رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

بی مرزی

نویسنده: مهسا زهیری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش1

#فصل 1_

فصل1

◆شکوفه◆

به اندازه‌ی کافی موقع پیاده شدن از هواپیما لفت داده بود که بیشتر منتظرش بمونند .آخرین کسی بود که از پله‌ها پایین اومد، آخرین کسی که چمدون تحویل گرفت، آخرین کسی که وارد سالن فرودگاه شد .چهره‌های مردم رو یکی‌یکی از نظر گذروند؛ هرچند نمی‌دونست باید دنبال کی بگرده .احتمالاً بابا ...اگر کار رو بهانه نمی‌کرد، یا یکی از دامادها ...اگر حوصله داشتند .شاید هم ...نه !اون به خودش زحمت نمی‌داد .حتماً خود بابا می‌اومد و شکوفه هم باید از همین حالا، اخم هاش رو، روی صورت می نشوند .اطراف پر از سروصدای خوش‌وبش و احوال‌پرسی بود .برعکس پرواز رفتش از همین فرودگاه، امشب فضا شاد بود .پنج سال پیش ...کمی بیشتر ...پنج سال طولانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور خودش چرخید و به صورت‌ها نگاه کرد .هیچ آشنایی نبود .اخم هاش کم‌کم داشت واقعی می‌شد .نه فهمید چرا رفته، نه فهمید چرا باید برگرده !حالا هم که نه سی‌آی‌پی در کار بود و نه کسی که برای استقبال اومده باشه .
عجب شروع دوباره‌ای !گوشی رو بیرون آورد .امیدوار بود که سیم‌کارت قدیمیش بازی در نیاره .شماره‌ی خونه رو گرفت، بعد پشیمون شد و زنگ نخورده قطع کرد .می تونست با تاکسی‌های فرودگاه بره .به طرف خروجی راه افتاد که صدای زنگ گوشی بلند شد .چمدون رو نگه داشت و ایستاد .جواب داد .صدای مامان توی گوشش پیچید :رسیدی مادر؟

دلتنگی به سراغش اومد .می‌دونست مامان تقصیری نداشته .گفت :آره ...تو فرودگاهم .کسی نیومده دنبالم.

- تو راهه .خوش اومدی عزیزم.

- دسته‌ی چمدون از لای انگشت‌هاش بیرون کشیده شد .چرخید و با دیدن صورت مصطفی، توی گوشی گفت :اومد مامان .فعلاً قطع می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مراقب باشید .خدافظ.

گوشی رو پایین آورد و سعی کرد حالت صورتش رو حفظ کنه .مصطفی سلام کرد و شکوفه با حرکت سر جواب داد .چند ثانیه به سکوت و نگاه‌های پرمعنی وسط غوغای سالن گذشت، تا بالاخره مصطفی در رو نشون داد و گفت :بریم .خسته‌ای.

خودش جلو افتاد .شکوفه با ویدیوچت کم‌وبیش با همه‌ی خانواده و چند تا از دوست و آشناها در ارتباط بود؛ ولی از پشت مانیتور نمی‌شد خوب گذر زمان رو تشخیص داد .مصطفی کاملاً از پسرونگی در اومده بود؛ اما هنوز تو خونه با بقیه زندگی می‌کرد .انگار بابا همه رو دور خودش نگه می‌داشت، به‌جز شکوفه .پوزخندی زد و مصطفی نگاهی به پشت سرش انداخت .شکوفه چشم ازش برداشت .مصطفی آهسته پرسید :چه خبر؟

و هر دو از در خارج شدند .اینجا ساکت‌تر و خلوت‌تر از داخل بود .شکوفه جواب داد :هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار هم راه افتادند .مصطفی هنوز مثل قبل آروم و متین بود .چند ثانیه بعد، باز به حرف اومد :سردت نیست؟

#بخش2

#فصل 1_

شکوفه پالتوی کرم رنگش رو دور خودش محکم کرد و دوباره توی فکر رفت .پنج سال پیش، یه روز بابا فرستاده بودش لندن و هیچکس اعتراضی نکرده بود .اون همه آدم توی خونه ...هیچکس .شکوفه انتظار نداشت مصطفی که فقط خواهرزاده‌ی مامان بود، جلوی بابا در بیاد؛ ولی می‌تونست حداقل حرفی از مخالفت بزنه .به ماشین رسیده بودند .مصطفی درحالی‌که در یکی از بنزهای سواری کلکسیون بابا رو برای نشستن شکوفه باز می‌کرد، پرسید : ناراحتی؟

شکوفه نشست و گفت :نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی چمدون رو عقب گذاشت و پشت فرمون نشست .ماشین رو راه انداخت .چند دقیقه‌ای هر دو ساکت بودند تا اینکه این بار شکوفه سکوت رو شکست : چرا ناراحت باشم؟

مصطفی جواب نداد .هر دو می‌دونستند که دلایل ناراحتی شکوفه، یه لیست بلندبالاست .شکوفه دوباره گفت : خوش گذشت این پنج سال؟

- چی؟

- هیچی ...چرا بابا نیومد؟

- نتونست.

- بهروز و امیر چی؟

- نبودند.

شکوفه دندون هاش رو، روی هم فشار داد و اسم بعدی رو برد :ابوالاراذل چی؟

مصطفی نگاه کوتاهی انداخت و جواب داد :رفته مهمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه خواست بپرسه» کدوم مهمونی؟ «که یادش افتاد امشب شب یلداست .پس بقیه هم مهمونی تشریف برده بودند !پوزخندی زد و گفت :تو چی؟ حتماً با یار قرار داشتی که من رو منتظر کاشتی!

مصطفی حرفی نزد و وقتی شکوفه به نیم‌رخش نگاه کرد، لبخند روی صورتش بود .چشم‌های شکوفه درشت شد و چرم صندلی رو فشار داد تا ساکت بمونه .بعد کمی سبک سنگین کرد .بابا تبعیدش کرده بود، چه ربطی به مصطفی داشت؟ تازه مصطفی پسر خوبی بود .به ساعت ماشین نگاه کرد .یک ربع، برای سنگین و رنگین نگه داشتن خودش، کافی بود .بی‌خیال اخم و تخم شد، کامل چرخید و بلند پرسید :کیه؟

مصطفی کمی جا خورد و گفت :چی شد؟

- تا الان با کی بودی؟

- هیچکس.

- شات آپ ...!طرف کیه؟ آبجی خبر داره؟

- چیز خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- راه برگشتی نیست .باید بگی!

کم مونده بود پسِ گردن مصطفی رو بگیره که خود مصطفی جواب داد :خواهر دوستمه بابا.

شکوفه چشم‌هاش رو ریز کرد و سر تکون داد؛ اما سوال دیگه‌ای نپرسید .فعلاً بس بود .بعداً با شقایق ته و توی قضیه رو در می‌آوردند .مصطفی گفت :خدایی اولش ترسیدم ...گفتم دیر رسیدم، این تو فرودگاه عوض شد!

شکوفه آهسته خندید و گفت :حالا پررو نشو .دارم واسه همه‌تون.

و زیر لب ادامه داد :هیچ کدومتون طرف من رو نگرفتید.

- این‌همه سال گذشته .پنجاه بار با هم حرف زدیم ... هنوز حل نشده؟

- آدم وقتی برمی‌گرده، زخم‌هاش تازه می‌شه.

- حالا هیچ راهی نداره کوتاه بیای؟

- نه !

رمان بازار
romanbazar.ir

و از خنده‌ی مصطفی، لبخندی روی صورتش نشست .به آسمون شب زل زد و نفس عمیقی کشید .فکرش رو به زبون آورد :همه‌تون منتظر بودید من برم، عاشق بشید؟

و با یادآوری عقد و عروسی ابوالاراذل، درست دو ماه بعد از رفتن شکوفه، پوزخند دیگه‌ای زد .مصطفی جواب داد : عشق کدومه؟ ...جاوید رو میگی؟

آره، ازدواج هول‌هولکی جاوید رو می‌گفت .زمزمه کرد :مژده ی بدبخت!

بحث رو ادامه نداد .خسته بود .سرش رو به صندلی تکیه داد و تا خونه پلک بست.

#بخش3

#فصل 1_

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دو ساعت خواب و بیداری وارد حیاط عمارت شدند .شکوفه می‌دونست خوش‌شانسه که توی خانواده ی ثروتمندی به دنیا اومده و می‌تونه تو همچین خونه‌ای زندگی کنه .پیاده شد و چمدونش رو بیرون آورد .آخر شب بود و صدای پارس سگ و حرکت باد از بین درخت ها، توی فضای غرق نور محوطه، لبخند روی صورتش می نشوند ...یه احساس آشنا .مصطفی مجسمه‌ی شیر روبه‌روی ساختمون عمارت رو دور زد و سمت پارکینگ روند .تنها کسی از اهالی خونه بود که حوصله‌ی راننده نداشت و خودش پشت فرمون می‌نشست .شکوفه دستش رو توی جیب فرو برد و از کنار مجسمه راه افتاد . چمدون رو، روی سنگ‌های کف راه، حرکت داد و نفس گرفت .هوای شمال تهران، دست کمی از هوای کوه نداشت .صدای قژقژ چمدون، بهش یادآوری می‌کرد که همه‌ی این‌ها واقعیه .یکی از اون رؤیاهایی نیست که توی این پنج سال، تو ویلای حومه‌ی شهر لندن دیده بود ... رؤیای برگشتن به خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر به در بلند عمارت نزدیک می‌شد، هیجان بیشتر زیر پوستش می‌دوید؛ ولی نمی‌خواست جوری وارد خونه بشه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده .اخم هاش رو، روی صورت برگردوند و در چوبی رو هل داد .سالن مرکزی نیمه روشن بود و نور از بالا روی پله‌های عریض مقابل در می‌تابید .چمدون رو همون‌جا گذاشت، عرض سالن مستطیلی رو طی کرد و از پله‌ها بالا رفت .این عمارت هر جشنی رو به خودش دیده بود .از عروسی شقایق و تولد بچه‌ها گرفته، تا نوروز، کریسمس، عید فطر و هر چیزی که مردم رو دور بابا جمع کنه؛ ولی امشب همه‌جا سوت و کور بود .به جای موسیقی و انار و هندوانه و رقص ... سایه‌ها توی سالن تکون می‌خوردند .کسی از پایین گفت : خانوم!

شکوفه روی پله‌ها ایستاد و به دختر جوونی نگاه کرد که هنوز لباس فرم ساده‌اش رو درنیاورده بود .جواب داد : بله؟

- شکوفه خانوم؟

- بله .خودمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه تو اتاق پدر و مادرتونند .چمدون رو جابه‌جا کنم؟

- نه، لازم نیست .مرسی.

دختر سر تکون داد و شکوفه پرسید :تازه اومدی؟ اسمت چیه؟

- بله خانوم .اسمم ساره است.

- شب به‌خیر ساره.

و دستی تکون داد .ساره هم» شب به‌خیر «گفت .شکوفه پله‌ها رو ادامه داد .راهروی بالا کاملاً روشن بود و نرده‌ها و لبه‌های کاذب سقف‌ها که از چوب قهوه‌ای تیره بود، توی نور برق می‌زد .به طرف اتاق مامان و بابا راه افتاد و از همون دور، هیکل سهیل رو جلوی در تشخیص داد . یک سال بعد از شکوفه، سهیل به روسیه رفته بود؛ ولی نه به اجبار، با میل خودش .وقتی چشمش به شکوفه افتاد، به طرفش اومد .شکوفه از سهیل بی‌خبر بود .به اندازه‌ی بقیه‌ی بچه‌ها با هم جور نبودند .سهیل نزدیک‌تر شد و گفت :رسیدی؟

- تو هم؟ کِی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من دیروز اومدم.

پس سهیل رو هم کشونده بودند ایران .شکوفه ابروش رو بالا انداخت و درحالی‌که دست می‌داد، گفت :تصادفیه؟

- تا نظر خان داداشت چی باشه!

شکوفه به لحن طعنه‌آمیز سهیل اهمیتی نداد، با سر به اتاق مامان و بابا اشاره زد و گفت :مگه جاوید داخله؟

- نه .به نیابت از خانواده رفته انارخوری!

- چرا به نیابت؟ چرا بقیه نرفتند؟

سهیل حرکتی به ابروش داد و به جای توضیح، با انگشت شست به پشت سرش، یعنی در اتاق مامان و بابا اشاره کرد و گفت :برو تو.

شکوفه سمت اتاق رفت .نرسیده به در، برگشت و گفت : از کی تا حالا جاوید برادر من شده؟

سهیل نیشخندی تحویل داد و گفت :شقایق و شیما که اون رو برادر می‌دونند.

- من نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا هر چی ...برادر من کو؟

- رفت ماشینش رو پارک کنه.

سهیل نگاهی سمت پله‌ها انداخت و با خنده گفت :به به . برادر اندر برادر!

و با دست به همون طرف اشاره کرد .شکوفه سر نچرخوند .مصطفی آهسته می‌خندید .صدای جاوید بلند شد :تو هنوز ادب یاد نگرفتی؟ بی...

شکوفه فحش‌های ردیف شده ته جمله رو نشنیده گرفت .شوخی کردنش هم مثل آدمیزاد نبود .شکوفه رو به سهیل گفت :چمدونم رو ببر اتاقم.

صدای جاوید از نزدیک‌تر به گوشش خورد :مصطفی می بره.

شکوفه با تأکید به سهیل نگاه کرد و بی‌اهمیت به جمله های بعدی جاوید، وارد اتاق شد .حالاحالاها قصد روبه رویی باهاش رو نداشت و می‌دونست برعکس بقیه‌ی بچه ها، اینجا زندگی نمی‌کنه .بابا نتونسته بود حریف مژده بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و پسرخونده و عروسش رو بیاره بیخ گوشش ...
خوشبختانه!

این فصل ادامه داره❤ ...

#بخش4

#فصل 1_

داخل اتاق کم‌نورتر بود و هر دو خواهر شکوفه روی کاناپه‌ها نشسته بودند .اینجا از همه‌ی اتاق‌های عمارت بزرگ‌تر بود و همه‌چیز، حتی یخچال و ماکروفر داشت .با ورود شکوفه، برای لحظه‌ای هر دو به اون خیره شدند، تا بالاخره شقایق به خودش اومد و با لبخند گشادی به طرف شکوفه قدم برداشت .شکوفه هم بی معطلی جلو رفت و محکم بغلش کرد .هیچ حرفی برای گفتن نداشت و دلخوری‌ای که قرار بود چند روز حفظ کنه، از مغزش پر کشیده بود .شقایق که تقصیری نداشت .عقب کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما که مثل همیشه اشکش دم مشکش بود، با ناله خودش رو توی بغل شکوفه انداخت .بعد محکم روبوسی کرد و خوش‌آمد گفت .شیما هم تقصیری نداشت .مقصر فقط بابا بود که کسی نمی‌تونست روی حرفش نه بیاره .
شکوفه پرسید :مامان کو؟

و رد نگاه خواهرهاش رو دنبال کرد .مامان کنار تخت بابا نشسته بود و پتوی روی بابا رو مرتب می‌کرد .به شکوفه لبخند زد و گفت :به سلامت رسیدی؟

شکوفه جواب نداد .حواسش پرت‌تر از این حرف‌ها بود . چشم از بابا برداشت و با نگاه پرسشگر، به صورت مامان زل زد .بعد به صورت شیما و شقایق .شقایق دستش رو دور شونه های شکوفه انداخت و درحالی‌که سمت تخت بابا می‌برد، آهسته گفت :بابا چند هفته‌است حالش خوب نیست.

شکوفه دوباره به صورت مامان خیره شد و پرسید :به خاطر همین من و سهیل رو برگردوندید؟

مامان با تکون سر، جواب داد :تقریباً...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو بلند کرد، علامت داد که شکوفه جلوتر بره . اضافه کرد :نگران نباش .طوریش نمی‌شه .دیگه وقتش رسیده بود که برگردید خونه.

شکوفه جلوتر رفت؛ ولی به طرز عجیبی نگران نبود . هیچوقت رابطه‌ی خوبی با بابا نداشت .اینطور حس نمی کرد که دنیا به آخر رسیده !روی صورت بابا چشم چرخوند .از آخرین بار پیرتر شده بود .موها و ریش سفیدتر، چین و چروک بیشتر .هفتاد رو رد کرده بود؛ ولی هنوز برای مریض شدنش زود بود .شکوفه نگاهش رو، روی بقیه انداخت که بیشتر توضیح بدند .کسی چیزی نمی‌گفت.

مامان بلوز و دامن کوتاه به تن داشت، با موهای جمع شده پشت سر که تارهای سپیدش زیر رنگ قهوه‌ای پوشیده شده بود .مثل همیشه مرتب و شیک .ته دل آدم رو قرص می‌کرد .شقایق پیراهن کوتاه و موهای شرابی داشت .شیما تیپ اسپورت و دم اسبی .به نظر نمی‌رسید حال بابا خیلی هم بد باشه، وگرنه حال و هواشون جور دیگه‌ای می‌شد .شکوفه فشار دست شقایق رو حس

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد ...بعد صداش رو شنید :برو استراحت کن .حتماً خیلی خسته‌ای.

- از بیمارستان می‌آید؟

- نترس .جدی نیست ...فقط باید دارو مصرف کنه.

مامان از جا بلند شد .دست بابا رو زیر پتو برد و به طرف شکوفه اومد .صورت شکوفه رو بین دست‌هاش قاب گرفت و گفت :دختر خوشگلم پیش مادرش برگشته.

#بخش5

#فصل1_

سرش رو کج کرد و به چشم‌های شکوفه خیره شد . لبخندی روی صورت شکوفه نشست .جواب داد :کلّی حرف دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_____ آخرین باری که همدیگه رو توی لندن دیده بودند، خیلی نمی‌گذشت؛ ولی دیدار توی خونه یه چز دیگه بود . شقایق به حرف اومد :ما هم کلّی وقت داریم.

همون لحظه در اتاق باز شد و صدای آروم جاوید به گوششون خورد :من برگشتم مادر.

شکوفه سمت در نچرخید .مامان کمی فاصله گرفت و با نگاه به پشت سر شکوفه، آهسته گفت :خیلی شلوغ شده بود؟

- آره .دوست هات سراغت رو گرفتند .از خانوم فرامرزی هم عذرخواهی کردم.

- خوب کاری کردی.

- بابا خوبه؟

- بهتره ...خوابیده.

- من دارم می‌رم خونه .کاری ندارید؟

مامان به نشونه ی منفی سر تکون داد و به شکوفه خیره شد .همه خوب می‌دونستند که جاوید چطوری باعث شده بود بابا شکوفه رو بفرسته لندن .انتظار کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدن شکوفه، بی‌معنی بود .مامان با لحن جاوید، رو به در گفت :شوکو تازه رسیده ...دیدیش؟

هیچ صدایی شنیده نشد .مامان رو به شکوفه ادامه داد : نمی‌خوای با جاوید احوال‌پرسی کنی؟

شکوفه به مامان نگاه کرد .می‌دونست نه مامان و نه خواهرها، دوست ندارند تنشی بین اعضای خانواده پیش بیاد .می‌تونست تلافی کردن رو بذاره برای وقتی که کسی دور و بر نباشه .با این فکر، نفسش رو بیرون فرستاد و سمت در برگشت .ابروش رو بالا انداخت و خواست چیزی بگه که متوجه شد کسی توی چارچوب در نیست . رفته بود ...می‌خواست بگه اهل ناز کشیدن نیست . خب ...همه می‌دونستند .نیازی به تأکید نبود !شکوفه با قدم‌های بلند به طرف در رفت و هم‌زمان گفت :دیروقته . فردا می‌بینمتون.

پایان این فصل 💐 .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش6

#فصل2_

فصل2

◆جاوید◆

جاوید به مهدی که ساک‌ها رو با یه دست گرفته بود، اشاره کرد و گفت :بذار همون‌جا.

مرد کت و شلوارپوش، سری تکون داد و ساک‌ها رو نزدیک پله‌های طبقه‌ی دوم، زمین گذاشت .جاوید سمت سالن شرقی راه افتاد که دو پله بالاتر از اینجا بود، درست مثل سالن غربی .البته ساختمون قرینه نبود و فرم و چیدمان هر طرف کاملاً فرق داشت .هنوز نرسیده به ورودی، صدای جمع رو شنید .می‌دونست بچه‌ها معمولاً این طرف ساختمون پاتوق می‌کنند .سالن غربی سرد بود و به درد مراسم رسمی می‌خورد .پا روی پله‌ها گذاشت .چند وقت بود که سروصدا توی خونه پخش نشده بود؟ به نظر به یه قرن می‌رسید .اول شوکو رفت، بعد جاوید

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج کرد و رفت، بعد سهیل، بعد شوهر شقایق ادا درآورد و با بچه‌ها رفتند .اگر مصطفی و شیما نمونده بودند، مادر دق می‌کرد.

با وارد شدن به سالن، صداها واضح‌تر شد .شوکو مشغول تعریف کردن از پنج سالِ قبل بود .قرار بود برای این پنج سال، پونزده سال مخ همه رو پیاده کنه .با صدای شیما، همه ساکت شدند :داداش !خیره این وقت روز!

همه‌ی سرها به طرف جاوید چرخید، به‌جز یکی .جاوید جواب داد :اومدم حال بابا رو بپرسم.

شقایق به حرف اومد :صبح زود رفت دفتر.

نگاه جاوید سمت شوکو برگشت که پوزخند زد و برعکس انتظار، به طرف جاوید خیره شد .برای برگردوندن چشم دیر شده بود .شوکو داشت جلو می‌اومد و هم‌زمان می گفت :از کی تا حالا بابا برنامه‌هاش رو بهت نمی‌گه؟

جاوید نگاهی روی جمع چرخوند .همه‌ی بچه‌ها بودند . حال بحث با شوکو و نق نق بعدش رو نداشت .خواست راهش رو سمت کاناپه‌ها بکشه؛ ولی چشمش به حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

دست شوکو افتاد که مشتش رو باز کرده بود .شوکو واسه هرکسی می‌تونست پنهون کاری کنه؛ اما واسه جاوید نمی‌تونست .می‌خواست بعد از این‌همه سال، سیلی جاوید توی فرودگاه رو جبران کنه .همون سیلی که روز پروازش به لندن خورده بود .عمداً صبر کرده بود تا همه جمع باشند .شوکو دوباره گفت :یادته گفتم تلافی می‌کنم؟

ابروی جاوید بالا رفت؛ ولی ساکت موند .دست شوکو بلند شد و صدای شیما و مصطفی رو درآورد؛ اما قبل از فرود اومدن، متوقف شد .جاوید پوزخند زد و جلوی چشم های درشت شده‌ی شوکو، به ضیا اشاره زد که مچ شوکو رو ول کنه .دست ضیا از دست شوکو که با اخم تقلا می کرد، جدا شد .مرد قدمی به عقب برداشت و شوکو بلند گفت :حالا دیگه بادیگاردهات رو می کشونی تو خونه‌ی بابای من؟!

شقایق اخطار داد :شکوفه!

جاوید به حرف اومد :اینجا خونه‌ی من هم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو نیشخند زد و جاوید ادامه داد :بیشتر از تو براش زحمت کشیدم!

و از کنارش رد شد و خودش رو، روی کاناپه‌ی سه نفره انداخت .شوکو برگشته بود ایران و باز مخالف خونی هاش شروع شده بود .جاوید برای این خانواده و این خونه هر کاری کرده بود .کسی توی این جمع نبود که ندونه اگر از جاوید جون هم بخواد، دریغ نمی‌کنه؛ ولی شوکو فقط نق می‌زد .جو خیلی ناجور شده بود و همه به هم نگاه می کردند .شوکو کم نیاورد و سمت جمع برگشت .
خوشبختانه مانی و متین توی سالن دویدند و با سروصداشون فضا عوض شد .نگاه جاوید هنوز روی اخم های شوکو بود .چشم از شوکو برداشت و رو به مهدی و ضیا گفت :برید بیرون.

#بخش7

#فصل2_

رمان بازار
romanbazar.ir

مردها همین کار رو کردند و شوکو بالاخره نشست ...بین شیما و شقایق که داشت با پسرهاش حرف می‌زد .ظاهراً باز پدرشون نیومده بود .انگار تنش می‌خارید .سهیل داشت چیزی رو از گوشیش به مصطفی نشون می‌داد . جاوید سرتاپای شوکو رو از نظر گذروند .زیاد عوض نشده بود، به‌جز رنگ آبی موهاش !که با یقه اسکی آبی تنش هماهنگ بود .موهای آبی تا زیر شونه ها ...آبی؟ ! این دیگه چه رنگ مسخره‌ای بود !تک سرفه ای کرد و گفت :خیلی وقته ندیدمت.

شوکو پاهاش رو، روی میز جلوی کاناپه انداخت و دست به سینه، به جاوید خیره شد .جاوید اضافه کرد :بزرگ شدی!!

لبخند کجی روی صورت آورد و صدای خنده‌ی سهیل بلند شد .شوکو کمی جابه‌جا شد، با اخم شکمش رو تو داد و صاف نشست .شقایق دستش رو، روی شونه‌ی شوکو گذاشت .همه متوجه شده بودند که منظور جاوید

رمان بازار
romanbazar.ir

________________» بزرگی«،

اضافه وزنشه .شوکو جواب داد :رفته بودم سرآشپز بشم، نه مدل!

سهیل بلافاصله گفت :از این به بعد، به‌جای» شکوفه « بگیم» شِف .«واسه من که بد نشد.

شیما پرسید :چی بد نشد؟

مصطفی پی حرف رو گرفت :مگه بیکاره برا تو بپزه؟

سهیل جواب داد :مرسی از حمایتت داداش .حالا شاید می پخت.

شیما دستی توی هوا تکون داد و گفت :مگه همین‌جا می مونی؟

- پس برم هتل؟

نگاه ذوق‌زده ی شیما، سمت شقایق چرخید که اون هم خوشحال شده بود .بچه‌ها دوباره داشتند جمع می‌شدند توی عمارت ...همه دور هم ...مثل گذشته‌ها .سهیل نگاهی به جاوید انداخت و گفت :اتاق قدیمی تو رو برمی دارم .مال خودم پله‌هاش زیاده، من هم دیگه کمر سابق رو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر خنده زد و دخترها لبخند زدند . جاوید جواب داد :شرمنده ...خودم لازمش دارم.

چند لحظه همه ساکت موندند تا اینکه شقایق بلند گفت :می‌خوای برگردی خونه؟

- در واقع برگشتم.

و به صورت شوکو نگاه کرد که بی‌توجه به ابراز احساسات شیما و شقایق، با متین حرف می‌زد و می خندید .چند ثانیه طول کشید تا بالاخره اظهار نظر کنه : مژده حوصله‌ی این‌همه آدم رو داره؟!

با این جمله، سالن توی سکوت فرو رفت .کسی بهش نگفته بود دیگه مژده‌ای در کار نیست .بابا نذاشته بود کسی بگه .هنوز هم چیزی نمی‌گفتند .خود جاوید جواب داد :جدا شدیم.

شوکو سر چرخوند .جاوید به چشم‌های مشکی و کشیده اش زل زد .برای لحظه‌ای برق تعجب رو دید که خیلی زود رد شد .شوکو به قالب خونسردش برگشت و پرسید : کِی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون سال.

شوکو پوزخندی زد و با نگاه کوتاهی به خواهرهاش که سرشون رو پایین انداخته بودند، رو به جاوید گفت :مژده هم پَسِت داد؟

- ...

- موندی بیخ ریش بابا؟

خودش خندید و بقیه فقط نگاه کردند .ادامه داد :پس سوغاتیش چی می‌شه؟!

و با این حرف، مانی که اون طرف مشغول توپ زدن به در و دیوار بود، سمتش دوید .سهیل مسخره بازیش رو شروع کرد :نمی دونستی من می‌آم، هیچی واسه من نیاوردی.

شقایق تیکه انداخت :نیست که چمدون های خودت پر بود!

- من خرید بلد نیستم ...مال مژده رو بده به من شکوفه.

شوکو شونه بالا داد و گفت :اتفاقاً بهت می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس حتماً می‌خوام.

شوکو رو به دو پسربچه‌ی نه و هفت ساله کرد و گفت : آروم بشینید تا بیارم .خب؟

بلند شد و سمت خروجی رفت .شیما و شقایق تشکر کردند .از همون تعارف‌ها که همه می‌دونند الکیه .
اختلاف سنی شوکو با شیما کمتر بود؛ ولی بیشتر دم پر شقایق می‌گشت .شقایق بچه‌ی بزرگ خانواده بود و دو سالی از جاوید هم بیشتر داشت؛ اما با همه جور بود .
جاوید یاد ساک هاش افتاد و بلند شد .زیر لب گفت : الان می‌آم.

موقع رد شدن از کنار سهیل، شنید :نکشیش!

برنگشت ولی ابروش رو بالا انداخت .می‌دونست سهیل برمی‌گرده به همین خونه .نمی تونست قبل از مطمئن شدن از رفتار سهیل، اینجا با دخترها تنهاش بذاره .برادر مصطفی بود؛ ولی هیچیش به اون نرفته بود .به بابای علافش کشیده بود که دو تا بچه رو سر باجناغ انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

و غیبش زد .خبر زندگی سهیل با زن‌های رنگارنگ تو روسیه، به جاوید رسیده بود.

این فصل ادامه داره💖 .

#بخش8

#فصل2_

از سالن بیرون رفت .شوکو نزدیک پله‌ها بود .تپل شده بود .برعکس شقایق که بعد از دو تا بچه هنوز هیکل دخترهای جوون رو داشت .جاوید نگاهش رو برگردوند سمت آدم‌هاش که نزدیک در اصلی ایستاده بودند، بلند گفت :ضیا ...!کوشی؟

ضیا به طرفش راه افتاد و جاوید گفت :بعداً می‌آی شرکت، تسویه می‌کنی!

مرد با اون هیکل درشت وارفت و جواب داد :چرا آقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید کمی مکث کرد و بعد به حرف اومد :کی بهت گفته بود دستت بخوره به آدم این خونه؟!

- داشت می‌زد تو صورتتون!

- خب بزنه.

- ...

- خب بزنه؟!

مهدی برای حمایت جلو اومد :آقا!

جاوید دستش رو بلند کرد که ادامه نده .جدی‌تر از قبل گفت :دستش رو گرفته، فکر می‌کنی می‌ذارم اینجا بمونه؟!

مهدی بحث نکرد .جاوید ادامه داد :ببرش!

و با سر به ضیا اشاره کرد .مهدی طرف ضیا رفت و جاوید سراغ ساک‌های روی زمین .یه سری خرت و پرت که تو اتاق قدیمیش نداشت .شوکو روی پله‌ها ایستاده بود .با حرکت جاوید به سمت پله‌ها، شوکو هم راهش رو ادامه داد .وقتی جاوید به در اتاقش رسید، در اتاق بغل باز بود .یکی از شاهکارهای شوکو تو دوازده سیزده سالگی

رمان بازار
romanbazar.ir

همین بود که به زور اتاقش رو بچسبونه به اتاق جاوید .
البته اون موقع انقدر سرتق و مزخرف نبود.

جاوید وارد اتاق شد و ساک‌ها رو، روی زمین انداخت .
توی این پنج سال، گاهی همین‌جا می‌خوابید؛ ولی امروز همه‌جا پر از گرد و خاک بود .باید می‌داد تمیزش کنند .
شاید شیرآلات سرویس هم تعمیر می‌خواست .بیرون رفت و چشمش به شوکو و چمدونی افتاد که دنبال خودش می کشید .قدم برداشت و گفت :هنوز نرسیده شروع کردی؟

- حق نداشتم سوغاتی بیارم؟

- منظورم رو خوب فهمیدی.

- خودت چرا شروع کردی؟ ...چرا برگشتی خونه؟

جاوید به شوخی جواب داد :آخه می‌گند دشمنت رو نزدیک نگه دار!

شوکو ایستاد و خنده‌ی مسخره‌ای تحویل داد .زمزمه کرد »دشمن «!و حرف رو عوض کرد :مثلاً می‌خواستی بگی خانواده برات مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت پایین رو نشون داد و جاوید می‌دونست منظورش اخراج ضیاست .روبه‌روی شوکو ایستاد و گفت :شک داشتی؟

- اگر مهم بود، من رو پنج سال آواره نمی‌کردی.

- رفتی درس خوندی، آموزش آشپزی دیدی، برگشتی ... بدکاری کردیم؟

- خودم هم می‌خواستم؟ یا مجبورم کردی؟

- نداز گردن من .بابا خودش خواست.

- چون تو زیرآبم رو زدی .فکر کردی نفهمیدم به‌خاطر کمپین ریاست جمهوری بود؟ آخر هم همونی شد که ما می خواستیم، فقط من آلاخون والاخون شدم.

- چرند نگو!

به طرف چمدون شوکو رفت و بلندش کرد .جلوتر راه افتاد .حوصله‌ی بحث نداشت .نه وقتی حساب و کتاب های بابا به‌هم ریخته بود و همه‌چیز رو هوا بود .صدای شوکو رو از پشت شنید :من احمق نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه برگرده جواب داد :اگر احمق نبودی، تو این موقعیت، گذشته رو پیش نمی‌کشیدی.

- کدوم موقعیت؟

جاوید روی پله‌ها متوقف شد .به بالا نگاه کرد .آهسته گفت :نمی‌بینی بابا همه رو دوباره جمع کرده؟ ...از سر خوشیه؟

#بخش9

#فصل 2_

اخمی از دقت روی صورت شوکو نشست؛ ولی حرفی نزد . به راه ادامه دادند .توی سالن همه با لبخند از چمدون استقبال کردند .برای هر کسی چیزی آورده بود، به‌جز جاوید .متین لگوی بزرگش رو همون وسط خالی کرد و گفت :خاله مگه نگفتم تانوس و دارس ویدر .اینکه آیرن منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شقایق دخالت کرد :متین؟ !عوض تشکره؟

شوکو فوراً گفت :خاله، من تخصصم در حد النگ و دولنگه ...می‌دم برات بخرند، باشه؟

و سر متین رو ناز کرد .جاوید چشم ازشون گرفت و مشغول قدم زدن کنار گل‌های طبیعی مادر شد .با دیدن خاک زیر یکی از گلدون ها، یاد کثیفی اتاقش افتاد و رو شیما گفت :فریبا کجاست؟

-می‌خوای اتاقت رو مرتب کنه؟

- آره.

- می‌رم بهش بگم.

بلند شد؛ ولی جاوید با دست اشاره به نشستن کرد و گفت :تو بشین .خودم می‌گم .

همون لحظه، چیزی به صورتش خورد و بسته‌ی روبان پیچ توی دستش افتاد .با حرص به صورت شوکو نگاه کرد .شوکو ابروش رو بالا انداخت و گفت :بده مژده.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا زن بعدیت.

رو به سهیل ادامه داد :ست لباس خوابه وگرنه می‌دادم به تو.

نیش سهیل باز شد و جاوید دندون هاش رو، روی هم فشار داد .شوکو به طرف جاوید راه افتاد و هم‌زمان گفت :خدا رو چه دیدی، شاید آشتیتون داد.

حالا مصطفی هم داشت می‌خندید .شوکو سوالی نگاه می کرد .جاوید جواب داد :اساساً قهری نکردیم!

منتظر موند تا لبخند از صورت شوکو جمع بشه، بعد بسته رو سمتش پرت کرد و گفت :خودت بپوش.

و به طرف خروجی رفت؛ ولی دو قدم بعد برگشت و اضافه کرد :اگه اندازه‌ت می‌شه!

پایان این فصل💐 .

#بخش10

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل3_

فصل3

◆شکوفه◆

نفس به ظرف بیسکوئیت‌ها اشاره کرد و گفت :یه چیزی بخور دیگه.

شکوفه به ساعت روی دیوار نگاه کرد و جواب داد : خوردم عزیزم ...می‌ترسم دیرم بشه .تو هم کار داری.

- الان ها تعطیل می‌کنیم.

شکوفه هنوز هم بعد از پنج روز، با ساعت‌های روز و شب هماهنگ نشده بود .لبخندی زد و از جا بلند شد، یک بار دیگه پرسید :پس اصلاً از سوگل خبری نداری؟

- نه ...همون یکی‌دو بار تماسی که بعد از رفتن تو داشتیم.

- مرسی عزیزم .ببخشید وقتت رو گرفتم.

- خواهش می‌کنم .بابت سوغاتی ممنون.

شکوفه چشمکی زد و گفت you’re welcome :

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس تا پایین پله‌های شعبه‌ی بانک همراهیش کرد و موقع خداحافظی گفت :خوبه که لهجه مهجه نگرفتی.

شکوفه فقط لبخند زد و بیرون رفت .نفس خبر نداشت پنج سال گذشته، شکوفه مثل بازداشتی‌ها توی خونه‌ی دوست‌های ایرانی پدرش زندگی کرده و فارسی حرف زده . به طرف ماشینی که باهاش اومده بود، رفت و عقب نشست .پس نفس هم خبری از سوگل نداشت .سوگل، دوست دانشگاهی شکوفه، قبل از انصراف شکوفه توی سال دوم .همون کسی که پای شکوفه رو به کمپین تبلیغات رئیس جمهور باز کرده بود .شکوفه می‌ترسید بابا سوگل رو هم درگیر خشمش کرده باشه .توی این سال‌ها هیچ خبری از هم نداشتند .نقشه‌ی بابا برای جدا کردن شکوفه از این برنامه‌ها و سوگل، جواب داده بود.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد .امشب باید به جشن کریسمس می‌رسید .بعداً دوباره دنبال سوگل می‌گشت . صدای زنگ موبایل با سیم‌کارتی که تازه براش گرفته بودند، مطمئنش کرد که دیر شده ...شماره و اسم مصطفی .این هماهنگی‌ها و کارهای خرده ریز معمولاً

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن مصطفی بود .جاوید که خودش رو همه‌کاره ی تشکیلات بابا می‌دونست .دامادها هم زیاد دخالت نمی کردند .حالا هم سهیل با رشته‌ای که دنبالش تا روسیه رفته بود، حتماً سرش با شرکت و قرارگاه گرم می‌شد .فقط می موند مصطفی .شکوفه جواب داد :باشه، باشه .دارم می رم آرایشگاه ...دیر نمی‌کنم.

- با چی رفتی؟

- دربست.

- چرا نگفتی یکی از نگهبان‌های دم در باهات بیاد؟

- خصوصی بود.

مصطفی آروم خندید و گفت :فکر می‌کنی ما چیز خصوصی‌ای داریم؟

شکوفه ساکت موند و مصطفی ادامه داد :زود برسون خودت رو.

قطع کرد و شکوفه با اخم توی خیابون اطراف چشم چرخوند .حتماً یه نفر زیر نظرش داشت .بالا و پایین رو بررسی کرد تا بالاخره یکی از ماشین‌های مشکوک نظرش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو جلب کرد .با حرص نفسش رو فوت کرد و به راننده آدرس سالن زیبایی رو داد .بعد مشغول گشتن دنبال شماره ی جاوید توی دفتر تلفن گوشی جدیدش شد .چیزی نبود . پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد و منتظر موند تا شب توی جشن حرف بزنند.

#بخش11

#فصل3_

مشتری همیشگی سالن آذر بودند .زود و با کیفیت کار راه می نداخت .اغلب با دم و دستگاه می‌اومد خونه و دو برابر پول می‌گرفت؛ ولی امروز عمارت خیلی شلوغ پلوغ بود . مدیر برنامه‌ی بابا، با یکی از بهترین شرکت‌های خدمات مجالس هماهنگ کرده بود .دو روز روی تزیین کار کرده بودند و حالا که شکوفه پا روی سنگ‌های کف راه

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود، نتیجه‌اش رو می‌دید .زیبا اما مختصرتر از سال‌های قبل .شیما که بعد از شکوفه از ماشین پیاده شده بود، کنار شکوفه ایستاد و پرسید :خوب شده؟

- بد نیست.

- بهروز دیشب گفت بابا خواسته کمتر خرج کنند.

- چرا؟ داریم ورشکست می‌شیم؟

- نه بابا ...!بابا گفته وضع مردم خوب نیست، زیاد ریخت و پاش نکنیم .همین رو می‌کنند پیراهن عثمان.

ابروی شکوفه بالا رفت .مگه وضع مردم چقدر بد بود؟ توی مسیر راه افتاد .راننده ماشین رو برد .شقایق زودتر از اون‌ها آماده شده بود و برای حاضر کردن بچه‌ها، رفته بود خونه‌ی خودش .شیما دستش رو دور بازوی شکوفه حلقه کرد و گفت :چه خوبه که برگشتی .یاد سال آخری که بودی افتادم ...بعد از تو دیگه هیچی حال و هوای همیشه رو نداشت.

- عزیز دلم ...دعا کنیم دوباره تبعیدم نکنند .این دفعه حتماً شاخ آفریقاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کمتر کل‌کل کن که بابا روت زوم نکنه.

- چشم.

- کاش شقایق هم امیر رو راضی کنه برگردند اینجا.

شکوفه خندید و دست شیما رو فشار داد .اگر شقایق هم می‌اومد که دیگه عالی می‌شد .هوا روشن بود و هنوز نمای اصلی نورپردازی مشخص نمی‌شد .با هم به سالن تزیین شده‌ی خونه وارد شدند .خدمتکارها اضافه شده بودند و همه جا ولوله بود .مامان با دیدنشون پرسید :چرا لباس نپوشیدید؟

شکوفه جواب داد :هنوز هوا روشنه!

-چند دقیقه دیگه مهمون ها می‌رسند.

خودش با کت و سارافون بلند و شالی که جلوی غریبه‌ها از سرش نمی‌افتاد، آماده شده بود .شیما دست شکوفه رو به طرف پله‌ها کشید و ذوق‌زده گفت :بریم.

پله‌ها رو با خنده دویدند .پله‌های عریض وسط سالن مرکزی که با یه پاگرد تقسیم می‌شد و به لابی و اتاق‌ها می رسید، دوباره وصل می‌شد و به طبقه سوم و زیر شیروانی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت .دو اتاق روبه‌روی پله‌ها، از همون بچگی مال شکوفه و جاوید بود که با یه تیغه ی نازک از هم جدا می شد .شکوفه سمت در اتاقش حرکت کرد و شیما بالا رفت .اتاق‌های این طبقه بزرگ و خوش‌ساخت بود؛ ولی شیما و بهروز یکی از سوئیت‌های زیر شیروانی خونه رو برداشته بودند که رمانتیک‌تر و بزرگ‌تر باشه ...برای بچه ای که هنوز خدا بهشون نداده بود .شکوفه وارد شد و به وسایل و چیدمان قدیمی اتاق زل زد .سمت دیوار کناری رفت و دستش رو، رو سردی کاغذدیواری کلاسیک گذاشت .به این فکر کرد که شاید بهتر بود اتاقش رو عوض کنه .شاید بهتر بود از جاوید فاصله بگیره و ولش کنه به حال خودش .از زنده شدن خاطرات گذشته می ترسید .بابا سرش شلوغ بود، وگرنه خودش تا الان دستور عوض کردن اتاق‌ها رو داده بود.

این فصل ادامه داره☺❤ .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش12

#فصل3_

چند دقیقه بعد، جلوی آینه‌ی قدی ایستاده بود و دست به کمر نگاه می‌کرد .جاوید به اضافه‌وزنش تیکه انداخته بود .شکوفه اون لحظه خودش رو کنترل کرده بود که چیزی نگه؛ اما تا شب فکرش مشغول بود .امشب حتماً گن می‌پوشید که جلوی مژده کم نیاره .پدر مژده، هم مدیر برنامه‌ی بابا بود و هم پسرعمه‌اش .مگه می‌شد امشب اینجا نباشند؟ نفس عمیقی کشید و سراغ کمد لباس‌هایی رفت که شقایق براش گرفته بود .باید سر فرصت خرید هم می‌کرد .

یه پیراهن مشکی با پشت و آستین‌های گیپور بیرون کشید و نیم ساعته؛ آماده شد .البته بدون گن .شکوفه خودش رو همینطوری دوست داشت، بقیه هم باید عادت می کردند .ممکن بود کمی تپل به نظر برسه؛ ولی خوب می دونست صورتش جبران می‌کنه .زیبایی اسطوره‌ای نداشت؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چشم‌ها و لب‌هاش به اندازه‌ی کافی گیرا بود .توی آینه چرخی زد و به موهای آبیش خیره شد .آذر از رنگش تعریف کرده بود .مامان هر بار با دیدنش لبخند می‌زد .بابا با تأسف نگاهش می‌کرد .خواهرها اظهار نظر نکرده بودند .شکوفه شونه ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

پایین پله‌ها همه؛ آماده بودند، مهمون های نزدیک‌تر کم کم وارد می‌شدند .شکوفه اطراف رو از نظر گذروند .مانی طرفش دوید و کت و شلوار و پاپیون کوچیکش، قند توی دل شکوفه آب کرد .خم شد و صورتش رو بوسید . شقایق به سمتشون اومد و بابا هم چرخید که از زاویه‌ی بهتری بتونه چشم غره بره !مثلاً مریض بود؛ ولی به همه‌ی کارهاش می‌رسید .شقایق چونه‌ی مانی رو گرفت و گفت : به خاله تبریک بگو.

مانی با لحن بچگونه گفتmerry christmas :

شکوفه و شقایق خندیدند و شکوفه جوری که بابا بشنوه، کنایه زد :می فرستنت کلاس زبان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شقایق سر تکون داد و شکوفه اضافه کرد :چرا؟ بابا تصمیم گرفته تبعیدش کنه خارج؟

شقایق زیرچشمی به بابا نگاه کرد و ساکت موند .مانی سراغ متین رفت .بابا نزدیک‌تر شد و بالاخره چیزی رو که توی دلش مونده بود، گفت :این چه رنگیه؟ خودت رو مترسک کردی!

شکوفه جواب داد :بهم می‌آد .

بابا رو به شقایق گفت :همین فردا می‌بریش سر و وضعش رو درست می‌کنی!

شقایق» چشم «گفت و شکوفه به حرف اومد :من جایی نمی‌رم .

به چشم‌های بابا زل زد .بعد از این‌همه سال، حتی بیست دقیقه‌ی متوالی با شکوفه حرف نزده بود و حالا درباره‌ی رنگ موهاش نظر می‌داد .شقایق دست شکوفه رو گرفت و بابا خواست چیزی بگه که با صدای زنونه ای منصرف شد :سلام دایی جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه می‌دونستند کیه که بابا رو» دایی «صدا می‌زنه .سمت مژده نگاه کردند .داشت جلو می‌اومد .شکوفه با دیدن هیکل و آرایش بی‌نقصش، ناخودآگاه شکمش رو داخل کشید و صاف ایستاد .بابا خنده روی صورتش نشوند و جواب سلام داد .مژده دوباره گفت :خدا بد نده !بابام یه چیزهایی می‌گفت.

بابا با دست رد کرد و گفت :رشید بزرگش کرده .یه کسالت جزئی بود، رفع شد.

- خدا رو شکر.

رو به شکوفه ادامه داد :عزیزم خوش برگشتی.

شکوفه تشکر کرد و سعی کرد لبخند بزنه .مژده دوباره به حرف اومد :اصلاً تکون نخوردی.

شکوفه باز تشکر کرد؛ اما نگاه مژده چند ثانیه‌ای رو شکم شکوفه ثابت موند که حال شکوفه رو به هم می‌ریخت .
چرا زن سابق جاوید باید اینطوری ورانداز‌ش می‌کرد؟
جاوید چیزی بهش گفته بود؟ شقایق سکوت رو شکست :
نمیری اماده بشی مژده جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم برای مژده خط و نشون کشید .مژده جواب داد :
نه ...با جاوید کار دارم.

#بخش13

#فصل3_

روی آدم‌های اطراف چشم انداخت و عاقبت با دیدن جاوید گفت :جاوید جان !وقت داری؟

و جاوید مثل بز به طرفش اومد .شکوفه پوزخند زد و دست شقایق رو کشید تا با هم سراغ مهمون ها برند .این جشن کریسمس بود و مهمون های خارجی زیادی دعوت شده بودند .تا حدی هم جشن برگشت شکوفه به‌حساب می‌اومد .وظیفه داشت به همه خوش‌آمد بگه .مهمون ها کم‌کم می‌رسیدند و سالن‌ها شلوغ می‌شد .شکوفه نصف آدم‌ها رو اصلاً نمی‌شناخت و بقیه از همکار و دوست و آشناهای بابا و معدود فامیل‌های خانواده بودند که خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرم از برگشتن شکوفه ابراز خوشحالی می‌کردند .شقایق وسط کار جا زد و رفت .هیچوقت حوصله‌ی مهمونی های رسمی رو نداشت؛ ولی شکوفه عاشق همین مراسم های عمارت بود .همین که فرصت داشت با کلی آدم جدید آشنا بشه و حرف بزنه، براش خوب بود .اگر بیشتر تو غربت لندن می‌موند، افسردگی می‌گرفت .به خصوص که خانوم آقای فرنود، دوست بابا، خیلی کم‌حرف و گوشه گیر بود.

بالاخره گپ و گفت با مهمون ها تموم شد و شکوفه برای خودش کیک برداشت .با یادآوری سایز کمر مژده، برش کیک رو کوچک‌تر کرد .با بشقاب روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و به آدم‌ها نگاه کرد که گروه گروه ایستاده و نشسته، در حال گفت‌وگو و خنده بودند .

موزیک کلاسیک شاد با صدای پایین پخش می‌شد و حال شکوفه رو خوب می‌کرد .چند نفری گوشه و کنار سالن تکونی به خودشون می‌دادند و شکوفه هم بدش نمی‌اومد یکی بلندش کنه .پارسال همراه دوست هاش تو یه جشن خیابونی شرکت کرده بود و با هم آواز خونده بودند .

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم فرنود حوصله نداشت باهاش بیاد و گفته بود که دیر برنگرده .شکوفه به‌خاطر هماهنگی با بقیه، ماشین نبرده بود و مجبور شد یه تیکه از مسیر رو بدوه تا دیر نکنه .نمی‌خواست اعتماد آقا و خانوم فرنود رو از دست بده.

با خاطره بازی اون شب، لبخند روی صورتش نشست . دلش برای قدم زدن جلوی ساختمون های تاریخی انگلیس تنگ می‌شد ...برای تمرین رقص‌های کلاسیک ...برای هم کلاسی‌ها و مربی هاش ...برای مسابقه‌های آشپزی ...برای عکس گرفتن از ساحل برایتون .همه‌ی اون‌ها اگر کنار عزیزانش اتفاق می‌افتاد، رؤیایی می‌شد .اگر...

نفس عمیقی کشید و چنگال رو توی کیک فرو برد .بعد پشیمون شد و بشقاب رو کنار گذاشت .بین مردم چشم چرخوند و با دیدن مانی که با پسربچه‌ی دیگه‌ای حرف می زد، براش دست تکون داد .مانی جلو اومد و شکوفه دست روی شونه هاش گذاشت .شمرده شمرده گفت :مانی جان، برو به دایی جاوید بگو» خاله باهات کار داره.«

رمان بازار
romanbazar.ir

مانی گردنش رو کج کرد و طرف جاوید دوید که داشت با چند تا مرد حرف می‌زد و طبق معمول مثل تخت پادشاهی روی کاناپه لم داده بود .آستین‌های پلیور مشکیش رو بالا زده بود که ساعتش توی دید باشه .مانی رو با خنده بلند کرد و روی پاش نشوند، گوشش رو جلوی دهان مانی برد و بعد چیزی کنار گوشش گفت .مانی سر تکون داد .
مستقیم سمت شکوفه دوید و چشم تمام مردهای دور جاوید رو این طرف کشوند .شکوفه کمی خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت .مانی خودش رو جلو آورد و آویزون گردن شکوفه شد .با وجود اینکه کسی کنار شکوفه نبود، زیر گوشش گفت :دایی باهات کاری نداره.

#بخش14

#فصل3_

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه صورتش رو عقب برد و با نگاهی به جاوید که حواسش به اون نبود، گونه‌ی مانی رو بوسید .کنار خودش نشوند و کیک رو با هم خوردند .شیما و شقایق و مامان مشغول آشناها بودند .چند دقیقه بعد بابا از دوست‌های خارجیش دل کند و سراغ شکوفه اومد . شکوفه منتظر عیب و ایرادگیری نگاهش کرد؛ ولی با سکوت و نگاه خیره‌ی بابا، خودش پرسید :از این به بعد شغلمون می‌شه چرخیدن تو مهمونی ها؟

- از مهمونی بدت می‌آد؟

- نه؛ ولی...

- ولی چی؟

- قراره به مردم ثابت کنیم اوضاعمون رو به راهه؟

صدای خشدار و کلفت بابا، تأثیر جواب رو دو برابر کرد : کدوم ابلهی گفته رو به راه نیست؟

- شما بی‌دلیل ما رو برنمی گردونید ایران!

- لازمه همه کنار هم باشیم ...تا این دوره هم بگذره.

- دوره؟ !چه‌جور دوره‌ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلواپس نباش .برات یه کاری جور می‌شه .به وقتش!

دستی روی ته ریش خاکستریش کشید که به موهای همرنگش می‌اومد .پس برای شکوفه برنامه داشت .هرچی، بهتر از بیکاری بود .شکوفه استقبال می‌کرد .منتظر بابا موند تا حالا که تنها شدند، حرفی بزنه .اختیار پنج سال از زندگی شکوفه رو توی دستش گرفته بود .حتی یه معذرت خواهی کوچیک هم برای شکوفه کافی بود ...اما ...بابا دستش رو جلوی مانی گرفت و مانی از جا پرید .دستش رو به بابا داد و با هم رفتند .شکوفه سرش رو با تأسف تکون داد .امروز هم خبری از پدر مانی و متین نبود و شقایق بهانه‌ی مأموریت رو آورده بود .باید بعداً مفصل حرف می‌زدند .مرد جوونی از خدمه، سینی خالی رو جلو آورد .شکوفه بشقاب رو داخلش گذاشت و بلند شد .

حواس جاوید جای دیگه‌ای بود؛ اما شکوفه می‌دونست چطوری توجه‌اش رو جلب کنه .چند قدمی بین مهمون ها برداشت تا بالاخره یکی از مردهای جوون طرفش اومد و سر صحبت رو باز کرد :شما باید شکوفه خانوم باشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه خودش رو به اون راه زد و جواب داد :هم رو می شناسیم؟

- دورادور .اسدی هستم .

و پدرش رو نشون داد که از آشناهای قدیم بابا بود .
شکوفه لبخندی زد و سر تکون داد .مرد دوباره گفت :
موزیک خوبیه .حوصله دارید؟

اشاره‌اش به رقص بود .شکوفه نگاهی به سمت خلوت‌تر سالن انداخت که عده‌ای توش مشغول بودند .فعلاً وقت نداشت .به خصوص که می‌دونست امشب چشم مجردهای زیادی دنبالشه .البته بیشتر دنبال ثروت باقریان ها .از دور نگاهش به سهیل خائن افتاد که داشت با مژده می‌خندید و حرف می‌زد .همیشه تیپ مردونه داشت و موهای کم پشتش رو بالا می‌داد .عینک‌های مختلفش بخشی از شخصیتش شده بود و بدجوری بهش می‌اومد .
پیراهن مژده سفید بود و زیر نور می‌درخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش15

#فصل3_

سهیل لاس زدن رو کنار گذاشت و دستش رو برای دعوت به رقص جلو برد .مژده سر تکون داد و ظاهراً بهانه آورد .وقتی از کنار سهیل رفت، سهیل نگاهش رو چرخوند و روی شکوفه متوقف شد .شکوفه پشت چشم نازک کرد و روش رو برگردوند .مرد پرسید :پسرخاله تونه؟

- مهم نیست.

دستش رو، روی بازوی مرد گذاشت و ادامه داد :رقص باشه واسه بعد.

- بعد یعنی...؟

شکوفه آهسته خندید و برای اینکه امید بی‌جا نده، گفت : یعنی سال‌های بعد ...اگر زنده بودیم!

مرد ابرو بالا داد و نگاه شکوفه سمت جاوید چرخید که حالا بلند شده بود و به طرف در اصلی سالن می‌رفت . جلوی در چوبی برگشت و کوتاه اما مستقیم به شکوفه

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوخت .این یعنی شکوفه حق داره دنبالش بره .از سالن بیرون رفت و شکوفه با پوزخندی، دستش رو از بازوی مرد برداشت و با تکون سر، راه افتاد .توی مسیر به چند نفر لبخند زد .نرسیده به در، کسی از پشت بازوش رو گرفت .با ترس برگشت .شقایق بود که آهسته گفت : شکوفه با جاوید یکی به دو نکن!

- طوری نمی‌شه .

- جاوید اون آدم سابق نیست.

شکوفه با خنده بهش اطمینان داد و بیرون رفت .خود شکوفه هم آدم سابق نبود .توی ایوان نیم‌دایره ای جلوی در، کاج چراغونی، نمای فوق‌العاده‌ای به شب داده بود که کاج داخل سالن نمی‌تونست .جاوید از کنار یکی از ستون های استوانه‌ای و کلفت، جلو اومد و شکوفه با لحن مژده گفت :اینجایی جاوید جان!

جاوید جدی جواب داد :بگو.

برعکس مردهای توی سالن، به جای کت و شلوار رسمی، پلیور و جین پوشیده بود و حالا طبق عادت، پالتو روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هاش بود .شکوفه به صورت غرق نورش زیر لامپ های تزیینی نگاه کرد .چشم‌هاش برای اولین بار توی این پنج روز، رنگ آشنایی داشت .به خونه برگشته بود؛ ولی عملاً کسی توی خونه نمی‌دیدش .فقط گاهی سر میز غذا می‌نشست .قبل از شکوفه، جاوید سکوت رو شکست : اگر حرفی نداری برم؟

شکوفه نگاه خیره‌اش رو از چشم‌های قهوه‌ای میشی گرفت که زیر این نور روشن‌تر هم به نظر می‌رسید . بالاخره گفت :هنوز هم مناسب مجالس نمی پوشی!

- لباس من به خودم مربوطه.

- می‌خوای همه ببینند به قوانینشون اهمیت نمی‌دی .نه؟

- حرفت این بود؟

بی‌حوصله جلو اومد که از کنار شکوفه رد بشه و داخل برگرده .شکوفه فوراً گفت :اگه قراره کسی رو واسه تعقیبم بفرستی، حداقل بگو من رو برسونند!

جاوید کنایه رو نشنیده گرفت و گفت :بعداً برات راننده می‌گیرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

- لازم نیست .خودم یه فکری می‌کنم.

و از الان می‌دونست چه فکری .ادامه داد :فقط کسی رو دنبال من نفرست .بذار احترام‌ها حفظ بشه .من بچه نیستم .پنج سال تنها زندگی کردم.

جاوید زهرخند زد و گفت :دیگه؟

- منتظر تلافی من باش !پنج سال از خونه دورم کردی، جبران می‌کنم.

جاوید بی‌توجه به مهمون های اطراف، جلوتر اومد و گفت :جبران کن!

صورتش رو نزدیک‌تر آورد و کج کرد .ادامه داد :جبران کن و دست از سرم بردار!

جاوید واقعاً خیال می‌کرد پنج سال چیزیه که با یه سیلی حل بشه؟ !شکوفه گفت :اینطوری؟

- چیزی بیشتر از این نصیبت نمی‌شه .

- شک دارم!

جاوید عقب کشید و گفت :این آخرین فرصتت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هاش رو توی موهای لخت و خرماییش فرو برد که دوباره سر جاشون برگردند .راه افتاد .شکوفه ساعدش رو نگه داشت .جاوید سر چرخوند و منتظر حرفی موند . شکوفه تکرار کرد :جبران می‌کنم .

جاوید ساعدش رو بیرون کشید و تشر زد :بیرون نمون!

مستقیم سمت در راه افتاد .حتی حاضر نبود چند دقیقه حرف حساب بزنند .شکوفه تصمیم قطعیش رو گرفت . انقدر آزارش می‌داد که خودش به عذرخواهی بیفته .زیادی دور برداشته بود .

این فصل ادامه داره 🌹❤️ ...

#بخش16

#فصل3_

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند دقیقه کنار کاج ایستاد و وقتی خواست برگرده، متوجه سروصدای انتهای باغ شد .یکی از نگهبان‌ها به طرف خونه اومد و یک‌راست داخل رفت .هم‌زمان میکروفون پشت گوشش رو نگه داشته بود و چیزی توی هندزفری کنار لبش می‌گفت .شکوفه داخل برگشت . هرچی بود، خودشون حل می‌کردند .توی سالن قدمی زد و آخر کنار مامان نشست که مشغول صحبت با زنداداش و برادرزاده‌اش بود .با لبخند وارد گفت‌وگوشون شد : زندایی هنوز کلاس ویولن می‌رید؟

نیایش به خنده افتاد و جای مادرش جواب داد :یه پا استاد شده .قراره بره تو ارکستر سمفونیک تهران.

زندایی نگاه چپی بهش انداخت و شکوفه از باز کردن بحث پشیمون شد .فقط گفت :من که دوست دارم کارتون رو.

زندایی تشکر کرد؛ ولی نیایش ول‌کن نبود :نمی‌دونی چه پدری از ما درآورده !دیگه شام و ناهار نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندایی رو به شکوفه جواب داد :اونجا هم اینطوریه؟ مادرها باید از همه‌چی دست بکشند، فقط غذا بپزند؟

شکوفه به من مِن افتاد :والا چی بگم...

نیایش رو به مادرش جواب داد :نه پس، تو پنجاه سالگی دوره می‌افتند این کلاس و اون کلاس!

- وقتی بچه‌شون از آب و گل درمی‌آد آره.

- اگر از آب و گل دراومدم، بذارید تنها زندگی کنم .هم خر رو می خواید هم خرما؟

مامان دست نیایش رو گرفت و با خنده موضوع رو عوض کرد :شنیدم پسر همکار بابات رو رد کردی.

نیایش شونه بالا انداخت .شکوفه که آچمز شده بود، فقط لبخند زد .لبخندی که با جدا شدن جاوید از مهمون ها و خلوت کردنش با بابا، محو شد .شکوفه ناخودآگاه از جا بلند شد و با شیما که کمی دورتر ایستاده بود، نگاهی ردوبدل کرد .مامان بی‌خیال حرف می‌زد؛ ولی شکوفه می دونست یه چیزی شده .همون لحظه در سالن باز شد و شکوفه با وجود فاصله از ورودی، داخل اومدن دو مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه رو دید که کت و شلوار به تن داشتند .به همون طرف راه افتاد .مهمون های دور و بر به تازه‌واردها خیره بودند و بحث‌های تجاری معمولشون توی اینجور شب ها، متوقف شده بود .شکوفه کنار مصطفی ایستاد که خیلی جلو نرفته باشه، نزدیک گوشش گفت :چی شده؟

بابا و جاوید با هم به طرف مردها رفتند که هنوز سه تا نگهبان دورشون بود .مصطفی جواب داد :هیچی .مهمون ناخوونده داریم!

به بازوی مصطفی چسبید و گفت :پلیس؟

مصطفی گیج نگاهش کرد و شکوفه توضیح داد :مثل تو فیلم‌ها...

مصطفی با لبخند سر تکون داد و گفت :نه ...منظورم همون مهمون بی دعوت بود.

بابا و جاوید مشغول خوش‌آمدگویی بودند؛ ولی نه مثل همیشه .بیشتر شبیه خطونشون کشیدن بود .با اون نگاه های قفل شده به هم و فشارهای طولانی دست .همیشه توی همچین شرایطی جاوید بود که کنار بابا می موند .نه

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل و مصطفی که پسرخاله بودند، نه بهروز و امیر که داماد خونه بودند، نه حتی هیچ کدوم از دخترها ...برای بابا وجود جاوید کافی بود .جاوید که هیچ رابطه‌ی خونی ای با خانواده نداشت و فقط یه فرزندخونده بود .همین و بس !چشم‌های شکوفه روی حالت صورت و بدن جاوید تمرکز کرده بود که ارتباط مردها رو بفهمه .صدای سهیل رو از کنارش شنید :سیف که می‌گند اینه؟

این‌طرف شکوفه ایستاده بود .شکوفه پرسید :کدوم؟

- پیره.

- اون‌یکی کیه؟

- پسرش.

- چقدر دیر اومدند؟ حالا کی هست؟

- همونی که پا تو کفشمون کرده.

- چرا؟

- بریم جلو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه به جمله‌ی آخرش شک کرد و به صورت سهیل نگاه انداخت که طبق حدس شکوفه، طرف حرفش مصطفی بود .شکوفه می‌دونست بیشتر از این جوابی نمی گیره .مصطفی حرفی نزد .انگار منتظر اشاره‌ی جاوید بودند تا اجازه‌ی قدم برداشتن صادر کنه .همین اتفاق افتاد؛ اما فقط سهیل به طرف مردها رفت .مصطفی با نگاه معنی‌داری به جاوید، چرخید و به‌سرعت سمت آشپزخونه راه افتاد که راهروی ورودیش، کنار پله‌ها بود . سهیل رفت؛ اما شکوفه همون‌جا موند .مثل دخترهای خوب گوشه‌ای ایستاد تا مردها به کارشون برسند .

#بخش17

#فصل3_

بابا بالاخره از جلوی در، به طرف دیگه‌ی سالن راهنماییشون کرد و نگاه جاوید کافی بود تا نگهبان‌ها سر

رمان بازار
romanbazar.ir

پستشون برگردند .مردها دور می‌شدند و صداشون هم شنیده نمی‌شد .این رسم همیشگی عمارت بود و شکوفه به عنوان آخرین بچه، همیشه به دلیلی که خودش هم نمی دونست، جلوی پدرش خجالت زده بود ...خجالت زده از اینکه پسر نشده تا انتظاراتش رو برآورده کنه .نفسش رو بیرون فرستاد و سمت زن‌ها برگشت .به جایگاه حقیقیش . جایی که اولین قانونش این بود» نه کسی می‌پرسه، نه کسی جواب می ده !«رو به مامان، آهسته گفت :شقایق کجاست؟

مامان حرفش رو با زندایی قطع کرد و جواب داد :بچه‌ها رو برد بخوابونه.

- امشب اینجا می‌مونند؟

- می‌مونند.

- کاش صبر می‌کرد متین آتیش بازی رو ببینه.

مامان حرکتی به دست و لبش داد و چیزی نگفت .شکوفه به ساعت ایستاده‌ی سالن نگاه کرد .همین موقع‌ها آتیش بازی آخر جشن شروع می‌شد که فضای پرشده از بحث

رمان بازار
romanbazar.ir

های خشک تجاری و سیاسی رو شادتر کنه .شکوفه به پله ها اشاره کرد و با خداحافظی کوتاهی از اطرافیان، بالا رفت .خواست به اتاق‌های مهمان سرک بکشه و شقایق رو پیدا کنه؛ ولی پشیمون شد و عرض لابی وسیع رو طی کرد تا به اتاق خودش بره.

بستن در، صدای اضافی رو توی خلوت اتاق محو کرد . شکوفه پاشنه بلندها رو درآورد و روی تخت دراز کشید . هنوز درست باورش نشده بود که برگشته و توی اتاق قدیمی خودش می‌خوابه .کنار کتاب‌های یادگاری از دوره ی نوجوونیش، کنار قاب عکس‌های متعدد و رنگارنگ که نصف یکی از دیوارها رو پوشونده بود و هرکدوم خاطره‌ای پشتش داشت .تخت و میز و کمد سفید و قدیمیش ...و جاوید به فاصله‌ی یک تیغه.

نمی‌دونست چند دقیقه گذشته که با اولین صدای ترکیدن به خودش اومد و به پنجره‌ی بالکن چشم دوخت .آتیش بازی شروع شده بود و شکوفه با وجود خستگی نمی تونست بی‌خیال بشه .بلند شد و شال بافتش رو دور خودش پیچید .به طرف بالکن رفت .به حفاظ‌های مرمری

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داد و دست به سینه به رقص نورهای رنگی وسط آسمون شب خیره شد .سیاهی هم قشنگی خودش رو داشت ...اگر دلش می‌خواست .با این خیال، نگاهش پایین کشیده شد و دنبال کسی بین جمعیت توی حیاط گشت . کسی که نگاهش دقیقاً روی همین بالکن بود و با پالتوی روی شونه هاش جا افتاده‌تر از سی و پنج سال به نظر می رسید.

#بخش18

#فصل4_

فصل4

◆جاوید◆

برای بیستمین بار فیلم‌های تازه رسیده رو مرور کرد .نباید جزئیات رو چک نکرده می‌گذاشت .آدم فرستادن تو

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکیلات سیف به اندازه‌ی کافی سخت بود، همیشه از این فیلم‌ها به دستش نمی‌رسید .باید می‌فهمید تا چه حد از پایگاه‌های زیر نظر شرکت توی خاورمیانه، باخبر شدند ...چقدر می‌تونند دردسر درست کنند ...اما ...پرسه زدن شوکو توی بالکن اجازه نمی‌داد !فکر می‌کرد جاوید متوجه نیست؛ ولی دیواره‌ی وسط بالکن‌ها که تا کمرش بود، هیچ حرکتی رو پنهان نمی‌کرد .به‌خصوص که جاوید عادت به نور کم اتاق داشت و پشت شیشه‌ها، چیز زیادی از داخل دیده نمی‌شد.

نفسش رو بیرون فرستاد، لپ‌تاپ رو خاموش کرد؛ اما نبست .تجربه ثابت کرده بود که شوکو حرف کسی رو گوش نمی ده .با این حال، جاوید هر بار تکرار می‌کرد ... انقدر تکرار می‌کرد تا بالاخره کوتاه بیاد و کاری رو کنه که جاوید می‌خواد .همینطوری تا لندن رفته بود .جاوید از پشت میز بلند شد و بیرون رفت .بلافاصله در اتاق بغل رو باز کرد و آهسته وارد شد .با دیدن شقایق روی تخت، جا خورد؛ اما علامت سکوت داد و شقایق با لبخند چشم هاش رو ریز کرد .جاوید یک‌راست سمت بالکن رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه اون طرف دیوارهی وسط، جلوی در بالکن جاوید بود و به داخل سرک می‌کشید .جاوید آهسته از دیواره رد شد و قبل از اینکه شوکو عکسش رو توی شیشه ببینه، درست پشت سرش ایستاد .شوکو هنوز متوجه نشده بود و می‌خواست دستگیره رو پایین بده .حتماً خیال می‌کرد لپ تاپ روشنه و می‌تونه توش فضولی کنه .جاوید قدم دیگه ای برداشت و نزدیک گوشش گفت :هنوز فضولی؟

شوکو از جا پرید و جلوی در عقب کشید که محکم به سینه‌ی جاوید خورد .جاوید دستش رو دور شوکو انداخت و زیر لب گفت :آروم ...آروم!

شوکو توی تاریکی شیشه‌ی روبه‌رو، به جاوید خیره شد . جاوید دوباره به حرف اومد :عادت قدیمیت رو ترک نکردی ...سرک کشیدن تو زندگی مردم!

شوکو پوزخند زد و درحالی‌که دست جاوید رو بلند می‌کرد و می‌چرخید، گفت :دستت رو بکش!

جاوید دست‌های آزادش رو نشون داد و با سر به اون طرف بالکن اشاره زد که شقایق رو یادآوری کنه تا شوکو

رمان بازار
romanbazar.ir

چرت و پرت نگه؛ ولی شوکو بلندتر گفت :به من دست نزن!

جاوید چشم‌هاش رو درشت کرد .شوکو راه افتاد و درحالی که از روی دیواره می‌پرید، ادامه داد :بابا نمی‌دونه مار تو آستین پرورش داده!

جاوید لب‌های بازمونده اش رو بست و دنبالش رفت .با اینکه در بالکن بسته بود، صدای خنده‌ی شقایق به گوششون می‌رسید .شوکو یکی از ابروهای کشیده‌اش رو بالا انداخت و به شیشه‌ی در بالکن تکیه داد .جاوید دست به سینه توی سکوت نگاهش می‌کرد .شوکو بافتنی شل و ول رو دورش پیچید و دست پیش رو گرفت : خودتون که چیزی به ما نمی‌گید .ما مجبوریم با فضولی اطلاعات جمع کنیم.

جاوید جلوتر رفت و بی‌ربط گفت :کِی قراره موهات رو درست کنی؟

- سیف کیه؟

- موهات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی از جون خانواده می‌خواد؟

- موهات!

جاوید دنبال چهره‌ی قدیم شوکو، حافظه‌اش رو زیر و رو کرد ...انگار اون موهای بلند و مشکی مال یه قرن پیش بود .اخمی روی صورتش نشست و با یه حرکت، دستگیره ی در پشت شوکو رو محکم کشید .در باز شد و نزدیک بود شوکو توی اتاق بیفته .فحش دخترونه داد :بی‌شعور!

جاوید وارد اتاق شد و رو به شقایق که با کارت‌هاش ور می رفت، گفت :کِی قراره موهاش رو درست کنه؟

صدای شوکو از پشت سر اومد :موهای من به بقیه چه ربطی داره؟

جاوید نشنیده گرفت و روبه‌روی شقایق ایستاد که می دونست جاوید منتظر جوابه .بالاخره گفت :می‌برمش آرایشگاه.

شوکو دوباره وسط پرید :آبجی!

جاوید مستقیم پرسید :کِی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو ضربهای حواله ی بازوی جاوید کرد و گفت :مگه ما تو کار تو دخالت می‌کنیم؟

جاوید سمتش برنگشت .شوکو با انگشت صورت جاوید رو نشون داد و اضافه کرد :خوبه من هم اصرار کنم ریش بذاری؟!

شقایق دخالت کرد :بچه‌ها، تموم کنید.

شوکو سمت شقایق چرخید و گفت :چرا یه جوری میگی، انگار من مقصرم؟

صداش بلند بود و سکوت بعدش بیشتر جلب توجه می کرد .جاوید نمی‌خواست واسه همچین چیزی بحث کنه . برنگشته بود عمارت که هر روز جنگ اعصاب داشته باشه .اومده بود که اگر کارها با سیف به جای باریک کشید، حواسش از نزدیک به خانواده باشه .همین .شوکو روی تخت نشست و دوباره به حرف اومد :اون کاری که بابا برام درنظر داره، چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش19

#فصل4_

شقایق به جاوید زل زد و شوکو آروم تر ادامه داد :هشت روزه برگشتم، فقط تو خونه ام !بخوام برم بیرون، باید از صد تا فیلتر رد بشم ...می‌خوام برم سر کار!

شقایق پرسید :کدوم کار؟

جاوید بالاخره روش رو سمت شوکو برگردوند و خواست قانعش کنه :خوشی زده زیر دلت؟ یه عده دور و برت می چرخند که آب تو دلت تکون نخوره ...بده؟

شوکو پوزخند زد و جاوید جدی‌تر گفت :با محافظ‌ها برید بیرون، بگردید، خرج کنید ...مگه زن‌ها به درد کار دیگه‌ای هم می‌خورند؟

شوکو با چشم‌هاش خطونشون می‌کشید و حرص دادنش، حال و هوای گذشته‌ها رو تداعی می‌کرد .این بار شقایق جواب داد :ببخشیدا !کل کارهای خیریه تون با منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید دست‌هاش رو توی جیب شلوار جینش فرو برد و گفت :اون هم یه جور خرج کردنه دیگه.

شقایق برعکس انتظار خندید و درحالی‌که کارت‌های توی دستش رو گوشه‌ای می ذاشت، گفت :معلوم نیست مژده تو اون سه ماه چه بلایی سرت آورده!

از تخت بلند شد و به طرف در راه افتاد .هم‌زمان گفت : من رو قاتی نکنید.

جاوید به صورت شوکو نگاه کرد که واکنشش رو ببینه . حالا همه باید می‌فهمیدند که ازدواج جاوید سه ماه دووم آورده؟ !خوب بود که حداقل کسی دلیلش رو نمی دونست .شوکو فقط نیشخند زد و اظهار نظری نکرد .در عوض تکونی خورد و با قدم‌های تند خودش رو به کمد رسوند .زمزمه کرد :برو بیرون .می‌خوام لباس عوض کنم.

جاوید از جاش تکون نخورد .تا نمی‌فهمید کجا قراره بره، بیرون نمی‌رفت .شوکو درحال در آوردن پالتوی مشکی، گفت :دلم بستنی می‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوقف شد و با نگاهی به جاوید اضافه کرد :ما هم که فقط می‌گردیم و خرج می‌کنیم.

و دوباره مشغول لباس‌ها شد .با پالتو و شلوار و چیزهای دیگه، به جاوید زل زد و باز پرت وپلا گفت :به بابا بگم موقع لباس عوض کردن ما، بیرون نمی ری؟

- ما؟

- من!

جاوید چرخشی به چشم‌هاش داد و گفت :به فریبا بگو برات بستنی بیاره.

- از یه جای معروف می‌خوام.

- سفارش بده بیارند.

- می‌خوام اونجا بخورم.

- کسی وقت بردن تو رو نداره.

- بادیگاردم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف، چرخید و سمت سرویس اتاق رفت .در کشوییش رو محکم بست .جاوید کنار در، به دیوار پهلو داد و پرسید :بادیگاردت؟!

صدای شوکو پشت در پیچید و اکو شد :با بابا هماهنگ کردم.

بادیگاردش کی بود که جاوید خبر نداشت؟ !بابا می دونست و جاوید خبر نداشت؟ !چند دقیقه صبر کرد؛ ولی بالاخره پرسید :کیه؟

- ...

- کیه شوکو؟

در باز شد و شوکو بهش زل زد .جواب داد :ضیا.

چند ثانیه توی سکوت گذشت تا شوکو به حرف بیاد :برو کنار.

- بابا در جریانه که من ضیا رو فرستادم رفت؟

شوکو هلش داد و گفت :به خودم مربوطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای شاخ و شونه کشیدن کوتاه بود .جاوید کنار نرفت . انگار دوباره همه چیز برگشته بود به قبل از رفتنش به لندن .بحث و اعصاب خردی و دلخوری .چونه‌ی شوکو رو بین انگشت‌هاش گرفت و خونسرد گفت :شوکو، با من بحث نکن!

- تو چه‌کاره ای که تعیین تکلیف می‌کنی؟

جاوید جلوی صورتش جواب داد :همه‌کاره.

باید می‌شنید تا باور کنه .باید می‌دید همه‌ی مسئولیت‌ها گردن جاویده، همه‌ی تصمیم‌ها ...باید این رو می‌فهمید؛ ولی در عوض زیر دستش زد و با تنه از کنارش رد شد . بستنی می‌خواست؟ مثل بچه‌های شش ساله لج بستنی گرفته بود؟ جاوید براش می‌خرید .به طرف شوکو پا تند کرد و ساعدش رو گرفت .سمت در کشید و گفت :بریم برات بستنی بگیرم!

- لازم نکرده.

- راه بیفت.

- دستم رو ول کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید توجهی نکرد و شوکو شالش رو از روی مبل کشید . دنبالش راه افتاد؛ اما به تقلا ادامه داد .روی پله‌ها کوتاه اومد :باشه، ولم کن ...!دارم می‌آم.

جاوید دستش رو ول کرد و منتظر موند تا جلو بیفته.

این فصل ادامه داره🌸💔 ...

می تونید نظراتتون در مورد این رمان رو ارسال بفرمایید . 👇👇

شبتون خوش.

#بخش20

#فصل4_

رمان بازار
romanbazar.ir

توی پارکینگ حیاط، بچه‌ها برای نشستن پشت فرمون جلو اومدند؛ ولی جاوید دستش رو دراز کرد تا سوئیچ رو بندازند .امروز خودش می‌روند .در BMW مشکیش رو برای شوکو باز کرد و منتظر موند تا سوار بشه .سمت در راننده برگشت و چشمش به ضیا افتاد که بین بچه‌ها ایستاده بود .جاوید چند ثانیه خیره نگاهش کرد .مرد قدمی برداشت و گفت :جاوید خان، خودشون زنگ زدند.

- ...

- خود نصرت خان خواسته بیام ...وگرنه من غلط می کردم.

جاوید در ماشین رو باز کرد و مرد دوباره گفت :آقا ... فکر کردم خودتون گفتید برگردم.

جاوید با پوزخند سری تکون داد و بی‌اهمیت پشت فرمون نشست .مرد چند قدم دیگه برداشت و دوباره گفت :آقا به خدا فکر کردم خودتون خبر دارید ...تا همین الان فکر می‌کردم خبر دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی به طرف ضیا اومد و بازوش رو عقب کشید .
جاوید ماشین رو راه انداخت و به طرف دروازه روند .
نگهبان در رو باز کرد و با بیرون رفتن ماشین، شوکو سکوتش رو شکست :باهاشون چه‌کار کردی که اینطوری التماس می‌کنند؟

کار به جایی کشیده بود که باید به شوکو هم حساب پس می‌داد !به اندازه‌ی کافی با دیدن ضیا به هم ریخته بود، حوصله‌ی جواب دادن نداشت .شوکو دوباره گفت :
جواب بده!

- ...

- می‌خوای چه‌کارش کنی؟

جاوید سرعت ماشین رو بالا برد و با نگاه کوتاهی به چشم های شوکو، گفت :وقتی گفتی برگرده باید فکرش رو می کردی.

- منظورت چیه؟

- حالا تاوان اشتباه تو رو اون پس میده.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون و خانواده‌اش!

- جاوید!!

جاوید دندون هاش رو، روی هم فشار داد .شوکو هر چقدر زودتر از رویاهاش بیرون می‌اومد و با واقعیت آدم های اطرافش روبه‌رو می‌شد، براش بهتر بود .جاوید دوباره هشدار داد :دفعه‌ی بعدی که خواستی با من لج کنی، حواست رو خوب جمع کن.

- ...

- من به تو لطمه‌ای نمی‌زنم ...تو عزیز منی.

- ...

- من می‌رم سراغ دور و بری هات ...!بستگی داره چقدر ناراحت باشم ...قانون اینجا اینه، فهمیدی؟

دوباره نگاهی به شوکو انداخت .شوکو از بُهت بیرون اومد و جواب داد :همیشه دیوونه بودی؛ ولی الان دیگه شورش رو درآوردی!

جاوید پوزخند زد و شوکو بلندتر گفت :آروم تر برون!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سرعت رو کم نکرد و به خیابون و بلوار گردی ادامه داد .چند دقیقه توی سکوت گذشت .هر دو به این سکوت احتیاج داشتند .جاوید اجازه داد شوکو فکرهاش رو سبک و سنگین کنه .اگر می‌خواست توی عمارت راحت زندگی کنه، باید مثل شقایق و شیما، کنار جاوید می موند نه مقابلش .باید این رو می‌فهمید .صدای نفس عمیق شوکو به گوشش خورد .به نظر اوضاع آروم شده بود .یه چیزی می‌خوردند و برمی‌گشتند خونه .شوکو تازه اومده بود ایران ...کم‌کم عادت می‌کرد .جاوید برای فکرهاش سری تکون داد و جلوی در کافه باغی نگه داشت .آروم تر از قبل، گفت :خوبه؟

شوکو از فکر بیرون اومد و به صورت جاوید نگاه کرد، بعد به سردر و اسم مجموعه چشم دوخت .لب باز کرد که چیزی بگه؛ اما دوباره بست .چند ثانیه‌ای طول کشید تا دوباره به جاوید نگاه کنه .از چشم‌هاش چیزی پیدا نبود .برعکس همیشه، نمی‌شد فکرش رو خوند .دو تا گوی سیاه لرزون که حال جاوید رو به‌هم می‌ریخت .لحظه ای پلک بست و گفت :بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید خواست پارک کنه که شوکو داد زد :بریم خونه!

- مگه بستنی نمی‌خواستی؟

- از تو هیچی نمی‌خوام ...راه بیفت!

- چه خبرته؟

- خدا لعنتت کنه ...برو!

جاوید زیر لب فحشی به خودش داد و دوباره راه افتاد .به جهنم که بستنی نمی‌خواست .دو دقیقه بعد صدای گرفته اش رو شنید :از عمد من رو بردی اونجا .منظورت رو رسوندی...

کدوم منظور که خود جاوید خبر نداشت؟ !شوکو ادامه داد :نوبت من هم می‌رسه.

جاوید نه این حال شوکو رو دوست داشت، نه این لحنش رو .چرت و پرت هم که می‌گفت .نفس عمیقی کشید که آروم بمونه .زیر لب غر زد :باز شروع شد.

شوکو به خیابون زل زده بود و حرفی نمی‌زد .جاوید نمی دونست مشکلش چیه .خاطره‌شون از اون کافه باغ بد نبود .نزدیک‌ترین جا به‌حساب می‌اومد و معروف هم بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتش کشید و به لب‌های آویزون شوکو و چشم‌های آماده‌ی گریه‌اش نگاه انداخت .خدا رو شکر کرد که زنی تو زندگیش نیست.

پایان این فصل💐 .

#بخش21

#فصل5_

فصل5

شکوفه

از ماشین پیاده شد .شال سفید روی شونه هاش رو مرتب کرد و دستی به موهاش کشید که کنار گوشواره ریخته بود .روی محوطه‌ی اطرافش چشم چرخوند .کمپانی و قرارگاه زیرنظرش خارج از شهر بود و نور خورشید مستقیم می‌تابید .به ساعتش نگاه کرد .یک ساعت پیش،

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا تماس گرفته بود که شکوفه تا ساعت یازده صبح خودش رو برسونه .این روزها نمی‌شد بابا رو توی خونه پیدا کرد و یه حسی به شکوفه می‌گفت بی‌ربط به برگشتن اون نیست .شاید بابا انقدر ازش ناامید شده بود که نمی تونست توی خونه تحملش کنه ...ولی مگه می‌شد؟ یعنی تا این حد؟

چشم از ساختمون اصلی کمپانی گرفت که تا این سن داخلش رو ندیده بود .ساخت تسلیحات نظامی چیزی نبود که بشه تور گردشگری براش راه انداخت .امنیت اینجا و محرمانه موندن اتفاق‌های توش، برای بابا در اولویت بود .شکوفه مدارک شناسایی و کارت ورودش رو حاضر کرد و به طرف ساختمون اداری شرکت قدم برداشت .به ضیا اشاره کرد که ماشین رو ببره پارکینگ . هنوز مطمئن نبود با ضیا چه‌کار کنه .امروز در موردش با بابا حرف می‌زد .

ساختمون اداری دو طبقه بود و تقریباً همه‌ی کارکنانش مرد بودند .باید از پله‌های گوشه‌ی راهرو، بالا می‌رفت تا به دفتر بابا برسه .این ساختمون فقط برای اداره‌ی کمپانی

رمان بازار
romanbazar.ir

و قرارگاه نبود، بابا همه‌ی کارهاش رو اینجا سروسامون می داد .همین که وارد راهروی طبقه‌ی بالا شد، عمو رشید از اتاق بابا بیرون اومد .شکوفه توی راهروی پر نور و بلند که انتهاش به پنجره‌ی بزرگی می‌رسید، راهش رو به طرف اتاق بابا کشید .عمو با دیدن شکوفه لبخند زد و گفت : پسردایی نگفت می‌آی.

شکوفه با پسرعمه‌ی پدرش که همیشه» عمو «صداش می زدند، روبوسی کرد و جواب داد :یهویی شد.

عمو به در اشاره زد و گفت :خوش اومدی .برو تو .داخله.

- مرسی .با اجازه.

عمو سر تکون داد و با پوشه‌ی توی دستش رفت .کمپانی مشغول ساخت بخشی از تسلیحات دفاعی کشور بود و بابا به غریبه‌ها اعتماد نداشت .کارمندهای مهمش رو از بین معدود فامیلی که داشت، انتخاب می‌کرد .عمو رشید مدیر برنامه‌ی بابا بود ...شکوفه فکر کرد یه زمانی پدرزن جاوید ...!بابا همیشه از مژده تعریف می‌کرد .حتماً نمی تونست قبول کنه یه دختر غریبه وارد زندگی جاوید بشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه شونه بالا انداخت و ضربه‌ای به در زد .منتظر اجازه‌ی بابا شد :بیا تو.

وارد اتاق شد .بابا پشت صندلی خودش، جلوی قفسه های کتاب و پوشه نشسته بود .مبلمان اتاق کرم و قهوه ای بود و دیوارها روشن .هرچند نور اتاق کم بود .بابا این عادتش رو به جاوید هم منتقل کرده بود .حرکتی به چرخ های صندلی بزرگش داد و پشت میز برگشت .هم‌زمان گفت :بشین.

و به یکی از صندلی‌های چرم جلوی میز نگاه کرد .شکوفه به طرف صندلی رفت و صدای پاشنه‌هاش سکوت اتاق رو به هم زد .نشست و حرکات بابا رو زیر نظر گرفت که داشت از پارچ روی میز برای خودش آب می‌ریخت .از شکوفه پرسید :چیزی نمی‌خوری؟

شکوفه با سر رد کرد و گفت :کاری داشتید؟

- آره.

و ساکت موند .شکوفه حدس می‌زد در مورد کاری باشه که براش در نظر گرفته بودند .در باز شد و بابا نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو از روی لیوان آب بلند کرد و با دیدن جاوید سر تکون داد .جاوید در رو بست و روی صندلی جلوی شکوفه لم داد .حالا شکوفه شک داشت که قصد بابا حرف زدن درباره‌ی کار باشه .جاوید از شکوفه پرسید :با کی اومدی؟

شکوفه روش رو سمت بابا برگردوند و گفت :ضیا.

بعد از کاری که جاوید دو روز پیش کرده بود، نمی خواست حتی نگاهش کنه .با بردن شکوفه به اون کافه باغ، یه مشت خاطره رو از عمق بهترین روزهاشون بیرون کشیده بود .پرت کرده بود جلوی پاهای شکوفه تا جون کندنشون رو ببینه .همون خاطره‌هایی که شکوفه به زور زنده نگه داشته بود .می‌خواست بفهمونه کنترل حال و هوای شکوفه هم دست اونه .صدای جاوید رو شنید :که با ضیا اومدی، آره؟ فکر می‌کردم حرفم رو فهمیدی.

شکوفه دوباره رو به بابا گفت :مگه خودتون اجازه ندادید؟

-نگفته بودی جاوید بیرونش کرده.

-به جاوید ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید به حرف اومد :حرف من دو تا نمی‌شه!

شکوفه همچنان رو به بابا گفت :خواستِ جاوید از خواست من مهمتره؟

#بخش22

#فصل5_

شکوفه منتظر موند تا بابا دُم جاوید رو قیچی کنه؛ اما بابا رو به جاوید پرسید :چه‌کار کرده؟

-دست این رو گرفته.

شکوفه رو نشون داد و اضافه کرد :جلوی همه گفتم حق نداره پاش رو بذاره تو خونه ...حالا راحت برگرده؟!

شکوفه بلند گفت :آره، قراره برگرده.

با این جمله، هر سه سکوت کردند تا بالاخره بابا رو شکوفه رو مخاطب قرار داد :فقط به‌عنوان راننده می‌آد،

رمان بازار
romanbazar.ir

پاش رو نمی‌ذاره تو خونه .تو هم جلو نمی شینی، کنارش راه نمی ری، باهاش حرف نمی‌زنی!

و رو به جاوید ادامه داد :خوبه؟

شکوفه برنگشت که عکس‌العمل جاوید رو ببینه؛ ولی ظاهراً اعتراضی نداشت .بابا دوباره گفت :گفتم بیای، در مورد شغلت حرف بزنیم.

شکوفه تکیه‌اش رو از صندلی برداشت و صاف نشست . بابا توضیح داد :می‌خوام برات یه رستوران ردیف کنم.

بالاخره مهارت شکوفه رو توی آشپزی جدی گرفته بودند . شکوفه گفت :صاحبش کیه؟

جاوید جواب داد :تو!

شکوفه ابرو بالا داد و گفت :من؟!

بابا دست‌هاش رو، روی میز قفل کرد و به حرف اومد : قراره مدیر بشی، نه آشپز!

ولی رشته‌ی شکوفه مدیریت نبود و زیاد سررشته‌ای تو اداره کردن جایی نداشت .پرسید :حالا مگه آشپزی چشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونید سرآشپزهای معروف چقدر در می‌آرند؟ ...تازه من جایزه‌ی بین‌المللی دارم.

دوباره صدای جاوید بلند شد :می‌خوای قابلمه مابلمه دست بگیری؟

شکوفه بالاخره نگاهش کرد و جواب داد :از تفنگ مفنگ دست گرفتن بهتره.

بابا وارد بحث شد :صدات رو بیار پایین.

ولی شکوفه بی‌توجه، ادامه داد :از زور گفتن به این و اون بهتره.

جاوید دستی توی هوا تکون داد و گفت :خود دانی!

بابا بحث رو جمع کرد :به هرحال رستوران رو می‌خریم.

شکوفه لحظه‌ای فکر کرد .ممکن بود به نام جاوید بخرند و توی همه‌ی کارهاش دخالت کنه .فوراً گفت :باشه .مال خودم .خودم مدیریت می‌کنم .خوبه؟

بابا بی‌خیال، لب هاش رو کج و کوله کرد .انگار این مورد یکی از صد موردی بود که الان توی ذهن بابا می‌چرخید . شکوفه خوب می‌دونست این قضیه برای پرت کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسشه .تا سرش مشغول بشه و بهانه‌گیری نکنه .گفت : اینطوری وقت نمی‌کنم زیاد سؤال بپرسم، نه؟

جاوید جواب داد :سؤال؟ چه سؤالی؟

شکوفه این رو هم می‌دونست که کسی جوابی نمی‌ده .پس تصمیم گرفت تا قبل از اینکه پای خودش مستقیم توی جریان سیف وسط نیومده، کنکاش نکنه .اگر مسئله انقدر مهم بود که به خاطرش همه‌ی خانواده جمع بشند توی عمارت، حتماً دیر یا زود یه اتفاق می‌افتاد که به همه شون مربوط می‌شد .اون وقت کسی نمی‌تونست پنهون کاری کنه .شکوفه منتظر اون روز می موند .بابا گفت : جاوید هماهنگ می‌کنه، چند جا رو بری ببینی.

شکوفه پشت چشمی نازک کرد و جواب نداد .جاوید گفت :من وقت نمی‌کنم.

حالا طاقچه بالا هم می ذاشت .با طعنه ادامه داد :خودش گفت چیزی به من ربطی نداره.

شکوفه با تکون سر تأیید کرد :آره .خودم می‌تونم دنبال جا بگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا دستی روی پیشونیش کشید .جاوید دوباره گفت : ممکنه وسط کار پشیمون بشه، من جلوی آشناهام آبرو دارم.

شکوفه فوراً چرخید و جواب داد :من توی کارم موفقم . رستورانی که من بگردونم معروف‌ترین رستوران تهران می شه.

#بخش23

#فصل5_

داشت اغراق می‌کرد؛ اما عصبی کردن جاوید ارزشش رو داشت .جاوید پوزخند زد .از همون پوزخندهایی که وقتی شکوفه پزشکی قبول شده بود، زد .اون‌موقع به‌جز خود شکوفه، همه می‌دونستند از پسش بر نمی‌آد .وقتی انصراف داده بود، بیشتر از اینکه به‌خاطر رفتن از ایران ناراحت باشه، برای برداشته شدن باری از دوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس آرامش می‌کرد .بار پزشک شدن ...که البته آرزوی شکوفه بود، مثل خیلی‌ها؛ ولی حتی تحمل دیدن خون رو هم نداشت .اگرچه توی این پنج‌سال از موفقیت هاش برای همه فیلم و عکس فرستاده بود؛ اما ظاهراً هنوز دست‌کم گرفته می‌شد .آهسته گفت :برای من پوزخند نزن!

-کی؟ من؟

شکوفه تک‌تک حالت‌های صورت جاوید رو می‌شناخت . نمی‌تونست چیزی رو انکار کنه .گفت :واقعاً فکر می‌کنی نمی‌تونم؟

بابا با آه گفت :با این وضع نوسان دلار، کار همه کساده . من فقط می‌خوام سرت گرم باشه.

شکوفه ول‌کن نبود :اگر بتونم چی؟

نگاهی بین بابا و جاوید ردوبدل شد که شکوفه معنیش رو نمی‌فهمید .انگار مشکلات بابا بزرگ تر از این حرف‌ها بود که به رستوران اهمیت بده .بابا فقط گفت :هر کاری لازمه بکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه کیف دستیش رو برداشت و خواست بلند بشه که صدای جاوید رو شنید :فقط خیلی به خودت فشار نیار !ما طاقت افسردگی بعدش رو نداریم.

اشاره‌اش به مسابقه‌ی پینگ‌پنگ مدارس بود که شکوفه از مرحله‌ی استانی بالاتر نرفت و تا یک ماه حالش بد می شد .نه به‌خاطر شکست، به‌خاطر آبروریزی توی مدرسه و خط ونشون هایی که برای دخترها کشیده بود .شکوفه به جمع شدن آدم‌ها دورش، بدجوری عادت داشت و نمی تونست تحمل کنه که همکلاسی‌هاش مثل سابق اطرافش نچرخند .اون روزها رو خوب یادش بود .کسی که حالا روبه‌روش نشسته بود و با هر نگاه دلسردش می‌کرد، همونی بود که تموم اون یک ماه سعی کرده بود خوشحالش کنه .دندون هاش رو، روی هم فشار داد و گفت :اگر بتونم ظرف دو سه ماه معروفش کنم چه‌کار می کنی؟

- تو تجارت شهرت مهم نیست، سود مهمه.

- شهرت سود هم می‌آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه همیشه.

- نکنه خلبان‌ها هم واحد بازرگانی پاس می‌کنند؟

بابا با عصای قدیمی دسته‌مار ، دو ضربه به زمین زد .هر دو ساکت شدند .جاوید هر دو دسته‌ی صندلی رو گرفت و توی سکوت به صورت شکوفه خیره شد .بابا به ساعت روی میز نگاه کرد و گفت :بلند شو برو خونه، کار داریم.

شکوفه قصد کم آوردن نداشت، گفت :باشه .اگر سود رو دو برابر سود قانونی کردم، چی؟

بابا به جای جاوید جواب داد :جاوید وقت بچه بازی نداره!

جاوید هنوز ساکت بود .شکوفه چشم‌هاش رو درشت کرد و پرسید :چه‌کار می‌کنی برام؟

جاوید نفس عمیقی کشید و بعد از مکث طولانی گفت : هر کاری تو بخوای.

بابا دستی تو هوا تکون داد و خواست چیزی بگه که چند تقه به در سفید رنگ اتاق خورد و با اجازه‌ی بابا در باز شد .شکوفه برای اولین بار بعد از برگشتن، امیر رو می

رمان بازار
romanbazar.ir

دید .شوهر شقایق وارد اتاق شد و اتاق توی سکون و سکوت فرو رفت .حس عجیبی به شکوفه دست داد و برای عوض کردن فضا، بلند شد و سلام کرد .امیر جواب داد و خیلی کوتاه از اوضاع و احوالش پرسید .تعداد موهای خاکستریش از پنج سال پیش، بیشتر شده بود؛ اما استایلش همون بود .بابا دستی توی موهای یک‌دست خاکستریش کشید و به شکوفه گفت :می تونی بری ... مادرت هم تنهاست.

شکوفه روی هر سه مرد چشم چرخوند و وقتی با سکوت همه، مطمئن شد که باید بره، از اتاق خارج شد .

جلوی در سه نفر از آدم‌های جاوید پشت دیوار راهرو، به خط شده بودند .شکوفه چند ثانیه پشت در ایستاد . هنوز همون حس نگرانی عجیب توی دلش بود .این ساختمون رو درست نمی‌شناخت .زیاد پیش نمی‌اومد که اینجا سر بزنه؛ ولی می‌دونست که اتاق کناری معمولاً برای کنفرانس‌ها و جلسات استفاده می‌شه و بدون حضور بابا خالیه .به همون طرف پا تند کرد .شاید از در بین اتاق‌ها، چیزی دستگیرش می‌شد و به شقایق خبر می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق بغل شد که خالی و نیمه تاریک بود .سراغ در بین اتاق‌ها رفت؛ ولی دری در کار نبود .به جاش پارتیشن سرتاسری تاشو گذاشته بودند و شکوفه وقتی اون طرف بود، متوجه نشده بود .صدای آهسته‌ی بابا شنیده می‌شد که ظاهراً با کسی پشت تلفن صحبت می‌کرد.

این فصل ادامه داره♥🌹♥ ...

#بخش24

#فصل5_

شکوفه دسته‌ی کیفش رو لای انگشت‌هاش فشار داد و بین حاشیه‌های باز دیوار، دنبال بازترین روزنه گشت .به داخل اتاق خیره شد .بابا گوشی رو پایین گذاشت و بلافاصله صدای جاوید بلند شد :جرئت نکردی نیای یا جرئت کردی بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه چشم‌هاش رو به روزنه نزدیک‌تر کرد .امیر بعد از وقفه‌ی کوتاهی جواب داد :خودت گفتی بیام.

جاوید از جاش بلند شد و سمت امیر رفت .امیر گفت : راجع به چی می‌خواستید صحبت کنید؟

درکمال تعجب، بابا خیلی رک جواب داد :ما با کسی صحبت نمی‌کنیم !دامادهای من آسه می رند، آسه می آند ...یا گورشون رو گم می‌کنند.

امیر شروع کرد :نصرت خان...

و با نزدیک شدن جاوید حرفش رو خورد .بابا به صندلی لم داد و دوباره گفت :زیر و رو کشیدن هات یکی دو تا نیست بچه ...مصطفی حساب کشیده، می‌دونم چطوری چاله چوله هات رو پر می‌کنی.

امیر فوراً گفت :کدوم چاله چوله نصرت خان؟

-خرجی خانوم خوشگله!

چشم‌های شکوفه گرد شد و لب‌هاش باز موند .نزدیک بود کیف از دستش بیفته که سریع نگه‌ش داشت . امیدوار بود سروصدایی ایجاد نکرده باشه؛ ولی چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سمت پارتیشن چرخید .شکوفه نفسش رو حبس کرد و هیچ تکونی نخورد .جاوید نگاهش رو سمت امیر برگردوند که دهنش با حرف بابا بسته شده بود .صدای بابا بلند شد :خیلی احتیاط می‌کردی، نه؟

جاوید ضربه‌ای به شونه‌ی امیر زد و گفت :خودت تموم می‌کنی یا بدم تمومت کنند؟

شکوفه شنیده‌هاش رو باور نمی‌کرد .امیر چطور می تونست با وجود دو تا بچه، به شقایق خیانت کنه .اون‌ها که همیشه زوج خوبی بودند .امیر به حرف اومد :من کاری نکردم.

جاوید جواب داد :پس صبر کن ببینیم نظر بر و بچه‌ها چیه!

و بلند داد زد :مهدی!

شکوفه دستش رو جلوی دهانش گذاشت .در باز شد و هر سه مرد وارد اتاق شدند .امیر نگاهی به مردها انداخت و بلافاصله گفت :اشتباه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی که سابقه‌اش تو بخش امنیتی شرکت و خونه، از همه بیشتر بود، بدون اینکه جاوید چیزی بگه، جلو اومد و امیر دوباره گفت :دشمنی کردند ...پشت سرم صفحه گذاشتند.

مهدی سراغ امیر رفت و هر دو دستش رو گرفت .امیر شروع به تقلا کرد و دو مرد دیگه هم جلو اومدند .با نزدیک شدن مردها، امیر داد زد :ولم کنید !من که گفتم کاری نکردم.

و سعی کرد دست‌هاش رو بیرون بکشه .جاوید با تکون سر اشاره داد و قبل از حرکت مردها، امیر درحالی‌که نفس نفس می‌زد، گفت :من هم خیلی از کثافتکاری هاتون رو می دونم نصرت خان!

جاوید خنده‌ی کوتاهی کرد و رو به بابا پرسید :این الان تهدید کرد؟

سمت امیر برگشت و ادامه داد :آره؟ تهدید کردی؟

امیر با صدای شکننده گفت :فرض کن آره ...چه‌کار می خوای کنی؟ پدر خواهرزاده‌هات رو بکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره شروع به دست‌وپا زدن کرد .مهدی محکم به جلو هلش داد .جاوید روبه‌روش ایستاد و شکوفه جاش رو عوض کرد تا بهتر ببینه .جاوید شمرده شمرده گفت :نه ... مگه من هیولام که پدر خواهرزاده‌هام رو بکشم؟

- ...

- من نهایتاً میندازمش رو ویلچر!

چند ثانیه طول کشید تا امیر حرف جاوید رو هضم کنه . بعد عصبی شد و با حرکت‌های تند و جنون زده دست‌وپا زد .صداش به لرزه افتاده بود :ولم کنید ...جاوید...

مرد دستمالی توی دهان امیر فرو کرد و جاوید به طرف بابا چرخید .مردها امیر رو از اتاق بیرون بردند و سروصداش حتی توی راهرو هم شنیده می‌شد .شکوفه آب دهانش رو قورت داد .تپش تند قلبش رو حس می کرد .جاوید پرسید :چه‌کارش کنم؟

بابا جواب داد :بترسون، برگرده سر زندگیش ...نمی‌خوام تو این بلبشو ننگ دامادم هم بیفته سر زبون‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید از اتاق بیرون زد و شکوفه از دیوار دور شد .حالش برای بیرون رفتن خوب نبود .روی یکی از صندلی‌های میز کنفرانس نشست و به نقطه‌ای توی تاریکی خیره شد .کج قدم گذاشتن بابا و وصل شدنش به کله گنده ها، قبلاً هم معلوم بود؛ ولی حالا دیگه انگار کل خانواده توی جرم فرو رفته بودند .چه اوضاع به‌هم ریخته‌ای !کارشون شده بود تهدید همدیگه .جاوید رسماً یه لات بی‌سروپا شده بود، زندگی شقایق ثبات نداشت، در مورد بچه‌دار نشدن شیما و بهروز هم کسی حق نداشت حرفی بزنه.

چند دقیقه بعد، بالاخره بلند شد و از اتاق بیرون رفت . راهرو خالی بود .شکوفه نمی‌دونست اتاق جاوید کجاست .درها اغلب بسته بودند و نوشته‌های روشون به جاوید نمی‌اومد .حتی به نظر می‌رسید که جاوید دیگه کار اداری و مدیریتی نمی‌کنه .شکوفه آهی کشید و از پله‌ها پایین رفت .راهروی پایین شلوغ‌تر بود .از اولین کارمندی که عبور می‌کرد، پرسید :عذر می‌خوام ...آقای باقریان پایین اومدند؟

- بالا هستند .با مسئول دفترشون هماهنگ کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه ...جاوید باقریان.

- آها ...ندیدم.

شکوفه تشکر کرد و مرد رفت .کسی از بین کارمندهای جدید شکوفه رو نمی‌شناخت.

#بخش25

#فصل5_

همون لحظه، یکی از پشت سر اسمش رو صدا زد .
شکوفه برگشت و مژده رو دید که با لیوانِ توی دستش، جلو می‌اومد .برای هم سر تکون دادند .مژده به در یکی از اتاق‌ها اشاره کرد و گفت :بیا تو .جاوید هم هست.

- تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟

- منظورت چیه؟

- اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- من سه ساله استخدام شدم، نمی‌دونستی؟

شکوفه از چی خبر داشت که از این خبر داشته باشه ! مژده دوباره گفت :تو واحد کنترل پروژه‌ام.

وقتی نگاه خیره‌ی شکوفه رو دید، توضیح داد :یه سری تست و درجه بندی کیفیت و...

و چشمکی زد .شکوفه فکر نمی‌کرد توی همچین محیط مردونه ای، زن‌ها هم کار کنند .انگار هدف بابا فقط دور نگه داشتن دخترهای خودش از کارش بود، حضور دخترهای دیگه مشکلی نداشت .مژده لیوان دمنوش رو تکون داد تا کیسه‌ی داخلش خیس بخوره .بعد گفت : جاوید به جوشونده‌ی بابونه عادت داره، واسه اعصاب خوبه .تو هم می‌خوای؟

- توی اون سه ماه عادت کرده؟!

مژده آهسته خندید و گفت :واسه خواهرشوهربازی یه‌کم دیر نرسیدی؟!

شکوفه پوزخند زد .هر چیزی به‌حساب می‌اومد، به‌جز خواهرشوهر !دستش رو، روی بازوی مژده گذاشت و با

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس کوتاهی گفت :عزیزم، من به‌خاطر خودت می‌گم، خوب نیست آدم بعد از طلاق همه‌اش تو محل کار شوهر سابقش بپلکه .می دونی ...واسه روحیه‌ی خودت می گم.

هر دو بیست وهفت ساله بودند، با اختلاف یک ماه . حتی دبستان رو با هم گذرونده بودند؛ اما هیچوقت دوست به‌حساب نمی‌اومدند .مژده سرش رو کج کرد و با لبخندی گفت :الهی ...نگران روحیه‌ی من نباش !اونی که درخواست طلاق داد، من بودم.

با این جمله، سمت در همون اتاق راه افتاد .ابروی شکوفه بالا پریده بود .کنجکاوی قلقلکش می‌داد .دنبال مژده رفت .داخل اتاق، عمو رشید و جاوید نشسته بودند . جاوید پاهاش رو با تیک تندی تکون می‌داد .مژده لیوان رو جلوی دست جاوید گذاشت و وقتی جاوید سرش رو بلند کرد، نگاهش به شکوفه افتاد .این بار شکوفه هیچ حرفی نداشت .جاوید لیوان رو برداشت و رو به شکوفه گفت : فکر می‌کنی نفهمیدم گوش وایسادی؟ ...مگه قرار نبود بری خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- یه بار شد به حرف آدم گوش بدی؟

- من از دستور شنیدن بدم می‌آد.

- پس دور و بر من نیا!

- شقایق چی می‌شه؟

جاوید بدون هیچ جوابی سرش رو سمت عمو رشید برگردوند و جرعه‌ای از دمنوش خورد .دست مژده روی کمر شکوفه نشست و درحالی‌که با دست دیگه در اتاق رو نشون می‌داد، زیر لب گفت :فعلاً حوصله نداره.

داشت بیرونش می‌کرد .شکوفه خواست حرفی بزنه؛ اما کوتاه اومد و با نگاهی به هر سه، بیرون رفت .پشت در بسته، مژده و پدرش موندند و جاوید که محض رضای خدا دمنوش خور شده بود !!شکوفه نمی‌دونست می‌تونه طاقت بیاره و به شقایق نگه یا نه؛ اما چند ساعت بعد که روی کاناپه‌های آپارتمان شقایق نشسته بود، فهمید نمی‌تونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شقایق از گوشه‌ی بار آشپزخونه اش، نگاهی به شیما داخل پذیرایی انداخت که حواسش پرت نقاشی کشیدن با مانی بود .قرص رو بالا انداخت و لیوان آب رو تا ته سر کشید .لیوان رو توی سینک ول کرد و به پذیرایی برگشت . نگاه خیره‌ی شکوفه رو نادیده گرفت و حواسش رو به مانی داد که مشغول صحبت درباره‌ی معلمش بود .دیروز بهش» خیلی خوب «داده بودند .شیما موهاش رو ناز می کرد و با لبخند گوش می‌داد .شکوفه نمی‌تونست جلوی شیما سر صحبت رو باز کنه .شقایق از شیما پرسید : هنوز سر حرفتی؟

شیما نگاهش کرد و جواب داد :آره ...دیگه از دکتر و دارو خسته شدم .بهروز هم می‌گه ولش کنیم.

شقایق آهی کشید و چیزی نگفت .شیما ادامه داد :به مامان هم گفتم.

شکوفه سر تکون داد .بچه به دنیا آوردن که زوری نبود . حتی بارداری طبیعی هم کلی زحمت داشت .تازه بعدش سختی بزرگ کردن شروع می‌شد .شقایق دو تا آورده بود و می‌گفت بعضی وقت‌ها می‌خواد سر به بیابون بذاره؛

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصاً وقتی با هم دعوا می‌کردند و امیر عصبی می‌شد .
امیر ...امیر ...شکوفه چه‌جوری باید به شقایق می‌گفت؟
شقایق بین ابروهاش رو فشار داد و شیما پرسید :خوبی؟

شکوفه کمی خجالت کشید .بعد از دو بار بارداری شیما و آی.وی.اف و سقط، اون ها باید این سؤال رو از شیما می پرسیدند، نه شیما از اون‌ها .شقایق جواب داد :آره عزیزم.

تمام اون سال‌های سختِ دکتر و درمون، شکوفه اینجا نبود و حالا هم بلد نبود چطور حال خواهرش رو بهتر کنه؛ ولی شیما خوب به‌نظر می‌رسید .با همه‌چیز کنار می اومد و زود راضی می‌شد .شکوفه کنارش احساس بدی داشت؛ احساس بد تنهایی .کنار شقایق همیشه یه چیزی پیدا می‌شد که در موردش غر بزنند و خودشون رو خالی کنند و سکوت و تنهایی باقی نمونه.

#بخش26

#فصل5_

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه تک سرفه‌ای کرد و نگاهش رو به اطراف داد .چند دقیقه پیش که با باز شدن آسانسور، شقایق رو لای در ورودی دیده بود، حتی نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه . با چشم‌هایی که دو دو می‌زد، جلو پریده و دست‌های شقایق رو گرفته بود تا اتفاقات صبح توی دفتر بابا رو تعریف کنه؛ اما شقایق با اشاره به بوت خیس شیما، حرف شکوفه رو قطع کرده بود ...شیما سرش رو از نقاشی مانی بلند کرد و به شکوفه گفت :می‌گفتی با هم می اومدیم.

- اصلاً حواسم نشد .به مامان هم نگفتم ...همه‌اش یادم می‌ره برگشتم خونه.

و لبخند زد و مانی رو، روی زانوهاش نشوند که چون خوشش نیومد، وول خورد و خودش رو آزاد کرد .چند دقیقه‌ی بعد به حرف زدن در مورد چین و ماچین گذشت تا اینکه شقایق سمت آشپزخونه رفت و گفت :چای یا قهوه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و شکوفه مثل اینکه اسم رمز رو شنیده باشه، دنبالش راه افتاد .داخل آشپزخونه بلند گفت :بذار کمکت کنم.

و آهسته ادامه داد :خودت می‌دونستی؟!

شقایق سر تکون داد .صورت شکوفه جمع شد و گفت : بلایی سرش نیارند؟

- به جهنم!

و با نگاهی به مانی، دستش رو، روی صورتش کشید و طرف پنجره رفت .شکوفه دست‌هاش رو، روی شونه های شقایق گذاشت و گفت :چرا اینطوری کرد؟ ...کی از تو بهتر؟ دیگه چی می‌خواست؟

شکوفه مردها رو نمی‌شناخت .تا چشم باز کرده بود جاوید و مصطفی رو دیده بود که فقط دنبال کار و خانواده بودند؛ اما انگار خیلی از مردها حتی اگر همه‌چیز داشتند، باز هم بیشتر می‌خواستند .باز هم یه دلیلی پیدا می کردند که به خودشون حق بدند، هرکاری کنند .صدای شیما بلند شد :شقایق!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به طرف صدا چرخیدند .شیما از جا بلند شده بود و به طرف در می‌رفت .شقایق چیزی زمزمه کرد و از جا کنده شد .شکوفه هم پا تند کرد .در آپارتمان باز بود و جاوید کلید رو دور انگشتش می چرخوند .به شیما نگاه کرد، بعد به شقایق، نگاهش روی شکوفه متوقف شد .با »سلام «شیما، نگاهش رو سمتش برگردوند و جواب داد .
شیما پرسید :چی شده داداش؟ ...بابا طوریش شده؟

جاوید با سر رد کرد و رو به در گفت :بیا تو!

کسی که وارد شد، امیر بود که یکی از آدم‌های جاوید زیر بغلش رو گرفته بود .شیما جیغ کوتاهی کشید .شقایق دست‌هاش رو گره کرد و فشار داد .نصف صورت امیر با ضرب کتک، داغون شده بود، می شلید و دست‌هاش آویزون بود .جاوید به مرد گفت :بذارش رو کاناپه.

رو به شقایق ادامه داد :بی‌احتیاطی کرده ...!ماشین زده بهش.

شکوفه توی دلش فحشی نثار جاوید کرد و شیما شاکی شد :چرا آوردید خونه؟ !ببریدش بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید دستی توی هوا تکون داد و گفت :لازم نیست . خوب می‌شه.

-یعنی چی؟ ...!شقایق یه چیزی بگو.

شقایق حرف رو عوض کرد :بچه‌ها، شما با جاوید برگردید خونه .من خودم حواسم هست.

مرد امیر رو، روی کاناپه دراز کرد و بدون اینکه نگاهش رو از زمین بلند کنه، با اشاره‌ی جاوید از خونه بیرون رفت . خوب می‌دونست یه قدم کج جلوی زن‌های خانواده چه بلایی سرش می‌آره .شکوفه پوزخند زد و به امیر بخت برگشته نگاه کرد .مانی دو زانو جلوی کاناپه نشسته و به صورت زخمی امیر خیره شده بود .امیر به زحمت گفت : مانی ...داداشت ...کو؟

مانی با نگاهی به شقایق جواب داد :فوتبال.

با ترس روی صورت امیر انگشت کشید .شیما گفت : مطمئنی آبجی؟ حالش خوب نیستا!

-مشکلی نیست .بدتر شد می‌ریم بیمارستان.

صدای جاوید به گوششون خورد :بریم شیما.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما سراغ لباس‌هاش رفت و مشغول پوشیدن شد .مانی ترسیده بود و حرف نمی‌زد .شقایق بالای کاناپه ایستاد و به چشم‌های نیمه‌باز امیر زل زد .امیر چیزی نمی‌گفت . خود شقایق به حرف اومد :مراقب باش، دفعه‌ی بعدی زیرت نگیرند!

شکوفه رد فشار دندون های امیر رو دید که به درد افتاد و ناله کرد .شقایق خم شد و مانی رو توی بغل گرفت . بلندش کرد .جاوید دست شکوفه رو سمت لباس‌هاش کشید که زودتر بپوشه .شکوفه محکم دستش رو بیرون آورد .موقع رفتن، دوباره شقایق بغل کرد و آهسته لب زد : مراقب باش.

دست جاوید دوباره روی ساعدش نشست .به در اشاره می کرد .شکوفه قدم برداشت و به زندگی خواهرش فکر کرد که داشت خراب می‌شد .جاوید کنار گوشش زمزمه کرد : اومده بودی واسه خبرچینی؟

- گیرم که آره ...خطر تصادف هست؟

- واسه تو نه جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه کی؟

- راه بیفت!

بیرون در، شیما سمت آسانسور رفت و شکوفه ایستاد . جاوید چرخید و شکوفه به حرف اومد :این چه وضعیه؟ من فقط پنج سال نبودم .اگه می‌دونستم با رفتن من اینطوری می‌شید...

جاوید وسط حرفش پرید :نمی‌رفتی؟

شکوفه لب باز کرد که بگه» نمی‌رفتم«؛ اما صدایی از گلوش بیرون نیومد .چشم از جاوید برداشت و سمت آسانسور رفت.

پایان این فصل💐 .

#بخش27

#فصل6_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل6

◆جاوید◆

مهدی ماشین رو نگه داشت و جاوید منتظر نصری نموند تا طبق معمول، از صندلی شاگرد پیاده بشه و در عقب رو برای جاوید باز کنه .سر ساختمون و جلوی کارگرها، حوصله‌ی این ادا و اصول رو نداشت .پیاده شد و یک راست سمت پله‌های دفتر مصطفی رفت .اتاقک کوچیکی که پروژه‌ی غرب تهران رو نظارت می‌کرد .بالای پله‌های مارپیچ فلزی، نگاهی به محوطه‌ی اطراف و ساختمون نیمه کاره ی پروژه انداخت .ساختمون هنوز زیاد بالا نیومده بود و هر چی پول تو حلقش می‌ریختند، تمومی نداشت .
صدا زد :مصطفی!

و وارد اتاقک شد .مصطفی به میز کارش تکیه داده بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد .چند جمله‌ای گفت و کوتاه کرد .بعد رو به جاوید گفت :خیره؟!

- واسه ما خیری هم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی چشم و ابرویی اومد و منتظر جواب موند .
جاوید جلوتر رفت و دوباره گفت :اومدم بگم کار امیر می افته رو دوش تو.

مصطفی تکیه‌اش رو برداشت و نغ زد :من؟ ...!خودم تو کارم موندم.

- الان موقعی نیست که من کسی رو بین خودمون راه بدم!

- من رو بگو که...

- که چی؟

- که می‌خواستم کم‌کم بکشم کنار.

- بی‌خود!

و پوزخندی حواله کرد و ادامه داد :فرمایش دیگه‌ای نیست؟

- خسته شدم .می‌خوام برم پی زندگیم.

- تو این اوضاع و احوال؟ دستمزد بابا اینه؟

- نصرت خان در حق من پدری کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب؟!

- ولی من هم کم پسری نکردم.

- دردت چیه؟ سهیل هم که برگشته ور دلت.

مصطفی ساکت موند .جاوید می‌دونست دردش چیه .اون از زیرآبی رفتن خوشش نمی‌اومد؛ ولی جاوید مجبورش کرده بود .مصطفی پشت میزش برگشت و جاوید توی اتاق چرخ زد .از پنجره به هوای ابری بیرون نگاه کرد . همین موقع‌ها می‌بارید و زمین بیشتر از این گل می‌شد . نفسش رو بیرون داد و سمت مصطفی برگشت .پرسید :از دختره چه خبر؟

- خبر ندارم.

- مگه قرار نشد باهاش قاتی‌تر بشی؟

- فکر می‌کنی سیف احمقه؟ متوجه تغییر رفتار دخترش بشه، بپّا می‌ذاره براش ...یه ذره دیگه پیش برم می‌فهمه .

تکونی به صندلیش داد و اضافه کرد :اگه تا الآن نفهمیده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که بالاخره می‌فهمید .جاوید همین رو می‌خواست . همین که سیف رو مشغول مصطفی کنه تا مهره‌ی اصلیش نسوزه .کافی بود مصطفی چند ماه وقت بخره تا اطلاعات جاوید از سیف و برنامه‌هاش تکمیل بشه .سیف هنوز مدرکی نداشت و بعد از رزمایش هوایی سال بعد، دیگه کاری ازش ساخته نبود .به حرف اومد :آروم جلو برو ...ولی دختره رو درگیر کن .اگه عاشقت بشه، سیف هم هیچ غلطی نمی‌تونه کنه.

که البته با قیافه و هیکل و اخلاق جنتل مصطفی، کار سختی نبود .جاوید خبر داشت که سیف برای تک دخترش یه شبه از مکزیک و شاخ آفریقا میوه می‌آره ایران . اگر دختره عاشق کسی می‌شد، سیف حتماً با طرف مدارا می‌کرد .به‌خصوص که دختره سابقه‌ی افسردگی هم داشت.

این فصل ادامه داره🌸💟🌸 ...

#بخش28

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل6_

جاوید صورت مصطفی رو از نظر گذروند .بدجوری گرفته بود .مصطفی بالاخره زبون وا کرد :با من جور نیست.

- مگه گفتم بگیرش؟ گفتم باهاش بگرد.

مصطفی دوباره با خودش کلنجار رفت و بعد گفت :دختر بدی نیست...

- یادت نره داشت با شوکو چه‌کار می‌کرد!

مصطفی کلافه دستی بین موهاش فرو برد و جاوید ادامه داد :کسی طرف خواهرهای من بیاد...

با زنگ موبایلِ مصطفی، حرفش رو قطع کرد و به‌جاش گفت :اون رو یه دقیقه ول کن.

اما مصطفی نگاهی به صفحه انداخت و گفت :شکوفه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

و جواب داد» بله؟» ...«سلام» ...«اهوم» ...«اهوم ...« »با منه .«به جاوید نگاه کرد و موبایل رو طرفش گرفت . جاوید گوشی رو کشید و از میز فاصله گرفت .جواب داد :چیه؟

- فکر کردی من هم شقایقم که هی زور بگی؟

جاوید یادش افتاد که آرایشگر دخترها رو فرستاده خونه تا تکلیف موهای شوکو رو روشن کنه .جاوید نمی‌خواست کوتاه بیاد .اگر تو این مورد کوتاه می‌اومد، شوکو دیگه تا آخر حرفش رو نمی خوند .جواب داد :کاری که گفتم رو می‌کنه ...حرف‌های تو ماشینم که یادت نرفته؟

- بی‌خودی این و اون رو تهدید نکن !من زور نمی‌شنوم.

- مهدی رو می‌فرستم دنبالت ...باید بریم چند تا ساختمون ببینیم واسه رستورانت.

- بحث رو عوض نکن!

- با ظاهر قبلی نبینمت!

و قطع کرد و گوشی رو، روی میز گذاشت .روی یکی از صندلی‌ها نشست .خوبی مصطفی این بود که تو لاک

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش می‌رفت و چیزی نمی‌پرسید .جاوید گفت :اگر نمی تونی، تا دیر نشده بگو.

مصطفی دستی روی صورتش کشید و گفت :بگم چی می شه؟ ...بی‌خیال دختره می‌شی؟

- یکی دیگه رو می‌فرستم سراغش.

- چی؟!

- یکی مثل سهیل.

مصطفی پلک‌هاش رو بست و فشار داد .بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت .پشت در نیمه شیشه‌ای ایستاده بود . جاوید خندید و بلند گفت :یادت باشه خودت خواستی.

#بخش29

#فصل6_

◆شکوفه◆

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه با بوت های پاشنه بلند از ماشینی که جاوید دنبالش فرستاده بود، پیاده شد .یکی از آدم‌های جاوید براش چتر نگه داشت .چتر مشکی رو از دست مرد گرفت . ظاهر یک‌دست سیاهش با این چتر، بیشتر به درد مراسم ختم می‌خورد؛ ولی شکوفه عمداً برای اولین تلاش کاریش این رنگ رو انتخاب کرده بود که اعتماد به نفسش رو بالا ببره .چتر رو عقب کشید تا به ساختمون مقابل نگاه بندازه .با همون نگاه اول به دلش ننشست .مرد گفت : جاوید خان داخل هستن .من ماشین رو برمی‌گردونم عمارت.

شکوفه سر تکون داد و خیالش رو راحت کرد :می تونی بری.

مرد» چشم «گفت و سمت در راننده برگشت .شکوفه، خیابون و ساختمون‌های کناری رو بررسی کرد .جاش بد نبود .چشمش به ماشین جاوید افتاد و نفسش رو فوت می کرد .به طرف ساختمون تعطیل راه افتاد و موقع ورود، چتر رو بست .در ساختمون دو طبقه رو باز گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند .سالن پایین جادار بود؛ ولی زرق و برق خاصی نداشت .بلند گفت :کسی نیست؟

و به دری که انتهای سالن باز شده بود، نگاه کرد .چند ثانیه طول کشید تا جاوید همراه مردی بیرون بیاد .مرد سرتاپای شکوفه رو ورانداز کرد و جاوید با اولین نگاه به شکوفه، سمت مرد چرخید و گفت :مهندس، ساختمون واسه کار ما کوچیکه .باعث زحمت شدیم.

مرد با تکون سر، جواب داد :اختیار دارید.

شکوفه لب باز کرد؛ اما با دیدن حالت چشم‌های جاوید، ساکت موند .جاوید با خداحافظی کوتاهی، جلو اومد و مچ شکوفه رو گرفت .مقابل چشم‌های گیج مرد، به طرف در حرکتش داد .شکوفه راه رفته رو برگشت و با هم از ساختمون خارج شدند .زمزمه کرد :چه خبرته؟!

فشار دست جاوید بیشتر شد و قدم‌هاش تندتر .بارون ملایم توی صورتشون می‌خورد .شکوفه ادامه داد :دستم...

جاوید به طرف ماشینش راه افتاده بود و هیچ حرفی نمی زد .این کمی شکوفه رو می‌ترسوند .دوباره گفت :چته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سرعتش رو بالا برد .شکوفه دستش رو بیرون کشید و خواست بایسته که پاش لیز خورد و مچش پیچید» .آخ «گفت و سعی کرد بدون گرفتن جاوید، تعادلش رو حفظ کنه؛ ولی دست جاوید دوباره دور بازوش محکم شده بود .شکوفه داد زد :دستت رو بکش!

به ماشین‌های اطراف و عابری که سرش رو برگردونده بود، نگاه انداخت و ساکت شد .جاوید با حرص گفت : دیگه اینطوری نپوش.

چشم‌هاش به پاشنه‌ی بوت بود .شکوفه گفت :چون تو دستور می‌دی؟

- چون ممکنه مجبور شی از دست من فرار کنی ...با این ها نمی‌شه دوید!

شکوفه پوزخند زد .جاوید دستش رو کشید که درست بایسته .جلوی صورتش گفت :مگه نگفتم با این رنگ مو نبینمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درد اصلیش همین بود .همین که شکوفه حرفش رو زمین می نداخت .ادامه داد :هر اتفاقی واسه اون زن بیفته، مقصر تویی!

کارش به تهدید آرایشگرها کشیده بود !شکوفه جواب داد :بلوف می‌زنی.

- امتحان کن.

- دستم درد گرفت.

جاوید بازوش رو ول کرد و عقب رفت؛ اما حال شکوفه بدتر شد .این نگاه ته چشم‌های جاوید رو دوست نداشت .کمی اون طرف تر با پالتوی مشکی بلند قدم می‌زد و شکوفه نمی‌دونست باید چه‌کار کنه .جاوید بالاخره سمت ماشین برگشت، در جلو رو باز کرد و گفت :بشین!

شکوفه به عابرها نگاه کرد که حواسشون این‌طرف بود . آهی کشید و سمت ماشین حرکت کرد .از درد پا، اخم کوچیکی روی صورتش نشست .قدم‌هاش رو آهسته‌تر برداشت .جاوید منتظر نموند، به طرفش اومد و بی‌توجه به همه، روی دست بلندش کرد .شکوفه اعتراضی نکرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شد .فقط می‌خواست از جلوی چشم‌ها دور بشند تا بتونند درست حرف بزنند .جاوید پشت فرمون نشست و ماشین رو راه انداخت .ده دقیقه‌ی اول با سکوت و پاک کردن قطره‌های بارون با دستمال کاغذی گذشت تا بالاخره جاوید که حالا کمی آروم تر به‌نظر می رسید، پرسید :مشکلت با من چیه شوکو؟

- توی همه‌چی دخالت می‌کنی.

- قبلاً خودت نظرم رو می‌پرسیدی.

آره .یه زمانی حتی از بقیه سلیقه‌ی جاوید رو می‌پرسید .یه زمانی انقدر احمق بود .جواب داد :قبلاً، قبلاً بود.

به نیم‌رخ جاوید خیره شد و اضافه کرد :قبلاً تو زن نگرفته بودی.

جاوید نفسش رو بیرون فرستاد و شکوفه که می‌دونست جوابی نمی‌شنوه، سر چرخوند؛ اما صدای آهسته‌ی جاوید به گوشش خورد :الان هم زن ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش30

#فصل6_

ابروی شکوفه بالا رفت و باز به جاوید نگاه کرد .جاوید ادامه داد :زن گرفتن و نگرفتن من، تأثیری روی رابطه‌ام با خواهرهام نداره .من تا آخر عمرم کنارتون می‌مونم.

شکوفه پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد و برگشت .این جوابی که می‌خواست، نبود .ماشین توی سکوت فرو رفت .دو دقیقه بعد، جاوید به حرف اومد :با شقایق حرف زدی؟

-آره ...فعلاً خوبه .بالاخره یه روز همه‌ی این چیزها رو فراموش می‌کنه.

... -

- کاش واسه مردها هم پروسه‌ی فراموش کردن بیشتر طول می‌کشید.

و امیدوار بود که جاوید متوجه کنایه‌اش شده باشه؛ اما جاوید خودش رو به اون راه زد :منظور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- منظور؟!

شکوفه جوابی نداد، در عوض گفت :می‌خوام کارمندهای رستوران رو از بین دوست‌های قدیمیم استخدام کنم.

- خب؟

- ولی به دلایل غیرقابل ذکر، نمی‌تونم پیداشون کنم.

- دلایل غیرقابل ذکرت رو به من نچسبون!

- مثلاً سوگل ...از بچه‌های هنر ...همونی که تو ستاد بود .ستاد رو که یادته الحمدالله؟

جاوید بی‌حوصله توی بلوار پیچید .انگار قرار نبود هیچوقت درباره‌ی قضیه‌ی رفتن شکوفه به لندن درست حرف بزنند .شکوفه بوت هاش رو در آورد و چهارزانو نشست .یه نفر باید شروع می‌کرد و شکوفه می‌دونست اون یه نفر خودشه .به حرف اومد :می‌دونی تو انگلیس چی بیشتر از همه اذیتم می‌کرد؟

- نمی‌خوام بدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید بدونی!

نگاه دلخورش رو به جاوید حواله کرد؛ ولی حواسش به خیابون بود و ندید .شکوفه تصمیم گرفته بود حرفش رو بزنه، چه جاوید گوش می‌داد، چه نه .دوباره شروع کرد : این اذیتم می‌کرد که توی آزمایش دی.ان.ای، تو بچه‌ی بابا نبودی.

جاوید برای لحظه‌ای به شکوفه زل زد، بعد برگشت و ناگهان ماشین رو کنار کشید .صدای بوق از ماشین‌های دیگه بلند شد و جاوید روی ترمز زد .ماشین متوقف شد، جاوید با اخم سمت شکوفه چرخید و شکوفه توضیح داد :همیشه می‌گفتم این عشق بابا به تو الکی نیست .نمی شه یه نفر، بچه‌ی دیگران رو اینطوری بزرگ کنه، به بچه های خودش هم ترجیح بده .وقتی بابا بلیت لندن رو نشونم داد، دیگه مطمئن شدم.

و ادامه نداد که فکر می‌کرد بابا به حسش بو برده و می خواد قبل از شدیدتر شدنش، از جاوید دورش کنه . جاوید با تأسف سر تکون داد و گفت :به بابا شک کردی؟ ...!دیوونه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه لبخند غمزده‌ای روی صورت نشوند .انگار بابا پیامبر بود و هیچکس حق نداشت بهش شک کنه .جاوید با نفرت بیشتری اضافه کرد :رفتی آزمایش گرفتی؟

- موی هر دوتاتون رو با خودم برده بودم.

مستقیم نگاهش کرد و ادامه داد :اما تو برادرم نبودی . حتی پسر واقعیش نبودی و تو رو از همه بیشتر دوست داشت.

گرفتگی صداش با بلند حرف زدن پنهان نمی‌شد .جاوید پلک بست و سمت خیابون چرخید .بارون، شیشه‌ی جلو رو تار کرده بود و صداش موسیقی غریبی به اون لحظه بخشیده بود .حرفی برای گفتن نداشتند .شکوفه به میدون کمی جلوتر چشم دوخت و زمزمه کرد :همه‌جای شهر مثل سابقه .آدم فکر می‌کنه وقتی برگرده، دنیا عوض شده.

- خیلی چیزها عوض شده.

- نه .پنج سال واسه تغییر خیلی کمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای نگاهشون به هم گره خورد؛ اما جاوید با چشم انداختن به موهای شکوفه، روش رو سمت خیابون برگردوند و سکوت کرد .از جاوید نمی‌شد انتظار جواب درست و حسابی داشت .شکوفه پلک بست و سرش رو به صندلی تکیه داد .کمی بعد، لمس دست جاوید رو، روی مچ پاش حس کرد .سمت شکوفه خم شده بود .زیر لب گفت :پات درد می‌کنه، هذیون می‌گی!

شکوفه خنده‌ی مسخره‌ای به حال و روزشون کرد و به حرکت انگشت‌های جاوید چشم دوخت.

#بخش31

#فصل6_

◆جاوید◆

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا از کنار پنجره‌ی اتاقش حرکت کرد و درحالی‌که نگاهش به بارش برف بود، گفت :چه عجب !یه قطره بارید.

با قدم‌های آهسته، سمت یکی از مبل‌ها رفت و نشست . چشم‌های سهیل حرکاتش رو دنبال می‌کرد .از بی‌حالی و چهره‌ی زرد بابا، همه متوجه بیماریش شده بودند .جاوید نمی‌خواست کسی از این موقعیت سوءاستفاده کنه و قدم اشتباه برداره؛ ولی خود بابا اصرار داشت بچه‌ها رو تا حدودی در جریان کارهای سیف بذارند .البته مصطفی از قبل خبر داشت و سهیل هم بو برده بود .بابا دوباره گفت :موقعیت سختیه سهیل .نمی‌خوام همه‌ی بار رو دوش جاوید باشه.

سهیل به جاوید نگاه کرد و باز سمت بابا برگشت .پرسید : اگه مشکل هلیکوپتره که من همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم ... آشنا هم، چه اینجا چه تو روسیه دارم.

به صندلی تکیه داد و پا روی پا انداخت .بابا گفت :ما سعی نمی‌خوایم سهیل!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید به حرف اومد :باید تمومش کنی .تا ایران اومدی که تمومش کنی .ببین پروژه‌ها چی لازم دارند، تهیه می‌کنیم.

- باشه...

- مخصوصاً پروژه‌ی» تابش «رو تا رزمایش بهار لازم داریم .می‌گیری چی می‌گم؟

ابروی سهیل بالا رفت و این‌جور نگاه کردن از پشت عینک، به مدرک‌های رنگارنگش می‌اومد .خودش رو خیلی پروفسور می‌دونست .جاوید ادامه داد :اون همه خرخونی رو یه جا نشون بده.

سهیل رو به بابا گفت :حل شده بدون نصرت خان.

-اگر بچه‌های خودمون ایراد کار رو می‌گرفتند، تو رو نمی کشوندم ایران.

-رفتم اون‌ور که این موقع به درد بخورم .نهایتش رو طراحی یه تغییراتی می‌دیم، قطعه‌های جدید وارد می‌کنیم . حله.

این هلیکوپتر قرار بود بهترین هلیکوپتر جنگی ساخت ایران باشه که هم دیدبان بود، هم قدرت تخریب بالایی داشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سال وقت برده بود و حالا هم بازی در می‌آورد .سر این پروژه با خیلی از شرکت‌های دیگه رقابت داشتند .باید تا بهار همراه چند مورد موشک و قطعه رونمایی می‌شد . ورود سیف به جریان، همه‌چیز رو حیثیتی کرده بود و بابا نمی‌خواست کم بیاره .وقتی پا توی بازی‌های بزرگ می ذاشتی، باختنت هم بزرگ می‌شد .اگر فضولی‌های سیف و زیرپایی زدن‌هاش به نتیجه می‌رسید، فقط بابا و شرکت و گروه تجاری معراج از بین نمی‌رفت ...همه‌ی خانواده تاوان می‌داد .این بود که بابا رو دیوونه می‌کرد .جاوید چند ماه پیش، به بابا قول داده بود که به‌خاطر نجات این خانواده، هرکاری بکنه ...و می‌کرد .بابا هم مثل همیشه جواب داده بود" آدم‌های موفق، آدم‌هایی‌اند که هیچ خط قرمزی نداشته باشند ."سهیل حواسِ پرت شده‌ی جاوید رو جمع کرد :آخر نفهمیدم این همه عجله واسه چیه؟ مگه مهم کیفیت نیست؟

بابا نگاهی به صورت جاوید انداخت .می‌خواست مشورت کنه که تا چه حد به سهیل بگند .جاوید حرکتی به لب‌ها و ابروش داد که یعنی» در حد کلیات .«بابا جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف چند سالی بود که دست از سرمون برداشته بود ... حالا برگشته .یه چیزهایی هم می‌دونه که ممکنه با رسانه‌ای شدنش به دردسر بیفتیم.

سهیل تک سرفه‌ای کرد و دوباره پرسید :چه ربطی به هلیکوپتر داره؟

جاوید جواب داد :رونمایی از هلیکوپتر و موشک‌ها، هم افکار عمومی رو جهت می‌ده، هم جا پای ما رو سفت می کنه.

بابا رو به سهیل گفت :سیف لابی قوی‌ای داره.

-ما هم داریم.

-ولی وقتی گند چیزی در بیاد، کسی طرف ما رو نمی‌گیره . همه دامنشون رو جمع می‌کنند ...برعکس اگر غول این کار بشیم، خیلی‌ها می‌آند طرفمون.

جاوید مشتش رو بلند کرد و گفت :کار ما اینه...

و با باز کردن هر انگشت، شروع به شمردن کرد :یک، نداریم چیز قابل استنادی دستش بیاد .دو، وقت بخریم

رمان بازار
romanbazar.ir

که هلیکوپتر تکمیل بشه .سه، این مورد به من و بابا مربوط می‌شه .

و نگاهی با بابا ردوبدل کرد .سهیل گفت :آها ...!از اون فوق سِرّی«ها هم داریم!»

رو به بابا اضافه کرد :حالا این سیف چی می‌خواد؟ بهش بدید بره رد کارش.

این رو بابا حتی به جاوید هم نگفته بود و جاوید حدس می زد ربطی به پاساژهای زنجیره‌ای سیف داشته باشه ...یا شاید بابا معامله‌ای کرده بود که جلوی لفت و لیس دلالی سیف رو می‌گرفت .جاوید فقط می‌دونست که سیف به جز تجارت کالاهای برقی و گوشی موبایل، دستش تو همه جور کاری بازه .بابا آهسته گفت :بریم پایین ...حتماً میز رو چیدند.

به ساعت نگاه کرد .وقت شام بود و چی از این بهتر برای پیچوندن .جاوید لبخند زد و از جا بلند شد .سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن، متوجه حرکت سهیل برای کمک کردن به بلند شدن بابا، شد .فوراً برگشت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

همون طرف رفت .خودش زیر بازوی بابا رو گرفت .
عصای دسته مارش رو از لبه‌ی صندلی بلند کرد و دستش داد .رو به سهیل گفت :در رو باز کن!

سهیل با چشم‌هایی که خط و نشون می‌کشید، سراغ در رفت.

این فصل ادامه داره🌷💖 ...

#بخش32

#فصل6_

رو به سهیل گفت :در رو باز کن!

سهیل با چشم‌هایی که خط و نشون می‌کشید، سراغ در رفت .جاوید از همون روز اول دبستان به خودش قول داده بود که هر کاری برای بابا و خواهرهاش انجام بده .
از همون روز که بابا پیاده تا مدرسه باهاش قدم زده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

توی راه، مردونه حرف زده بودند .بابا گفته بود که از اون روز به بعد، هر وقت خودش توی خونه نیست، مرد خونه جاویده .گفته بود پدر و پسری به اینه که دو نفر به خاطر هم هرکاری کنند .اون موقع جاوید کوچیک تر از این حرف‌ها بود که معنی واقعی قولی رو که داده، بفهمه؛ ولی هیچوقت اجازه نمی‌داد هر کسی، حتی بچه‌های این خونه، خودشون رو وسط این رابطه بندازند و بابا رو ازش بگیرند.

سر میز شام همه بودند؛ ولی کسی شروع نکرده بود .بابا سر جاش، بالای میز نشست و جاوید خواست کنار دستش، روبه‌روی مادر بشینه که صدای مادر رو شنید : »شکوفه رو صدا زدی؟ .«داشت با ساره حرف می‌زد . دختر جلوتر اومد و جواب داد :بله محبوب خانم.

مادر از جاش بلند شد که جاوید گفت :شما بلند نشو.

شیما به حرف اومد :داداش من می‌رم.

جاوید با دست علامت نشستن داد و گفت :بشینید . خودم می‌رم ...نوش جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفت و سمت پله‌ها راه افتاد .از حالا می‌دونست که حال شوکو ازجی خرابه ...دعوای عصر توی ماشین، حال جاوید رو هم خراب کرده بود .بی‌خیال در زدن، وارد اتاق شد .شوکو زیر پتوی تخت به پهلو دراز کشیده بود .بدون چرخوندن سر پرسید :کیه؟

جاوید در رو بست و جلوتر رفت .پرده‌ی حریر تا ته کنار رفته بود .نگاه شوکو به دونه‌های ریز برف، توی تاریکی پشت پنجره بود و هر دو دستش مثل دوران بچگی زیر سرش .جاوید گفت :شام حاضره.

شوکو با شنیدن صدای جاوید، پلک‌هاش رو بست .
جاوید سمت پنجره‌ی بالکن رفت و چند ثانیه به بیرون نگاه کرد .همه‌ی بچگی شوکو و نوجوونی جاوید توی این بالکن و اتاق‌ها گذشته بود .اصلاً نفهمیده بود شوکو کی بزرگ شد و کی لجبازی رو شروع کرد؛ ولی می‌دونست که هر چی بیشتر کندوکاو کنه، بیشتر به نتیجه‌هایی می‌رسه که نمی‌خواد بدونه .به اندازه‌ی کافی گیر و گرفتاری داشت .صدای شوکو رو شنید :نمی‌خورم.

به طرفش چرخید .خیره نگاه می‌کرد .پرسید :چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- گرسنه‌م نیست.

جاوید سمت تخت رفت و گوشه‌اش نشست .تشک فرو رفت و شوکو گفت :خوردم.

- چرا؟

- غذای خودم خوشمزه‌تره.

- ...

- برو!

- من رو تا اینجا کشوندی .به نظرت می‌رم؟

- پس غذا خوردنمون هم زوریه؟ به‌زور می‌آی می‌بریمون سر میز؟

جاوید خنده‌ش گرفت؛ ولی حالت صورتش رو حفظ کرد . با یادآوری بهونه گیری‌های بچگیش، گفت :پس چه‌کار کنم؟ با ماچ ببرمت؟

شوکو که انتظار این جواب رو نداشت، چیزی نگفت . جاوید به شوخی سمتش خم شد و شوکو گفت :ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید جلوتر رفت، شوکو پتو رو، روی سرش کشید و از همون زیر گفت :برو !سیرم.

جاوید نفسش رو بیرون فرستاد و با نگاهی به پاهای شوکو که از پتو بیرون زده بود، لبخندی زد .به پای چپش مچ‌بند بسته بود .پرسید :پات خوبه؟

پاهاش رو زیر پتو جمع کرد و جواب نداد .جاوید می دونست نیومدنش به‌خاطر اونه، نه سیری .گفت :می‌دونی که می‌برمت، خودت بلند شو.

و پتو رو کنار زد .شوکو جیغ کوتاهی کشید و جاوید با دیدن لباس خواب تنش، پتو رو برگردوند و بلند شد . شوکو نشست و پتو رو تا روی سینه بالا آورد .موهای براق آبیش روی شونه های برهنه اش پخش شده بود .با اخم نگاه می‌کرد .جاوید چشم از بازوهاش گرفت و گفت : این چه وضعیه سر شب؟

- از این به بعد لباسمون رو هم تو انتخاب می‌کنی؟

جاوید اخم کرد و شوکو ادامه داد :الان به بابا می‌گم می خواستی چه‌کار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه‌کار کنم؟!

- می‌خواستی بوسم کنی ...پتو رو کشیدی کنار.

- تب داری، نه؟

- برو تا داد نزدم!

- با کولی بازی به جایی نمی‌رسی.

شوکو پتو رو کنار کشید و داد زد :مصطفی ...!بابا...!

جاوید به خودش اومد و دستش رو برای نگه‌داشتن دهان شوکو دراز کرد؛ ولی شوکو دستش رو گرفت و کشید .با زانو روی تخت افتاد .درست توی بغل شوکو که داشت از گندی که زده بود، لبخند می‌زد .زیر گوش جاوید گفت : خوش اومدی.

#بخش33

#فصل6_

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی ریزش، جاوید رو به‌هم می‌ریخت .صورتش رو برگردوند که پیشونیش رو از گونه‌ی شوکو دور کنه . نفس حبس شده‌اش رو بیرون داد .دنبال جایی برای تکیه دادن ِ آرنجش گشت تا خودش رو کنار بکشه و بلند بشه؛ ولی با صدای مصطفی توی راهرو، شوکو بازوش رو محکم‌تر گرفت و نگه‌ش داشت .جاوید با تصور اینکه کسی این صحنه رو ببینه و فکر ناجوری کنه، به خودش لرزید .کف دستش رو، روی تخت فشار داد و عقب کشید .فشار دست شوکو بیشتر شد .جاوید فحشی زمزمه کرد و صدای مصطفی از پشت در رسید :شکوفه ! چی شده؟

شوکو لب باز کرد و جاوید فوراً انگشت دست آزادش رو، روی لب‌های شوکو گذاشت .ابروی شوکو بالا رفت . صدای مصطفی دوباره بلند شد :بیام تو؟

و بوسه‌ی کوتاه شوکو، حواس جاوید رو سر جاش برگردوند، تا انگشتش رو بلند کنه و جدا بشه .چشم از نگاه خیره‌ی شوکو گرفت و درحالی‌که یقه‌اش رو مرتب می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد، سمت بالکن پا تند کرد .شوکو بلند گفت :بیا تو ... بیدارم.

جاوید نگاه تیزی به عقب انداخت .شوکو پشت چشم نازک کرد و پتو رو بالا کشید .با باز شدن در اتاق، جاوید خودش رو توی بالکن انداخت .به‌سرعت به دیوار کنار در چسبید و نفس عمیقی کشید .مصطفی داشت حال شوکو رو می‌پرسید و شوکو دست‌به‌سرش می‌کرد .جاوید بی خیال دری که نیمه‌باز ول کرده بود، از دیواره‌ی وسط به اون طرف بالکن پرید ...مرز رو رد کرده بود و دیگه مشکلی پیش نمی‌اومد؛ ولی قلبش هنوز تند می‌زد .از فکر چند دقیقه پیش، اخم بزرگی روی صورتش نشست و به لبه‌ی حفاظ مرمر تکیه داد .صورتش رو، رو به آسمون نگه داشت و پلک بست .اجازه داد دونه‌های برف روی صورتش فرود بیاد ...شاید از گرمای درونش کم می‌کرد ... شاید ...کنار نرده‌ها نشست و یکی از پاهاش رو دراز کرد . ساعدش رو، روی زانوی جمع شده‌اش گذاشت .سعی کرد ذهنش رو سروسامون بده .باید فراموش می‌کرد .آخرین چیزی که توی این آشفته بازار لازم داشت، فکر کردن به

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو توی لباس خواب بود ...فکر کردن به جای بوسه، روی انگشتش ...دستش رو مشت کرد و فشار داد .سرش رو برگردوند و نگاهش به شوکو افتاد که اون طرف دیواره ایستاده بود و کمر روب ساتنش رو گره می‌زد .از جا بلند شد و گفت :یه بار دیگه همچین کاری کنی، پشیمونت می کنم.

- من هر...

- ساکت!

صدای بلندش توی فضا پیچید و شوکو لب‌هاش رو، روی هم فشار داد .جاوید اخطار داد :من راه پشیمون کردن آدم‌ها رو بلدم .اصلاً خوشت نمی‌آد بفهمی!

چرخید و سمت در بالکن خودش رفت .صدای شوکو رو شنید :جدی نگیر !چشم کسی دنبال جانی‌ها نیست!

پایان این فصل💐 .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش34

#فصل7_

فصل7

◆شکوفه◆

شکوفه با انگشت ضربه‌ای به تابلوی کج شده روی دیوار زد .تابلو که فقط با یه میخ آویزون بود تلوتلو خورد . انگشت خاکیش رو با دستمال پاک کرد و رو به رضا ناصر پرسید :نظر شما چیه، آقای ناصر؟

توی لندن، وسط یکی از جشنواره‌های فصلی غذا، با این مرد آشنا شده بود .یه دوره‌ی کوتاه آشپزی کنار هم گذرونده بودند .ناصر قبل و بعد از دوره‌های لندن، سابقه ی کار درخشان داشت و دو سال پیش به ایران برگشته بود .جواب داد :بد نیست.

لحنش جوری بود که معنی برعکس می‌داد .شکوفه نمی دونست می‌تونه راضیش کنه که توی آشپزخونه‌ی رستوران شکوفه مشغول بشه یا نه؛ ولی اگر قرار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رو ثابت کنه و شرطش با جاوید رو ببره، باید شانسش رو با ناصر امتحان می‌کرد .پرسید :یعنی همین‌جا رو بگیرم؟

روی ساختمون قدیمی و خاک گرفته چشم چرخوند . سالن وسیعی داشت؛ ولی یک طبقه بود .مرد جواب داد : خیلی کار می‌بره ...به این زودی راه نمی‌افته.

- خودم هم همین فکر رو می‌کنم.

ناصر مشغول قدم زدن شد و شکوفه همراهش راه افتاد . از گوشه‌ی چشم متوجه حرکت ضیا پشت سرش بود .رو به ناصر پرسید :راستی مادر خوب هستند؟ فرصت نشد بپرسم.

به‌خاطر مادر پیرش برگشته بود ایران، وگرنه همون ور پیشنهادهای خوبی داشت .مرد لبخند زد و جواب داد :به لطف شما، خوبند.

- خدا رو شکر.

ناصر ایستاد و یک بار دیگه آشپزخونه‌ی نه‌چندان بزرگ رو بررسی کرد .روی میزهای کار وسط دست کشید، خم

رمان بازار
romanbazar.ir

شد تا کشوهاشون رو چک کنه، بعد درست ایستاد و عقب‌گرد کرد که پاش به ضیا خورد .ضیا کمی دورتر رفت و سرش رو پایین انداخت .متوجه چشم غره‌ی شکوفه نشد .از عصر که ناصر رو سوار کرده بودند و به ملک هایی که جاوید آدرس داده بود سر می‌زدند، ضیا همینطور مثل گنه پشتشون چسبیده بود .ناصر از آشپزخونه بیرون زد و سمت در راه افتاد، هم‌زمان گفت :حرف آخر با خودتونه؛ ولی...

- به دل من هم ننشست.

- همین رو می‌خواستم بگم.

شوکو» اهوم «گفت و حرف رو عوض کرد :آشپزخونه‌ی شما چطوره؟ از کار تو هتل راضی هستید؟

چشمکی زد که منظور رو بهتر برسونه .اگر می‌تونست هفته ای یکی‌دو بار، کسی مثل رضا ناصر رو بکشونه تو آشپزخونه‌ی رستورانش، موفقیت رستوران رو تا حد زیادی تضمین می‌کرد .مرد آهسته خندید و گفت :چطور مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در بیرون رفتند و

شکوفه با توجه به صدای خیابون، صداش رو بالاتر برد :گفتم شاید بدتون نیاد با دوست های قدیمی کار کنید.

ناصر سری تکون داد و حرفی نزد .ضیا در بنز سفید رو باز کرد تا مرد بشینه .شکوفه قبل از سوار شدن، منتظر نگاه ضیا این پا و اون پا کرد تا بالاخره سرش رو بالا آورد . شکوفه آروم گفت :چرا چسبیدی؟

ضیا هم صداش رو پایین آورد :کارمه خانوم.

- دوستمه!

با سر به ناصر، توی ماشین اشاره زد .ضیا جواب داد :از نظر شما خانوم.

شکوفه ابروهاش رو بالا داد و درحالی‌که نفسش رو فوت می‌کرد، سوار شد .ضیا در رو بست .شکوفه گفت :این آخری بود آقای ناصر ...بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم.

- خواهش می‌کنم .اگر موردی نمونده، اجازه هست من پیشنهادی بدم؟

- خیلی هم خوبه .ساختمونی سراغ دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناصر سری تکون داد و آدرس رو به ضیا گفت .ساختمون قفل بود؛ ولی از پشت شیشه‌ها می‌شد داخل رو دید . بهترین نکته‌اش این بود که زیاد بازسازی لازم نداشت . عوض کردن رنگ و مبلمان کافی بود .به‌نظر می‌رسید دلیل جمع شدنش مسئله‌ی شخصی باشه تا محل و جلب مشتری، سالن بزرگی داشت و دو بر بود .ناصر به صورت شکوفه نگاه می‌کرد و منتظر نظر دادنش بود .شکوفه با لبخندی بهش اطمینان داد :تو این چند روز بهترین موردیه که دیدم .کاش می‌شد بریم داخل.

- مالکش آشنای منه .از اول نگفتم که رو تصمیمتون تأثیر نذاره ...آخه مطمئن نیستم قصد فروش داره یا نه.

- کاش زودتر می‌گفتید ...می‌تونید از طرف من با مالک هماهنگ کنید؟

- چرا که نه؟ کِی براتون مقدوره؟

و نگاهی به صورت ضیا انداخت که به فاصله‌ی نیم متر از شکوفه ایستاده بود .شکوفه جواب داد :هرچی زودتر بهتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین اشاره کرد و روی محیط، خیابون و ساختمون های اطراف چشم انداخت .صدای ناصر رو شنید :پس تماس می‌گیرم.

#بخش35

#فصل7_

شکوفه لبخندی زد و تشکر کرد .همراهش سمت ماشین رفت .با این پیشنهاد امیدوار شده بود که خود ناصر هم مایل به همکاری هست .حتماً متوجه بود که پول خوبی انتظارش رو می‌کشه .البته شکوفه قرارداد رو جوری تنظیم می‌کرد که تا دو سه ماه اول مبلغ چشم‌گیری از حساب رستوران خارج نشه و بتونه سود رو دو برابر معمول کنه . بعد از این پوززنی، می‌تونست حقوق ناصر رو بالاتر ببره که مشکلی پیش نیاد .از فکرهای توی سرش لبخند زد و متوجه چشم‌های ناصر شد که صورتش رو زیر نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت .لبخندش پررنگ‌تر شد و مرد جوون رو هم به خنده انداخت .شکوفه همیشه از دیدار دوست‌های قدیمی خوشحال می‌شد .مرد پرسید :چیزی شده؟

- نه .فقط خوشحالم.

- خوشحالم که خوشحالی!

دوباره خندیدند و با نگاه دیگه‌ای به ساختمون، سوار ماشین شدند .مسیر برگشت به گفت‌وگوهای معمولی گذشت .ناصر رو جلوی آپارتمانش پیاده کردند و شکوفه نفس راحتی کشید .همه‌چیز داشت بی‌دردسر پیش می رفت .کارهای اداری و مجوزش با سفارش بابا حل بود و فقط باید تیم تبلیغات و دیزاین مناسبی پیدا می‌کردند .به نیم‌رخ ضیا نگاه کرد و گفت :یه چیز ملایم تو فلشت پیدا می‌شه؟

و پلک‌هاش رو بست .صدای آهنگی از همایون توی فضا پخش شد .بیست دقیقه بعد، به خونه رسیده بودند .ضیا شکوفه رو جلوی در عمارت پیاده کرد و خودش ماشین رو برای پارک برد .موقع رفتن گفته بود» :من تو نگهبانی

رمان بازار
romanbazar.ir

ام، تا دوازده شب می‌مونم .«فراموش نکرده بود که نباید پاش رو توی خونه و محوطه بذاره .شکوفه از این فکرها پوزخندی زد و سمت خونه قدم برداشت .تقریباً همه توی سالن بودند، به‌جز شقایق و بچه‌ها .سراغ کاناپه‌های راحتی کنار پنجره‌ها رفت و بلند سلام داد .جوابش رو با همهمه دادند .کیفش رو گوشه‌ای گذاشت و صورت مامان رو بوسید .مامان پرسید :چه خبر؟

شکوفه همونطور که کاناپه‌ی مامان رو دور می‌زد، گفت : چند جا رو دیدم...

با شیما دست داد و اضافه کرد :یه مورد دیگه هم پیدا کردم؛ ولی داخلش رو ندیدم هنوز.

بابا پرسید :چرا؟

شکوفه با سهیل و مصطفی که هر کدوم فنجونی توی یک دست داشتند، دست داد و به حرف اومد :مال آشنای یکی از دوست‌هامه .خیلی خوشم اومد؛ ولی هماهنگ نشده بود که داخلش رو ببینم.

-زودتر تکلیفش رو روشن کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینم چی می‌شه .

بهروز وارد بحث شد :کاری داشتی بگو .دکوراتور، کاغذکار، طراح،...

شیما لبخندی به صورت شوهرش زد و تکمیل کرد :تو کارهای صنعتی، بهروز آشنا زیاد داره.

شکوفه لبخند بزرگی زد و جواب داد :خیلی هم عالی.

شال رو از سر برداشت، دکمه‌های پالتو رو باز کرد و به صورت مصطفی چشم دوخت که توی لک بود .با چشم و ابرو از سهیل پرسید که چشه .سهیل شونه بالا انداخت .مامان بلند صدا زد :ساره، دخترم!

چند ثانیه بعد، دختر جوون از راهروی منتهی به آشپزخونه بیرون اومد و همونجا، نزدیک پله‌ها، گفت :بله محبوب خانم؟

قبل از سفارش دادن مامان، شکوفه بلند شد و گفت : خودم برمی‌دارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساره اشاره زد که نیاد .به طرفش که پونزده متر اون طرف تر ایستاده بود، حرکت کرد .وقتی رسید، لبخندی زد و دختر جلو افتاد .

این فصل ادامه داره❤✿❤ ...

#بخش36

#فصل7_

وارد آشپزخونه‌ی شیک و مدرن خونه شدند که همین چند وقت پیش بازسازی شده بود .سرویس چوب قهوه‌ای براق، از همون جنسی که توی راهروها و حاشیه‌ی سقف ها کار شده بود .میز ناهارخوری بزرگ، کنار شیشه‌های رو به باغ پشت ساختمون .چهارپایه‌هایی که هر گوشه از فضا رو همراه با گل‌های طبیعی پر کرده بودند .به‌خاطر همین گل‌ها، پرده هم با رنگ سبز انتخاب شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه به طرف یخچال رفت و ساره گفت :اگر چیزی میل دارید، بگید درست کنم.

- نه ...یه چیز خوشمزه می‌خوام ...یه چیز حاضری...

- فریبا خانوم باسلق درست کرده.

شکوفه در یخچال رو بست و گفت :کو؟

ساره به میز اشاره کرد و سمتش رفت .شیما هم وارد آشپزخونه شد .ساره ظرف باسلق رو سمت شکوفه گرفت .شکوفه یکی برداشت و به دختر گفت :خودت هم بردار.

ساره تشکر کرد و برداشت .شکوفه به شیما تعارف زد . شیما گفت :ما صبح خوردیم .شما خواب بودی!

شکوفه خندید .وقتی بچه بودند، بابا توی خونه حکومت نظامی داشت .مثل پادگان باید صبح زود بیدار می‌شدند، حتی روزهای تعطیل .بعدها که بزرگ‌تر شدند، خیلی سخت نمی‌گرفت؛ ولی عادت سحرخیزی برای بچه‌ها باقی مونده بود .البته شکوفه توی این مورد، مثل بقیه منظم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود .پشت یکی از صندلی‌های میز نشست و گازی زد . شیما هم یکی دیگه از صندلی‌ها رو بیرون کشید.

شکوفه یاد خاطرات قدیم افتاده بود .وقتی بابا هر صبح زود، پشت میز ناهارخوری سالن شرقی می‌نشست و بقیه هم باید سروقت حاضر می‌شدند .فقط مامان حق داشت اگر حوصله نداره، صبحانه رو توی اتاقشون بخوره .شش تا بچه‌ی قد و نیم قد .دخترها یه طرف میز، پسرها طرف دیگه، به ترتیب سن .روزهایی که خاله هنوز به‌خاطر ازدواج دوباره، بچه‌ها رو اینجا ول نکرده بود که بره، اون هم صبح‌ها سر میز حاضر می‌شد .انگار اون روزها سهیل و مصطفی خوشحال‌تر بودند .

ساره فنجون‌های قهوه رو، روی میز گذاشت .شکوفه تشکر کرد .شیما پرسید :تو فکری؟

- یاد قدیم افتادم.

- باسلق های عمه حنان؟

- آخی ...خدا بیامرزدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

و چهره‌ی زنی جلوی چشمش اومد که وقتی بچه بودند، توی آشپزخونه کار می‌کرد .نگاهی روی چیدمان چرخوند و بعد از مدتی گفت :همه‌چی عوض شده ...اینجا رو کی طراحی کرده؟

- دوست بهروز.

- پس طراحی رستوران رو به همون می‌سپرم.

- اهوم ...بهروز تو همه‌چی آشنا داره .خیالت راحت.

و با خنده اضافه کرد :به‌جز سالن زیبایی!

شکوفه فنجون رو برداشت و بو کشید .جرعه‌ای نوشید و گفت :سالن زیبایی می‌خوای چی‌کار؟ آذر که هست.

- گفتی آذر ...بنده خدا تعطیل کرده.

- چرا؟

- اون دختر مو فرفریه بود .جوونه...

- خب؟

- زنگ زد وقتم رو کنسل کرد ...یکی ازشون شکایت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این جمله شکوفه بی‌حرکت موند و به صورت شیما خیره شد .همه‌چیز رو سبک و سنگین کرد، بعد فنجون رو، روی میز کوبید و گفت :جاوید کو؟

- تو اتاقش.

شکوفه از جا کنده شد .به طرف در رفت .صدای شیما رو شنید :چی شد شکوفه؟ من چیزی گفتم؟

شکوفه بلند جواب داد :نه عزیزم .یه چیزی یادم افتاد.

و با قدم‌های تند به طرف پله‌ها رفت .وقتی از دیدرس خانواده خارج شد، شروع کرد به دویدن .جلوی در اتاق جاوید، ایستاد تا نفس تازه کنه .پالتو رو از تنش بیرون کشید و جلوی در اتاق خودش انداخت .مثل خود جاوید بی‌اجازه وارد اتاقش شد .در رو پشت سر کوبید؛ اما جاوید پشت به در، روی صندلی نشسته بود و هدست روی گوشش داشت .شکوفه با قدم‌های بلند خودش رو به اون طرف اتاق رسوند و صندلی رو محکم چرخوند . جاوید به خودش اومد و هدست رو پایین کشید .دور گردن انداخت و به شکوفه زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش37

#فصل7_

شکوفه دست‌هاش رو، روی دسته‌های صندلی گذاشت و خم شد .با نگاهی به رکابی سیاه جاوید و اخم روی صورتش، برای لحظه‌ای نطقش رو از یاد برد؛ اما دوباره حواسش رو جمع کرد و گفت :با آذر چی‌کار کردی؟

- آذر کدوم خریه؟

- کار خودت بود ...انکار نکن!

جاوید با حرکت عصبی هدست رو کشید و روی زمین ول کرد .از جا بلند شد که شکوفه دست‌هاش رو برداشت و خودش رو عقب کشید .جاوید جلوتر اومد و مستقیم نگاهش کرد .با صدای آهسته گفت :بهت گفته بودم عاقبت مخالفت با من چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو حق نداری...

وسط حرف شکوفه پرید :اتفاق که براش افتاده گردن توئه.

- افسار پاره کردی؟

- چه افساری؟ من هیچ خط قرمزی ندارم .اگر خود تو هم مخالف این خانواده قدمی برداری...

- چی؟

جاوید ساکت موند و شکوفه داد زد :چی می‌شه؟

جاوید چنگی به بازوی شکوفه انداخت و گفت :صدات رو بلند نکن!

شکوفه دوباره داد زد :مگه تو اینجا حاکم مطلقی؟

جاوید بازوی دیگه‌اش رو هم گرفت و جلو کشید .عصبی تر گفت :فکر کن آره.

شکوفه حس بدی داشت .حس اینکه هم جسمش توی حبسه و هم روحش .باید چه‌کار می‌کرد که این سلطه‌ی لعنتیش روی همه‌ی اعضای خانواده از بین بره؟ درد توی

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوش پیچید و صورتش منقبض شد .خودش رو عقب کشید؛ اما جاوید فشار دستش رو کم نمی‌کرد .شکوفه هشدار داد :به بابا می‌گم.

- تو اومدی تو اتاق من، طلبکار هم هستی؟

- ولم کن!

و دست‌هاش ناگهان رها شد .روی زمین افتاد .با چشم های ناباور به جاوید خیره شد که از صورتش چیزی پیدا نبود .کمی بعد خم شد تا شکوفه رو از روی زمین بلند کنه .شکوفه روش رو برگردوند و خودش بلند شد .هر دو ایستاده بودند؛ ولی جاوید قصد دور شدن نداشت .
شکوفه لمس طولانی دست جاوید رو، روی بازوش حس کرد و صدای آرومش رو شنید :چرا یه کاری می‌کنی اینطوری کنم؟

شکوفه به طرفش سر چرخوند .چند ثانیه توی سکوت به هم چشم دوختند .شکوفه تصمیم گرفت قبل از به گریه افتادن، خودش رو خالی کنه .نگاهش رو گرفت و به در و دیوار و قفسه و میز انداخت .چیزی جلوی چشم نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

پس سمت کشوی‌های میز توالت کوتاه رفت و اولی رو بیرون کشید .داخلش رو به‌هم ریخت .چیزی رو که دنبالش بود، بین خرت و پرت‌های بهداشتی پیدا نکرد .
صدای جاوید پیچید :چی می‌خوای؟

کشو رو بست و دومی رو باز کرد .صدای جاوید بلندتر شد :چه غلطی می‌کنی؟ ...ببند!

لباس‌های زیر و ...کشو رو بست .بی‌توجه به جاوید که حرکاتش رو دنبال می‌کرد، از کنارش رد شد و خودش رو به میز کار رسوند .یکی از کشوهای میز رو باز کرد و بالاخره پیداش کرد .قیچی !قیچی رو بیرون کشید و سمت جاوید چرخید .جلوی صورت خودش نگه داشت .نگاه گیج جاوید صورت و دست‌هاش رو وارسی می‌کرد .
شکوفه بی‌مقدمه تکه‌ای از موهاش رو جدا کرد و با بردنشون به طرف قیچی، گفت :مشکل موهای منه، نه؟

جاوید دستش رو بلند کرد که آرومش کنه، آهسته گفت : بذارش کنار جونم !اذیت نکن.

- الان شدم جونت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شوکو، بذارش کنار!

- موهای خودمه.

- جرئت داری قیچی رو بزن!

- برو عقب!

جاوید جلوتر اومد و تکرار کرد :جرئت داری قیچی رو بزن!

شکوفه دندون هاش رو، روی هم فشار داد و به چشم های روشن جاوید خیره شد .جاوید ادامه داد :روزگار هر کی دوست داری رو سیاه می‌کنم.

و شکوفه می‌دونست جاوید کاری که بگه، می‌کنه .آب دهانش رو قورت داد و قیچی رو پایین آورد .سر تکون داد و بدون حرفی، به طرف در راه افتاد .جاوید داد زد :با اون کجا می ری؟ ...ها؟

شکوفه قیچی رو گوشه‌ای پرت کرد و از اتاق بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش38

#فصل7_

یک‌راست سمت پله‌ها رفت .خانواده هنوز توی سالن مشغول گفت‌وگو بودند .انگار زورگویی‌های جاوید برای کسی مهم نبود .شاید هم با کسی به‌جز شکوفه کاری نداشت .زورش فقط به شکوفه می‌رسید .لب‌های شکوفه به لرزه افتاد و دستی به موهاش کشید .عرض سالن رو طی کرد و با بیرون رفتن از خونه، سرما روی پوستش نشست .بازوهاش رو بغل کرد و مالش داد تا گرم‌تر بشه . راهش رو، روی سنگ‌فرش ها به طرف نگهبانی کشید . مسیر دو سه دقیقه طول می‌کشید و شکوفه از حالا داشت می‌لرزید .از استرس، فراموش کرده بود چیزی بپوشه؛ ولی مهم نبود .کارمندهای نگهبانی و خدمه‌ی عمارت، سرشون توی کار خودشون بود و کاری به لباس کسی نداشتند .جلوی شیشه‌های اتاق نگهبان، بلند گفت :آقا کاشانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد به‌سرعت جلوی پنجره اومد .چند تا از آدم‌های امنیتی بابا هم نزدیک شده بودند .شکوفه گفت :ضیا کجاست؟

- همین‌جاست خانوم...

صدای ضیا بلند شد :بله؟

بعد درحالی‌که کت پشمیش رو می‌پوشید، از نگهبانی بیرون اومد .شکوفه، رو به مردها که مشکوک شده بودند، گفت :چیزی نیست .به کارتون برسید.

منتظر متفرق شدنشون نموند و گفت :ضیا وسایلت رو جمع کن، برو.

- چی شده خانوم؟

و نگاهش سمت نقطه‌ای پشت سر شکوفه کشیده شد . شکوفه پلک‌هاش رو بست و نفسش رو بیرون فرستاد .می دونست کسی دنبالش اومده و حدس زدن آدمش سخت نبود .همونی که قبل از آذر، ضیا رو هم تهدید کرده بود . شکوفه نمی‌خواست با لجبازیش اتفاقی برای مردم بیفته . به حرف اومد :یه کار دیگه واسه خودت پیدا کن .به بابا می‌گم کمکت کنه .اینجا برات دردسر می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌شه خانوم.

- می‌شه.

- آخه...

صدای جاوید از پشت سر جواب داد :آخه قراره از این به بعد واسه من کار کنه!

ضیا ساکت بود و فقط نگاه می‌کرد .پس جاوید تصمیم گرفته بود از محافظ شکوفه به عنوان جاسوس شخصیش استفاده کنه .حتی ابایی از گفتنش نداشت . شکوفه توی کار جاوید مونده بود، نمی‌دونست چطور باهاش تا کنه .سنگینی چیزی رو، روی شونه هاش حس کرد .پالتویی دورش پیچیده شد و دستی هیکلش رو چرخوند .جاوید درست مقابلش ایستاده بود .با همون رکابی ...با همون اخم ...شکوفه نمی‌خواست نگاهش کنه . دوست نداشت نگاهش کنه .از تقلای بی‌فایده خسته بود و جاوید یه ذره هم کوتاه نمی‌اومد .شکوفه رو سمت خودش کشید و درحالی‌که سرش رو به سینه‌اش می‌فشرد، زیر گوشش گفت :نگاه کن .عین جوجه می‌لرزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه نفس عمیقی گرفت .جاوید روی موهاش دستی کشید و گفت :فردا موهات رو عین اولش می‌کنی!

پایان این فصل💐 .

#بخش39

#فصل8_

فصل8

◆جاوید◆

جاوید پا روی پا انداخت و دستش رو، روی پشتی کاناپه دراز کرد .چشم روی جمع چرخوند و بی‌حوصله منتظر تموم شدن بحث کاری شد، تا همه پراکنده بشند .باید در مورد ایمیلی که احمدی قبل از این جلسه براش فرستاده بود، با بابا حرف می‌زد .مسئله محرمانه بود و نمی‌شد توی جمع همکارها گفت .روزهایی که بابا حوصله نداشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

دفتر بره، کارمندها خونه می‌اومدند .این اواخر به‌خاطر بیماری بابا، سر زدنشون بیشتر شده بود.

این اتاق کار توی غربی‌ترین نقطه‌ی عمارت قرار داشت و توی بچگی مرموزترین نقطه هم به‌حساب می‌اومد؛ اما حالا که جاوید پای ثابت جلساتش بود، رمز و رازش رو هم از دست داده بود .یک طرفش کاملاً با شیشه‌های هلالی رو به باغ، پوشیده شده بود و طرف دیگه‌اش با دیوارها و در چوبی کشویی که از وسط باز و بسته می‌شد .توی این سال ها، لای کنده‌کاری های چوب، روزنه‌هایی افتاده بود .
امروز در رو باز گذاشته بودند که جلسه رسمی نباشه .
بابا عمداً اینجا رو انتخاب کرده بود که در شیشه‌ای رو به حیاط داشت و لازم نبود غریبه‌ها از داخل خونه وارد بشند و پاشون به عمارت باز بشه .هرچند امروز اعضا غریبه نبودند.

دکتر زریاب حرف می‌زد؛ ولی فکر جاوید هنوز درگیر ایمیل احمدی بود .مرد گفته بود، سیف قراره کسی رو برای ردیابی تکنولوژی کمپانی بفرسته .کسی که با برخورد اولین راکت اون طرف مرزها، تشخیص می‌داد از کجا آب

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده .خیلی از رسانه‌ها کنجکاو بودند که تسلیحات پخش توی منطقه، مال چه کمپانی‌هایی و وابسته به نهادهایی می‌تونه باشه .این اطلاعات قابل تکذیب بود؛ اما نه وقتی کسی از کارکنان سابق خودشون پا پیش می ذاشت و سروصدای رسانه‌ای به پا می‌کرد.

سهیل وسط حرف دکتر زریاب پرید :حالا که مسیر بی خطری واسه انتقال پیدا شده، چرا دست دست می‌کنید؟

دکتر نگاهی به بابا انداخت و رو به سهیل جواب داد : هنوز از انتقال وجه مطمئن نیستیم.

-مگه ممکنه که...

-هر چیزی ممکنه .البته طرف مذاکره‌ی ما که مشخصه . کاری به اونی که محموله رو می‌گیره نداریم.

بهروز وارد بحث شد :فرستادن بار که چیزی نیست .کار یه هفته است .مهم اطمینان از پرداخته.

دکتر روی شونه پسرش دست گذاشت و گفت :بهروز حق داره .شاید خودش رو بفرستیم هماهنگی‌های اون طرف مرز رو انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به بابا چشم دوخت .بابا برای دکتر سر تکون داد که توی این سال‌ها مشاور خوبی براش بود .یکی از نصیحت های همیشگی بابا به جاوید، انتخاب مشاورهای کاربلد و قابل اعتماد بود .حق هم داشت .با مدیر و کارمند و حسابدار نصفه و نیمه می‌شد ساخت؛ اما با مشاور فنی و حقوقی ناشی، نه .مژده که تا اون لحظه زیاد توی گفت وگو دخالت نکرده بود، به حرف اومد :به وقتش، با آشناهامون تو خبرگزاری‌ها تماس می‌گیرم .هم ما نمی‌ذاریم چیزی درز کنه ...هم خود بالایی‌ها حواسشون هست.

دکتر سری تکون داد و گفت :اوضاع یه کم گرگ و میشه، باید بیشتر از هر دفعه مراقب باشیم.

پدر مژده هم تأکید کرد :درسته .فقط می‌مونه اطمینان از داخل.

مصطفی دستی تکون داد و گفت :و پول!!

باز اخم هاش توی هم رفته بود و همین روزها، بابا رو مشکوک می‌کرد .کسی به‌جز جاوید از ماجرای مصطفی و دختر سیف با خبر نبود .بابا دست جاوید رو توی همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز، به‌خصوص ماجرای سیف، باز گذاشته بود و جاوید هم از همه‌ی امکانات استفاده می‌کرد، حتی مصطفی .نباید اجازه می‌داد مصطفی جا بزنه .جاوید حرف رو عوض کرد که نگاه‌های خیره رو از صورت مصطفی بگیره :بهروز، تیمی که می‌خوای با خودت ببری رو از حالا جمع کن.

بهروز سر تکون داد .کشورهای جنگ‌زده ی منطقه جای خطرناکی بودند؛ ولی بهروز قرار نبود از پایتخت‌ها دورتر بره .کارها رو می‌سپردند به آدم‌های قابل اعتماد دیگه.

#بخش40

#فصل8_

شاید لازم می‌شد خود جاوید بره پایگاه و روی همه‌چیز نظارت کنه .اگر قرار بود سیف موشی بین بچه‌های پایگاه بفرسته، جاوید از سوراخ بیرونش می‌کشید .باید همه‌چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

درست پیش می‌رفت .نه خارجی‌هایی که نباید، متوجه می شدند و نه داخلی‌هایی که نباید.

نگاهش از درِ باز، به انتهای سالن غربی عمارت کشیده شد .جایی که شوکو داشت سینی ترولی پذیرایی رو از خدمتکار می‌گرفت و دختر رو رد می‌کرد .جاوید نفس عمیقی کشید و با دو انگشت گوشه‌ی پلک‌هاش رو مالش داد .باز چی تو فکر شوکو می‌گذشت؟ چند ثانیه بعد با سروصدا وارد اتاق شد و حرف‌های معمولی آخر جلسه رو که همراه ردوبدل کردن یه سری کاغذ و عدد و رقم بود، به‌هم زد .با همه سلام و احوال‌پرسیِ دوباره کرد و مثل چند روز گذشته، جاوید رو نادیده گرفت؛ اما موقع پخش کردن لیوان‌های چای، یکی هم جلوی جاوید گذاشت و دقیقاً روبه‌روش نشست .جاوید به صورتش چشم دوخت که حالا با موهای مشکی، همون شوکوی قبل شده بود .موهای همرنگ چشم‌ها و مژه‌های بلندش که حالا به بلوز و دامن مشکیش می‌اومد .مثل ملکه‌ها با اقتدار نشسته بود و به لیوان جاوید نگاه می‌کرد .جاوید می دونست که نباید لب به این لیوان بزنه .قبلاً از اینجور

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت‌ها زیاد از شوکو دیده بود .هر بار که با هم قهر می‌کردند اینطوری ناراحتیش رو بروز می‌داد .کی فکرش رو می‌کرد با بیست و هفت سال سن، هنوز همون بچه‌ی سابق باشه؟ نگاهش رو بلند کرد و به چشم‌های جاوید داد .جاوید فوراً چشم ازش گرفت .بابا تعارف کرد : بفرمایید.

خودش مشغول نوشیدن شد .بقیه هم بحث رو تموم شده دونستند و مشغول جمع‌وجور کردن شدند .هنوز برای شام زود بود و باید مثل مردهای متمدن زمانی رو هم همراه خانم‌ها می گذروندند.

این فصل ادامه داره🍁 ...

#بخش41

#فصل8_

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز برای شام زود بود و باید مثل مردهای متمدن زمانی رو هم همراه خانم‌ها می گذروندند .شوکو با لحن جدی گفت :خسته شدید ...چند دقیقه هم بیاید طرف ما!

و به صورت مژده زل زد که تنها زن این جلسه بود .بعد سمت بابا برگشت و ادامه داد :قول می‌دیم نقشه هاتون رو به‌هم نریزیم.

بابا حرفی نزد .مژده در حال برداشتن شیرینی و لیوان، لبخند زد و گفت :ممنون از پذیرایی.

جاوید بعید می‌دونست شوکو از ترس متهم شدن به بچه بازی، توی لیوان مژده چیزی ریخته باشه؛ اما از لیوان خودش مطمئن بود .شوکو جواب مژده رو داد :خواهش می‌کنم .کار دیگه‌ای که ازمون بر نمی‌آد!

و دوباره به صورت بابا زل زد و بابا کنایه‌اش رو نشنیده گرفت .همه مشغول نوشیدن بودند که شوکو بالاخره پرسید :چرا نمی‌خوری جاوید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل که تیزتر از بقیه بود، زیر خنده زد .جاوید به دست های شوکو روی زانوهاش نگاه کرد .مثل بچه گربه‌های آماده‌ی حمله شده بود .جواب داد :حالا می‌خورم.

خنده‌ی سهیل بیشتر شد و جاوید به روی خودش نیاورد . چند ثانیه بعد سهیل گفت :بخور دیگه!

جاوید نگاهش رو از نیش باز سهیل گرفت و به بابا و پدر مژده و پدر بهروز انداخت که کنجکاو شده بودند . پوزخندی به شوکو زد و خواست لیوان رو برداره که مژده گفت :سرد شده ...عوضش کنم؟

به قوری شیشه‌ای توی سینی اشاره کرد و ابروش رو برای شوکو بالا انداخت .جاوید به این خط و نشون کشیدن‌ها با تفریح نگاه می‌کرد ...زن‌ها ...شوکو خودش رو جلو کشید و لیوان رو برداشت، هم‌زمان گفت :من سرد دوست دارم.

و مقابل چشم‌های گیج بچه‌ها، سر کشید .بعد از جا بلند شد و گفت :با اجازه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شد .سهیل با چشم علامتی به مصطفی داد؛ ولی مصطفی هنوز تو فاز افسردگی بود .بالاخره مردها بلند شدند که به خانم‌های توی سالن ملحق بشند .مژده هم بعد از کمی این پا و اون پا کردن، بازوی عمو رشید رو گرفت و رفت .بابا به جاوید علامت داد که بمونه و با خارج شدن دکتر، در رو پشت سرشون بست .رو به جاوید که هنوز نشسته بود، گفت :چی شد؟ ایمیل چی بود؟

جاوید بلند شد و جواب داد :احمدی می‌گه قراره یه نفر رو بفرستند اونجا ...به محض شلیک اولین موشک ما، کمک کنه ردیابی کنند که تکنولوژی ماست.

- حتماً از آدم‌های قبلی خودمونه ...کسی به ذهنت می رسه؟

جاوید چند تا حدس زده بود؛ ولی وقتی طرف رفته بود خارج از کشور، پیدا کردن و زیر آب کردن سرش، کار راحتی نبود .گفت :می‌گردم دنبال خانواده‌اش ...اگه بفهمم کیه ...شاید بتونیم بکِشیمش طرف خودمون که سیف رو گمراه کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا سر تکون داد و گفت :همین کار رو کن ...!اگر نشد...

ابروش رو بالا داد .جاوید می‌دونست اگر نشد تکلیف چیه .خانواده‌ی طرف یکی‌یکی ...خودش ...تا بالاخره این جریان تموم بشه .بابا پرسید :از احمدی مطمئنی؟

- احمدی آدم ماست.

- ولی خیلی وقته تو دستگاه سیفه.

- من فرستادمش ...!مطمئنه.

- جاوید، خیلی‌ها می‌دونند این موشک‌ها و تجهیزات وابسته به کجاهاست؛ اما اینکه یکی از داخل پایگاه یا از بین کارمندهای سابق گروه و مرکز تحقیقات شهادت بده، گزکی نیست که بذاریم دست کسی بیفته.

- خیالت راحت .من نمی‌ذارم بیفته.

هر دو سر تکون دادند .مسئله، معامله‌ای بود که نباید عقب می‌افتاد .بعد از اون، توی لاک خودشون می‌رفتند تا آب‌ها از آسیاب بیفته .اینجور معاملات زیاد هم تحت کنترل خود گروه و شرکت نبود .از بعضی چیزها نمی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرپیچی کرد .بابا در رو باز کرد و با سر اشاره زد .بیشتر از این نمی‌شد مهمون ها رو منتظر گذاشت.

#بخش42

#فصل8_

◆شکوفه◆

طرف دیگه‌ی سالن، همهمه‌ی شوخی خانم‌ها با ورود مردها بلند شده بود .شیما داشت با پدرشوهرش می خندید .این طرف، شکوفه و شقایق و خواهر بهروز، پشت میز کوچیک کنار پنجره، دور از بقیه‌ی جمع نشسته بودند .شقایق مشغول فال گرفتن بود .نگاهی به جاوید که پشت بابا حرکت می‌کرد انداخت، بعد رو به امیر و بچه‌ها نگاه کرد .دوباره مشغول کارت‌های تاروت توی دستش شد .شکوفه متوجه بی‌حوصلگی امیر و تنش توی خانواده‌ی کوچیکشون بود .برعکس قدیم، امیر رو

رمان بازار
romanbazar.ir

توی اتاق کار بابا راه نداده بودند و حتماً براش گرون تموم شده بود .بابا خیلی محترمانه بهش گفته بود» :کنار بچه ها باش .تازه از مأموریت اومدی، خیلی وقته ندیدنت .« به همین سادگی !زخم‌های صورت امیر تقریباً خوب شده بود؛ ولی جای زخم زیر چشم و لبش هنوز پیدا بود .بهاره از صندلی کنار شقایق، گفت :چی شد شقایق جون؟

شکوفه چشم از امیر برداشت و به شقایق انداخت .
شقایق حواسش رو به فال سپرد و درباره‌ی کارت آخر توضیح داد :این نشونه‌ی هواست .به عقل و هوش تو برمی‌گرده عزیزم.

با نگاهی به شکوفه، ادامه نداد که کارت برعکس اومده .
قرار نبود خواهرشوهر جوون شیما رو مسخره کنند .
شکوفه لبخند زد و دستش رو زیر چونه برد .شقایق هرجا می‌رفت کارت‌ها رو با خودش می‌برد .یه سرگرمی جدی شده بود و اتفاقاً گاهی هم درست از آب در می‌اومد .پیازداغش رو اضافه کرد :توی هر نیتی که داشتی باید با درایت عمل کنی ...اندیشه‌ی محکم در مورد سؤالت، تو رو به نتیجه می‌رسونه؛ اما در کل مثبته .موفق می شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهاره با لبخند سر تکون داد و تشکر کرد .بعد بلند شد که پیش جمع برگرده .شکوفه شمع‌های کوچیک روی میز رو فوت کرد و آهسته گفت :مردها تو اون اتاق واسه زندگی ما تصمیم می‌گیرند و ما اینجا فال می‌گیریم!!

شقایق لبخند زد و موهاش رو پشت گوشش برد .مشغول جمع کردن کارت‌ها شد و زیر لب گفت :شکوفه، سخت بگیری بهت سخت می‌گذره ...ریلکس باش!

شیما داشت طرفشون می‌اومد .شکوفه جواب داد :چطور مژده رو راه می دند؟ فقط ما زنیم؟ فقط ما باید سرمون تو کار خودمون باشه؟

-تو که یه سرکی کشیدی.

-چه فایده؟ هیچی نفهمیدم .مژده از اول اونجا بود!

شیما یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشید و انگار که بخشی از گفت‌وگو رو شنیده باشه، گفت :ولش کن عزیزم ... مژده باید هم اونجا بره؛ چون کارمند باباست، نه بیشتر . باید هم کار کنه؛ چون بابای ما ثروتمنده، نه بابای اون!

-چه ربطی داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشی زده زیر دلت؟ زندگیت رو کن!

این بار شقایق هم تأیید کرد :شیما راست می‌گه .در شأن ما نیست که به کارمند بابا گیر بدیم .نبینم با مژده بحث کنی، شکوفه!

شکوفه می‌دونست کل‌کل کردن‌هاش دست خودش نیست؛ ولی جواب داد :باشه.

-اگر عاقل بود و می‌موند سر زندگیش، جاوید هم انقدر تندرو نمی‌شد.

شکوفه جاوید رو کنار مژده تصور کرد؛ عکس‌هایی که بعد از تموم شدن عروسی براش ایمیل کرده بودند، عروسی با شکوهشون توی دبی که شکوفه توش دعوت نبود، لباس عروسی سفارشی با اون تور بلند و خز روباه سفید ...ناخودآگاه قلبش فشرده شد .بابا عمداً شکوفه رو تبعید کرده بود لندن تا عروسی بدون اون برگزار بشه . حتی نذاشته بود کسی بهش خبر بده که جدا شدند .شاید فکر می‌کرد شکوفه قید درس رو می‌زنه و برمی‌گرده ...شاید هم برمی‌گشت ...نفس عمیقی کشید و چند بار پلک زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جاوید تنها چیزی بود که این وسط کم داشت :
آبجی ...!زنگ زده بودی؟

#بخش43

#فصل8_

شقایق سر بلند کرد و گفت :آره .می‌خواستم ببینم بازارچه سر جاشه یا...؟

شکوفه هم به بالا نگاه کرد .جاوید لحظه‌ای توی فکر رفت و بعد گفت :آها ...آره ...چرا نباشه؟ کِی بود؟

شیما جواب داد :فعلاً فراخوان می‌دیم، تا یکی‌دو ماه دیگه.

جاوید تکونی به لب‌هاش داد .هنوز کسی شماره‌اش رو به شکوفه نداده بود .کسی بدون اطلاع و خواست جاوید حتی انگشتش رو هم تکون نمی‌داد !جاوید دوباره گفت :
مشکلی پیش اومد، به خودم بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شقایق با لبخند جواب داد :چشم.

جاوید نگاهی روی میز و کارت‌ها انداخت و دوباره به حرف اومد :شغل دومته؟

شیما و شقایق خندیدند؛ ولی شکوفه روش رو برگردوند . سهیل داشت این طرف می‌اومد .شقایق گفت :شما ممکنه اون تو همه‌کاره باشید؛ ولی ما اینجا داریم رو کار شما تأثیر می‌ذاریم.

با انگشت، اتاق کار بابا رو نشون می‌داد .سهیل وارد بحث شد :با اجی مجی؟

شکوفه زیر خنده زد و شقایق گفت :با تأثیرگذاری روی کائنات.

-اوه ...بحث تخصصی شد.

جاوید دست‌هاش رو توی جیب‌های شلوار مشکیش فرو برد و گفت :باشه .به تأثیرگذاریتون ادامه بدید.

شکوفه روی صندلی لم داد و گفت :منتظر مجوز تو بودیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سری تکون داد و جواب داد :تا باطل نشده، سکوت کن!

چند ثانیه به چشم‌های هم خیره شدند، تا اینکه سهیل سکوت رو شکست :رستورانت چی شد؟

شکوفه به طرفش سر چرخوند و جواب داد :هیچی.

- مگه قرار نبود با مالک حرف بزنی؟

- می‌گه نمی‌فروشم...

- مگه نگفتی خیلی خوشت اومده؟ خب اصرار می‌کردی!

- خوشم اومده بود؛ ولی زور که نیست .نمی‌خواد بفروشه.

- قیمت رو می‌بردی بالا.

- مهم نیست .یه جای دیگه رو پیدا می‌کنم.

- می‌خوای من باهاش حرف بزنم؟

شکوفه با یادآوری شرطش با جاوید، گفت :نه، خودم یه کاری می‌کنم ...وگرنه ممکنه بگند تقلب کردم، بزنند زیر حرفشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید پرید وسط گفت‌وگو :کی بزنه زیر حرفش؟ من؟!

صدای آروم خنده شنیده شد .شکوفه به شیما و شقایق نگاه کرد که داشتند با هم پچ‌پچ می‌کردند .شیما نگاه کوتاهی به جاوید انداخت و با خنده رو به شقایق گفت : بگیر براش.

شقایق شروع به بر زدن کارت‌ها کرد و گفت :جاوید، بیا فالت رو بگیرم.

خنده‌ی شیما بیشتر شد و دستش رو دراز کرد که بهروز رو خبر کنه .جاوید به حرف اومد :من خودم کائناتم!

سهیل به نمک ریختن ادامه داد :کائنات هم بالاخره زن می خواد.

و زیر خنده زد .شکوفه به صورت جاوید نگاه کرد و برای دومین بار توی یه روز، لحظه‌ای چشم تو چشم شدند . این بار شکوفه سر چرخوند .شقایق کارت‌ها رو به جاوید نشون داد و گفت :می‌خوام زن زندگیت رو پیدا کنم ... بکش!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه مونده بود که تاروت چه ربطی به زن گرفتن داره !
سهیل بلندتر اضافه کرد :شمع‌ها چی؟ روشن کنید بذارید زنش خوشگل‌تر بشه!

شکوفه با ابروی بالا انداخته کمی کج شد که صورت مژده رو بررسی کنه .صداشون می‌رسید؛ ولی ظاهراً مژده اهمیتی نمی‌داد و سرگرم صحبت با بهاره بود .سهیل فندک در آورد و سمت شمع برد .جاوید بی‌هوا، محکم به پشت سهیل ضربه زد .شونه هاش رو طرف خودش کشید و گفت :یه کاری نکن تو رو انتخاب کنم!

بهروز به خنده افتاد و سهیل کم نیاوردNot my type :

جاوید سهیل رو ول کرد و گفت :من توقع زیادی ندارم . همین که قد و وزنش تناسب داشته باشه، بسه!

و یکی از دست‌هاش رو، روی صندلی شکوفه گذاشت . اشاره‌ی دیگه‌ای به اضافه‌وزن دو سه کیلویی شکوفه که واقعاً دست خودش نبود .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش44

#فصل8_

شکوفه اخم کرد و نگاهی به صورت مژده انداخت که هیکلش خیلی زیبا بود؛ ولی برعکس انتظار، مژده هم اخم داشت و جوری به جاوید نگاه می‌کرد که انگار می‌خواد بلند بشه و چاقوی میوه خوری توی دستش رو به شکم یه نفر فرو کنه .حال شکوفه هم دست کمی نداشت .شیما به حرف اومد :چه کم توقع !همین؟

صدای خندون جاوید، از بالای سر شکوفه شنیده شد : اووم ...یه چیز دیگه هم هست .اینکه همه‌اش ونگ نزنه بیخ گوشم.

و این بار فشاری به صندلی شکوفه آورد که کمی عقب رفت و پایه‌های جلوش روی هوا بلند شد .شکوفه فوراً صندلیش رو با صدا، روی سنگ‌های کف سالن عقب داد که به پاهای جاوید برخورد و کنار کشید .جاوید حرفی نمی‌زد، بقیه لبخند داشتند .شکوفه بلند شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی‌که می‌چرخید، زمزمه کرد :خدا رو شکر، همچین تیپ‌هایی تو کوچه خیابون ریخته، به مشکل نمی‌خوری.

خواست از بین سهیل و جاوید رد بشه که جاوید خودش رو جلو کشید و گفت :کجا؟ داره فال می‌گیره .

رو به شقایق ادامه داد :بگیر!

شکوفه نگاهی به دور و بر انداخت .از نظر جمع، دلیلی برای ناراحت شدن و رفتنش نبود .نفسش رو فوت و دوباره نشست .سعی کرد اخم هاش رو باز کنه .حالا حواس مژده هم اینجا بود .شقایق کارت‌ها رو ریخت و گفت :سه تا بردار.

جاوید جلوتر رفت و کارت‌ها رو ورانداز کرد .لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود .سه تا بیرون کشید و جلوی شقایق گذاشت .شقایق طبق معمول نفس عمیقی گرفت و کمی مکث کرد .روی کارت‌ها دست کشید .همه منتظر بودند .عمداً فال کوتاه‌تری رو انتخاب کرده بود . می‌دونست حوصله‌ی جاوید اونقدرها نیست .زیر لب چیزی گفت و کارت مربوط به گذشته رو برگردوند .کارت

رمان بازار
romanbazar.ir

»خورشید «بود .لب باز کرد که جاوید گفت :خلاصه بگو.

شقایق چرخشی به چشم‌هاش داد و خلاصه گفت :این کارت در مورد گذشته است .نشونه ی شادی و موفقیته . رضایت از امور زندگی و خوشبینی و انرژی مثبت.

جاوید با هر کلمه سری تکون می‌داد .سهیل گفت :گذشته ی خوبی داشتی، ماشالله...

شکوفه آهسته خندید .شقایق» هیس «گفت و کارت بعدی رو برگردوند .کارت» ارابه .«گفت :این کارت مربوط به حاله .یه اتحاد تو کارت می‌بینم .یه اتحاد خطرناک، پر از انتقام .داری تصمیم‌های بزرگی می‌گیری . یه مقدار سختی توی کارت می‌بینم؛ ولی با استقامت حلش می‌کنی.

جاوید به حرف اومد :مگه کسی شک داره؟

شکوفه پوزخند زد و سهیل خواست تیکه ی دیگه‌ای بندازه که شقایق چشم‌هاش رو براش درشت کرد .کارت آخر رو برگردوند و بهش زل زد .حسابی جا خورده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه و شیما خودشون رو جلو کشیدند .کارت »شیطان «بود .شیما نگاهی با بهروز ردوبدل کرد و سهیل گفت :چی شد؟ زنش زشته؟

شکوفه نگاهی به مژده انداخت که دوباره خودش رو بی تفاوت نشون می‌داد .جاوید گفت :بگو .نترس!

شقایق تک سرفه‌ای کرد و درحالی‌که نیشخندی می‌زد، به دروغ گفت :کارت» عشاق!«

شیما ناگهان زیر خنده زد و شقایق ادامه داد :این کارت مربوط به آینده است .این فرشته رو می بینی روش؟

شکوفه به شیطان شاخدار روی کارت نگاه کرد و سعی کرد جلوی خنده‌اش رو بگیره .سهیل گفت :این زن آینده اته.

شقایق با خنده گفت :دقیقاً.

جاوید دست به سینه ایستاد و حرکتی به لب‌هاش داد . صداش رو پایین آورد :دست شما درد نکنه .همون زن گذشته‌ام رو می‌برم .

رمان بازار
romanbazar.ir

شقایق خنده‌های آرومِ جمع رو نشنیده گرفت و توضیح داد :یه رابطه‌ی پرشور عاشقانه می‌بینم برات .از اون عشق هایی که قلبت رو تیکه پاره می‌کنه.

سهیل مشتی به بازوی جاوید زد و تسلیت گفت .جاوید با تفریح می‌خندید .شکوفه خیلی وقت بود که خنده‌اش رو ندیده بود .صدای سرخوش شقایق رو شنید :انگار اون گفته ریش بذاری، نه؟!

شکوفه فکر می‌کرد فقط خودش متوجه اصلاح نکردن جاوید شده؛ ولی انگار شقایق هم متوجه شده بود .روز بهونه کردن بستنی، شکوفه حرف از ریش گذاشتن زده بود و حالا چشم‌های شقایق روی شکوفه بود و بدجوری معذبش می‌کرد .شکوفه کارت رو برداشت و بلند شد .
جلوی صورت جاوید تکون داد و گفت :از سرت هم زیاده!

کارت رو به سینه‌اش کوبید و به چشم‌هاش نگاه انداخت ...جاوید چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت :حالا کو تا آینده!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دستش رو بلند کرد و راهش رو مستقیم به طرف جمع بزرگ‌ترها کشید.

پایان این فصل🖤💖🖤 .

#بخش45

#فصل9_

فصل9

◆شکوفه◆

دوست بهروز منتظر جواب، به صورت شکوفه خیره بود . مرد برو و بیایی داشت و شرکت معماری و طراحی داخلیش خیلی بزرگ و شیک بود .بهروز به‌خاطر رفاقت نخواسته بود که طرف رو تا عمارت بکشونه؛ وگرنه اینجور شرکت‌های خدماتی، خودشون سراغ بابا می‌اومدند . شکوفه ژورنال رو بست و گفت :این طرح‌ها همه عالی

رمان بازار
romanbazar.ir

اند ...اما کاش می‌شد اختصاصی‌ترش کنید .یه چیز خاص که رستوران رو به یاد موندنی کنه.

مرد چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت :منظورتون اینه که جز رستوران شما هیچ‌جا پیاده نشه؟

- دقیقاً.

- مسئله‌ای نیست.

بلند شد و درحالی‌که به طرف کتابخونه‌ی پست‌مدرن اتاق می‌رفت، ادامه داد :ما طرح‌های اختصاصی هم داریم . هرطور شما بپسندید.

و لبخندی به بهروز زد .شکوفه به شیما نگاه کرد و آهسته گفت :پولکیه!

شیما لبخند زد و با تکون سر، جواب داد :مهم کارشه.

مرد با ژورنال مخصوصش برگشت که انصافاً طرح‌های خاصی رو به نمایش گذاشته بود .خودش صحبت رو پیش کشید :اگر پسند شد، آدرس ملک رو بفرمایید که بهترین تیممون رو بفرستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه با یادآوری ساختمونی که آقای ناصر نتونسته بود براش جور کنه، نفسش رو بیرون فرستاد .صبح امروز، یه بار دیگه درباره‌ی همون ملک از ناصر پرسیده بود .شونه بالا انداخت و گفت :هنوز جایی قطعی نشده؛ ولی این خوبه.

دست روی یکی از برگه‌های خوش رنگ و لعاب ژورنال گذاشت و بیشتر سمت شیما متمایل شد .شیما هم تأیید کرد :عالیه.

شکوفه با شنیدن زنگ موبایلش، از جا بلند شد و هم‌زمان گفت :پس بقیه‌اش با شما و بهروز جان.

مرد سر تکون داد .شکوفه عذرخواهی کرد و از دفتر بیرون رفت .پشت در جواب داد :بله؟

صدای ناصر به گوشش خورد :سلام شکوفه جان!

شکوفه لبخند زد و احوال‌پرسی کرد .به دلش افتاده بود که خبر خوبیه .ناصر بالاخره گفت :هنوز جایی رو معامله نکردی؟

لبخند شکوفه بزرگ‌تر شد و جواب داد :راضی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره .اگر عجله داری، عصر وقتش آزاده.

- اوکی .با شوهرخواهرم می‌آیم .شما هم تشریف بیارید . آدرس رو می‌فرستم .

- می‌بینمت.

خداحافظی کردند .شکوفه خوشحال بود .می‌دونست که هر ساختمون دیگه‌ای هم بخره، مثل این به دلش نمی شینه .بابا هم که برای قیمت محدودش نکرده بود .شروع کرد به تصور طرحی که انتخاب کرده بود توی ساختمون رستوران .بعد در زد و لای در رو باز کرد .به بهروز گفت : مثل اینکه ملک قطعی شد ...بعداً آقای مهندس رو می‌بریم ساختمون.

شیما پرسید :همونی که دیده بودی؟

شکوفه با لبخند سر تکون داد و شیما هم به خنده افتاد . تبریک گفتند و شکوفه مشغول فرستادن آدرس دفتر بابا شد .فقط باید امضا می‌زدند و بقیه‌ی کارها رو دکتر زریاب انجام می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش46

#فصل9_

◆مصطفی◆

بالاخره صدای زنگ قطع شد .مصطفی نگاهش رو از صفحه‌ی گوشی گرفت و به فرمون جلوش انداخت .این چندمین بار بود که جواب جاوید رو نمی‌داد .خوب می دونست جاوید می‌خواد در مورد چی حرف بزنه .درباره‌ی دختری که توی سالنِ اون طرف بلوار منتظرش بود و مصطفی نمی‌خواست باهاش وقت بگذرونه .جواب ندادن به تلفن راه حل نبود؛ اما ته دلش امیدوار بود که اگر به اخم و تَخمش ادامه بده، جاوید بی‌خیال بشه و نقشه‌اش رو عوض کنه .گیرم که سوگل عاشقش می‌شد، بعد چی؟ اصلاً از مصطفی برمی‌اومد که پیرمردی رو با تنها دخترش تهدید کنه؟ جاوید با خودش چی فکر کرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ضربه به شیشه‌ی ماشین خورد و مصطفی رو از فکرهاش بیرون کشید .شیشه رو پایین داد .یکی از آدم های جاوید خم شده و گوشیش رو طرف مصطفی گرفته بود .لازم نبود بپرسه که مرد اینجا چه‌کار می‌کنه ...! موبایل رو از دستش گرفت و کنار گوشش نگه داشت . چند ثانیه طول کشید تا توی گوشی بگه :چه‌کار داری جاوید؟

- چرا نمی‌ری تو؟

- بپّا برام گذاشتی؟

- چون می‌دونستم تنت می خاره.

- اگه انقدر راحته، چرا خودت نمی‌ری پیش دختره؟

- چون خودم رو نگه داشتم برا عشقم!!!

مصطفی انتظار همچین جوابی رو نداشت .رسماً داشت مسخره‌اش می‌کرد .سکوت طولانی شده بود که خود جاوید گفت :مرد حسابی ...!پاشو لشت رو بنداز تو اون سالن کوفتی ...!منتظرته!

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی دندون هاش رو، روی هم فشار داد و جاوید قطع کرد .مرد گوشی رو پس گرفت .مصطفی به فرمون کوبید و ماشین رو راه انداخت .نه، جاوید دست بردار نبود .انتهای بلوار دور زد .جلوی سالن نگه داشت .موقع پیاده شدن در رو محکم کوبید و به گلی که سر راه خریده بود، با نفرت نگاه کرد .سوئیچ رو برای پارک ماشین به نگهبان داد، بعد به طرف سالن راه افتاد .خود جاوید این سالن خصوصی کنسرت رو رزرو کرده بود .معلوم نبود چقدر به خواننده پول داده تا راضی بشه سه تا آهنگ اختصاصی واسه امشب اجرا کنه .از راهرو، سمت در ورودی آمفی‌تئاتر پیچید .از همین‌جا نور کم می‌شد .داخل نیمه تاریک بود و چند تا چراغِ روشن، گوشه و کنار، فضا رو رمانتیک کرده بود .معلوم نبود کی این برنامه رو توی سر جاوید انداخته؛ وگرنه چیدن همچین قراری از جاوید بعید بود!

سوگل دقیقاً وسط سالن، روی یکی از صندلی‌های زرشکی نشسته بود و ترکیب رنگ سرخ شالش با فضا هماهنگی داشت .مصطفی نفس عمیقی کشید و دستی بین موهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

برد .برعکس سهیل، هنوز موهاش کم پشت نشده بود . سمت دختر ریزجثه‌ی وسط صندلی‌ها راه افتاد و یقه‌ی پیراهن طوسی زیر کتش رو مرتب کرد .سوگل با دیدنش لبخند بزرگی روی لب نشوند و با چشم‌هایی که توی نور کم سالن می‌درخشید، بهش زل زد .پرسید :راهنماییم کردند داخل ...چرا دیر کردی؟

مصطفی به زحمت لبخندی زد و گل رو نشون داد :معطل این شدم ...ببخشید.

- آخی ...واسه منه؟

و دست‌هاش رو برای گرفتن دسته‌گل بزرگ بلند کرد . خودش دفعه‌ی قبل عمداً گفته بود عاشق زنبق بنفشه ... حالا وانمود می‌کرد غافلگیر شده !دخترها یه چیزیشون می شد !گل‌ها رو توی بغلش نگه داشت و خواست صورت مصطفی رو برای تشکر ببوسه؛ ولی مصطفی ریز پیچوندش و خودش رو به اون راه زد .صندلی کناریش رو اماده کرد و نشست .سالن توی سکوت فرو رفته بود و نگاه سوگل به استیج بود .زیر لب گفت :فکر نمی‌کردم کل سالن رو رزرو کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی فحشی نثار جاوید کرد .سوگل ادامه داد :کی قراره بخونه؟

و دستش رو، روی دست مصطفی گذاشت که دسته‌ی صندلی رو نگه داشته بود .مصطفی تک سرفه‌ای کرد و گفت :سورپرایزه.

در واقع خودش هم نمی‌دونست جاوید از کدوم خواننده خواسته .خوشبختانه سوگل دستش رو برداشت؛ ولی بدبختانه گوشی رو بیرون آورد، گل رو کنار صورتش گرفت و خواست عکس بندازه .مصطفی باید لو رفتنش رو هر چقدر که می‌شد به تعویق میانداخت؛ ولی از این زاویه توی کادر بود .سیف ممکن بود به رفت‌وآمد دخترش با دوست‌هاش چندان گیر نده؛ ولی حتماً پیج هاش رو توی اپ های مختلف چک می‌کردند.

#بخش47

#فصل9_

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی فوراً دستش رو جلو برد و با گرفتن گوشی گفت : بذار من ازت بندازم.

- می‌خوام سلفی بگیرم.

دستش رو برای پس گرفتن گوشی دراز کرد .مصطفی فکرش رو به کار انداخت تا چیزی به ذهنش برسه .بالاخره گوشی رو داد و گفت :پس بذار من از هر دوتامون بندازم.

گوشی خودش رو درآورد و به این فکر کرد که موقع رفتن دست‌به‌سرش می‌کنه و عکس رو نمی فرسته؛ اما سوگل گفت :نه، تکی می‌خوام ... نمی‌خوام پدر جون حساس بشه.

مصطفی نفس راحتی کشید و دوباره به جاوید فحش داد . سوگل چند تا عکس با گل انداخت و وقتی اولین جنبش روی استیج اتفاق افتاد، هر دو حواسشون رو به جلو دادند .نور صحنه هماهنگ شد و دو دقیقه بعد، نوازنده ها پشت کیبورد و درام رفتند .مقابل چشم‌های متعجب مصطفی،» بابک جهانی «قدم روی استیج گذاشت و سوگل از ذوق دست‌هاش رو جلوی لب‌هاش برد .بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، براش کف زد و مصطفی هم همراهی کرد .مرد با خوش‌اخلاقی چند کلمه ای حرف زد و توضیح داد که آهنگ‌ها به درخواست مصطفی اجرا می‌شه و از اینجور مخ زنی‌ها.

نوازنده‌ها شروع کردند و فضا غرق موسیقی شد .بابک شروع به خوندن کرد .صدای گرمش توی سالن کوچیک طنین انداخت .دست سوگل دوباره روی دست مصطفی نشست .مصطفی این بار تکونی نخورد .نمی‌تونست چیزی بروز بده .نمی‌تونست خودش رو کنار بکشه .سوگل دست مصطفی رو بلند کرد و طرف صندلی خودش برد . بین دو تا دستش نگه داشت و تا آخر آهنگ احساسی، حرکتی نکرد.

مصطفی از همون اوایل آشنایی حس می‌کرد که روی این دختر تأثیر گذاشته؛ ولی فکر نمی‌کرد طرف انقدر سریع پیش بره .این بار به خودش لعنت فرستاد .ذهنش سمت گذشته پر کشید .بعد از کاری که پدرش با خانواده‌ی کوچیکشون کرد و نشئگی و زن‌های دیگه رو به مادرش ترجیح داد، مصطفی تصمیم گرفته بود دور دخترها رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خط بکشه و سراغ هیچ دودی نره .قرار بود به‌خاطر مادرش هم که شده، اگر دست دختری رو می‌گیره، ول نکنه؛ اما حالا ...خواسته‌های جاوید ...این مسخره بازی ها...

جای گوش دادن به آهنگ، توی فکر بود .چقدر ساده می شد با خرج کردن پول، دل هر دختری رو به دست آورد؛ حتی دل بچه پولداری مثل سوگل .مصطفی پوزخند زد و حواسش رو به استیج داد .آهنگ دوم طولانی‌تر بود . آهنگ آخر هم با گیتار زدن خود بابک شروع شد و مرد کمی لفتش داد تا نیم ساعت رو پر کنه .دست مصطفی داشت خشک می‌شد .عصبی و دلخور بود .تکونی به بازوش داد و نگاهش به نیم‌رخ سوگل افتاد .صورت دختر خیس شده بود .بالاخره سمت مصطفی چرخید و به چشم هاش خیره شد .چند لحظه‌ی طولانی، فقط نگاه می‌کرد . ابروهای مصطفی بالا رفت و لب‌هاش برای گفتن حرفی باز شد .اگرچه نتیجه سکوت بود .سوگل به حرف اومد : اگر می‌خواستم، پدرم همین کار رو برام می‌کرد؛ اما...

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرسی که تو کردی.

مصطفی این کار رو نکرده بود و از همین حالا عذاب وجدان داشت .چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید . سوگل دست مصطفی رو سمت لب‌هاش برد و با لبخند شیطونی بوسید .مصطفی حالا کلی حرف برای گفتن داشت؛ اما زبونش بند اومده بود .چرا جاوید این کار رو باهاش کرده بود؟ چرا ازش یه آدم بی‌شرف ساخته بود؟ سوگل دست مصطفی رو، روی دسته‌ی صندلی برگردوند و آهنگ به آخر رسید .دختر شروع کرد به کف زدن و بابک با همون خوش‌اخلاقی قبل تشکر کرد .لامپ‌های سالن روشن شد .سوگل آهسته گفت :ترانه‌ها خیلی قشنگ بود .مرسی مصطفی.

مصطفی ناخودآگاه لبخند زد و جواب داد :قابلی نداشت عزیزم .خوشحالم که پسندیدی.

- عالی بود .همه‌چی عالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی سر تکون داد .سوگل اشاره‌ای به تیم بابک کرد و گفت :می‌رم تشکر کنم .اصلاً انتظار نداشتم خواننده‌ی معروفی باشه.

مصطفی دوباره سر تکون داد و بلند شد .باید همراهیش می کرد .سوگل نباید بویی می‌برد .چند ثانیه بعد، بازوش دوباره توی حلقه‌ی دست سوگل بود .موقع جابه‌جایی بین صندلی ها، نگاه مصطفی به رد رژ قرمز، پشت دست خودش افتاد .بی‌حرکت ایستاد و بهش زل زد .مثل داغی بود که سوزشش رو حس می‌کرد .مصطفی کجا و رد رژ کجا؟ باید همون‌جا بازوش رو بیرون می‌کشید و می‌زد به چاک ... اما ...صدای نازک سوگل رو شنید :مصطفی!

پلک زد و به خودش اومد .سوگل دوباره گفت :بریم.

مصطفی دستش رو مشت کرد و گفت :بریم.

و دنبال دختری که نمی‌دونست باهاش چه‌کار کنه، راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش48

#فصل9_

◆جاوید◆

»جاوید خبر نداشت موش دوونی های سیف چقدر جدیه .«مشتی به کیسه کوبید » .از طرف دیگه، حال و احوال بابا هم گوشه‌ی ذهنش رژه می‌رفت .«مشت بعدی رو کوبید» .سر به زیری ناگهانی امیر هم مشکوک به‌نظر می‌رسید .«مشت بعدی» .باید دهن مصطفی رو بسته نگه می‌داشت .می‌تونست کارهای امیر رو که روی دوش مصطفی گذاشته بود، خودش انجام بده .«مشت بعدی . »ولی اینطوری کارش بیشتر می‌شد و نمی‌تونست اوضاع خونه رو کنترل کنه .«مشت بعدی» .مادر زیادی توی لاک خودش رفته بود .شاید می‌ترسید ...البته ترس هم داشت .«مشت بعدی» .شوکو برگشته بود .«کیسه رو نگه داشت و صورت داغش رو به چرم کیسه چسبوند .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌نفس زد و پلک بست .همه‌چیز درست می‌شد .همه چیز رو درست می‌کرد.

از کیسه فاصله گرفت و چسب دستکش‌ها رو با صدا باز کرد .توی قفسه‌های کمد انداخت و رکابی رو از سرش بیرون کشید .روی زمین ولش کرد تا بعداً توی سبد شستنی‌ها بندازه .دستی به صورتش کشید و به چرخیدن توی اتاق ادامه داد .خیس عرق بود و بیرون هم بارون می بارید .نفس عمیقی کشید و سمت شیشه‌های بالکن رفت . نگاهی به بیرون انداخت .توی تاریکی پشت شیشه، چشمش به شوکو افتاد .از این زاویه معلوم نبود مشغول چه کاریه .جاوید نفس عمیق دیگه‌ای گرفت» .شوکو واقعاً برگشته بود .«دستی به خیسی موهاش کشید و از روی پیشونی کنارشون زد .سمت در بالکن راه افتاد تا بهتر ببینه .شوکو به نرده‌های بالکن خودش تکیه داده بود و با لیوان توی دستش، به ریزش بارون روی شاخه‌ها نگاه می کرد .شاخه‌های بی برگ درخت‌های اطراف .دست جاوید روی دستگیره رفت و قبل از پشیمونی، بازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این فصل ادامه داره❤️🦋❤️ ...

#بخش49

#فصل9_

دست جاوید روی دستگیره رفت و قبل از پشیمونی، بازش کرد .بیرون رفت و در بالکن رو محکم بست .شوکو به طرف صدا چرخید .جاوید لامپ فانوسی بالای سرشون رو روشن کرد و شوکو با دیدنش، یکی از ابروهاش رو بالا انداخت .موهاش رو پشت سر نامرتب بسته و یکی از همون بافتنی‌های شل و ولش رو پوشیده بود .گفت : سرما نخوری!

- تازه تمرین کردم ...داغم.

شوکو زیر خنده زد و با نگاه گیج جاوید، آهسته گفت : داغی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید چرخشی به چشم‌هاش داد و شوکو اضافه کرد :یه فکری به حال حرف زدنت کن ...جدی می‌گم.

جاوید بی خیال چرت و پرت های شوکو، جلوتر رفت .با پهلو به دیواره‌ی بینشون تکیه داد و شوکو دوباره گفت : مژده از دست همین چیزهات در رفته، نه؟

جاوید پوزخندی زد و درحالی‌که به ریزش بارون چشم می دوخت، گفت :اینطوری گفته بهت؟

شوکو جوابی نداد .فقط جلوتر اومد و اون طرف دیواره، روبه‌روی جاوید، تکیه داد .پرسید :پس چی؟

- چی؟

- چرا از دستت در رفته؟

- کسی از دست من در نمی‌ره.

لبخندی گوشه‌ی لب نشوند و سمت شوکو سر چرخوند . ابروی شوکو دوباره بالا رفته بود .جاوید ادامه داد :نمی تونه در بره.

- عه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اهوم.

- پس تو در رفتی ...مثل همیشه!

جاوید چشم‌هاش رو ریز کرد و شوکو جرعه‌ای از قهوه اش خورد که بخار می‌کرد و بوش بلند شده بود .جاوید حرف رو عوض کرد :چقدر قهوه می‌خوری !مگه تو انگلیس چایی مد نیست؟

شوکو دستی تکون داد و گفت :من به قهوه عادت کردم . چیه؟ حق قهوه خوردن هم ندارم؟

به چشم‌های جاوید زل زد و با تأکید پرسید :هوم؟ می خوای یه بلایی سر قهوه فروش‌های دور و بر بیاری؟

لبخند پرطعنه ای روی لب‌هاش بود .جاوید با تأسف سر تکون داد و گفت :این‌ها رو می‌خوری، خوابت نمی‌بره، مزاحم من می‌شی.

شوکو چند لحظه ماتش برد، بعد انگار با یادآوری دوران بچگیش، لبخندش بزرگ‌تر شد .اونوقت‌ها که موقع بدخوابی از دیواره می‌پرید و خودش رو توی اتاق جاوید میانداخت .اونوقت‌ها که به نظر یه قرن پیش بود .چند

رمان بازار
romanbazar.ir

بار توی اتاق جاوید مونده بود؟ چند بار با هم خوابیده بودند؟ جاوید نفس عمیقی گرفت و روش رو سمت چراغ های باغ برگردوند که نورشون از بین قطره‌های بارون پخش می‌شد .صدای شوکو رو شنید :می‌خوری؟

لیوان رو سمت جاوید نگه داشته بود .جاوید لیوان رو گرفت .شوکو جدی‌تر به حرف اومد :من همه‌اش حس می کنم نگرانید؛ ولی درک نمی‌کنم چرا؟

- ...

- کارهای رستوران من داره پیش می‌ره، امیر برگشته سر زندگیش، سهیل از پیشرفت کارش راضیه، شما هم به کارهاتون می‌رسید .همه‌چی آرومه.

جاوید توی دلش گفت» آرامش قبل از طوفان«؛ اما نمی خواست کسی رو بترسونه، مخصوصاً شوکو .جواب داد : نگران نیستیم.

لیست کارمندها و مهندس‌های سابق مرکز تحقیقات رو توی ذهنش آورد .سپرده بود که یکی‌یکی همه رو چک کنند .پیدا کردن آدمی که قرار بود به سیف اطلاعات

رمان بازار
romanbazar.ir

بده، کار زمان‌بری بود و بدون اون نمی‌تونستند معامله رو تموم کنند .نمی‌شد در مورد درز کردن اطلاعات به خبرگزاری‌های خارجی ریسک کرد .جاوید نمی‌ذاشت سیف انقدر راحت برنده بشه .صدای شوکو دوباره از اعماق بیرونش کشید :بخور!

#بخش50

#فصل9_

جاوید به خودش اومد و نگاهی به لیوانی انداخت که توی دستش ثابت مونده بود .شوکو گفت :بخور، شاید این دفعه تو مزاحم من شدی!

جاوید لیوان رو بو کشید و جواب داد :باز چی ریختی توش؟!

لبخند شوکو محو شد .آهسته گفت :من اون بچه‌ای که می‌شناختی، نیستم جاوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید حرفی نزد و جرعه‌ای از قهوه خورد .دوباره به تاریکی زل زد .وقتی سکوت طولانی شد، شوکو گفت :بابا گفت جمعه می‌ریم مزرعه.

جاوید خبر داشت .سر تکون داد .لغزش چیزی رو، روی سینه‌اش حس کرد و سریع سر چرخوند .انگشت شوکو روی جای زخم کهنه نشسته بود .زخمی که جاوید به خاطر نجات شوکو موقع افتادن از روی اسب، برداشته بود .خیلی وقت پیش ...لیوان رو بینشون روی دیواره گذاشت .دست شوکو همچنان حرکت می‌کرد .جاوید تکونی به ابروش داد و منتظر بالا اومدن نگاه شوکو موند . بالاخره نگاهش کرد .جاوید پرسید :چه‌کار می‌کنی؟

- گفتم که !من اون بچه‌ی سابق نیستم.

- دستت رو بردار !

- زخم منه.

- هیچی مال تو نیست.

- پس چرا بدون لباس اومدی بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید جوابی نداشت .هر دو می‌دونستند که جلوی بقیه ی خانواده، اینطوری نمی‌گرده .محکم دست شوکو رو پس زد و با اخم گفت :برو تو!

به اتاقش اشاره زد .شوکو پشت چشم نازک کرد و پوزخندی تحویل داد .گفت :من ندیده نیستم !!فکر می کنی پنج سال تو غربت مشغول چه کاری بودم؟

- ...

- نماز جماعت می‌خوندم؟

پوزخند دیگه‌ای زد و به طرف در اتاقش راه افتاد .جاوید تکیه‌اش رو از دیواره گرفت و گفت :واقعاً فکر می‌کنی کسی تو اون سال‌ها چکت نمی‌کرد؟!

شوکو در رو باز کرد و سمت جاوید برگشت .آهسته گفت :تو در مورد تست دی.ان.ای هم خبر نداشتی ...من خیلی جاها رفتم که خبررسون های شما نبودند ...با خیلی ها...

چشمکی زد که اخم‌های جاوید رو عمیق و عمیق‌تر می کرد .جاوید گفت :دروغ می‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینطور فکر کن.

- اگر چیزی برام ثابت بشه...

- اون وقتی که خواهرت (!)رو فرستادی باید فکرش رو می کردی.

جوری با نفرت گفته بود» خواهر «که جای هیچ شوخی ای نمی‌ذاشت .برای چند ثانیه با اخم به هم زل زدند تا اینکه شوکو وارد اتاقش شد و جاوید لیوان روی دیواره رو برداشت و روی سنگ‌های کف بالکن خرد کرد .به در بسته خیره موند .سرما داشت کم‌کم روی پوستش می نشست.

پایان این فصل💐 .

#بخش51

#فصل10_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل10

◆شکوفه◆

از پشت شیشه‌ی دودی ماشین به خیابون خیره بود .هنوز از تهران خارج نشده بودند و خیابون‌ها به‌نظر شلوغ می رسید .مامان و بابا از دیشب رفته بودند و شقایق بهانه آورده بود .سهیل و مصطفی هم صبح زود راه افتاده بودند .صدای شیما رو از کنار دست شنید :تا برسیم وقت ناهاره.

بهروز از اون طرف شیما، جوابش رو داد :سهیل کله‌پاچه رو زد به بدن.

-دیر کردیم.

-تا شما فس فس کنید...

شکوفه آهسته خندید و گفت :عوضش شب مهمون سرآشپزید.

بهروز به جلو خم شد و جواب داد :یه کلمه حرف حساب.

شیما تشر زد :من هم دست‌پختم خوبه ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه و بهروز هر دو به صورت شیما نگاه کردند و خودش زیر خنده زد .شیما به معنای واقعی کلمه، در طول عمرش دست به سیاه و سفید آشپزخونه نزده بود .حتی به عنوان تفریح هم حوصله نداشت .شکوفه خندید و سرش رو کمی کج کرد که ماشین جاوید رو پشت سرشون ببینه . خوشبختانه امروز به راننده‌اش نگفته بود که سر بِبَره ! اما ...شکوفه کامل چرخید ...ماشینی در کار نبود .ته دلش خالی شد و به طرف صندلی‌های جلو گفت :ضیا، شماره‌ی اون گندهه تون رو بگیر.

راننده‌ی بهروز با نیش باز به ضیا نگاهی انداخت که روی صندلی شاگرد نشسته بود .زمزمه کرد :مهدی یا نصری؟

البته منظور شکوفه همون مهدی بود که بیشتر از بقیه دور جاوید می پلکید .چند ثانیه بعد، ضیا برگشت و گوشی رو به طرف شکوفه گرفت .شکوفه گوشی رو کنار گوشش برد .مرد پشت خط جواب داد :چی شده ضیا؟

- منم ...گوشی رو بدید به جاوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مرد با فاصله از دهانه‌ی گوشی، به گوش شکوفه خورد :جاوید خان، شما رو می‌خوان.

- من؟

و پشت خط گفت :الو؟

شکوفه جواب داد :سلام ...کجا پیچیدی؟

- به تو مربوط نیست.

- یعنی چی؟

- یعنی» به تو مربوط نیست.«

- مرسی از...

قطع کرد .شکوفه لب‌هاش رو، روی هم فشار داد و شیما گفت :جاوید جایی رفت؟ مگه پشت ما نبود؟

شکوفه جواب نداد .سرش رو، روی شونه‌ی شیما گذاشت و برای اینکه کسی گیر به پکر شدنش نده، خودش رو به خواب زد.

مزرعه‌ی بابا توی مناطق روستایی جنوب استان بود و گاهی بهش سر می‌زدند؛ یا تابستون ها یا به محض بارش

رمان بازار
romanbazar.ir

برف .حال و هوای خاص خودش رو داشت و مدتی همه رو از فضای شهری دور می‌کرد .مخصوصاً حالا به‌خاطر بیماری بابا، بهتر بود که بیشتر سر بزنند .اگرچه بابا بیماریش رو هم مثل خیلی چیزهای دیگه جدی نمی‌گرفت . نه حرفی ازش زده می‌شد و نه بابا بروز می‌داد .به‌نظر نمی رسید که چیز مهمی باشه .شکوفه حس می‌کرد فقط بهانه ای برای جمع کردن بچه‌ها و حرف گوش دادنشونه.

بالاخره رسیدند .ضیا در رو باز کرد و شکوفه پیاده شد . بخش‌هایی از خاک پوشیده از برف سطحی بود و هوا سرد .شکوفه به خودش لرزید و ضیا پالتو رو به دستش داد .مشغول پوشیدن پالتو شد .مامان و بابا روی ایوان کوچیک خونه، کنار هم ایستاده بودند .مامان از دور دست تکون داد و شکوفه لبخند زد .بابا شال سفید بافتنی رو، روی شونه‌ی مامان مرتب می‌کرد.

شکوفه همراه شیما به طرف ایوان راه افتاد .بابا دستی تکون داد و به داخل خونه‌ی کوچیکش برگشت .یکی از چندین خونه و ویلایی که توی هر نقطه‌ی ایران داشت؛ اما همین کوچیکی و راحتیش رو بیشتر از بقیه می‌پسندید .

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه به اطراف نگاه انداخت .با تک‌تک این درخت‌ها و حتی زمین زراعی پشت خونه خاطره داشت .زادگاه و ملک پدری بابا بود، هرچند که هیچ فامیلی اینجا نداشت و خودش هم هیچوقت از پدر و اجدادش حرفی نزده بود؛ اما به‌نظر براش عزیز می‌اومد .شیما دست شکوفه رو گرفت و گفت :یادته می‌گفتی برات عکس مزرعه رو بفرستیم؟

شکوفه لبخند زد و سر تکون داد .از آخرین باری که پاش رو، روی این خاک میذاشت، بیشتر از پنج سال می گذشت .هر سال عکس‌هایی از اینجا براش می‌فرستادند . از اینجا و جاهای دیگه ...با هم از دو تا پله‌ای که حیاط رو به ایوان وصل می‌کرد، عبور کردند .مامان با لبخند از راه و ترافیک پرسید و شیما جواب داد .با هم وارد خونه‌ی کوچیک یک طبقه شدند که سه تا اتاق و نشیمن تودرتو داشت، با آشپزخونه و سرویسی که بعداً به ساختمون کهنه، اضافه شده بود .هیچ مبلمانی نداشت و سراسر پوشیده از فرش و پشتی بود .بابا اینطوری بیشتر دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و بقیه هم مهم نبودند !صدای مامان رو شنید :
دیشب آقا مرادی کرسی گذاشت.

#بخش52

#فصل10_

به نشیمن پشت اشاره کرد .شیما ذوق کرد و همون طرف رفت تا خودش رو گرم کنه .بابا به یکی از پشتی‌ها تکیه داده بود و سهیل و مصطفی هم کنارش نشسته بودند . بهروز که تازه وارد شده بود، خودش رو طرف دیگه‌ی بابا روی فرش انداخت و مثل بقیه تکیه داد .هر چهار تا جدی و شق و رق بودند .فقط کم مونده بود سینه‌زنی رو شروع کنند که مجلس تکمیل بشه .شکوفه از فکر خودش به خنده افتاد .شیما از اتاق پشت بیرون اومد و گفت :
جای متین و مانی خالی، اینجا می‌دویدند ...می‌بردیمشون دم جوب آب، یه حال و هوایی عوض می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان آهی کشید و جواب داد :شقایقه دیگه ...حتماً حوصله نداشت.

-آخه اون طفلک‌ها یا تو آپارتمانشونند، یا تو عمارت ... خیلی وقته مسافرت نرفتند.

شکوفه مشغول در آوردن پالتو شد و صدای بابا رو شنید :فرستادم بیارنشون.

حرف دیگه‌ای نزد و شکوفه می‌دونست چه کسی رو فرستاده .فقط امیدوار بود دوباره درگیری‌ای با امیر اتفاق نیفته .ساک خودش رو از بین ساک‌هایی که ضیا و بقیه آورده بودند، برداشت و به یکی از اتاق‌ها رفت .سویشرت و شلوار توکلکی سفیدش رو پوشید که عکس یه خرگوش صورتی جلوش داشت .موقع رد شدن از جلوی ردیف مردها، ادای سینه زدن در آورد و سهیل به خنده افتاد . توی آشپزخونه مامان و شیما، مشغول سر و کله زدن با قابلمه‌هایی بودند که مهری خانوم آماده کرده بود و فقط باید گرم می‌شد .شکوفه جلو رفت و گفت :شیما، تو برو پیش بهروز .من انجام می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان پیشونیش رو خاروند و گفت :کاش ساره رو هم آورده بودیم.

-چیزی نیست .من ردیف می‌کنم.

شیما پرسید :من کاری نکنم؟ یه کاری بگو.

-اون سفره رو بکش رو تخت بیرون.

و لوله‌ی سفره‌ی یک‌بارمصرف رو نشون داد؛ اما با یادآوری سخنرانی یکی از پروفسورهای کالج، درباره‌ی صنایع پلاستیک و محیط زیست، پشیمون شد و گفت : اینجا سفره نداشتیم؟

مامان یکی از کشوها رو بیرون کشید و شیما با سفره و زیرانداز رفت .شکوفه مامان رو نشوند و خودش توی آشپزخونه مشغول گرم کردن و چیدن دسرها شد .منویی که برای شب در نظر داشت، پاستا برای بچه‌ها و دو مدل خوراک ماهی برای بقیه بود .بعد از مدتی قرار بود آشپزی کنه ...لبخند زد .کمی بعد صدای ماشین از بیرون به گوشش خورد، شیما سرش رو لای در آورد و گفت : بچه‌ها اومدند .کاری نداری شکوفه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه عزیزم، هنوز یه‌کم زوده واسه ناهار.

شعله رو تا آخر پایین کشید و همراه شیما بیرون رفت .تا صورت شقایق رو نمی‌دید، خیالش از خوب بودن حالش راحت نمی‌شد؛ ولی برعکس انتظار خوشحال بود .همراه متین و جاوید که مانی رو بغل کرده بود، به طرف ایوان می اومد و همه توی ایوان جمع بودند .شکوفه خاطره‌های خوشش رو توی این جمع مرور کرد .چقدر خوب بود که هیچوقت از هم جدا نمی‌شدند و حتی پنج سال دوری هم فاصله‌ای بینشون نمی‌نداخت .به‌خاطر برخورد پشت تلفن، به جاوید نگاه نکرد .یکی دو روز بود که زیادی برای شکوفه قیافه می‌گرفت .شقایق شروع کرد به درآوردن کفش‌هاش .شکوفه منتظر موند تا صحبت شقایق با مامان تموم بشه، بعد زیر گوشش پرسید :امیر چی؟

- موند خونه.

- جاوید بازم...

- نه .جلوی جاوید رو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکون سر و پلک‌ها، به شکوفه اطمینان داد .شکوفه »خیله خب «گفت .خم شد و خواست متین رو ببوسه که کلاه هودی، روی سرش کشیده شد و صدای جاوید تأکید کرد :سرده!

شکوفه درست ایستاد و به جاوید زل زد؛ اما حواس اون روی گوش‌های آویزون شده از کلاه بود که دو طرف صورت شکوفه تکون می‌خوردند .چند ثانیه طول کشید تا با تأسف سر تکون بده و مانی رو زمین بذاره .شکوفه با حرص گفت :چیه؟ گوش‌ها رو نمی‌پسندی؟ می‌خوای برندش رو با خاک یکسان کنی؟

جاوید نگاهی به بابا انداخت که با متین و مانی خوش‌وبش می‌کرد و حواسش این طرف بود .آهسته گفت :اگه لازم بشه آره!

شکوفه ابرویی بالا انداخت و جاوید ادامه داد :در ضمن ! این رو بگیر...

و مشغول درآوردن چیزی از کیف جیبیش شد .اضافه کرد :دیگه نبینم سراغ من رو از این و اون بگیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

جیب جلوی هودی رو کشید که شکوفه رو قدمی به جلو کشوند .چیزی داخلش چپوند، بعد سمت بابا راه افتاد .
شکوفه دست توی جیب برد و با بیرون کشیدن کارت جاوید گفت :خجالت نمی‌کشی به من شماره می‌دی؟ ...!
مگه خودت خواهر نداری؟!

سهیل و شقایق می‌خندیدند و جاوید با اخم نگاه می‌کرد.

این فصل ادامه داره🔥 ...

عیارسنج ها رو هم میذارم که اگر کسی قصد سفارش داره، تخفیف های یلدا رو از دست نده.

#بخش53

#فصل10_

سهیل و شقایق می‌خندیدند و جاوید با اخم نگاه می‌کرد .
شکوفه هم اخمی حواله اش کرد؛ اما با حرف شقایق بی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال شد :جاوید رو ول کن، مصطفی چرا انقدر زنگ خور داره؟

شکوفه به مصطفی چشم دوخت که داخل حیاط قدم می زد و با تلفن پچ‌پچ می‌کرد .با خنده گفت :مگه نمی‌دونی؟

همین جمله کافی بود که همه‌ی سرها، حتی بابا، اول به شکوفه و بعد به مصطفی خیره بشه .شکوفه لبش رو گاز گرفت .فکر نمی‌کرد هیچکس خبر نداشته باشه .مصطفی وقتی متوجه سکوت جمع شد، نگاهش رو به ایوان داد ... بعد دست‌هاش رو به نشونه‌ی» چی شده؟ «بلند کرد . جاوید به صرافت افتاد و درحالی‌که دو تا پله رو یکی می کرد، پایین پرید و گفت :خودم بهش کار سپردم.

و حواس جمع رو پرت کرد؛ اما بابا هنوز چپ‌چپ نگاه می کرد .مامان گفت :بچه‌ها بیاید تو ...نصرت، هوا سرده بیا تو.

بابا موقع داخل رفتن، نگاه عاقل اندر سفیهی به شکوفه انداخت و شکوفه کلاه خرگوشیش رو از سر برداشت . قبل از اینکه با بقیه وارد خونه بشه، حواسش رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید و مصطفی داد که توی حیاط با صدای آهسته‌ای حرف می‌زدند و انگار مصطفی حالش خوب نبود .شاید جاوید از رابطه‌اش با خبر شده بود و دختر رو تأیید نمی کرد .شاید می‌خواست جداشون کنه .شکوفه نفسش رو بیرون داد و داخل رفت .شیما و شقایق وارد اتاق شدند و شکوفه وارد آشپزخونه .مامان موقع جابه‌جا کردن ظرف ها، آهسته پرسید :مصطفی کسی رو می‌بینه؟

شکوفه خودش رو به کوچه‌ی علی چپ زد :چی؟

- دختری ...چیزی...

- فکر نمی‌کنم.

- شکوفه!

- نمی‌دونم .نه.

- بیرون یه چیزی گفتی.

- منظورم کار و بارش بود.

مامان دیگه نپرسید .خود شکوفه هم از چیزی مطمئن نبود و قصد لو دادن مصطفی رو نداشت .مخصوصاً وقتی از جاوید برمی‌اومد عشق رو هم ممنوع کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار رو با شوخی و مسخره بازی سهیل و بهروز و شقایق خوردند که حتی حال و هوای بابا رو هم عوض کرده بود و مدام لبخند می‌زد .زیاد از ناهار نگذشته بود که شکوفه جمع رو تنها گذاشت تا سری به زمین‌های اطراف بزنه و تجدید خاطره‌ای کنه .کسی حوصله‌ی قدم زدن نداشت.

شکوفه هندزفری رو توی گوش‌هاش گذاشت و آهنگ های پوشه‌ی سیروان رو پلی کرد .سمت زمین‌های هموار اطراف خونه راه افتاد تا شاید اسب‌های اسطبل کوچیک همسایه رو ببینه .از اسب‌های انگلیسی ریزتر بودند؛ اما اسب، اسب بود و همه‌جوره خوشگل .اگرچه امروز خبری ازشون نبود .هوای گرفته سردتر از اون بود که حیوون ها حال بیرون پرسه زدن داشته باشند .شکوفه دست‌هاش رو توی جیب‌های پالتو پنهان کرد .حتی بدون فکر کردن، دقیقاً می‌دونست که پاهاش دارند اون رو به کجا می‌برند.

چند دقیقه بعد، مقابل نیمکت سنگ و سیمانی زیر درخت بید، ایستاده بود .اطراف درخت، گِل بود؛ اما نه روی نیمکت .دستی روی سیمان‌ها کشید، خاکش رو کنار زد و نشست .به درخت‌های زمستونی اطراف نگاه کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرهای مختلف توی مغزش شروع به چرخیدن کرده بود . اول کافه باغ ...حالا اینجا...همیشه یه ردپایی از جاوید پیدا می‌شد .فکر کرد ...شاید چون شکوفه هیچوقت دغدغه و مشکل خاصی نداشت که فکرش رو درگیر کنه و همه‌ی مشکلاتش خلاصه می‌شد توی سختگیری بابا و رفتارهای ضدونقیض جاوید .برای اولین بار آرزو کرد که بابا دوباره برش گردونه لندن .اونجا همه‌چیز ساده‌تر به نظر می‌رسید و همیشه امید به برگشتن مثل یه روزنه‌ی نور ته تونل، دلش رو گرم می‌کرد ...اما ...انگلیس خیلی دور بود ...خیلی...

روی نیمکت دراز کشید و صدای آهنگ رو بلندتر کرد . پلک‌هاش رو بست .شاید جاوید سر عقل می‌اومد .شاید یه روزی ...سه تا آهنگ تموم شد تا بالاخره با ضربه‌ای به پیشونیش، پلک‌هاش رو باز کرد .اگرچه خوب می‌دونست کیه .غیر از جاوید کی دنبالش می‌اومد که یه عیب و ایرادی پیدا کنه و غر بزنه؟ بعد مجبورش کنه که برگرده خونه و ...جاوید بالای سر شکوفه ایستاده بود و لب‌هاش

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون می‌خورد .مشغول گفتن چیزی بود؛ اما شکوفه فقط ترانه‌ی قدیمی رو می‌شنید.

» بگو هنوزم اسممو یادته ...شبا صدام توی خوابته

بگو اشتباه کردی ...بعد من دلت غمگین و ساکته«...

#بخش54

#فصل10_

جاوید چشم‌هاش رو ریز کرد و آخر، بالای سرش نشست .شکوفه نگاهش رو از صورت جاوید گرفت و به شاخه‌های لخت بید داد.

»بعد تو آسمون آبی نیست ...جز غم دیگه انتخابی نیست

فهمیدم که بدتر از عشق ...دیگه هیچ سرابی نیست«

یه سمت هندزفری از گوشش بیرون کشیده شد و صدای جاوید وسط آهنگ پرید :انقدر تنها این‌ور اون‌ور نچرخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

- با تو بچرخم؟

- تو دیگه بچه نیستی که با من بچرخی.

شکوفه نگاهش کرد .جاوید ادامه داد :ضیا رو با خودت ببر.

- ضیا که واسه تو کار می‌کنه، نه من.

جاوید بی‌حوصله چشم‌هاش رو از صورت شکوفه گرفت و به طرف زمین‌ها انداخت .شکوفه به آسمون خیره شد و بی‌اراده شروع کرد :یادته اینجا می‌شستیم؟

- تو به‌زور دنبال من می‌اومدی.

- تو هم نمی‌گفتی نیا.

- ...

- تو به‌خاطر من خودت رو جلوی اسب می‌نداختی.

- ...

- تو به‌خاطر من نرفتی یه شهر دیگه درس بخونی.

- ...

- تو به‌خاطر من...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بس کن!

- خودت می‌دونی چرا.

جاوید حرفی نزد .شکوفه ادامه داد :حتی می‌دونی بابا چرا من رو فرستاد، فقط به کمپین و سرپیچی‌های من مربوط نبود ...می دونی چرا نذاشت بگند داری زن می‌گیری ...می دونی چرا نذاشت بگند طلاق گرفتی...

- شوکو!

- پسر عزیزکرده‌اشی .نمی‌خواست حواست به من پرت بشه.

- شکوفه!

- نگو نمی‌دونی.

انگشت‌های جاوید لای موهای شکوفه فرو رفت و گفت :فکر می‌کنی من می‌خواستم اینطوری بشه؟

نگاهشون به هم گره خورد .بزرگ‌ترین سیاه‌چاله‌ها از یه ذره شروع می‌شد .از یه ذره‌ی کوچیک، مثل یه بار قدم زدن، مثل یه قول از زمان بچگی، مثل یه آرزوی مشترک ... مثل یه نگاه پر از تردید .شروع می‌شد و تا همه‌چیز رو توی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش فرو نمی‌برد، آروم نمی‌گرفت .دست جاوید به حرکتش ادامه می‌داد؛ اما زبونش چیز دیگه‌ای می‌گفت :از خواب و رؤیا بیا بیرون .هیچی بین ما نیست.

- ...

- من تو رو دوست دارم ...خیلی هم دوست دارم ...ولی مثل شقایق، مثل شیما.

شکوفه بغضش رو خورد .بعد از این‌همه سال، این اولین باری بود که واضح در موردش حرف می‌زدند .نمی‌تونست همچین نتیجه‌ی مسخره‌ای داشته باشه .شکوفه تحمل این شکست تحقیرآمیز رو نداشت .نه وقتی هنوز موهاش بین انگشت‌های جاوید بود .به حرف اومد :ولی من یه جور دیگه دوسِت دارم!

جاوید مکثی کرد و بعد دستش رو عقب کشید؛ اما شکوفه دستش رو نگه داشت .جاوید تکونی به دست هاش داد و هر دو مچ شکوفه رو گرفت، درحالی‌که بلند می‌شد، اون رو هم بلند کرد .شکوفه تلوتلو خورد و خودش رو نگه داشت .دست‌هاش رو بیرون کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد به صورت جاوید نگاه نکنه؛ وگرنه به گریه می افتاد .جاوید انگشت اشاره‌اش رو سمت شکوفه گرفت و آروم گفت :داری همه‌چی رو خراب می‌کنی.

شکوفه بدون نگاهی بهش، جواب داد :من یا تو؟

جاوید ناگهان داد زد :تقصیر من نیست.

شکوفه فوراً سر چرخوند .این عصبانیت برای چی بود؟ شکوفه فقط چیزی رو به زبون آورده بود که هر دو از قبل می‌دونستند .جاوید بلندتر و جدی‌تر ادامه داد : دختری که باهام بزرگ شده، من رو به چشم برادر نمی بینه !!تقصیر من نیست!

- کی گفت تقصیر توئه؟

- هر کی بشنوه، می‌گه.

شکوفه پوزخند زد و ساکت موند .جاوید دوباره داد زد : این رو یادت نره!

انگار جرمی اتفاق افتاده بود که جاوید دنبال مقصر می گشت .شکوفه سوزش اشک رو پشت پلک‌هاش حس

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد؛ اما می‌دونست نباید گریه کنه .آهسته گفت :مگه چی گفتم که داد می‌زنی؟

- دیگه چی می‌خواستی بگی؟ می‌خوای من رو مضحکه‌ی مردم کنی؟

صورت شکوفه منقبض شد و گفت :چرا مضحکه؟ همه می‌دونند تو برادر من نیستی .

جاوید چشم‌هاش رو بست و با هر دو دست، شقیقه هاش رو فشار داد .شکوفه انتظار این واکنش رو نداشت . یه» دوسِت دارم«ِ ساده گفته بود .جاوید خیال می‌کرد تا کِی می‌شه پشت گوش انداخت؟ خواست آرومش کنه : جاوید آروم باش ...من که چیز بدی نگفتم.

جاوید به‌سرعت چشم باز کرد و به شکوفه خیره شد . شکوفه از ترس قدمی به عقب برداشت و اضافه کرد : خودت از قبل می‌دونستی.

و با دیدن نگاه ته چشم‌های جاوید، آرزو کرد که زمان به عقب برگرده و هیچوقت حرفی نزنه .بذاره همه‌چیز مثل سابق مبهم بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش55

#فصل10_

جاوید دست انداخت و مچش رو گرفت .به طرف مسیر کشوند .ترس شکوفه بیشتر شد و گفت :چرا اینطوری می کنی؟!

جاوید سرعتش رو بیشتر کرد و داد زد :بریم به بابا بگیم.

شکوفه مچش رو عقب کشید و گفت :چی؟

- اگر چیز بدی نگفتی، می‌ریم جلوی بابا میگی!

قدم‌هاش رو تندتر برداشت و شکوفه از ترس به خودش لرزید .اگر بابا می‌فهمید چه‌کار می‌کرد؟ برای اولین پرواز به لندن بلیت می‌گرفت .نه !شکوفه دیگه تحمل دوری از خونه رو نداشت .داد زد :ولم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست آزادش کلنجار رفت؛ اما جاوید ول‌کن نبود . داشتند طرف مزرعه می‌رفتند و شکوفه نمی‌خواست دوباره برگرده به خونه‌ی آقای فرنود .تنه‌ای به جاوید زد و دستش رو بیرون کشید .از راه خارج شد و شروع کرد به دویدن وسط زمین‌ها؛ اما صدای حرکت جاوید رو می شنید ...و صدای خودش که می‌گفت :کجا میری؟!

خود شکوفه هم نمی‌دونست .هر جایی که بابا نباشه .آدم های جاوید از دور دیده می‌شدند و ترس شکوفه رو بیشتر می‌کردند .جاوید دوباره گفت :ندو شکوفه!

- دنبالم نیا.

- ...

- ندو!

شکوفه به دویدن بی‌هدف ادامه داد تا شاید جاوید ولش کنه و بره .صدای جاوید بلندتر شد :آروم!

و همون لحظه شکوفه توی چاله‌ی گل و برف افتاد .بی اعتنا به قدم‌های جاوید، با هر دو دست به زمین تکیه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلند شد .از درد ناله‌ای کرد و با نفس‌نفس به راهش ادامه داد .جاوید گفت :مثلاً داری فرار می‌کنی؟

با اینکه به خودش زحمت دویدن هم نداده بود، پشت شکوفه قدم برمی‌داشت .لب‌های شکوفه از دو طرف پایین کشیده شده بود؛ اما نمی‌خواست گریه کنه .جاوید دوباره به حرف اومد :همین امروز جلوی بابا همه‌چیز رو تموم می‌کنی شکوفه ...من نم...

و با دویدن دوباره‌ی شکوفه حرفش ناتموم موند .چرا چند دقیقه تنهاش نمی ذاشت تا بتونه فکر کنه .این بار جاوید هم می‌دوید .شکوفه سرعتش رو بیشتر کرد ...بابا نباید چیزی می‌فهمید .شکوفه نمی‌خواست از خونه بره .شاید این دفعه یه جای دورتر .شاید دیگه نمی‌تونست مامان و بچه‌ها رو ببینه .جاوید داد زد :می‌گم ندو!

شکوفه سریع‌تر دوید؛ اما به ثانیه نکشید که دست‌های جاوید دورش حلقه شد، از پشت نگه‌ش داشت و فریادش توی گوش شکوفه پیچید :بسّه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه پلک‌هاش رو محکم بست .فشار بازوهای جاوید بیشتر شد و شکوفه به گریه افتاد .صدای جاوید رو شنید :چرا هر حرف مفتی رو به زبون می‌آری؟

شکوفه سرش رو عقب کشید که گوشش رو از لب‌های جاوید دور کنه .به» دوسِت دارم «گفته بود حرف مفت . گریه‌ی شکوفه بیشتر شد .جاوید دوباره گفت :چرا یه چیزی میگی که اینطوری بشه؟

شکوفه صدای خودش رو باور نمی‌کرد :غلط کردم!

دست‌های جاوید شل شد و شکوفه تأکید کرد :غلط کردم .ولم کن!

جاوید دست‌هاش رو باز کرد و کنار کشید.

#بخش56

#فصل10_

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه روی زمین دو زانو نشست .پاهاش خیس بود و نمی‌تونست جلوی لرزه‌هاش رو بگیره .تمام لباسش پر از گل آب بود .کف دست‌هاش درد می‌کرد و معلوم نبود گوشیش کجا افتاده .از حال و روز خودش دوباره به گریه افتاد و دنبال دستمال توی جیب‌هاش گشت .جاوید بی اهمیت، مشغول حرف زدن با محافظ هاش بود .شکوفه می‌دونست که از روی استرس مثل بچه‌ها رفتار کرده . حالا که کمی آروم‌تر شده بود، از روی مردها خجالت می کشید .از جاوید، از خودش، از همه خجالت می‌کشید . جاوید بالاخره سمت شکوفه اومد .کنارش ایستاد و شونه هاش رو لمس کرد .آهسته‌تر از قبل گفت :پاشو بریم خونه.

آخرین قطره از چشم شکوفه افتاد و به صورت جاوید خیره شد .هنوز اخم داشت .هنوز طلبکار بود .دستش رو دراز کرد و دوباره گفت :بلند شو.

شکوفه دستش رو پس زد و به زحمت از جا بلند شد . دستمال رو زیر چشم‌هاش کشید و چند لحظه ایستاد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگیجه‌اش از بین بره .بعد دوباره سمت زمین‌های خالی قدم برداشت .جاوید پرسید :کجا؟

بدون نگاه به عقب، جواب داد :می‌خوام چند دقیقه تنها باشم.

- نمی‌شه.

- به تو ربطی نداره.

- نمی‌شه.

و آدم‌هاش روبه‌روی شکوفه ایستادند .مردهای کت و شلواری که هر سه، دست‌هاشون رو پشت کمر قفل کرده بودند .صدای جاوید رو شنید :می‌خوای همه‌شون اخراج بشند؟!

شکوفه با یادآوری دلیل اخراج ضیا و نگاهی به دست مردها، آهی کشید و دوباره اشک توی چشم‌هاش جمع شد .راه رفته رو برگشت .دیگه مطمئن بود که جاوید توی فکر آینده‌ای باهاش نیست .شاید خیلی وقت بود که راهشون جدا شده بود و شکوفه نمی‌دونست .جاوید بازوش رو نگه داشت و حرکتش داد .آهسته سمت مسیر

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتادند .شکوفه با صدای گرفته گفت :گوشیم، لباس هام.

- وقتی رم می‌کنی، فکرش رو کن.

- ...

- دفعه‌ی بعد اگر تکرار بشه، بدترش رو می‌بینی!

شکوفه پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت .صدای بی جونش توی فضا پخش شد :دفعه‌ی بعدی در کار نیست.

- چی؟

شکوفه بلندتر گفت :یه کاری کردی بگم» غلط کردم .« واقعاً فکر می‌کنی دفعه‌ی بعدی هم هست؟!

به چشم‌های جاوید خیره شد و درحالی‌که بازوش رو بیرون می‌آورد، از اون جایی زد که می‌دونست می سوزونه : خودت هم می‌دونی تقصیر توئه .

جلو افتاد و دروغ هاش رو برای مامان و بچه‌ها آماده کرد .اگرچه می‌دونست خیلی باور نکردنی می‌شند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان این فصل💐 .

#بخش57

#فصل11_

فصل11

◆جاوید◆

با لباس حاملگی جین و شال و بافت سفید روش، از در کلینیک بیرون اومد .دوستش ساعدش رو نگه داشته بود و راهنماییش می‌کرد .همون دوستی که باعث آشناییش با جاوید شده بود .چند ثانیه بعد نصری هم با پوشه‌ی توی دستش بیرون اومد و بدون نگاه به دو زنی که تا الان همراهشون بود، یک‌راست سمت ماشین جاوید راه افتاد . نمی‌خواستند حتی براساس تصادف هیچکس متوجه رابطه ی بینشون بشه؛ وگرنه ممکن بود خیلی‌ها رو حساس کنه . نصری سر جاش روی صندلی جلو نشست و گفت :صبر کنیم اول زیبا خانوم بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبا موقع سوار شدن به ماشین، نگاه کوتاهی به جاوید انداخت .دوستش کمکش کرد و خودش هم سوار شد . بعد از اینکه راه افتادند، نصری چرخید .پوشه‌ی کلینیک رو سمت جاوید گرفت .جاوید نگاهی روی برگه‌های آزمایش و عکس سونوگرافی جنین انداخت و گفت :من قابلیت‌های زیادی دارم نصری ...ولی زنان و زایمان تو تخصصم نیست!!

مهدی روش رو سمت شیشه‌ی بغل چرخوند؛ شونه هاش از خنده می‌لرزید .نصری کمی مات موند و بعد به حرف اومد :خانوم دکتر گفت همه‌چی نرماله .هیچ مشکلی نیست ...وقت زایمان هم گذاشتند .همه‌ی سفارش‌هاتون رو به زیبا خانوم گفتم.

جاوید پوشه رو بست و گفت :خوبه.

نصری که دنبال چیزی توی تبلت می‌گشت، گفت :راستی، عکس‌های سری جدیدشون رو آوردم .سه‌شنبه گفته بودید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تبلت رو سمت جاوید نگه داشت .جاوید گرفت و عکس سرویس‌های جواهر رو یکی‌یکی رد کرد .باید یه هدیه انتخاب می‌کرد .روی یکی از عکس‌ها متوقف شد .عکس رو بزرگ کرد و ظرافتش رو دید .نصری پرسید :پسند نکردید؟

- چرا.

- کدوم؟

- این خوبه.

عکس رو نشون داد و نصری گفت :رو چشمم .از طرفتون سفارش می‌دم .فقط ...بیارمش براتون دیگه؟

جاوید سر تکون داد و گفت :آره .می‌خوام خودم بدم.

تبلت رو برگردوند و از مهدی پرسید :لیست رو کوتاه نکردند؟

و هر دو می‌دونستند منظور لیست مظنون‌های همکاری با سیفه .مهدی برگشت و جواب داد :بچه‌ها دارند روش کار می‌کنند .فعلاً به پنج نفر رسیدیم که یکیشون نروژه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکیشون اصلاً پیداش نیست .سه تای دیگه ملاقات مشکوک داشتند.

- تو راه بگو ...می‌ریم عمارت.

مهدی ماشین رو روشن کرد و به توضیحاتش ادامه داد . جاوید باید می‌سپرد در مورد همکاری‌های سیف و اون یارو »کوچکی «هم اطلاعات جمع کنند .نیم ساعت بعد تو عمارت بودند .جاوید توی سالن خالی چشم چرخوند .بعد سمت شرق عمارت راه افتاد، خبری نبود .این وقت روز معمولاً مادر توی تی‌وی روم، برنامه نگاه می‌کرد؛ ولی اونجا هم پرنده پر نمی‌زد !شاید به‌خاطر مهمونی مبارکی مشغول آماده شدن بودند .طرف آشپزخونه رفت، انتهای سالن مرکزی .موقعِ ورود سروصدا راه انداخت؛ یکی از دخترهای خدمه، جوون بود .با دیدن خانواده پشت ناهارخوری آشپزخونه، گفت :اینجایید!

سلام و احوالپرسی‌ها شروع شد و بهروز همونطور نشسته، صندلی کنارش رو برای جاوید عقب کشید .گاهی کل عمارت رو ول می‌کردند و توی این سی متر آشپزخونه جمع می‌شدند .حالا هم روی میز خوراکی چیده بودند؛ ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عصرونه زود بود .سمت صندلی حرکت کرد .شیما توی صورتش زل زده بود و آهسته می‌خندید .جاوید پرسید :چیه؟

و به صورت بهروز و مصطفی و مادر نگاه کرد .بعد از یک هفته به خونه سر زده بود .حس ناجوری از دوباره دیدن شوکو داشت ...با اتفاق توی مزرعه .اگر امروز هم مجبور نبود، نمیاومد .توی آپارتمان خودش کسی سر به سرش نمیذاشت .قبل از نشستن، مادر دستش رو دراز کرد و گفت :بیا اینجا.

جاوید جلوتر رفت و خم شد .مادر روی ریشش دست کشید و گونه‌اش رو بوسید .زمزمه کرد :پسر قشنگم.

شیما خندید و بهروز گفت :من چی مامان؟

لبخندی روی صورت جاوید نشست و سمت صندلی برگشت .مادر جواب داد :تو هم قشنگی.

جاوید پالتوی بلندش رو آویزون صندلی کرد و آستین‌های پلیورش رو بالا داد .نشست و خواست درباره‌ی شوکو

رمان بازار
romanbazar.ir

بپرسه؛ ولی جلوی زبونش رو گرفت .در عوض پرسید :چه خبر؟

منتظر موند که شیما حرفی از شوکو بزنه؛ ولی گفت : هیچی ...تو چه خبر؟ یهو اومدی، یهو رفتی .دیگه نمی‌آی خونه؟

جاوید نمی‌دونست دوباره برمی‌گرده یا نه .ساره استکان چای رو جلوی جاوید گذاشت و گفت :چیزی لازم ندارید جاوید خان؟

#بخش58

#فصل11_

جاوید سر تکون داد .رو به مادر گفت :بابا خوبه؟ صبح نیومده بود دفتر!

-بد نیست .به زبون که نمی آره .

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز نون مربایی که برای شیما درست کرده بود رو به دستش داد و جاوید نگاهشون کرد .حداقل بهروز آدم بود و لیاقتش رو داشت .دوباره پرسید :نمی‌خواید واسه شب آماده بشید؟

-زوده مادر !حالا مگه چه خبره؟ مهمونی های مبارکی همچین رونقی هم نداره.

-با هم می‌ریم؟ یا بیرون کاری دارید؟

مادر شونه بالا انداخت و گفت :ببین بابات چی می‌گه.

شیما وارد گفت‌وگو شد :همیشه این برنامه‌ریزی‌ها با مصطفی بود ...حالا چرا تو می‌پرسی؟!

با نگاهی به بهروز ادامه داد :یه‌کم عجیب غریب نشده؟!

جاوید نگاهی به مصطفی انداخت که مشغول چت با گوشی بود .جواب داد :فعلاً سر مصطفی شلوغه!

مصطفی با شنیدن اسمش، سرش رو از گوشی بلند کرد و گفت :بله؟

لبخندِ روی صورتش جاوید رو به وحشت انداخت .
وحشت از اینکه طعمه رو دست گرگ داده باشه .اون

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر یه بار سر راه شکوفه سبز شده بود و مصطفی هم ظاهراً بی‌عرضه تر از چیزی بود که جاوید فکرش رو می کرد .با دیدن صورت جاوید، لبخندش رو جمع کرد .شیما گفت :خودتون رو سیر کنید که شب مجبوریم ادای کم خورهای رژیمی رو در بیاریم.

مادر و بهروز خندیدند و جاوید بالاخره پرسید :شوکو کجاست؟ ...یه جا خوراکی باشه و شوکو نباشه؟!

شیما در حال جویدن جواب داد :الهی ...خوابه.

-اینوقت روز؟

بهروز به حرف اومد :امروز خیلی خسته شد .از صبح پای کار رستوران بود.

شیما با تکون سر گفت :عوضش ارزشش رو داشت.

با انگشت کوچیکش توی گوشی دنبال چیزی گشت و آیکون‌ها رو جابه‌جا کرد .بعد زیر لب گفت :اینا.

گوشی رو سمت جاوید لیز داد و اضافه کرد :ببین .خیلی شیک شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید دورادور از طریق ضیا خبرهای رستوران و رفت وآمد شوکو رو داشت؛ ولی نمی‌تونست ازش بپرسه «خوشحاله یا دپرسه؟» .امروز هم که اصلاً زنگ نزده بود .جاوید سری تکون داد و با صدای بابا، سمت ورودی آشپزخونه نگاه کرد :خوش خبر باشی!

نگاه و لبخندی با جاوید رد و بدل کرد که معنیش رو فقط خودشون می‌دونستند .حتی بهروز هم خیلی در جریان این‌چیزها نبود .همه با تعجب به جاوید زل زدند و جاوید جرعه‌ای از چای خورد .بابا کنار مادر نشست و گفت :می‌دونستید یکی از پدربزرگ‌هام چشم سبز بوده؟

و همراه جاوید خنده‌ی کوتاهی کرد .بقیه هنوز گیج بودند؛ ولی به زودی می‌فهمیدند .بابا رو به شیما پرسید : شوکو نیست؟

-خوابه بابا ...فکر نمی‌کنم امشب بیاد.

-خودش گفته نمی‌آد؟

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه، جاوید چای رو سر کشید و با گذاشتن استکان روی میز، بلند شد .موقع بیرون رفتن، صدای بابا رو شنید :اگر خسته است، کسی اصرار نکنه!

طرف حرفش جاوید بود؛ اما جاوید نشنیده گرفت و مستقیم به سمت اتاق خودش رفت تا از بالکن سر و گوش آب بده .شوکو اهل بی‌سروصدا زندگی کردن نبود و وقتی توی لاک خودش می‌رفت، خیلی به چشم می‌اومد.

این فصل ادامه داره🍉🍎🍉 ...

چون این فصل‌ها ویرایش کمتری نیاز داشت، پست‌ها بیشتر شد.

یلداتون مبارک❤☺ .

#بخش59

#فصل11_

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید وارد اتاق خودش شد و یک‌راست سمت بالکن رفت .آهسته در بالکن رو باز کرد و خواست از دیواره بپره که شوکو رو اون طرف دید .روی صندلی نشسته بود، با یه بالش بزرگ توی بغلش .سرش رو به یکی از دست‌هاش تکیه داده و موهاش رو محکم بالای سرش جمع کرده بود.

جاوید دوباره در بالکن رو باز و بسته کرد که شوکو متوجه حضورش بشه؛ ولی روش سمت دیگه‌ای بود .به طرف دیواره رفت و چند ضربه روی سنگ دیواره کوبید . خبری نشد .بلند گفت :شوکو!

سرش رو برنگردوند؛ ولی جواب داد :چی می‌خوای؟

- خوشم نمی‌آد اینطوری می‌کنی.

- ...

- اگه نمی‌آی نیا؛ ولی خوشم نمی‌آد به‌خاطر من نیای!

شوکو از جاش بلند شد، بدون نگاهی به این طرف، سراغ در بالکن رفت و آروم گفت :به‌خاطر تو؟ !فکر کردی کی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کرد و جاوید گفت :بذار یه هفته از اون حرف هات بگذره، بعد!

شوکو داخل اتاق رفت و لای در گفت :یه هفته گذشت، جناب‌عالی نبودی.

در رو بست و صدای چرخش کلید شنیده شد .پرده رو محکم کیپ کرد .جاوید پوزخند زد .واقعاً خیال می‌کرد شیشه و پرده جلوی جاوید رو می‌گیره؟ !کسی حق نداشت وسط حرف جاوید بذاره بره !به اتاقش برگشت و بیرون رفت؛ مستقیم سمت در اتاق بغل .دستگیره رو کشید؛ اما در باز نشد .اخم هاش توی هم رفت .دوباره کشید ...دوباره ...دوباره ...باز نشد ...چند ضربه به در کوبید تا بالاخره شوکو بازش کرد و لای شکاف در گفت : می‌خوای داد بزنم؟

- قفل زدی به در؟!

به در فشار آورد؛ ولی شوکو محکم نگه داشت و گفت : آره، امنیت جانی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید دوباره اخم کرد و هل داد .شوکو کوتاه نیومد .
جاوید آهسته گفت :من رو دیوونه نکن !برو کنار!

و با فشار محکمی در رو باز کرد و جلوی چشم‌های درشت شده‌ی شوکو وارد اتاق شد .شوکو دستی روی صورتش کشید و دورتر رفت؛ سمت کمدهای دیوار بغل .
جاوید در رو بست و نگاه پرنفرتی به قفل انداخت .زمزمه کرد :امنیت جانی؟

روش رو سمت شوکو برگردوند و بلندتر گفت :امنیت جانی؟!

به طرفش راه افتاد و ادامه داد :از اون روز پام رو اینجا نذاشتم.

شوکو عقب رفت و فقط ابرو بالا انداخت .جاوید جلوتر رفت و دوباره گفت :حتی مصطفی رو فرستادم لپ‌تاپم رو بیاره.

شوکو عقب‌تر رفت و به آینه‌ی در کمد چسبید .آروم گفت :امنیت نداشتن یعنی همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سرتاپای جاوید نگاه کرد .جاوید لب‌هاش رو، روی هم فشار داد .بعد از این‌همه سگ دو زدن واسه امنیت خانواده، حالا شده بود مایه‌ی سلب امنیت !باز جلوتر رفت و دست‌هاش رو دو طرف کمر شوکو به کمد تکیه داد .آهسته گفت :الان چه‌کار می‌خوای کنی؟

شوکو نگاهش رو گرفت و سمت بالکن انداخت .جاوید دوباره گفت :بری تو کمد، درش رو قفل کنی؟!

شوکو پوزخند زد که حال جاوید رو بدتر می‌کرد .جاوید کنار گوشش گفت :چی‌کار می‌کنی؟ ها؟

با چرخیدن سر شوکو و لمس گونه‌اش، جاوید صورتش رو عقب برد و نفسش رو بیرون داد .به چشم‌های دلخور شوکو زل زد و گفت :هیچ کاری نمی‌کنی.

- ...

-چون اینجور وقت‌ها همه می‌آن سراغ جاوید که مشکلشون رو حل کنه!!

- ...

-چون منم که امنیت این خانواده رو می‌سازم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو توی صورتش چشم می‌چرخوند .جاوید نگاهی به آینه‌ی جلوش انداخت و با دیدن اخم‌های ترسناکش، به خودش اومد .منظورش رو رسونده بود؛ خواست عقب بره که دست‌های شوکو روی هر دو ساعدش نشست و جاوید با فشار ناخن‌هاش چینی به پیشونی انداخت .
شوکو به حرف اومد :واسه چی اومدی؟ ...می‌خوای پشیمونیم رو ببینی؟

- آره!

- من از حرف‌هایی که بهت زدم پشیمون نیستم .هر کاری کردم و می‌کنم به‌خاطر خودمه .نه تو، نه هیچ کس دیگه.

- من فقط می‌خوام عادی باشی ...نه افسرده باشی، نه آویزونِ من .عادی .می‌فهمی؟

فشار ناخن‌های شوکو بیشتر شد؛ ولی جاوید دستش رو پس نکشید .شوکو دوباره گفت :رابطه‌ی ما همینه جاوید.

ناخن‌ها توی پوستش فرو رفت و شوکو اضافه کرد :یا عشق من رو قبول می‌کنی، یا نفرتم رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز فشار می‌داد، هر دو فک جاوید روی هم قفل شد .
شوکو حرف آخر رو زد :بین ما چیزی عادی نیست.

دست‌هاش رو جدا کرد .جاوید نفسش رو بیرون داد و قدمی به عقب برداشت .شوکو با دو دست به سینه‌ی جاوید کوبید و فاصله گرفت .بعد از چند قدم، وسط اتاق ایستاد و به ناخن‌های هر دو دستش زل زد .جای خراش ناخن‌ها روی پوست جاوید، کمی خونی بود .
صورت شوکو جمع شده بود و نگاهش رو از دست‌هاش برنمی‌داشت .جاوید به طرفش رفت که بهش بفهمونه مهم نیست؛ اما شوکو داد زد :برو بیرون!

دست‌هاش رو جلوی صورتش نگه داشت و ادامه داد :
دیگه حق نداری با من حرف بزنی!

جاوید نمی‌خواست بیشتر از این عصبیش کنه .عقب عقب سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

#بخش60

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل11_

◆مصطفی◆

شکوفه بازوی مصطفی رو گرفت و سمت جمعی از مهمون های آقای مبارکی کشید که یکی از آشناهای کله گنده‌ی نصرت خان بود .هر دو با آدم‌های اطراف احوال پرسی و خوش‌وبش کردند و به‌نظر می‌رسید هر لحظه کِیف شکوفه کوک‌تر می‌شه .همیشه توی جمع خوشحال تر بود تا تنهایی .شکوفه از دور کسی رو دید و گفت :اِ ... خود خانوم مبارکی .بریم سلام کنیم.

با این موزیک تند، مصطفی صداش رو به زحمت می‌شنید . دنبالش راه افتاد و از پشت نگاهی به پیراهن قرمز تنش انداخت که با این موهای مشکی خیلی بهش می‌اومد . معلوم نبود امشب قصد کشتن کدوم بینوایی رو داره . اسکورت امشبش مصطفی بود .جاوید به سهیل پریده بود که طرف شکوفه نره و مصطفی رو انداخته بود جلو .حالا مصطفی باید مراقب شکوفه می‌شد تا هرجا می‌ره همراهش

رمان بازار
romanbazar.ir

بره و براش جوک بی‌مزه تعریف کنه .پلک‌هاش رو لحظه ای بست و آه کشید؛ اما با نزدیک شدن به خانوم مبارکی، فوراً لبخند زد .زنِ نسبتاً جوون، به هر دو خوش‌آمد گفت و به خواهر و شوهرخواهرش معرفیشون کرد .بعد از جدا شدن، مصطفی آهسته گفت :حالا با همه باید احوال پرسی کنیم؟

- همه که نه ...آشناها.

- نمی‌شه از بعضی‌ها فاکتور بگیری؟

شکوفه اخمی کرد و جواب داد :زشته !می‌گن مامان ادب یادمون نداده.

مصطفی خندید و سرش رو برگردوند که نگاهش میخکوب شد .سوگل کنار دختری ایستاده بود و داشت باهاش حرف می‌زد .لب‌های مصطفی باز موند .عصر که صحبت کرده بودند، حرفی از مهمونی شب نزده بود؛ وگرنه مصطفی آفتابی نمی‌شد .شکوفه دوباره دستش رو دور بازوی مصطفی انداخت و خواست به همون طرف راه بیفتند .مصطفی از فکر روبه‌رویی شکوفه و سوگل ترسید

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی‌هوا دستش رو سمت دیگه‌ای کشید .شکوفه اعتراض کرد :دوستم رو دیدم .بیا بریم.

مصطفی به‌سرعت سمتش چرخید و پرسید :کدوم دوست؟

شکوفه گیج نگاهش می‌کرد .مصطفی دوباره پرسید :کدوم دوستت رو دیدی؟

- فاطمه، دختر...

- ولش کن.

و دوباره حرکتش داد .باید هر دو از اونجا دور می‌شدند . شکوفه نگران نگاه می‌کرد .گفت :چی شده مصطفی؟

- یه چیزی یادم رفته.

- ولی...

- بعداً می‌ری پیش دوستت.

از بین جمعیت راه باز کرد و از وسط سالن خونه‌ی شلوغ و پر سروصدا، به طرف دیگه حرکتش داد .جاوید رو دید که با پالتوی روی شونه کنار رفیق هاش ایستاده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگاری گوشه‌ی لبش داشت .به همون طرف رفت و شکوفه با نزدیک شدن بهش، دستش رو کشید و گفت : من نمی‌آم.

مصطفی خواهش کرد :شکوفه به‌خاطر من.

شکوفه دوباره راه افتاد .جاوید قبل از نزدیک شدنشون، از رفیق هاش فاصله گرفت و جلو اومد .هر دو رو از نظر گذروند و پرسید :چیه مصطفی؟

مصطفی نگاهی به شکوفه انداخت و پشت گردنش رو با دست مالش داد .جاوید شونه اش رو گرفت و دستش رو از شکوفه جدا کرد، سمت یکی از پنجره‌ها بردش و گفت : چیه؟

شکوفه دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و سوالی نگاهشون کرد .مصطفی روش رو برگردوند و به جاوید گفت :سوگل ...!اینجاست.

- من که سیف و پسرش رو ندیدم!

- حتماً تو باغند .نصرت خان کو؟

- پیش مبارکیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه خیره شدند .جاوید هر دو شونه‌ی مصطفی رو محکم فشار داد و گفت :نترس .دختره ندیدتت ...با مهدی برو خونه.

مصطفی سر تکون داد و از جاوید جدا شد .سمت شکوفه رفت و گفت :با جاوید بمون .من می‌رم خونه.

شکوفه دست مصطفی رو نگه داشت و گفت :تو رو خدا بگو چی شده؟ از چی ترسیدی؟

مصطفی خیالش رو راحت کرد :کاری که باید می‌کردم یادم رفته ...می‌رم انجام بدم .چیزی نیست.

شکوفه قانع نشده بود؛ ولی دست مصطفی رو ول کرد . مصطفی به طرف خروجی راه افتاد .در رو باز کرد؛ اما قبل از پا گذاشتن به بیرون، دستش کشیده شد .جاوید بود که به طرف راهروی نزدیک در هلش داد و زیر لب گفت : سیف ...!داره می‌آد تو.

مصطفی به اطراف نگاه انداخت و گفت :همه فهمیدند!

- کی به کیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید به‌سرعت عقب کشید که کسی از دور و بری‌های سیف، اون ها رو با هم نبینه.

#بخش61

#فصل11_

مصطفی چند قدم توی راهرو برداشت و بعد از خارج شدن از دید همه، توی راهروی نیمه تاریک، به دیوار تکیه داد .سیف حتماً آمار کل خانواده رو داشت؛ ولی مصطفی از نظرش مهره‌ی قابل اهمیتی نمی‌اومد که چهره اش رو به‌خاطر بسپاره یا رفت‌وآمدش رو چک کنه .هرچی دیرتر متوجه رابطه‌اش با سوگل می‌شد، برای همه بهتر بود .اونطوری ممکن بود به‌خاطر درگیری سوگل تو ماجرا، کوتاه بیاد و هر دو خانواده جدل رو تموم کنند ...
مصطفی فکر کرد، بعد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و توی راهرو راه افتاد .دوباره وارد سالن شد و منتظر علامت جاوید ایستاد .جاوید سر تکون داد و مصطفی از جا کنده شد .سالن شلوغ‌تر از چیزی بود که کسی اهمیتی بده .از در بیرون زد و خودش رو به حیاط رسوند .موسیقی داخل هنوز شنیده می‌شد . کتش رو توی دست خاله جاگذاشته بود .سرما به تنش نشست .پا تند کرد تا مهدی رو توی باغ دور خونه پیدا کنه؛ اما مستقیم جلوی پسر سیف در اومد که داشت از دور، همراه مرد دیگه‌ای نزدیک می‌شد .بی‌حرکت ایستاد . این که ایران زندگی نمی‌کرد، چرا برنمی‌گشت سر زندگیش؟!

مصطفی دستش رو مشت کرد .اگر روش رو برمی‌گردوند و عادی حرکت می‌کرد، توی تاریکی کسی متوجهش نمی شد .همین کار رو کرد؛ اما قبل از قدم دوم، بازوش به طرف باغچه‌ی زیر ایوان کشیده شد و دستی روی دهانش نشست .هر دو چند قدم به عقب برداشتند .مصطفی ساکت موند چون نمی‌خواست جلب توجه کنه .متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت ناشیانه‌ی سایه‌ی پشت سرش بود .صدای ظریفش آهسته به گوشش خورد :منم.

مصطفی سر تکون داد .هر دو پشت شاخه‌های شمشاد و کاج‌های کوتاه باغچه پنهان شدند .مردها پچ‌پچ کنان از جلوی باغچه عبور کردند و چند ثانیه بعد، سوگل آهسته گفت :تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟

- خودت اینجا چه‌کار می‌کنی؟!

- مهمونم!

- ...

- چرا از دست پدر و برادرم فرار می‌کنی؟

- اِ ...پدر و برادرت بودند؟

به مسیری که مردها رد شده بودند اشاره کرد .سوگل ابروش رو بالا برد و گفت :خودت رو نزن به اون راه ! خودم تو سالن دیدمت.

مصطفی نفسش رو بیرون داد و برای لحظه‌ای بخار جلوی چشمش به حرکت در اومد .حرفی نزد .سوگل پرسید :اون دختره کی بود باهات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختانه شکوفه رو از پشت نشناخته بود .مصطفی حقیقت رو گفت :دخترخاله‌ام.

- قرار گذاشتند باهاش ازدواج کنی؟

- نه!

- پس چرا از ما فرار می‌کردی؟

مصطفی مغزش رو برای یه بهانه به کار انداخت؛ ولی آخر گفت :می‌شه بلند شیم؟

هر دو بلند شدند و سوگل مشغول تکوندن پیراهن کوتاهش شد .مصطفی بازوش رو گرفت .سرد بود .آروم گفت :چرا چیزی نپوشیدی؟

سوگل دست‌هاش رو دور خودش جمع کرد و جواب داد : وقت نشد.

مصطفی جلوتر رفت و دست‌هاش رو دورش حلقه کرد . یه تیکه یخ بود .جلوی سینه‌اش گفت :چرا فرار می‌کردی مصطفی؟ شاید پدر جون بابات رو بشناسه .اون‌وقت مجبور نیستیم مخفی‌کاری کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی با یادآوری پدر مافنگیش پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد و دوباره حقیقت رو گفت :نمی‌شه سوگل.

- چرا؟

- من بچه پولدار نیستم ...اون ماشین و پول‌ها مال من نیست .مال خانواده‌ی خاله‌امه.

- یعنی چی؟

- من با خانواده‌ی اصلیم زندگی نمی‌کنم.

سوگل سرش رو بلند کرد .توی فضای نیمه تاریک نمی‌شد حالت صورتش رو درست دید و مصطفی می‌دونست گند زده .به دختری که واسه قرارهاش، کنسرت اختصاصی انتظار داشت، گفته بود خودش بدون شوهرخاله‌اش آه در بساط نداره .سوگل ازش فاصله گرفت و دست‌های مصطفی سست شد .جاوید بیچاره‌ش می‌کرد .سوگل کم‌کم عقب رفت و گفت :از حساب شوهرخاله‌ات زدی واسه کنسرت؟

- اینطورهام نیست.

- خودت هیچی نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دخترهای زیادی آشنا شده بود که دنبال پول بودند؛ اما این بار فرق داشت .این بار واقعاً بهش برخورده بود .این بار دست دختری رو گرفته بود ...پای حرف‌هاش نشسته بود .آخرین بار یک ساعت پشت تلفن بودند !اخم کرد و با پوزخند گفت :پول انقدر برات مهمه؟

صدای سوگل می‌لرزید :معلومه که مهمه!!

- حداقل انقدر تابلو نکن!

- چرا تابلو نکنم؟

- ...

- می‌دونی اولین حرفی که پدرجون بهم می‌زنه چیه؟ ...می گه» تو رو به‌خاطر پولت می‌خواد.«

به گریه افتاد و ادامه داد :من از این جمله متنفرم!

مصطفی لب‌هاش رو باز کرد؛ اما سنگین‌تر بود که بسته نگه داره .اگر سیف بویی می‌برد، خیلی بیشتر از این جمله می‌گفت و مقصر مصطفی بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش62

#فصل11_

سوگل از باغچه بیرون پرید و با نگاهی به گِل کفش‌هاش، گریه‌اش بیشتر شد .ناله کرد :چطوری برم تو؟

- بده من تمیزش کنم.

- نمی‌خوام.

- دستمال دارم.

سوگل مخالفتی نکرد .مصطفی دستش رو نگه داشت و از باغچه بیرون رفت .جلوی پاهاش دو زانو نشست .شروع کرد به پس زدن گل‌ها از روی کفش‌های پاشنه بلندش . امیدوار بود کسی سر نرسه .سوگل دوباره زمزمه کرد :الان یکی می‌آد دنبالم.

- نترس!

- ترس من از حماقت خودمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، باید تو گالریت» ورود فقیرها ممنوع «می‌زدی.

سرش رو بلند کرد و ادامه داد :من هم نمی‌اومدم توش که چشمم بهت بیفته.

- به من یا به پول پدرم؟

- انقدر به خودت اعتماد نداری؟

- این منم که باید نیش و کنایه‌ها رو بشنوم، نه تو.

لحظه‌ای خیره موندند تا مصطفی گفت :تموم شد!

به کفش‌ها نگاه انداخت و دستمال رو مچاله کرد صدای سوگل رو شنید :موافقم.

مصطفی سر بلند کرد که چیزی بگه؛ اما سوگل راه افتاده بود .چند قدم نگذشته، پاش به موزائیک ها گیر کرد و یکی از کفش‌ها تا نیمه بیرون اومد .مصطفی آهسته گفت : هنوز کلی مونده تا دوازده شب!

سوگل نگاهی به پشت سر انداخت و جواب داد :فعلاً که تو دروغ از آب در اومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش رو پوشید، زیر چشم‌هاش رو کمی با دست پاک کرد و رفت .مصطفی نمی‌دونست چرا؛ اما لبخند زد .چند لحظه منتظر دور شدنش موند .بعد شماره‌ی مهدی رو گرفت و به طرف در باغ راه افتاد .ماشین جلوی در پارک شده و مهدی کنار در راننده ایستاده بود .اگر جاوید متوجه این افتضاح می‌شد، چه‌کار می‌کرد؟ مصطفی سری تکون داد و زیر نور لامپ سردر، چشمش به لکه‌ی روی پیراهن سفیدش افتاد، لکه‌ی رژ لب قرمز .یه بار دیگه ! این چه وضعی بود؟ چرا همیشه یه ردی از سوگل می‌موند؟ دست روی لکه گذاشت و سوار ماشین شد.

#بخش63

#فصل11_

◆جاوید◆

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختانه موسیقی رو ملایم‌تر کرده بودند و دیگه توی گوش جاوید ونگ نمی‌زد .پیام مصطفی رو باز کرد» :من با مهدی رفتم .حواست به شکوفه و سوگل باشه.«

جاوید عمداً شوکو رو با شیما این گوشه‌ی خلوت‌تر خونه آورده بود که چشمش به سوگل نیفته .به صورتش نگاه کرد که با چشم‌های باریک جاوید رو زیر نظر داشت و کنار شیما نشسته بود .اگر دوباره توی سالن راه می‌افتاد، حتماً با دختره برخورد می‌کرد .خواست جواب مصطفی رو بنویسه که یکی از مردهای خدمه جلوش ایستاد و گفت : خیلی عذر می‌خوام، اگر ممکنه گوشیتون رو کنار بذارید.

و منتظر نگاه کرد .زمان بدی رو برای گیر دادن انتخاب کرده بود، جاوید بلند گفت :ممکن نیست.

مرد دستش رو جلو آورد و دوباره درخواست کرد :لطفاً گوشیتون رو...

که با دست جاوید روی یقه‌اش، حرفش رو خورد .چند نفر از اطراف به سمتشون چرخیدند و جاوید صداش رو پایین‌تر آورد :اگر عاقل باشی، می‌ری رد کارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد ساکت موند؛ ولی یکی از پشت جاوید، گفت :چی شده؟

جاوید برنگشت و فقط گفت :علی، این چی می‌گه؟

مرد به حرف اومد :علی خان !گوشی...

علی مداخله کرد :گفتم هر کی فیلم می‌گرفت .جاوید خان اهل این‌چیزها نیست.

مرد عذرخواهی کرد .جاوید به عقب هلش داد و دستش رو از یقه‌اش برداشت .علی چیزی زیر گوش مرد گفت و به پشتش ضربه‌ی دوستانه‌ای زد، بعد راهیش کرد و سمت جاوید برگشت .سری تکون داد و گفت :به‌خاطر پخش نشدن فیلم و عکسه .می‌دونی که.

جاوید با تکون سر تأیید کرد :می‌دونم .مهم نیست.

برای مصطفی نوشت» حواسم هست .رسیدی، مهدی رو بفرست بیاد .«بعد گوشی رو جلوی علی تکونی داد و توی جیب پالتوش انداخت .علی به خنده افتاد و گفت :اگه دستش رو بگیری بیاری، مجبور نمی‌شی گزارش بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید اجازه داد علی با همون برداشتش از پیام پیش بره . فقط گفت :بیارمش جنگ راه می‌افته.

و نگاه کوتاهی به خواهرهاش انداخت .علی دوباره خندید . جاوید بی‌راه نگفته بود .با وجود شوکو، جاوید هر دختری رو می‌آورد، جنگ راه می‌افتاد .علی ضربه‌ای به بازوی جاوید زد و جدا شد .جاوید قدم‌هاش رو به طرف شوکو و شیما برداشت، شیما مشغول صحبت با زن کناریش بود و شوکو اخم داشت .بالای سر شوکو ایستاد که هم دیدش به اطراف رو بگیره و هم بگه :تو که قرار نبود بیای !چی شد؟

- یهو دلم مهمونی خواست .می‌خوای برگردم؟

جاوید بدش نمی‌اومد .هم شّر روبه‌رو شدنش با سوگل کم می‌شد و هم این لباس کوفتی رو در می‌آورد !شوکو دوباره گفت :والا با این تیپ تو، من هم بودم فکر می‌کردم اومدی فیلمبرداری کنی، بفروشی.

جاوید تکونی به شونه اش داد و پالتو رو مرتب کرد . گفت :تیپم چشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- عین اراذل و اوباشی.

جاوید دست‌هاش رو توی جیب شلوار کتون مشکی برد و گفت :ما بهش می‌گیم گنگستر!

شیما حرفش با بغل دستیش رو قطع کرد و با چشم‌های درشت شده، به جاوید خیره شد .شوکو پوزخند زد، انگشت‌هاش رو بین موهاش فرو برد و تابی به گردنش داد .جاوید نگاهش رو کنترل کرد که روی یقه‌ی بازش نیفته .این دیگه چه رفتاری بود؟ کاش نمی‌اومد.

این فصل ادامه داره 💄👠 ...

#بخش64

#فصل11_

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نگاهش رو کنترل کرد که روی یقه‌ی بازش نیفته .
این دیگه چه رفتاری بود؟ کاش نمی‌اومد .شوکو رو به شیما گفت :تشنمه.

و خواست بلند بشه که جاوید دخالت کرد :تو بشین، من می‌آرم.

حالا هم شوکو گیج بود و هم شیما .نگاهی با هم ردوبدل کردند و شوکو بلند شد .بدون حرفی راه افتاد .جاوید نفسش رو بیرون فرستاد و همراهش رفت .دو قدم جلوتر، شوکو آهسته گفت :داری دنبال من می‌آی؟!

- من هم تشنمه.

چرخش چشم‌های شوکو رو نادیده گرفت و به اطراف نگاه کرد .خوشبختانه خبری از سوگل نبود .سمت یکی از میزهای پذیرایی رفتند .تنها شدن با شوکو، دعوای توی خونه رو یادش می‌نداخت .نزدیک میز، صدای زنونه‌ای متوقفشون کرد و جاوید فوراً چرخید .سوگل نبود .دختر دیگه‌ای جلو می‌اومد .شوکو رو بغل کرد .احساس آرامش جاوید، زیاد طول نکشید .چشمش به سوگل افتاد که وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

این سالن شده بود .جاوید جا عوض کرد و روبه‌روی شوکو ایستاد .شوکو از دختر جوون فاصله گرفت و معرفی کرد :جاوید، فاطمه جون دوستم .فاطمه جون...

فاطمه حرفش رو قطع کرد :می‌شناسم.

جاوید چشم‌هاش رو ریز کرد و به دختر چشم دوخت که ابرو بالا داده بود .شوکو به جاوید نگاه می‌کرد .چهره‌ی دختر کمی آشنا بود .شاید توی کلوب به هم برخورده بودند؛ در همین حد !جاوید به عمرش به کسی جواب پس نداده بود .حالا هم نمی‌داد .شوکو بالاخره نگاهش رو گرفت و به احوال‌پرسی با دختر ادامه داد .جاوید پشت سرش رو بررسی کرد .سوگل توی سالن چشم می‌چرخوند و حسی به جاوید می‌گفت که دنبال یه دختر با پیراهن قرمزه!

جاوید دستش رو مشت کرد و جلوتر رفت که دیدرسش رو بپوشونه .گلس لیموناد رو برداشت و سمت شوکو نگه داشت .شوکو نگاه چپی انداخت و به جای گرفتن، گلس مارتینی رو برداشت .فاطمه رو به جاوید گفت :قبلاً سر میز بیلیارد دیدمتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من با خانم‌ها بازی نمی‌کنم.

- من همراه کسی بودم.

جاوید با ابروی بالا رفته، به شوکو زل زد و خودش لیموناد رو سر کشید .امشب به تمام حواسش نیاز داشت .بازوی شوکو رو گرفت و رو به فاطمه گفت : دوستت رو می‌برم.

فاطمه لبخند کجی زد و شوکو گیج‌تر از قبل گفت : کجا؟!

- رقص.

شوکو حرکت کرد و برای دوستش سر تکون داد؛ اما نزدیک جمعیت وسط ایستاد .نگاه خیره‌اش به جاوید بود . جاوید بازوش رو طرف دیگه‌ای کشید تا پشتش به سوگل باشه .پرسید :چرا وایسادی؟

- تو امشب یه چیزیت هست!

- نه.

- رقص؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه؟

- تو و رقص؟!

خود جاوید هم به خنده افتاد .جواب داد :حالا شاید هوس کرده باشم.

- پس وقت یکی دیگه رو بگیر.

حرفش تلخ بود و اخمی روی صورت جاوید انداخت . شوکو ادامه داد :شاید تو فراموش‌کار باشی، من نیستم.

جاوید نگاهش رو از چشم‌های سرد شوکو گرفت و چشمش به سوگل افتاد که داشت همراه زنی، از ویلا بیرون می‌رفت .به نظر قصد برگشتن نداشت و این خیال جاوید رو راحت می‌کرد .دستی روی شونه‌اش نشست . چرخید .علی بود که بعد از تکون دادن سر برای شوکو، نزدیک گوش جاوید گفت :چرا اینجا گیر کردی؟ بابات امشب سرش درد میکنه واسه دعوا!

جاوید با تعجب پرسید :دعوا؟!

علی با سر به طرف یکی از پذیرایی‌های پشت این سالن اشاره کرد .جاوید اوکی گفت و علی بعد از یه نگاه طولانی

رمان بازار
romanbazar.ir

به شوکو به همون طرف راه افتاد .جاوید نفسش رو بیرون فرستاد .شوکو همچنان اخم‌وتخم داشت .جاوید باید می رفت پیش بابا .نمی‌تونست شوکو رو با این لباس و رنگ و لعاب، با خودش ببره جایی که همه مردند .چنگی بین موهاش کشید و تارهای افتاده رو بالا داد .بعد پالتو رو از دوش برداشت و روی شونه های شوکو انداخت .دورش محکم کرد و گفت :سرما می‌خوری.

- سردم نیست!

- سردته.

- جاوید!

- برگرد پیش شیما.

شوکو خواست اعتراضی کنه که چشمش به چسب زخم های کوچیک، روی ساعد جاوید افتاد .نگاهش نرم شد و به صورت جاوید زل زد .لب باز کرد؛ ولی جاوید اجازه نداد :چیزی نیست.

دست شوکو روی ساعد جاوید نشست و دوباره به زخم های ناخن نگاه کرد .جاوید نزدیک‌تر رفت و درحالی‌که

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه‌ی شوکو رو با دو انگشت بالا می‌آورد، تکرار کرد :
چیزی نیست جونم...

- ...

- به بابا سر می‌زنم، بعد می‌ریم .خب؟

شوکو مخالفتی نکرد .جاوید گونه‌ی شوکو رو لمس کرد و شوکو سر تکون داد .به هم خیره بودند و موزیک دیگه روی اعصاب نبود؛ اما جاوید باید بابا رو پیدا می‌کرد . فاصله گرفت و بدون حرفی راه افتاد .دستش رو مشت کرد و لحظه‌ای پلک بست.

#بخش65

#فصل11_

دود سیگار، پذیرایی پشت سالن رو پر کرده بود .بین جمعیت دنبال بابا گشت و به جاش کت و شلوار سرمه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای سهیل رو تشخیص داد که کنار یکی از میزها ایستاده بود .به همون طرف رفت .بابا پشت یکی از میزهای چهار نفره نشسته بود و به بر خوردن ورق‌های دست نگاه می کرد .حرفه‌ای بود؛ ولی توی اینجور مجلس‌های خصوصی، همه‌چیز حالت پوززنی داشت .شرط بالا و احمقانه می‌بستند که ارزشش رو نداشت .آهسته کنار گوش سهیل گفت :باخته؟

- نه.

بهروز روبه‌روی بابا نشسته بود .با دیدن جاوید، تکونی به چشم و ابروش داد .بابا هم متوجه جاوید شد و سر تکون داد .سیف خیلی نزدیک ایستاده بود .خوب شد مصطفی زده بود به چاک؛ وگرنه همین امشب همه‌چیز تموم می‌شد و دردسر دیگه‌ای به راه می‌افتاد .سهیل آهسته گفت :کجا غیبت زد؟

- بیرون گرفتنم به حرف.

- مصطفی کو؟

- رفت خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این بچه چرا جلز ولز می‌کنه؟ ...چرا یه جا بند نمی‌شه؟

- ...

- با داداشم چه‌کار کردی؟

و با نیش باز، ضربه‌ای به پهلوی جاوید زد .جاوید جواب داد :کردمش قاتی مرغ‌ها!

با پوزخند نگاه کوتاهی به هیکل سیف انداخت .سهیل با چشم‌های کنجکاو خیره شد و جاوید اضافه کرد :وقتش نبود؟

- وقتش که بود؛ ولی...

- بابا چه‌کار کرد؟

سهیل بحث رو کش نداد و جواب داد :نصرت خان افتاد به کل‌کل ...هیچکس رو بی‌نصیب نذاشت.

ریز خندید و با ابرو اشاره‌ای به بغل زد .جایی که سیف و پسرش همراه چند مرد دیگه ایستاده بودند .جاوید نفس عمیقی کشید و جلوی چشم‌های متعجب بابا، طرف سیف رفت .قرار نبود بابا تنهایی حرص بخوره .سهیل گفت :کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- عرض ادب!

سیف با دیدن جاوید، وزنش رو، روی یکی از پاهاش انداخت و جلو رفتن جاوید رو تماشا کرد .جاوید نزدیکش ایستاد و سیف به محافظش علامت داد که عقب بره . جاوید دستش رو دراز کرد و سیف بعد از مکث کوتاهی، دست داد .هر دو به چشم هم خیره شدند و سیف پرسید :اومدی جلو زبون بابات رو بگیری؟

جاوید خونسرد جواب داد :اومدم بگم طرف حرفتون منم.

سیف بعد از» اهوم «بلندی، گفت :پس جاوید خان جاوید خان که می‌گن تویی!

پسرش به خنده افتاد و سیف ادامه داد :حالا خان کدوم ولایت هستی؟

جاوید سعی کرد خشمش رو کنترل کنه .هنوز برای برملا کردن چیزهایی که ازشون می‌دونست زود بود .خبررسونش باید مخفی می موند .فقط گفت :همون ولایتی که سر دشمنش رو می کوبه به طاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد پوزخند زد و گفت :از من بهت نصیحت؛ خودت رو سپر بلای هیچکس نکن .همون هایی که ازشون حمایت می کنی، اولین خنجر رو فرو می‌کنند تو تنت!

انگشت اشاره‌اش رو وسط سینه‌ی جاوید کوبید .جاوید گفت :منظورت از همون ها، پدرمه؟!

سیف دوباره پوزخند زد و زمزمه کرد :پدر!

- ...

- بچه، تو این دنیا پدر واقعی هم واسه آدم وفا نمی‌کنه . من تجربه‌اش رو دارم که می‌گم .با چشم خودم دیدم.

جوری به صورت جاوید نگاه کرد که کاملاً حالش رو گرفت .جاوید قدمی به عقب برداشت و سعی کرد فکرش رو درگیر نکنه .صدای بابا بلند شد :چرا نمی‌شینی پشت میز آقای ...سیف!

مرد توی سکوت به چهره‌ی بابا خیره شد و بابا با همون سرسختی همیشگی گفت :می‌ترسی ببازی یا چیزی واسه باخت نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اهل قمار نیستم آقا ...تا مطمئن نباشم برنده‌ام، شروع نمی‌کنم.

نگاه اخطارآمیزی تحویل جاوید داد .شاید به کارهای جاوید بو برده بود که از همین حالا خودش رو برنده می دونست .اگرچه فرقی برای جاوید نداشت .وسط گود دیگه جای ترس و پا پس کشیدن نبود .جاوید چه بازنده چه برنده، این بازی رو تموم می‌کرد .بابا دوباره اصرار کرد : حتی سر این؟

عصای دسته‌مارش رو از لبه‌ی میز بلند کرد و نشون سیف داد .برقی توی نگاه سیف نشست که مثل یه جرقه توی انبار باروت ول شده بود؛ اما انگار به این زودی‌ها پایین نمی‌افتاد .کم‌کم ...ذره ذره ...به لحظه‌ی سقوط نزدیک می‌شد و این تأخیر، انفجار رو وحشتناک‌تر می‌کرد . سیف پلک زد و بعد گفت :بریم فرزاد !اینجا خیلی خفه است.

راه افتاد و پسر و محافظش دنبالش حرکت کردند .فرزاد تنه‌ای به جاوید زد و آهسته گفت :خودت رو بکش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ...من هم بلدم بلبل زبونی کنم؛ ولی این دعوای بچه ها نیست.

جاوید کنار ایستاد و جواب داد :من اینجا جز تو بچه‌ای نمی‌بینم!

فرزاد فقط پوزخند زد و رد شد؛ اما ذهن جاوید هنوز درگیر نگاه سیف بود.

پایان این فصل💐 .

#بخش66

#فصل12_

فصل12

◆مصطفی◆

همیشه برای فکر کردن نیاز به سکوت نیست .گاهی وسط همهمه و شلوغی یه چیزی مثل خوره توی فکرت می

رمان بازار
romanbazar.ir

افته و غرقت می‌کنه .یه حس، یه جمله، یه خاطره ...تو رو از آدم‌ها می‌گنه و کسی هم حواسش نیست .همه درگیرتر از چیزی‌اند که به تو اهمیت بدند .ضربه‌ای با لیوان روی میز خورد و سهیل خودش رو، روی کاناپه‌ی اون طرف میزکافه انداخت .جلوی مصطفی که لم داده بود و از شیشه‌ها به بیرون نگاه می‌کرد .سهیل پرسید :چی کار کرده یه شبه انقدر شلوغ شده؟

مصطفی چونه اش رو خاروند و به فضای اطراف نگاه کرد .جواب داد :تخفیف بالا!

سهیل خندید و محیط رو بررسی کرد .اولین باری بود که به رستوران شکوفه سر می‌زدند .درست شب افتتاح و قیمت‌های باورنکردنی .خیلی‌ها جزء دوست و آشناها بودند؛ ولی استقبال عمومی هم بالا بود .انصافاً خیلی شیک طراحی شده بود .طبقه‌ی همکف با سه ردیف از نیمکت و کاناپه‌های زرد و سفید، که روبه‌روی میز بار کافه، چیده شده بودند، پر شده بود .مسیر بین نیمکت و میزها، به پله‌های لژ بالا ختم می‌شد که آشپزخونه‌ی اصلی هم همون‌جا بود .سهیل گفت :خوشگله.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی به بالا اشاره زد و گفت :هنوز بالا رو ندیدی.

سهیل جوری کج شد تا بتونه از بین نرده‌های بالا، نگاهی به میز و صندلی‌ها بندازه که ترکیب رنگ همین‌جا رو داشتند؛ ولی رسمی‌تر بودند .مصطفی ادامه داد :میزهای دونفره‌شون توی تراسه .فعلاً شیشه زدند، تابستون سرش باز می‌شه .خیلی باحاله.

سهیل دوباره خندید و گفت :ما که کسی رو نداریم ببریمش ...وسوسه نکن!

و زیرچشمی نگاهی به مصطفی انداخت .به رفت‌وآمدهای مصطفی مشکوک شده بود؛ ولی خیال می‌کرد طرف یه دختر معمولیه که بشه باهاش این‌ور و اون‌ور چرخید و به خانواده معرفیش کرد .اخم‌های مصطفی توی هم رفت . سهیل که چیزی دستگیرش نشده بود، پرسید :بقیه بالان؟

مصطفی سر تکون داد .سهیل بلند شد و درحالی‌که کتش رو در می‌آورد، گفت :می‌رم بالا رو ببینم.

مصطفی قبل از دور شدنش به حرف اومد :به جاوید بگو بیاد پایین .کارش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آرنج هاش رو به میز جلوش تکیه داد و پیشونیش رو، روی کف دست‌هاش گذاشت .چیزی نگذشته بود که کسی روبه‌روش نشست و صدای جاوید به گوشش خورد :احضار فرموده بودی؟!

مصطفی آهی کشید و بدون اینکه تکونی به خودش بده گفت :جواب نمی‌ده.

- نشنیدم.

مصطفی با حرکت عصبی سرش رو عقب کشید و به صورت جاوید نگاه انداخت که با همون خونسردی همیشگیش تکیه داده بود .تکرار کرد :جواب تلفن‌هام رو نمی‌ده.

جاوید که متوجه منظور مصطفی شده بود، بی‌ملاحظه گفت :یه دختربچه رو هم نمی تونی نگه داری؟

- ...

- پس روسری بنداز سرت!

دو نفر بهش خیره شدند .اهمیت نداد :نکنه چیزی بهش گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی پلک‌هاش رو برای لحظه‌ای بست و باز کرد . تصمیم گرفت حقیقت رو بگه :اون شب فهمید دارم ازشون فرار می‌کنم .مجبور شدم یه چیزهایی بگم.

جاوید به جلو خم شد و دست‌هاش رو، روی میز گذاشت .با این هیکل انگار کاناپه‌ی دو نفره رو پر کرده بود و حس بدی به مصطفی می‌داد .پرسید :چه چیزهایی؟

- گفتم پولم مال خودم نیست و ...ترسیدم بابات گیر بده و ...همین چیزها.

مصطفی منتظر منفجر شدن جاوید موند؛ اما جاوید توی فکر رفت و درحالی‌که عقب می‌کشید، گفت :خیله خب ...یه فکر دیگه می‌کنم .نمی‌خواد قنبرک بزنی!!

به بالا اشاره زد و گفت :بریم بالا.

- یعنی چی؟

- چی یعنی چی؟

- یعنی چی که» یه فکر دیگه می‌کنی«؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش67

#فصل12_

جاوید کلافه موهاش رو عقب برد و چشمش رو مالید .به حرف اومد :حالا که نه دختره فهمیده، نه سیف ...مشکلی پیش نمی‌آد .ولش کن بره.

- ولش کنم؟

- تماست رو کامل قطع کن .اگه دختره طرف تو نباشه، به درد من نمی‌خوره.

- ...

- مگه همین رو نمی‌خواستی؟

- ...

- مگه سه ماهه دهن من رو سرویس نکردی؟

دوباره همون دو نفر به جاوید نگاه کردند .جاوید زیر لب گفت :بِدم بندازنشون بیرونا!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی برای پرت کردن حواسش از درگیری با ملت، پرسید :این چیه؟

و به جعبه‌ی چرم سفید توی دست جاوید، نگاه کرد . جاوید تکونی بهش داد و گفت :واسه شوکو گرفتم.

مصطفی با یادآوری هدیه‌ای که باید برای افتتاح اینجا می گرفت، دستش رو، روی پیشونی گذاشت و گفت :آخ ... حواس نمونده که!

جاوید از جاش بلند شد و با کف دست آهسته روی میز زد .با چشم به بالا اشاره کرد و راه افتاد .مصطفی بلند نشد .برای جاوید همه‌چیز یه بازی مسخره بود .هرطور می خواست مهره‌ها رو می‌چید و اهمیتی به آخر بازی نمی‌داد؛ ولی مصطفی اینطور نبود .اگر قرار بود با دختری تموم کنه، مثل آدم این کار رو می‌کرد .از جا بلند شد و به جای پله‌ها، سمت خروجی رفت .بیرون ساختمون هم تا حدی شلوغ بود و بنر و بادکنک و گل‌های افتتاحیه همه‌جا رو پر کرده بود .توی پیاده‌رو مشغول قدم زدن شد و گوشی رو بیرون آورد .پیام فرستاد :می‌دونم می‌خونی .باید ببینمت .فردا ساعت چهار.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرس یکی از پاتوق‌های دوران دانشجوییش رو فرستاد .
امیدوار بود که سوگل فردا بیاد، از هم عذرخواهی کنند و بدون دلخوری جدا بشند .توی ذهنش تکرار شد» جدا شدن .«گوشی رو توی جیب برگردوند و به قدم زدن ادامه داد.

#بخش68

#فصل12_

◆شکوفه◆

آقای ناصر چشم از شیشه‌های دفتر کوچیک شکوفه برداشت و سمتش چرخید .گفت :عجب ویویی!

شکوفه خندید .عمداً جای دفتر رو توی دید انتخاب کرده بود که هم به بالا و هم به کافه‌ی پایین مسلط باشه .
گوشه‌ی پله‌ها، انتهای لابی بالا که از دو طرف تا نصفه

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه خورده بود .گل‌های طبیعی و کاکتوس‌ها، هر طرفش چشمک می‌زد .قرار بود گاهی دوست و آشنا رو دعوت کنه و این گوشه رو پاتوق کنند .برای کارهای داخلی و حسابداری کسی رو استخدام کرده بود تا نیاز نباشه هر روز به اینجا سر بزنه .ناصر روی تنها صندلی مقابل میز کوچیک شکوفه نشست و گفت :امیدوارم هر روز موفق‌تر از قبل بشی.

شکوفه سرش رو با تعظیم کوتاهی، پایین انداخت و گفت :ممنونم ...با کمک دوستان.

ناصر هر دو دستش رو، روی سینه گذاشت و جواب داد : بنده در خدمتم.

شکوفه منظورش رو واضح‌تر گفت :اگر حتی دو شب در هفته رو هم به ما افتخار بدید، عالیه.

منتظر موند تا بالاخره بعد از این‌همه مدت یه جواب قطعی بگیره .مرد نگاهی به دیوارها و فضای سفید و شاد اطراف انداخت و گفت :حقیقتش دوست دارم؛ ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش سمت شکوفه برگشت، بعد دستش رو بلند کرد و روی دست شکوفه گذاشت که لبه‌ی میز بود .انگشت هاش رو دور انگشت‌های شکوفه محکم کرد و توضیح داد :نمی‌خوام کارمند دوستم باشم.

شکوفه متوجه منظورش شد و حرفی نزد .مرد ادامه داد : حس خوبی نیست که آدم توی محیط کارش ...متوجهی که؟

- بله .متوجهم.

- از طرف دیگه، می‌دونم اینجا سرت شلوغ می‌شه، دیگه فرصت سر زدن به دوست‌های قدیمی رو نداری.

شکوفه سر تکون داد و اجازه داد حرفش رو کامل کنه :دو دلم.

- اگر اصرار کنم چی؟

هر دو زیر خنده زدند و ناصر بالاخره سر تکون داد و گفت :دیگه چاره‌ای برام نمی‌مونه.

دوباره خندیدند و نگاه ناصر سمت دیگه‌ای کشیده شد . شکوفه نگاهش رو دنبال کرد و سرش رو به طرف شیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی سمت لابی، چرخوند .با دیدن جاوید بی‌حرکت موند .
صدای ناصر رو شنید :بادیگارد جدیدته؟

جاوید با یکی دیگه از پلیورهاش، با فاصله، پشت شیشه ایستاده بود و به داخل نگاه می‌کرد .این بار زیتونی پوشیده بود .شکوفه جواب داد :نه.

خواست معرفی کنه؛ ولی مجبور می‌شد بگه» برادر «که حس بدی بهش می‌داد .ساکت موند و انگشت‌هاش رو از دست ناصر جدا کرد .ناصر گفت :برم ردش کنم؟

از فکر روبه‌رویی ناصر با جاوید ترسید و جواب داد :نه نه ...آشناست.

جاوید دست‌هاش رو پشتش برد .چیزی توی دستش بود .
نگاهش رو گرفت و سمت یکی از میزها رفت .شکوفه نفس راحتی کشید .لبخندی روی صورت نشوند و گفت :
بریم خبر خوب رو بدیم.

- خبر خوب؟

- خبر همکاری با شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد که حواسش سر جاش برگشته بود، لبخند زد و بلند شد .لابی خلوت بود؛ ولی سالن و تراس پر .تخفیف هفته ی اول انقدر خوب بود که خیلی‌ها رو بکشونه .کادر آشپزخونه هم حرفه‌ای بودند و مشتری جلب می‌کردند . شکوفه همراه ناصر سمت میز خانواده رفت .سهیل و شیما و شقایق با لبخند ازشون استقبال کردند و همهمه ی تازه‌واردهای سالن با دیدن ناصر شروع شد .براشون دست تکون داد و با چند نفر خوش‌وبش کرد .چهره‌اش از برنامه‌های تلویزیونی شناخته شده بود و این به کار رستوران کمک می‌کرد .شکوفه برای روزهای آینده دعوت از سلبریتی ها رو هم توی برنامه داشت .توی فکر تبلیغ از طریقشون بود و باید دخل و خرج رو می‌سنجید .رو به بچه‌ها گفت :قراره اسمشون تو تراکت‌ها بره.

با سر به ناصر اشاره زد .بچه‌ها تبریک گفتند .شکوفه نشست و هم‌زمان صندلی کنارش عقب رفت .انتظار ناصر رو داشت؛ ولی جاوید نشست .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش69

#فصل12_

ناصر صندلی دیگه‌ای رو انتخاب کرد .شکوفه درک نمی کرد که چرا جاوید هنوز الم شنگه راه نینداخته .ته دلش کمی هم ناامید شده بود .چرا چیزی نمی‌گفت؟ فکرهاش رو پس زد .شقایق پرسید :اینطوری ورشکست نمی‌شی؟

اطراف رو نشون داد .هر دو خندیدند و شکوفه جواب داد :این خرج‌ها واسه یه ماه اول طبیعیه .رستوران باید جا باز کنه.

جاوید به حرف اومد :کی بود می‌خواست سود رو دو برابر کنه؟

شکوفه نگاهش کرد و جواب داد :از الان آماده باش .من رحم نمی‌کنم.

- حواسم هست.

- حواست اساساً به همه‌چی هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکلی داری؟

دستی به ریش هاش کشید که اگر همینطوری ولشون می کرد، شکل داعشی ها می‌شد .داعشی های موخرمایی و چشم میشی !شکوفه نگاهش رو برگردوند و به صورت جمع انداخت که ظاهراً سکوت ناگهانیش توی ذوقشون خورده بود .دوباره خندید و گفت :مرسی از همه‌تون که اومدید .مرسی از شما آقای ناصر .مرسی از کادوها.

سهیل تکرار کرد :مخصوصاً کادوها.

مامان با خنده دستی روی بازوی سهیل کشید و رو به جاوید پرسید :جاوید، یه چیزی نیاورده بودی؟

جاوید جواب داد :من؟ نه ...!من وقت این کارها رو ندارم.

مامان هنوز گیج نگاهش می‌کرد؛ ولی چیزی نگفت و رو به شکوفه لبخند زد .زیاد طول نکشید که ساعت کاری تموم شد و آشپزخونه رو تعطیل کردند .مردم کم‌کم با تراکت و بروشورهای تبلیغاتی به خونه‌هاشون برگشتند .شکوفه بقیه‌ی کارها رو به مردی که توی کافه استخدام شده بود، سپرد و همراه ضیا راهی خونه شد .بچه‌ها زودتر رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند و جاوید زودتر از همه .حتی قبل از ناصر !اگر می خواست بفهمونه شکوفه براش مهم نیست، موفق شده بود .فقط ای کاش مهربون شدن‌های ناگهانیش رو هم کنار می‌ذاشت تا شکوفه تکلیف خودش رو بدونه .رو به صندلی‌های جلو آهسته گفت :ضیا، یه‌کم دور بزن . حوصله‌ی خونه رو ندارم.

مرد نگاهی به عقب انداخت و جواب داد :جاوید خان گفتند یه راست بریم عمارت.

شکوفه کمی به جلو خم شد و پرسید :تو واسه من کار می کنی یا واسه جاوید خان؟

- ببخشید خانوم.

و یک‌راست سمت عمارت روند .با اینکه دیروقت نبود، سکوت کل خونه رو پر کرده بود .حتماً همه از شلوغی رستوران خسته شده بودند .خود شکوفه هم خیلی خسته بود .سمت آشپزخونه رفت .ساره و فریبا که اینجا زندگی می کردند، مشغول خوردن چای بودند .ساره با ورود شکوفه، بلند شد و پرسید :خانوم چیزی براتون بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه درحالی‌که سمت یخچال می‌رفت، جواب داد :نه نه ...بشین.

یه بطری آب برداشت و» شب به‌خیر «گفت .جلوی در برگشت و از فریبا که یه سری از تمیزکاری‌ها رو انجام می داد، پرسید :جاوید خان خونه است؟

- بله، اومدند.

سر تکون داد و بیرون رفت .پله‌ها و لابی بالا هم نیمه تاریک و ساکت بود .خواست طرف اتاقش حرکت کنه که شعاع نوری روی فرش‌های تیره‌ی کف لابی، توجهش رو جلب کرد .نگاهی انداخت .از اتاق بابا بود .بابا هیچوقت در اتاق شخصیش رو باز نمی‌ذاشت؛ به‌خصوص که اسناد محرمانه داخل گاوصندوقش بود .شکوفه کنجکاو شد، بطری نیمه خالی رو، روی یکی از کنسول‌های راهروی عریض گذاشت و به سمت نور رفت.

این فصل ادامه داره💎🖤💎 ...

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش70

#فصل12_

بطری نیمه خالی رو، روی یکی از کنسول‌های راهروی عریض گذاشت و به سمت نور رفت.

به آرومی در رو بازتر کرد و به داخل چشم انداخت .کسی نبود .جلوتر رفت .میز کار بابا رو چک کرد .اتاق رو از نظر گذروند .کسی نبود .از کنار پرده‌ی جمع شده، متوجه حرکتی توی بالکن تاریک شد و آهسته به همون طرف رفت .نگاهی به بالکن انداخت .صندلی راک بابا تکون می‌خورد و خودش ...خودش همون‌جا نشسته بود و کلتش رو، روی شقیقه گذاشته بود .نفس توی سینه‌ی شکوفه حبس شد و بدون هیچ فکری، خودش رو توی بالکن انداخت .بلند گفت :بابا!

بابا صندلی رو نگه داشت و به صورت شکوفه خیره شد . شکوفه لبه‌ی در رو گرفت که نیفته و بابا بالاخره اسلحه رو پایین آورد .صداخفه کن نداشت و در رو هم حتماً برای وارد شدن اهالی خونه باز گذاشته بود .هیچ حرفی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌زد .حس تحقیر و خفگیِ همه‌ی سال‌های نوجوونی که کم‌کم به نفرت تبدیل شده بود، یک‌جا به شکوفه هجوم آورد .لب باز کرد :این یعنی چی بابا؟

- شوکو!

- تو زندگیت هرکاری دوست داشتی با هرکسی دوست داشتی کردی...

- برگرد تو اتاقت!!

- نه تا یکی به حرفم گوش نداده!

بابا نفس عمیقی گرفت و بلند شد .سمت لبه‌ی بالکن رفت .شکوفه دنبالش راه افتاد و گفت :آخرش هم می خوای اینطوری کنی؟ ...هیچ فکر کردی چی به روز مامان می‌آد؟ ...چی به روز شیما و شقایق می‌آد؟

- ...

- چی به روز جاوید می‌آد؟ ...با این‌همه مسئولیتی که می افته رو دوشش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا با اخم نگاهش کرد؛ ولی شکوفه ادامه داد :گندی که ...من اصلاً نمی‌دونم چیه رو ...اون باید جمع کنه؟ این مشکلی که ما حتی نمی‌دونیم چیه !بیفته گردن اون؟

- تو چی؟

- من ناراحت نمی‌شم .با فرستادن من به انگلیس چیزی نمونده بینمون .همون یه ذره احساس دختری رو هم کشتی...

- فرستادمت که از خطر دورت کنم ...فرستادمت که بال و پرت باز شه، انقدر خودت رو به در و دیوار نزنی.

- حالا شد به‌خاطر من؟ ...حتی نپرسیدی تو این پنج سال چی گذشت.

- چون خبر دارم!

- فکر می‌کنی خبر داری.

شکوفه با این حرف چرخید و نفس عمیقی کشید .چند قدم برداشت و فاصله رو بیشتر کرد .حس‌های ضدونقیض مغزش رو پر کرده بود .بابا واقعاً اسلحه رو سمت شقیقه‌اش گرفته بود و اگر شکوفه دو دقیقه دیرتر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسید، تموم شده بود .یا شاید فقط داشت با خودش کلنجار می‌رفت و قصد شلیک نداشت ...شکوفه نمی دونست حقیقت چیه !صدای بابا رو شنید :نگران جاوید نباش .سهیل برگشته که کار جاوید رو کم کنه.

شکوفه نفسش رو بیرون داد و با صورت منقبض شده از خشم، برگشت :بهانه‌ات اینه؟ ...توضیحت اینه؟

بابا روش رو برگردوند و وارد اتاق شد .شکوفه چند دقیقه ای بیرون موند تا آروم بشه .اونی که به فکر خودکشی افتاده بود، پدرش بود .حتی اگر پدر نمونه‌ای نبود، بالاخره پدرش بود .شکوفه وارد اتاق شد و به طرف بابا رفت که پشت میزش نشسته بود .حتی کت‌وشلوار رسمی و شیک پوشیده بود و رایحه‌ی عطر هم به مشام شکوفه می‌رسید . شکوفه با ملایمت بیشتری گفت :این درست نیست بابا ... خودت هم می‌دونی .دوست داری بعد ازمرگت همه پشت سرت چرت‌وپرت بگند؟

بابا نگاهش رو به میز داد .شکوفه اضافه کرد :می‌خوای دشمن‌شاد بشی؟ هر چقدر هم که ما سرپوش بذاریم، بالاخره درز می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا اسلحه رو، روی میز گذاشت و دست‌هاش رو توی هم گره کرد .شکوفه دوباره گفت :من همیشه فکر می کردم، اگر بابام به فکر دخترهاش نیست، حداقل آدم قوی و بزرگیه .فکر نمی‌کردم یه روز از ترس روبه‌رو شدن با دشمنش...

با نگاه جدی بابا، حرفش رو خورد .بابا گفت :برگرد اتاقت!

- نه تا وقتی اون رو به من ندی!

به اسلحه اشاره کرد و بابا کلافه گفت :فکر می‌کنی همین یکی تو این خونه است؟

البته که فقط یکی نبود .البته که هرکدوم از مردهای این خونه، حتی مصطفی مسلح بودند .شکوفه جلوتر رفت و لحنش رو صمیمی‌تر کرد :بابا قول بده.

#بخش71

#فصل12_

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا نگاهش رو از چشم‌های شکوفه گرفت و پایین انداخت .چشمش روی نقطه‌ای ثابت موند .روی دست شکوفه .شکوفه به دست راست خودش نگاه کرد؛ به حلقه‌ی طرحدار سفیدی که توی یکی از انگشت‌هاش بود .این حلقه رو به مناسبت یکی از تولدهاش از بابا هدیه گرفته بود .هنوز نمی‌دونست چرا همیشه همراهشه . شاید چون جاوید انتخابش کرده بود ...انگشتر رو بیرون آورد و دست بابا رو از روی میز بلند کرد .بی‌توجه به غرغرش، انگشتر رو توی انگشت کوچیک بابا فرو کرد و گفت :هر وقت به همچین فکری افتادی، به این حلقه نگاه کن.

بابا دستش رو پس نکشید .شکوفه ادامه داد :تمام حرف های امشبم رو به‌خاطر بیار، بعد اگر تونستی درش بیار، هرکاری خواستی کن.

بابا آهی کشید و دستش رو عقب برد .با این نور چهره‌ی خسته‌اش بیشتر به چشم می‌اومد .همون دست رو کنار شقیقه‌اش گذاشت و آرنجش رو به میز تکیه داد .شکوفه گفت :قول بده درش نیاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- بابا، قول بده!

بابا حرفی نزد؛ اما اعتراضی هم نکرد .فقط سری تکون داد، اسلحه رو از روی میز برداشت و داخل کشوی میزش گذاشت .شکوفه می‌دونست اگر بابا بخواد کاری رو انجام بده، هیچکس و هیچ حرفی جلودارش نیست؛ ولی حداقل با این کار وجدان خودش رو راحت کرده بود .یه نشونه بهش داده بود که موقع هر حماقتی اون رو یاد خانواده اش بندازه .آهسته شب به‌خیر گفت و از اتاق بیرون رفت .راهرو همچنان تاریک بود .وارد اتاقش شد و لباس هاش رو عوض کرد .برای چند دقیقه توی تاریکی، لبه‌ی تخت نشست .خسته بود؛ اما خواب از سرش پریده بود . نگاه بابا از جلوی چشم‌هاش کنار نمی‌رفت .بلند شد و بیرون زد .در اتاق جاوید رو باز کرد .آهسته داخل رفت و بست .حال خوبی نداشت، دیروقت نبود و دوست داشت با کسی حرف بزنه؛ ولی انگار جاوید خوابیده بود .روی تخت، لابه‌لای پتو و ملافه، ساعدش رو، روی پیشونی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود و به مغزش خطور نمی‌کرد که توی اتاق بابا چی می‌گذره.

شکوفه از فکر مرگ بابا و باخبر شدن جاوید، به خودش لرزید .جاوید بابا رو می‌پرستید .شکوفه آهی کشید و جلوتر رفت .بی‌هدف روی کاناپه‌ی جلوی تخت نشست . به صورت جاوید نگاه کرد .زیر نور چراغی که عادت داشت، گوشه‌ی اتاق روشن بذاره، نصف صورتش پیدا بود .ناخودآگاه بلند شد و به سمتش رفت .داشت خواب چی می‌دید؟ هیچ‌چیز درباره‌ی ناصر نپرسیده بود .توی این پنج سال عوض شده بود و انگار دیگه حساسیتی روی شکوفه نداشت ...از همون حساسیت‌های جوونیش که به زبون بی زبونی می‌فهموند شکوفه مال اونه .دیگه خبری ازشون نبود و شکوفه باید عادت می‌کرد .پوزخند زد .با اون همه کتاب و سمینار و گوش دادن به سخنرانی‌های استقلال زن، هنوز دنبال این بود که مال کسی باشه!

روی تخت بزرگ جاوید، چهارزانو نشست و به نفس کشیدن منظمش گوش داد .قبلاً زیاد این کار رو کرده بود؛ ولی هر دو اون سن‌وسال بچگی رو خیلی‌وقت پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

رد کرده بودند .خودش رو جلوتر کشید و بالای سرش نشست .اگر صورتش رو لمس می‌کرد، بیدار می‌شد؟ تکونی به دستش داد و جلو برد؛ اما با اولین برخورد، انگشت‌های جاوید ناگهان دور مچش محکم شد .خیز برداشت و چرخید .دست دیگه‌اش دور گردن شکوفه قفل شد و فشارش داد .شکوفه از ترس جیغ خفه‌ای کشید و به پشت افتاد .صورتش زیادی نزدیک بود و بدجوری نگاه می‌کرد .با تشخیص هویت شکوفه، دستش رو از روی گلوی شکوفه برداشت و شکوفه نفس عمیقی کشید .جاوید آروم آروم فاصله گرفت و غر زد :نصفه شب اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

- ...

- تو امنیت جانی نداری یا من؟!

شکوفه جای انگشت‌های جاوید روی گردنش رو ماساژ داد و از جواب دادن طفره رفت .امنیت جانی !حرف شکوفه رو به خودش برگردونده بود .جاوید دوباره سر جاش دراز کشید و به سقف خیره شد .زمزمه کرد :عجب گیری افتادیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه روی پهلو چرخید و به صورت جاوید نگاه کرد.

#بخش72

#فصل12_

جاوید دستی روی صورت و موهاش کشید و گفت :چی می‌خوای؟

- تو رو.

جاوید نگاهی به شکوفه انداخت تا مطمئن بشه درست شنیده .جواب داد :نخواه!

شکوفه لبخندی زد و دستش رو سمت صورت جاوید برد . انگشتش رو، روی خط ریشش حرکت داد و صدای عصبی جاوید رو شنید :یه لطفی کن نخواه تا آبروی من رو نبردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شکوفه بزرگ‌تر شد و درحالی‌که انگشتش رو سمت گردن جاوید می‌برد، گفت :نترس .اومدم حرف بزنیم .الان هم نصفه شب نیست!

جاوید تکونی خورد و بلند شد .صفحه‌ی گوشیش رو روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت .همون‌جا لبه‌ی تخت، پشت به شکوفه نشست و پرسید :چه حرفی؟

- بیشتر حواست به بابا باشه .به حرف ما که گوش نمی ده.

- اگه تو حرصش ندی، مشکلی نداره!

- جدی گفتم.

جاوید چیزی نپرسید .فقط گفت :حواسم هست.

برنمی‌گشت و این بیشتر شکوفه رو به‌هم می‌ریخت . نشست و سمت جاوید لیز خورد .جاوید فوراً گفت : حرفت رو زدی، برو!

شکوفه روی شونه‌ی جاوید دست گذاشت و اسمش رو برد .صدای جاوید تلخ‌تر شد :اذیت نکن شوکو ...پاشو برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

- به صورتم نگاه کن و بگو.

جاوید سر چرخوند و نگاه تندوتیزی تحویل شکوفه داد؛ ولی صداش رو پایین نگه داشت :برو بیرون تا نبردمت پیش بابا!!

شکوفه بعد از نگاه طولانی، جواب داد :نمی‌رم.

جاوید تکونی خورد و از تخت پایین پرید .شکوفه یکی از بالش‌ها رو جلوی صورتش گرفت .به چند ثانیه نکشید که بازوش بی‌هوا سمت در اتاق کشیده شد .شکوفه می دونست که جاوید این کار رو می‌کنه .بابا الان حال سروکله زدن نداشت .صداش رو پایین آورد :می‌رم، ولم کن.

اما جاوید بازوش رو ول نکرد .در رو باز کرد و رسماً پرتش کرد بیرون .در رو توی روش بست .شکوفه برای چند لحظه به در بسته زل زد، بعد به بالش توی بغلش . در دوباره باز شد .جاوید بالش رو از بین دست‌های شکوفه بیرون کشید و با اشاره‌ی سر به در بغلی، گفت : برو بخواب!

- یه روز همه‌ی این‌ها رو جبران می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لیست جبران‌کردنی‌هات طولانی شده!

- یه روز تو دنبالم می‌افتی، من اجازه نمی‌دم.

- من اگر زنی رو بخوام، ازش اجازه نمی‌گیرم.

بعد از چند ثانیه خیره شدن توی فضای نیمه تاریک، جاوید در رو بست و شکوفه با پوزخند سمت اتاقش رفت .از همین حالا خودش رو برای اون روز آماده می‌کرد.

پایان این فصل💐 .

#بخش73

#فصل13_

فصل13

مصطفی

این بار برعکس همیشه سعی کرده بود، زودتر از سوگل برسه و با دیدن دختر ظریف که به طرف کاناپه‌های کافه می‌اومد، دعا کرد که زیاد لطمه نخوره .عمداً جای

رمان بازار
romanbazar.ir

دورافتاده‌ای رو انتخاب کرده بود که این قرار آخرشون هم دردسرساز نشه .سوگل نزدیک شد و به جای این که روبه‌روش بشینه و اخم کنه، کنارش با لبخند نشست و باز مصطفی رو دو به شک کرد .دست دادند و سوگل با حرکت ابرو، به حرف اومد :نتونستی طاقت بیاری؟

آرنجش رو به میز زد، دستش رو تکی‌گاه شقیقه کرد و کج به مصطفی خیره شد .مصطفی آب دهانش را قورت داد و حرف‌هایی که آماده کرده بود، توی ذهن آورد .قرار بود رابطه با معذرت‌خواهی مصطفی تموم بشه و هرکدوم برگردند سراغ زندگیشون ...قرار بود سوگل عصبانی باشه و خودش دیگه نخواد مصطفی رو ببینه ...اما ...مصطفی لب باز کرد :سوگل، من...

و جمله‌اش رو ناتموم گذاشت .جاوید گفته بود اگر سوگل درگیرش نشده، تموم کنه؛ ولی ظاهراً سوگل بی خیالش نشده بود .الان باید چه‌کار می‌کرد؟ اگر بعد از کات کردن، رفتار سوگل توی خونه عوض می‌شد و پدرش بو می‌برد، بدتر نبود؟ هنوز به صورت مصطفی زل زده بود و مصطفی نمی‌تونست تصمیم بگیره .لبخند کل صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل رو پوشوند .شاید بهتر بود یه مدت باهم می موندند، اینطوری برنامه‌ی جاوید هم خراب نمی‌شد . آره ...یه مدت با هم می‌موندند .سوگل دستش رو، روی دست مصطفی گذاشت و طرف خودش کشید، هم‌زمان گفت :باشه بابا، قبول.

- چی؟

با لحن شمرده‌شمرده و صدای مردونه جواب داد : سوگل ...ببخشید ...دیگه بهت دروغ نمی‌گم.

- من اینطوری حرف می‌زنم؟

سوگل سر تکون داد و مصطفی به خنده افتاد .پرسید :پس چرا جواب تلفنم رو نمی‌دادی؟

- دلت تنگ شد؟

مصطفی جوابی نداشت .توی قرارهای اول برای اینکه جذبش کنه، هر چیزی می‌گفت؛ ولی این اواخر از هر جمله‌اش می‌ترسید که یه دروغ دیگه‌ای تحویلش نده . سوگل تکیه‌اش رو از میز جلو برداشت .نزدیک‌تر به

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی نشست و آهسته‌تر گفت :دلت شونصد راه رفت؟

مصطفی لبخند زد و با نزدیک شدن پسر جوون، به منوی باز نکرده نگاه انداخت، بعد به صورت سوگل که گفت : همیشگی.

مصطفی رو به پسر گفت :دوتا موکا.

- چیز دیگه‌ای لازم نیست؟

- نه ممنون.

با دور شدن پسر، سوگل گفت :زودتر بریم ...اینجا دلگیره.

مصطفی با فکر تراس رستوران شکوفه، گفت :دفعه‌ی بعد می‌برمت یه جای باحال.

تقویم کاری شکوفه رو مرور کرد .یه روزی که شکوفه رستوران نبود، با هم می‌رفتند .سوگل هنوز لبخند روی لب داشت .مصطفی دستش رو از انگشت‌های سوگل بیرون آورد و خودش دست سوگل رو گرفت .جاوید گفته بود درگیرش کنه؛ وگرنه این کار رو نمی‌کرد ...می‌کرد؟ به‌خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید بود ...نبود؟ لبخند سوگل پررنگ‌تر شد و گفت :یه چیزی برات سفارش دادم.

- واسه من؟

سوگل با هیجان دستش رو توی جیب پالتوی سرمه‌ایش برد و چیزی رو بیرون آورد که هر دو خوب می‌شناختند . یه جاکلیدی با طرح کوزه‌ی کوچولو .همون کوزه‌ی سفید و آبی رنگ که مصطفی سایز بزرگش رو توی گالری سفال سوگل دیده بود .همون که مثلاً باعث آشناییشون شده بود .مصطفی از سوگل توضیح خواسته بود و سوگل یک ربع تمام در مورد کوزه حرف زده بود .به خواست جاوید، تمام طول هفته‌ی گالری، مثل دیوانه‌های هنر، هر روز سر زده بود تا بالاخره سوگل راضی بشه باهاش یه چیزی بخوره ...بعد از اون همه‌چیز با عجله جلو رفته بود.

کوزه رو جلوی صورت مصطفی تکون داد و مصطفی به خودش اومد .کوزه رو کف دست گرفت و بهش خیره شد .حس بدی به جونش افتاده بود .صدای سوگل رو شنید :می‌خواستم زنجیرش طلا باشه ...ولی پشیمون شدم . اینطوری از ارزش اصلیش کم می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش لبخندی روی صورت مصطفی نشوند .نگاهش رو از کوزه گرفت و به چشم‌های سوگل دوخت .سوگل آهسته گفت :تو که چیزی نمی‌گی ...ولی من دلم تنگ شده بود.

مصطفی جلوتر رفت و جواب داد :من که هر روز ده بار زنگ می‌زدم، پیام می‌دادم.

- باید بیست بار زنگ می‌زدی ...صد بار زنگ می‌زدی.

نگاه مصطفی روی خط‌چشم باریک سوگل حرکت کرد و گفت :هر چی بگی حق داری!

و به فاصله‌شون فکر کرد که از همیشه کمتر بود .سوگل سرش رو پایین انداخت و گفت :معلومه که حق دارم.

مصطفی انگشت زیر چونه‌اش برد و بلندش کرد .
ناخودآگاه گفت :تکرار نمی‌شه.

#بخش74

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل13_

توی صورتش چشم چرخوند و قبل از اینکه کار احمقانه ای کنه، عقب کشید؛ اما همون لحظه چشمش به ورودی کافه و مردی افتاد که با قدم‌های بلند طرفشون می اومد و آدم‌هاش دورش بودند .مصطفی فقط با دهان باز خیره بود و پسر بی‌خیال جلو اومده بود و قهوه‌ها رو، روی میز می‌ذاشت.

دست سوگل شل شد و کم‌کم از دست مصطفی فاصله گرفت .مستقیم به پدرش خیره مونده بود .مصطفی از جاش بلند شد و آروم به پسر جوون گفت :عقب وایسا!

نگاه پسر به سیف و بادیگاردهای مجهزش افتاد .با ترس از میز دور شد .مصطفی صدای آهسته‌ی سوگل رو شنید : مصطفی هیچی نگو .بذار من حرف بزنم.

سیف جلوی میز رسید و به صورت سوگل زل زد .سوگل به حرف اومد :پدرجون، یه نفر رو می‌فرستادی بس بود، چرا خودتون...

سیف حرفش رو برید :ساکت!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ما ...من ...می‌خواستم معرفیتون کنم.

- گفتم ساکت!

سیف با پالتوی کرم بلند و عینک طبی، ظاهر مرموزی پیدا کرده بود .اشاره‌ای به یکی از آدم‌هاش زد و رو به سوگل گفت :شما می‌ری خونه.

سوگل بی‌اراده بلند شد و سمت همون مرد رفت .مصطفی تکونی به خودش داد و از پشت میز بیرون رفت .محترمانه گفت :آقای سیف، اجازه بدید...

ولی سیف داد زد :برو عقب!

با این جمله، صدای پچ‌پچ کافه رو پر کرد و چند نفر بیرون رفتند .کارکنان کافه هم با دیدن بادیگاردها سکوت کرده بودند .مرد داشت سوگل رو راهنمایی می‌کرد .
مصطفی نتونست خودش رو کنترل کنه .قدمی به جلو برداشت و درحالی‌که دست سوگل رو می‌گرفت، گفت :
اجازه بدید صحـ...

با مشتی که توی صورتش نواخته شد، جمله ناتموم موند .
سوگل جیغی کشید .درد توی بینی و گونه‌ی مصطفی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچید .پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد؛ ولی دست سوگل رو ول نکرد .معلوم نبود چه بلایی قرار بود سر دختر بیچاره بیارند که اینطوری می‌لرزید .سوگل پرسید : چی شد؟ ...بذار ببینم!

ولی با نگاه پدرش جلوتر نیومد .مصطفی پشت دستش رو، روی بینی و گوشه‌ی لب کشید و طعم خون رو توی دهانش حس کرد .دستمالی از روی میز برداشت و بی توجه به چشم‌های خیره‌ی جمع، روی صورت کشید، بعد دوباره سمت سیف چرخید و گفت :سوگل ترسیده . بذارید توضیح بدم.

- اونی که دخترم باید ازش بترسه، تویی، نه من!

سوگل مداخله کرد :پدرجون !مصطفی کاری نکرده .جایی نرفتیم .فقط...

سیف سمتش چرخید و جواب داد :شما تو خونه حرف می زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

این» تو خونه «گفتن‌ها، اعصاب مصطفی رو به‌هم می ریخت .مصطفی دست سوگل رو طرف خودش کشید و گفت :به سوگل ربطی نداره .مشکلتون با منه.

و با حرکت بادیگارد، دستش رو جلوی صورتش گرفت؛ ولی مرد از یقه تکونش داد و مشت بعدی درد بیشتری داشت .دست سوگل رو رها کرد و هر دو دست رو، روی صورت گذاشت .حقش بود .نباید با طناب جاوید توی چاه می‌رفت .این تازه اول ماجرا بود .به میز تکیه داد که نیفته .دست سوگل رو، روی بازوش حس کرد و صداش رو شنید که رو به پدرش می‌گفت :باور کنید مصطفی اونطوری که فکر می‌کنید نیست .چرا گوش نمی‌دید؟

اون اتفاق که مصطفی ازش می‌ترسید، افتاد .سیف سکوتش رو شکست :می‌دونی کیه؟

مصطفی پلک‌هاش رو بست که عکس‌العمل صورت سوگل رو نبینه .سوگل گفت :می‌دونم .همه‌چیز که پول نیست.

سیف ادامه داد :این پسرخاله‌ی شکوفه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل اسم شکوفه رو زیر لب برد و سیف دوباره گفت : آره شکوفه !این سر راهت سبز شده که تلافی کنه ...که به من ضربه بزنه .بحث پول نیست دختر من.

سوگل جواب داد :سوءتفاهم شده ...شکوفه چه ربطی داره؟ بعد از این‌همه وقت !پسرخاله چیه؟

مصطفی پلک باز کرد .نگاه سوگل روش بود .تکونی به بازوی مصطفی داد و گفت :به پدرجون بگو.

همه به مصطفی نگاه می‌کردند .سوگل اصرار کرد :یه چیزی بگو مصطفی!

و وقتی سکوت مصطفی طولانی شد، دستش رو از بازوش برداشت و دو قدم دور شد.

#بخش75

#فصل13_

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌چیز بالاخره تموم شده بود .جاوید فکر می‌کرد تا کی مخفی می‌مونه؟ مصطفی دستمال رو، روی بینیش گذاشت .سوگل هنوز منتظر نگاه می‌کرد و مصطفی همه جوره حال بدی داشت .سوگل به حرف اومد :اون دختره تو مهمونی شکوفه بود، نه؟

وسط این اوضاع فکرش کجاها سیر می‌کرد .مصطفی نگاهش رو پایین انداخت و سیف گفت :ببرش!

سوگل قبل از رفتن، از پدرش خواست :ولش کنید بره...

مصطفی سرش رو بلند کرد .سیف گفت :خودم می‌دونم چه‌کار کنم .تو برو خونه.

- به‌خاطر من پدرجون ...به‌خاطر من، این یه بار رو ولش کنید!

با نگاهی به مصطفی که ای کاش نینداخته بود، سمت در راه افتاد و چشم‌های مصطفی رو با خودش برد .سیف جابه‌جا شد و جلوی دید رو گرفت .قدمی طرف مصطفی برداشت و مصطفی سرش رو عقب کشید .سیف گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

این نصرت هیچی سرش نمی‌شه؟ من هم می‌تونستم پسرم رو بفرستم سراغ شکوفه‌اش؛ ولی دخترم رو فرستادم!!

مصطفی هنوز هم باورش نمی‌شد این کارها از سوگل بربیاد؛ اما ظاهراً شکوفه رو می‌شناخت و وقتی پدرش حرف تلافی رو زده بود، دقیقاً می‌دونست در مورد چی حرف می‌زنه .مصطفی سکوتش رو شکست :نصرت خان خبر نداره.

- پس تو سر خود اینجایی؟

- بله.

- خاطرخواه شکوفه‌ای؟

- نه .من کاری با شکوفه ندارم.

- هنوز واسه من حاضرجوابی می‌کنی؟

مصطفی سرش رو پایین انداخت .بدجوری سرشکسته شده بود .دو نفر از آدم‌های سیف جلو اومدند؛ ولی خودش دست روی چونه‌ی مصطفی گذاشت و محکم هلش داد .صورت مصطفی از درد جمع شد؛ ولی قرار نبود با پیرمردها در بیفته .سرش رو بالا نیاورد .سیف

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :برو دعا کن که خیلی جوونی و دخترم خواست ولت کنم.

با فشار دیگه‌ای چونه‌اش رو ول کرد .مصطفی می‌دونست که بیشتر برای راه نیفتادن جنگ رو در رو با نصرت خان کوتاه اومده .سیف ادامه داد :همین که به این فلاکت افتادی برات بسه ...دختر من میوه‌ی ممنوعه است ! مفهومه؟!

منتظر جواب موند و مصطفی بالاخره سر تکون داد . سیف دسته‌ای پول از جیب پالتو بیرون کشید و روی بار کافه ریخت، بعد همراه آدم‌هاش بیرون رفت .سه نفر کارمند کافه به تراول‌ها و صورت مصطفی خیره شدند . کسی جرئت حرف زدن نداشت .مصطفی خودش رو جمع وجور کرد .بیرون زد و پشت فرمون نشست .مستقیم سمت ساختمون نیمه‌کاره روند .نمی‌تونست با این وضع به عمارت بره .وسط راه دو بار ایستاد و خون‌ریزی بینیش رو بند آورد .جلوی ساختمون پارک کرد و با سر بالا نگه داشته، پله‌ها رو تا دفتر پروژه طی کرد؛ اما با دیدن سهیل

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای پله‌های فلزی آه کشید و فحشی به خودش داد .
سهیل شروع کرد :کجایی؟ من یه ساعته...

با دیدن صورت مصطفی حرفش رو خورد و گفت :چی شده مصطفی؟ ...چی شده؟

- ...

- مصطفی!

مصطفی از کنارش رد شد و آهسته گفت :بیا تو.

و توی قفل در کلید انداخت .وارد دفتر شد و سهیل هم دنبالش اومد .در رو پشت سرش کوبید و با جوش بیشتری پرسید :چه خبر شده؟ با کسی زد و خورد کردی؟

مصطفی سمتش چرخید و کلافه نگاهش کرد .هر دو می دونستند که دعوا و زد و خورد توی گروه خونی مصطفی نیست .سهیل دوباره پرسید :دهنت رو باز کن !می‌گم چی شده؟

مصطفی بی‌اهمیت کتش رو گوشه‌ای انداخت، سمت سرویس دفتر رفت و توی آینه به صورتش زل زد .نصف صورتش باد کرده و تیره‌تر شده بود .گوشه‌ی لب و

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیش زخم بود .هنوز درد بدی داشت و حالش هر لحظه خراب‌تر می‌شد .چرا باید کاری می‌کرد که هرکی هرچی از دهنش در اومد نثارش کنه و حق هم داشته باشه؟ از کی تا حالا کارش شده بود فریب دادن دختر مردم؟ ضربه‌ای به سینک روشویی کوبید و بغضش رو خورد .صدای سهیل از بیرون می‌اومد و مصطفی عصبی شیر رو باز کرد که نشنوه .چند دقیقه بعد، با صورتی که آب ازش می چکید، بیرون رفت .سهیل لحظه‌ای بهش خیره موند و بعد با فحشِ زیر لب، دسته‌ای دستمال‌کاغذی کشید و طرفش گرفت .مصطفی روی صورتش دستمال گذاشت و گوشه‌ی دستمال خونی شد .سهیل پرسید :نمی‌خوای یه کلمه بگی، نه؟

- بابای دختره فهمید، درگیر شدیم.

- دختره کیه؟ دوستت؟

- آره.

- مگه عهد بوقه؟ مگه نوبرش رو آورده؟ ...بذار زنگ بزنم نصرت خان.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو از جیب در آورد و مصطفی داد زد :نه!
و از درد ناله کرد.

#بخش76
#فصل13_

سهیل عصبانی‌تر گفت :یه کاری می‌کنم دخترش رو دودستی تقدیم کنه .صبر کن...
مصطفی فشاری روی شقیقه‌اش آورد و اخطار داد :بس کن سهیل !شدی یکی مثل جاوید؟
- مصطفی!
- زد تو دهنم ...حق داشت .مگه دخترش رو از سر راه آورده؟
- کی از تو بهتر؟
- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو این دوره زمونه یه نخ سیگار هم نمی‌کشی بدبخت!

با دست سرتاپای مصطفی رو نشون داد .مصطفی پلک بست و صدای سهیل رو شنید :نه ...اینطوری نمی‌شه.

مصطفی جلو رفت و گوشی رو از دستش کشید .روی میز گذاشت و سمت پنجره رفت .چند بار نفس عمیق کشید تا بغضش رو پس بزنه .به حرف اومد :دختر سیف بود . نصرت خان خبر نداره.

چشم‌های سهیل از حدقه بیرون زد و گفت :مگه قحطی دختره که باید بری...

دوزاریش افتاد و ادامه داد :جاویدِ تخم جن ...زیر سر اونه، نه؟

- ...

- یه بلایی سرش بیارم، آرزوی این روزها رو کنه .صبر کن.

مصطفی حوصله نداشت .نگاه آخر سوگل از ذهنش پاک نمی‌شد .حتماً الان داشت به پدرش حساب پس می‌داد .تا یه مدت نمی‌ذاشتند بیاد بیرون، یا مجبور بود بره سفر .یه مدت نمی‌تونستند همدیگه رو ببینند و سیف مغزش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

شست‌وشو می‌داد و ...بعد چی؟ چشم‌هاش رو مالش داد .
صدای سهیل دوباره شنیده شد :عاشقش شدی؟

مصطفی سکوت کرد و سهیل تکرار کرد :عاشقش شدی بدبخت!

- آره،» بدبخت.«

طرفش چرخید و ادامه داد :اگر بدبخت نبودیم بابامون تو جوب نمی‌مرد، مادرمون ولمون نمی‌کرد ...که تو بشی یکی مثل نصرت و جاوید ...من هم مجبور شم تن به کاری بدم که قسم خورده بودم نکنم.

چند بار نفس بلند کشید و به صورت سهیل خیره موند .
سهیل تکونی به خودش داد و محکم بغلش کرد .ضربه‌ای به پشتش کوبید و گفت :خیله خب.

مصطفی نفس عمیقی کشید و سهیل ادامه داد :حالا که شده .اگر تو نمی‌خوای، من دخالت نمی‌کنم .اوکی؟

مصطفی دوباره بغضش رو پس زد .سهیل عقب کشید و توی صورتش نگاه کرد .دوباره گفت :برو درمونگاهی، جایی ...یا برو خونه یخ بذار ...من اینجا هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دفتر اشاره کرد .مصطفی سر تکون داد و جدا شد .
سمت کتش رفت و موقع بیرون رفتن، گفت :خودم حلش می‌کنم.
-باشه ...ولی اگه نتونی جاوید رو بشونی سر جاش، خودم می‌آم وسط!
مصطفی نشنیده گرفت و بیرون رفت .فقط درگیری سهیل و جاوید رو این وسط کم داشت .باید می‌رفت خونه و یه کم دراز می‌کشید .دعا کرد کسی توی عمارت نباشه.

این فصل ادامه داره❤️❤️ ...

#بخش77

#فصل13_

◆جاوید◆

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید مانی رو دست شقایق داد و نگاهی به قیافه‌ی شیما و شقایق انداخت که حرفی نمی‌زدند؛ ولی معلوم بود چیزی توی دلشون گیر کرده .شقایق بلند گفت :ساره، دخترم !یه چای واسه جاوید خان بیار.

دختر جواب داد؛ ولی جاوید گفت :نمی‌خواد ...دارم می‌رم بیرون.

از کاناپه‌ها فاصله گرفت .شقایق پرسید :کجا؟

جاوید تعجب کرد .هیچکس توی این خونه از رفت وآمدش نمی‌پرسید .به صورت خندون شقایق نگاه انداخت .شیما به حرف اومد :گفتیم شاید می‌ری آرایشگاه.

خیلی ریز به موهای بلند شده‌ی جاوید اشاره می‌کردند . جاوید اخمی کرد و گفت :انقدر به سر و ریخت من پیله نکنید!

شقایق لیوان چای رو برداشت و هم‌زمان توضیح داد :یهو عوض شدی آخه ...گفتیم نکنه خبریه؟ این همه تغییر!

رو به مانی که سمت سالن غربی می‌رفت، بلند گفت :ندو مانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید جواب داد :خبری نیست .شبیه عکس شهیدها شده بودم...

دستی روی ریشش کشید و ادامه داد :گفتم موهام بلند بشه، ببندم، از اون حالت در بیام.

- باشه ...من که چیزی نگفتم.

- هیچ دختری نیست ...خب؟ بی‌خود فکر مادر رو خراب نکنید.

- ...

- خب؟

- خب بابا .حرفی نزدیم که.

صدای شوکو از پشت سر شنیده شد :چه حرفی؟

سمتشون پا تند کرده بود .بی‌مقدمه به جاوید خورد و دست‌هاش دورش حلقه شد .زمزمه کرد :چرا سر راه وایسادی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌های جاوید توی هم رفت .دوباره شوکو و دیوونگی هاش .از کنار بازوی جاوید سرک کشید و و دوباره پرسید :چه حرفی؟

با خنده‌اش اخم جاوید بیشتر شد و دستش رو از کمرش جدا کرد .شوکو هنوز لبخند داشت .انگار نه انگار جاوید هر دفعه باهاش تلخی می‌کنه .چرا متوجه نبود؟ چرا درک نمی‌کرد که نباید جاوید رو به‌هم بریزه؟ باید چه‌کار می‌کرد که شوکو ناامید بشه؟ جدی اما زیر لب گفت :به حرف هام گوش نمی‌دی، نه؟

- نه!

- ...

- هر وقت حرف دل و زبونت یکی شد، گوش می‌دم.

به دست خودش توی دست‌های جاوید نگاه کرد و جاوید فوراً دستش رو ول کرد .به صورت شقایق و شیما نگاه انداخت که هر دو از بالای لیوان‌هایی که جلوی لب داشتند، خیره نگاه می‌کردند .شقایق لیوان رو پایین آورد . گوشه‌ی لبش لبخند بود .جاوید اشاره‌ای به شوکو زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به شقایق گفت :جلوش رو بگیر .شوخی‌هاش از حد گذشته.

شیما شونه بالا داد و گفت :حساس نباش !شکوفه‌است دیگه.

شوکو نگاهی به جاوید انداخت و جواب داد :تو خیلی بی ظرفیت شدی؛ وگرنه من با مصطفی و سهیل هم شوخی می کنم.

-با رضا ناصر چطور؟!

و مستقیم به چشم‌های شوکو زل زد .امیدوار بود خودش بفهمه چه غلطی کرده؛ ولی جواب داد :چه ایرادی داره؟

جاوید دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد و چیزی نگفت . سمت کاناپه‌ای رفت که پالتوش رو روش انداخته بود . صدای شوکو اومد :چه ایرادی داره؟ با هرکی بخوام شوخی می‌کنم .مجردم، به کسی هم که تعهدی ندارم . دارم؟

جاوید باز هم جواب نداد .الان از همین موضوع یه داستان درست می‌شد .مشغول پوشیدن پالتو شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختانه سکوت کردند؛ اما چیزی طول نکشید که شوکو دوباره گفت :جاوید!

جاوید اهمیتی نداد و یقه‌اش رو درست کرد .شوکو بلندتر گفت :جاوید!!

عصبانی به طرفشون چرخید؛ ولی نگاهشون به اون نبود . به انتهای سالن، سمت در بود .جاوید به همون طرف نگاه انداخت و با دیدن مصطفی میخکوب شد .یه ور صورتش پاشیده بود و با قدم‌های تیز سمت پله‌ها می رفت .دخترها به طرفش دویدند و جاوید بالاخره به خودش اومد .سمت مصطفی سرعت گرفت که روی پله ها می‌گفت :چیزی نیست .برگردید سر کارتون.

شقایق بلند گفت :چی چی رو چیزی نیست؟

شیما پی حرف رو گرفت :صورتت داغون شده مصطفی ! چه‌کار کردی؟

همهمه‌ی سؤال‌های رگباری شوکو هم شروع شد .جاوید تندتر خودش رو به مصطفی رسوند و بازوش رو گرفت . توی سکوت از پله‌ها بالا رفتند .مصطفی سمت اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش، انتهای راهرو رفت و شیما گفت :می‌رم به مامان بگم.

جاوید داد زد :نه ...!برو براش یخ بیار.

شیما درحالی‌که ساره رو صدا می‌زد، راه اومده رو برگشت و مصطفی وارد اتاقش شد .جاوید دنبالش رفت .در رو تو روی شقایق و شوکو بست و گفت :کسی نیاد!

داخل اتاق صداش رو پایین آورد؛ ولی عصبی گفت :بهت گفتم دیگه دنبال دختره نرو!

مصطفی سریع چرخید و بی‌ملاحظه به حرف اومد : ببخشید که ریموتم دست تو نیست!

هیچوقت مصطفی رو اینطوری بی‌اعصاب ندیده بود . مصطفی دوباره گفت :برنامه‌ات همین بود؟ من رو قربانی کنی؟

برنامه‌ی جاوید این نبود .قرار بود رابطه‌شون بیشتر طول بکشه و نهایتاً توجه سیف رو از جاسوس جاوید توی تشکیلاتش دور کنه .قرار بود دختره آویزون مصطفی بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و برگ برنده‌ی جاوید به حساب بیاد ...مصطفی سکوت اتاق رو شکست :خب !از این به بعد چی؟

- چند نفر ریختند سرت؟

- از این به بعد چی؟

- چند نفر بودند؟

هیچ‌کدوم جواب ندادند و هر دو توی سکوت به هم زل زدند.

#بخش78

#فصل13_

بالاخره جاوید چرخید و سمت در رفت .مصطفی داد زد : کجا؟

جاوید در رو باز کرد و شیما و شقایق با کمپرس یخ وارد شدند .نگاه شوکو اما روی جاوید بود .همراهش طول

رمان بازار
romanbazar.ir

راهرو رو طی کرد، جلوی پله‌ها دستش رو گرفت و گفت :صبر کن.

جاوید نگاهش کرد .شوکو ادامه داد :حالت خوب نیست.

- آره ...خوب نیستم.

- با این حال جایی نرو.

- مگه ندیدی صورتش رو؟

- تو عصبانیت کاری نکن!

جاوید نفس عمیقی کشید و صورت شوکو رو توی دست هاش قاب گرفت .خواست خیالش رو راحت کنه؛ ولی صدای مادر به گوششون خورد :چه خبر شده؟ چیه؟

از شوکو فاصله گرفت و قبل از اینکه مجبور باشه برای مادر توضیح بده، روی پله‌ها پایین دوید .شوکو جواب مادر رو مبهم داد .جاوید قصد نداشت کسی رو همراهش ببره .حتی هیچ‌کدوم از افرادش رو .خودش رانندگی می‌کرد که به اون پیرمرد خِرِف بفهمونه با کی طرفه .نیم ساعت بعد، نفهمید با چه سرعتی خودش رو به خونه‌ی مدرن

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف رسونده و چطور از بین اون همه نرده و نگهبان رد شده، فقط می‌دونست که مرد منتظرش بوده .

یکی از آدم‌های سیف، جاوید رو از وسط حیاط و راهروهای عریض داخل خونه، تا دم در اتاق کارش راهنمایی کرد و همون‌جا موند .جاوید بدون در زدن وارد شد .مرد پشت به در، روی صندلی میز کارش نشسته بود و به پنجره‌ی پشت میز نگاه می‌کرد .کاغذ دیواری سبز روشن فضای آرامش‌بخشی ایجاد کرده بود؛ ولی جاوید بیش از حد عصبانی بود و این چیزها روش تأثیری نداشت .بلند گفت :برگرد!

اما مرد حرکتی به صندلیش نداد .جاوید طول اتاق رو با قدم‌های بلند طی کرد، روی میز خم شد و با یه حرکت صندلی رو محکم چرخوند .صورت بی‌حالت سیف و ژیله و پیراهن کرم‌رنگش مقابل صورت جاوید ظاهر شد .مرد اخطار داد :بکش عقب!

اما جاوید هر دو دستش رو به میز تکیه داد و حالتش رو حفظ کرد .سیف دوباره گفت :تنها اومدی جاوید خان!

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق معمول» خان «رو با کنایه گفت .ادامه داد :می خوای نیمه‌جون بندازمت جلو سگ‌ها؟

جاوید چشم‌هاش رو درشت کرد و گفت :تنها اومدم که ببینی تنهام!

- ...

- مثل ترسوها لشکرکشی نمی‌کنم ...جلو یه الف‌بچه!

- به اون الف‌بچه‌ای که فرستادی تو زندگی دختر من بگو ...یه بار دیگه ببینمش، از زنده بودنش پشیمون می شه.

- تو فقط با من طرفی !با من !مسئولیت همه‌چی پای منه.

انگشتش رو جلوی صورت سیف گرفت و اضافه کرد :از خانواده‌ی من دور بمون!

- تو موقعیتی نیستی که تهدید کنی.

از جاش بلند شد و جاوید هم عقب کشید و درست ایستاد .سیف دوباره گفت :تو از خانواده‌ی من دور موندی که من دور بمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس شکوفه چی؟ می‌خواستی به خواهر من جرم سیاسی امنیتی ببندی.

- ...

- اولین حرکت از طرف تو بود!

» - تو«؟ ...نصرت نه شرف یادت داده، نه ادب ...کسی خواهرت رو مجبور نکرده بود.

جاوید هر دو دستش رو، روی میز کشید و همه‌ی خرت وپرت‌های روش رو با سروصدا روی زمین ریخت .قدمی به عقب برداشت و بلند گفت :آره .من نه شرف دارم، نه ادب، نه مرز، نه خط قرمز، نه قانون، نه اعتقاد ...هیچی ! از همچین آدمی بترس!

برگشت و سمت در رفت؛ اما قفل شده بود .صدای سیف رو شنید :خیال می‌کنی بعد از این‌همه توهین می‌ذارم راحت از این خونه بری؟

جاوید آروم‌آروم برگشت و بعد از مکثی جواب داد :راستی تا اینجا اومدم حال» تفرشی «رو نپرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می‌دونستند تفرشی همون کارمند اخراجیه که سیف برای شهادت علیه تشکیلات بابا، طرف خودش کشیده بود .چیزی که سیف تا الان نمی‌دونست این بود که جاسوس جاوید درباره‌ی هر حرکتش خبررسانی می‌کنه . حالت صورت سیف جدی‌تر شده بود .برای جاوید کلی زمان برده بود که بین اون‌همه کارمند و مهندس و ... تشخیص بده کی ممکنه با سیف همکاری کرده باشه؛ ولی دیدن نتیجه‌اش توی صورت سیف، ارزشش رو داشت.

جاوید خوب می‌دونست سیف فعلاً نمی‌تونه بهش آسیبی برسونه؛ چون جاسوس جاوید به جز اطلاعات دادن از همکاری تفرشی، خیلی کارهای دیگه از دستش بر می‌اومد و ممکن بود به خواست جاوید خرابکاری تازه‌ای کنه .با وجود لو رفتن مصطفی، طولی نمی‌کشید که احمدی هم می‌سوخت .پس مهم نبود امروز یا فردا ...به هر حال احمدی مأموریتش رو انجام داده بود .حالا هم می‌تونست تضمین سالم برگشتن جاوید باشه .جاوید دوباره گفت : قراره تا پنج دقیقه‌ی دیگه با کسی تماس بگیرم وگرنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف نگاه طولانیش رو از چشم‌های جاوید گرفت و درحالی‌که ریموت در رو می‌زد، گفت :فعلاً برو ...ولی تاوان می‌دی جاوید خان!

جاوید از اتاق بیرون رفت و از جلوی ردیف محافظ‌ها عبور کرد .باید هرچه زودتر به احمدی خبر می‌داد که خودش رو گم‌وگور کنه .نفس عمیقی کشید و قدم‌هاش رو تندتر برداشت .حداقل با این کار تمام توجه سیف رو به خودش معطوف کرده بود و مرد دست از سر مصطفی برمی‌داشت.

پایان این فصل💐 .

#بخش79

#فصل14_

فصل14

رمان بازار
romanbazar.ir

◆شکوفه◆

کف دستش رو، روی میز گذاشته بود و چونه‌اش رو، روی دستش تکون می‌داد .حوصله‌اش از نگاه به در و دیوار رستوران سر رفته بود .کادر آشپزخونه هم تکمیل بود و نمی‌شد دخالت کنه .معلوم نبود اون‌همه مدرک دهن‌پرکن قرار بود به چه دردش بخوره !آخرین دوستش دو ساعت پیش سر زده بود و دیگه کسی قرار نبود بیاد . چونه‌اش رو بلند کرد و روی صندلی لم داد .گوشی رو برداشت که آمار بگیره .امروز قرار بود یکی از پروژه‌های شرکت بابا توی قرارگاه رونمایی بشه و پسرها اونجا بودند . به جز مصطفی که به‌خاطر مصدومیت دیروز، توی اتاقش استراحت می‌کرد .شماره‌ی شیما رو گرفت که سریع جواب داد .بعد از احوال‌پرسی‌های همیشگی، بالاخره پرسید :از بهروز چه خبر؟

- چطور مگه؟ همین‌جاست.

- مگه با بابا نرفته؟

- من هم باهاش اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا به من...

حرفش رو کامل نکرد و فقط گفت :دارم می‌آم.

- تند نرونید ...هنوز شروع نشده.

صدای خنده‌ی شیما بلند شده بود .شکوفه با لبخند خداحافظی کرد و از اتاق بیرون پرید .در دفتر کوچیکش رو قفل کرد و توی پله‌ها نیم‌تنه‌ی صورتیش رو پوشید .به مسئول کافه‌ی پایین سفارش رستوران رو کرد و جلوی صورت ضیا بشکن زد .مرد بهش خیره موند .توضیح داد : این یعنی» بزن بریم .«نگاه کن.

دوباره همونطوری بشکن زد و با خنده گفت :اینطوری مهیج‌تره.

ضیا به زور جلوی خنده‌اش رو گرفت و سر تکون داد .به طرف ماشین راه افتاد .کمپانی خارج از شهر بود؛ ولی ضیا خیلی زود رسوندش .محوطه‌ی قرارگاه شلوغ و پررفت و آمد شده بود؛ حتی اطراف ساختمون اصلی کمپانی و مرکز تحقیقات، یه سری سرباز و مردهای نظامی پخش بودند . شکوفه کمی جا خورد و نزدیک‌تر به ضیا راه رفت .دخترها

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد اینجا نمی‌اومدند؛ ولی هر بار که سر می‌زدند، خالی و خلوت بود .به صورت ضیا نگاه کرد و مرد توضیح داد : مشکلی نیست .همه جلوی گیت کنترل شدند .خیلی هاشون دوست و آشنای نصرت خانند.

همراه هم وارد ساختمون اداری شدند .شیما و بهروز هم روی صندلی‌های لابی همکف نشسته بودند .شیما با دیدن شکوفه، به صندلی کنارش اشاره زد و ضیا کمی دورتر ایستاد .شکوفه جلوتر رفت و گفت :اینجایید؟ ... بریم بالا دیگه!

بهروز با خنده جواب داد :چرا امروز کبکت خروس می خونه؟

شکوفه شونه بالا انداخت .شیما خندید و گفت :بابا تو اتاقش نبود.

-بریم تا بیاد.

خواست دست شیما رو بکشه که شیما گفت :مژده داره می‌آد، زشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه به سمتی که شیما اشاره کرده بود، نگاه کرد .مژده با لباس فرم که بی‌شباهت به لباس نظامی نبود، همراه یکی از همکارهاش می‌اومد .وقتی رسید، از دوستش عذر خواست و رو به شیما گفت :شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟!

بهروز دستی به شونه‌ی شیما کشید و گفت :من شیما رو آوردم.

شیما گفت :حوصله‌ام سر رفته بود.

شکوفه هم تأیید کرد :من هم.

مژده تک‌سرفه‌ای کرد و گیج گفت :خوش بگذره!

شکوفه ابرو بالا انداخت و گفت :خوش می‌گذره.

همه سؤالی نگاهش کردند و شکوفه با خنده جواب داد : بیرون دو سه تا هلیکوپتر بود.

بهروز پرسید :خب؟

-به جاوید می‌گیم سوارمون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز بلند زیر خنده زد و ضیا فوراً به سمت دیوار چرخید .مژده گفت :مگه اینجا شهربازیه دختر؟ !آدم‌های بیرون رو دیدی؟ یه سریشون سردارهای مملکتند!

حالا شیما هم آروم می‌خندید .شکوفه توضیح داد :نگفتم وسط مراسم که ...وقتی همه رفتند.

به سرتاپای مژده نگاه کرد .مگه کارمند اداری شرکت نبود، چرا مثل مردهای قرارگاه لباس پوشیده بود؟ !به شکوفه برخورد و ادامه داد :مگه فقط مردها حق سوار شدن دارند؟

- نه !ولی جاوید از این کارها نمی‌کنه عزیزم ...من رو هم سوار نکرده .انگار اصلاً نمی‌شناسیش!

کنایه‌اش رو واضح زده بود .شکوفه بهتر از هرکسی جاوید رو می‌شناخت و می‌دونست هرکاری شکوفه ازش بخواد، انجام می‌ده .بلوف زد :ولی خودش به من قول داده.

حالا هر سه به صورتش خیره بودند .عجب چیزی هم پرونده بود .موهای روی صورتش رو سمت شال برد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه کرد .مژده ابرو بالا داد و بالاخره سکوتش رو شکست :پس واقعاً خوش بگذره ...با اجازه.

#بخش80

#فصل14_

حرکت کرد و بلافاصله شیما گفت :چرا مژده انقدر اون دو سه ماه رو گنده می‌کنه؟!

بهروز شکوفه رو مخاطب قرار داد :لااقل یه دروغی بگو که بشه ماست‌مالیش کرد.

شکوفه چند ثانیه فکر کرد و بعد متوجه عمق فاجعه شد .ناله کرد :خاک بر سرم ...!جاوید کجاست؟

بهروز بالا رو نشون داد .شکوفه باید فکری به حال چرت وپرت گفتن‌هاش موقع دیدن مژده می‌کرد .نمی‌شد که هر بار عکس‌العمل اینطوری نشون بده .شیما با لبخندی به

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز، بلند شد و همراه شکوفه پله‌ها رو طی کرد .داخل اتاق بابا، جاوید هم منتظر بابا بود .پهلوش رو به میز تکیه داده بود و برگه‌ای رو می‌خوند .با اومدن شیما و شکوفه نگاهی بهشون انداخت و دوباره به خوندن ادامه داد .آروم گفت :نتونستی طاقت بیاری، نه؟

شکوفه جواب نداد و مستقیم طرفش رفت .شیما روی یکی از صندلی‌ها نشست .شکوفه کنار جاوید ایستاد و بهش زل زد .نمی‌دونست چطور سر صحبت رو باز کنه که نتیجه بده .جاوید نگاهش رو از کاغذ گرفت و به شکوفه داد .با تکون سر پرسید :چیه؟

- جاوید!

جاوید دست‌هاش رو، روی سینه جمع کرد و دوباره گفت :چی‌کار کردی شوکو؟

- کاری نکردم.

جاوید به شیما نگاه کرد که فقط لبخند می‌زد .شکوفه گفت :جاوید، بعد از مراسم، من رو سوار هلیکوپتر می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید با دهان باز نگاهش کرد و وقتی که مطمئن شد جدیه، کوتاه جواب داد :نه!

شیما خندید و با چشم‌غره‌ی شکوفه ساکت شد .جاوید اضافه کرد :خواهرم رو بردارم ببرم وسط مردها ...تو محوطه‌ی نظامی ...سوار هلیکوپتر جنگی کنم ...بریم دور دور؟!

- چیه مگه؟

مثل همیشه، جواب یه اخم عمیق بود .میز رو دور زد و سر جای بابا نشست .با این صندلی و لباس‌های یک دست سیاه، جدی‌تر به‌نظر می‌رسید؛ ولی شکوفه کم نیاورد، جلو رفت و گفت :به یکی گفتم جاوید ...حیثیتیه!

جاوید رو به شیما پرسید :باز مژده؟!

شکوفه خم شد و گونه‌اش رو بوسید، بعد گفت :سوارم کن دیگه!

با لبخند منتظر جواب موند که مثل جاویدِ اون سال‌ها، نیشش باز بشه و بگه» خیله خب«؛ ولی وقتی صورت جاوید سمتش برگشت، لبخندی در کار نبود و گره

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش هر لحظه ناجورتر می‌شد .نیازی نبود که چیزی بگه تا شکوفه دستش رو از روی شونه‌اش برداره و فاصله بگیره .شکوفه همین کار رو کرد .دیگه نمی‌دونست باید چه واکنشی داشته باشه، وقتی هیچ‌چیز مثل قبل نبود . گذشته‌ها مثل رویای دم صبح بود که فقط یه تصویر مبهم ازش باقی مونده .جاوید بعد از مکث کوتاهی، خودش رو کنترل کرد و دوباره از شیما پرسید :هیچ معلومه مژده چه هیزم تری فروخته؟

شیما دستی توی هوا تکون داد و گفت :من که چیزی نگفتم داداش.

شکوفه پرسید :تو که انقدر ازش دفاع می‌کنی، چرا طلاقش دادی؟!

- به خودمون دو تا مربوطه.

- مطمئنی شخص سومی در کار نیست؟

- چی می‌خوای بگی؟

- ...

- بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- بگو، شیما هم بدونه!!

شکوفه آب دهانش رو قورت داد .هنوز به چشم‌های هم خیره بودند که بابا در اتاق رو باز کرد و جاوید از صندلیش بلند شد .بابا داخل اومد و شروع کرد به احوال پرسی با جمع .شکوفه باید می‌فهمید چی انقدر جاوید رو عوض کرده .چرا بابا انقدر ناامید شده بود که بخواد خودش رو خلاص کنه ...باید سر در می‌آورد .بابا گفت : دخترها، پایین منتظر باشید، مراسم شروع شده.

و نگاهی با جاوید ردوبدل کرد .شکوفه چیزی رو که به ذهنش رسیده بود، عملی می‌کرد .آهسته گوشی رو بیرون آورد و وقتی حواس شیما به شالش پرت شد، شماره‌اش رو گرفت .گوشی شیما زنگ خورد و شکوفه گوشی خودش رو گوشه‌ی میز بابا، کنار وسیله‌هاش جا گذاشت .بعد بازوی شیما رو که توی کیف دنبال گوشی می‌گشت، سمت در کشید و خداحافظی کردند .همین که بیرون رفتند، شیما موبایلش رو پیدا کرد .نگاهی به صفحه انداخت و با گیجی به شکوفه خیره شد .شکوفه گوشی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش گرفت _____
و سریع تماس رو وصل کرد .شیما آهسته گفت :اگه بابا بفهمه‌جی؟!

شکوفه موبایل رو کنار گوشش برد و دنبال جای ساکتی توی راهرو گشت تا درست بشنوه.

#بخش81

#فصل14_

بعد بی‌توجه به شیما که دست‌هاش رو توی هوا تکون می داد و لب می‌زد، حواسش رو به صدای بابا داد ...» :می شه، نه کوچکی راضی می‌شه«.

» - یه کاریش می‌کنیم«.

» - فقط حرفه ...خودت هم می‌دونی«...

» - می‌گید دست من رو باز گذاشتید؛ اما باز هم دیکته می کنید .شاید من نخوام«!

رمان بازار
romanbazar.ir

» - خودت هم می‌دونی این تنها راهه ...پسرم مگه«...

صداها نامفهوم شد .انگار توی اتاق راه می‌رفتند .چند ثانیه بعد، دوباره بلند حرف زدند» :بابا !می‌فهمی چی می خوای؟ همه‌ی عمرم هرکاری گفتی کردم ...تا کی؟«...

» - این بهترین کاره .به نفع همه است«.

» - نمی‌خوام ...!خسته شدم«.

» - جاوید ...همین که گفتم می‌شه«...

» - باشه، اگر من اینجا فقط پادو ام، زودتر تکلیفم رو روشن کن !من یا سهیل؟«

بابا آهسته چیزی گفت و جاوید بلندتر گفت» :من یا سهیل؟«

بابا جوابی نداد .پشت خط ساکت شد .شیما چپ‌چپ نگاه می‌کرد .شکوفه حدس زد موبایل رو دیده باشند . دستش رو، روی گلوش گذاشت .همون لحظه در اتاق بابا با شدت باز شد و جاوید بیرون اومد .شیما بهش زل زد؛ اما جاوید نه شیما رو دید، نه شکوفه رو .فقط از پله‌ها پایین رفت .شکوفه تماس رو قطع کرد و سمت شیما

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت .شیما درحالی‌که گوشی رو می‌گرفت، پرسید :چی شد؟

- نفهمیدم ...فکر کنم ...بحثشون شد.

- بابا و جاوید؟ !بحث؟!

شکوفه لب‌هاش رو تکونی داد و سراغ گوشی خودش داخل رفت .مگه امکان داشت بابا و جاوید بحث کنند؟ جاوید هیچوقت» نه «نمی‌آورد و بابا همیشه پشتش بود . از صورت بابا چیزی نمی‌شد خوند .شکوفه گفت :گوشیم رو جا گذاشتم.

حواس بابا به کل یه جای دیگه بود و جوابی نداد .شکوفه چیزی نپرسید و با گوشی برگشت .به هر حال که قرار نبود جوابی بگیره .وقتی همراه شیما وارد محوطه‌ی قرارگاه شد، سربازها به خط بودند و حاضرین با فاصله از یکی از هلیکوپترها، در حال گوش دادن به سخنرانی مرد نظامی مو خاکستری بودند که همراه عده‌ی دیگه‌ای روی سکوی سایه‌بون‌دار ایستاده بود .احتمالاً هیچ‌کدوم از این سردارها و مهمون‌های نظامی، از کارهای پشت پرده‌ی بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

باخبر نبودند و معلوم نبود اگر می‌فهمیدند چی پیش می اومد ...!یا شاید خبر داشتند و همه‌چیز مطابق میلشون بود.

شکوفه بین جمعیت چشم چرخوند .فقط چهار نفر زن بودند و حتی خبرنگارها هم از بین مردها انتخاب شده بودند .مژده کنار همکارهاش ایستاده بود و به این طرف نگاه نمی‌کرد .شکوفه آهسته گفت :جلوش ضایع شدم.

شیما جواب داد :اهمیت نده.

- چطور اون حق داره اونجا باشه؟

- عزیز من، این هم یه نمایشه ...که مثلاً به زن‌ها مسئولیت می‌دیم ...جلوی دوربین‌ها!

دست شکوفه رو کشید و سمت بهروز رفت .شکوفه آه کشید و لب‌هاش آویزون شد .روی صندلی‌ها نشستند و به توضیحات مرد درباره‌ی توان نظامی و استراتژیکی گوش دادند .چند دقیقه بعد، بابا همراه عمو رشید و دکتر زریاب وارد سکو شد و با چند نفر دست داد .مرد نظامی از بابا تشکر کرد و تریبون رو بهش سپرد .موقع کنار رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بابا رو فشرد .بابا پشت تریبون رفت .سهیل با کت وشلوار، سمت چپش ایستاد و جاوید با لباس نظامی سمت راستش .هر دو عینک آفتابی زده بودند و نگاه شکوفه از جاوید جدا نمی‌شد .خیلی‌وقت بود که با لباس دوران خلبانیش جایی ظاهر نشده بود .بهش می‌اومد .بابا بعد از تشکر از همه، شروع به سخنرانی درباره‌ی پروژه و مهندسین کرد؛ ولی هیچ‌کدوم اینجا نبودند .حتماً اسم و رسمشون محرمانه بود و نباید جایی درز می‌کرد .

شکوفه از طرز ایستادن جاوید و سهیل دلشوره گرفته بود و بابا طوری حرف می‌زد که انگار قراره ولیعهد انتخاب کنه .به صورت بهروز نگاه کرد که اون هم کنجکاو شده بود .بابا به صحبت‌هاش درباره هلیکوپتر خاتمه داد و مسیر نطق رو عوض کرد .کمی خودمونی‌تر گفت :در واقع این پروژه‌ها محصول تلاش جمعی همه‌ی اعضای گروه معراج بودند؛ ولی بدون حضور مهندس ترابی به این زودی تکمیل و آماده‌ی بهره‌برداری نمی‌شدند.

جمله‌ی جاوید توی ذهن شکوفه تداعی شد» من یا سهیل؟ .«بابا ادامه داد :البته نوید ما به رونمایی پروژه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلی مرکز تحقیقاته، به اسم بالگرد» تابش ...«که انشاءالله در رزمایش سال آینده، همه رو غافلگیر می‌کنه.

بابا از سهیل تشکر کرد و شکوفه خواست کف بزنه که وقتی دید هیچکس این کار رو نمی‌کنه، دست‌هاش رو پایین آورد .سهیل با افتخار سری تکون داد و ظاهراً جمع اطرافش تبریک گفتند .بابا در کمال ناباوری ادامه داد :

امیدوارم در نبود ما، جوانانی مثل مهندس، مدیریت رو در دست بگیرند و در جهت اعتلای هر چه بیشتر قدرت نظامی و دفاعی کشور چه در منطقه، و چه در سطح جهان تلاش کنند.

#بخش82

#فصل14_

حرف‌های دیگه‌ای درباره‌ی موقعیت حساس و تاریخی کشور و دشمن‌های غربی زد .کمپانی زیر نظر قرارگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

مدیریت می‌شد؛ اما خصوصی به حساب می‌اومد .درصد بالایی از سهام گروه معراج و کمپانی، مال خود بابا و بچه ها بود و بابا به‌عنوان رییس، خیلی راحت می‌تونست بقیه ی سهامدارهای خرد رو قانع به انتخاب رییس دلخواهی بعد از خودش کنه .شیما آهسته پرسید :منظور بابا چی بود بهروز؟

بهروز ابرویی بالا انداخت و ساکت موند .شیما دوباره گفت :کارها رو سپرد به سهیل؟

بهروز به حرف اومد :از این به بعد باید» بله قربان گو«ی سهیل بشیم.

واضح بود که بهش برخورده .ریاست و دستور دادن جاوید توی خانواده جا افتاده بود؛ ولی سهیل نه .شیما پرسید :پس جاوید چی؟ مگه می‌شه؟

شکوفه حرفی نزد و بهروز گفت :من می‌دونم یه شرّی پشت این هست.

شکوفه به حالت بی‌حس و خونسرد جاوید نگاه کرد .این ماجرا به بحث توی اتاقشون مربوط می‌شد و حتماً از

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت پیش در جریان بود .بابا نطق رو به اولین پرواز هلیکوپتر کشوند :فکر می‌کنم خیلی‌ها منتظرند قابلیت های پرواز بالگرد» دنا «رو از نزدیک ببینند.

و نگاهی به خبرنگارها و دوربین‌ها کرد .به شوخی ادامه داد : ببینیم کسی ریسک اولین پرواز رو می‌کنه!

خبرنگارها و سربازها و چند نفر از دوست‌های بابا خندیدند .نگاه بابا حالا روی بچه‌های قرارگاه بود، با خنده اضافه کرد :داوطلب نداریم؟

به نظر می‌رسید همه‌چیز برنامه‌ریزی شده باشه تا هیجان رو بالا ببره .بابا هم مثل شکوفه عاشق شو آف کردن بود و ظاهراً خبرنگارها هم خوششون اومده بود .همه به سمت چند تا افسر پایین سکو نگاه می‌کردند .افسرها لبخند داشتند .نگاه شکوفه سمت جاوید برگشت که زیادی بی‌حرکت بود .بابا لب باز کرد که شوخی دیگه‌ای کنه؛ اما جاوید تکونی خورد و شکوفه می‌دید که بابا از پشت تریبون ساعد جاوید رو نگه داشته .جاوید دستش رو بیرون کشید و راهش رو ادامه داد .صورت بابا برای لحظه‌ای به‌هم ریخت؛ اما به‌سرعت عادی شد و با تشکر

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمون‌های بالارتبه، از تریبون فاصله گرفت . جاوید از سکوی طولانی پایین اومد و با نگاهی به افسرها که انگار گیج شده بودند، یک‌راست سمت هلیکوپتر رفت .شکوفه آهسته گفت :زد تو برجک اون طفلی‌ها.

و منظورش به افسرها بود که حتماً برای ریسک اولین پرواز پاداش می‌گرفتند .به صورت بابا نگاه کرد و پرسید : بابا نگرانه یا ناراحت؟

شیما فوراً جواب داد :نگران!

-هلیکوپترها که قبلاً تست می‌شند .مگه نه؟

هر دو به بهروز نگاه کردند و بهروز گفت :تست که شده؛ ولی ...تصمیم رونمایی خیلی هول‌هولکی بود.

- کِی تست شده؟

- ...

- کِی بهروز؟

- همین دیروز!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما ناله‌ای کرد .شکوفه از جا پرید و بدون توجه به اخطار شیما و همهمه‌ی اطراف، سمت جاوید دوید . هنوز چند قدم بهش مونده بود که مژده خودش رو جلو انداخت و چیزی به جاوید گفت .جاوید اهمیتی نداد . جمله‌ی بعدی رو گفت .جاوید اول با تکون سر رد کرد؛ ولی بعد با نگاه کوتاهی به بابا و عمو رشید، اشاره‌ای به مژده زد که همراهش بره .صورت بابا حالا اخم داشت و مژده با لبخند به دوربین‌ها، مقنعه‌ی فرمش رو کامل جلو می‌کشید .کارمند بخش کنترل پروژه بود و ظاهراً رفتنش توی اون هلیکوپتر چیز غیرطبیعی‌ای به حساب نمی‌اومد ... حتی جلوی رسانه‌ها، لاف» حجاب محدودیت نیست «می شد و چی از این بهتر؟!

داشت با جاوید می‌رفت و شکوفه اون وسط با نیم‌تنه‌ی صورتی ایستاده بود .دور و برش خالی بود و حس می‌کرد همه‌ی چشم‌ها سمت اونه ...مثل پرنده‌های رنگی توی قفس .بیشتر این کمپانی و قرارگاه و گروه تجاری، مال پدرش بود .اون عمارت و اون‌همه زیردست ...ولی چرا بیشتر عمرش احساس بدبختی می‌کرد؟ ...کسی دستش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و سمت صندلی‌ها برش گردوند .شیما بود که آهسته زیر گوشش گفت :عیی نداره عزیزم، بیا بشین.

به صورت بابا که حتماً عصبانی بود، نگاه نکرد و همراه شیما رفت .کنار بهروز ایستاد و با خودش فکر کرد، جلو دویده بود که نذاره جاوید بره؛ ولی مژده خودش هم همراه جاوید رفته بود .فرق بینشون همین بود .برای همین جاوید همیشه مژده رو انتخاب می‌کرد، نه شکوفه.

#بخش83

#فصل14_

هلیکوپتر کوچیک با صدای خفیف روشن شد .با سرعت زیادی عمودی بالا رفت که همهمه راه انداخت .حالتی از رضایت توی صورت سهیل بود .شکوفه به اطراف چشم چرخوند و با دیدن ضیا درست پشت سرش، بازوش رو گرفت و گفت :بریم ضیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما پرسید :کجا می‌ری؟

شکوفه بدون اینکه برگرده، جواب داد :دنبال تنها کاری که بلدم.

و توی دلش ادامه داد» آشپزی .«!راه برگشت به رستوران به‌نظر خیلی طولانی‌تر می‌اومد .موقع داخل رفتن، ضیا دور و برش می‌چرخید و شکوفه وقتی توی آینه‌ی سرویس بهداشتی به صورتش نگاه کرد، فهمید چرا .حتماً می‌ترسید غش کنه !شکوفه زیر خنده زد که آخرش به گریه کشید . بعد روی پوست رنگ‌پریده‌اش، آب پاشید و بیرون رفت . خواست شکلاتی از کیفش بیرون بیاره که متوجه زنگ خوردن گوشیش شد .جواب داد :سلام شیما.

- چرا برنمی‌داری؟

- سایلنت بود.

- خوبی؟

- آره .چرا بد باشم؟

- زنگ زدم بگم جاوید حالش خوبه .مشکلی پیش نیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اهوم ...دیدیش بگو شکوفه گفت» منظورت رو رسوندی.«

- مطمئنی حالت خوبه؟ انقدر فکرت رو درگیر این مژده نکن!

- سرم شلوغه شیما ...فعلاً.

قطع کرد و گوشی رو توی کیفش گذاشت .بالاخره حرف زبون و عمل جاوید یکی شده بود .خوب می‌دونست مژده نقطه‌ضعف شکوفه است .شاید اینطوری برای همه بهتر بود .شکوفه هم می‌تونست سرش رو با زندگی خودش گرم کنه و خیالات بیهوده رو دور بریزه .سمت دفتر رفت و نگاهش از پشت شیشه‌های ته سالن، به مصطفی افتاد . پشت یکی از میزهای دونفره‌ی تراس نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود .شکوفه از بین میزهای رستوران راه افتاد و داخل تراس رفت .نزدیک میزش ایستاد .مصطفی توی حال خودش بود و زخم صورتش بعد از یک شب و نیم روز، هنوز تازه به نظر می‌رسید .حرفی از اتفاق که افتاده بود نمی‌زد .روش رو برگردوند و نگاهش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه ثابت موند .خودش گفت :قرار بود یه نفر رو بیارم اینجا.

بعد از سکوت طولانی شکوفه، ادامه داد :سخت‌ترین کار دنیا، درست شروع کردنه.

- نه ...سخت‌ترین کار دنیا، تموم کردن چیزیه که هیچوقت شروع نشده.

مصطفی سری تکون داد و نگاهش رو پایین انداخت .
شکوفه درحالی‌که نفس عمیقی می‌کشید، چرخید تا تنهاش بذاره.

پایان این فصل💐 .

#بخش84

#فصل15_

فصل15

رمان بازار
romanbazar.ir

◆جاوید◆

تکیه‌اش رو از صندلی ماشین گرفت و به هیوندایی سفید پارک‌شده سر راه، نگاه کرد .قرار نبود برای عمارت مهمون بیاد .به شونه‌ی مهدی که پشت فرمون بود زد و گفت : قبلاً دیده بودیش؟

- نه جاوید خان .آشنا نیست.

- خیله‌خب ...بگیر عقب پیاده شم.

ماشین ناآشنا راه دور زدن جلوی عمارت رو بسته بود . جاوید پیاده شد و با نگاهی به ماشین سمت خونه رفت . پله‌های ایوان رو دو تا یکی طی کرد و وارد خونه شد .صدا از سالن غربی می‌اومد .جایی که از مهمون‌های غریبه‌تر پذیرایی می‌شد .کسی دور و بر نبود که جاوید چیزی ازش بپرسه، پس به همون سمت راه افتاد .وارد سالن شد و روی کاناپه‌های کنار پنجره، چهار نفر رو دید .مادر، پدر، شوکو، ...آشپز !مادر با دیدن جاوید، لبخند بزرگی روی صورتش نشوند و گفت :بیا پسرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه هم به جاوید نگاه کردند .جاوید جلو رفت و مادر دوباره گفت :آقای ناصر، پسرم جاوید.

مرد نیم‌خیز شد و جاوید به حرف اومد :قبلاً آشنا شدیم ...سلام.

جواب سلامش رو دادند و جاوید با ناصر دست داد . کاناپه رو دور زد و کنار بابا نشست .هنوز، هم توی خونه و هم توی دفتر سرسنگین بودند .کارهایی که از جاوید می خواست از حد گذشته بود و حالا هم جاوید مجبور بود سایه‌ی سهیل رو تحمل کنه .بابا خیلی ریز و تلویحی اعلام کرده بود که سهیل جانشینش می‌شه .جاوید حتی با یادآوریش هم پوزخند می‌زد .به شوکو نگاه کرد که جرئت کرده بود این مرد رو بیاره توی خونه .ناصر سر صحبت رو باز کرد :خوب هستید انشالله؟

- ممنون.

- اوضاع کار و بار خوبه؟

- عالی!

رمان بازار
romanbazar.ir

و نیشخند زد .هنوز پی کار و بار جاوید به تنش نخورده بود که همچین سؤال‌های مسخره‌ای نپرسه .جاوید دوباره به شوکو نگاه کرد که چشمش به ناصر بود .بابا گفت : پیش پای تو، آقای ناصر داشت در مورد خاطرات آشپزی با شکوفه، حرف می‌زد.

جاوید سر تکون داد و مادر خندید .جاوید گفت :بگید ما هم بشنویم.

ناصر لبخندی به شوکو زد و به حرف اومد :بعضی چیزها واقعاً شنیدنی نیست، دیدنیه.

شوکو پرسید :منظورتون کِیه؟

-مسابقه‌ی کیک‌خوری تو پارک.

شوکو خندید و با سر تأیید کرد .رو به مادر گفت : فیلمش رو دارم .فکر کنم سر همون دو کیلو وزن اضافه کردم.

مادر خندید و گفت :بعداً نشونم بده.

ناصر توضیح داد :ولی نبردی.

-آره نبردم ...یکی دیگه برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو با نگاه به هم زیر خنده زدند .مادر پرسید :نکنه...؟

شوکو میون خنده جواب داد :دقیقاً ...ایشون پرچم ایران رو بالا نگه داشت.

حالا بابا هم می‌خندید و به تعریف کردن شوکو نگاه می کرد که هیچ کدوم از جزئیات رو از قلم نمی‌نداخت .حتی با حرکات دست و صورت جمله‌هاش رو تکمیل می‌کرد . لباس‌های بیرونشون به‌خاطر سردی این سالن تنشون بود، یعنی با هم اومده بودند .جاوید آنالیز رفتارشون رو تموم کرد ...زیادی بی‌حوصله بود .بالاخره با اومدن خدمت‌کار و چیدن سرویس چای و کیک، ساکت شدند؛ ولی شوکو با دیدن کیک دوباره خنده‌ی اعصاب‌خردکنش رو شروع کرد .جاوید روی دسته‌ی کاناپه با انگشت ضرب گرفت . بابا از جا بلند شد و دستش رو سمت مادر دراز کرد، گفت :اجازه بدیم جوون‌ها راحت باشند.

مادر دستش رو گرفت و رو به خدمت‌کار گفت :دخترم ما بالا می‌خوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر» بله خانوم «گفت و رو به جمع ادامه داد :چیزی لازم بود، صدام بزنید شکوفه خانوم.

شکوفه با انگشت علامت اوکی داد و گفت :مرسی.

مادر از جاش بلند شد و همراه بابا سمت خروجی سالن رفت .بابا لحظه‌ی کوتاهی سمت جاوید چرخید .با ابرو اشاره‌ی تند و تیزی به ناصر کرد و دوباره برگشت .جاوید نفس عمیقی کشید و به ناصر خیره شد .مرد لبخندی تحویلش داد و خواست فنجونش رو برداره که جاوید خودش رو جلو کشید و فنجون ناصر رو طرف خودش لیز داد .قوری رو برداشت و درحالی‌که توی فنجون چای می‌ریخت، گفت :من پذیرایی می‌کنم.

#بخش85

#فصل15_

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو گیج نگاهش می‌کردند .جاوید قوری رو کنار گذاشت و مثل هر بار توی همچین مواقعی، از جیب بغل کتش، پاکت کوچیک قرصی رو بیرون آورد .جلوی چشم های نظاره‌گرشون قرصی از داخلش برداشت و مستقیم توی فنجون انداخت .فنجون رو آروم‌آروم سمت ناصر هل داد و گفت :نوش جان!

بعد از اون، چند ثانیه سکوت محض بود و نگاه خیره‌ی مرد به چشم‌های جاوید که دوباره به حرف اومد :میل نمی کنید؟

مرد چشم از جاوید گرفت و به شوکو دوخت که خوب می دونست اینجا چه خبره .دوباره به جاوید نگاه کرد و با من مِن گفت :اون ...اووووم...

ادامه نداد؛ ولی با حرکت سر و ابرو توضیح خواست . جاوید هم توضیح داد :ما از مهمون‌های ناخونده‌مون اینطوری پذیرایی می‌کنیم.

- ...

- بخورید!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناصر نفس عمیقی کشید و چند بار بین جاوید و شوکو چشم چرخوند .در نهایت بلند شد و با خارش پیشونی گفت :فکر کنم ...اووووم ...فکر کنم بهتره برم.

جاوید با دست به خروجی اشاره کرد و شوکو بلند شد؛ اما تا خارج شدن مرد از سالن غربی ساکت موند .بعد بلافاصله آهسته گفت :این چه حرکت زشتی بود؟ از کی تا حالا با مهمون اینجوری می‌کنی؟!

- مهمون تو بود، نه من.

بلند شد و نزدیک‌تر بهش ایستاد، اضافه کرد :چون به جای تو مژده رو بردم تو هلیکوپتر، این رو برداشتی آوردی .نه؟

- منظورت چیه؟

- می‌خواستی تلافی کنی؟ ...نتونستی سه روز طاقت بیاری، حسودیت رو نشون ندی؟

شوکو صداش رو بالا برد :اونی که داره حسودی می‌کنه من نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سرتاپای جاوید چشم انداخت .جاوید پوزخند زد و گفت :من؟!

شوکو سرش رو با تأسف تکون داد و روش رو برگردوند؛ اما فوراً برگشت و گفت :از هرچی قصه درست می‌کنی.

جلوتر اومد و اضافه کرد :می‌گی برادرمی .باشه.

با انگشت اشاره‌اش روی سینه‌ی جاوید ضربه زد و با هر ضربه گفت :باهات حرف می‌زنم ...بهت برمی‌خوره .بغلت می‌کنم ...بهت برمی‌خوره .باهات شوخی می‌کنم ...بهت برمی‌خوره .مهمون می‌آرم ...بهت برمی‌خوره .چه‌کار کنم دقیقاً؟ !مردم با برادرهاشون چه‌جوری‌اند؟

جاوید دستش رو گرفت و از خودش دور کرد که تکونی خورد و جلوتر اومد .توی سکوت خیره موندند و جاوید جوابی نداشت .نمی‌تونست بگه حتی اگر همه‌ی موانع بینشون هم برداشته بشه، انقدر دشمن داره که نمی‌تونه کسی رو به خودش نزدیک کنه ...مخصوصاً اگر اون آدم شوکو باشه .دستش رو ول کرد و سمت خروجی رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شوکو رو شنید :فقط گفت دوست داره عمارت رو از نزدیک ببینه، همین .مگه چی شد؟

جاوید با این حرف، درجا متوقف شد و آروم سمت شوکو چرخید .پرسید :خودش گفت بیاریش، یا تو دعوت کردی؟

نگاه شوکو رنگ ترس گرفت .انگار فرقشون رو نمی‌فهمید . جاوید دوباره پرسید :پیشنهاد اون بود، آره؟ ازت خواست بیاریش؟

با سکوت شوکو جوابش رو گرفت .برگشت و به سرعت دوید تا به مرد برسه .شوکو اسمش رو صدا زد و دنبالش دوید .سالن وسط خالی بود .یک‌راست از خونه بیرون زد . مرد سوار ماشین شده بود و داشت میدون کوچیک صحن جلوی عمارت رو دور می‌زد که سمت دروازه بره . جاوید داد زد :نگه دار!

مرد اهمیتی نداد .جاوید سمت ماشین دوید و دوباره داد زد :گفتم نگه دار!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو همچنان دنبالش بود که این بار می‌گفت :من که چیزی نگفتم ...ولش کن...

انگار مرد قصد ترمز کردن نداشت .جاوید اسلحه‌ی کمریش رو بیرون کشید که بعد از تهدید سیف همه‌جا با خودش می‌برد .سمت آسمون خاکستری عصر گرفت و سه بار شلیک کرد .صدا توی باغ زمستونی پیچید و شوکو جیغ کشید .کلاغ‌ها با غارغار از سر شاخه‌ها پریدند و ناصر بالاخره ترمز کرد .جاوید اسلحه رو مستقیم گرفت و با قدم‌های بلند خودش رو به ماشین رسوند .جاوید کسی نبود که از چیزی غافلگیر بشه یا احتمالش رو رد کنه .می‌دونست سیف سعی می‌کنه از هر سوراخی سرک بکشه و از خریدن آدم‌ها ابایی نداره .به خصوص از طریق شوکو که سرکش بود و دوست و آشنای زیادتری داشت .جلوی در راننده ایستاد و گفت : پیاده شو.

مرد لحظه‌ای مکث کرد؛ اما با نگاهی به اسلحه، در رو باز کرد و آروم بیرون اومد .چشم‌های درشت‌شده‌اش بین کلت و جاوید در رفت و آمد بود .پرسید :اینجا چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلامتی!

- من که دارم می‌رم، چرا دوباره گیر دادید؟ چرا...

- کسی از من نمی‌پرسه» چرا؟.«

- ...

- من دلیل نمی‌آرم، حساب پس نمی‌دم، مردونه هم بازی نمی‌کنم ...من جاویدم!

ناصر به شوکو نگاه کرد و گفت :یه چیزی بگو شکوفه.

شوکو خواست حرفی بزنه؛ ولی جاوید با لگدی، مرد رو به ماشین کوبید .صدای ناله‌اش بلند شد و شوکو به التماس افتاد .جاوید فوراً نگاهش کرد و گفت :هیچکس بدون نیت قبلی به امثال ما نزدیک نمی‌شه.

- اشتباه می‌کنی .من آقای ناصر رو خیلی‌وقته می‌شناسم.

- ولی سیف رو نمی‌شناسی.

ناصر تکونی خورد که جاوید لگد محکم‌تری به شکمش زد و شوکو دوباره التماس کرد .ناصر خم شد و دو زانو افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش86

#فصل15_

جاوید اسلحه رو سر جاش، پشت کمر، برگردوند .شوکو شروع به عذرخواهی از ناصر کرد و خواست طرفش بره که جاوید دستش رو مانع کرد و اخطار داد :برو عقب تا تکلیفش رو روشن کنم.

ناصر ناله کرد :تکلیف چی؟ ...من ...دستمم بهش نخورده!

شوکو توضیح داد :مسئله یه چیز دیگه است.

جاوید پرسید :کی تو رو فرستاده؟

- چی می‌گید؟ ...کی بفرسته؟ ...شکوفه...

جاوید پلک‌هاش رو بست و نفسش رو بیرون فرستاد .مرد با این» شکوفه» «شکوفه «گفتن و پررو بازی، خودش تنش می‌خارید .یه بار دیگه اسم شکوفه رو آورد و گفت : اینجا چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که جاوید سمتش هجوم برد .بی‌توجه به حرف‌های رگباری شوکو، مرد رو از یقه بلند کرد .طرف دیگه‌ای روی سنگ های کف راه کوبیدش .دست‌های شوکو از پشت، روی بازوهاش نشست؛ ولی جاوید به عقب هلش داد و دست هاش رو جدا کرد .لگدی به سینه‌ی ناصر کوبید و گفت : اینجا خبرهای خوبی نیست، آشپز!

پاش رو برای لگد بعدی بلند کرد که شوکو خودش رو جلو انداخت .صورت جاوید رو توی دست‌هاش گرفت . جاوید به چشم‌هاش خیره شد ...شوکو آهسته گفت : صدام رو نمی‌شنوی؟ می‌گم ولش کن!

مردمک‌هاش می‌لرزید .جاوید بعد از چند ثانیه، قدمی به عقب برداشت و دست‌های شوکو شل شد .جاوید روش رو برگردوند و با نفس‌نفس به ناصر خیره شد .مرد فقط افتاده بود و به خودش می‌پیچید .جاوید سمت شوکو چرخید که حالا به ماشین تکیه داده بود .با دست‌هایی که روی صورت گذاشته بود، به ناصر نگاه می‌کرد .جاوید گفت :برو خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو بهش چشم دوخت و دست‌هاش رو آروم پایین آورد .جاوید با انگشت به خونه اشاره کرد؛ اما چشم‌های شوکو سرخ بود و صورتش خیس .هیچ حرفی نمی‌زد و فقط نگاه می‌کرد که اعصاب جاوید رو به‌هم می‌ریخت .
جلو رفت و گفت :چیه؟ انتظار چی داشتی وقتی آوردیش خونه؟ با دسته‌گل بیام استقبالش؟!

- ...

- تا وقتی دشمن‌هامون زنده‌اند، ما هیچ دوستی نداریم.

- ...

- دفعه‌ی بعدی هم همین می‌شه.

شوکو هنوز ساکت نگاه می‌کرد .جاوید درحالی‌که کف دستش رو، روی سینه می‌ذاشت، گفت :نگاه کن به کی گفتی دوسِش داری ...!من همینم که می‌بینی.

شوکو با تکون سر رد کرد و جاوید ادامه داد :خوب چشم هات رو باز کن!

مطمئن بود با این اتفاق، شوکو دیگه دست از سرش برمی داره؛ ولی نمی‌دونست با حال بد خودش چه‌کار کنه .چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو هیچی نمی‌گفت؟ جاوید دندون‌هاش رو فشار داد و شوکو بالاخره سکوتش رو شکست :از کجا می‌دونی اصلاً ربطی به سیف داشت یا نه؟

با دست به ناصر اشاره می‌کرد و صداش دست‌کمی از ناله نداشت .جاوید جواب داد :چه ربط داشت چه نداشت، دیگه سراغت نمی‌آد .من ریسک قبول نمی‌کنم.

- از نظر تو همه‌ی ما نقطه‌ضعف‌هاتیم ...همه می‌خوان از طریق ما به تو ضربه بزنند.

جاوید دقیقاً همین حس رو داشت .فقط خدا می‌دونست چی قرار بود سر کسی بیاد که جاوید بهش توجه خاصی نشون می‌ده .شوکو دوباره به گریه افتاد و با نگاهی به ناصر و بعد جاوید، گفت :باشه .تو که هرکاری دلت می خواد می‌کنی .من هم از این به بعد مزاحمت نمی‌شم.

- تو چه می‌دونی دل من چی می‌خواد!

شوکو چند لحظه به چشم‌هاش خیره شد و بعد نگاهش رو گرفت .سمت ناصر راه افتاد .جاوید دستش رو مشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و سر راهش ایستاد .گفت :همین الان مزاحمی .برگرد خونه!

شوکو دستی روی گونه‌هاش کشید و با صدای گرفته گفت :برو کنار ...حالش بده.

- مهدی می‌بردش دکتر.

- زنگ بزن بیاد.

- تا نری نمی‌زنم.

- اگه چیزیش بشه، نه خودم رو می‌بخشم، نه تو رو.

به ناصر چشم انداخت و درحالی‌که می‌چرخید، زمزمه کرد :لعنت به...

جاوید بی‌اراده دستش رو نگه داشت و سمت خودش کشید .نگاهشون دوباره گره خورد و شوکو عصبی‌تر گفت :دیگه چیه؟

- ...

- دردت چیه جاوید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید فکر کرد» چی بگه؟» ...«چه‌کار کنه؟» ...«چی بخواد؟ ...«و دستش رو ول کرد .شوکو روش رو برگردوند و سمت خونه رفت .دور شد .جاوید به مرد نگاه کرد و گوشیش رو بیرون آورد؛ اما قبل از تماس گرفتن با دکتری که اینجور کارها رو بهش می‌سپردند، متوجه پیامی از خط ناشناس شد .بازش کرد» :شنیدم خواهرزاده‌ی زنش رو جانشین کرده .تو رو برای کثیف‌کاری‌هاش می خواست .گفتم که، نصرت به کسی وفا نمی‌کنه.«!

از لحن و اشاره‌اش به شب مهمونی مبارکی، پیدا بود که خود سیفه .مثلاً می‌خواست این وسط زهر بریزه .می خواست جاوید رو از بابا ناامید کنه؛ ولی نمی‌دونست برای این کار نیازی به کلنگ زدن روی مخ جاوید نیست . بابا با تصمیم‌های خودخواهانه‌اش به‌تنهایی برای ناامید کردن جاوید کافی بود .جواب نوشت» :من هرکسی نیستم ...!بابا سلام می‌رسونه آقای سیف«!

نفس عمیقی کشید و شماره‌ی دکتر رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان این فصل❤🌹❤ .

#بخش87

#فصل16_

فصل16

◆مصطفی◆

مهندس مشغول توضیح پیشرفت کار ساختمون بود که یک بار دیگه گوشی مصطفی زنگ خورد .خود مرد گفت : جواب نمی‌دید؟

مصطفی به شماره‌ی ناشناس نگاه کرد و با گفتن »ببخشید«، از مرد فاصله گرفت، سمت لبه‌ی آجرچین طبقه‌ی چهارم رفت که هنوز فقط دو ردیف چیده شده بود .همیشه پشت شماره‌های ناشناس یه شری خوابیده بود و مصطفی تردید داشت .بالاخره جواب داد :بله؟

- سلام ...چرا جواب نمی‌دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای سوگل سکوت کرد و بی‌حرکت ایستاد . خودش دوباره گفت :گوشی سوسن رو گرفتم.

مصطفی به حرف اومد :سوسن کیه؟

- یکی از خدمه ...با خودم گفتم شاید زنگ زده باشی بهم.

- زنگ زدم .معلومه که زنگ زدم .خاموشی.

- گوشیم دست پدرجونه.

مصطفی پلک بست و نفس راحتی کشید .همون‌جا کنار لبه نشست .هر دو سکوت کرده بودند؛ ولی برای مصطفی همین که می‌دید حال سوگل خوبه و تهرانه، کافی بود .جوری جدا شده بودند که فکر نمی‌کرد روزی خود سوگل پیش قدم بشه .سوگل سکوت رو شکست : مصطفی، من از اون روز حالم بده .نمی‌دونم تقصیر رو گردن کی بندازم که آروم شم.

- تقصیر من بود سوگل .من نباید وارد این بازی می‌شدم.

- نه، تقصیر منه...

صداش لرزید و پشت خط گم شد .مصطفی اسمش رو صدا زد .داشت گریه می‌کرد و کاری از دست مصطفی

رمان بازار
romanbazar.ir

برنمی‌اومد .دوباره صداش زد .جواب داد :می‌دونم به‌خاطر شکوفه این کار رو کردی ...من به شکوفه نزدیک شدم . بابا گفت حالا که تو یه دانشگاهید با هم دوست بشید که روابط دو تا خانواده محکم بشه .گفت باباش گردن کلفته، به دردمون می‌خوره و این چیزها ...خود شکوفه هم دوست داشت تو ستاد باشه .من فکر می‌کردم بابام واسه فرزادمون در نظرش داره.

مصطفی نفسش رو بیرون فرستاد و درحالی‌که از اون بالا به خونه‌های دورتر و زمین‌های اطراف نگاه می‌کرد، گفت : گریه نکن سوگل.

- من کاری با شکوفه نکردم، از خودش بپرس .با هم دوست بودیم.

- من که حرفی نزدم.

مصطفی نمی‌تونست تصور سوگل رو در مورد پدرش، داغون کنه .نمی‌تونست بگه سیف تصمیم داشته برچسب سیاسی به شکوفه بچسبونه و اتهام براش ردیف کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل دوباره به گریه افتاد و گفت :من به شکوفه آسیبی نزدم؛ ولی تو به من زدی.

مصطفی با کف دست پیشونیش رو فشار داد .بعد پرسید :کجایی؟ خونه؟

با صدای تو دماغی جواب داد :نمی‌ذارند برم بیرون .گِل هام همه تو کارگاه ترک خورد.

- سوگل!

- کارهام همه مونده .قرار بود واسه شرکت دوستم طرح بزنم.

صدای ناله‌اش مثل سوهانی روی مغز مصطفی کشیده می شد و مصطفی می‌دونست مشکل سوگل گِل و طرح نیست .اگرچه از آشناییشون زیاد نمی‌گذشت؛ ولی وابسته اش کرده بود .آهسته گفت :حلش می‌کنم.

- دیگه هیچی حل نمی‌شه.

- گریه نکن.

- تو پدر من رو نمی‌شناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوگل!

- باید خدافظی کنم، الان یکی می‌فهمه.

- صبر کن.

- به این شماره زنگ نزن .بفهمند بیرونش می‌کنند.

قطع کرد و مصطفی گوشی رو پایین آورد .دوباره به اطراف خیره شد .خیلی از ظهر نگذشته بود؛ ولی باد خنکی وزید و موهاش رو تکون داد .حالش خوب نبود . دست توی جیب کت برد و کوزه‌ی کوچیک رو بیرون آورد .باید اون روزهایی که حرف‌های شیرین می‌زد و با سورپرایزهای مختلف سر راه سوگل سبز می‌شد، فکر این روز رو می‌کرد .اون هم دختر حساسی مثل سوگل که قبلاً افسردگی گرفته بود .مصطفی به حال خودش فکر کرد ... باید تا الان بی‌خیال می‌شد؛ اما نشده بود .نخواسته بود که بشه .نفس عمیقی کشید و درحالی‌که کوزه رو توی جیب برمی‌گردوند، بلند شد .باید با سیف مردونه حرف می‌زد و به یه نتیجه‌ای می‌رسید .با قایم‌باشک بازی چیزی درست نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ربع بعد، ماشین رو جلوی خونه‌ی سیف نگه داشت .
جاوید همون روز اول، هر اطلاعاتی که لازم می‌شد، به مصطفی داده بود .فقط نمی‌دونست داخل این خونه چه خبره !مصطفی مستقیم سراغ دوربین‌های مداربسته رفت تا خودشون سراغش بیاند .زیاد طول نکشید که دو تا مرد کت وشلواری جلوی در حاضر شدند و قبل از اینکه حرفی بزنند، خود مصطفی گفت :با آقای سیف کار دارم .
هستند؟ ...یا آقازاده‌شون.

#بخش88

#فصل16_

دو مرد به هم نگاه کردند و یکیشون پرسید :شما؟

- از آشناهاشون هستم.

- وقت ملاقات دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه اینجا اداره است؟

- اسمتون؟

- ترابی ...مصطفی ترابی.

مرد دوم اسم رو توی تبلتش چک کرد و بعد گفت : اسمتون تو لیست نیست.

- می‌دونم ...ولی اگه بهشون بگید...

دوباره به هم نگاه کردند و اولی با دست به پشت سر مصطفی اشاره کرد و محترمانه گفت :اجازه نداریم . بفرمایید.

- فقط اسمم رو بهشون بگید .بگید کارشون دارم.

- لطفاً بفرمایید!

مصطفی دستی بین موهاش کشید و دو مرد به داخل برگشتند .مشغول قدم زدن شد .نمی‌تونست حالا که تا اینجا اومده، برگرده .پنج دقیقه بعد، دوباره سمت در رفت و خواست زنگ بزنه که در باز شد و همون دو مرد با سر به داخل اشاره زدند .همراهشون از راهروی باریک و در بعدی عبور کرد که به محوطه‌ی بزرگ خونه باز می

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شد .تعداد نگهبان‌ها بیشتر از انتظار بود و مردها تا پایان مسیر از سنگفرش‌ها و کنار استخر تا دم در ورودی همراهیش کردند؛ اما کسی که جلوی ستون‌های لبه‌ی استخر ایستاده بود، سیف نبود .پسرش بود که لباس راحتی سفید به تن داشت .اشاره‌ای به مردها زد که دورتر بایستند، بعد به مصطفی گفت :پات رو گذاشتی تو این خونه !یا خیلی پردلی یا خیلی پررو!

- هیچ‌کدوم .فقط می‌خوام حال سوگل رو بپرسم.

مرد جوون زیر خنده زد و جواب داد :پس پررویی.

مصطفی چشم‌هاش رو بست که خودش رو کنترل کنه . وقتی باز کرد، صورت مرد جدی شده بود .مصطفی گفت :من واقعاً نگران سوگل‌ام.

- انقدر جلو من اسمش رو نبر!

- می‌دونم الان حالش خوب نیست.

- از ما بهتر می‌شناسیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و لحن بیش از حد خونسرد و نگاه عجیبش، مصطفی رو می‌ترسوند .سرش رو پایین انداخت .صدای مرد رو شنید : اشتباه بزرگی کردی که اومدی!

مصطفی بدون اینکه سرش رو بلند کنه، گفت :من هیچ مرزی رو رد نکردم ...هیچ بی‌حرمتی‌ای نکردم که الان سرشکسته باشم.

- ...

- فقط نگرانشم.

- نگران خواهر خودت باش!!

صداش بلند شده بود .خواست چیز دیگه‌ای بگه که با صدای پدرش متوقف شد :فرزاد!

مصطفی سر بلند کرد و سیف رو دید که از مسیر کنار استخر، زیر کنسول طبقه‌ی دوم ساختمون، سمتشون می اومد .مصطفی» سلام «کرد؛ ولی سیف جواب نداد و به جاش گفت :مثل اینکه یه گوشمالی کافی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزاد به یکی از آدم‌هاشون اشاره زد و طرف قدمی برداشت که با بلند شدن دست سیف ایستاد .سیف رو به پسرش گفت :بذار خودم به این مسئله رسیدگی کنم.

فرزاد سرش رو تکون داد، دست‌هاش رو، روی سینه قفل کرد و به سیف چشم دوخت .سیف به مصطفی گفت : دنبال چی اومدی؟

- سوگل.

- که دنبال سوگلی؟!

سیف حالا نزدیک شده بود؛ ولی بلندتر گفت :به چه حقی؟

- من برای جنگ و دعوا نیومدم .اصلاً خبر ندارم چی بین دو تا خانواده است .قبول دارم اشتباه از من بوده.

- خب؟

- نگران سوگلم.

دوباره صدای فرزاد در اومد :باز حرف خودش رو می‌زنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف بعد از چند ثانیه نگاه دقیق، گفت :خیال می‌کنی من واسه یه آسمون‌جل، به جگرگوشه‌ام آسیب می‌زنم؟!

- تا با خودش حرف نزنم نمی‌رم.

فرزاد به صورتش خیره شد و مصطفی اصلاح کرد :نمی تونم برم.

سیف دوباره نگاه دقیقش رو به سرتاپای مصطفی انداخت و در کمال تعجب پرسید :عذاب وجدانه یا دوستش داری؟

مصطفی بدون فکر جواب داد :دوسِش دارم.

بلافاصله پشیمون شد و روی پیشونیش دست کشید . فرزاد با اخم به طرفش قدم برداشت؛ اما سیف گفت : صبر کن ببینم چی می‌گه.

فرزاد هشدار داد :پدر جان!

سیف جواب داد :خواهرت دم بخته ...بالاخره خواستگار می‌آد، می‌ره.

فرزاد بی‌حوصله گفت :بعضی‌وقت‌ها هم نمی‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف سمت مصطفی چرخید و تاکید کرد :بعضی‌وقت‌ها هم نمی‌ره!

مصطفی آب دهانش رو قورت داد و ساکت موند .بحث خواستگاری چی بود این وسط؟ سیف دست‌هاش رو پشت کمرش زد و اضافه کرد :بسیار خوب .که دوستش داری.

- ...

- این جور لفظ‌ها بهایی داره، می‌دونی که؟

مصطفی به زبون وقت‌نشناسش لعنت فرستاد و سیف ادامه داد :می‌خوای سوگل رو ببینی؟

مصطفی بعد از مکث طولانی جواب داد :اگه بشه.

- می‌شه؛ ولی باید اول اعتماد من رو جلب کنی .من نمی تونم دخترم رو بسپرم دست هرکسی.

- منظورتون رو متوجه نمی‌شم.

- کسی که اسمش با اسم دختر من می‌آد، باید دختر من رو تو اولویت بذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- باید جوری که شایسته‌ی این خانواده است رفتار کنه.

- ...

- باید به خانواده‌ی من وفادار باشه.

ساکت شد و منتظر جواب به صورت مصطفی خیره موند.

#بخش89

#فصل16_

لازم نبود بیشتر توضیح بده تا روشن بشه منظورش ستون پنجم شدن مصطفی تو خونه‌ی نصرت خان بوده .
مصطفی فکرهاش رو، روی هم ریخت .اوضاع بدی بود . از یک طرف سوگل و از طرف دیگه خاله و بچه‌ها .نمی تونست به همه پشت کنه؛ ولی اگر مستقیم می‌گفت، بعدش از این خونه سالم بیرون می‌رفت؟ یا اگر قول دروغ

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد با اولین قدم کج، اون بیرون شکارش نمی‌کردند؟ بالاخره جواب داد :چطور به کسی اعتماد می‌کنید که به خانواده‌ی خودش خیانت می‌کنه؟!

ابروی سیف تکونی خورد و مصطفی ادامه داد :من اگر قبول کنم، بعدش چطوری تو روی سوگل نگاه کنم؟ ... این چه زندگی‌ای می‌شه که براش درست کنم؟

و به این فکر کرد که چقدر زود دارند در مورد ازدواج چونه می‌زنند !فرزاد پوزخند زد و گفت :سخنرانیت تموم شد؟

سیف سرش رو سمت دیگه‌ی محوطه چرخوند .هر سه کلافه بودند .فرزاد هشدار داد :حرف آخرته؟

مصطفی سر تکون داد و امیدوار بود آخرین حرفش نباشه .سیف دوباره برگشت و گفت :برو.

مصطفی مطمئن نبود که درست شنیده؛ ولی سیف تکرار کرد :برو ...!قرار نیست سوگل رو ببینی .بهت فرصت دادم، خودت نخواستی.

- ولی شاید...

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی بفهمه تو خانواده‌ات رو بهش ترجیح دادی، خودش هم نمی‌خواد ببیندت.

مصطفی لب باز کرد؛ اما سیف به پشت سر مصطفی زل زد و پرسید :مگه نه؟

مصطفی چرخید و سوگل رو با بلوز و شلوار آبی دید که دست‌هاش آویزون بود و به مصطفی خیره نگاه می‌کرد . صدای سیف اومد :حالا می‌تونی بری سوگل.

اما سوگل به جای رفتن، جلوتر اومد .مصطفی قدمی به سمتش برداشت و موقعیتشون رو از نظر گذروند .همه چیز زیادی واضح بود؛ حتی برای پسر خوش‌خیالی مثل مصطفی .آهسته گفت :تو من رو کشوندی اینجا؟

صورت سوگل جمع شد و جواب داد :چی؟!

- تو زنگ زدی ...می‌دونستی خُره می‌افته به جونم که بیام دنبالت.

- من کی گفتم بیا؟

- من رو کشوندی که پیشنهاد پدرت رو قبول کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های سوگل سرخ شد و حرفی نزد .مصطفی از این بازی‌ها و بازیگری‌ها خسته بود، جلوتر رفت و ادامه داد : جاوید خیلی حماقت کرد که یه دخترندیده مثل من رو فرستاد.

- ...

- من رو چه به گول زدن این و اون؟

- مصطفی!

- من دام پهن کرده بودم یا تو؟

سکوت و حالت گرفته‌ی صورتش بیشتر مصطفی رو عذاب می‌داد .حتماً گریه‌ی پشیمونیش بود، یا شاید می خواست با گرفتن این قیافه مصطفی رو مجبور به قبول کردن پیشنهاد پدرش کنه .مصطفی پرسید :چرا چیزی نمی گی؟

سوگل پلک زد و با پشت دست زیر چشمش رو پاک کرد . بالاخره گفت :اینطوری راحت‌تر بود، نه؟ بالاخره که نمی تونی تو روی بابام وایسی .واسه همه بهتر بود.

- حداقل انکار کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه سراغ من نیا!

چرخید .مصطفی جلو رفت و دستش رو برای گرفتن بازوی سوگل دراز کرد؛ اما صدای فرزاد بلند شد :دستت رو بنداز ...!نشنیدی چی گفت؟

مصطفی دستش رو پس کشید .سوگل سمت ورودی خونه دوید و دور شد .مصطفی هیچوقت فکر نمی‌کرد اون حجم دردی که صبح روز رفتن مادرش با شوهر جدید، حس کرده، یه روزی دوباره تو زندگیش تکرار بشه؛ ولی ظاهراً این همون روز بود .همون‌قدر غم‌انگیز، همون قدر گنگ و نامفهوم، همون‌قدر ناگهانی .اون صبح زود هم زمستونی بود و باد سردی می‌وزید .سهیل که خودش هم زیاد از مصطفی بزرگ‌تر نبود، محکم بغلش کرده بود که مطمئنش کنه کنار هم می‌مونند و یه روز مامان برمی گرده ...ولی برنگشته بود و حالا هم سوگل برنمی‌گشت . صورتش منقبض شد و سمت سیف و فرزاد چرخید که معلوم نبود چه سناریویی رو اجرا کرده بودند و اصلاً هدفشون چی بوده .هر دو خیره نگاه می‌کردند .سیف به اندازه‌ی جاوید باهوش بود و می‌دونست داره چه‌کار می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه .مصطفی باید از این خونه‌ی لعنتی بیرون می‌رفت؛ اما قدرت تکون دادن پاهاش رو نداشت .سیف گفت :گردن من ننداز !همه‌اش پای خودت بود.

فرزاد منتظر نگاه می‌کرد .سیف نگاهی به فرزاد و مصطفی و دو مرد محافظ انداخت .در نهایت دوباره به مصطفی زل زد و به حرف اومد :اگر انقدر تیز و بزی که تونستی به چشم من» ساده «بیای، پات رو کج بذاری سلاخیت می کنم ...ولی اگر ساده‌ای، راهت رو بکش برو .جات میون این آدم‌ها نیست ...!نصیحت این پیرمرد رو قبول کن.

مصطفی نمی‌دونست چی بگه .مرد ادامه داد :بفرستش بره فرزاد.

بی‌اهمیت برگشت و به همون سمتی رفت که ازش اومده بود .دوباره بدون نگاهی به عقب حرفش رو تکمیل کرد : سالم!

#بخش90

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل16_

◆شکوفه◆

نگاهی به شماره‌ی اتاق انداخت و قبل از وارد شدن، از در نیمه‌باز به داخل سرک کشید .چیزی از تخت بیمارستان دیده نمی‌شد؛ ولی صدای گفت‌وگو می‌اومد .شکوفه این‌پا و اون‌پا کرد و سبد گل رو توی دستش چرخوند .نمی دونست ناصر چه عکس‌العملی نشون می‌ده .دو روز بستری شده بود و حتماً از چشم شکوفه می‌دید .شکوفه جلوی ضیا بشکن زد و ضیا سمت آسانسور راه افتاد .
شکوفه آهسته گفت :نه!

ضیا چرخید و شکوفه با سر به اتاق اشاره زد .آهسته‌تر گفت :ببین تو اتاق چه خبره.

لبخندی گوشه‌ی لب ضیا نشست و شکوفه براش توضیح داد :دقت کن ...!با حرکت ابرو همراه بود.

و دوباره بشکن زد و حرکت ابرو رو تکرار کرد .لبخند مرد واضح‌تر شد و سر تکون داد .سمت اتاق رفت .شکوفه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشت آدم‌های اطرافش مثل آدم‌آهنی رفتار کنند .ضیا سر و گوشی آب داد و برگشت .شکوفه پرسید :خوابه؟

- نه، دراز کشیده.

- چند نفر داخلند؟

- دو نفر.

- باشه، همین‌جا بمون.

خودش با چند ضربه به در، وارد اتاق شد .مهمون‌ها با وارد شدن شکوفه ساکت شدند .شکوفه از ناصر احوال پرسی کرد و گل رو، روی میز کنار تخت گذاشت .پنج دقیقه بعد دوست‌های ناصر براش آرزوی سلامتی کردند . شکوفه تعارف زد :یه وقت به‌خاطر من نباشه ...که می‌رید.

زن لبخند زد و جواب داد :نه، زیاد طولش دادیم.

ناصر باهاشون خداحافظی کرد و مهمون‌ها رفتند .سمت شکوفه نگاه انداخت .چیزی نگفت و روش رو برگردوند . شکوفه چند بار عذرخواهی کرد؛ ولی ناصر بی‌حوصله بود . حق هم داشت .جاوید وقتی دیوونه می‌شد، قابل کنترل

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود .شکوفه دوباره برای باز کردن سر صحبت تلاش کرد :آقای ناصر، اگر بخواید شکایت کنید، من طرف شمام .به عنوان شاهد یا...

ناصر پوزخند زد و زیر لب گفت :شکایت!

حداقل یه واکنشی نشون داده بود .شکوفه روی صندلی چسبیده به دیوار نشست و پرسید :خیلی سخت گذشت؟

- تا حالا خون‌ریزی داخلی کردی؟

- ...

- تازه ندونی چرا کتک خوردی؟

شکوفه جواب نداد .ناصر دوباره به حرف اومد :بهتر بود نمی‌اومدی .من دنبال دردسر نیستم.

- من نمی‌دونم دیگه چجوری معذرت بخوام.

- ...

- یه سوءتفاهم بود که به اینجا کشید.

- برام مهم نیست چیزی بدونم .فقط دست از سرم بردارید!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه...

- برای رستوران هم دنبال یه سرآشپز دیگه باش .امکان نداره پام رو بذارم اونجا.

شکوفه برای عوض کردن جو بینشون خندید و گفت : فعلاً خودم هستم .نگران اون نباشید.

ناصر دوباره پوزخند زد و این بار به شکوفه برخورد . پرسید :منظورتون از این رفتار چیه؟

- هیچی.

- نکنه فکر می‌کنید من دو روز هم نمی‌تونم جای شما رو بگیرم؟

- تو خودت فکر می‌کنی می‌تونی؟

و ناگهان به سرفه افتاد .جرعه‌ای آب با نی از لیوان کنار تختش خورد .شکوفه جواب داد :درسته که شما معروفید؛ ولی من هم همون مدرک شما رو دارم ...دو تا جایزه‌ی مطرح توی کارنامه‌امه.

ناصر شروع به خنده کرد و بعد گفت :دختر !تو واقعاً تو هپروت بزرگ شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سر نخ رو گم کرده بود .چیزی نگفت .ناصر به صورتش زل زد و ادامه داد :شکوفه خانوم، من هم اگر پدرم مافیا بود، همه‌ی جایزه‌های جهان رو می‌بردم!

شکوفه با تردید به چشم‌های ناصر نگاه کرد و منتظر نشونه‌ای از شوخی یا پشیمونی گشت؛ اما پیدا نکرد . ناصر واقعاً جدی بود؛ اما چرا تا حالا حرفی از این مورد پیش نکشیده بود؟ گفته بود» مافیا ...«از کِی توی دلش اینطوری درباره‌ی شکوفه و خانواده‌اش فکر می‌کرد؟ شکوفه از جا بلند شد و گفت :می‌دونم این صحبت‌ها از روی ناراحتیه...

- اگه نباشه چی؟ ...به بابات می‌گی بلایی سرم بیارند؟

شکوفه با اخم گفت :نه ...!من ...این حرف‌ها یعنی چی؟ ! من نمی‌فهمم!

ناصر تیر آخر رو زد :یعنی تو و امثال تو بدون پدرهاتون هیچید .همه‌ی عمرتون با پا گذاشتن رو حق بقیه به اینجا رسیدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دهان باز کرد؛ اما کاملاً تردید داشت که چی باید بگه .در عوض روش رو برگردوند و سمت در رفت .بدون خداحافظی بیرون زد .پس مردم در موردشون اینطوری فکر می‌کردند و تو روشون می‌خندیدند .اگر هم پا می‌داد، بدشون نمی‌اومد خودشون رو بچسبونند بهشون .چند لحظه پشت در ایستاد تا حالش بهتر بشه؛ اما نشد .به ضیا نگاه کرد .حتی ضیا هم حتماً اینطوری فکر می‌کرد؛ اما جرئت گفتن نداشت .ضیا جلو اومد و گفت :خانوم، اتفاقی افتاده؟

شکوفه با سر رد کرد .ضیا دوباره پرسید :بریم؟

- بریم خونه.

برای شکوفه قدم گذاشتن روی ایوان عمارت، بعد از حرف‌هایی که نیم ساعت پیش شنیده بود، حس‌وحال عجیبی داشت.

#بخش91

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل16_

وارد خونه شد .مانی و متین توی سالن وسط دعوا می کردند و صدا می‌پیچید .شکوفه به اطراف نگاهی انداخت . بچه‌ها جمع بودند .حرف می‌زدند و روی صورتشون لبخند بود .هروقت می‌خواستند می‌رفتند، هروقت می خواستند می‌اومدند .نه ساعت کاری، نه قانونی .شقایق با نگاهی به صورت شکوفه کنجکاو شد و پرسید :چیزی شده؟

شکوفه سرش رو به طرفین تکون داد و بقیه هم به صورتش زل زدند .چند ثانیه طول کشید تا حالت عادی بگیره و بپرسه :خیلی‌وقته رسیدی؟

شقایق درحالی‌که از کاناپه بلند می‌شد، گفت :آره ...جاوید اومد دنبالمون .می‌گه از این به بعد همین‌جا می‌مونیم ...تو عمارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با لبخند به سمت دیگه‌ای نگاه کرد .شکوفه متوجه حضور جاوید شد؛ ولی نگاهش نکرد .جواب داد :چه خوب .به سلامتی.

شقایق برای بغل کردنش جلو اومد .شکوفه هم نزدیک‌تر رفت و شقایق رو توی آغوش فشرد .شیما پرسید :چی شده؟ انگار بی‌حالی.

شکوفه دوباره انکار کرد و با گفتن» می‌رم لباس عوض کنم«، سمت پله‌ها رفت .هنوز پچ‌پچ جمع رو می‌شنید . صدای جاوید وسط پله‌ها به گوشش خورد :می‌پرسند چی شده؟!

حوصله‌ی جواب دادن نداشت .پا تند کرد؛ اما صدای جاوید رو از نزدیک‌تر شنید :جواب بده !می‌دونم کجا بودی.

شکوفه با این جمله برگشت و داد زد :معلومه که می‌دونی!

چند لحظه همه سکوت کردند و ناگهان جاوید روی پله‌ها دوید .شکوفه تمام این دو روز از دیدنش طفره رفته بود و حالا با حرف‌های ناصر اصلاً طاقت روبه‌رو شدن و بحث

رمان بازار
romanbazar.ir

رو نداشت .برگشت و به سرعت پله‌ها رو بالا رفت؛ اما جاوید توی راهرو، نزدیک اتاق‌هاشون، جلوش رو گرفت . شکوفه نگاهش رو به قالی کف راهرو داد و سعی کرد آروم بمونه؛ ولی جاوید گفت :چه مرگته دو روزه؟

شکوفه پوزخند زد و جواب داد :می‌خوای الم‌شنگه راه بندازی که رفتم ملاقاتش؟

- اگر می‌خواستم نری، جلوت رو می‌گرفتم.

- مرسی از لطفت!

و سمت اتاق راه افتاد .جاوید دوباره پرسید :بگو چی شده؟

اما قبل از شکوفه، سهیل جواب داد :ولش کن جاوید ! شاید دوست نداره بگه.

هر دو به صورت سهیل نگاه کردند که داشت سمتشون قدم برمی‌داشت .سهیل دوباره گفت :از دست خبررسون های تو، زندگی شخصی نداریم .سر شکوفه داد می‌زنی، خواهرهاش حق ندارند دخالت کنند .بسه دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و صورت جاوید رو بررسی کرد که سکوتش خیلی غیرطبیعی بود .بالاخره به حرف اومد :تو به چه حقی تو رابطه‌ی من و خواهرهام دخالت می‌کنی؟!

سهیل خیلی جدی جواب داد :با حقی که نصرت خان بهم داده.

سرگیجه‌ی لحظه‌ای سراغ شکوفه اومد .دستش رو، روی سر گذاشت و بی‌توجه به بحث، در اتاقش رو باز کرد . صدای جاوید رو شنید :بابا زنده است .وکیل وصی نمی خواد.

وارد اتاق شد .جاوید اجازه‌ی بستن در رو نداد .خودش هم داخل اومد و در رو کوبید .شکوفه به صورت برافروخته‌اش نگاه کرد .با تفنگ این‌طرف و اون‌طرف می رفت و برای همه شاخ‌وشونه می‌کشید .حتماً خیلی‌ها رو به خاطر شکوفه تهدید کرده بود .شکوفه می‌دونست توی خارج از کشور هم لابی دارند .حتی نمی‌تونست حرف‌های ناصر رو انکار کنه .بخشی از وجودش همیشه این رو می دونست؛ ولی شجاعت باور کردن نداشت .جاوید دوباره پرسید :به من بگو چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سر تکون داد و جاوید گفت :کسی چیزی بهت گفته؟

سرگیجه دوباره سراغ شکوفه اومد و تلوتلو خورد .جاوید جلو پرید؛ اما شکوفه دستش رو رد کرد و روی تخت نشست .پس این‌همه تلاشی که توی غربت کرده بود، چی؟ هیچ کلاسی رو نپیچونده بود، این‌همه زحمت کشیده بود و حالا از هیچی مطمئن نبود .کدوم بخش داشته‌هاش از خودش بود و کدوم بخشش از صدقه سر بابا؟

#بخش92

#فصل16_

جاوید جلوش روی زانو نشست و به صورتش خیره شد . نور از شیشه‌های پشت، توی صورتش می‌تابید .توی چشم های روشنش .اصرار کرد :بگو ...!چرا اینطوری شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- چته؟

- ...

- نگی نمی‌رم.

خواست دست‌های شکوفه رو بگیره که بلندشون کرد . توی این خونه چه خبر بود؟ آدم‌های این خونه مشغول چه کارهایی بودند؟ شکوفه نمی‌دونست .به حرف اومد : بهت بگم که چی بشه؟ بری چه‌کار کنی؟

- هر کاری لازمه.

- نه ...نه جاوید ...از این به بعد فقط دروغ می‌شنوی؛ چون جرئت ندارم راستش رو بگم.

- شوکو!

- طرف خون‌ریزی داخلی کرده .تازه تو هنوز مطمئن نبودی مقصره.

- ...

- مقصر بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید روش رو برگردوند و شکوفه تکرار کرد :بود؟

از سکوت جاوید پیدا بود که نتونسته هیچ ربطی بین ناصر و سیف پیدا کنه .شکوفه از جا بلند شد و از تخت فاصله گرفت .جاوید هم دوباره دنبالش راه افتاد .بازوش رو گرفت که روبه‌روش بایسته .شکوفه چرخید و گفت : از کِی اینجوری شدی؟

- بهت چیزی گفته؟

- گیرم که گفته باشه .شما با هر حرکتتون حرفش رو تأیید می‌کنید.

- با من اینطوری حرف نزن شوکو.

صداش زیادی آهسته بود .دست‌های شکوفه رو گرفت و جلوتر اومد .توی صورتش چشم می‌چرخوند .تکرار کرد : با من این‌طوری حرف نزن.

شکوفه عصبانی بود و کل زندگیش رو شبیه یه دروغ بزرگ می‌دید .نگاهش رو گرفت و گفت :تنهام بذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت جاوید جلوتر اومد و نفسش روی گونه‌ی شکوفه نشست .شکوفه سرش رو عقب کشید و داد زد :تو رو خدا ولم کن!

و دست‌هاش رو بیرون آورد .ضربه‌ای به در خورد و شکوفه بلندتر داد زد :دو دقیقه ولم کنید!

اما در باز شد و سهیل و شقایق توی قاب ایستادند . سهیل رو به جاوید گفت :نمی‌خواد با تو حرف بزنه.

جاوید به صورت شکوفه زل زد .چشم‌هاش پر از سوال بود .شکوفه لب باز کرد :برو بیرون.

جاوید نگاهی روی جمع پشت در انداخت و نگاهی به شکوفه .عقب‌عقب سمت در رفت .شکوفه چشم بست و با صدای بسته شدن در هم باز نکرد.

پایان این فصل 🎗✿❤✿🎗 .

#بخش93

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل17_

فصل17

◆شکوفه◆

آسمون پشت شیشه‌های سالن، خاکستری و گرفته بود . چند ساعتی از ناهار می‌گذشت و شکوفه دو روزِ گذشته، پاش رو توی رستوران نذاشته بود .کادری که استخدام کرده بود از آشناها بودند؛ ولی دیگه برای شکوفه چندان فرقی نداشت که چه اتفاقی برای رستوران می‌افته .جرعه‌ای از نسکافه‌ی توی لیوان نوشید و به ابرها چشم دوخت . متین کنارش ایستاد و گفت :یه چیزی به مامان بگو دیگه.

شکوفه نگاهی به صورت متین انداخت و پرسید :چی؟

گوشه‌ی پرده‌ی سفید رو انداخت و سمت جمع برگشت . حواسش به گفت‌وگو نبود .شقایق گفت :بهش بگو که تمرین کردن چقدر مهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

متین دست‌هاش رو بلند کرد و با انگشت‌هاش شمرد : درس‌های مدرسه هست، فوتبال هست، زبان هم هست، نمی‌تونم گیتار تمرین کنم.

شکوفه دست روی شونه‌های متین گذاشت و با هم سمت صندلی‌ها رفتند، هم‌زمان گفت :حالا چه اصراریه شقایق؟ واجب که نیست.

- آخه حرف استادش بهش برخورده، نه اینکه نتونه.

متین جوابش رو داد :دروغ می‌گه.

شیما فوراً گفت :متین جون !آدم با مامانش اینطوری حرف می‌زنه؟

متین شونه بالا انداخت .مامان سرش رو از روی کتاب توی دستش بلند کرد و وارد گفت‌وگو شد :با استادش حرف بزن.

متین گفت :نه، نمی‌خوام.

شکوفه روی صندلی نشست و به بقیه‌ی مکالمه فقط گوش داد، تا اینکه شیما بحث رو عوض کرد :از جاوید هم که خبری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سمت دیگه‌ای رو نگاه کرد .می‌دونست همه، هرچیزی رو که به جاوید مربوط می‌شه، گردن اون می ندازند .به‌خصوص که از همون روزِ بحث شکوفه باهاش، بیرون زده بود و خونه نمی‌اومد .شیما ادامه داد : چند وقت پیش گفت منتظر یه خبر خوب باشیم، منظورش چی بود؟

صدای مامان اومد :خدا رو شکر که گفته خبر خوب.

شقایق پرسید :شما نمی‌دونی مامان؟

-نه عزیزم.

-شکوفه، تو چی؟

شکوفه سمتش برگشت و جواب داد :نه، نمی‌دونم.

شیما سرفه‌ای کرد و با تکون دست، گفت :یه چیزی هم هست.

منتظر موند تا توجه همه بهش جلب بشه و بعد توضیح داد :یه نیم‌ست چشم مرجان رو گرفته بود .شوهرش که واسه سالگردشون رفته بگیره، گفتند فروخته شده .بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

چون قولش رو داده بوده، پرس‌وجو کرده که کی خریده و اینا...

شقایق وسط حرفش پرید :نصف عمرمون کردی!

شیما خندید و حرفش رو تموم کرد :جاوید خریده!

چند لحظه همه ساکت شدند، تا اینکه مامان با لبخند گفت :شاید می‌خواد دختری رو معرفی کنه.

شقایق خندید و شیما گفت :من هم همین به ذهنم رسید ...فقط می‌ترسم خود مژده باشه.

با این جمله، شکوفه تکونی خورد و توی صورت جمع چشم چرخوند .بحث سر مژده و هلیکوپتر و محل کار و چند باری که شیما مژده رو با جاوید دیده بود، گل انداخت که شکوفه از جا بلند شد .شقایق سریع گفت : امکان نداره.

و به صورت شکوفه نگاه کرد و ادامه داد :اگر پای مژده دوباره به این خونه باز بشه، تقصیر توئه!

شکوفه پوزخند زد و گفت :به من چه؟

- تو باهاش قهر و ناز کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان آهسته خندید و دوباره لای کتابش رو باز کرد .
شیما هم لبخند می‌زد .شقایق دوباره گفت :مزرعه است ...
برو از دلش در بیار.

- ساعت چهاره، تا برسم اونجا شبه!

- خب دیرتر برگردید.

- حالا کی خواست بره؟

شکوفه سمت پله‌ها راه افتاد .همین مونده بود که بعد از اون‌همه وحشی‌بازی جاوید، ازش منت‌کشی هم بکنند . پوزخند زد؛ ولی دو ساعت‌ونیم بعد، جلوی دروازه‌ی مزرعه ایستاده بود و به صورت مهدی و همکارش خیره نگاه می‌کرد .هیچ‌کدوم حرکتی برای باز کردن در نمی کردند .شکوفه برای اومدن، به خودش فحش داد؛ ولی دیگه نمی‌شد برگشت .جلوی صورت ضیا بشکن زد و مهدی رو نشون داد .ضیا دوباره بِربِر نگاهش کرد .شکوفه از لای دندون‌هاش گفت :تهدیدشون کن!

ضیا چشم‌هاش رو درشت کرد و بلند جواب داد :دست این‌ها نیست، حتماً جاوید خان گفته کسی رو راه ندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه اخم کرد که احتمالاً زیر نور ملایم سردر معلوم نبود .میله‌های دروازه رو گرفت و گفت :باز نکنید، خودم از نرده می‌رم بالا، ببینم کی می‌تونه من رو بیاره پایین.

مهدی و اون‌یکی به هم نگاه کردند و شکوفه گفت :قبلاً هم رفتم .بلدم.

و اضافه نکرد که قبلاً پونزده ساله و جمع‌وجور بوده.

#بخش94

#فصل17_

پاش رو، روی یکی از نقش‌های فلزی دروازه گذاشت و جا دست‌هاش رو محکم کرد که مهدی به حرف اومد :باز می کنم خانوم.

شکوفه با لبخند کنار رفت و رو به ضیا گفت :دیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با نگاهی که مردها بین هم ردوبدل کردند، دل‌شوره گرفت .مهدی در رو باز کرد و موقع داخل رفتن، همکارش با هم‌دردی روی شونه‌ی ضیا ضربه‌ای زد و با تکون ابروش شکوفه رو نشون داد .شکوفه با حرکت انگشت روی گلو، بهش اخطار داد و جلوتر راه افتاد . خونه و محوطه ساکت‌تر از چیزی بود که بشه گفت جاوید با رفیق‌هاش اومده .فقط یه احتمال می‌شد داد که چرا جلوی وارد شدن شکوفه رو می‌گرفتند !با این فکر، صورت شکوفه جمع شد و سرعتش رو بالاتر برد .پالتوی مشکیش رو دور خودش محکم کرد و آماده‌ی دیدن هرکسی شد ...فقط امیدوار بود که مژده نباشه.

روی ایوان کوچیک، دنبال کفش زنونه گشت؛ اما فضا تاریک بود و بی‌خیال شد .خواست در بزنه که خودشون رو جمع کنند؛ ولی پشیمون شد .اگر جاوید با زنی بود، بهتر نبود که شکوفه با چشم‌های خودش ببینه و راحت‌تر دست از جاوید بکشه؟ ...در رو با شدت باز کرد و داخل رفت .فضا غرق تاریکی بود و فقط یکی از لامپ‌های اتاق ها روشن بود که به داخل نشیمن کوچیک، نور می‌تابوند .

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ صدایی نمی‌اومد .دنبال کلید برق روی دیوار کنار در گشت .نفسی گرفت و بی‌معطلی روشن کرد.

جاوید روی قالی دراز کشیده بود ...تنها ...بدون پتو و بالش .کنارش هیتر روشن بود .شکوفه نفسش رو آهسته بیرون داد و جلوتر رفت .به بساط کنار جاوید چشم انداخت .ظرف و لیوان و آت‌وآشغال‌هایی که به درد دود کردن سنتی می‌خورد .توی انگلیس کم از این ازحال‌رفتن‌ها ندیده بود؛ ولی اینجا، توی مزرعه، جاوید ...آهی کشید و سمت در برگشت .توی ایوان ایستاد و به ضیا که ماشین رو داخل حیاط آورده بود، گفت :خریدهام رو بیار.

چند دقیقه بعد، ضیا با پاکت‌های خوراکی وارد خونه شد و سمت آشپزخونه رفت .همه رو، روی میز کوچیک وسط گذاشت و گفت :کار دیگه‌ای نیست؟

- نه.

- من پیش بچه‌هام ...اتاق‌های ته حیاط.

- باشه .وسیله‌ی گرم‌کن دارید؟

- همه‌چی هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سر تکون داد و ضیا از آشپزخونه بیرون اومد .بعد از کمی این‌پا و اون‌پا، نگاهی به جاوید و بعد به شکوفه انداخت .شکوفه روش رو برگردوند و مرد از خونه خارج شد .سراغ جاوید رفت و انگشتش رو آروم زیر بینیش گرفت .تنفسش طبیعی بود .سری تکون داد و جاوید رو به حال خودش ول کرد .سمت آشپزخونه رفت .یه چیزی درست می‌کرد، می‌خوردند و همین امشب برمی‌گشتند .اگر جاوید بازی در می‌آورد، شکوفه مجبورش می‌کرد برگرده . توی راه می‌شد حرف زد.

اول یه قابلمه برای سوپ ساده بیرون آورد و سراغ مرغ و قارچ و فلفل رفت .سِت آشپزخونه ناقص بود و نمی‌شد سریع کار کرد .خود شکوفه هم اهمیتی به زمان نمی‌داد . آشپزی حالش رو خوب می‌کرد و نمی‌خواست زود بگذره . مشغول برش دادن گوشت و سبزیجات شد و فکرهای تلخ رو از سرش بیرون انداخت .بیست دقیقه بعد، در آشپزخونه باز شد .جاوید توی چارچوب قرار گرفت . شکوفه حواسش رو به کره مالیدن به استیک‌ها داد .برای آشپزی ابتکاری زمان نداشت و فقط می‌خواست یه چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کرده باشه .جاوید وارد آشپزخونه شد و درحالی‌که سمت یخچال می‌رفت، گفت :سروصدا می‌کنی.

بطری آب رو بیرون آورد .شکوفه بدون نگاه، تیکه انداخت :با سروصدا هم می‌بُره؟!

جاوید در یخچال رو کوبید و بطری رو سر کشید . شکوفه گوشت‌ها رو برای استراحت کنار گذاشت و مشغول پیدا کردن تابه توی کابینت‌ها شد .صدای جاوید رو شنید :کی راهت داده؟

- می‌خوای اخراجش کنی؟

- واسه چی اومدی؟

- اومدم اگر با مژده بودی، براتون آرزوی خوشبختی کنم.

تابه رو پیدا کرد و برگشت .جاوید پیراهن تیره پوشیده بود و خیره نگاه می‌کرد .شکوفه شروع به شستن تابه کرد و گفت :غافلگیر شدم!

- می‌خواستی فضولی نکنی.

شکوفه شیر رو بست و با اخم سمتش برگشت .به حرف اومد :طلبکار هم هستی؟ این چه وضعیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به بیرون آشپزخونه اشاره کرد و ادامه داد :عین پیرمردها!

جاوید پوزخند زد و گفت :ترجیح می‌دادی علف و قرص باشه؟

شکوفه دستمالی برای خشک کردن تابه برداشت و آروم تر گفت :هربار من حرفی بهت بزنم، باید بری سراغ این چیزها؟!!

- یه کم خودت رو تحویل بگیر!!

چشم و ابرویی اومد و با بطری بیرون رفت .شکوفه از همون‌جا داد زد :برو دوش بگیر تا این‌ها حاضر شه.

وقتی جواب نداد، دوباره داد زد :جاوید!

- خب.

موقع سرخ کردن استیک‌ها، با پیچیدن صدای آب از دیوار بغل، ذهن شکوفه دوباره سمت جاوید کشیده شد . دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد و آب‌گرم‌کن رو خاموش کرد .حداقل یه کم یخ می‌زد تا بفهمه دنیا دست کیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش95

#فصل17_

تمام مدتی که جلوی گاز ایستاده بود، منتظر بلند شدن صدای جاوید بود؛ ولی خبری نشد .مشغول بسته‌بندی شام مردهای بیرون بود که جاوید با بافت سرمه‌ای و جین، توی قاب در ایستاد .ابروش رو بالا انداخته بود و تیز نگاه می‌کرد .شکوفه گفت :عافیت باشه.

جاوید تکونی به لب‌هاش داد و وارد شد .شکوفه دوباره به حرف اومد :حموم گرم بود؟

جاوید درحالی‌که آب‌گرم‌کن رو روشن می‌کرد، جواب داد : عالی.

- عقلت چی؟ عقلت سر جاش اومد؟

- ول کن من رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خجالت هم که نمی‌کشی.

- زندگی من به خودم مربوطه.

معلوم بود که جاوید هنوز دلخوره .شکوفه بحث رو کش نداد .به ظرف سوپ و استیک‌ها و خوراک قارچ اشاره کرد و گفت :این‌ها رو ببر براشون.

- به نظرت با این‌ها سیر می‌شند؟

- عوضش خوشمزه است.

- نون بذار.

شکوفه بسته‌ی نونی رو که خود جاوید گرفته بود، از یخچال بیرون آورد و با نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی جاوید، گفت :ولش کن .خودم می‌برم.

- لازم نکرده.

ظرف‌ها رو، روی هم گذاشت و بیرون برد .صدای محوش رو از حیاط شنید :مهدی!

سفره‌ی خودشون رو توی نشیمن انداخت و ظرف‌ها رو چید .وقتی جاوید برگشت، هنوز موهاش خیس بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا سشوار پیدا نمی‌شد .سر سفره نشست .شکوفه حوله‌ای از کمد دیواری یکی از اتاق‌ها بیرون کشید و روی سر جاوید انداخت .بعد غر زد :چرا بابا این خونه رو شبیه خونه‌ی گداها نگه داشته؟

به تلویزیون دهه شصتی توی نشیمن اشاره کرد که فقط دو تا شبکه رو می‌گرفت .حوله رو، روی موهای جاوید حرکت داد و اضافه کرد :حالا چرا ما دست از سر اینجا برنمی‌داریم؟!

جاوید سرش رو عقب کشید و شکوفه کنار سفره نشست .تنکابن، مشهد، شیراز، کیش، تبریز ...چرا به ویلاهاشون سر نمی‌زدند و فقط توی این ده‌کوره پلاس بودند؟ البته جوابش رو می‌دونست .اینجا تنها جایی بود که بابا دوست داشت و طبق یه قانون پنهانی، اهالی خونه چیزی رو که بابا دوست داشت، دوست داشتند .شکوفه لب باز کرد که سکوت رو بشکنه؛ ولی جاوید در حال گرفتن نم موهاش گفت :ساکت !گوشم ونگ می‌زنه.

شکوفه حوله رو کشید و عصبی جواب داد :از عوارضه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- پا شو این‌ها رو جمع کن!

- ...

- گفتم پا شو!

به بساط کنار سفره اشاره زد .جاوید پلک‌هاش رو بست و گفت :مال صبحه ...ول می‌کنی ما رو؟!

- به جهنم ...همه‌ی معتادها اولش همین مدلی‌اند.

جاوید چشم باز کرد .چند ثانیه به هم خیره موندند و کم کم لبخند محوی گوشه‌ی لب جاوید نشست .چیزی زیر لب گفت .شکوفه ابرو بالا داد و نپرسید» چی؟ .«جاوید دست بین موهاش برد و از پشت محکم کشید .کش مشکی رو از روی زمین برداشت، موهاش رو جمع کرد و بست .این استایل خیلی بهتر بود؛ ولی قطعاً توی خونه همه رو کنجکاو می‌کرد .تکه‌ای نون کند و نگاهی به شکوفه انداخت .شکوفه نگاه خیره‌اش رو گرفت و شروع کرد به برش دادن گوشت .جاوید هیتر رو سمت شکوفه جابه‌جا کرد و مشغول خوردن شد .شکوفه دوباره توی

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت بهش چشم دوخت که به نظر بی‌حوصله می‌اومد . دیگه گیری نداد .چند دقیقه بعد، خود جاوید سر صحبت رو باز کرد :چه خبر از خونه؟

- هیچی.

- امیر نیومد؟

- نه ...شقایق داره رو بازارچه‌اش کار می‌کنه .گفت من هم آشناهای خرج‌کن‌ام رو دعوت کنم.

جاوید جوابی نداد و شکوفه نگاهش کرد .این بی‌حوصلگی نبود، ناراحتی بود .عوارض حشیش و LSD رو دیده بود؛ ولی نمی‌دونست عوارض سنتی چیه .حتی به زور غذا رو می جوید .شاید قند خونش پایین اومده بود .پرسید :خوبی؟

جاوید پلک‌هاش رو بسته و باز کرد و سر تکون داد . شکوفه دوباره گفت :حرف بزن جاوید .من زبون سکوت تو رو نمی‌فهمم.

جاوید به چشم‌هاش خیره شد .از اون نگاه‌های عمیق و طوفانی که همه‌چیز رو خراب می‌کرد و بی‌اهمیت دور می شد .گفت :خوشحال باش که نمی‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم از بابا دلخوری ...می‌دونم همه‌اش به‌خاطر پر و بال دادن به سهیله.

جاوید نگاهش رو، روی بشقاب انداخت .شکوفه ادامه داد :بابا حتماً یه دلیلی داره .شاید می‌خواد همه‌ی کارها گردن تو نباشه ...می‌خواد مسئولیتت رو کم کنه.

جاوید پوزخند زد .شکوفه دوباره گفت :حالا که نه به داریه، نه به باریه.

و به این فکر کرد که بابا اسلحه رو توی کشوش گذاشته بود و به شکوفه فهمونده بود که دیگه قصد کار احمقانه ای نداره .پرسید :نکنه بحثتون شده؟

- ولش کن ...مهم نیست.

شکوفه می‌دونست بابا حتماً نظرش رو درباره‌ی سهیل عوض می‌کنه و جاوید برمی‌گرده به جایگاه قبل .مگه کسی می‌تونست جای جاوید رو برای بابا بگیره؟ احتمال قوی‌تر این بود که بابا قصد محافظت از جاوید رو در برابر دشمن‌هاش داشت؛ ولی جاوید احساسی شده بود و درک نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش96

#فصل17_

شکوفه هیتر رو سمت جاوید برگردوند که به نظر حالش خوب نبود .با قارچ‌ها ور می‌رفت .شکوفه ساکت شد و اجازه داد غذا رو توی آرامش بخورند .بیشتر غذای جاوید موند .کنار سفره به پهلو دراز کشید و زانوهاش رو جمع کرد.

جمع‌وجور کردن ریخت‌وپاش‌ها زیاد طول نکشید .شکوفه نایلون زباله‌ها رو جلوی در توی ایوان گذاشت و برای بلند کردن جاوید برگشت .به صورتش چشم دوخت . رنگش بدجوری پریده بود و چشم‌های نیمه‌بازش به نقطه ای خیره نگاه می‌کرد .عجله‌ای نداشتند، شکوفه از اتاق پشت بالشی پیدا کرد و برگشت .بالای سرش نشست و

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش رو زیر سرش گذاشت .آهسته گفت :این رو بذار زیر سرت.

جاوید حرکتی به خودش داد و بالش رو گرفت؛ ولی سرش رو، روی پای شکوفه گذاشت و بالش رو بغل کرد .انگار واقعاً یه چیزیش می‌شد !شکوفه دست روی گونه و گوشش گذاشت که سرد بود .صداش کرد .جاوید پلک هاش رو بست و شکوفه دلش نمی‌خواست حالا که مثل توله‌هاسکی‌ها شده بود، دستش رو برداره .انگشت شستش رو گوشه‌ی چشم و ابروش حرکت داد و گفت : همه‌چی تموم می‌شه ...فوقش یه کم ضرر می‌کنیم دیگه.

جاوید حرفی نمی‌زد .شکوفه ادامه داد :همیشه که نباید شرکت سود کنه .ضرر هم هست .چرا خودت رو عذاب می‌دی .واسه ما کار مهم‌تر از تو نیست.

شکوفه دستش رو، روی موهای نم‌دار جاوید حرکت داد و اضافه کرد :هیچی مهم‌تر از تو نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید ناگهان چشم باز کرد و بدون اینکه به شکوفه نگاه کنه، نیم‌خیز شد .به حرف اومد :این چیزها رو تو گوش من نخون!

و درست نشست .شکوفه جلوتر رفت و جاوید دوباره گفت :طرف من نیا!

لبخندی روی لب‌های شکوفه نشست .دست روی شونه ی جاوید گذاشت و گفت :از در و دیوار خجالت می کشی؟

به اطراف نگاه کرد .تک‌وتنها ...وسط ناکجاآباد بودند ... سمت جاوید برگشت که حالا به صورتش زل زده بود . بالاخره دستی تکون داد و چونه‌ی شکوفه رو بین انگشت هاش گرفت .صورتش رو بالا نگه داشت، انگشتش رو، روی لب شکوفه حرکت داد و پایین کشید ...پایین‌تر . شکوفه از فشار دستش چینی به پیشونی انداخت و جاوید زمزمه کرد :من نه بچه‌ام، نه خجالتی...

شکوفه جمله رو توی ذهن تکمیل کرد» :فقط تو اونی نیستی که می‌خوام .«پلک زد و سرش رو عقب برد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بلند بشه که جاوید بازوش رو نگه داشت و سمت خودش کشید .شکوفه نگاهی به خودشون انداخت ...جلوی جاوید روی دو زانو نشسته بود و دست دیگه‌ی جاوید داشت سمت کمرش می‌رفت .جوری که انگار داره لطف می‌کنه .صورتش رو جلو آورد و نگاه شکوفه توی چشم‌های خالیش چرخید ...نه، شکوفه اینطوری نمی‌خواست .جاوید باید مثل آدم جلو می‌اومد . دستش رو پس زد و خودش رو کنار کشید .درحالی‌که بلند می‌شد، گفت :حاضر شو بریم.

- خدا رو شکر سر عقل اومدی!

-آدم‌آهنی به درد من نمی‌خوره.

سمت در راه افتاد و اضافه کرد :من مرد عاشق‌پیشه می خوام.

نگاهی به عقب انداخت .جاوید درحال شوت کردن بالش سمت یکی از دیوارها، جواب داد :سفارش می‌دم بیارند برات!

- خودم پیداش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید متوقف شد و به صورت شکوفه زل زد .شکوفه با تأسف سری تکون داد و دوباره راه افتاد .نمی‌دونست برای خودش بیشتر متأسفه یا برای جاوید .موقع رفتن خواست توی ماشین خودش بشینه که با نگاه دوباره به صورت بی حال و پکر جاوید، پشیمون شد .سمت ماشین جاوید رفت و به ضیا گفت :می‌تونی تنها بیای؟

مرد سر تکون داد و شکوفه در عقب BMW مشکی جاوید رو باز کرد .بابا علاقه‌ی عجیبی به انواع بنز داشت و معمولاً هیچ ماشین دیگه‌ای نمی‌خرید؛ اما حتی در مورد ماشین‌های جاوید هم استثنا قائل می‌شد .جاوید پرسید : باز چیه؟

- من با شما می‌آم.

به عقب هلش داد .جاوید روی صندلی‌ها جابه‌جا شد و شکوفه خودش رو جا کرد .بوق برای سرایدار زدند و راه افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش97

#فصل17_

شکوفه امیدوار بود زودتر برسند و حال‌وهوای جاوید توی خونه عوض بشه .امشب انگار همه‌چیز زیادی آروم بود و این معنی خوبی نمی‌داد .چند دقیقه‌ای به سکوت کامل گذشت .سکوت کردن توی سفرهای جاده‌ای رو دوست نداشت .مخصوصاً وسط تاریکی و با حال بد جاوید .هنوز آثار حرف‌های ناصر توی بیمارستان هم پابرجا بود و شکوفه از اینکه نمی‌تونست با کسی در موردش حرف بزنه، احساس خفقان می‌کرد .جاوید روی صندلی لم داد و خودش رو پایین‌تر کشید .پلک بست .دو تا مرد جلو حتی با همدیگه حرف نمی‌زدند .ضیا هم که ازشون عقب افتاده بود .ده دقیقه بعد که وارد خیابونی منتهی به جاده‌ی اصلی شدند، شکوفه گفت :می‌شینیم تو این ماشین‌ها ...بیشتر جاهایی که می‌ریم باید کامل رزرو بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- زیاد پیش نمی‌آد مردم رو ببینیم.

- ...

- اون‌هایی هم که به پستمون می‌خورند، جرئت ندارند نزدیک بشند.

- ...

- حداقل تو انگلیس اینطوری نبود.

هیچ‌کس عکس‌العملی نشون نمی‌داد و شکوفه نمی دونست این حرف‌ها رو به کی بگه .به اندازه‌ی موهای سرش دوست و آشنا از خانواده‌هایی شبیه خودشون داشت؛ اما نمی‌تونست با هیچ‌کدوم درباره‌ی این چیزها حرف بزنه ...تازه اگر وقتی لازمشون داشت پیداشون می شد .کی اهمیت می‌داد؟ همه دنبال زندگی و شهرت خودشون بودند .صورت شکوفه جمع شد و دوباره شروع کرد :جاوید.

- ...

- جاوید!

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوم؟

- ما اصلاً مردم عادی رو نمی‌بینیم!!

- ...

- اون‌ها ما رو می‌بینند؛ ولی ما اون‌ها رو نمی‌بینیم!

- ...

- می‌بینیم؛ ولی برامون فرقی ندارند.

- ...

- معلم‌هامون جدان، مدرسه‌هامون جداست، کارهامون...

و با هندزفری گذاشتن جاوید، ساکت شد؛ اما یک دقیقه بعد، آهسته حرفش رو کامل کرد :گاهی با خودم می‌گم آدم بدی‌ام!

نفس عمیقی کشید و روش رو سمت شیشه‌ی بغل برگردوند .صدای جاوید رو شنید :آدم‌های بد به خودشون اینطوری نمی‌گن!

بازوش رو دور شونه‌های شکوفه انداخت و سمت خودش کشید .شکوفه با تردید به چشم‌های جاوید نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد که خیره به روبه‌رو بود .جابه‌جا شد و سرش رو به سینه‌ی جاوید چسبوند که به نظر ناگهان از پوسته‌ی سرسختش خارج شده بود .برای چند لحظه، چند لحظه ی کوتاه، حس کرد که شاید بشه جاوید قدیم رو دوباره برگردوند .سرش رو بلند کرد و از همون فاصله‌ی نزدیک به صورت آروم جاوید خیره شد که به حرف اومد :یه دقیقه آروم بشین، بلکه بخوابی!

و ادامه نداد» ما از دستت راحت شیم .«شکوفه با حرص نگاهش رو برگردوند و همون لحظه بود که متوجه ماشین کناری شد .توی جاده‌ی خلوت موازی حرکت می‌کرد و سبقت نمی‌گرفت .زیر لب گفت :جاوید!

و با پایین کشیده شدن شیشه‌های ماشین بغل، تکونی خورد و هر دو دستش رو دور سر جاوید حلقه کرد .فقط دو ثانیه طول کشید که صدای متوالی شلیک فضا رو پر کنه و مهدی روی ترمز بکوبه .با فاصله گرفتن دو ماشین سروصدای مردها بالا گرفت .جاوید دست‌های شکوفه رو پس زد و مثل دو مرد جلو، مشغول آماده کردن اسلحه

رمان بازار
romanbazar.ir

شد .ماشین کناری سرعتش رو پایین آورد و دوباره موازی شد .جاوید داد زد :برو پایین!

شکوفه خودش رو توی فضای خالی بین صندلی‌ها جا داد . ترس جوری به بدنش هجوم آورده بود که نه توان نشون دادن واکنش داشت و نه توان حرف زدن .سرش رو به چرم صندلی تکیه داد و دست‌هاش رو جلوی صورتش نگه داشت؛ ولی صدای برخورد گلوله‌ها به تنه‌ی فلزی ماشین و شیشه چیزی نبود که بشه نشنیده‌اش گرفت . دست‌هاش رو کنار زد و بالاخره گفت :جاوید ...زنگ بزنم پلیس؟

جاوید که سرش رو پایین آورده و خشاب عوض می‌کرد، داد زد :نه!

دوباره سرش رو بالا برد تا اینکه صدای شلیک از پشت سر به گوش رسید و ماشین بغلی روی آسفالت کشیده شد .مهدی سرعت رو پایین آورد و متوقف شد .پیاده شد و درحالی‌که در رو سپر کرده بود، تیر خالی کرد .مرد دوم داد زد :ضیا ...لعنت...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تا فحش داد و از ماشین دور شد .سر و صداها خوابید .جاوید به سرعت پیاده شد و هشدار داد :بیرون نمی‌آی!

در رو کوبید .شکوفه بلند شد و روی صندلی درست نشست .پوست صورتش از هیجانِ چند دقیقه پیش، داغ شده بود؛ ولی دست‌هاش می‌لرزید .هر دو دستش رو بین زانوهاش نگه داشت و از شیشه‌های ترک‌خورده‌ی جلو به بیرون نگاه کرد.

#بخش98

#فصل17_

ماشین ضیا کمی جلوتر متوقف شده بود .معلوم بود که از پشت به اون ماشین کوبیده و طرف فرار کرده .ماشین چرخیده بود و صندوقش جاده رو بند آورده بود .شکوفه

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید .یکی از مردها برگشت که چیزی از ماشین برداره .شکوفه پرسید :چی شده؟ ضیا تیر خورده؟

- سطحیه ...بیرون نیاید خانوم!

- یعنی چی؟ مگه گلوله هم سطحی می‌شه؟

- رد شده ...نمونده.

در رو بست .شکوفه مثلاً سه چهار ترم پزشکی خونده بود .نگاهی به اطراف و جاده‌ی بی‌سروصدا انداخت و پیاده شد .سمت ماشین جلو دوید .صندلی راننده رو خوابونده بودند و دو نفری بالای سر ضیا ایستاده بودند که خون بازوش، پیراهن سفیدش رو رنگی کرده بود . جاوید مشغول صحبت با موبایل بود .مهدی گفت : برگردید تو ماشین.

نگاه شکوفه به ضیا بود، جواب داد :اینجا پارچه پیدا می شه؟

مردها به هم نگاه کردند و شکوفه سراغ کیف دستیش توی ماشین پشتی رفت .قیچی ابرو و روسری ساتنش رو بیرون کشید؛ ولی دستمال نداشت .سراغ داشبورد رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بود حداقل دستمال‌کاغذی پیدا کنه .یه جعبه‌ی بازنکرده بود .بیرون کشید و سمت ماشین جلویی برگشت . بی‌توجه به جاوید که چپ‌چپ نگاهش می‌کرد، آستین و سرشونه‌ی پیراهن رو شکافت .با دیدن خون و زخم بازو، لحظه‌ای مکث کرد؛ اما زود به خودش اومد و روسری رو محکم دور بازو پیچید .فعلاً فقط باید جلوی خون‌ریزی رو می‌گرفتند .روسری رو گره زد .بعد دستمال کاغذی رو، روی صورت عرق‌کرده‌ی ضیا کشید که چشم‌هاش دو دو می‌زد؛ ولی صداش در نمی‌اومد .پرسید :خیلی درد داری؟

ضیا با تکون سر رد کرد و شکوفه به جاوید گفت :باید بره بیمارستانی، مطبی، جایی.

- گفتم ماشین بفرستند دنبال ما، نصری هم ضیا رو می بره دکتر.

به مرد کنار مهدی اشاره کرد که گفت :چشم جاوید خان.

جاوید لگدی به یکی از لاستیک‌ها زد و گفت :لاستیک های این داغون شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم جای گلوله داشتند و هم سابیده شده بودند .شکوفه دستمال‌ها رو، روی زخم فشار داد .مهدی و نصری به ضیا کمک کردند که بیرون بیاد .با هم سمت ماشین عقبی رفتند .جاوید دست شکوفه رو گرفت و سمت در عقب همین ماشین برد .در رو براش باز کرد و شکوفه لبه‌ی صندلی نشست؛ اما پاهاش رو داخل نبرد .جاوید دست شکوفه رو همچنان نگه داشت و با دست دیگه به ماشین تکیه داد .شکوفه پرسید :ممکنه دوباره برگردند؟

- نه، اگر می‌خواستند می‌موندند .هدفشون غافلگیری ما بود که نتونستند .ضیا ازمون فاصله داشت، فکر نمی کردند با ما باشه.

- از طرف کی بودند؟ سیف؟ ...می‌خواد ما رو بکشه؟!

جاوید حرفی نزد .ظاهراً یکی از لاستیک‌های ماشین عقبی مشکل داشت .مهدی مشغول تعویض لاستیک بود و نصری داشت خرده‌شیشه‌ها رو پس می‌زد .دست جاوید، فشارش رو بیشتر کرد .شکوفه نگاهش رو از مردهای توی تاریکی گرفت و به بالای سرش دوخت؛ به جاوید که اخطار می‌داد :حالا می‌رسیم به تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

- من؟!

- آره، تو.

- من این وسط چه‌کاره‌ام؟!

- این رو باید اون موقعی بپرسی که خودت رو می‌ندازی جلو.

شکوفه منتظر توضیح موند و جاوید ادامه داد :سر خود بلند شدی اومدی دنبال من، بعد هم خودت رو می‌ندازی جلوم؟

شکوفه دستش رو بیرون کشید و نگاهش رو از صورت عصبی جاوید گرفت .صداش رو شنید :اگر امشب طوریت می‌شد، من چطور...

مکث کرد و دوباره اضافه کرد :چطور جواب مادر رو می دادم؟

#بخش99

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل17_

شکوفه خواست بچرخه و توی ماشین درست بشینه؛ ولی انگشت‌های جاوید روی بازوش نشست و مانع شد .
شکوفه به صورتش نگاه کرد .جاوید گفت :شوکو دفعه‌ی آخرت باشه که...

شکوفه وسط حرفش پرید :قابلت رو نداشت!

جاوید خم شد .توی صورتش زل زد و گفت :یه بار تو زندگیت بگو» چشم!«

- مگه من یکی از محافظ‌هاتم که هی» چشم» «چشم « بگم؟

جاوید داد زد :پس چرا خودت رو انداختی جلوی من؟

شکوفه ساکت موند .جوابی نداشت .جاوید جلوتر اومد و گفت :این کار محافظ‌هاست، نه تو!

ساکت شد و نگاهش به چشم‌های شکوفه گره خورد .
حتی زیر نور کم چراغ‌های ماشین، شکوفه جنس نگاهش رو می‌شناخت .دیگه نه عصبی بود، نه ناراحت، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه ...فقط نگران بود .شکوفه چیزی نگفت .جاوید جلوش نشست؛ اما شکوفه تماس چشمی رو قطع نکرد . حالا صورتش پایین‌تر بود و لحن صداش هم ملایم‌تر :می بینی دور و بر من چه خبره؟

... -

- دور و بر من جایی واسه تو نیست شوکو.

شکوفه دستش رو بلند کرد و بی‌اراده سمت صورت جاوید برد .ریش بلند و مرتبش رو لمس کرد و با لحن خود جاوید، آروم گفت :من می‌تونم از خودم مراقبت کنم.

- من نمی‌تونم تو رو تو خطر بندازم.

- جاوید!

جاوید نگاهش رو پایین انداخت؛ ولی صورتش رو تکون نداد .دوباره چشم دوخت و گفت :همین چند دقیقه پیش، می‌ترسیدی که آدم بدی باشی.

شکوفه سوزش اشک رو حس کرد .می‌دونست آخر این گفت‌وگو به کجا می‌رسه .جاوید ادامه داد :من نمی‌خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

یه روز از خواب بیدار بشی، ببینی همونی شدی که می ترسیدی.

- جاوید!

- من نمی‌خوام این حس و حالت رو ازت بگیرم.

- ...

- خودت هم قبول داری، نه؟

شکوفه حالا می‌دونست کار و بار بابا و تشکیلاتش چیه . می‌دونست جاوید ممکنه مجبور به چه کارهایی بشه .سر توی برف فرو بردن و یه گوشه‌ی دنیا زندگی کردن، یه چیزی بود و کنار جاوید همه‌چیز رو از نزدیک دیدن، یه چیز دیگه .اونطوری حداقل به خودش می‌گفت که کاره‌ای نیست، که نمی‌تونه چیزی رو تغییر بده، که شاید اوضاع به اون بدی که فکر می‌کنه نیست؛ ولی ...پلک زد و قطره ای از چشمش افتاد .جاوید تأکید کرد :یه چیزهای دیگه ای هم هست که اصلاً خبر نداری.

شکوفه فقط سر تکون داد و بدون حرفی از جا بلند شد . بسته‌ی دستمال‌کاغذی رو از صندلی جلو برداشت و مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمک‌های کوکی سمت ماشین پشت رفت .کار مردها تقریباً تموم شده بود .در کنار راننده رو باز کرد و به صورت ضیا که عقب دراز کشیده بود، نگاهی انداخت . رنگ‌پریده و بی‌حال بود .جعبه‌ی دستمال رو، روی صندلی گذاشت و خواست در داشبورد رو ببنده که چیزی توجهش رو جلب کرد .یه پوشه بود .دقیق‌تر نگاه انداخت .اسم کلینیک سونو رو، روی پرونده خوند . آهسته بیرونش آورد و دور و برش رو چک کرد .بعد از چند ثانیه تردید، بازش کرد و با دیدن عکس پیوست‌شده ی جنین، پاهاش سست شد و به در ماشین تکیه داد .این ماشین جاوید بود .به جاوید نگاه کرد که دوباره داشت با موبایل حرف می‌زد .ناخودآگاه اسم بیمار رو خوند» ...زیبا برومند» ...«زیبا ...«با صدای نزدیک مهدی از شوک بیرون اومد و پرونده رو سر جاش برگردوند .درحالی‌که سؤال‌ها و علامت سؤال‌ها بالای سرش رژه می‌رفت، در ماشین رو بست و دور شد .سمت جاوید رفت که حرف هاش تموم شده بود و نگاهش می‌کرد .همه‌چیز داشت روشن می‌شد .مردها همین بودند ...آخر همه‌ی بهانه

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشون می‌رسید به یه گندکاری بزرگ .جاوید پرسید : خوبی؟

شکوفه پوزخندی زد و جواب داد :راست می‌گی .خیلی چیزها هست که خبر ندارم.

- از حرف‌هام ناراحت شدی؛ ولی...

- مهم نیست.

سمت در ماشین رفت و زیر لب تکرار کرد :مهم نیست.

پایان این فصل🖤🖤 .

#بخش100

#فصل18_

فصل18

◆جاوید◆

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ای به شونه‌ی مهدی و نصری زد که روی صندلی های جلو نشسته بودند .سفارش کرد :ماشین رو بکشید عقب‌تر، بیرون نیاید ...مگر اینکه من بگم یا صدایی از تو رستوران بلند بشه.

هر دو» چشم «گفتند و جاوید پیاده شد .دو نفر برای کشیک دادن بیرون رستوران، کافی بودند .جلسه دوستانه بود و قرار نبود برخوردی پیش بیاد .طرف مصطفی راه افتاد که جلوی در رستوران شوکو قدم می‌زد .بهش اشاره زد که داخل برند .امیدوار بود جلسه‌ی کاری امروز بابا با »کوچکی«، طبق انتظارشون پیش بره .بعد از گستاخی سیف با اقدام به قتل و تیراندازی وسط جاده، دیگه نمی شد کارش رو بی‌جواب گذاشت .کوچکی از خیلی‌وقت پیش گزینه‌ی همکاری بابا بود؛ ولی جاوید مخالفت می کرد .بعد از حرکت سیف، جاوید هم مجبور شده بود کوتاه بیاد و بحث همکاری رو پیش ببره .برای همچین جلسه‌ای کجا بهتر از کافه‌ی خود بابا ...عمداً ساعتی از عصر رو انتخاب کرده بودند که خلوت‌تر باشه .بابا هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

و مصطفی به نظر توی لک می‌اومد . خود مصطفی پرسید :نصرت خان کی می‌آد؟

جاوید به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :الان‌ها می‌رسه.

- بریم بالا یا همین کافه خوبه؟

- بالا خالیه ...می‌ریم بالا.

مصطفی سریع‌تر حرکت کرد و از جاوید جلو افتاد .پله‌ها رو بالا رفت .جاوید چشمی بین آدم‌های نشسته توی کافه انداخت و اوضاع رو بررسی کرد .باید حواسشون رو جمع می‌کردند .هر مشتری ممکن بود آدم کوچکی یا سیف باشه .چیزی به نظرش مشکوک نیومد .از پله‌ها بالا رفت . مصطفی مشغول آماده کردن میز گفت‌وگو شد .نمی‌شد جایی رکوردر شنود یا دوربین کار گذاشت .هم خلاف رسم این‌جور جلسات بود و هم ممکن بود دستگاهِ کشف بیارند و از همین اول کار، بدبینی و بی‌اعتمادی ایجاد کنه . فقط مرتب کردن صندلی‌ها و جا باز کردن برای محافظ ها کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع وارد شدن به سالن بالا، نگاهی به اتاق شوکو، توی لابی بین سالن و آشپزخونه انداخت .دختری کنارش نشسته بود و گرم صحبت بودند .لبخند بزرگی روی صورت شوکو بود که از بچگی همه رو دیوونه می‌کرد؛ ولی خودش نمی‌دونست و همه‌جا نیشش باز بود .دخترِ کناریش، از پشت شیشه‌ها به جاوید نگاه کرد و بعد نگاه شوکو هم دنبالش کشیده شد؛ اما مثل دو سه روز گذشته، مسیر نگاهش رو عوض کرد و روش رو سمت دوستش برگردوند .قرار بود جاوید رو از سرش بیرون کنه؛ ولی حالا کلاً از زندگیش بیرون کرده بود !این دختر تعادل نداشت و این کارهاش جاوید رو نگران‌تر می‌کرد .اخم کرد و سمت مصطفی راه افتاد .چند ثانیه به کار کردنِ پر سروصداش تماشا کرد و بعد گفت :آخرالزمون نشده.

مصطفی متوقف شد و به یکی از میزها تکیه داد .جاوید دست‌به‌سینه ایستاد .سالن خالی بود .مصطفی پرسید :چه ربطی داشت؟!

- یه دختر رو گذاشتی کنار، آخرالزمون نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی پوزخند زد و جاوید ادامه داد :قحطی دختر که نیست .یکی دیگه.

- شرمنده .من مثل تو نیستم ...دلم پیش یکی باشه؛ ولی با یکی دیگه عروسی کنم!

جاوید دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد .این جوجه داشت درس اخلاق می‌داد؟ صداش رو پایین آورد :دل من کدوم قبرستونیه که خودم خبر ندارم؟

مصطفی دوباره پوزخند زد .جاوید با اخطار نگاهش کرد و گفت :تو که ظرفیت دو روز گشتن با یه دختر رو نداشتی، باید از قبل می‌گفتی.

مصطفی جوابی نداد و با ضربه‌ی پا به صندلی جلوش، گفت :خودت کن!

و از میز دور شد .جاوید کت قهوه‌ایش رو در آورد و مشغول جابه‌جا کردن میز و صندلی‌ها شد .پنج دقیقه بعد، همه‌چیز آماده بود .یه میز چهارنفره وسط سالن که فاصله‌ی میزهای دیگه ازش، تقریباً دو متر بود .مصطفی توی سکوت نظاره می‌کرد .جاوید کتش رو برداشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک مصطفی نشست .جوجه بود ولی جوجه‌ی خودشون بود .خواست از دل مصطفی در بیاره :بذار این جریان‌ها تموم شه، اگه هنوز طرف رو دوست داشتی یه کاریش می‌کنیم.

مصطفی خنده‌ی معنی‌داری کرد و آهسته گفت :جنگ راه انداختید، دارید قشون‌کشی می‌کنید، یارو آدم فرستاده تو جاده خلاصتون کنه ...بعد می‌گی یه کاریش می‌کنیم؟

- ...

- من رو چی فرض کردی؟ برم دنبال دختر کسی که می خواست شکوفه رو بکشه؟!

- مقصر این هم منم؟ ...اگه جنگی هم باشه، خود سیف چند سال پیش شروعش کرده.

- ...

- تازه اگر ماجرا کهنه‌تر از این حرف‌ها نباشه!

اخمی از دقت روی صورت مصطفی نشست؛ ولی چیزی نپرسید .جاوید از لحن و حرف‌ها و حتی نگاه‌های سیف می

رمان بازار
romanbazar.ir

تونست بخونه که زخم قدیمیش سر باز کرده و ربطی به معامله‌ی اخیر بابا نداره.

#بخش101

#فصل18_

مشغول بالا دادن آستین‌های پیراهن کرمش بود که شوکو از اتاقش بیرون اومد و دوستش رو تا لبه‌ی پله‌ها بدرقه کرد .همدیگه رو بغل کردند و دختره با نگاه دیگه‌ای به جاوید خداحافظی کرد و رفت .جاوید خوب می‌دونست برای خودش شهرتی دست‌وپا کرده و خیلی از دخترها کنجکاوشند .هیچ‌کدومشون خبر نداشتند چی منتظرشونه !شوکو توی سالن راه افتاد و با هر نگاهی که به میز و صندلی‌ها می‌نداخت اخمش بیشتر می‌شد .عاقبت جلوی میزشون ایستاد و از مصطفی پرسید :اینجا چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی جاوید رو نشون داد و شوکو دوباره از مصطفی پرسید :چرا چیدمان رو به‌هم زدید؟!

جاوید جواب داد :سالنت رو لازم داریم.

شوکو رو به مصطفی گفت :من الان باید بفهمم؟

باز شروع کرده بود .مثلاً صدای جاوید رو نمی‌شنید .
جاوید دوباره جواب داد :مگه غریبه‌ایم که از قبل رزرو کنیم؟

شوکو عصبی‌تر گفت :مگه مشتری‌های من مسخره‌ی شمان مصطفی؟!

مصطفی به حرف اومد :جواب بده جاوید.

جاوید جواب داد :به یه ساعت هم نمی‌کشه.

شوکو زمزمه کرد :خیر سرم صاحب اینجام.

دور زد و سمت اتاقش برگشت .مصطفی چپ‌چپ نگاه می کرد؛ ولی خودش هم می‌دونست که جرئت نداره اعتراضی کنه .ده دقیقه بعد، بابا تماس گرفت و جاوید درحالی‌که می‌گفت» رسیدند«، از جا بلند شد و جواب تلفن رو داد :
بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- کوچکی رسید.

جاوید می‌دونست که بابا توی ماشینش منتظر می‌مونه تا کوچکی هم برسه و هر دو با هم وارد بشند .اگرچه میونه ی جاوید با بابا، به‌خاطر تصمیمش درباره‌ی سهیل شکرآب بود؛ اما این ماجراهای شخصی ربطی به کار نداشت .جاوید گفت :سالن آماده است.

- بسیار خوب.

تماس رو قطع کرد .چند دقیقه بعد، بابا و بهرام که محافظ شخصی بابا بود، جلوتر از همه و پشت سرشون کوچکی و دو نفر دیگه از پله‌ها بالا اومدند .جاوید یه لبخند رسمی روی لب نشوند و همراه مصطفی برای پیشواز رفت .اول با بابا و بعد با کوچکی و مردِ همراهش دست دادند و مصطفی سمت سالن راهنماییشون کرد . جاوید جلو نرفت تا اول خودشون صحبت کنند .بابا یک طرف میز مربعی و کوچکی و مشاورش طرف دیگه نشستند .طبق معمول بهرام با فاصله پشت صندلی بابا و آدم کوچکی با فاصله پشت صندلی کوچکی ایستاد . صورت بابا آروم بود و جاوید به طرز احمقانه‌ای امیدوار

رمان بازار
romanbazar.ir

بود همه‌چیز خوب پیش بره و کار به جاهای باریک نکشه .
در جواب اشاره‌ی ابروی بابا به اینکه اوضاع مرتبه، سر تکون داد و برای پرس‌وجوی بیشتر، سراغ شوکو رفت که اصلاً به روی خودش نیاورده بود کسی وارد رستوران شده.

جاوید جلوی شیشه‌های اتاقش ایستاد و به شوکو پشت میز کوچیک و سفیدش، چشم دوخت .شوکو برای نگاه نکردن به جاوید، به افق‌های دوردست خیره بود !جاوید خواست در رو باز کنه؛ ولی انگار از پشت بسته شده بود .با انگشت آهسته روی شیشه‌ی در ضربه زد ...شوکو اهمیتی نداد ...دوباره ...دوباره ...دوباره ...تا بالاخره شوکو به روش آورد و بلند شد .همین که در رو باز کرد، گفت : من حوصله‌ی بحث و دعوا ندارم.

جاوید از این رفتارش بیزار بود .از اینکه اول دو قدم جلو می‌اومد و بعد یک قدم عقب می‌رفت .از اینکه حرف دلش رو می‌زد و اهمیتی نمی‌داد بعدش چی می‌شه .جاوید تک سرفه‌ای کرد و به حرف اومد :از صبح اینجا اتفاق خاصی نیفتاده؟

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ضیا کو؟

- گفتم بره خونه‌اش استراحت کنه.

جاوید در رو هل داد و جلوی نگاه‌های تند و تیز شوکو، وارد اتاق شد و گفت :با اجازه‌ی کی فرستادیش؟

- هنوز زخمش تازه است.

جوابی نداد و دور اتاق چشم انداخت .فضا سفید و زرد و سبز بود و هر طرف پر از گلدون‌های ریز و درشت آپارتمانی .عطر ملایمی از دستگاه بخور پخش می‌شد .روی میز استیک‌نوت‌های رنگارنگ چسبیده بود .نگاهش رو سمت شوکو برگردوند و پرسید :آدم مشکوکی ندیدی؟

- نه.

- خوب فکر کن.

شوکو چشم‌هاش رو ریز کرد و سر تکون داد .بعد گفت : آهان، یه نفر یادم اومد .قهوه سفارش داد ...بگو »چجوری؟ ...«تلخ !!خیلی مشکوک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید ابروش رو بالا فرستاد و خیره نگاهش کرد که بفهمه الان وقت شوخی نیست؛ اما شوکو فقط گفت : پس رستوران رو واسه این راه انداختید، نه من.

- نمی‌دونم ...تا الان که از مصطفی می‌پرسیدی، این هم از اون بپرس!

شوکو کنایه‌ی جاوید رو نشنیده گرفت و دوباره پرسید :می خواستید یه جای امن واسه قرار مدارهاتون باشه؟

- ملودرامش نکن.

- مردم حق دارند .همه‌ی کارهامون مشکوکه .حتی یه رستوران ساده!

یه قدم جلو اومد و دستش رو پشت کمر جاوید برد .کلت رو لمس کرد و ادامه داد :این چی می‌گه تو کافی‌شاپ؟!!

خواست درش بیاره که جاوید مچش رو گرفت و فشار داد تا از کلت دورش کنه .شمرده‌شمرده گفت :اسباب بازی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش102

#فصل18_

توی صورتش چشم چرخوند که برعکس این دو سه روز، بالاخره داشت به جاوید مستقیم نگاه می‌کرد .جاوید دست شوکو رو همون‌جا پشت کمرش نگه داشت و شوکو به حرف اومد :مگه قرار نبود دور بمونیم؟

جلوتر اومد و فاصله رو پر کرد .ادامه داد :که حس‌وحال خوب من عوض نشه.

انگار حرف‌های اون شب توی جاده رو حفظ کرده بود . از نظرش، دور موندن از کارهای جاوید به معنی نادیده گرفتنش بود .جاوید جواب نداد .خودش دوباره گفت : مگه نمی‌خواستی فاصله بگیریم؟ اینجا چه‌کار می‌کنی؟

- بابا خواست جلسه اینجا باشه.

- بابا خواست؟

- آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم‌های هم زل زدند، تا اینکه شوکو دستش رو از بین انگشت‌های جاوید بیرون کشید و عقب برد .درحالی که در اتاق رو نشون می‌داد، گفت :باشه .برو ببین بابا دیگه چی می‌خواد!

جاوید نفس عمیقی کشید تا خودش رو کنترل کنه و جوابی نده .خودش خواسته بود دور بمونند .نمی‌تونست عیب و ایراد بگیره .همین حالاش هم زیادی معطل کرده بود .سمت در رفت و دوباره صدای شوکو رو شنید :تو اون آدمی نیستی که می‌شناختم.

- ...

- که فقط درس می‌خوند و تمرین پرواز می‌کرد و هوای همه رو داشت تا نکنه یه نفر ازش برنجه.

- ...

- شاید هم هیچوقت اون آدم نبودی.

جاوید دست‌گیره رو توی مشت فشار داد و منتظر تموم شدن حرف شوکو موند :حق با توئه .راه من و تو جداست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید دستگیره رو محکم پایین کشید و در با صدا باز شد .سر عقل اومده بود .داشت کاری رو می‌کرد که جاوید می‌خواست .جاوید هم باید عادت می‌کرد .طرف سالن رفت .بابا دستش رو بلند کرد و اشاره زد که جلو بره .سمتشون رفت و کنار بابا روی صندلی نشست .به اطراف چشم انداخت .مصطفی پایین رفته بود و به‌جز دو تا محافظ دورشون، کسی توی سالن نبود .صندلیش رو جابه‌جا کرد و بابا گفت :داشتم برای آقای کوچکی از سیف می‌گفتم.

جاوید به صورت کوچکی نگاه کرد و جواب داد :این هم اضافه می‌کردید که خیلی راحت قاتل اجیر کرده واسه من.

کوچکی آهسته خندید و چشم‌های آبیش رو ریز کرد .رو به جاوید گفت :من یه عمره سیف رو می‌شناسم .حتماً یه حد و حدودی رو رد کردی.

جاوید فقط سکوت کرد .به نظر می‌رسید که مجاب کردن کوچکی به رودست زدن به سیف، سخت باشه .همون چیزی که بابا هم پیش‌بینی کرده بود و فکر کردن به راه

رمان بازار
romanbazar.ir

مجاب شدنش، می‌رفت رو اعصاب جاوید .بابا گفت : هرچی بود، شروع‌کننده ما نبودیم کوچکی.

مشاور کوچکی با لفظ قلم به حرف اومد :آقای باقریان، ما مطلعیم که معامله‌ی اخیرتون مستقیماً منافع آقای سیف رو هدف قرار داده.

و منظورش از منافع، پول دلالی بود که از معامله‌ی طرف قرارداد بابا با یکی‌دیگه نصیب سیف می‌شد .جاوید گفت : این معامله که مال هفت هشت ماه پیشه .سیف از پنج شیش سال پیش دشمنیش رو علنی کرده بود.

-جناب سیف با گروه تجاری ما همکاری داره .چرا فکر کردید ما منافع خودمون رو به خطر می‌ندازیم؟

-چون منافع شما در همکاری با کسی نیست که انقدر غیرقابل اعتماده.

-بر اساس نظر شما!

جاوید نفس عمیقی گرفت و بابا پیشنهاد اصلی رو داد : تکنولوژی موشک قاره‌پیما.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نظر هر دو مرد رو به خودش جلب کرد، ادامه داد : کسی توی ایران روی این نمونه کار نکرده .هزینه‌اش خیلی پایین‌تر از معموله .سبکه، بردش خیلی بالاست .هنوز رونمایی اولیه هم نشده .گذاشته بودیم برای رزمایش سال آتی.

کوچکی پرسید :منظورتون؟

-می‌تونیم در اختیار شما بذاریم ...از لیست قرارگاه حذفشون می‌کنیم.

کوچکی با مشاورش نگاهی ردوبدل کرد .بابا ادامه داد : وقتی بحث سرافرازی وطنه، چه فرقی داره افتخارش مال ما باشه یا شما؟

جاوید و کوچکی هم‌زمان نیشخند زدند؛ اما جاوید گاهی واقعاً حس می‌کرد بابا هنوز به این چیزها باور داره و بخشی از همه‌ی برنامه‌هاش به‌خاطر همین باورهاست . کوچکی تک‌سرفه‌ای کرد و گفت» :این‌جور قول و قرارها سراسر دردسره.«

رمان بازار
romanbazar.ir

و این بار جاوید و بابا به هم نگاه کردند .طبق انتظارشون رفته بود سر اصل مطلب و داشت جواب بابا رو توی مذاکره‌ی دو سال پیش، به خودش برمی‌گردوند .دقیقاً همین جمله .اگر اون روز می‌دونستند یه روزی کارشون لنگ کوچکی می‌شه، اون قرارداد کوفتی رو برای قطعه‌های وارداتی می‌بستند و ضررش رو به جون می‌خریدند؛ ولی افسوس که زمان به عقب برنمی‌گشت .جاوید به پشتی صندلی تکیه داد و دست‌هاش رو از روی میز برداشت . پرسید :مشکل از قول و قراره یا از ما؟

#بخش103

#فصل18_

مشاور جواب داد :اگر قانع‌کننده باشه، بررسی می‌کنیم . بفرمایید دقیقاً چه کمکی از ما برمی‌آد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید توی دلش گفت» خیانت به سیف «و بلند به زبون آورد :ما دنبال شخص به‌خصوصی هستیم که سیف احتمالاً خارج از کشور، نگه‌ش داشته .باید از موقعیت همکاریتون با سیف استفاده کنید و اون آدم رو توی منطقه پیدا کنید .باید به سرعت برگردونده بشه ایران .این مسئله علاوه بر تأثیری که روی ما داره، افکار نهادهای بینالمللی رو هم مسموم می‌کنه .متوجهید که؟

کوچکی سری تکون داد و مشاورش جواب داد :این شخص، به گروه تجاری معراج مربوطه یا مرکز تحقیقات و پروژه‌های موشکی؟ دقیقاً به کجا مربوطه؟

- البته تجارت گروه، خیلی هم بی‌ربط به کارهای مرکز نیست؛ ولی ...اگر بخوام واضح بگم ...به پروژه‌های موشکی مربوطه.

- که این‌طور.

- اگر لب باز کنه، وجهه‌ی خیلی‌ها رو توی داخل و خارج به خطر می‌ندازه .نه فقط باقریان‌ها !متوجهید؟

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- در واقع سیف داره با دم شیر بازی می‌کنه .شما هنوز هم نفعتون رو تو همکاری باهاش می‌بینید؟

منتظر به صورتشون چشم دوخت .مصطفی زود لو رفته بود، احمدی زده بود به چاک و مخبر به‌دردبخوری که اطلاعات اساسی جور کنه، توی تشکیلات سیف نداشتند .آخرین امید، کوچکی بود تا وضعیت خراب‌تر از این نشه ...اما همونطور که بابا حدس زده بود جواب داد :پسرم، شما نه دلیل و مدرکی دارید، نه پیشنهاد چشم گیری که به خراب شدن رابطه‌ام با سیف بیارزه .من معامله‌هام رو به واسطه‌ی اون جور می‌کنم.

پس نمی‌خواست دلالش رو بفروشه .درباره‌ی هسته‌ای هم نمی‌تونستند تطمیعش کنند، حتماً می‌فهمید که توی شرایط فعلی فقط بلوفه .صدای بابا به گوش جاوید خورد :حقیقتش ...من تو فکر یه رابطه‌ی خویشاوندی هم بودم .از قدیم گفتند فامیل گوشت هم رو بخورند، استخون هم رو دور نمی‌ندازند.

آهسته خندید و جاوید بی‌حرکت موند .این خارج از برنامه ای بود که ریخته بودند .جاوید توی فکر رفت .بین افراد

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ی کوچکی، دنبال دختر مجردی گشت که به جاوید بخوره .اگر قرار بود با ازدواجش این قضیه به خیر بگذره، قطعاً این کار رو می‌کرد؛ ولی دختر کوچکی خیلی بچه بود و با سن‌وسال جاوید جور در نمی‌اومد .کوچکی پرسید :می‌شنوم؟

- آقازاده‌ات تازه از چین برگشته؟

کوچکی لبخندی زد و جواب داد :بله .یه کار کوتاه‌مدتی اون‌ور داشت .کار و بارم سنگین شد، گفتم برگرده وطن.

هر چهار نفر می‌دونستند که این فامیل شدن، در واقع وارد کردن یه نماینده از طرف کوچکی به زندگی و تشکیلات باباست .کی بدش می‌اومد؟ ...همه می دونستند ...همه به‌جز شوکو .جاوید دستش رو زیر میز مشت کرد و به صورت بابا خیره شد .اول سهیل و حالا هم این فامیل شدن مسخره .به چه حقی داشت یه بار دیگه درباره‌ی شوکو سر خود تصمیم می‌گرفت؟ مگه شوکو بچه بود؟ دو روز دیگه همه رو از چشم جاوید می دید ...اما بابا اهمیتی به نگاه جاوید نداد .در نهایت،

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی رو به بابا گفت :بسیار خب !یه فرصتی بدید همه ی جوانب رو بسنجیم ...خبر می‌دیم.

-بله .ما نمی‌خوایم منافع کسی به خطر بیفته.

کوچکی درحالی‌که صندلی رو عقب می‌داد و بلند می‌شد، گفت :هرچی خدا بخواد همون می‌شه.

بابا هم بلند شد و دستش رو جلو برد .جواب داد :ان شالله که خیره.

وسط کشیدن پای خدا میون گندکاری‌ها و منفعت‌طلبی ها، حال جاوید رو بد می‌کرد .حداقل تکلیف جاوید با خودش روشن بود .مردها دست دادند و با خوش‌وبش جدا شدند .جاوید منتظر موند تا سه مرد جلوتر بیفتند، بعد همراه بابا دنبالشون راه افتاد و آهسته گفت :این چی بود دیگه؟!

- دیدی که ...دندون‌گردی کرد.

- یه راه دیگه پیدا می‌کردیم.

- طرف جنسش رو می‌خواد، پول نمی‌ریزه .تا کی از ترس سیف سر بدوونیمش؟ از همه طرف فشار رومونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه ربطی به شوکو داره؟

بابا جلوی پله‌های رو به پایین، ایستاد .چرخید که رو در رو باشند .گفت :دارم هرکاری می‌کنم که تو مجبور نشی هرکاری کنی ...نمی‌بینی؟!

جاوید برق از خشم رو ته چشم‌های بابا دید .هر دو با خبر بودند که داره از چی حرف می‌زنه .بابا دوباره برگشت و راه افتاد؛ ولی جاوید توان قدم برداشتن نداشت.

#بخش104

#فصل18_

جدی‌جدی ممکن بود شوکو قربانی بشه .چرخید و از پشت شیشه‌ها نگاهی به داخل اتاق شوکو انداخت .پشت میز، دستش رو زیر چونه زده بود و چیزی می نوشت .موهای مشکیش کنار صورتش ریخته بود .جاوید دندون‌هاش رو فشار داد و روی پله‌ها دوید، از کنار بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت و خودش رو به کوچکی رسوند .باید جوری که بهش برنخوره می‌گفت که تمرکزش روی پیشنهاد اول باشه .خواست مرد رو صدا بزنه؛ اما بابا بلند گفت : جاوید !

مردها برگشتند .حتی مشتری‌ها هم ساکت شدند .مصطفی از روی صندلیش جلوی بار، بلند شد و بابا رو به کوچکی ادامه داد :منتظر تماستون هستم.

کوچکی سر تکون داد و با نگاهی به جاوید که خشکش زده بود، بیرون رفت .بابا با مصطفی خداحافظی کرد و از وسط میزها سمت جاوید راه افتاد .به بهرام اشاره زد و مرد برای آماده کردن ماشین رفت .بابا بازوی جاوید رو سمت بیرون کشید و چند متر دورتر از در رستوران، آهسته به حرف اومد :شکوفه رو مجبور نمی‌کنم.

- ...

- پسره هم گزینه‌ی بدی نیست.

- ...

- وقتی جوون‌تر بود دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید حس سردرگمی عجیبی داشت و حتی نمی‌تونست حرف بزنه .چرا بابا این روزها با هرکارش حال جاوید رو می گرفت؟ جاوید تا کی باید لال می‌موند؟ بابا دوباره گفت : اگر حرفی داری الان بگو.

جاوید لب باز کرد؛ اما مردد موند .از یه طرف نمی خواست بحثی کنه و حال بابا دوباره بد بشه، از طرف دیگه نامزدی صوری شوکو، در مقابل کاری که بابا از جاوید می‌خواست چیزی نبود .بابا سری تکون داد و دور شد .جاوید ایستاد و رفتنش رو تماشا کرد .مهدی و نصری درحال پیاده شدن از ماشین بودند .باد سرد آخر بهمن صورتش رو لمس کرد .نفس عمیقی کشید .حتی اگر شوکو قبول می‌کرد، جاوید زودتر راه حل دیگه‌ای پیدا می کرد .تفرشی رو از وسط برمی‌داشت و سیف رو سرجا می نشوند .اون‌وقت کوچکی هم جرئت پافشاری روی شوکو رو نداشت .گوشی رو بیرون آورد تا از چند نفری که سفارش کرده بود، دوباره پرس‌وجو کنه .کسی پرسید : ببخشید، این خیابون به بیمارستان می‌خوره؟

جاوید بدون نگاهی به صورت مرد، فقط جواب داد :نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول باز کردن دفتر تلفن گوشی شد که مرد دوباره گفت :پس خیلی بدشانسی.

و همون لحظه درد عمیقی توی پهلوی جاوید پیچید؛ سوزش تیز زخم چاقو .گوشی رو ول کرد و به صورت مرد خیره شد که خونسرد گفت :سیف سلام رسوند.

جاوید برای هل دادنش حرکتی کرد؛ اما ضربه‌ی دوم عمیق تر نشست، تیغه چرخید و امونش رو برید .مرد رو هل داد و روی زانو افتاد .مرد خودش رو جمع کرد و خواست ضربه‌ی بعدی رو بزنه که با فریاد مهدی، عقب کشید .

وقتی مصطفی از در رستوران بیرون پرید، مرد پا به فرار گذاشت .مصطفی شروع به دویدن دنبال طرف کرد و مرد پشت موتورِ لبه‌ی خیابون نشست .فریاد مهدی و نصری توی صدای گوش‌خراش موتور محو شد .نصری با ماشین دنبال موتور رفت و مصطفی و مهدی سمت جاوید اومدند.

چند نفر هم از رستوران بیرون زدند و پیاده‌رو شلوغ شد .

جاوید نفس عمیقی کشید و پلک‌هاش رو بست .درد

رمان بازار
romanbazar.ir

تحقیر، بیشتر از درد چاقو بود .جلوی روی همه، وسط خیابون، جایی که هیچکس انتظار نداشت .زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردند، جریان جلسه با کوچکی به گوش سیف رسیده بود .حتماً می‌افتاد وسط و اجازه نمی داد کوچکی قبول کنه .همهمه‌ها بیشتر و اعصاب‌خردکن تر شده بود .بازوش رو از دست مهدی بیرون کشید و پلک باز کرد .مردم اطرافشون جمع شده بودند .زیر لب گفت :ردشون کن.

و از درد صورتش جمع شد .مهدی مردم رو کنار زد و چشم جاوید به شوکو افتاد که پشت شیشه‌های کافه ایستاده بود .مصطفی داشت با موبایل حرف می‌زد و از هیجان، جمله‌ها رو نصفه و نیمه ول می‌کرد .نگاه جاوید هنوز روی شوکو بود که شیشه‌ها رو مثل مرزی حفظ کرده بود و جلو نمی‌اومد .جاوید کف دستش رو، روی زخم‌ها فشار داد و چشم‌هاش سیاهی رفت .شوکو خیره بود و کاری نمی‌کرد .بالاخره حرکت کرد؛ ولی به جای بیرون اومدن، به داخل برگشت و پشت شیشه‌ها دور

رمان بازار
romanbazar.ir

شد .جاوید فشار دستش رو بیشتر کرد و داد زد :بلندم کن!

مهدی زیر بغلش رو گرفت و زن مسنی گفت :نه ... تکونش ندید!

مصطفی جلو اومد و درحالی‌که سعی می‌کرد جاوید رو بنشونه، گفت :زنگ زدم اورژانس.

- اورژانس کیه؟ بلندم کن!

وقتی دید کسی کمکی نمی‌کنه، به سنگ‌فرش پیاده‌رو تکیه زد که خونی شده بود .خودش بلند شد .از درد چند بار نفس گرفت .بی‌توجه به نظر صادر کردنِ مردم، سمت ماشین مصطفی لنگ زد و بلند گفت :روشن کن!

مهدی سمت ماشین دوید و مصطفی خواست دست جاوید رو بگیره .جاوید دستش رو پس کشید و با نگاهی به پیراهن خونی خودش، سرش گیج رفت؛ اما قدم‌هاش رو تندتر برداشت که خودش رو قبل از افتادن به ماشین برسونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان این فصل💐 .

#بخش105

#فصل19_

فصل19

◆شکوفه◆

ماشین توی فرعی منتهی به عمارت پیچید و راننده‌ای که برای اولین بار با شکوفه اومده بود، با نگهبان دروازه تماس گرفت .همیشه این کار رو ضیا می‌کرد؛ ولی حالا به خاطر زخمش، با دست باندپیچی‌شده، روی صندلی کنار راننده نشسته بود .مدام اطراف و آینه‌ها و دوربین پشت ماشین رو چک می‌کرد .شکوفه آه کشید .از این به بعد قرار بود این‌طوری رفت‌وآمد کنند و ورود و خروجشون همه‌جا ثبت بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه نگاهش رو به اون طرف شیشه انداخت .به‌نظر همه‌چیز آروم بود؛ ولی نزدیک عمارت، ضیا آهسته چیزی به راننده گفت .شکوفه فوراً پرید و وسط صندلی‌ها رفت . پرسید :چی ضیا؟

ضیا بدون اینکه برگرده، گفت :یه نفر جلوی دره.

ماشین نزدیک‌تر شد و شکوفه برای دید بهتر جابه‌جا شد . مردِ جلوی در، چرخید و شکوفه تشخیص داد :این که امیره ...!شوهرخواهرمه.

امیر داشت با نگهبان بحث می‌کرد .راننده ماشین رو متوقف کرد و ضیا پیاده شد .شکوفه هم بی‌توجه به اخطار راننده بیرون رفت .آخرش قرار بود بمیرند، بالاتر از سیاهی که رنگی نبود .امیر با دیدن شکوفه، قدمی برداشت که ضیا هیکلش رو جلوی شکوفه انداخت و دستش رو جلوی سینه‌ی امیر نگه داشت .امیر ایستاد؛ ولی گردن کشید و به شکوفه گفت :تو یه چیزی بگو شکوفه.

شکوفه اخمی کرد و جواب داد :اون موقع که خیانت کردی باید فکر الان می‌افتادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای آقا ...!!یه جوری می‌گید خیانت انگار...

- انگار با زن دیگه‌ای بودی؟

امیر چشم‌هاش رو با هر دو دست مالش داد و شکوفه اضافه کرد :واقعاً فکر می‌کردی از چشمشون پنهون می مونه؟

امیر سمت دیگه‌ای نگاه کرد و شکوفه پرسید :می‌خوای شقایق رو ببینی؟

- نه ...فکر کردی خوشم می‌آد هر دفعه از داداش و بابات سرکوفت بخورم؟

شکوفه ضیا رو کنار زد و منتظر توضیح موند .امیر ادامه داد :اومدم بچه‌هام رو ببینم .بچه‌هام !می‌دونی چند وقته ندیدمشون؟ ...این چه وضعیه؟!

به نگهبانی اشاره کرد که اجازه‌ی وارد شدن بهش نداده بود .شکوفه سر و وضع امیر رو از نظر گذروند .چشم هاش درشت شده بود و با التماس نگاه می‌کرد .شکوفه نفس عمیقی کشید و به نگهبان گفت :بذارید بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با هم وارد خونه شدند، سالن خالی بود .امیر پرسید : کجان؟

- ببین به چه روزی افتادی !زندگیت حیف نبود؟

- هیچ‌کس با این خانواده دووم نمی‌آره .مگه مثل خودتون.

منظورش به بهروز بود که پدرش به بابا مشاوره می‌داد . اضافه کرد :یه روز سر تو هم می‌آد.

اما شکوفه می‌دونست که سرش نمی‌آد .قرار نبود ازدواج کنه .دیگه جاویدی نبود و به‌جز جاوید هم کسی نمی تونست باشه .به یکی از صندلی‌های نزدیک شومینه اشاره کرد و گفت :منتظر باش.

یه محافظ کنارش گذاشت و خودش از پله‌ها بالا رفت . از عصر دیروز که جاوید رو بعد از یه جراحی کوچیک آورده بودند، خونه توی هول‌وولا بود و راهروی این طبقه یک لحظه هم خالی نمی‌شد .قرار بود دکترها بقیه‌ی معالجه رو توی اتاقش انجام بدند .بابا کنترل همه رو بیشتر کرده بود .سه ساعت پیش، به زور به شکوفه اجازه ی بیرون رفتن داده بودند؛ به شرط اینکه خیلی زود برگرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهراً هنوز هم وضعیت قرمز بود و از اتاق جاوید سروصدا می‌اومد .انگار دوباره همه اونجا جمع شده بودند .شکوفه وارد اتاق خودش شد و پالتو و شالش رو درآورد .کش موهاش رو باز کرد و بیرون رفت .نزدیک در اتاق این‌پا و اون‌پا کرد که شیما نگاهش کنه .شیما توی چارچوب ایستاده بود و حواسش به حرف‌های مامان بود . شکوفه نمی‌خواست جلوتر بره .فقط باید شقایق رو از اتاق بیرون می‌کشید .همین .تصمیم گرفته بود فاصله‌اش رو هرجور شده با جاوید حفظ کنه و اصلاً نمی‌خواست دیدن جاوید روی تخت مریضی، دلش رو به رحم بیاره و منصرفش کنه .از دیشب ده بار جلوی خودش رو گرفته بود که سراغ جاوید نره .آهسته صدا زد :شیما!

#بخش106

#فصل19_

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما چرخید و بلند گفت :شکوفه رسیدی ...بیا.

شکوفه پلک‌هاش رو کوتاه بست و فشار داد .صدای مامان از داخل اومد :شکوفه؟

شیما با تردید نگاه می‌کرد و شکوفه می‌دونست بیشتر از این نمی‌تونه طفره بره .سمت در رفت و دستی روی شونه ی شیما گذاشت .مصطفی از جلوش کنار رفت و راه باز کرد .جاوید همون‌جا روی تخت دراز کشیده بود .مامان بالای سرش نشسته و شقایق ایستاده بود .طرف دیگه‌ی تخت، بابا به قفسه‌ی کتاب بغلش تکیه زده بود و سهیل و بچه‌ها کنارش بودند .شکوفه نمی‌خواست به صورت جاوید نگاه کنه و نگاه‌های همه ظاهراً پر از حرف نگفتنی بود .عادت نداشتند شکوفه رو انقدر بی‌تفاوت ببینند .به حرف اومد :ساعت ملاقاته؟

سهیل آهسته خندید و گفت :بیا، الان پرستارها می‌آن بیرونمون می‌کنند.

- نه ...دور و بر ما هیچکس جرئت هیچ کاری نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به هم نگاه کردند و شکوفه کاری که براش اومده بود، انجام داد تا زودتر برگرده :مانی، متین ...برید پایین.

نگاه‌ها دوباره به شکوفه برگشت و مانی از لبه‌ی تخت جاوید، پایین لیز خورد .شکوفه توضیح داد :باباتون پایینه.

بچه‌ها تکونی خوردند و مانی به متین که دو سال ازش بزرگ‌تر بود، زل زد .نگاه متین روی بابا و شقایق حرکت می کرد .جاوید گفت :با اجازه‌ی کی گذاشتی بیاد تو؟

شکوفه نگاهش نکرد، جاوید بلندتر گفت :شاید شقایق نمی‌خواست!

شکوفه به شقایق نگاه کرد .شقایق جوری دست‌به‌کمر و خنثی بود که انگار درباره‌ی اون حرف نمی‌زدند .شکوفه درحالی‌که داخل اتاق می‌رفت، جواب داد :شقایق به‌خاطر بچه‌ها کوتاه می‌آد.

تخت رو دور زد و اون طرف، دست روی شونه‌ی بچه‌ها گذاشت .برای اینکه ترسشون بریزه، گفت :منتظر چی هستید؟ براتون یه چیزهایی آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت در هلشون داد .مانی زودتر و بعد متین از جا کنده شدند .مامان زمزمه کرد :یواش!

شیما با لبخند راه باز کرد که رد بشند .

ا ین بار بابا گفت :از این به بعد، کسی حق نداره بی‌اجازه ی من یا ...سهیل دست به هیچ کاری بزنه.

سهیل نیشخندی زد و شکوفه سرش رو پایین انداخت .
بابا هشدار داد :شیرفهم شد؟!

شکوفه جواب داد :اگر نشده باشه چی؟

مامان صداش زد :شکوفه!

شکوفه ادامه داد :این دفعه به جای انگلیس، می‌فرستیش گینه بیسائو؟

بابا تلخ گفت :نه .می‌فرستمش خونه‌ی شوهر!

شکوفه مبهوت موند و مامان گفت :برو اتاقت، جاوید باید استراحت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟ چون گفتم امیر ده دقیقه بیاد داخل؟ چون نمی خوام مردم پشتمون بگن این‌ها بچه‌ها رو از باباشون دزدیدند؟

بابا فوراً گفت :کی همچین چیزی گفته؟

صدای زنگ موبایل مصطفی پیچید .شقایق برای شکوفه چند بار سر تکون داد که مانع ادامه‌ی بحث بشه؛ ولی شکوفه جواب داد :خیلی‌ها خیلی چیزها می‌گن.

جاوید پرسید :کی گفته؟

و شکوفه بدون نگاهی بهش، جواب داد :راست گفته.

مصطفی عذرخواهی کرد و درحالی‌که دست و پاش رو گم کرده بود، از اتاق بیرون رفت .جاوید داد زد :چی شنیدی؟

شکوفه کنترل خودش رو از دست داد و با زل زدن به داروهای جاوید روی پاتختی، بلند گفت :لازم نیست بشنوم .تو نگاه همه می‌شه خوند.

همه ساکت شدند و شکوفه بلندتر ادامه داد :تا حالا تو نت چرخ زدید ببینید در مورد امثال ما چی می‌گند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نگاهی به شقایق و شیما حرفش رو تموم کرد :یا سرتون رو کردید تو برف؟

بابا محکم به بازوش چسبید و برش گردوند .شکوفه از ترس، دستش رو جلوی صورتش گرفت؛ اما خیلی زود بابا بازوش رو ول کرد و شکوفه دستش رو کنار کشید .نگاه خیره‌ی بابا کدر و گرفته بود .بین چشم‌های شکوفه و دستی که گارد گرفته بود، حرکت می‌کرد .بابا هیچوقت روی بچه‌ها دست بلند نکرده بود؛ ولی این روزها هیچ‌چیز از هیچ‌کس بعید نبود .شکوفه حتی توی خونه حس ناامنی داشت .باید باور می‌کرد که اون روزهای شیرین بی خیالی، دیگه هرگز برنمی‌گرده .باید پا توی واقعیت زندگی می‌ذاشت و تلخی‌هاش رو می‌چشید .کاش می‌تونست توی لندن بمونه و با خاطرات بچگی توی این عمارت سر کنه، با تصوراتش از خانواده‌ی ایده‌آلش، با عشق ابدیش به جاویدِ پاک و مهربون ...اما نمی‌تونست .سهیل سکوت وحشتناک رو شکست :بریم نصرت خان.

این فصل ادامه داره❤💉🔪🔪❤ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش107

#فصل19_

سهیل سکوت وحشتناک رو شکست :بریم نصرت خان.

با این حرف، مامان از جا بلند شد و با حرکت تند و نگاه رنجیده سمت در رفت .شیما همراهیش کرد و شقایق بعد از سفارش خوردن قرص به جاوید، دنبالشون رفت . سهیل که ظاهراً با دمش گردو می‌شکست، رو به بابا ادامه داد :بچه‌ها بین خودشون حل می‌کنند، بریم.

ساعد بابا رو گرفت و کمک کرد که راه بیفته .حالا اون رفته بود قاتی بزرگ‌ترها و بقیه بچه به حساب می‌اومدند ! بابا سمت در رفت و سهیل درحالی‌که می‌گفت» مگه نه؟«، محکم به پشت شکوفه ضربه زد و عمداً سمت تخت جاوید هلش داد .شکوفه تلوتلو خورد و لبه‌ی تخت افتاد .با اخم سمت سهیل نگاه کرد که نزدیک در چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نشون دادن علامت لایک، گفت :گفتم واسطه‌ی خیر شم!

بعد لبخندی زد و انگشتش رو بین شکوفه و جاوید تکون داد .چشم‌های شکوفه درشت شد .سهیل برگشت و به راهش ادامه داد .در رو بست و اتاق توی سکوت فرو رفت .شکوفه لمس دست جاوید رو، روی کمرش حس می کرد .سمتش نگاه انداخت .بالاخره ...بعد از یک روز ... نگاهش کرده بود .جاوید خونسرد بود و حرفی نمی‌زد . شکوفه نگاهش رو پایین آورد؛ روی دست جاوید که بلندش نمی‌کرد .چرا حالا که خودش اعتراف کرده بود زندگی شکوفه رو به خطر می‌ندازه، عجیب غریب شده بود؟ چرا حالا که شکوفه تصمیم گرفته بود برای همیشه ولش کنه، جاوید داشت سختش می‌کرد؟ شکوفه نفس عمیقی کشید و نگاهش رو حرکت داد؛ سمت جاوید و تیشرت شل و ول سفیدش .همون جایی که زخم شده بود .شقایق گفته بود دو بار چاقو خورده و کلی خون از دست داده .دکتر بهش خون تزریق کرده و گفته بود شانس آورده .شانس !شانس نمردن !همین الان هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از دست‌هاش سِرُم وصل بود .شکوفه دوست نداشت سرش رو بلند کنه و به چشم‌های جاوید نگاه بندازه .اگر دیشب شانس نمی‌آورد و اتفاقی براش می‌افتاد چی می‌شد؟

انگشت‌های شکوفه سمت تیشرت رفت و آهسته لبه‌اش رو بالا داد ...بالا ...بالاتر ...زخم پانسمان شده بود .روی پانسمان دست کشید .انگار نزدیک کلیه بود .سرش رو بلند کرد .چشم‌های جاوید توی صورتش می‌چرخید .
جاوید گفت :این چیزها من رو نمی‌کشه.

- ولی جاش می‌مونه.

لبخند کجی روی لب‌های جاوید نشست و جواب داد :
دوست نداری بمونه؟

شکوفه ابرو بالا انداخت و تیشرت رو پایین کشید .
خواست از جا بلند بشه که جاوید مچش رو نگه داشت و سمت خودش کشید .شکوفه نمی‌خواست با تقلا کردن جای زخمش باز بشه، مقاومتی نکرد و کنارش به تاج تخت تکیه داد .دیگه مطمئن شده بود که این رفتار غیرطبیعی جاوید بازی جدیدشه و بعداً دلیلش معلوم می

رمان بازار
romanbazar.ir

شه .برای عوض کردن فضا و تموم شدن نگاه‌های خیره‌ی جاوید، پرسید :این اتفاق‌ها زیر سر کیه؟

- طرف اسم سیف رو برد؛ یعنی کار هر کی می‌تونه باشه به جز سیف .مگر اینکه...

- مگر اینکه چی؟

- مگر اینکه هدفش ترسوندن و اخطار نبوده.

- ...

- هدفش کشتن من بوده.

اخمی روی صورت شکوفه نشست و دست جاوید دوباره دورش حلقه شد .شکوفه لب‌هاش رو، روی هم فشار داد . دوباره حرف پیش کشید :چرا ساکت نشستید؟ از تو و بابا بعیده.

- شاید ساکت نشسته باشیم؛ ولی بیکار ننشستیم!

- ...

- اگر بابا هم نخواد، خودم یه فکری می‌کنم .منتظرم زخمم بهتر بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش رو ادامه نداد و شکوفه می‌دونست حتماً منظورش به پا کردن یه شر دیگه است .دوباره اتاق ساکت شد و جاوید دستش رو آهسته بالا آورد .از روی بازو و شونه‌ی شکوفه رد کرد و سمت موهاش برد.

#بخش108

#فصل19_

شکوفه نگاهش کرد .چشم‌هاش مثل اون شب توی مزرعه، بی‌حس نبود .شکوفه درکش نمی‌کرد .شاید شده بود وسیله‌ی انتقام جاوید از بابا .ذهنش سمت پرونده‌ی توی ماشین جاوید پر می‌کشید که هر ربطی به جاوید داشت، اصلاً نرمال نبود .آهسته گفت :تو از دیگران می خوای همه‌چی رو بهت بگن؛ ولی خودت فقط پنهان‌کاری می‌کنی.

-الان قراره در مورد این بحث کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش به چشم‌های شکوفه قفل شده بود .شکوفه گرمای تنش رو حس می‌کرد ...حتی تغییر لحن صداش رو ...جواب داد :پس چی؟

- من نمی‌تونم تکون بخورم، تو که می‌تونی.

و روی بالش پشتش لیز خورد و پایین‌تر رفت .هنوز با ابروی بالا رفته، زل زده بود .دقیقاً انتظار چی داشت؟ شکوفه گفت :باز چی تو سرته؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- همین دیروز از مرگ برگشتی!

- فعلاً که زنده‌ام.

- فعلاً!

خواست چونه‌ی شکوفه رو بگیره که شکوفه سرش رو عقب برد و گفت :به خاطر باباست .نه؟

- نمی‌خوام الان حرف این چیزها رو بزنیم.

- بابا حرفت رو گوش نداده، تو هم می‌خوای از اون سرپیچی کنی ...با من!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید آهی کشید و پلک‌هاش رو بست .شکوفه بلند شد و دست جاوید روی تخت افتاد .پلک باز کرد .گفت : مرسی که انقدر نگرانمی!

هزار بار به شکوفه گفته بود که براش مثل شیما و شقایقه .شکوفه جمله‌ی شقایق رو تکرار کرد :داروهات یادت نره، استراحت کن، به خودت فشار نیار.

- همین؟

با این لحن و نگاه، شکوفه جوابی نداشت .فقط گفت :می رم ببینم امیر چی شد.

چینی روی پیشونی جاوید نشست و شکوفه دوباره یاد پوشه‌ی سونو افتاد .ادامه داد :تو هم سعی کن درکش کنی .بالاخره خودت هم یه روز پدر می‌شی!

- ...

- نه؟

جاوید ساکت موند و شکوفه سمت در رفت، صداش رو شنید :من با این زخم‌ها نمی‌میرم .اونی که آخر من رو می کشه تویی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش109

#فصل19_

◆مصطفی◆

روی فرمون ضرب گرفته بود و پاهاش عصبی تکون می خورد .نمی‌دونست کار اشتباهی کرده که بی‌محافظ و بی اطلاع سهیل اومده یا نه .فقط می‌دونست که اگر جاوید می‌فهمید، قشقرق به پا می‌کرد .برای اولین بار از روبه‌رو شدن با سیف می‌ترسید؛ ولی چاره‌ای نداشت .یکی از آشناهاش خبر داده بود که اسم سوگل توی لیست مسافرین یه پرواز خارجیه و مصطفی به شکل احمقانه‌ای روی این دختر وسواس فکری پیدا کرده بود.

دستش رو از روی فرمون برداشت و همه‌چیز رو به خودش یادآوری کرد .فقط به سیف می‌گفت به‌خاطر چیزی که بین مصطفی و سوگل حتی شروع نشده، دخترش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو اسیر غربت نکنه .سفر و خوش‌گذرونی یه چیزی بود و زندگی اجباری یه چیز دیگه .به‌خصوص که سوگل اینجا برای خودش کلی برنامه داشت.

به ساعت نگاه کرد .انگار برای اومدن به فرودگاه دیر کرده بودند .مصطفی قبلاً سالن عمومی فرودگاه رو چک کرده بود و حالا نزدیک سالن CIP منتظر بود .باید مانع رفتن اجباری سوگل می‌شد .این رو بهش بدهکار بود .بعد بی حساب می‌شدند و هر کدوم طرف خانواده‌ی خودش رو توی این جدال می‌گرفت .البته اگر سیف برای سومین بار از جون مصطفی می‌گذشت .سیفی که برای جاوید آدم کش اجیر کرده بود ...!هنوز دیر نبود .مصطفی می تونست بی‌خیال بشه و برگرده .دستش رو به در ماشین تکیه داد و شروع کرد به ماساژ پیشونی .شاید بهتر بود با محافظ می‌اومد .اصلاً می‌تونست از دور سوگل رو ببینه . شاید خودش راضی به رفتن بود .اون‌وقت مصطفی دخالتی نمی‌کرد .پلک‌هاش رو بست که این استرس رو از بین ببره.

دو سه دقیقه بعد، پلک باز کرد و با دیدن مرد سیاه‌پوش جلوی ماشین جا خورد .چند ثانیه به چشم هم زل زدند و

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی بالاخره پیاده شد .اگر مرد قرار بود حمله‌ای کنه، تا الآن کرده بود؛ ولی فقط بی‌حرکت نگاه می‌کرد .مصطفی در رو باز نگه داشت و به اطراف چشم انداخت .مرد تنها بود و مردم عادی هم دور و بر قدم می‌زدند .سر و وضع مرد به محافظ‌ها می‌خورد و مصطفی می‌دونست از طرف کیه؛ ولی پرسید :شما؟

مرد بدون اینکه حالت صورت و بدنش تغییری کنه، جواب داد :آقای سیف گفتند» همین الان سوار ماشین می شی و برمیگردی .در غیر این صورت هر اتفاقی بیفته پای خودته.«

مصطفی می‌دونست تهدید توخالی نیست .نگاه دقیق‌تری به عقب انداخت و ماشین شیشه دودی سیف رو دید . پیرمرد خیلی تیز بود؛ وگرنه ماشین بی‌زرق‌وبرق مصطفی رو تشخیص نمی‌داد .حتی سوگل هم این ماشین رو ندیده بود .مصطفی با تردید لب باز کرد :می‌رم ...اگر خود سوگل بگه، می‌رم.

مرد حرکتی کرد و مصطفی گوشه‌ی در ماشین رو توی دستش فشار داد .مرد داشت جلو می‌اومد .مصطفی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به آدم‌های دور نگاه انداخت و بعد به دست مرد که توی جیبش پنهان بود .هر چیزی می‌تونست از اون جیب بیرون بیاد .مصطفی نفسش رو بیرون داد و آماده‌ی پریدن توی ماشین شد؛ ولی مرد نزدیک شده بود .به خودش لعنت فرستاد که سلاح رو از داشبورد بیرون نیاورده .مرد قدم دیگه‌ای برداشت و مصطفی گفت :من تنها نیومدم .دوستم سرت رو هدف گرفته!

مرد پوزخندی زد و سکوتش رو شکست :حتماً اینجا هم فرودگاه تگزاسه!

مصطفی حرفی نزد و مرد ادامه داد :می‌خوای خانوم رو ببینی؟

و به ماشین سیف اشاره زد .مصطفی با یادآوری سوگل توی اون ماشین، به خودش مسلط شد و در ماشین رو بست .سیف کسی نبود که جلوی چشم سوگل به مصطفی آسیب جدی بزنه؛ مخصوصاً شلیک مستقیم . سمت ماشینشون راه افتاد و مرد قدم به قدم همراهیش کرد .شاید سیف تصمیم گرفته بود حرف‌های آخر رو بزنند و ماجرا تموم بشه .شاید سوگل می‌خواست بگه که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش تصمیم رفتن گرفته .مرد در عقب SUV رو باز کرد و منتظر وارد شدن مصطفی موند .مصطفی نفس عمیقی کشید و سوار شد .مرد در رو بست و سمت ماشین پشتی رفت .نگاه مصطفی روی سوگل افتاد و همون جا متوقف شد .خیلی بد از هم جدا شده بودند؛ ولی مصطفی باور نمی‌کرد رفتن تصمیم خودش باشه .با چشم های ناراحت نگاه می‌کرد، چشم‌های درشت‌شده از ناراحتی .با لباس سیاه .مصطفی بی‌اراده دستش رو دراز کرد و دست سوگل رو گرفت .صدای سیف از جلو، هر دو رو به خودشون آورد :باز چرا اینجایی؟

مصطفی سمت صندلی جلو برگشت و به سیف که حتی نچرخیده بود، جواب داد :سپرده بودم اگر اسمش...

- نگفتم» چطور؟«، گفتم» چرا؟«

- سوگل کلی برنامه داره .نمی‌خواد بره خارج.

به صورت سوگل نگاه کرد که تأیید حرفش رو ببینه؛ ولی سرش رو پایین انداخته بود .سیف گفت :ربطش به تو چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی سکوت کرد .ربطی نداشت .یه رابطه‌ی آبکی براساس فریب، چیزی نبود که حقی ایجاد کنه؛ اما سکوتش رو شکست :دارید عین دشمنتون رفتار می‌کنید.

#بخش110

#فصل19_

سیف چرخید و تو روی مصطفی نگاه کرد .مصطفی ادامه داد :نصرت خان هم چند سال پیش همین کار رو با شکوفه کرد .من نمی‌خوام سوگل به‌خاطر کار من تاوان بده.

- این فکر رو قبلاً باید می‌کردی.

سوگل دستش رو چرخوند و انگشت‌هاش رو لای انگشت های مصطفی فرو برد .سیف دوباره گفت :با وجود اون پسره‌ی قالتاق، نمی‌تونم رو جون سوگل ریسک کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت گذاشته رو خانواده‌ام .فرزاد هم که برگشته سر زندگیش .من تنهام.

مصطفی هم دقیقاً می‌دونست از این به بعد جاوید مثل گنه به هر نقطه‌ضعفی از سیف چنگ می‌ندازه؛ حتی سوگل .به محض اینکه از روی اون تخت بلند می‌شد، دیگه از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد .مصطفی جوابی نداشت .خود سیف گفت :مگر اینکه بدونم غلطی نمی کنه که به خانواده‌ام آسیب برسه.

به صورت مصطفی خیره شد .مصطفی به فکر فرو رفت . بالاخره یه نفر باید جلوی جاوید و خودسری‌هاش می ایستاد .حتی حالا که نصرت خان سهیل رو ولیعهد مدیریت تشکیلات کرده بود، احتمال داشت برای سهیل هم شر درست کنه .خواست چیزی بگه که سوگل به حرف اومد :نه.

سیف هشدار داد :سوگل!

سوگل تأکید کرد :نه پدرجون!

رو به مصطفی ادامه داد :نباید می‌اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف صریح گفت :حالا که اومده.

و مصطفی رو مخاطب قرار داد :نکنه می‌خوای، هم دخترم رو نفرستم، هم بذارمش وسط خطر؟!

سوگل دوباره گفت :من اصلاً نمی‌دونم اینی که می‌گید کیه .چرا به من وصلش می‌کنید؟

سیف بی‌اهمیت به حرف سوگل، گفت :خیلی خوش اشتهایی مصطفی خان!

مصطفی به حرف اومد :من نمی‌خوام توی خطر باشه؛ ولی می‌دونم دوست نداره با زن داداشش زندگی کنه.

سوگل بلندتر گفت :بذارید خودم تصمیم بگیرم.

ولی طرف حرف سیف همچنان مصطفی بود :اگر تا الان بلایی سرت نیاوردم، به‌خاطر اینه که شونه خالی نکردی.

سوگل صدا زد :پدرجون!

مصطفی جواب داد :من نمی‌ذارم اتفاقی برای سوگل بیفته . شما هم کاری به کار دخترخاله‌هام نداشته باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف گفت :اون شب قرار نبود شکوفه هم تو جاده باشه!

سوگل پرسید :شکوفه چی شده؟

مصطفی حرف آخرش رو زد :حواسم به جاوید هست.

و سیف جواب داد :پس جریزه‌ات رو نشون بده!

با این جمله، ماشین توی سکوت فرو رفت .مصطفی باید بهترین تصمیم رو می‌گرفت که بعداً پشیمون نشه .کمی بعد، سیف سکوت رو شکست :اگر سوگل رو دوست داری، رابطه‌ی فامیلیت با من بیشتر از نصرت و اون پسره است.

منظور مرد، رابطه‌ی پدرزن و دامادی بود .مصطفی سرفه ای کرد .به صورت سوگل نگاه انداخت .با موش‌وگربه‌بازی چیزی درست نمی‌شد .تنها راه کنار هم موندنشون همین بود .از سیف پرسید :پس هر دو تا اتفاق از طرف شما بود؟

مدتی طول کشید تا سیف سربسته جواب بده :من اگر کاری کنم، پاش امضا می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش چاقو خوردن جاوید بود .سوگل هاج‌وواج بود و فقط نگاه می‌کرد .سیف ادامه داد :این آدم مثل سوزن توی رگه .تا در نیاد به همه آسیب می‌زنه .سوگل، برادرت، دخترخاله‌هات...

خیلی هم بیراه نمی‌گفت .اینطوری برای همه بهتر بود ... اگر جاوید متوقف می‌شد و ماجرا رو کش نمی‌داد، بهانه‌ی درگیری دوباره به وجود نمی‌اومد و کسی توی خطر نمی افتاد .یه معامله‌ای رو از چنگ سیف درآورده بودند، سیف هم تا حدی تسویه‌حساب کرده بود، تمام .وقتش رسیده بود که دیگه همه متوقف بشند .سیف چرخید و به جلو نگاه انداخت .سوگل لب زد» برو «و بلند گفت : به هرحال، رفتن تصمیم خودمه مصطفی.

مصطفی با سر رد کرد و جواب داد :بذار این مسخره‌بازی ها تموم شه.

- بعداً از من متنفر می‌شی.

دوباره لب زد» برو .«مصطفی دستش رو سمت خودش کشید و آهسته گفت :نگران نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به صندلی جلو اضافه کرد :ولی فقط جاوید.

مرد سر تکون داد و گفت :باهات تماس می‌گیرند.

مصطفی نگاه دیگه‌ای به سوگل انداخت و سعی کرد با چشم‌هاش بهش اطمینان بده .دستش رو ول کرد و از ماشین پیاده شد .راننده سمت ماشین برگشت و مصطفی همون‌جا منتظر ایستاد تا هر دو ماشین دور بزنند و مسیر رو برگردند .با دور شدن ماشین‌ها، به یادش افتاد که دقیقاً چه غلطی کرده .چطور باید جاوید رو کنترل می کرد؟ تا چه حد به سیف خبر می‌داد؟ اگر چیزی نمی‌گفت، سیف می‌افتاد به جونش؟ ...سردرد خفیفی سراغش اومده بود ...ولی حداقل سوگل موندگار شده بود .مصطفی حتی برای اعتماد به سوگل هم شک داشت؛ اما اگر فقط یه درصد همون آدمی بود که مصطفی می‌شناخت، ارزش جنگیدن داشت .آهی کشید و سمت ماشینش رفت تا قبل از کنجکاو شدن جاوید برگرده.

پایان این فصل 💐 .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش111

#فصل20_

فصل20

◆شکوفه◆

در اتاق، بی‌هوا باز شد و جاوید طبق معمول بدون اجازه به داخل قدم گذاشت .آهسته سمت میز آرایش رفت و جعبه‌ی سفیدی رو روش گذاشت .چرخید و خواست سمت در برگرده که تازه چشمش به شکوفه افتاد و ایستاد .بعد از چند ثانیه سکوت، به حرف اومد :قایم شدی؟

شکوفه جواب داد» نه «و از دیوار سمت در فاصله گرفت .جاوید ابرو بالا داد و گفت :همین دو دقیقه پیش پایین بودی!

- طی طریق کردم!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی جاوید بالاتر رفت .شکوفه برای دورهمی خونه‌ی دکتر زریاب آماده شده بود و از بیکاری توی اتاق چرخ می زد .پرسید :اون چیه؟

جاوید حرکتی به لب‌هاش داد، نگاهی به جعبه و نگاهی به شکوفه انداخت .بالاخره جواب داد :این ...هیچی.

شکوفه سمت میز آرایش رفت .جعبه چرم و چوب نقش دار رو باز کرد و با دیدن نیم‌ست جواهر سفید، لب‌هاش باز موند .ظاهراً همونی بود که چشم دوست شیما رو گرفته بود؛ وسوسه‌انگیز و خوش‌نقش .گفت :خیلی هم شبیه» هیچی «نیست!!

جاوید جلوتر اومد و جواب داد :مال تو.

- چرا اون‌وقت؟

- همین‌طوری ...این‌هایی که داری زشته.

با ضربه‌ای گوشواره‌ی بلند شکوفه رو تکون داد که البته با کلی وسواس خریده شده بود .معلوم نبود این نیم‌ست رو کِی سفارش داده و برای کی !شکوفه پرسید :کِی خریدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه فرقی داره؟

پرونده‌ی توی ماشین جاوید، دوباره توی ذهن شکوفه ظاهر شد .کنایه زد :نپسندید؟

جاوید سرش رو سوالی تکون داد و شکوفه گفت :از نظرش» زیبا «نبود؟

- کی؟

- تو بگو کی؟

جاوید چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت :چرا پرت‌وپلا می‌گی؟

شکوفه نگاه دیگه‌ای روی نیم‌ست خوشگل توی دستش انداخت .بعد درش رو بست و سمت جاوید گرفت .
گفت :خوشم نیومد.

- همین؟

- انتظار تشکر داری؟

- چشه؟

- من پس‌زده‌ی یکی‌دیگه رو نمی‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید هنوز گیج می‌زد .حتماً تعجب کرده بود که شکوفه از کجا فهمیده» .خیله‌خب «گفت و سمت در راه افتاد؛ اما ناگهان برگشت و با جرقه‌ی خشم ته چشم‌هاش، به سمت شکوفه قدم برداشت .جلوی صورتش گفت : »زیبا «نبود؟ فکر می‌کنی خیلی تیزی؟

- تیز که تویی!

- من می‌دونم چی تو مغزته.

- پس دیگه دور و برم نیا.

- اگر سوالی داری واضح بپرس!

- اگر برام مهم بود می‌پرسیدم.

جاوید پلک زد؛ ولی نگاه خیره‌اش رو نگرفت .زمزمه کرد : که مهم نیست، آره؟

شکوفه سر تکون داد و جاوید جعبه رو از دستش کشید . با حرکت‌های عصبی گردنبند رو بیرون آورد و جعبه رو انداخت .گردنبند رو جلوی شکوفه گرفت و گفت :به هرحال، همین رو می‌ندازی!

- نمی‌ندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زودباش!

شکوفه اخمی کرد و درحالی‌که به عقب هلش می‌داد و رد می‌شد، گفت :مسخره‌بازی در نیار!

اما جاوید چرخی زد، بازوش رو دور شکوفه انداخت و بی حرکت نگه‌ش داشت .درست پشتش ایستاده بود و شکوفه نمی‌خواست به‌خاطر زخم‌های تازه‌اش، تقلا کنه . جاوید خم شد و کنار گوشش گفت :چاقو خوردن هم فوایدی داره.

و لب‌هاش روی گوش شکوفه نشست .شکوفه سر بلند کرد و از توی آینه‌ی روبه‌رو، بهش اخم تحویل داد .برای چند ثانیه، به انعکاس هم زل زدند تا اینکه جاوید حلقه‌ی دستش رو شل کرد و کمی عقب کشید .کف دستش رو باز کرد .نگاه شکوفه روی گردنبند افتاد و زیر لب گفت : نمی‌خوامش.

توی آینه به جاوید نگاه کرد که مشغول بستن گردنبند دور گردن شکوفه بود و می‌گفت :نخواستی، بندازش دور!

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش تموم شد و دست‌هاش رو توی جیب شلوار برد . همون‌جا ایستاده بود؛ سرتاپا مشکی، پشت پیراهن سفید شکوفه .جواهر زیر نور لامپ‌ها می‌درخشید و شکوفه آرزو می‌کرد زمان همون لحظه متوقف بشه، ساک‌هاشون رو ببندند و از این دنیا برند .بعد از یک دقیقه، هر دو به خودشون اومدند و تصویر نمادین توی آینه به‌هم ریخت . جاوید بدون حرفی از اتاق بیرون رفت و شکوفه مشغول آماده کردن شال و پالتوش شد.

#بخش112

#فصل20_

دو ساعت بعد، توی سالن خونه‌ی بچگی بهروز نشسته بودند و خبری از خودش نبود .شکوفه انگشتش رو، روی صفحه‌ی تبلت بهاره نگه داشت و گفت :گفتی کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهاره اسم و آدرس حدودی باغی رو داد که هفته‌ی پیش برای تولد دوستش اونجا دعوت شده بود .شکوفه عکس رو عوض کرد و گفت :جای قشنگیه.

تنها خاله‌ی بهاره و بهروز که کنار مامان و مادر بهاره نشسته بود، وارد گفت‌وگو شد :آره، من هم رفتم اینجا؛ ولی یادم نیست...

حرفش رو قطع کرد و از شوهرش، چند متر اون‌طرف‌تر پرسید :حکیمی، واسه مراسم دخترعموت رفتیم؟

و اسم باغ تالار رو برد .مرد تأیید کرد .شکوفه لبخند زد و بقیه‌ی عکس‌ها رو با توضیح خاله‌خانم چک کرد .یادش افتاد که تولد آخرش رو کنار دوست‌های انگلیسیش گرفته بود .کنار چاک و ایمی و کلویی .پارتی کوچیک رو ایمی راه انداخته بود و شکوفه نصف آدم‌هاش رو اصلاً نمی‌شناخت .با یادآوری اون شب و دیوونه‌بازی‌های یه بنده خدا آهسته خندید .قرار گذاشته بودند که بعد از برگشتن شکوفه به ایران، هر شب چت کوتاهی داشته باشند؛ ولی شکوفه حالا هر سه چهار روز فرصت این

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزها رو پیدا می‌کرد .بابا هم که زیاد خوشش نمی‌اومد و...

به سمت بابا نگاه انداخت که کمی دورتر، روی یکی از کاناپه‌های کنار شومینه نشسته بود .سالن خونه‌ی دکتر زریاب به نسبت عمارت خیلی کوچیک و دلگیر به نظر می رسید و بابا هم بدجوری توی فکر بود .به شعله‌های منظم آتیش نگاه می‌کرد .جاوید کنار بابا و سهیل روبه روش نشسته بودند .شوهرخاله و پسرخاله‌ی بهروز، کنار دکتر درباره‌ی نرخ‌های بازار حرف می‌زدند .شیما که خبری از بهروز نداشت، کمی نگران می‌زد .با اینکه جمع خیلی خودمونی نبود، همه راحت لباس پوشیده بودند .شکوفه تبلت رو به بهاره برگردوند و برای اینکه خاله‌ی بهروز نشنوه، آهسته نزدیک گوش شقایق گفت :شیما چشه؟

شقایق هم آهسته جواب داد :بهروز نگفته کجا رفته.

شکوفه چشم‌هاش رو گرد کرد و شقایق شونه بالا انداخت .مصطفی که برای کاری بیرون رفته بود، برگشت و به جای اینکه کنار سهیل بشینه، کنار دکتر نشست . امشب مصطفی هم حال و حوصله نداشت؛ اما شقایق بی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال، توی ظرفش سالاد میوه می‌ریخت .بچه‌ها رو به پرستارشون سپرده بود و اهمیتی هم به نبودن امیر نمی‌داد . شکوفه می‌دونست اگر خودش جای شقایق قرار می گرفت، تا الان یا سکته رو می‌زد و یا بلایی سر طرف می آورد .نگاهش ناخودآگاه سمت جاوید چرخید؛ اما با صداهای عجیب و غریبی، روش رو سمت صدا برگردوند و با دیدن سه تا پرنده‌ی سفید پفکی، جیغ کوتاهی کشید . همه ساکت شدند و صدای کواک‌کواک واضح‌تر شنیده شد .بهاره خندید و گفت :شکوفه جون اردک‌های منند.

اردک‌ها سمت میز راه افتادند و شقایق خندید؛ ولی شکوفه پاهاش رو جمع کرد و روی کاناپه بالا برد .بقیه هم به خنده افتادند و دلداری‌ها شروع شد .بهاره بلند شد و کاناپه رو دور زد .یکی از اردک‌ها رو توی بغل گرفت . سمت شکوفه نگه داشت و گفت :هیچ کاری ندارند ... نگاه!

اردک گردنش رو جلو آورد و شکوفه درحالی‌که عقب می رفت، بلند گفت :یا ابوالفضل!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی جمع بیشتر شد و بهاره، پرنده رو صاف توی بغل شکوفه گذاشت .تأکید کرد :بابا اردکه .آرومه .کاریت نداره.

شکوفه بی‌حرکت موند و جواب داد :اردک چیه؟ این دیگه غاز شده.

همه خندیدند .پرنده کواک‌کواک می‌کرد و شکوفه همچنان می‌ترسید تکون بخوره .پیراهن سفیدش رو هم تازه خریده بود .شقایق داشت با پشت انگشت‌ها پرهاش رو ناز می‌کرد .شکوفه التماس کرد :تو رو خدا یکی برش داره.

دوباره همه زیر خنده زدند و سردسته‌شون مامان بود . همون موقع دو تا دست ناجی از بالای سر شکوفه پرنده رو برداشت و زمزمه کرد :نمی‌شه دو دقیقه بیسروصدا باشی؟

شکوفه سرش رو کج کرد و با چشم‌غره به جاوید نگاه انداخت .جاوید توجهی نکرد و با پرنده دور شد .دو سه روز از زخمی شدنش گذشته بود و دکترها اصرار داشتند

رمان بازار
romanbazar.ir

که تا خوب شدن کامل حرکت سنگینی نداشته باشه؛ ولی امشب اینجا بود، راه رفته بود، توی ماشین معمولی نشسته بود ...فقط برای اینکه بگه خوبه .فقط برای اینکه اطرافیان به گوش هم برسونند که سالم و سر حاله.

شکوفه روش رو برگردوند.

این فصل ادامه داره💎🖤💎 ...

#بخش113

#فصل20_

بهاره مشغول حرکت دادن دو تا اردک دیگه بود و مادرش درباره‌ی خریدن جوجه اردک‌ها و بزرگ کردنشون توضیح می‌داد .شکوفه پرسید :چرا اردک؟ خرگوشی، گربه‌ای، همستری.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما جواب داد :پرنده دوست داره .بهروز هم بچه بود طوطی داشت.

و صورتش با بردن اسم بهروز، جمع شد و به ساعت نگاه انداخت .واقعاً دیر کرده بود .مادرشوهر شیما حرفش رو تأیید کرد .شکوفه سر تکون داد و به اردک‌ها نگاه کرد . وقتی بچه بود میونه‌اش با حیوون‌ها بهتر بود .حتی یه اسب قهوه‌ای هم داشت ...ولی پرنده‌ها پاهای ترسناکی داشتند و نوک می‌زدند !روی جمع چشم چرخوند .هنوز از اتفاق چند دقیقه پیش لبخند داشتند و جاوید اردک‌به دست توی سالن قدم می‌زد .مامان مشغول تعریف کردن شیطنت‌های بچگی شکوفه برای خاله‌ی بهروز شده بود . شکوفه ضربه‌ای به پهلوی شقایق زد و گفت :مگه نگفتی دکتر گفته زیاد راه نره؟

چشم‌های شقایق سمت جاوید برگشت و جواب داد : حتماً نشستن به زخمش فشار آورده.

- راه بره که بدتره!

- به پر و پای جاوید نپیچ.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاری ندارم.

شکوفه نگاهش رو گرفت و به حرف‌های مامان گوش داد؛ اما پنج دقیقه بعد، چشم‌هاش دوباره سمت جاوید برگشت .حالا نشسته بود؛ ولی توی گفت‌وگوی بابا و سهیل و دکتر دخالت نمی‌کرد .انگشت‌هاش بین پرهای اردک می‌چرخید .شکوفه دستی روی گردنبندش کشید و گفت :حالا چرا اون رو زمین نمی‌ذاره؟

شقایق که دقیقاً می‌دونست منظور شکوفه کیه، جواب داد :حتماً آرومش می‌کنه.

- اردک؟!

جاوید داشت کله‌ی سفیدش رو ناز می‌کرد .شکوفه اخمی روی صورت نشوند و شقایق گفت :پا شو برو داروهاش رو بده!

به صورت شقایق نگاه کرد .گوشه‌ی لبش می‌خندید .
شکوفه خواست از خودش دفاع کنه :آخه از قصد اون رو بغل کرده .می‌خواد حرص من رو دربیاره.

- به حیوون هم حسودی می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- حسودی چیه؟ همین دو ساعت پیش این رو بهم دادا!

به گردنبند اشاره کرد .شقایق لبخندی زد و گفت :یه بار جلو دوست‌های شیما بنداز .نمی‌خوام پشت جاوید حرف باشه.

بعد فشاری به شونه‌ی شکوفه آورد و گفت :پا شو برو داروهاش رو بده ...به خودش باشه که نمی‌خوره.

- ...

- پا شو !تو کیفمه.

شکوفه از جا بلند شد و با بسته‌ی قرصی که از کیف دستی شقایق برداشته بود، سمت جاوید رفت .سری برای مردها تکون داد و بسته رو طرف جاوید گرفت .گفت : بخور.

جاوید به قرص نگاه کرد و شکوفه ادامه داد :اگه اون لگد بزنه، زخمت باز می‌شه.

- اونی که لگد می‌زنه، یکی دیگه است!

- حرف اضافی هم واسه زخم بده .گفته باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه عجب !زخم من مهم شده.

شکوفه ابرو بالا انداخت و جاوید بهش خیره موند .بعد اردک رو، روی زمین گذاشت .شکوفه قرص رو بیرون آورد و دستش داد .بالا انداخت و از پارچ روی میز نوشیدنی ریخت و سر کشید .بابا رو به شکوفه آهسته گفت : بشین.

شکوفه از خداخواسته نشست .سهیل با چاقو تکه سیبی سمت شکوفه گرفت و شکوفه تشکر کرد .جاوید دوباره به حرف اومد :مواظب باش دستت رو نبرّی!

مخاطبش سهیل بود؛ ولی رو به شکوفه ادامه داد :چون شوکو فقط نگات می‌کنه ...یه چسب‌زخم هم دستت نمی ده!

اشاره‌اش به روز چاقو خوردن خودش بود .شکوفه اهمیتی نداد و جاوید رو به سهیل اضافه کرد :چاقو خوردن یه فوایدی هم داره .مثلاً ...باید چاقو بخوری تا دوست و دشمن دستت بیاد ...کی نگرانت می‌شه ...کی به روش نمی آره ...کی خوشحال می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل چشم‌هاش رو ریز کرد .نگاه جاوید به شکوفه بود . شکوفه گفت :کارهای خودمونه که دوست رو دشمن می کنه.

جاوید رو به سهیل گفت :فواید دیگه‌اش رو شکوفه می دونه!

چشم‌های شکوفه درشت شد و خواست ساکتش کنه که با شنیدن صدای بابا، بی‌خیال شد .نگاهش رو از لبخندی که کل صورت جاوید رو پوشونده بود، گرفت و سمت بابا انداخت که آهسته می‌گفت :آقای کوچکی رو یادته؟

#بخش114

#فصل20_

شکوفه توی فکر رفت .دنبال اسم» کوچکی «توی خاطراتش گشت .بابا ادامه داد :همونی که تو جشن قبولی دانشگاهت، یه لپ‌تاپ عین مال خودت آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه با یادآوریش لبخند زد و گفت :آهان ...چطور مگه؟

- پسرش رامین، تازه از چین برگشته.

شکوفه مکثی کرد و بعد با تردید نگاهی به سهیل و جاوید انداخت .هر دو سکوت کرده بودند .دل‌شوره به سراغش اومد .بابا اهل مشورت کردن نبود، اهل دستور دادن بود . شکوفه پرسید :خب؟

- ازت خواستگاری کردند.

- کجا من رو دیده که خواستگاری کنه؟!

- مگه لازمه دیده باشه؟

شکوفه با دهان باز به بابا خیره شد .منظورش رو نمی فهمید .سکوت داشت طولانی می‌شد که بابا دوباره گفت : می‌بینیش، آشنا می‌شید، خوشت اومد قبول می‌کنی.

- خوشم نیومد چی؟

بابا دست زیر چونه زد و جوابی نداد .حلقه‌ای که شکوفه بهش سپرده بود توی انگشت کوچیکش خودنمایی می‌کرد . حداقل تونسته بود فکر خودکشی رو از سر بابا بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه .قرار بود هیچوقت درش نیاره .شکوفه پوزخند زد، نفس عمیقی کشید و خونسرد سمت جاوید برگشت که واکنش اون رو ببینه .فقط بِربِر نگاه می‌کرد .در آرامش کامل نگاه می‌کرد و این شکوفه رو بیشتر می‌رنجوند تا تصمیم خودسر بابا .آهسته پرسید :نظر تو چیه جاوید؟

- نظر من؟

- آره .نظر تو!

- مگه من قراره شوهر کنم؟

سهیل آروم خندید و فوراً قطعش کرد .شکوفه دندون هاش رو، روی هم فشار داد و گفت :چه‌جور آدمیه؟

جاوید هنوز به چشم‌های شکوفه خیره بود .بعد از چند ثانیه سکوت، جواب داد :پسر خوبیه.

شکوفه آب دهانش رو قورت داد تا بغض ناگهانیش رو پس بزنه .جاوید اونجا لم داده بود و خیلی راحت درباره‌ی شوهر آینده‌ی شکوفه نظر می‌داد .بهتر از این نمی‌تونست بفهمونه که حس جدی‌ای بینشون نیست .جاوید اگر واقعاً چیزی رو می‌خواست، برای به دست آوردنش زمین و

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان رو به‌هم می‌ریخت .شکوفه لب‌هاش رو تکونی داد و رو به بابا گفت :باشه، روش فکر می‌کنم.

بابا هم با تکون سر، جواب داد :خوبه.

شکوفه دوباره پوزخند زد و گفت :البته ممکنه اون من رو نپسنده.

و با یادآوری حرف‌های جاوید درباره‌ی زن ایده‌آلش، اضافه کرد :هرچی باشه قد و وزن من تناسب نداره ... زیادی هم ونگ می‌زنم!

اخمی از دقت روی پیشونی بابا نشست و گیج نگاه کرد؛ ولی بحث رو کش نداد .شکوفه سرش رو پایین انداخت و همون موقع دکتر زریاب گفت :نصرت خان، بهروز اومد.

بابا لبخند کوچیکی زد .دکتر گوشی توی دستش رو، روی میز گذاشت و بلندتر گفت :شیما بابا، بچه‌ها، بهروز اومد.

سمت در ورود نگاه کرد و همه‌ی سرها رو به اون طرف کشوند .سالن مثل اینکه منتظر اتفاق بزرگی باشه، به همهمه افتاد .شکوفه چرخید و شیما رو بررسی کرد که به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت دکتر نگاه می‌کرد .از جا بلند شد و گفت :بابا، بهروز چی شده؟

با این حرف مادر و خواهر بهروز هم با نگرانی شروع به پرس‌وجو کردند .دکتر سمتشون رفت و درحالی‌که دست روی شونه‌ی همسرش می‌ذاشت، گفت :آروم باشید بچه ها، خیره.

با باز شدن در، تقریباً همه بلند شدند .شکوفه به بابا نگاه کرد که همچنان آروم نشسته بود .سمت در سر برگردوند و بهروز رو دید که با ساک کریر آبی نوزاد، در حال بستن در بود .برای یک دقیقه، سکوت توی سالن حاکم شد . بهروز جلو نمی‌اومد .شکوفه دستش رو از روی لب‌هاش برداشت .می‌دونست چه اتفاق افتاده؛ ولی براش قابل هضم نبود .همون پوشه و عکس سونو ...همون بچه‌ای که ذهنش رو درگیر کرده بود ...تو دست بهروز ...وسط مهمونی !شکوفه نمی‌دونست باید چه احساسی داشته باشه .جاوید بچه‌ی خودش رو به بهروز نمی‌داد؛ می‌داد؟

سمت شیما رفت که بپرسه چرا پنهان‌کاری کرده؛ اما ظاهراً خودش هم سورپرایز شده بود .شکوفه نامطمئن از

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس‌العمل شیما، به مامان نگاه کرد تا ببینه خبر داشته یا نه؟ مامان با سر رد کرد .شقایق هم با دهن باز نگاه می کرد .شیما ناگهان زیر گریه زد و دست‌هاش رو، روی صورتش گذاشت .شقایق شونه‌های شیما رو نگه داشت و دلداریش داد .بدون اطلاع، یه بچه رو آورده بودند، انتظار داشتند شیما چه رفتاری داشته باشه؟ !شکوفه سمت بهروز رفت که حسابی اعتراض کنه؛ اما هنوز چند قدم برنداشته بود که شیما سمت بهروز پا تند کرد .بهروز خیلی عادی کریر رو جلو آورد و شیما که با دستمال کاغذی گونه‌اش رو خشک می‌کرد، روی کریر خم شد . آهسته زمزمه کرد :خوابه؟

#بخش115

#فصل20_

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز لبخند زد و دستش رو دور شیما انداخت .هر دو به نوزادی که از رنگ وسیله‌هاش معلوم بود پسره، خیره شدند .شیما دوباره زیر گریه زد؛ ولی نه از ناراحتی .بهروز حلقه‌ی بازوش رو تنگ‌تر کرد .شکوفه سمت شقایق نگاه انداخت .همه مات صحنه شده بودند .شیما سر بلند کرد و به جمع گفت :خوابه.

و همون لحظه سروصدای خانم‌ها بلند شد و به طرفشون راه افتادند .حتی دکتر و شوهرخاله و پسرخاله‌ی بهروز هم جلو اومدند .سهیل هم بالاخره از صندلی کنده شد .مادر بهروز آهسته داشت نوزادی رو که شکوفه هنوز ندیده بود، ناز می‌داد و شیما مثل اینکه یه ماشین هدیه گرفته باشه، از سورپرایزش راضی بود !اما شکوفه نمی‌تونست قدم برداره .هر روز بیشتر از روز قبل از خانواده ناامید می‌شد .دونه‌دونه‌ی آجرهای کاخ خیالیش فرو می‌ریخت و نمی‌دونست تا کی می‌تونه زیر آوارش دووم بیاره .قبل از رفتنش به لندن، از این خبرها نبود؟ شکوفه اون روزها نمی‌فهمید یا فقط خودش رو به اون راه زده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت جاوید نگاه کرد که سرش رو به کاناپه تکیه داده بود و با چشم‌های نیمه‌باز، جمع رو زیر نظر داشت .از قبل خبر یه اتفاق خوب رو داده بود .همین اتفاق !مشکل باردار نشدن شیما از طرف بهروز بود، ظاهراً همه راضی بودند و حتی یک نفر هم نپرسیده بود» بچه‌ی کیه؟ .« صدای مامان رو شنید :عزیز دلم ...انگار چشم‌هاش سبزه ...نه؟

شیما از همون فاصله به بابا گفت :اون روز که گفتید پدربزرگتون چشم‌سبز بوده، منظورتون این بود نه؟

بابا شونه‌ای بالا انداخت و آهسته خندید .حتماً چند ماهی بود که مخفیانه پیگیر این جریان بودند و درباره‌ی ژن های هفت پشت بچه تحقیق کرده بودند .فکر شکوفه با دیدن عکس جنین تا کجاها رفته بود !آهی کشید .نگاهش به مصطفی افتاد که مثل یخ بی‌حرکت نشسته بود .
مصطفی چشم ازش گرفت و با تأسف سر تکون داد .
چیزی به پای شکوفه خورد .پایین رو نگاه کرد و با دیدن اردک، پاهاش رو عقب کشید .بعد سمت مبل‌ها حرکت کرد .بقیه هم کم‌کم سرجاشون برگشتند و شیما و بهروز

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ای جدا نشستند .شیما نوزاد کوچیک رو توی بغل گرفت و مشغول حرف زدن در مورد وسیله‌ها و لباس‌ها و اسباب‌بازی‌هایی شد که بچه لازم داشت .خاله‌ی بهروز بالاخره پرسید :شکوفه جون نمی‌خوای بغلش کنی؟

شکوفه نگاهش رو از شیما و بهروز گرفت و جواب داد : وقت زیاده .فعلاً به حال خودشون باشند بهتره.

زن سؤال دیگه‌ای نپرسید و تمام گپ‌وگفت بعد و قبل از شام، حول نوزاد تازه‌وارد گذشت .شکوفه موقع برگشت سوار ماشین شقایق و سهیل شد و تمام تلاش‌های شقایق برای باز کردن سر صحبت رو بی‌نتیجه گذاشت .شیما و بهروز همراه بچه سمت ویلای لواسون رفتند که چند روزی رو تا آماده شدن اتاق بچه، دور از شهر تنها باشند . بهروز حتی به دوست‌های طراحش هم سفارش اتاق بچه رو داده بود .همه‌چیز به نظر خوش و آروم بود تا اینکه وسط سالن مرکزی، مامان دست شکوفه رو موقع رفتن به سمت پله‌ها گرفت و متوقفش کرد .شکوفه سمت مامان چرخید که اخم عمیقی داشت .خواست چیزی بگه که مامان هشدار داد :صبر کن بابات بره بالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دستش رو بیرون کشید و سمت کاناپه‌ها رفت .با حرکتی عصبی شال رو از سرش برداشت و روی دسته‌ی کاناپه انداخت .گیره‌ی موهاش رو باز کرد و بین موها دست کشید تا آروم‌تر بشه .مامان منتظر موند تا بابا شب به‌خیر بگه و بالا بره، بعد بی‌توجه به حضور شقایق و سهیل، یک‌راست سمت شکوفه اومد و با صدای آهسته اما عصبی گفت :این رفتارت رو توضیح بده شکوفه!

- مرسی.

- ...

- مرسی که بالاخره یکی پرسید چته؟ چی می‌گی؟ چی میخوای؟

بعد روش رو برگردوند و چند بار نفس گرفت .شقایق به حرف اومد :مامان الان وقتش نیست .همه خسته‌ایم.

شکوفه بلافاصله گفت :نه، اتفاقاً وقتشه.

رو به مامان ادامه داد :هیچ معلومه تو این خونه چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه خبر قراره باشه؟

- مامان !یه نوزاد آوردید گذاشتید توی بغل شیما !به جای اینکه بپرسه بچه‌ی کیه؟ ذوق کرده که چشم‌هاش سبزه!

- ...

-همه‌تون دیوونه شدید!

#بخش116

#فصل20_

مامان پلک‌هاش رو بست و چند قدم راه رفت .برگشت و آروم‌تر گفت :خواهرت تا کی دوا و درمون می‌کرد؟ هیچ نتیجه‌ای نداشت .می‌دونی هر سری که بعد دو سه ماه حاملگی بچه سقط می‌شد، چی می‌کشید؟ دخترم، بابات می دونه داره چه‌کار می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره .بابا می‌دونه، شما هم بهتر می‌دونید ...همه‌مون می دونیم.

بلند شد و چند قدم برداشت؛ اما مامان دوباره گفت : بابات هرکاری می‌کنه به‌خاطر این خانواده است.

شکوفه چشم‌هاش رو درشت کرد و واضح گفت :آره . واسه آقازاده‌هاش!

شقایق به حرف اومد :شکوفه، این چه لفظی بود؟ هرکی هرچی گفت تو باید تکرار کنی؟

-چیه؟ بهت برخورد آبجی؟

-شکوفه!

-مگه دروغه؟

سهیل دست‌هاش رو بلند کرد و گفت :من می‌رم بالا.

و خودش رو کنار کشید و رفت .همون موقع جاوید و مصطفی وارد سالن شدند و جاوید با احساس جو سنگین خونه، لوستر وسط رو روشن کرد .روشنایی دو برابر شد . مامان به حرف اومد :زندگی ما معمولیه شکوفه جان .چرا فکر خودت رو مسموم می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس این ثروت از کجا اومده؟

دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و خونه رو نشون داد . اضافه کرد :از اون مزرعه‌ی فکسنی ارثی؟

شقایق خواست جلو بیاد که شکوفه عقب رفت و گفت : آبجی درست نیست یه گوشه تماشاچی باشی، بعد بگی تقصیر من نبود ...اگه هر بچه‌ای از خودش می‌پرسید این نونی که بابام می‌ذاره سر سفره از کجا اومده، خیلی از جرم ها اتفاق نمی‌افتاد.

نفس عمیقی گرفت و منتظر تأثیر جمله‌های متوالیش شد که چیزی جز سیلی مامان توی صورتش نبود !شقایق دست مامان رو عقب کشید و مامان به شکوفه گفت : گستاخ!

شکوفه دست روی صورتش گذاشت و جواب داد :همه دخترهای خوبی هستیم، تا وقتی شروع کنیم به سؤال پرسیدن.

چند لحظه به چشم‌های مامان خیره شد .بعد برگشت و سمت در سالن راه افتاد .از کنار جاوید و مصطفی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت و بیرون رفت .به محض بستن در، خنکی اواخر بهمن رو، روی پوست صورت حس کرد و کلاه پالتو رو، روی سر کشید .از پله‌های ایوان پایین رفت و مستقیم به طرف شرق عمارت راه افتاد .یه گوشه پشت ساختمون بزرگ، درخت‌های توی هم رفته‌ی فندق بود که از بچگی بهترین پناهگاه شکوفه به حساب می‌اومد .اگرچه توی این فصل خبری از شاخه‌های پر از برگ نبود؛ ولی باز هم بهتر از بحث کردن با خانواده بود .ساختمون رو دور زد و بین درخت‌ها دنبال تخته‌سنگ خودش گشت که توی این فضای نیمه‌تاریک انگار گم شده بود .بالاخره پیداش کرد .همون روز اولِ برگشتن از انگلیس، کل خونه رو وجب به وجب چرخیده بود که مطمئن بشه چیزی رو عوض نکردند .نمی‌دونست چیزهایی که عوض می‌شند آدم هان، نه یه مشت سنگ و چوب.

پالتو رو دور خودش پیچید و روی تخته‌سنگ نشست . چه خوب که همه‌جای محوطه چراغ‌هایی روشن بود و گربه‌ای جلو نمی‌پرید .زانوهاش رو بغل گرفت و سرش رو، روی زانو گذاشت .امشب از همون اول با خواستگاری که

رمان بازار
romanbazar.ir

نه دیده بود و نه می‌شناخت، گند زده شده بود .فقط همین مونده بود که بابا به‌زور شوهرش بده .اگر این کار رو می‌کرد، شکوفه از خونه می‌رفت .برمی‌گشت لندن و توی یه رستوران کار پیدا می‌کرد تا منت کسی روی سرش نباشه .دیگه بدتر از این وضع که نمی‌شد .صدای قدم هایی رو از پشت شنید و بلند گفت :من با کسی حرفی ندارم.

صدا نزدیک‌تر شد و شکوفه اضافه کرد :حتی تو جاوید!

اما صدا باز هم نزدیک شد .شکوفه تأکید کرد :مخصوصاً تو جاوید!

- بیرون سرده ...بیا برو تو قهر کن.

- ...

- هنوز مثل بچه‌ها می‌مونی.

شکوفه سرش رو بلند کرد و به جاوید نگاه انداخت که بالای سرش ایستاده بود .گفت :می‌خوام تنها باشم.

- بهت نمی‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه روش رو برگردوند و جاوید کنارش نشست .بدون معطلی گفت :مادر رو دلخور کردی، هرچی از دهنت در اومد به ما گفتی، حالا تو طلب‌کاری؟

شکوفه با یادآوری حرف‌های رضا ناصر و خواستگاری که بابا حرفش رو زده بود، بغض کرد و ساکت موند که چیزی بروز نده؛ اما جاوید، جاوید بود .هیچوقت ول نمی کرد .دوباره پرسید :بگو کی مغزت رو شست‌وشو داده؟

شکوفه بغضش رو شکست و با ناله جواب داد :ما از خودمون هیچی نداریم ...هیچی نیستیم.

- شوکو!

- یکی می‌آد مدرک و جایزه‌هام رو زیر سؤال می‌بره، من حتی نمی‌تونم از خودم دفاع کنم؛ چون یه بخشی از وجودم همیشه می‌دونسته که طرف داره راست می‌گه!

- اون مردیکه‌ی بی‌همه‌چیز...

- جاوید !فرقی نداره کی بگه، این‌ها حقیقته .من از خودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به گریه افتاد و جمله‌اش رو با مکث کوتاهی، تموم کرد : من از خودم فقط یه چیزی داشتم .اینکه آشپز خوبی‌ام . شما اون رو هم از من گرفتید.

- ...

- هرکاری کنم، همه می‌گن از صدقه سر باباشه.

جاوید نفس عمیقی کشید و عصبی بیرون فرستاد.

#بخش117

#فصل20_

شکوفه زیر چشم‌هاش رو با پشت دست پاک کرد .ادامه داد :راست هم می‌گن.

جاوید بلند گفت :نه!

دستش رو پشت شکوفه گذاشت که مثل جریان برق از سر جا بلندش کرد .از تخته‌سنگ فاصله گرفت و سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ برق کنار چنار رفت .نمی‌خواست کنار جاوید بمونه، نه بعد از همه‌ی این اتفاق‌ها .دستی به کمرش زد و به زمین چشم دوخت تا جاوید خسته بشه و بره؛ اما جاوید بلند شد و طرفش اومد .شکوفه نگاهش کرد و گفت :برو جاوید !می‌خوام تنها باشم.

جاوید جلوتر اومد و گفت :تو همیشه همین‌طوری .یه چیزی می‌گی؛ ولی یه چیز دیگه می‌خوای.

حالا دقیقاً روبه‌روش ایستاده بود .شکوفه عقب رفت . جاوید جلوتر اومد .شکوفه سکوتش رو شکست :چی می خوام مثلاً؟ شوهرِ ندیده و نشناخته؟

عقب‌تر رفت و پاش به تنه‌ی درخت خورد .جاوید جلو اومد و گفت :پس مسئله‌ات اینه!

شکوفه چشم‌هاش رو ریز کرد و جواب داد :آره، مسئله‌ام آقا رامینه ...که به قول تو پسر خوبی هم هست!

با این کنایه، جاوید باز هم جلو اومد و فاصله رو از بین برد .نگاهش به چشم‌های شکوفه بود .شکوفه روش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردوند و جاوید به حرف اومد :اگر نمی‌خوای مستقیم بگو .مستقیم حرف بزن.

و مشخص نبود منظورش جواب خواستگاریه یا جلو اومدن خودش .شکوفه ساکت موند؛ ولی تکونی نخورد . جاوید صورتش رو سمت صورت شکوفه کج کرد و گفت :اگر نمی‌خوای بگو!

نگاهشون دوباره گره خورد .شکوفه همچنان سکوت کرده بود .جاوید ادامه داد :نمی‌خوای هل بده ...بزن به زخم!

کف دست شکوفه رو گرفت و نزدیک جای زخم برد . شکوفه دستش رو محکم عقب کشید .جاوید دوباره گفت :چرا؟ ما که یه مشت مجرمیم !تو هم که اون روز از کافه‌ات بیرون نیومدی ببینی مرده‌ام یا زنده!

- چون تو گفتی فاصله بگیریم.

- از کی تا حالا انقدر حرف‌گوش‌کن شدی؟

چند ثانیه به سکوت گذشت و صورت نیمه‌روشن جاوید زیر نور لامپ، مرموز به نظر می‌رسید؛ اما یه چیز رو واضح می‌شد ازش خوند ...همون غم همیشگی .انگار جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفتن شکوفه موقع چاقو خوردنش، کینه شده بود .به حرف اومد :اگر می‌مردم چی؟

حتی فکرش هم حال شکوفه رو به‌هم می‌ریخت .چرا جاوید مجبورش می‌کرد به این چیزها فکر کنه؟ دوباره گفت :چه‌کار می‌کردی؟

شکوفه اشکش رو پس زد و جاوید ادامه داد :می‌رفتی خارج؟

- ...

- من رو یادت می‌رفت؟

- ...

- یا اسم پسرت رو می‌ذاشتی» جاوید«؟

شکوفه سر تکون داد و پلک زد .یه قطره روی گونه‌اش چکید .جاوید صورتش رو جلوتر آورد؛ ولی منتظر موند . منتظر چی؟ گفته بود اگر زنی رو بخواد، منتظر اجازه نمی مونه .شکوفه جوابش رو داد :آره، با» رامین «می‌رفتم خارج!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید با پشت دست خیسی گونه‌ی شکوفه رو پاک کرد و شکوفه نگاهش رو پایین انداخت .انگشت‌هاش رو بین موهای شکوفه فرو برد و برای چند ثانیه حرکت داد .کلاه افتاد ...شکوفه نگاهش کرد .جاوید دستش رو آهسته بیرون برد و عقب رفت .دو طرف بازِ پالتوی شکوفه رو سمت هم کشید و درحالی‌که می‌گفت» سرده، بیا تو «! چرخید و سمت عمارت راه افتاد.

پایان این فصل💐 .

#بخش118

#فصل21_

فصل21

◆جاوید◆

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید کارت‌های دستش رو برگردوند و نگاهی به ساعت مچیش انداخت .پنج دقیقه از زمانی که تعیین کرده بودند، گذشته بود و کوچکی پیداش نبود .موزیک تند کلاب خصوصی و سروصدای رقص هَوَل‌های توش، با وجود ضد صدا بودن اتاق هنوز از بیرون به گوش می رسید و اعصاب جاوید رو بیشتر تحریک می‌کرد .توی هفته‌ی گذشته خبری از کوچکی نشده بود و جاوید می دونست زیر سر سیفه .حتماً تطمیعش کرده بود و کوچکی جرئت نه گفتن مستقیم به بابا رو هم نداشت، پس ترجیح داده بود پیشنهادشون رو بی‌جواب و بلاتکلیف بذاره، تا خودشون پشیمون بشند؛ اما جاوید تو تماس دیشبش، خیلی واضح گفته بود که باید امروز اینجا باشه تا به نتیجه برسند .این تنها راه پیش پای جاوید بود .برای روبه‌رویی با سیف به کمک نیاز داشتند .بابا در عمل داشت همه‌چیز رو نابود می‌کرد .چیزهایی که می‌دونست جاوید حاضره به‌خاطرش تا خود جهنم هم بره .کدوم پسر همچین کاری می‌کرد؟ کدوم پسر همه‌کاری می‌کرد؟ جاوید از دست خودش هم عصبانی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت این بود که دیگه حوصله‌ی سروکله زدن با بابا رو نداشت .دیگه از متقاعد کردنش خسته بود .بابا تصمیمش رو گرفته بود .بی‌توجه به خواسته‌های جاوید مدام پیش می‌رفت و می‌خواست تصمیمش رو عملی کنه ...اما جاوید واقعاً خسته بود و دوست داشت راه خودش رو بره نه راه بابا رو .بالاخره در اتاق باز شد و مهدی داخل اومد .سروصدای بیرون بلندتر پیچید و مهدی گفت :جاوید خان، اومدند.

جاوید کارت‌های دستش رو، روی میز ریخت و بازی رو به هم زد .به بچه‌های پشت میز که زیر لب غرولند می کردند، اشاره زد بیرون برند .بچه‌ها مشغول جمع‌وجور کردن کارت‌ها و ژتون‌ها شدند و جاوید کش موهاش رو محکم کرد و روی موهای کشیده‌ی شقیقه‌اش دست کشید .دکمه‌ی باز پیراهنش رو بست که جدی‌تر به نظر برسه .در نهایت، با آرامش به صندلی تکیه داد .بچه‌ها بیرون رفتند و مهدی از کنار در عقب کشید .کوچکی همراه دو محافظ مسلح وارد اتاق شد .جاوید سپرده بود جلوی در به این چیزها گیر ندند .بچه‌های دم در پشتی،

رمان بازار
romanbazar.ir

کار خودشون رو بلد بودند و می‌دونستند گاهی توی اتاق های زیر همکف چی می‌گذره .جاوید باید هرطور شده توافق امروز رو جور می‌کرد تا شرّ سیف کنده بشه .
کوچکی هنوز ایستاده بود و با اخم به جاوید نگاه می‌کرد .
جاوید بلند شد و به مهدی اشاره زد :بگو کسی مزاحم نشه.

مهدی چیزی به کسی گفت و وارد شد .با بسته شدن در دوباره اتاق آروم شد و صدای بیرون پایین اومد .جاوید دست دراز کرد .کوچکی تکونی نخورد و گفت :خجالت نکشیدی من رو با این موی سفیدم همچین جایی کشوندی؟!

جاوید لبخندی زد و با اشاره به سفرهای مرد، کنایه زد :به خوبی برزیل و هلند نیست؟

ابروهای مرد بالا رفت .جلوی قاضی و معلق‌بازی؟ کوچکی آب‌به‌تسبیح کشیدن رو کنار گذاشت و دست داد .
جاوید به یکی از کاناپه‌ها اشاره کرد و گفت :بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد به محافظ‌هاش چیزی گفت و هر دو عقب‌تر ایستادند .بعد نشست و به حرف اومد :پسرم بیرونه . مواظب باش خار هم تو انگشتم نره که...

دستی تکون داد و جاوید متوجه منظورش بود .درحالی‌که می‌نشست، جواب داد :نگران نباشید، ما اینجا خار نداریم.

خدا می‌دونست این پیرمردها توی جمع‌هاشون پشت سر جاوید چی‌ها می‌گفتند که این‌یکی با دو تا محافظ هنوز نگران جونش بود !کوچکی پوزخندی زد و با اشاره‌ی دست به سقف گفت :پس جاوید خان وقتش رو با همچین زن‌هایی می‌گذرونه!

جاوید بلند خندید و رد کرد :من واسه هیچ زنی پول نمی دم.

روی کاناپه لم داد و کوچکی پرسید :واقعاً جای مؤقرتری پیدا نکردی؟

- اینجا تنها جاییه که به فکر سیف نمی‌رسه.

خندید و ادامه داد :فکر نمی‌کنه همچین جایی بکشونمتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

و می‌دونست خود کوچکی قبل از اینکه حرف‌های جاوید رو سبک و سنگین کنه، سیف رو در جریان ملاقات قرار نمی‌ده.

این فصل ادامه داره❤️🕊️❤️ ...

#بخش119

#فصل21_

◆شکوفه◆

شکوفه دوباره گوشی رو از روی میز برداشت و شماره‌ی ناصر رو آورد .مصطفی از صندلی بغل گفت :کیه؟

- چی؟

- کی هی رد می‌کنه؟

- یه بنده خدایی ...همون ...سرآشپز قبلیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون که جاوید لِهش کرد؟

پس خبر شاهکار جاوید پخش شده بود .شکوفه سر تکون داد و دوباره تماس گرفت .باید مطمئن می‌شد که بعد از حرف‌های یکی دو شب پیش با جاوید، دوباره بلایی سر ناصر نیومده باشه .از اینکه میون ناراحتی پای ناصر رو وسط کشیده، پشیمون بود .انقدر تماس می‌گرفت تا بالاخره یه نفر جواب گوشی رو بده .مصطفی درحالی‌که صدای سینمای خانگی رو کم می‌کرد، گفت :جاوید دیگه خودش هم کنترلی روی خودش نداره ...چه برسه به بقیه!

و کنترل رو، روی میز جلوی کاناپه‌های تی‌وی‌روم انداخت . شکوفه با صداش از جا پرید و به مصطفی زل زد .پرسید : چته مصطفی؟ ناراحتی؟

- نه!

- معلومه.

- مگه نمی‌بینی وضعمون رو؟

- می‌بینم اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهروز یه بچه برداشت آورد ...هِلک‌هِلک ...این بچه مونه!

- ...

- خنده‌دار نیست؟

شکوفه از یادآوریش اخمی کرد .شیما و بهروز هنوز برنگشته بودند و مامان و شقایق هر روز یه اسمی برای بچه پیشنهاد می‌دادند .شکوفه گفت :می‌دونم مصطفی . من هم گیجم .حتی مادر جایگزین هم نبوده ...بچه‌ی دو نفر دیگه است!!

- فکر می‌کنی سهیل در جریان بود؟ یا بهروز این چیزها به عقلش می‌رسید؟ نه خیر !کار جاوید بود .خودت هم می دونی.

- حتماً پدر و مادرش رو راضی کردند ...چه می‌دونم.

مصطفی نفسش رو فوت کرد و از جا بلند شد .شروع کرد به قدم زدن توی اتاق .شکوفه خواست آرومش کنه :بذار یه‌کم بگذره .من نمی‌ذارم اوضاع اینطوری بمونه.

مصطفی با تکون سر جواب داد :دست من و تو نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث رو کش نداد و دوباره مشغول قدم زدن سمت تابلوها شد .شکوفه یک بار دیگه شماره‌ی ناصر رو گرفت .در کمال ناباوری این بار جواب داد :خانوم باقریان، چند بار باید رد کنم تا دیگه نگیرید؟

شکوفه سمت کنترل رفت و تلویزیون رو خاموش کرد .با آرامش گفت :فقط می‌خواستم مطمئن بشم که حالتون خوبه.

- که وجدان‌درد نداشته باشی؟

- من توی آسیب دیدنتون دخیل نبودم که وجدان‌درد بگیرم.

- خیله‌خب ...خوبم ...اگه همین رو می‌خواستی بدونی.

شکوفه مکثی کرد و بعد گفت :بله، همین رو می‌خواستم بدونم .مرسی که جواب دادید.

- مطمئنی؟

- منظورتون چیه؟

- گفتم نکنه می‌خوای به‌زور برم گردونی رستورانت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت شکوفه جمع شد و لب باز کرد .بعد پشیمون شد؛ اما بالاخره گفت :نه آقای ناصر .فقط می‌خواستم از حالتون مطمئن بشم .جایگزینتون اومده .چیزی زوری نیست.

مرد پوزخند زد و تکرار کرد» زوری نیست .«!شکوفه چرخید و نگاهی به مصطفی انداخت که حواسش به شکوفه بود .ناصر دوباره گفت :ای کاش به رفیق ما هم همین رو می‌گفتید.

- چی رو؟ به کی؟ ...متوجه نمی‌شم.

- همون بیچاره‌ای که با تهدید مجبور شد ملکش رو بفروشه ...واقعاً فکر کردی همین‌جوری خواب‌نما شد رستوران رو بفروشه؟

- ...

- چون تو خیلی خوشت اومده بود، دلش سوخت؟

مصطفی با تغییر حالت شکوفه، پرسید :چی شده؟ ...چی می‌گه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه نفس عمیقی کشید و حرفی نزد .چند بار جلوی ناصر ضایع شده بود و هر بار به‌خاطر کارهای جاوید . ناصر دوباره به حرف اومد :دیگه به من زنگ نزن خانوم باقریان .اگر هم اون دیوونه سر راهم سبز بشه، این دفعه ساکت نمی‌مونم .به پلیس می‌گم، وکیل می‌گیرم.

شکوفه سکوتش رو شکست :همین کار رو کنید ...من هم دیگه تماس نمی‌گیرم.

- پس خدانگه‌دار!

و قطع کرد .شکوفه بلافاصله شماره‌ی جاوید رو گرفت و بی‌توجه به مصطفی که مدام درباره‌ی تماس قبلی می پرسید، منتظر وصل شدن تماس موند .جاوید بعد از دو تا بوق جواب داد :الان تو جلسه‌ام.

- بیا بیرون.

- بعداً زنگ می‌زنم.

- تو کدوم جلسه‌ای موزیک راک ...الو ...الو!

دندون‌هاش رو، روی هم فشرد و رو به مصطفی گفت : چرا همه تو روم قطع می‌کنند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- این‌یکی کی بود؟

- جاوید.

- باز چی شده؟

- رفته مردم رو تهدید کرده رستوران رو به من بفروشند ...دیگه جرئت ندارم هیچی بخوام!

- کجا بود؟

شکوفه درحالی‌که سمت در می‌رفت، جواب داد :جلسه.

- جلسه؟ نفهمیدی کجا؟

- نه .من نمی‌دونم تو کدوم جلسه‌ای موزیک پخش می‌شه!

چشم‌های مصطفی ریز شد و پرسید :نگفت با کی؟

شکوفه نگاهی به صورت کنجکاو مصطفی انداخت و فقط سر تکون داد .بیرون زد و در رو پشت سرش کوبید.

#بخش120

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل21_

◆جاوید◆

کوچکی چشم‌هاش رو ریز کرد و به جلو خم شد .آرنج هاش رو به زانو تکیه داد و با دست‌های گره‌کرده توی هم، گفت :برو سر اصل مطلب!

جاوید دستی روی چونه کشید و جواب داد :پس نیم ساعت دارم چی می‌گم؟

- بگو چرا تنهایی؟ امروز از طرف خودت حرف می‌زنی یا پدرت؟

- شما بگید چرا مشاورتون نیست؟

- چون تو گفتی پیشنهاد جدی داری .پیشنهاد جدی رو من باید بررسی کنم، نه مشاور.

جاوید کمی از لیوانی که برای پذیرایی آورده بودند، چشید و گفت :حتماً خبر دارید که پدرم تلویحاً یکی از پسرخاله هام رو به‌عنوان وارث گروه معرفی کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد سر تکون داد .جاوید ادامه داد :این رو هم خبر دارید که پدر واقعی من نیست.

کوچکی لبخند محوی زد و گفت :چی می‌خوای بگی؟

- من عاشق پدرم بودم .آدم از بیمهری عشقش صد برابر لطمه می‌خوره.

- درک می‌کنم؛ ولی منظورت رو...؟

- حرف گوش کردن تو ذات من نیست آقای کوچکی.

- مشخصه.

- من عصبانی‌ام .خسته‌ام .حرف نصرت خان رو گوش دادن یه چیزیه، حرف یه بچه رو گوش دادن یه چیز دیگه . سیف هم شده موی دماغم.

- خب؟

- می‌خوام از شرّ سیف خلاص بشم .با روش نصرت خان نمی‌شه.

- با روش تو می‌شه؟

- روش من از بیخ کندنه!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی کوچکی پرید .عقب رفت .هنوز منتظر نگاه می‌کرد . جاوید دوباره شروع کرد :من از وقتی انقدر بودم...

دستش رو بلند کرد و اندازه قد یه بچه رو نشون داد . جمله رو تموم کرد :واسه این خانواده و تشکیلات جون کندم.

- ...

- جاسوس تشکیلات خودم رو می‌خوام .تفرشی رو می خوام .زنده یا مرده‌اش رو به من برسونید .تا توی دست سیفه، نمی‌تونم معامله‌ام رو تموم کنم ...نمی‌تونم تحویل بدم.

همه‌ی حرف‌هاش حقیقت داشت ...نباید عذاب وجدان می‌گرفت .مرد گفت :حالا که خودت رک حرف زدی، بذار من هم رک بگم ...چی به من می‌رسه؟

- اول اینکه بعد از تموم کردن سیف، سراغ شما نمی‌آم.

صورت کوچکی تغییر حالت داد و ته چشم‌هاش خشم نشست .جاوید ادامه داد :نوبت شماست که انتخاب کنید، یه دشمن مادام‌العمر می‌خواید یا یه هم‌پیمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هیچ اعتمادی ندارم .نصرت قبلاً پشت من رو خالی کرده.

- من نکردم.

- ...

- به این فکر کنید که می‌تونید امتیاز محصولات جدید ما رو بگیرید .چیز کمی نیست.

- حرف، باد هواست پسر!

- حرف من، حرفه !شما با من طرفید، نه نصرت خان . قراره تو کار انجام‌شده بذارمش .مجبوره کوتاه بیاد.

- چرا باید باور کنم؟

- چون خیلی زود قدرت می‌افته دست من .همین حالاش هم، همه از من حرف‌شنوی دارند .منم که تصمیم می گیرم ...نه یکی که تازه از گرد راه رسیده.

- گیرم آدمی که دنبالشی رو برات پیدا کنم .سیف با من در می‌افته.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هم با سیف در می‌افتم .به جز» تفرشی«، اهرم فشاری نداره.

- ...

- حرف من فقط امتیاز دو تا موشک نیست .من از همکاری و تلفیق حرف می‌زنم .از کنار زدن رقابت دو تا شرکت!

- مطمئنم کن پای حرفت می‌مونی.

جاوید مکث کرد، اخم کرد، آب دهانش رو قورت داد؛ ولی گفت :مطمئن می‌کنم.

- بسیار خب ...فقط یه چیزی...

جاوید با حرکت لب و ابرو پرسید :چی؟

- رامین.

دقیقاً همون چیزی که جاوید ازش می‌ترسید.

#بخش121

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل21_

هنوز پیشنهاد آخر بابا توی ذهنش مونده بود .یه اشتباه دیگه از بابا که رُفت‌وروب کردنش افتاده بود گردن جاوید .چرا ول‌کن شوکو نبودند؟ جاوید از دست بابا بدجوری کفری بود .نفسش رو بیرون فرستاد و گفت :نمی تونم خواهرم رو مجبور کنم ...داریم مردونه قول‌وقرار می ذاریم، چرا زن‌ها رو قاتی کنیم؟

کوچکی خندید و جواب داد :چرا مجبور؟

- ...

- کدوم دختری تنها وارث من رو رد می‌کنه؟

به یکی از آدم‌هاش اشاره کرد .مرد جلو اومد و کوچکی گفت :به آقا رامین بگو بیاد تو.

رو به جاوید ادامه داد :شاید بهتر باشه با هم آشناتون کنم.

و از لحنش پیدا بود که اهمیتی به ازدواج و شوکو نمی‌ده . حتی اگر شوکو جذام هم داشت، رامین قبول می‌کرد .چون

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود نماینده‌ی پدرش توی گروه معراج باشه؛ در واقع موی دماغ جاوید .جاوید سر تکون داد و منتظر داخل اومدنش موند .موقع تحقیق درباره‌ی خانواده‌ی کوچکی، عکسش رو سرسری دیده بود و صورتش رو به یاد نمی آورد .به چشم‌های آبی کوچکی خیره شد .امیدوار بود که رنگ چشم‌هاش رو از پدرش به ارث نبرده باشه .این‌طوری خیال جاوید از جواب شوکو راحت‌تر می‌شد.

چند دقیقه بعد، بالاخره در باز شد و مرد جوونی با موهای مشکی و کت‌وشلوار مشکی وارد شد .هنوز عینک آفتابی مسخره‌ای روی چشم داشت .کوچکی با دیدنش لبخند بزرگی زد و گفت :بیا رامین.

پسر جلوتر اومد .قدش هم بلند بود .عینک لعنتی رو برداشت و جاوید پلک‌هاش رو برای لحظه‌ای روی هم فشار داد .از جاش بلند شد که حداقل بلندتر بودن قدش رو به رخ بکشه .کوچکی معرفی کرد :رامین ...ایشون جاویده .همون که صحبتش شد.

پسر سر تکون داد و دستش رو جلو آورد .جاوید با زل زدن به چشم‌های آبی رامین، دستش رو جلو برد .از همون

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه، مطمئن بود که کوچکی تصمیمش رو گرفته و قصد داره با جاوید همکاری کنه ...اما جاوید برای زمین زدن سیف، بهای سنگینی پرداخته بود؛ از دست دادن بابا . بدبختانه بهترین گزینه همین بود .تنها راهی که می‌شد باهاش خانواده رو سر پا نگه داشت .مگه هدف بابا همیشه همین نبود؟ سر پا نگه داشتن خانواده، به هر قیمتی که شده.

#بخش122

#فصل21_

◆شکوفه◆

درحالی‌که پالتوی کرم رو، روی یقه‌اسکی و شلوار قهوه‌ای می‌پوشید، رو به اتاق‌های نگهبانی، بلند گفت :ضیا بدو!

رمان بازار
romanbazar.ir

شال رو، روی سر مرتب کرد و ضیا که کتش توی دستش بود، از اتاق‌ها بیرون اومد .نگاه کوتاهی به سر و ریخت شکوفه انداخت و پرسید :جای خاصی می‌ریم؟

- آره.

وقتی پشت فرمون نشست، دوباره پرسید :بگم بچه‌ها بیان؟

- مگه دستت هنوز مشکل داره؟

ضیا حرکتی به دستش داد که هنوز پانسمانش عوض می شد .جواب داد :نه، دست من خوبه.

شکوفه بشکن مخصوصش رو زد و گفت :پس بریم.

ضیا ماشین رو راه انداخت و از دروازه بیرون رفت .وقتی فرعی رو رد کردند، ضیا پرسید :کدوم طرف؟

- هرجا که جاوید هست.

ضیا بعد از چند ثانیه سکوت، جواب داد :من خبر ندارم.

- سروصدای موزیک و شلوغی می‌اومد، بعد می‌گفت جلسه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خبر ندارم.

- الان بهت خبر دادم دیگه.

ضیا خنده‌ی کوتاهی کرد و کنار خیابون نگه داشت . بدون اینکه برگرده، آهسته گفت :من چیزی نمی‌دونم.

- مگه می‌شه؟

شکوفه لیز خورد و بین صندلی‌ها خودش رو جلو کشید . ضیا سمتش چرخید و گیج نگاه کرد .شکوفه گفت :تو قبلاً با جاوید می‌چرخیدی، مگه می‌شه ندونی کجاست؟

- بعداً شر می‌شه خانوم .خودتون ناراحت می‌شید.

شکوفه آستینش رو گرفت و اخطار داد :ببر وگرنه شماره ی آشناهاش رو از مصطفی می‌گیرم، به همه زنگ می‌زنم تا پیداش کنم ...بعد می‌آد خونه می‌گه چرا ...می‌گم چون ضیا نمی‌گفت کجایی .اون‌وقت کلّه‌ی هر دوتامون رو می‌کَنه!

ضیا کمی سبک و سنگین کرد و آخر گفت :نه ...اگه ببرم بدتره!

شکوفه سمت در رفت و درحالی‌که سعی می‌کرد باز کنه، گفت :پس خودم می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضیا ماشین رو راه انداخت و زیر لب چیزی گفت .شکوفه غر زد :فحش نده!

- چیزی نگفتم خانوم.

شکوفه لبخند زد و منتظر موند .طول مسیر به فکر کردن درباره‌ی حرف‌هایی گذشت که باید به جاوید می‌زد .ضیا وارد حومه‌ی شهر شد که ساختمون‌ها تراکم کمتری داشتند .حتی ماشین زیادی هم پارک نبود .جلوی درِ کاملاً بسته‌ی فلزی ایستاد که به دیوارهای سنگی بلند وصل بود و محدوده‌ی وسیعی رو پوشش می‌داد .ضیا گفت :شما تو ماشین باشید، تا برم جاوید خان رو بیارم.

موزیک، خیلی محو شنیده می‌شد .شکوفه جواب داد :من هم می‌آم.

- بهتره نیاید.

- من پنج سال تو انگلیس زندگی کردم .واقعاً فکر می‌کنی تا حالا کلاب نرفتم؟!

ضیا مکثی کرد و بعد ماشین رو سمت در روند .چند دقیقه‌ای معطل شدند تا هویتشون برای ورود چک بشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر در تا ساختمون اصلی زود گذشت و شکوفه قبل از پارک کردن کامل ضیا، پیاده شد .بی‌خیالِ صداش، به داخل اشاره زد و وارد ساختمون شد .هر طرف محوطه و داخل ساختمون ویلا، پر از محافظ بود .فضا و چهره‌ها رو از نظر گذروند .یه کلاب معمولی بود با نورپردازی و دستگاه‌های موزیک معمولی؛ اما البته که آدم‌های معمولی اینجا نبودند .با نگاهی به زن‌ها می‌شد فهمید که بیشتر خونه‌ی فروشی‌هاست تا جایی واسه وقت‌گذرونی ساده.

خواست برگرده و همراه ضیا وارد بشه؛ اما با دیدن جاوید و مهدی که از پله‌های زیر همکف بالا می‌اومدند، منصرف شد .صورت جاوید جدی بود و پیراهن و شلوار جین تیره پوشیده بود .داشت مستقیم سمت شکوفه می‌اومد و انگار کم‌کم همه‌ی توجه‌ها رو سمت شکوفه می‌کشوند . شکوفه هم به طرفش راه افتاد و سعی کرد نگاه‌های اطراف رو نادیده بگیره .از شکل لباس پوشیدن زن‌ها خوشش نمی‌اومد .چیزی که هنوز اینجا هنجار فرهنگی نشده بود و بدجوری توی ذوق می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید این وقت روز اینجا چه غلطی می‌کرد؟ پس چرا ادای امام‌زاده‌ها رو در می‌آورد؟؟ اخم کرد و جلوش ایستاد که اون دست پیش رو نگیره؛ اما ظاهراً طلب‌کار بود .به مهدی و نصری که حالا رسیده بود، اشاره کرد و گفت :ببریدش پایین تا من یه صحبتی با ضیا کنم!

از کنار شکوفه گذشت و شکوفه فوراً ساعدش رو نگه داشت .جوری که توی سروصدا شنیده بشه، گفت :با ضیا کاری نداشته باش!

- من از تو دستور نمی‌گیرم.

- ولی ضیا می‌گیره .من به‌زور آوردمش .تقصیر اون نیست.

شکوفه نگاهی به آدم‌های دور انداخت که حالا به‌خاطر دست شکوفه روی ساعد جاوید حساس‌تر شده بودند . انگار اینجا پاتوق همیشگی جاوید بود و خیلی‌ها اون رو می شناختند .طرز نگاه چند تا از دخترها به جاوید، شکوفه رو اذیت می‌کرد .حتماً شگردش رو، روی اون‌ها هم پیاده کرده بود .اینکه به کسی توجه نشون بدی، مهربونی کنی، لوسش کنی ...بعد که حسی بهت پیدا کرد، از بی‌محلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بُکُشیش .شکوفه ساعد جاوید رو کشید و تأکید کرد : ضیا رو مجبور کردم.

جاوید نفسش رو بیرون فرستاد و سرش رو نزدیک گوش شکوفه آورد :سلاح گذاشتی زیر گلوش؟

- نه ولی...

- پس مجبور نبوده!

خواست حرکت کنه که شکوفه جلوش ایستاد و گفت : ترجیح می‌دادی تنها بیام؟

#بخش123

فصل21_

جاوید به صورتش چشم دوخت .شکوفه جلو رفت تا جاوید مجبور به عقب‌نشینی بشه .چند قدمِ باقی‌مونده به پله‌های پایین رو عقب‌عقب رفت .بعد چرخشی به چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هاش داد و برگشت .دست شکوفه رو سمت پله‌ها کشید .شکوفه برای اطرافیان، ابرویی بالا انداخت و دنبال جاوید راه افتاد .پله‌های زیر همکف به یه راهروی طولانی وصل می‌شد که بیشتر از ده در داخلش بود و اون طرفش راه‌پله‌ی دیگه‌ای به بالا داشت .فضا نیمه‌تاریک بود .
جاوید جلوی یکی از درها ایستاد .باز کرد و منتظر وارد شدن شکوفه موند .شکوفه راه افتاد .داخل اتاقِ نسبتاً بزرگ، هم میز بیلیارد بود و هم یه سری کاناپه و میز و عسلی .شکوفه بدون اینکه بشینه شروع کرد :اینجا جای جلسه است؟ جلسه‌ی پایین‌تنه؟

جاوید مهدی رو طرف در هل داد و وقتی بیرونش کرد، سمت شکوفه چرخید .جلوتر اومد و گفت :الان واسه پایین‌تنه‌ام باید با تو سر و کله بزنم؟

- نه !فقط ادا در نیار !مثل آدم‌هایی رفتار نکن که همه‌ی فکر و ذکرشون کاره!

- چرا پا شدی اومدی اینجا؟

- کارت داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌مردم که ...برمی‌گشتم خونه.

- مطمئنی؟

- ...

- چون من که مطمئن نیستم صبح می‌زنی بیرون، شب برگردی ...!با این وضع زندگیت.

- ...

- اگه ترورت هم نکنند، از ایدز و هپاتیت می‌میری!

جاوید با نگاه تند و تیز به صورت شکوفه خیره شد؛ ولی جواب نداد .شکوفه رد حرکت آرواره‌هاش رو حس می کرد .با لحن جدی‌تری گفت :جاوید، ملک رستورانم رو به زور خریدی؟

حتی انکار نکرد :آره.

- چرا؟

- مگه نگفتی چشمت رو گرفته؟

- خب گفته باشم!

- من به‌خاطر تو هرکاری می‌کنم .هنوز نفهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- جاوید!

- فقط ...من رو به حال خودم بذار و بگو چی می‌خوای، تا برات فراهم کنم.

شکوفه ساکت موند؛ اما بعد از سی ثانیه به حرف اومد : جاوید، دیگه به‌خاطر من کاری نکن !خواهش می‌کنم نکن !تا اینجا اومدم که دوباره تو خونه جر و بحث نکنیم .خواهش می‌کنم یا من رو همین‌طور که هستم توی زندگیت قبول کن، یا از زندگی من برو بیرون!

جاوید دوباره سکوت کرده بود .از همون سکوت‌های لعنتی معنی‌دار که بعدش حتماً یه اتفاق بدی می‌افتاد .در بی‌موقع باز شد و مرد جوونی خودش رو داخل انداخت . به شکوفه زل زده بود .شکوفه نمی‌دونست باید چه واکنشی نشون بده .مرد جلوتر اومد و اون طرف میز بیلیارد دست‌به‌سینه ایستاد .نگاهش رو از شکوفه گرفت و با یه لبخند یه وری، به جاوید چشم دوخت .به حرف اومد :پس دختری که جاوید آورده اینه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با چشم‌های سیاهش به شکوفه زل زد و وقتی نگاهش پایین‌تر اومد، شکوفه اتوماتیک‌وار لبه‌های پالتوش رو به هم چسبوند و به جاوید نگاه کرد .هنوز خونسرد بود و این شکوفه رو بیشتر می‌ترسوند .مرد گفت :اون بیرون سوژه شدی جاوید خان ...!اومدم ببینم کی دلت رو برده.

دوباره سمت شکوفه برگشت و جاوید جواب داد :نظرت چیه؟ پسند شد؟

مرد زیر خنده زد و جاوید آهسته به طرفش راه افتاد .دل شوره‌ی شکوفه بیشتر شد؛ اما انگار مرد متوجه نبود یا به اندازه‌ی کافی جاوید رو نمی‌شناخت .رو به جاوید گفت : بدسلیقه هم نیستی.

و چشم‌هاش دوباره روی شکوفه نشست .شکوفه شالش رو کیپ‌تر کرد .جاوید که نزدیک مرد رسیده بود، به لبه ی میز بیلیارد تکیه داد و گفت :واقعاً؟ به نظر من که مالی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت مرد خیره شد .مرد ضربه‌ی مشتی به بازوی جاوید زد و جواب داد :این چه حرفیه جلو خانوم؟

و سرش رو برای شکوفه کمی خم کرد .اصلاً توی باغ نبود .جاوید دوباره با آرامش گفت :تازه‌وارده ...می‌خوای ببریش؟

مرد چشم‌هاش رو ریز کرد .جاوید دستش رو پشت گردن مرد گذاشت و دوباره پرسید :خوشگله؟

مرد حالا با تردید نگاه می‌کرد .بعد از چند ثانیه، فهمید که جاوید الان توی مود شوخی نیست .خودش رو عقب کشید؛ ولی جاوید تکیه‌اش رو از میز گرفت و اجازه‌ی تکون خوردن به مرد نداد .مرد گفت :جاوید چته؟

- اگه می‌خوایش بگو!

- ولم کن ...من به دختر تو چه‌کار دارم؟

- پس جلوش سرت رو بنداز پایین!

با فشاری به گردن و ضربه‌ای به دلش، خمش کرد که بینیش به لبه‌ی میز خورد و نفس توی سینه‌ی شکوفه حبس شد .شکوفه خواست حرفی بزنه؛ ولی ترسید که

رمان بازار
romanbazar.ir

بدترش کنه .مرد با ناله تقلا می‌کرد .جاوید ولش کرد و وقتی مرد بلند شد، بینیش خونی شده بود .جاوید با همون لحن خونسرد گفت :عه ...صورتت کثیف شده.

و لیوان نیمه‌پر روی میز رو برداشت و توی صورت مرد خالی کرد .مرد دادی زد و با عصبانیت سمت جاوید هجوم برد .چند تا مشت پروند که یکیش نزدیک زخم جاوید فرود اومد .صورت جاوید برای لحظه‌ای منقبض و سرخ شد؛ اما به روی خودش نیاورد و داد زد :مهدی!

مرد رو هل داد و طرف دیگه‌ی اتاق رفت.

#بخش124

#فصل21_

در باز شد .مهدی داخل اومد .با دیدن مرد، بازوش رو کشید و مثل اینکه بارها با همچین صحنه‌هایی مواجه

رمان بازار
romanbazar.ir

شده باشه و خودش بدونه باید چه‌کار کنه، مرد رو از اتاق بیرون برد .

دست جاوید روی زخمش بود و شکوفه شهامت حرف زدن نداشت .بالاخره سمت شکوفه برگشت و دستش رو گرفت .سمت در کشید .بیرون اتاق بلند گفت :نصری!

نصری دنبالشون راه افتاد .طول راهرو رو طی کردند، از در پشت ساختمون بیرون رفتند و خودشون رو به ماشین رسوندند .جاوید با تکیه به صندلی‌های عقب، پلک‌هاش رو بست؛ ولی دست شکوفه رو ول نکرد .مهدی و نصری سوار شدند و ماشین ضیا طبق معمول پشتشون راه افتاد .
وقتی از ویلا دور شدند، شکوفه بالاخره سکوتش رو شکست :بینیش نشکسته باشه؟

- ...

- شکایت نکنه؟

شکوفه به دستش توی دست جاوید نگاه کرد که روی پاش گذاشته بود .جاوید پلک‌هاش رو باز نمی‌کرد .
شکوفه دوباره گفت :داری من رو می‌ترسونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید فشار دستش رو کمتر کرد و تمام طول مسیر تا عمارت به سکوت گذشت .تازه وسط سالن خونه بود که دست شکوفه رو ول کرد و آهسته روی نزدیک‌ترین کاناپه دراز کشید .قبل از اینکه شکوفه حرفی بزنه، گفت :بعداً تکلیفت رو روشن می‌کنم.

پلک بست و اضافه کرد :فکر نکن یادم می‌ره!

شکوفه آهی کشید و یک‌راست سمت اتاق جاوید رفت .با داروها و باند و چسب برگشت .می‌دونست به خود جاوید باشه اهمیتی نمی‌ده .هنوز دراز کشیده بود و اخم داشت . هر دو دستش رو بالای سرش گذاشته بود .شکوفه جلوی کاناپه زانو زد و شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهنش . چشم‌های جاوید باز شد و خواست نیم‌خیز بشه که شکوفه اجازه نداد :دراز بکش!

بی‌توجه، دوباره تکون خورد و خواست دکمه‌هاش رو ببنده که شکوفه عصبانی گفت :محض رضای خدا یه دقیقه آروم بگیر ...!یه بار به حرف من گوش کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید لحظه‌ای خیره موند .بعد دراز کشید و یکی از کوسن‌ها رو پشتش گذاشت .شکوفه پیراهنش رو کنار زد و مشغول باز کردن پانسمان شد .عفونت نداشت؛ ولی کمی خون‌ریزی کرده بود .گاز رو، روی زخم گذاشت تا بند بیاد .آهسته گفت :زخمت تازه است .نباید فشار بیاری ... تو دعوا می‌کنی؟

- نشنیدی چی گفت؟

- خب بگه.

جاوید جواب نداد و شکوفه شروع کرد به ضدعفونی کردن زخم .سکوت بینشون بدجوری سنگین شده بود و نگاه مستقیم جاوید هم معذبش می‌کرد .زخم رو بست و چسب زد .مسکن و آب معدنی رو دست جاوید داد .لبه ی کاناپه نشست و منتظر موند تا بخوره .جاوید قرص رو بالا انداخت .بطری رو پایین گذاشت و به حرف اومد : خوبم.

شکوفه با پشت انگشت‌ها پانسمان رو لمس کرد و گفت :فعلاً خوبی...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هاش رو، روی سینه‌ی جاوید حرکت داد و اضافه کرد :تا مشت بعدی!

جاوید به سقف بلند عمارت زل زد .شکوفه به حرکت انگشت‌هاش ادامه داد .سالن توی سکوت مطلق بود و حتی صدای تکون خوردن چیزی از دور هم شنیده نمی شد .نگاه جاوید سمت شکوفه برگشت .برعکس همیشه، واکنشی نشون نمی‌داد .شکوفه آرامش بینشون رو حس می کرد، پرسید :جاوید، تو واسه یه چیزی نگرانی ...می‌ترسی...

-واسه تو .

-من؟ ...دارید چه‌کار می‌کنید؟

-تو نگران نباش.

انگشت‌های شکوفه بالاتر رفت و دستش روی گردن جاوید نشست .سر کج کرد و دوباره پرسید :بچه‌ی کدوم بیچاره‌ای رو آوردی دادی دست شیما؟

به صورت جاوید نگاه کرد و جاوید دستش رو، روی دست شکوفه گذاشت .بالاخره جواب داد :راضی بود.

- مثل فروشنده‌ی ملک رستوران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- راضی بود.

- هیچ پدر و مادری راضی نیست بچه‌اش رو ول کنه!

و با یادآوری داستانی که از پدر و مادر جاوید می‌دونستند، فوراً گفت :منظورم ...یعنی...

جنس نگاه جاوید عوض شده بود و شکوفه خودش رو سرزنش می‌کرد .جاوید خواست بلند بشه که شکوفه شونه هاش رو گرفت و دوباره برش گردوند .نزدیک صورتش با صدایی که فقط خودشون بشنوند، گفت :یه دقیقه بخواب عزیز دلم ...چرا با من لج می‌کنی؟!

جاوید هم زمزمه کرد :من هرکاری می‌کنم واسه راحت کردن زندگی شماست .تو، شقایق، شیما.

- ولی فقط داری سختش می‌کنی.

- بد کاری می‌کنم نمی‌ذارم خار به انگشتتون بره؟

- تو خودت خنجر به قلب من زدی جاوید ...خار چیه؟!

به چشم‌های هم خیره شدند و شکوفه باور نمی‌کرد بحث از کجا و چی به این کشیده شده .صدای مامان از طرف پله‌ها به گوششون خورد :جاوید !چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه فوراً دست‌هاش رو بلند کرد و دور شد .جاوید درحالی‌که دکمه‌هاش رو می‌بست، جواب داد :تو راه ... اووم ...تو راه تنه خوردم .زخم باز شد.

صورت مامان جمع شد و طرفشون اومد .پرسید :الان خوبی؟ زنگ بزنم دکتر بیاد؟

- نه .شوکو حل کرد.

شکوفه سرش رو با جمع کردن وسیله‌هایی که آورده بود، گرم کرد .مامان بدون نگاهی به شکوفه، سراغ جاوید رفت و شکوفه وارد گفت‌وگوشون نشد .فعلاً توی قهر به سر می‌بردند.

پایان این فصل❤️👑❤️ .

#بخش125

#فصل22_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل22

◆مصطفی◆

مهندس لیوان نسکافه رو، روی میز گذاشت و گفت :تو این هوا عجب چسبید.

عصر اول اسفند سرد بود .مصطفی تعارف زد :بخاری رو زیاد کنم؟

مرد با دست رد کرد و جواب داد :نه داداش، دارم می‌رم ... کارگرها هم تعطیل کردند.

- پس، فردا می‌بینمت .می‌آی دیگه؟

- آره ...می‌آم .تا من بالا سرشون نباشم کار نمی‌کنند.

مصطفی خندید و مهندس درحالی‌که کلاه ایمنی رو از میز جلوش بر می‌داشت و زیر بغل می‌زد، بلند شد .دست دادند و خداحافظی کردند .مهندس از اتاق بیرون زد؛ ولی جلوی در گفت :فکر کنم یکی با تو کار داره.

مصطفی از جا بلند شد و هم‌زمان که سمت در می‌رفت، پرسید :با من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفت و کنار مهندس روی پاگرد پله‌ها ایستاد .با دیدن ماشین شیشه‌دودی توی دلش خالی شد؛ ولی رو به مهندس گفت :آره، رفیقمه.

مرد دوباره خداحافظی کرد و پله‌ها رو پایین رفت .
مصطفی از همون بالا به اطراف چشم انداخت .هنوز عده ای مشغول بودند و می‌چرخیدند .نفس عمیقی کشید و در رو قفل کرد .کسی از ماشین پیاده نشده بود .پله‌ها رو طی کرد و مستقیم سراغ ماشین رفت .بدون معطلی در عقب رو باز کرد و سوار شد .به مردهایی که بین آدم‌های سیف دیده بود، گفت :بریم ...سریع!

نمی‌خواست بیشتر از این جلب‌توجه کنه .جلوی ساختمون توقف کردن، خیلی توی چشم بود .راننده بدون کلامی، ماشین رو راه انداخت و توی مسیر افتاد .خیابون اصلی خیلی خلوت و خیس بود و راننده بعد از چند دقیقه توی فرعی‌های خاکی حومه شهر انداخت .پای چپ مصطفی با تیک تندی شروع به تکون خوردن کرد.

ماشین سیف از دور پیدا شد که گوشه‌ی جاده پارک شده بود .راننده ماشین رو با فاصله نگه داشت .مرد کناریش

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شد و در رو برای مصطفی باز کرد .هر دو سمت ماشین سیف راه افتادند .خود سیف کتش رو درآورده بود و با ژیله‌ی بافتنی روشن پشت نشسته بود .مصطفی هم کنارش نشست .سه تا محافظش بیرون ماشین پرسه می زدند .مصطفی منتظر موند تا سیف شروع کنه :ترسیدی؟

- نه .اگر قرار بود بمیرم، تا الان مرده بودم.

- پس یه فکری به حال پات کن، داره من رو عصبی می کنه.

مصطفی متوجه تکون‌های پاش شد و سریع متوقفش کرد .روی ران پاش دست گذاشت و گفت :با من کاری داشتید؟

سیف کامل به طرفش چرخید و بعد از یه نگاه طولانی توی سکوت، جواب داد :پرسیدن داره؟

این بار نوبت مصطفی بود که توی سکوت نگاه کنه .
سیف ادامه داد :قول دادی ...پاش وایسا!

- مگه شما وایسادید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف با حرکت ابرو، سوالی نگاهش کرد و مصطفی توضیح داد :سوگل حتی جواب تلفنم رو نمی‌ده .می‌دونم شما مجبورش کردید.

- من دخترم رو به چیزی مجبور نمی‌کنم .میل خودشه که جواب بده یا نه.

- ...

- ما باهم قول و قراری گذاشتیم.

گوشی مصطفی زنگ خورد .مصطفی منتظر موند تا خودش قطع کنه؛ ولی ظاهراً دست‌بردار نبود .سیف گفت :جواب بده!

مصطفی تماس رو وصل کرد و صدای جاوید توی گوشش پیچید :کجایی مصطفی؟

- تو خیابون.

- سوار ماشین کی شدی؟

سیف پوزخند زد و مصطفی صدای گوشی رو کم کرد . جواب داد :یکی از آشناهام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدم‌های سیف باز گیر دادند؟ بفرستم دنبالت؟

- نه .لازم نیست.

- سر دختره است؟

- خودم باید حلش کنم.

- چند نفر رو می‌فر...

مصطفی قطع کرد .هنوز گوشی رو توی جیب برنگردونده بود که سیف به حرف اومد :مگه چند سال ازت بزرگ‌تره که این‌طوری امر و نهی می‌کنه؟

مصطفی اخمی کرد و به صورت سیف نگاه انداخت .مرد دوباره گفت :خودت خسته نشدی؟

دستش رو سمت گوشی دراز کرد و ادامه داد :با این اخلاقش همه‌تون رو از بین می‌بره .واقعاً نمی‌فهمی چقدر خطرناکه؟

حرکت پاهای مصطفی دوباره شروع شد .مشکل این بود که خودش هم می‌دونست جاوید آدم درستی نیست .می دونست هرکاری از دستش برمی‌آد .روش رو سمت دیگه ای برگردوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش126

#فصل22_

سی ثانیه بعد، دست سیف روی پاش نشست و فشار آورد .مصطفی سمتش برگشت و گفت :از من چی می خواید؟

- جاوید ...بعد از دو بار سوءقصد ...زیادی بی‌سروصدا شده !چه‌کار داره می‌کنه؟

- ...

- من تا ندونم آروم نمی‌گیرم.

- باز آدم‌کش می‌فرستید تو جاده؟

- جاده کار من نبود.

- چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار فرزاد بود که به‌خاطر همین فرستادمش رفت . مشکل من با نصرت و اون حرومزاده است ...نه با دخترخاله‌ات و چار تا بادیگارد.

- ...

- مسئله پول نیست .پای جون خانواده‌ام در میونه .می فهمی؟ مرد نیستم اگر آروم بگیرم.

مصطفی نفس عمیقی کشید و سیف اضافه کرد :نکنه این چیزها برات مهم نیست؟!

- سوگل خانواده‌ی من هم هست.

مصطفی با این جمله لب‌هاش رو، روی هم فشار داد و ماشین غرق سکوت شد .کمی بعد، سری تکون داد و بالاخره به حرف اومد :دو روز پیش جاوید با یکی قرار داشت.

- با کی؟

- نفهمیدم.

- کوچکی نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظر می‌رسه از کوچکی ناامید شده، قرارش تو یه ... تو یه کلوب حومه‌ی شهر بود .من قبلاً اونجا رفتم .جایی نیست که بشه امثال کوچکی رو برد .حتماً یه آدم جوونه ...یا یه خارجی.

- قبلاً خارجی‌ها رو اونجا برده؟

مصطفی مِن‌مِن کرد :شاید ...یکی‌دو بار ...مطمئن نیستم.

- از اون به بعد خبری نشد؟

- اون شب زخمش باز شده بود .سر شام پایین نیومد . انگار با کسی درگیر شده بود ولی...

- ولی چی؟

- شاید اگر شما با خود نصرت خان یه جلسه بذارید، همه چی با گفت‌وگو حل بشه .من نمی‌دونم چه اصراریه که همه بیفتند به جون هم؟!

سیف پوزخند زد و روش رو برگردوند .مصطفی به صورت سیف نگاه کرد که عمیق توی فکر بود .مرد به حرف اومد :بررسی می‌کنم.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- با من در تماس باش .با یه خط مطمئن.

- ...

فشار دستش روی پای مصطفی بیشتر شد و دوباره گفت : چته پسر؟

مصطفی سرش رو به طرفین تکون داد .حس بدی داشت . جواب داد :از من یه آدم خائن ساختید .از خودم بیزارم.

- این اسمش خیانت نیست.

- پس چیه؟

- داری واسه اون‌هایی که برات مهمند تلاش می‌کنی .هم دختر من، هم دخترخاله‌هات.

صورت مصطفی جمع شد و حرفی نزد .سیف ادامه داد : اگر چیزی توی تو ندیده بودم، شخصاً تا اینجا نمی‌اومدم . نمی‌ذاشتم طرف دخترم بیای.

- ...

- کی می‌دونه ...شاید اگر جاوید از چشم نصرت بیفته و پاش بریده بشه، بتونیم گفت‌وگو کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی پاش رو عقب کشید و در ماشین رو باز کرد .
موقع پیاده شدن گفت :به محض تموم شدن این ماجرا، من سوگل رو از هر دو تا خانواده دور می‌کنم .وقتی کنار شماست هم خیال من راحت نیست!

سیف صداش رو بالا برد :می‌تونم بدم همین‌جا...

- بله .می‌دونم می‌تونید.

و جوری نگاهش کرد که مرد بفهمه همین یعنی امنیت نداشتن حتی سوگل !سیف سرش رو سمت جاده چرخوند و زیر لب گفت :برو !می‌رسوننت.

مصطفی در ماشین رو بست و توی جاده راه افتاد .مردها دنبالش می‌اومدند .وقتی به ماشین عقبی رسیدند، یکی از مردها در رو برای مصطفی باز کرد .مصطفی سوار نشد . نگاهی به پشت سر انداخت و چند ثانیه به ماشین سیف خیره شد .بعد برگشت و توی جاده راه افتاد .احتیاج داشت که قدم بزنه و فکر کنه .فرقی نداشت چقدر طول بکشه و چقدر از خیابون‌های شهر دور شده باشند .به

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده‌ی گِل چشم دوخت؛ ساکت و بی‌رفت‌وآمد .قدم‌هاش رو تندتر برداشت.

#بخش127

#فصل22_

◆شکوفه◆

شکوفه دستش رو دور بازوی لیدا انداخت و گفت :کی برگشتی؟

- از کجا دقیقاً؟

خندید و ادامه داد :زندگی من توی این دو سه سال سفرنامه شده واسه خودش .یه سری رفتم کره، حوصله‌ام سر رفت، رفتم کانادا...

- نصف بچه‌ها اونجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیگه، واسه همین رفتم .خوب بود؛ ولی دلم تنگ شد، برگشتم تهران .بعد با لیلی و شوهرش رفتیم دبی ... اونجا نزدیک بود نامزد کنم.

- با این شیخ میخ‌ها؟

- با پسر یکیشون.

هر دو خندیدند و لیدا سفرنامه رو تموم کرد :بعد محمد هی زنگ زد، خواهش و التماس ...دلم سوخت، به‌هم زدم، برگشتم خونه.

- الان با هم‌اید؟

حرکتی به لب‌هاش داد و با نگاه معنی‌داری به عقب، گفت :تقریباً!

شکوفه به عقب نگاه کرد .جایی که محافظ لیدا با اخم روی صورت، راه می‌رفت .شکوفه با حرکت ابرو آهسته پرسید :با این؟

لیدا فقط خندید .شکوفه سمت ضیا چرخید و ناخواسته صورتش سرخ شد .بازوی لیدا رو ول کرد .بقیه‌ی مسیر از کنار سروهای یک‌دست، توی سکوت گذشت؛ ولی هرچی

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساختمون نزدیک‌تر می‌شدند، همه‌جا شلوغ‌تر می‌شد .با وارد شدن به ساختمون، گرمای شدیدی روی صورتشون نشست و بوی انواع خوراکی‌های بازارچه زیر دماغشون زد .لیدا زمزمه کرد :وای!

و دستش رو جلوی بینی تکون داد .آهسته گفت :من زیاد نمی‌مونم .یه کم خرید می‌کنم می‌رم.

- اهوم.

مردها همچنان پشت سرشون می‌اومدند .شکوفه از دور شقایق رو دید که یکی از بانی‌های بازارچه‌ی خیریه بود . لیدا رو به طرفش برد .قبلاً خیلی به عمارت رفت‌وآمد داشت و با همه آشنا بود؛ ولی خیلی‌وقت می‌شد که فقط دورادور از هم خبر می‌گرفتند .لیدا بعد از احوال‌پرسی با شقایق و شیما و مامان، برای خرید رفت و بعد از کمی فاصله گرفتن، دستش توی دست محافظش گره خورد . شکوفه پوزخند زد و با یادآوری کاری که به‌خاطرش اومده بود، اخمی روی صورت نشوند و سمت شقایق چرخید . نگاهی با مادر و خواهرهاش ردوبدل کرد که هنوز بابت بحث شب مهمونی دکتر زریاب، سرسنگین بودند .حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزی بود که سر میز غذا هم جمع نمی‌شدند .بی توجه به سر و صداهای اطراف، پرسید :من باید از دوست هام باخبر می‌شدم؟

شقایق ابرویی بالا انداخت و جواب داد :دعوت‌نامه‌ای نبود !بازارچه عمومیه.

شیما تکمیل کرد :ما هم چند دقیقه بیشتر نمی‌مونیم.

و نوزاد توی بغلش رو تکون داد .شکوفه هنوز بچه رو بغل نکرده بود و بدجوری دلش می‌خواست طرفش بره؛ ولی روش نمی‌شد .مامان تیر خلاص رو زد :گفتم شاید خوشت نیاد قاتی کار ما آدم‌بدها بشی!

شیما آهسته زیر خنده زد و سمت دیگه‌ای رفت .شکوفه می‌دونست قهرشون زیاد طول کشیده و مامان منتظر یه معذرت‌خواهی اساسیه، با این حال گفت :به‌خاطر حرف مردم اومدم .حتماً کلی از آشناهام می‌آن.

سرش رو برگردوند و با دیدن یکی از دوست‌هاش، دست تکون داد .مشغول قدم زدن توی ردیف غرفه‌ها شد . یادش نمی‌اومد آخرین بار کِی از این کارها کردند ...کی

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی رفتند که مردم عادی هم هستند، انقدر نزدیک و بی فاصله .معمولاً پولی که برای خیریه و نذر می‌دادند به موسسه‌های رسمی بود .ضیا به‌خاطر شلوغی و جمعیت، فاصله‌اش رو کم کرده بود و مثل شوهرهای متعصب، مردم رو از دور و بر شکوفه پس می‌زد .شکوفه شال سفیدش رو جلوتر کشید .توی دلش به لیدا فحش داد که باعث شده بود جلوی ضیا انقدر معذب بشه .بعد به این فکر کرد که بقیه‌ی دوست و آشناهاش چقدر راحت بودند و اون حتی توی لندن هم هیچ غلطی نکرده بود . فقط به‌خاطر یه حس مسخره به جاوید که معلوم نبود کِی قراره تموم بشه.

پوزخند دیگه‌ای به حال خودش زد و حواسش رو به غرفه ها داد .توی یکی از غرفه‌های شلوغ، یه خانم هنرپیشه مشغول تست غذا بود و مردم عکس و فیلم می‌گرفتند . حتماً شقایق کلی از آشناهای مشهورش رو دعوت کرده بود که پول بیشتری جمع بشه .صدایی از کنار گوشش گفت :اینجایی؟

سمت جاوید چرخید و جواب داد :حلال‌زاده‌ای .داشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله حرفش رو خورد .این روزها خیلی در مورد پدر و مادر جاوید سوتی می‌داد و می‌دونست جاوید حتی اگر نشون نده، خیلی روی این مورد حساسه .وقتی نوزاد بود، از یه زن و مرد فرقه‌ایِ محکوم گرفته شده بود .بابا فقط گفته بود که بچه هیچ کس‌وکاری نداشته و باید یه جایی بزرگ می‌شده؛ ولی حس بدی همیشه به شکوفه می‌گفت که پدر و مادر جاوید اعدامی بودند و شاید بابا یه ربطی به این جریان داشته .به نظر نمی‌رسید که جاوید مشکلی با این قضیه داشته باشه و تا وقتی اون سوالی نداشت، برای شکوفه هم مهم نبود .فقط ای کاش می‌تونست حواسش رو جمع‌تر کنه که مدام یادآوری نشه .جاوید پرسید : داشتی به من فکر می‌کردی؟

#بخش128

#فصل22_

رمان بازار
romanbazar.ir

با صورت بی‌حالت به شکوفه خیره بود .شکوفه ابرویی تکون داد و گفت :آره .داشتم فکر می‌کردم چه خوب می شد تو هم بیای.

- عه؟ ...دلت برام یه ذره شده بود؟

شکوفه پوزخند زد و گفت :نه، منتظر این بودم.

و هم‌زمان دستش رو از لای پالتوی بلند جاوید داخل برد . جاوید سرش رو کج کرد و با لبخند کنایه زد :زشته ...صبر کن برسیم خونه!

خودش آهسته خندید و شکوفه بی‌توجه به لحن اغواگر صداش، کیف جیبیش رو از جیب پشت شلوار بیرون کشید و کارت اعتباریش رو درآورد .پرسید :کارت دم دستیت اینه؟

- گیرم که باشه.

- می‌خوام خرید کنم ...پول تو دست شما بمونه، واسه دخترهای مردم خرج می‌کنید!

سمت اولین غرفه رفت .جاوید گفت :خالی نکنی!

شکوفه بدون اینکه برگرده جواب داد :خالی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و توی هر غرفه‌ی ردیف فقط کارت کشید و جنسی نگرفت .جاوید همچنان پشتش حرکت می‌کرد .مجبور بود به‌خاطر شکوفه با آشناها احوال‌پرسی کنه .بالاخره جاوید خسته شد و گفت :اونجا رو جا انداختی.

شکوفه به غرفه‌ای که جا افتاده بود، نگاهی کرد و با لبخند رو به جاوید پرسید :هنوز می‌خوای بیای؟

- کارتم رو لازم دارم.

لبخند می‌زد .ادامه داد :می‌خوام واسه دخترهای مردم خرج کنم!

شکوفه کارت رو طرفش گرفت و جاوید آهسته‌تر گفت : برگردون سر جاش!

و منظورش جیب پشتش بود .شکوفه جلوی خنده‌اش رو گرفت و فقط گفت :حواست هست بین دوست و آشناهاییم.

- باشیم.

- سرت به سنگی چیزی خورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید رسماً داشت لاس می‌زد و شکوفه به این رفتارش عادت نداشت .یا نقشه‌ای در کار بود، یا جاوید داشت کنترلش رو می‌باخت .جاوید گفت :بقیه‌اش با خودت.

و با لبخند دیگه‌ای رفت .شکوفه نفس عمیقی کشید و به قدم زدن و کارت کشیدن توی ردیف‌های دیگه ادامه داد تا اینکه زنی ظرفی رو جلو آورد و گفت :خانم تِیست نمی کنید؟

شکوفه به شیرینی‌های کوچیک خونگی نگاه کرد و خواست یکی برداره که ضیا با تکون سر منع کرد .شکوفه دستش رو برگردوند و با گردن کج گفت :نه، مرسی.

صدایی از یک متر اون‌طرف‌تر شنیده شد :چرا؟ خوشمزه است!

شکوفه به پسر نگاه کرد که خودش داشت می‌جوید و خیلی ریلکس گوشه‌ی لپش برجسته شده بود .لبخندی زد و جواب داد :تو رژیمم.

پسر چشم‌های آبیش رو به ضیا انداخت و با خنده گفت :ایشون ندای وجدانتونه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه از پررویی پسر به خنده افتاد و خواست رد بشه که پسر قدمی به جلو برداشت .ضیا فوراً حرکت کرد و با دستش جلوی طرف گارد گرفت .طرف با خونسردی کف دست‌هاش رو نشون داد و گفت :بذارید خودم رو معرفی کنم، سوءتفاهم نشه.

شکوفه چشم‌هاش رو ریز کرد و پسر ادامه داد :رامین هستم، رامین کوچکی .پدرم از آشناهای پدرتونه...

لازم نبود بیشتر توضیح بده .شکوفه سر تکون داد و گفت :بله، شناختم.

پس خواستگار محترم ایشون بود که رسماً داشت سرتاپای شکوفه رو دید می‌زد .شکوفه به ضیا اشاره کرد که عقب بره و رو به پسر گفت :واسه دیدن من اومدید؟

رامین دست‌هاش رو توی جیب شلوار فرو برد و جواب داد :یکی از اسپانسرهای اینجا زن‌دایی منه.

شکوفه از پرسیدن سؤال خودش احساس حماقت می‌کرد؛ ولی حالت صورتش رو با یه لبخند، عادی نگه داشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوون ادامه داد :ما هم موظفیم بیایم اینجا خرج کنیم.

آهسته خندید و شکوفه گفت :پس مزاحمتون نمی‌شم.

اما رامین قبل از حرکتش، به حرف اومد :یعنی ...حدس زدم اینجا باشید .دنبالتون هم گشتم؛ ولی جلو نیومدم که اگر...

ساکت شد و لبخند زد .شکوفه حرف رامین رو کامل کرد : که اگر خوشتون نیومد اصلاً جلو نیاید؟

- نه دقیقاً.

- که اگر قابل‌تحمل بودم، ازم بخواید جواب رد بدم؟

- نه.

- به کس دیگه‌ای علاقه دارید؟

- نه نه ...چرا حرف می‌ذارید تو دهن آدم؟

شکوفه منتظر توضیحش سکوت کرد و امیدوار بود این دیدار رامین رو پشیمون کرده باشه؛ اما رامین گفت :فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم اول دیده باشمتون .از خواستگاری‌های سنتی خوشم نمی‌آد.

#بخش129

#فصل22_

شکوفه سر تکون داد و با نگاه خیره‌ی رامین به چشم هاش، کمی استرس گرفت .انگشت‌هاش رو توی هم گره کرد .رامین نگاهش رو گرفت و با خارش پیشونی گفت : خب ...!بهتره برم .از آشناییتون خوشوقت شدم.

- ممنون.

شکوفه قدمی برداشت که دوباره صدای رامین رو شنید : به امید دیدار!

نگاهی به پشت سر انداخت .چشم‌های رامین دوباره به چشم‌هاش خیره شد و ظاهراً کسی که باید جواب منفی می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد، شکوفه بود .آب دهانش رو قورت داد و روش رو برگردوند .باید یه بهانه‌ای پیدا می‌کرد که به کسی بر نخوره و بابا هم اصرار نکنه .رو به ضیا گفت :بریم پیش بچه‌ها.

شقایق مشغول صحبت با دوستش بود و جاوید با اون هیکل گنده، نوزاد فسقلی رو بغل گرفته بود و تکون می داد .همه‌چیزشون معکوس بود، رنگ سیاه لباس‌های جاوید با کیسه خواب سفید بچه .نگاه جاوید محو صورت نوزاد بود و نگاه شکوفه محو اون .بالاخره شقایق سکوت رو شکست :جاوید، بچه رو بده شیما.

جاوید سرش رو بالا آورد و به شقایق نگاه کرد .شقایق ابروش رو برای شکوفه بالا انداخت و ادامه داد :اگه دو دقیقه دیگه تو بغلت بمونه، شکوفه سم می‌ریزه تو شیر خشکش!

شکوفه با چشم‌های درشتشده و دهان باز، به شقایق نگاه کرد؛ اما شقایق از رو نرفت و اضافه کرد :هنوز نفهمیدی حق نداری چیزی رو بغل کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه اخطار داد :شقایق!!

و جاوید به صورت مامان که اخم داشت نگاه کرد .
شقایق نزدیک شکوفه اومد و آهسته گفت :دارم کارت رو راحت می‌کنم .این‌جوری که نمی‌شه ...شدید موضوع ممنوعه !همه می‌دونند؛ ولی به روتون نمی‌آرند.

- همه، چی رو می‌دونند؟

شقایق با تأسف سر تکون داد و جواب داد :تو و جاوید!

ساکت شد .لب‌های شکوفه جنبید؛ ولی چیزی نگفت .نمی تونست بگه .فقط تک‌سرفه کرد .شقایق بعد از دو دقیقه، نگاهی به شیما انداخت و آهسته‌تر به شکوفه گفت :تا دیر نشده دلشون رو به دست بیار .همه ناراحتند.

با سر به مامان و شیما اشاره زد .شکوفه نفسش رو بیرون فرستاد و لحظه‌ای پلک‌هاش رو بست .کلنجار رفتن با خودش رو تموم کرد و سمت جاوید رفت .دستش رو برای گرفتن بچه جلو برد .جاوید خم شد و بچه رو توی بغل شکوفه گذاشت .گونه‌ی شکوفه لمس صورت جاوید

رمان بازار
romanbazar.ir

رو حس کرد؛ ولی سرش رو عقب نبرد .جاوید درست ایستاد و شکوفه با لبخند به صورت نوزاد خیره شد.

خوشگل و کوچیک و صورتی .مثل همه‌ی نوزادهای بی گناه .مثل بچگی جاوید، اون روزی که به خونه‌ی بابا اومده بود .شکوفه با لحن بچگونه گفت :به حرف‌های خاله‌ات گوش ندی .می‌خواد میونه‌ی ما رو به‌هم بزنه.

نگاهی به شقایق انداخت که لبخند می‌زد .بچه انگشت هاش رو تکون داد و دور انگشت شکوفه قفل کرد . شکوفه سمت صندلی شیما و مامان رفت .رو به شیما گفت :هوای اینجا واسه بچه خوب نیست.

شیما بعد از مکث کوتاهی، جواب داد :منتظرم بهروز برسه، بریم.

مامان تشر زد :بچه اسم داره» .مهدیار.«

شکوفه ابرو بالا داد و گفت :می‌دونم.

کنار مامان نشست و نوزاد رو تکون داد که هنوز انگشت شکوفه رو ول نکرده بود .شاید می‌دونست تنها آدم عاقل توی این خانواده شکوفه است .تنها کسی که می‌تونه بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه ببره .شکوفه سر تکون داد و فکرهاش رو پس زد .باید خوش‌بین می‌موند؛ وگرنه نمی‌تونست ادامه بده .دوباره به نوزاد خیره شد .از ذهنش گذشت ...شاید یه روزی هم بچه‌ی خودش رو بغل می‌گرفت .بچه‌ی خودش و جاوید . با لبخند سر بلند کرد و چشم‌هاش به چشم‌های جاوید گره خورد .جاوید قدمی به جلو برداشت که مامان پرسید : نصرت نمی‌آد یه سر؟

اخم عمیقی روی صورت جاوید نشست و جواب داد :نمی دونم ...از سهیل بپرسید .مگه همه‌کاره‌ی بابا نشده؟!

مامان و شقایق نگاهی با هم ردوبدل کردند؛ اما کسی چیزی نپرسید .شکوفه متوجه بود که با هم گشتن بابا و سهیل توی شرکت، جاوید رو به‌هم ریخته .شاید بابا فکر می‌کرد جاوید به درد پشت‌میزنشینی نمی‌خوره .شکوفه آهی کشید و حواسش رو دوباره به نوزاد داد.

پایان این فصل 💐 .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش130

#فصل23_

فصل23

◆جاوید◆

به محض شنیدن صدای سهیل از سالن مرکزی، بابا نگاهی به ساعت انداخت .نزدیک دو بعد از ظهر بود و سهیل همه رو دور میز ناهار کاشته بود .بعد از یکی‌دو هفته پخش و پلایی بچه‌ها، بابا خواسته بود ناهار امروز رو همه با هم بخورند .اول قرار بود باغی، هتلی، جایی باشه؛ ولی جاوید حوصله نداشت .همین حالا هم حالش خوب نبود .سهیل درحالی‌که کتش رو در می‌آورد، با سروصدا و عذرخواهی وارد سالن شرقی شد و سر جای جدیدش کنار بابا نشست .شقایق به شوخی گفت :دایی دیر اومدی، مانی غذاش رو خورد.

شیما اضافه کرد :مهدیار هم خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع خندیدند و شوکو هم به حرف اومد :والا من هم می خواستم بخورم.

سهیل جواب داد :عوضش شام مهمون منید.

بابا سرفه‌ای کرد و گفت :خیله‌خب.

به خدمت‌کار اشاره زد که درپوش ظرف‌ها رو برداره و شروع به صحبت کرد :چند روزه یه زمزمه‌هایی می‌شنوم.

همه به صورت شوکو نگاه کردند و بابا ادامه داد :حرف های مفت مردم رو بذارید کنار ...خیلی‌ها طاقت دیدن موفقیت بقیه رو ندارند.

حالا خودش هم به صورت شوکو نگاه می‌کرد .شوکو هر دو دستش رو زیر میز قایم کرد .این لباس سبز خیلی به پوستش می‌اومد و دم‌اسبی ظاهرش رو مظلوم‌تر کرده بود .

بابا دوباره گفت :خوش ندارم به‌خاطر این چرندیات خانواده رو برنجونید .قهر و لجبازی بسّه ...!با تو ام شوکو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو نگاهش رو، روی جمع چرخوند و بعد سر تکون داد .سهیل خودش رو وسط انداخت :شکوفه منظور بدی نداشته نصرت خان.

جاوید برای خودش یه لیوان آب ریخت که آروم بمونه و به سهیل نپّره .فکر کرده بود حق داره بابا رو نصیحت کنه !بابا به روش لبخند زد و بعد رو به جمع گفت : خودسری رو بذارید کنار ...به حرف سهیل و جاوید گوش بدید .ما همه صلاحتون رو می‌خوایم.

شوکو باز سر تکون داد و مردد گفت :چشم.

جاوید لیوان آب رو بالا داد .بابا اسم سهیل رو جلوتر از جاوید برده بود و حس‌های منفی زیر پوست جاوید می خزید .سهیل مشغول گپ زدن با مصطفی شد که کنارش نشسته بود .به جز حل کردن مشکل هلیکوپتر و رزمایش، از وقتی برگشته بود، همه‌ی کارش گشتن با این دختر و اون دختر بود .فکر می‌کرد کسی نمی‌فهمه .زحمت‌ها و کارهای کثیف طبق معمول گردن جاوید بود .حالا هم که فکر پسر کوچکی رو توی سر شوکو انداخته بودند ...بدتر از اون، فکر شوکو تو سر خانواده‌ی کوچکی بود .جاوید

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه داشت کفری می‌شد .همه مشغول کشیدن غذا شدند؛ ولی درگیری ذهنی جاوید بیشتر از چیزی بود که بتونه غذا بخوره .حتماً چرخیدن بابا و سهیل به گوش سیف رسیده بود و داشت به ریش جاوید می‌خندید .
صدای شوکو اومد :جاوید، چرا چیزی نمی‌خوری؟
جاوید به بشقاب خالی نگاه انداخت و سعی کرد صدای به هم خوردن قاشق و چنگال‌ها رو از پس‌زمینه‌ی ذهنش بیرون کنه .دل‌شوره‌ی چند ساعت بعد رو داشت .باید قرص آرام‌بخش می‌خورد .از تصمیمی که برای همکاری با کوچکی گرفته بود، می‌ترسید .این جلسه همه‌چیز رو عوض می‌کرد و معلوم نبود آخرش چی می‌شه .سرش رو بالا برد و رو به بابا گفت :هر وقت تموم کردید، می‌ریم.
بابا جواب داد :مگه نمی‌خوری؟
جاوید دندون‌هاش رو فشار داد و گفت :گرسنه‌م نیست.
مادر رو به بابا پرسید :کجا؟
-جلسه‌ی کاری داریم.
-انقدر از خودت کار نکش، مگه دکتر نگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خوبم خانم!

جاوید از پشت میز بلند شد و شوکو دوباره گفت :می خوای یه چیز دیگه برات درست کنم؟

جاوید به صورتش زل زد .صورتی که به هزار و یک دلیل، فقط می‌تونست از دور نگاهش کنه و جلوتر نره .اصلاً چرا از انگلیس برگشته بود که اضافه بشه روی عذاب‌های دیگه‌ی جاوید؟ اخم کرد و جواب داد :کجای» گرسنه‌م نیست «نامفهومه؟

مادر فوراً پرسید :جاوید چی شده؟

بابا جوابش رو داد :بذار به حال خودش باشه.

جاوید نفس عمیقی گرفت و گفت :هیچی مادر .خسته‌ام.

سمت خروجی سالن راه افتاد .صدای مادر هنوز می‌اومد : هم به خودت سخت می‌گیری، هم به جاوید...

بابا غذاش رو زود تموم کرد و عصازنان از سالن بیرون اومد .مستقیم طرف جاوید که پشت پنجره‌ها ایستاده بود .بلند گفت :دخترم !کت من رو بیار!

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودش طرف سرویس طبقه پایین رفت .خدمت‌کار »چشم «گفت و چند دقیقه بعد با کت بابا برگشت .بابا کت رو طرف جاوید گرفت .جاوید جلو رفت و توی پوشیدن کت کمکش کرد .هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدند .این جلسه با کوچکی آخرین فرصت بیرون رفتن از این منجلاب بود و هر دو می‌دونستند .به شرط اینکه سیف بویی نمی‌برد و همچنان تصور می‌کرد که کوچکی هرجور پیشنهادی از طرف باقریان‌ها رو رد کرده .آخرین فرصتی که فقط به‌خاطر حفظ خانواده باید به نتیجه می‌رسید . مهدی و نصری برای این جلسه کافی بودند؛ پس برخلاف همیشه با یه ماشین بیرون زدند .از خونه دور نشده بودند که جاوید به مهدی گفت :از شهر خارج شو، از یه مسیر دیگه برگرد، نمی‌خوام کسی دنبالمون باشه.

#بخش131

#فصل23_

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی متخصص گم‌وگور کردن تعقیب‌کننده‌ها بود و علاوه بر وفاداری همه‌جوره، دست‌فرمون فوق‌العاده‌ای داشت که به کار جاوید می‌اومد .آهسته گفت :حواسم هست جاوید خان.

بابا همچنان سکوت کرده بود .مهدی از شهر بیرون زد و توی جاده‌های خالی انداخت .وقتی مطمئن شد پرنده هم پشتشون پر نمی‌زنه، از مسیر دیگه‌ای داخل شهر برگشت و سمت لوکیشنی رفت که کوچکی فرستاده بود .جلوی سوله‌ای نگه داشت .بابا بالاخره گفت :از اینجا مطمئنی؟

- کوچکی بچه نیست که نتونه یه قرار مخفیانه جور کنه.

- بریم.

و در رو باز کرد .جاوید دلیل این‌همه سکوت و بی‌اعتنایی رو می‌فهمید .کافی بود که بابا یه کلمه بگه، تا از همین‌جا برگردند و کوچکی رو بی‌خیال بشند .بعد دنبال یه راه دیگه می‌گشتند که هر دو موافقش باشند .هر چیزی که کمتر تحقیرآمیز باشه ...ولی هم بابا تصمیمش رو گرفته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

هم جاوید، هیچ‌کدوم هم کوتاه‌بیا نبودند .این راه آخر بود .اگرچه تصمیم و روش جاوید و بابا با هم فرق داشت، امروز یکیشون باید عقب‌نشینی می‌کرد .هر دو پیاده شدند و سمت در کشویی سوله رفتند که باز گذاشته شده بود .اطراف در، دو مرد قدم می‌زدند و جاوید حتی یه نفر رو، روی بوم ساختمون بغل دیده بود . دور و بر رو بررسی کرد و زیر لب گفت :بریم تو.

داخل سوله که وسط روز هم کمی تاریک بود، چند تا صندلی چیده بودند؛ ولی کوچکی ایستاده سیگار می‌کشید . با ورود جاوید و بابا و مهدی، سیگار رو، روی زمین انداخت و با پا له کرد .جلو اومد و با هر دوشون دست داد .برای لحظه‌ای به جاوید چشم دوخت و جاوید نگاهش رو نگرفت .پسرش روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و دو مرد پشتش ایستاده بودند .کوچکی تعارف نشستن زد .بابا سمت صندلی روبه‌روی صندلی کوچکی رفت و جاوید کنارش ایستاد .بابا عصا رو به لبه‌ی صندلی تکیه داد و نشست .کوچکی بدون مقدمه شروع کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

کارِت رو سپردی دست فامیل زنت ...ولی همه‌جا این‌یکی رو یدک می‌کشی!

منظورش از» این‌یکی «جاوید بود .بابا جواب داد :هرکسی را بهر کاری ساختند.

کوچکی پوزخند زد و به صورت جاوید نگاه کرد .جاوید آرواره‌هاش رو، روی هم فشار داد و چیزی نگفت .خود کوچکی بحث رو ادامه داد :نمی‌ترسی یه روز خسته بشه و رودست بزنه؟

بابا سرش رو کمی کج کرد و به جاوید که بالای سرش ایستاده بود چشم انداخت .جواب داد :جاوید رودست بزنه؟!

کوچکی به لب‌هاش تکونی داد و بابا گفت :بریم سر بحث اصلی.

کوچکی دوباره به جاوید نگاه کرد .هر دو می‌دونستند که بحث اصلی‌ای وجود نداره .بحث اصلی همون بود که توی کلاب مطرح کرده بودند؛ بدون حضور بابا .کوچکی گفت :شاید بهتر باشه جاوید خان شروع کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به جاوید ادامه داد :قرار بود یه چیزهایی رو به من ثابت کنی.

امروز جاوید باید خودش رو ثابت می‌کرد تا توی چشم کوچکی فقط یه پادو نباشه .به حرف اومد :بله.

- پای حرفت هستی، یا دنبال شر اومدی؟

- پای حرفم هستم.

بابا به صورت جاوید خیره شد و پرسید :این چی می‌گه جاوید؟

- ...

- بدون اطلاع من کاری کردی؟

جاوید برای چند لحظه نگاهش رو دزدید؛ ولی بعد با اعتماد به نفس به چشم‌هاش خیره شد و جواب داد : مسئله، شخصی نیست بابا.

- چه مسئله‌ای؟

- به‌خاطر خانواده است .راه دیگه‌ای جز این نیست.

- چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اختلاف نظر داریم ...وقتی اختلاف‌ها بالا می‌گیره، تنها راه، عقب‌نشینی یکی از دو نفره.

بابا لب باز کرد؛ ولی دوباره بست و با خونسردی نگاهی روی کوچکی، رامین، دو تا مرد و در نهایت جاوید چرخوند .

#بخش132

#فصل23_

جاوید آب دهانش رو قورت داد و گفت :خودت بهم یاد دادی هیچ مرزی نداشته باشم.

- ...

- خودت بهم گفتی خط قرمزی نیست.

بابا صاف نشست و کامل سمت جاوید چرخید .آهسته گفت :معنی این حرف‌ها چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- با گذاشتن سهیل جای من زیاده‌روی کردی ...زیاده‌روی تاوان داره.

- جاوید!

- اگر با حمایت تو پا بگیره، دیگه نمی‌تونم از پسش بربیام .باید همین حالا جلوش رو بگیرم.

- ...

- همین حالا باید چیزی که مال خودمه پس بگیرم.

و نمی‌تونست جلوی مردها، حرفی از وسط کشیدن پای شوکو بزنه .جاوید هیچ‌وقت توی عمرش تو روی بابا نایستاده بود .بابا از کوره در رفت و داد زد :پشت من چه قول‌وقراری گذاشتی؟

به لبه‌ی صندلی تکیه داد و از جا بلند شد که صندلی با صدا زمین افتاد .یقه‌ی جاوید رو گرفت و دوباره داد زد : چه غلطی کردی حرومزاده؟

همون صفتی که می‌دونست جاوید چقدر بهش حساسه . جاوید دست‌های بابا رو جدا کرد و به عقب هل داد؛ ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

سیلی بابا توی صورتش نشست و صدای بلندش توی سوله پیچید :می‌دونستم یه روز ذاتت رو نشون می‌دی!

شاید اگر این‌ها رو نمی‌گفت، جاوید جرئت کاری رو پیدا نمی‌کرد .شاید اتفاق نمی‌افتاد و یه جور دیگه تموم می‌شد؛ ولی جاوید خسته‌تر از چیزی بود که کارش رو نیمه‌تموم ول کنه .برای آدمی که از مرز رد بشه، برگشتی نیست .بابا سمت خروجی راه افتاد و هم‌زمان گفت :پیشنهاد من همونیه که قبلاً گفتم.

جاوید بلند داد زد :صبر کن ...!چه بخوای چه نخوای، اونی می‌شه که من می‌خوام.

بابا به رفتن ادامه داد و جاوید بلندتر گفت :برنامه‌ریزی هاش شده نصرت خان!

و صداش حتی برای خودش ناآشنا بود .توی کلاب برنامه ی همه‌چیز رو چیده بودند و کاری جز حرکت توی مسیر، نمی‌شد کرد .دیگه فرقی نداشت که بابا چه فکری می‌کنه . راضی، ناراضی، پشیمون یا هرچیز دیگه ...باید قبول می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان این فصل🎀❤️‍🩹 .

#بخش133

#فصل24_

فصل24

◆مصطفی◆

همون‌طور که از وسط راهرو عبور می‌کرد، به درهای باز سرک می‌کشید .هنوز جلسه‌ی نقد فیلم رو پیدا نکرده بود و منتظر بود کسی رد بشه تا سؤال کنه؛ اما با دیدن صورت سوگل از پشت شیشه‌های جداکننده‌ی سالن از راهرو، لبخندی زد و به همون طرف رفت .سالن جلسه از کوچیکی به کلاس‌های دانشگاه شبیه بود .انگار هنوز صحبت درباره‌ی فیلم شروع نشده بود .همه با هم گپ می زدند و مجری درحال وصل کردن میکروفون بود .سوگل

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوی مشکی و شال چندرنگ پوشیده بود .فرق وسط باز کرده بود که حس‌وحال سنتی قشنگی به چهره‌اش می داد.

مصطفی وارد سالن شد و یک‌راست سمت صندلی کنار سوگل رفت .داشت با دوستش حرف می‌زد و حواسش نبود .دختری خواست روی اون صندلی بشینه که مصطفی ردیف دیگه‌ای رو نشون داد و با حرکت سر خواهش کرد . دختر لبخند زد و رفت .مصطفی نشست .منتظر موند گفت‌وگوی سوگل و دوستش تموم بشه؛ ولی وقتی زیاد طول کشید، بروشور رو از لای انگشت‌های سوگل در آورد .سوگل بالاخره سمتش چرخید و با دیدن صورتش، مات موند .بعد از چند ثانیه گفت :واسه چی اومدی؟

مصطفی نگاهی روی جمله‌های بروشور انداخت و جواب داد :واسه چی می‌رند جلسه‌ی نقد فیلم؟

سوگل ابروش رو بالا داد و موهاش رو کنار صورت مرتب کرد .چرا همیشه این‌طوری آرایش می‌کرد؟ چرا انقدر تیره؟ مصطفی نفس عمیقی کشید و روش رو برگردوند .زیر لب گفت :چرا شروع نمی‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید منتظره تو بری!

مصطفی حرفی نزد .زیرچشمی نگاهی به سوگل انداخت که حالا دوباره حواسش رو به دوستش داده بود .انتظار همچین برخورد سردی رو نداشت .دستی به چونه‌اش کشید و بعد سمت سوگل برگشت .دوباره گفت :سلام.

- ...

- حالم هم خیلی خوبه.

- ...

- ممنون که پرسیدی!

- ...

- سلامتی، خبر خاصی نیست.

دوست سوگل بلند به خنده افتاد و شونه‌های سوگل رو سمت مصطفی چرخوند .سوگل اخم داشت .بعد از مکث طولانی گفت :من خیلی فکر کردم .این رابطه فقط بهمون صدمه می‌زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه همین نه جواب تماس‌هام رو می‌دی، نه پیام‌هام رو باز می‌کنی؟

- ...

- می‌ترسی صدمه ببینی؟

- مصطفی، حرفم رو به خودم برنگردون !خودت فهمیدی منظورم رو.

مصطفی سرش رو پایین انداخت و بعد از چند ثانیه دوباره بلند کرد .سوگل هنوز خیره نگاه می‌کرد .مصطفی آهسته‌تر گفت :چند چندی سوگل؟ من چیزی رو به زور نمی‌گیرم . اگه توی روم بگی» برو«، می‌رم.

- ...

- برم؟

با بلند شدن صدای مجری، سوگل نگاهش رو از مصطفی گرفت و آهسته گفت :هیس !شروع شد.

نیم ساعت تمام به گفت‌وگوی منتقدها درباره‌ی فیلمی گذشت که مصطفی اصلاً ندیده بود .نصف حرف‌ها بیشتر گیج‌کننده بود تا راهنما .تکه‌هایی از فیلم هم پخش

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و سوگل و دوستش تمجید کردند؛ اما مصطفی نفهمید چی به چیه .بالاخره سوگل به مصطفی نگاهی انداخت و پرسید :حوصله‌ات سر رفته؟

- نه.

- دفعه‌ی دیگه، از اونی که گذاشتی تعقیبم کنه بپرس کجام .اگه این‌جور جاها نبودم بیا.

و پشت چشم نازک کرد .مصطفی جواب داد :تعقیب؟!

- هیس!

مصطفی صداش رو پایین آورد :من از دوستت پرسیدم کجایی .تعقیب چیه؟!

سوگل چند ثانیه نگاه کرد و حالت صورتش کم‌کم عوض شد .مصطفی تأکید کرد :از خودش بپرس!

سوگل سمت دوستش که توی کارگاه سوگل با مصطفی آشنا شده بود، برگشت .دوستش که انگار حرف‌هاشون رو می‌شنید، سریع گفت :نمی‌خواستم بگم، خیلی خواهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل دستش رو گرفت و خیالش رو راحت کرد :عیبی نداره عزیزم.

بعد سمت مصطفی برگشت و درحالی‌که دستش رو می گرفت و بلندش می‌کرد، خودش هم بلند شد .جلوتر راه افتاد .همراه هم از بین ردیف‌های صندلی عبور کردند و از سالن خارج شدند .از طول راهرو گذشتند و نزدیک گل های مصنوعی کنار در مجتمع ایستادند .سوگل نفس عمیقی کشید و دست مصطفی رو ول کرد .به حرف اومد :من نمی‌دونم چند ماه پیش به چی فکر می‌کردم ... ولی الان ...ببین ...ما اصلاً با هم جور نیستیم.

- یعنی چی؟

- سلیقه‌هامون، علاقه‌هامون ...وسط نقد فیلم، داری چُرت می‌زنی.

- کِی چُرت زدم؟ داشتم گوش می‌دادم.

- اصلاً بهترین فیلمی که دیدی چی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی آهی کشید و مشغول قدم زدن شد .بعد ایستاد و جدی گفت :درست حرف بزن سوگل !منظور اصلیت رو بگو !چرا من رو گیج می‌کنی؟

می‌گم که ...بیا مثل دو تا آدم تحصیل‌کرده‌ی متمدن جدا بشیم.

#بخش134

#فصل24_

مصطفی سمتش راه افتاد و گفت :چرا اون روز تو ماشین بابات این رو نگفتی؟ اون موقع با هم جور بودیم؟

- ببین...

- چرا اون روز دستم رو گرفتی؟

- تازه از مامانم خدافظی کرده بودم .تو هم یهو ظاهر شدی .احساسی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین دیگه .به من احساس داری.

سوگل آهسته زیر خنده زد و روش رو برگردوند .مصطفی پرسید :مشکل حل شد؟

سوگل برگشت و گفت :نه!

مصطفی جلوتر رفت و روبه‌روش ایستاد .حرف دلش رو زد :من نیومدم فیلم ببینم، اومدم تو رو ببینم.

- واقعاً متوجه نیستی؟

- متوجه چی؟

- نه من به تو می‌تونم اعتماد کنم ...نه تو به من.

- من...

سوگل حرفش رو با حرکت دست قطع کرد و گفت : حقیقت رو بگو !ته ذهنت ...ته ته ذهنت ...به من شک نداری؟

مصطفی شک داشت و نمی‌خواست انکار کنه؛ اما گفت : من به این باور دارم که اگر دو نفر همدیگه رو دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشند، بقیه‌ی چیزها حل می‌شه ...یه کاری می‌کنم که من رو دوست داشته باشی.

سوگل سرش رو پایین انداخت .مصطفی دستش رو کنار صورت سوگل برد .سوگل سرش رو بلند کرد و گفت : مصطفی، من می‌ترسم.

چشم‌هاش خیس بود .ادامه داد :این چیزی نیست که با دو تا چَک و لگد تموم بشه .همین حالام ریسک کردی اومدی.

مصطفی چند ثانیه به صورتش نگاه کرد .نباید می‌فهمید که مصطفی برای دیدن دوباره‌اش مجبور به چی شده . گفت :نگران این چیزها نباش .فقط بگو با منی یا نه؟

و تکه‌ای از موهای سوگل رو کنار زد و پشت گوشش برد . سوگل تکونی به چشم و ابروش داد که معنی مثبت می‌داد . لبخندی گوشه‌ی لب مصطفی نشست .براش فرقی نداشت سوگل عاشقش شده یا فقط داره به‌خاطر اهداف پدرش بازیش می‌ده .مصطفی قبول کرده بود کنارش باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا آخر می‌موند .مگه عشق همین نبود؟ زمزمه کرد : انقدر قرمزش نکن!

سوگل چشم‌هاش رو ریز کرد و خواست عقب بره؛ اما مصطفی دستش رو پشت کمرش گذاشت و اجازه نداد . سوگل گفت :فقط همین رنگ بهم می‌آد.

- تو خوشگلی ...همه‌چی بهت می‌آد.

- قراره راجع به ظاهر من هم نظر بدی؟!

مصطفی خندید و با نگاهی به راهروی خالی، صورتش رو جلو برد .مقابل لب‌هاش جواب داد :آره!

و فاصله رو از بین برد .جایی نبودند که بوسه رو طولانی کنند .سوگل عقب رفت و به صورت مصطفی خیره موند . چند ثانیه بعد، مصطفی پرسید :چیه؟

- ...

- نمی‌خواستی؟

- نه.

- نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، یعنی ...ای کاش همه‌چیز با خواستن من درست می شد.

مردمک‌هاش می‌لرزید .آخر به گریه افتاد و روش رو برگردوند .خواست حرفی بزنه که با صدای زنگ موبایل مصطفی، ادامه نداد .مصطفی نگاهی به شماره انداخت و با دیدن شماره‌ی بهروز چینی روی پیشونیش افتاد .زیاد پیش نمی‌اومد که بهروز بهش زنگ بزنه .سریع جواب داد : بله بهروز؟

- سلام .مصطفی کجایی؟ می‌تونی حرف بزنی؟

- آره، چیزی شده؟

- تو دیشب آخر وقت اومدی .نصرت خان رو ندیدی تو عمارت؟

- نه، چطور؟

- از دیروز خبری ازش نیست .جواب تلفن هم نمی‌ده.

- داری جدی می‌گی؟

- آره .ظاهراً هیچ‌کس اومدن و رفتنش رو ندیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های مصطفی باز موند .بهروز ادامه داد :می‌گم نکنه سیف...

ته دل مصطفی خالی شد و خواست فکر بهروز رو از سیف دور کنه؛ اما این‌طوری بیشتر جلب‌توجه می‌کرد . ساکت موند .سوگل آهسته پرسید :چی شده؟

مصطفی بی‌اراده سوگل رو جلوتر کشید و توی بغلش نگه داشت .پشت خط گفت :من خبری ندارم .نگران نباشید . نصرت خان که بچه نیست.

- آخه گوشیش قابل ردیابی نیست.

- بیمارستان‌ها رو گشتید؟ ممکنه حالش بد شده باشه.

- اگه تا چند ساعت خبری نشه، می‌گردیم .فعلاً بهتره قیل وقال نکنیم.

مصطفی آب دهانش رو قورت داد و پرسید :جاوید خبر داره؟

- در دسترس نیست .نمی‌دونم .صبح که همه‌چی عادی بود .فکر کردیم قبل صبحونه زده بیرون ...من ترسم از سیفه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی پلک‌هاش رو، روی هم گذاشت و حلقه‌ی دستش رو دور سوگل محکم‌تر کرد .جواب داد :می‌آم خونه.

موهای سوگل رو بوسید .عذاب وجدان از همین حالا سراغش اومده بود و نمی‌دونست باید چه‌کار کنه .اگر حرف‌های مصطفی به سیف باعث این بلبشو شده بود، چی؟ تماس رو قطع کرد و آهسته به حرف اومد :سوگل، من باید برم.

چشم‌های سوگل دو دو می‌زد .مصطفی ادامه داد :همین الان سوار شو برو خونه .حواست به ماشین‌های دور و برت باشه .یه مدت بدون محافظ بیرون نیا.

- من از بادیگارد خوشم نمی‌آد.

- مجبوری!

- به بابای من مربوطه؟

- ممکنه چند وقت نتونم سراغت رو بگیرم.

سوگل فقط سر تکون داد و مصطفی با عجله از لابی بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش135

#فصل24_

◆شکوفه◆

مشغول برش دادن فلفل‌ها بود که صدای قدم‌هایی با ضربه‌های چاقو هماهنگ شد .سرش رو بلند کرد و جاوید رو دید که از اون طرف میز وسط آشپزخونه‌ی رستوران، نزدیک می‌شد .شکوفه درست ایستاد و نگاهش کرد .
آهسته گفت :هیچوقت یواشکی نزدیک یه آشپز نشو!

و چاقوی مخصوصش رو نشون داد .جاوید ابرویی بالا انداخت و لبه‌ی کتش رو عقب کشید که اسلحه‌اش دیده بشه .کت قهوه‌ای روی پیراهن سرمه‌ای و جین پوشیده بود و روی لباس آشپزی مشکی شکوفه چشم می‌چرخوند .
به حرف اومد :پس سرآشپز خودتی که یه مشتری هم نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دوباره مشغول برش دادن شد و گفت :آشپزخونه رو تعطیل کردیم ...یه نگاه به ساعتت بندازی بد نیست.

- پس این چیه؟

- مال خودمه.

و فلفل‌ها رو، روی تکه‌های مرغ ریخت و تابه رو، روی حرارت تکون داد تا مخلوط بشند .صدای فیش‌فیش سرخ کردن یکی از آرامش‌بخش‌ترین صداهای زندگیش بود . همیشه آسوده‌ترین لحظه‌های عمرش رو توی آشپزخونه گذرونده بود .این تابه و دیگ و ست چاقوها، دیوار بلندی بین شکوفه و دنیای اطراف می‌کشیدند که حتی جاوید هم نمی‌تونست ازش رد بشه .همین‌طوری پنج سال دور از همه دووم آورده بود ...اما ...این روزها حس بدی داشت .از اینکه شاید لیاقت هیچ‌کدوم از این‌ها رو نداشته باشه .از اینکه حرف‌های رضا ناصر حقیقت باشه و قضیه فقط به چند تا پارتی‌بازی کوچولو برای سرعت دادن به کارها خلاصه نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه تابه رو کنار کشید و توی آبکش خالی کرد تا روغنش گرفته بشه .بعد اسپاگتی رو از آب گرفت و توی ظرف ریخت .مواد توی آبکش رو گوشه‌ی ظرف گذاشت و سس آماده‌شده از قبل رو اضافه کرد؛ غذای ابتکاری خارج از منو .با دو تا چنگال سمت جاوید رفت که روی سکوی زیر پنجره نشسته و پاهاش رو پرانتزی باز گذاشته بود .با ساعتش ور می‌رفت و سرش پایین بود . شکوفه ظرف رو کنارش گذاشت و اون طرف پنجره نشست .جاوید نگاهی به ظرف انداخت و گفت :با این چهار تا رشته سیر می‌شی؟

- من وسط کار زیاد تیست می‌کنم، سیر می‌شم ...تو بخور.

- گرسنه‌ام نیست.

- دو روزه هی می‌گی گرسنه‌ام نیست .خودت می‌خوری یا من بهت بدم؟

- ...

- سر من هم که داد زدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سرش رو برگردوند .جواب نمی‌داد، ناراحت بود و شکوفه این حالش رو می‌شناخت .پرسید :چیه؟ کارهات درست پیش نمی‌ره؟

- نمی‌دونم.

- می‌خوای بغلت کنم؟

با اخم عمیقی سمت شکوفه برگشت .شکوفه گفت :پس چرا اومدی اینجا؟

- دیر کردی، اومدم دنبالت.

و حرف خود شکوفه رو تحویلش داد :یه نگاه به ساعت بندازی بد نیست.

شکوفه چند ثانیه نگاهش کرد و بعد خودش رو جلوتر کشید .ظرف رو برداشت .سرش رو، روی بازوی جاوید گذاشت و مشغول خوردن شد .جاوید دست‌به‌سینه به پنجره تکیه داد و به روبه‌رو خیره شد .دو دقیقه بعد، شکوفه چنگال غذا رو جلوی صورت جاوید نگه داشت و گفت :خوشمزه است .آآآ کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و جاوید از همون زاویه چشم‌غره رفت؛ ولی شکوفه دستش رو عقب نبرد .اصرار کرد :یه دونه.

جاوید صورتش رو کنار کشید .نه غر می‌زد، نه می‌رفت، نه چیزی می‌گفت .شکوفه دل‌شوره گرفت و سرش رو بلند کرد .کامل سمتش چرخید و پرسید :با کسی حرفت شده؟

- نه.

ظرف رو کنار گذاشت و دست جاوید رو بلند کرد که پشت انگشت‌هاش زخم برداشته بود .زخم‌ها رو نشون جاوید داد و گفت :پس این چیه؟

- رفته بودم باشگاه.

- بوکس دست‌کش داره.

جاوید با چشم‌های تخس خیره شد و گفت :دلم خواست بی‌دست‌کش تمرین کنم.

- آها ...تازگی‌ها شدی جاوید پولادین!!

جاوید دستش رو کشید و سمت موهاش برد که مثل اکثر اوقات، محکم پشت سرش جمع شده بود .شکوفه چند ثانیه بهش خیره شد .بعد دستش رو، روی شونه‌هاش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و حرکت داد .گفت :جاوید، همه‌چیز درست می شه .یه راهی پیدا می‌کنی.

و اصلاً نمی‌دونست در مورد چی حرف می‌زنه .فقط می دونست جاوید همیشه یه راهی پیدا می‌کنه .نگاه جاوید سمتش چرخید و شکوفه سرش رو کج کرد .زخم انگشت ها رو لمس کرد و آهسته‌تر ادامه داد :ولی این راهش نیست.

#بخش136

#فصل24_

نگاه جاوید پرحرف‌تر شد و سکوت اتاق عمیق‌تر .تا اینکه صدای سهیل از بیرون، فضا رو عوض کرد :کجایی شکوفه؟

وارد آشپزخونه شد و ادامه داد :اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن جاوید اضافه کرد :صاحابش هم که هست!

شکوفه از جا بلند شد و سمت سهیل رفت .هم‌زمان سربندی رو که به جای کلاه می‌ذاشت باز کرد و پرسید : چه خبره؟ مگه ساعت چنده که همه اومدند دنبال من؟!

- دنبال تو چیه؟ ...بابات رو ندیدی؟

- بابا؟!

از کی تا حالا سراغ بابا رو از شکوفه می‌گرفتند؟ وقتی بابا و شکوفه توی خونه هم راهشون رو کج می‌کردند که به هم برنخورند !سهیل توضیح داد :خبری از نصرت خان نداری؟ پیامی، تماسی...

- نه .چی شده؟

- آخرین بار کِی دیدیش؟

- سر نهار دیروز .همه بودیم.

سهیل نفسش رو فوت کرد و رو به جاوید که همچنان نشسته بود، گفت :عین خیالت نباشه‌ها یه وقت ...! راحت باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو رئیس همه‌جایی !به من می‌گی؟

- چرت‌وپرت نگو .نصرت خان کجاست؟

- خبر ندارم.

- مگه می‌شه؟

شکوفه سمت جاوید قدم برداشت و تأکید کرد :مگه می شه؟

سهیل رو جاوید پرسید :جلسه‌ی دیروزتون با کوچکی چی شد؟

-هیچی .به توافق نرسیدیم.

شکوفه از لحن صدای جاوید دلخور شد .جلوتر رفت و پرسید :تو و بابا بحثتون شده؟

آشپزخونه دوباره غرق سکوت شد .سهیل با صدا روی سنگ‌ها قدم برداشت و پرسید :آره؟

جاوید نفس عمیقی کشید و عاقبت جواب داد :آره.

شکوفه فوراً گفت :چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید حرکتی به لب‌هاش داد و به حرف اومد :از پیشنهاد من خوشش نیومد، حرفمون شد .الان هم حتماً یه جایی رفته که چشمش به من نیفته.

دستش رو توی هوا تکون داد .سهیل گفت :جواب تلفن خاله رو هم نمی‌ده.

جاوید جواب داد :به من ربطی نداره.

شکوفه بلند گفت :جاوید!!

-چیه؟ دعوا کردیم، هرچی از دهنش در اومد به من و جد و آبادم گفت .من حق ندارم ناراحت شم؟ یه عمر هر کاری خواسته، کردم !حق ندارم یه روز واسه خودم باشم؟

صداش هر لحظه داشت بالاتر می‌رفت .سهیل هم داد زد : لابد بهش برخورده، زنگ بزن بهش!

جاوید از جا بلند شد و سمت در راه افتاد .همزمان گفت :باش تا بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل و شکوفه دنبالش حرکت کردند .سهیل دوباره گفت :جواب کسی رو نمی‌ده، زنگ بزن !لابد منتظر تلفن توئه.

-منتظر بمونه.

-خاله نگرانه .واسه من ناز می‌کنی؟

شکوفه مداخله کرد :گوشیت رو بده، من زنگ بزنم.

جاوید ایستاد و ظاهراً برای اینکه دست از سرش بردارند، گوشیش رو طرف شکوفه گرفت و قفلش رو باز کرد . شکوفه گوشی رو گرفت و شماره‌ی بابا رو آورد؛ اما بابا باز هم جواب نداد .چند بار دیگه گرفت و هر بار کسی جواب نمی‌داد .سهیل پلک‌هاش رو مالش داد و پرسید : آخرین باری که دیدیش کی بود؟

جاوید دست‌هاش رو به طرفین باز کرد و کلافه گفت : جلسه خوب پیش نرفت .زدیم بیرون .سوار ماشین شد، رفت .من موندم رو هوا!

شکوفه پرسید :راننده کی بود؟ چی می‌گه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل جواب داد :مهدی می‌گه بردتش نزدیک شرکت و برگشته خونه.

-راننده‌ی خودش چی؟

-نصرت خان زنگ نزده بهش.

سکوت شد و عاقبت جاوید پرسید :عمو و دکتر چی می گند؟

-اصلاً نرفته داخل شرکت .دوربین‌های کل محوطه رو چک کردم .ساختمون مرکز تحقیقات، قرارگاه ...همه‌جا.

هر سه به هم نگاه کردند و جاوید گوشی رو از دست شکوفه کشید .زمزمه کرد :حتماً می‌خواد تنها باشه .مهدی رو دک کرده که کسی نفهمه کجاست.

گوشی رو توی جیب بغل گذاشت و دوباره راه افتاد .
سهیل گفت :الان چه‌کار کنیم؟

جاوید بدون نگاهی به عقب، جواب داد :به من چه؟ جلو کوچکی حیثیت نذاشت برام .خودتون حل کنید.

سهیل به شکوفه نگاه کرد و شکوفه شونه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان این فصل💐 .

#بخش137

#فصل25_

فصل25

◆جاوید◆

جرعه‌ای از دمنوشی که مژده آورده بود، خورد و فنجون رو، روی میز برگردوند .نگاهی روی جمع چرخوند .همه‌ی مدیرهای ارشد و مشاورها دور میز کنفرانس جمع شده بودند و از غیبت سه روزه‌ی بابا نگران به نظر می‌رسیدند . سهیل برای آروم کردن اوضاع جلسه تشکیل داده بود و خودش بالای میز، جای همیشگی بابا نشسته بود .برای خودش حرف می‌زد و بقیه مشغول چک کردن گوشی و حرف زدن با هم بودند .سهیل نگاهی به جاوید انداخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید ابرو بالا برد .مبصر کلاس نبود که بلند بشه و همه رو ساکت کنه .اگر سهیل ریاست رو می‌خواست، باید جورش رو هم می‌کشید.

جاوید نفس عمیقی کشید و به ایستاده‌ها نگاه کرد .شیما و شقایق همین چند دقیقه پیش برای نظارت اومده بودند .شوکو کنار مادر خونه مونده بود .باز نگاهش رو سمت نشسته‌ها برگردوند ...بهروز کنار دکتر پچ‌پچ می کرد، مژده کنار عمو رشید ...مصطفی دست زیر چونه زده بود و به آب معدنی جلوش خیره نگاه می‌کرد ...سهیل همچنان فک می‌زد .دو تا از مهندس‌های اجرایی مرکز و چند تا از افسرهای هماهنگی قرارگاه با شرکت، بهش زل زده بودند .سهیل مسیر گفت‌وگو رو عوض کرد که توجه ها رو جلب کنه :می‌دونم شایعه‌هایی پخش شده در مورد جناب باقریان .می‌دونم همه نگرانید .دلیل اصلی جمع شدنمون همینه .قرار نیست پنهان‌کاری کنیم.

شقایق نگاهی به جاوید انداخت و سهیل ادامه داد : مسئله، بیماری ایشونه .دکترها همه‌ی تلاششون رو می کنند ...ما هم دعا می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ اعلان گوشی جاوید روشن شد و جاوید پیام شقایق رو باز کرد :هماهنگ کرده بود؟ مریضی بابا رو می‌گم.

جاوید از زیر میز جواب فرستاد :آره.

- اگر به گوش بابا برسه چی؟ قرار نبود مریضی بابا علنی بشه.

- نمی‌تونیم بگیم رفته سواحل هاوایی که.

- سفر کاری.

- بی‌سابقه است .مشکوک‌تره.

و نفس عمیقی کشید .شقایق گوشی رو توی کیفش برگردوند و جاوید روی صندلی لم داد .خیلی زودتر از انتظار، خبر پخش شده بود .فقط قرار بود کارکنان رو با یه بهانه سرگرم کنند تا بابا پیدا بشه .نمی‌تونستند بگند »خبر نداریم کجاست .«حالا همه به سهیل چشم دوخته بودند .داشت صحبتش رو شاخ‌وبرگ می‌داد که ناگهان در باز شد و مهدی توی چارچوب قرار گرفت .جلسه طوری نبود که محافظ‌ها داخل بیاند .همه بهش زل زدند .آروم آروم وارد اتاق کنفرانس شد و سمت جاوید راه افتاد .با

رمان بازار
romanbazar.ir

هر قدم نگاه‌ها مشکوک‌تر و پچ‌پچ‌ها بیشتر می‌شد .به محض اینکه کنار جاوید ایستاد و برای گفتن چیزی خم شد، شیما دست روی دهانش گذاشت و شقایق زیر بغلش رو گرفت .مهدی با صدای آهسته گفت :از طرف بیمارستان تماس گرفتند.

جاوید به صورتش خیره شد و مهدی بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :برای تشخیص هویت ...بچه‌ها برند یا...

جاوید سر تکون داد و صاف نشست .زمزمه کرد :خودم می‌رم.

به بیرون اشاره زد و مهدی با حرکت سر تأیید کرد .سمت در برگشت و جاوید به آدم‌های اطراف نگاه انداخت .به چهره‌هایی که منتظر کوچک‌ترین بهانه‌ای بودند تا خود واقعیشون رو نشون بدند .از همین حالا، حال جاوید داغون شده بود و صورت شیما و شقایق که بو برده بودند، بدترش می‌کرد .به سهیل چشم انداخت .نگاهشون لحظه‌ای گره خورد و سهیل بدون پلک زدن، رو به جمع گفت :بهتره همین‌جا جلسه رو خاتمه بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفر از جا پریدند و بهروز سمت شیما رفت .سهیل ادامه داد :جلسه‌ی بعدی به زودی...

همه از جا کنده شده بودند و مثل گرگ‌های گرسنه، آماده‌ی حمله به چیزی بودند .جاوید فشاری به دندون هاش آورد و درحالی‌که روی میز جلوش می‌کوبید، داد زد : بشینید!!

فنجون نیمه‌خالی لحظه‌ای بلند شد .دو تا خودکار افتاد . اتاق توی سکوت فرو رفت .برای چند لحظه‌ی طولانی، همه بی‌حرکت موندند تا وقتی سهیل که از پوسته‌ی متمدنانه بیرون اومده بود، بلندتر شروع کرد :قبل از تموم شدن حرف من، کسی پاش رو بیرون نمی‌ذاره ...!لطفاً!!

همه سر جاشون برگشتند و سهیل برای نشون دادن اقتدار رو به بهروز گفت :از امروز، هر روز حساب‌ها و انتقال‌ها رو شخصاً چک می‌کنی.

رو به عمو رشید ادامه داد :همه‌ی پروژه‌ها تا اطلاع بعدی متوقف می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به دکتر اضافه کرد :خودم قراردادهای شش ماه قبل به این‌ور رو دوباره چک می‌کنم.

و رو به مصطفی گفت :خانم‌ها رو ببر خونه.

سمت جاوید برگشت و خواست چیزی بگه که جاوید بلند شد و صندلیش رو با شدت عقب داد .خودش می دونست باید چه‌کار کنه .باید برای شناسایی بابا می‌رفت بیمارستان و چه بهتر که توی همچین حالی تنها می‌رفت . نه می‌خواست و نه می‌تونست بذاره کسی این‌طوری اون رو ببینه ...دقیقاً توی ضعیف‌ترین شکل ممکن .حتی توان نگاه کردن به صورت دخترها رو نداشت .از اتاق بیرون زد و به مهدی و نصری گفت :بریم!

#بخش138

#فصل25_

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز از در اتاق دور نشده بودند که صدای مژده از پشت سر شنیده شد :جاوید جان.

سر جاش ایستاد؛ ولی برنگشت .مژده دوباره گفت :خوبی؟

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد .صدای مژده از نزدیک تر اومد :می‌خوای باهات بیام؟

و دستش روی بازوی جاوید نشست .جاوید به صورتش نگاه کرد .صورت خونسرد و مصممش ...مثل تمام اون سه چهار ماه توی آپارتمان مشترکشون .جاوید یادش نمی‌اومد که مژده حتی یک بار پرسیده باشه» چرا؟«،» کجا؟«، »با کی؟ ...«یک بار جواب داده باشه» نه«!،» نمی تونم ...«حتی بابت طلاق .با سر به راهرو اشاره زد و گفت :بیا.

بردن بابا از بیمارستان با چند تا تماس، ظرف نیم ساعت و مخفیانه تموم شد .آمبولانس بی‌سروصدا از دروازه‌ی عمارت داخل رفت و جاوید توی ماشین پشتی با سکوت مرگ‌آوری فقط به حرکت آمبولانس خیره بود .چند دقیقه بی‌حرکت توی ماشین نشست تا بابا رو جابه‌جا کنند .

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع پیاده شدن، مژده دستش رو گرفت .جاوید مانع نشد .بدترین روز، بدترین حس ...توان روبه‌روپی با خانواده رو نداشت .تصویر آخرش از بابا توی اون سوله و کنار کوچکی، پس‌زمینه‌ی ذهنش شده بود و کنار نمی رفت .دیگه بدتر از این نمی‌تونست از بابا جدا بشه .حرف های آخری که به هم زده بودند، حتی اگر از ته دل نبود، عذابش می‌داد .بعد از این‌همه سال پدر و فرزندی، چرا باید هممچیز این‌طوری تموم می‌شد؟ توی فکر بابا چی می گذشت؟ از جاوید دلخور بود؟ دلخور بود که بهش یاد داده وقتی پای تشکیلات و خانواده وسط می‌آد از هیچ کاری نترسه؟ دلخور بود که جاوید قبول کرده و به‌خاطر معامله با کوچکی از همه‌چیز گذشته؟ معامله‌ای که واقعاً بهش نیاز داشتند.

سؤال‌ها مثل خوره به مغزش چسبیده بود و می‌دونست باید تنهایی با همه‌چیز روبه‌رو بشه .همیشه یه راه حلی بود و همیشه از یه جایی پیدا می‌شد .جلوی در چوبی عمارت، ایستاد و معطل کرد .بعد دستش رو از دست مژده بیرون کشید و داخل رفت .الان وقت ضعف نشون دادن و

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمونی از تصمیم‌های گذشته نبود .از این به بعد، فقط باید جلو می‌رفت و گذشته رو فراموش می‌کرد.

سروصدای گریه از سالن غربی می‌اومد .به همون طرف رفت .بچه‌ها توی اتاق کار بابا جمع شده بودند .جاوید نفس عمیقی گرفت و جلو رفت .مادر بالای سر بابا نشسته بود و شقایق و شیما کنارش گریه می‌کردند . سهیل با مسئول آمبولانس حرف می‌زد .مصطفی و بهروز نزدیک بابا ایستاده بودند .همه‌ی خدمه از کارمندهای آشپزخونه و نظافت و پرستارهای بچه‌ها دور اتاق ایستاده بودند و از در باز داخل رو بررسی می‌کردند .جاوید رو به یکی از زن‌ها گفت :بچه‌ها رو ببر.

زن به خودش اومد، دست مانی و متین رو گرفت و به‌زور چند قدم دورتر برد .شیما با دیدن جاوید، ناله کرد : داداش !بابا رو آوردند.

و روی ملافه‌ی سفید دست کشید .چشم‌های مادر سرخ و خیس بود .به صورت جاوید نگاه کرد .طولانی و بی حس .بعد دست‌هاش رو سمتش دراز کرد .جاوید جلو رفت و کنارش خم شد .مادر بغلش کرد و سر جاوید رو،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شونه‌اش گذاشت .جاوید بغض چند روزه‌اش رو پس زد و پلک‌هاش رو بست .چند ثانیه بعد سرش رو بلند کرد و روی جسم بی‌جون بابا زیر ملافه چشم چرخوند . همه‌چیز داشت دیوونه‌اش می‌کرد ...نه ...چند روز پیش دیوونه شده بود و حالا می‌فهمید چه غلطی کرده .حالا که دیگه دیر شده بود .نه راه برگشتی بود، نه چاره‌ای .بابا به خاطر جاوید و معامله با کوچکی به این روز افتاده بود . جاوید از این به بعد چطوری زندگی می‌کرد؟ فقط باید دووم می‌آورد و حداقل روی هدفش تمرکز می‌کرد که همه ی این‌ها بی‌فایده نباشه .حساب‌کشی و بازخواست خودش رو می‌ذاشت برای بابا، وقتی توی جهنم همدیگه رو می‌دیدند.

چشم‌هاش رو بلند کرد و شوکو رو دید که اون طرف ملافه، مقابل پاهای بابا ایستاده بود و با صورت گرفته به ملافه نگاه می‌کرد، بعد چشم برداشت و از سهیل پرسید : حالا چه‌کار می‌کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل نگاهی به جاوید انداخت و جواب شوکو رو داد : گفتیم واسه خدافظی اینجا جمع بشیم ...باید زود ...زود منتقلشون کنیم ...همه باید آماده بشیم واسه...

بقیه‌ی جمله رو تموم نکرد و صورتش منقبض شد .شوکو دوباره پرسید :چرا یهو این‌طوری شد؟ پلیس چیزی نگفته؟

سهیل روش رو برگردوند و درحالی‌که مثل مهد کودکی‌ها دست روی چشم‌هاش می‌کشید، مشغول قدم زدن شد .
جاوید جواب داد :پیگیری می‌کنم.

شوکو دوباره پرسید :دکتر چی گفت؟

جاوید نگاهی به صورت گریون دخترها انداخت و به مژده که جلوی در ایستاده بود، گفت :مادر و شیما رو ببر بیرون .حالشون خوب نیست.

#بخش139

#فصل25_

رمان بازار
romanbazar.ir

مژده جلو اومد و درحالی‌که تسلیت می‌گفت، شونه‌های مادر رو گرفت .دخترها جوابش رو دادند .مادر همراه مژده از اتاق بیرون رفت و شقایق و بهروز هم شیما رو به زور بلند کردند و بیرون بردند .جاوید گوشه‌ی ملافه رو کنار زد .شوکو جلوتر اومد و دو زانو کنار سر بابا نشست .مصطفی و سهیل هم نزدیک اومدند .همه به حفره‌ی شقیقه‌ی بابا زل زده بودند و کسی چیزی نمی گفت .جاوید صورت شوکو رو بررسی کرد .لب‌هاش می لرزید، زمزمه کرد :چرا؟

کسی جوابی نداشت .جاوید ملافه رو برگردوند .شوکو دوباره گفت :چقدر دیر پیدا شده!

جاوید آهی کشید و جواب داد :چون چیزی همراهش نبوده .نه موبایل، نه کیف، نه مدارک.

مصطفی گفت :هیچی؟ عصاش؟ عصاش رو همه‌جا می برد.

-پیدا نکردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو جدی‌تر پرسید :حلقه‌ی انگشت آخرش؟

سعی کرد دست بابا رو بیرون بیاره .جاوید اجازه نداد .تن بابا تو وضعیت مناسبی نبود .جواب داد :هیچی همراهش نبوده .به‌خاطر همین شک اولشون به دزدی رفته یا...

مصطفی گفت :یا چی؟

جاوید آب دهانش رو قورت داد و با نگاه مات به سفیدی ملافه، گفت :خودکشی.

شوکو لب‌هاش رو گاز گرفت .دوباره سراغ دست بابا رفت و جاوید این بار بلندتر گفت :شکوفه !دست نزن!

لب‌های شوکو تکون خورد؛ ولی جاوید چیزی نشنید و ادامه داد :چند روز گذشته، متوجهی؟ باید برگرده بیمارستان ...نمی‌شه اینجا بمونه.

سهیل آهسته اما عصبی گفت :بسه!

همه نگاهش کردند .اضافه کرد :دیگه سر کسی داد نمی زنی!

جاوید داد زد :چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان باید عذاب وجدان داشته باشی، نه اینکه داد بزنی.

- سهیل !حرفِ...

- وقتی با پیرمرد جدل می‌کنی و بی‌محافظ می‌چرخه، همین می‌شه .وقتی ناراحتش می‌کنی که بذاره بره همین می‌شه.

- دفعه‌ی بعدی که خواستی تیکه بندازی، یادت نره کی از این اتفاق بیشتر سود می‌برد!

- ...

- جانشینش تو بودی .نه؟!

سهیل خشکش زد و مصطفی گفت :خجالت بکشید ! هنوز جنازه وسطه.

جاوید رو به مصطفی گفت :خود تو هم مشکوک می‌زنی!

شوکو به حرف اومد :انقدر به هم نپرید!

هر چهار نفر سکوت کردند .بعد از چند ثانیه، مصطفی کنار شوکو نشست، روی موهاش دست کشید و آهسته گفت :نمی‌شه اینجا بمونه ...زودتر خداحافظی‌هاتون رو کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو سر تکون داد و با نگاهی به ملافه، از جاش بلند شد .سمت در تلوتلو خورد و بیرون رفت .سهیل به مصطفی گفت :به راننده بگو تا بیست دقیقه دیگه آماده باشند.

درحالی‌که سمت سالن می‌رفت، ادامه داد :بگم واسه خدافظی بیان.

مصطفی از در کوچیک رو به حیاط، بیرون رفت و سهیل وارد سالن شد .دوباره جاوید موند و بابا .سرمایی که از تنش متساعد می‌شد و تمام فضا رو بی‌روح می‌کرد .صدای گریه‌ی شیما و شقایق موسیقی متن شده بود .بابا بی حرکت توی اتاق کارش دراز کشیده بود و از آسمون به جاوید نفرین می‌فرستاد .هیچ پایانی بدتر از این نمی‌شد تصور کرد .جاوید به تلخ‌ترین شکل ممکن حس می‌کرد پسر خوبی برای بابا نبوده .سهیل حق داشت، باید عذاب وجدان می‌گرفت .بابا رفته بود و جاوید حتی نتونسته بود هیچ‌کدوم از کارهاش رو جبران کنه ...بی‌اراده بلند شد و جو سنگین اتاق رو ترک کرد .با اولین قدم پشت در، نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیقی کشید .درست مثل غریقی که از آب بیرون کشیده شده باشه.

#بخش140

#فصل25_

مادر جلوی چشم‌هاش دستمال گرفته بود .مژده لیوان آب رو دست شیما می‌داد .شقایق هق‌هق می‌کرد .دختر خدمت‌کار جلو اومد و گفت :خانوم تلفن همه‌اش زنگ می خوره، چه‌کار کنیم؟

مادر دستمال رو پایین آورد و درحالی‌که بلند می‌شد، جواب داد :بگو نیستیم.

همراه سهیل دوباره به اتاق کار بابا برگشت .شیما با صدای گرفته گفت :من نمی‌آم .وقتی نمی‌ذارید ببینمش چه فایده...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمالی از جعبه کشید و سمت بینیش برد .ناله زد : آبجی چه خاکی تو سرمون شد.

مژده اصرار کرد :یه قُلُپ بخور .بدنت شوک شده، یخی.

شیما دوباره زیر گریه زد و جواب داد :نمی‌تونم مژده جان ! بابام اونجا افتاده...

صدای گریه‌ی شقایق بلند شد و حالا خدمت‌کارها هم گریه می‌کردند .جاوید چنگی توی موهای به‌هم‌ریخته‌اش کشید و سمت خروجی سالن راه افتاد .صدای گریه‌ی زن ها دیوونه‌اش می‌کرد و شوکو هم غیبش زده بود .توی سالن مرکزی هم نبود .جاوید به اطراف چشم چرخوند و رد شدن سایه‌ای رو پشت پنجره‌های سالن وسط دید . سمت در رفت .شوکو توی ایوان نشسته بود .تکیه‌زده به یکی از ستون‌های کلفت، با دست‌هایی که دور زانوهاش انداخته بود، به نقطه‌ای روی زمین خیره نگاه می‌کرد . جاوید جلوش به دیوار تکیه زد .مدتی گذشت، شوکو بالاخره سرش رو بلند کرد و توی سکوت به چشم‌های جاوید زل زد .یک دقیقه بعد گفت :جاوید، بابا جدی جدی مرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سرش رو پایین انداخت .دیدن گریه‌ی شقایق و شیما سخت بود؛ ولی صورت غمگین شوکو اصلاً قابل تحمل نبود .به خصوص وقتی جاوید خودش رو مقصر می دونست .ادامه داد :یه عالمه خاطره به مغزم هجوم آورده ...خودم هم نمی‌دونم چطوری باشم .حالم بده جاوید.

- می‌دونم.

- اگه یه چیزی رو بهت بگم...

حرفش رو خورد و جاوید پرسید :چی؟

دست‌هاش رو، روی زانوهاش فشار می‌داد، انگار با خودش کلنجار می‌رفت که بگه یا نه .جاوید تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و سمت شوکو رفت .دستش رو دراز کرد و گفت :زمین سرده جونم.

شوکو بعد از مکث طولانی دستش رو گرفت و بلند شد؛ ولی جاوید دستش رو ول نکرد .شوکو دوباره با اون چشم های سیاهش زل زد و گفت :ببین راهی که بابا تو زندگیش انتخاب کرد به کجا رسید !همه‌ی حرص‌زدن‌ها واسه چی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؟ همه‌ی دشمنی‌ها تهش چی داشت؟ ...تو رو خدا تموم کنید!

- منظورت چیه؟

- خودکشی بوده .من می‌دونم .پی‌اش رو نگیرید.

جاوید دست شوکو رو ول کرد و گفت :خودکشی؟!

- تو رو خدا دنبال مقصر نگردید .دنبال تلافی نرید .ببینید عاقبت بابا رو!

جاوید توی صورتش چشم چرخوند و بعد با پوزخندی گفت :دنبال مقصر نگردم؟ ...من تا مسبب این ماجرا رو به خاک سیاه نشونم دست برنمی‌دارم.

- ...

- تازه شروع شده.

دستش رو بلند کرد و انگشت اشاره‌اش رو جلوی شوکو تکون داد .اضافه کرد :ولی این دفعه من تنها نیستم ...هر کدومتون باید سهمش رو انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو خواست بازوهای جاوید رو بگیره؛ ولی جاوید سمت در چرخید .صدای شوکو به گوشش خورد :این مزخرفات چیه؟ مگه ما پلیسیم؟ ...مگه ما قاضی‌ایم؟ ... مگه ما قانونیم؟ ...جاوید!

جاوید برنگشت .نرمش و نقطه‌ضعف نشون دادن دیگه بس بود .از این به بعد فقط عمل می‌کرد و از هیچ کاری نمی‌ترسید .این تنها راه تموم کردن ماجرا بود .باید همون جاوید چند ماه قبل می‌شد ...جاوید قبل از برگشتن شوکو.

پایان این فصل🌸🌸 .

#بخش141

#فصل26_

فصل26

◆شکوفه◆

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری آب رو از یخچال بیرون آورد و مُسکن سردرد رو، روی زبونش گذاشت .بطری رو سر کشید و از آشپزخونه بیرون زد .کنار پله‌ها صدای آهسته‌ی مصطفی رو شنید : شکوفه!

شکوفه ایستاد و مصطفی از تاریکی‌ها بیرون اومد . صورتش توی نور کمِ چراغ‌های لابی بالا قرار گرفت و پرسید :نخوابیدی؟

- نمی‌تونم.

- بگیر بخواب، فردا کلی کار داریم .از پا در می‌آید.

- خیله‌خب ...تو هم سعی کن بخوابی.

سر تکون داد و شکوفه از پله‌ها بالا رفت .دو روز کامل گذشته بود و تازه فردا قرار بود تشییع جنازه کنند .از دیروز گروه امنیتی محوطه و خونه، دو برابر شده بود و پسرها وقت سر خاروندن هم نداشتند .شکوفه وارد اتاقش شد و روی تخت برگشت .ساعت گوشی 5:40 رو نشون می‌داد .به پهلو دراز کشید و پلک‌هاش رو بست که حداقل یک ساعت بخوابه .سه دقیقه بعد، با صدای به

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خوردن در بالکن پلک‌هاش رو باز کرد و چون حوصله ی بحث نداشت، دوباره بست .جاوید توی این دو سه روز همه‌ی ناراحتیش رو با گیر دادن به همه‌چیز، سر بقیه خالی کرده بود و امشب حال شکوفه برای تحمل کردن خوب نبود .حتی چند قاشق غذا هم نتونسته بود بخوره.

در بالکن دوباره صدایی داد و چند ثانیه بعد، اون طرف تخت با تکونی فرو رفت .شکوفه همچنان چشم‌هاش رو بسته نگه داشت .زیاد طول نکشید که چراغ‌خواب کنار تخت روشن شد و صدای آهسته‌ی جاوید اومد :می‌دونم بیداری.

شکوفه چشم باز کرد؛ ولی سمتش نچرخید .جاوید جلوتر اومد و چیزی به صورت شکوفه خورد ...یه چیز پشمالو . شکوفه نگاهی انداخت و عروسک خرگوشش رو تشخیص داد که مال خیلی سال پیش بود و اصلاً نمی‌دونست کدوم سوراخ‌سنبه‌ای گم شده .جاوید عروسک رو توی بغل شکوفه چپوند .شکوفه دستش رو دور عروسک حلقه کرد که گوشهاش از پتو بیرون زده بود .پرسید :از کجا آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیش من بود.

شکوفه غلت خورد که صورت نیمه‌روشن جاوید رو ببینه . کنارش نشسته بود و به تاج تخت تکیه داشت .گوش بلند خرگوش رو تکون داد و رو به شکوفه گفت 24 : ساعته تو اتاق من جا می‌ذاشتیش ...من هم انداختم بالای کمد.

شکوفه با یادآوری گذشته‌ها آهی کشید و به سقف تاریک زل زد .جاوید دوباره گفت :شام نخوردی ...من یه زمانی قول دادم ازتون مراقبت کنم.

- شیما هم هیچی نخورد.

- شیما بهروز رو داره.

- تو هم مژده رو!

- ...

- قراره برگردید به هم؟ همه‌اش اینجا می‌چرخه.

- چون شرکت نیمه‌تعطیله.

- مطمئنی فقط به‌خاطر همینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فردا می‌خوایم بابا رو خاک کنیم، تو حرف مژده رو می کشی وسط؟!

شکوفه باز برگشت سر فکرهای ضدونقیض قبل درباره‌ی بابا .آه دیگه‌ای کشید و ساکت شد .فردا همه‌چیز جدی می‌شد .رفتن بابا حقیقت داشت و فرقی نمی‌کرد چقدر توی سردخونه بمونه، بالاخره اون روز می‌رسید؛ روز خداحافظی .شکوفه حتی می‌ترسید جریان خودکشی و انگشتر رو وسط بکشه .جاوید حتماً بهش می‌توپید که چرا زودتر نگفته تا همه بیشتر مراعات بابا رو کنند .حتماً خودکشی رو می‌نداختند گردن شکوفه .شکوفه لب‌هاش رو فشار داد .جاوید هیچ‌وقت نباید می‌فهمید ...هنوز نفهمیده داغون بود، اگر می‌فهمید ...شکوفه چرخید و دوباره به پهلو دراز کشید که جاوید بره؛ ولی جاوید روی پتو لیز خورد و نزدیک گوش شکوفه پرسید :خوبی؟

شکوفه ترجیح داد ساکت بمونه؛ اما جاوید به نظر آروم تر از روزهای پیش شده بود و شکوفه خیلی چیزها رو نمی تونست به خواهرهاش بگه .جواب داد :نمی‌دونم.

- یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش ...اون‌قدری که باید ناراحت باشم، نیستم ... همین بیشتر ناراحتم می‌کنه.

انگشت‌های جاوید موهای پخش‌شده‌ی شکوفه رو مرتب می‌کرد .شکوفه ادامه داد :شاید اگه می‌ذاشتی صورتش رو ببینیم...

جاوید ملافه‌ی بابا رو تا شقیقه کنار زده بود .جواب داد : تو وضع مناسبی نبود.

-نمی‌دونم.

-بابا هرکاری کرد به‌خاطر خودت بود.

- من قبول ندارم.

... -

- باعث شد از پزشکی انصراف بدم، مجبورم کرد برم انگلیس، هیچوقت ما رو در حد پسرها نمی‌دونست .من حتی توی دانشگاه هم اجازه نداشتم یه دوست معمولی داشته باشم .سوگل هم انگار مایه‌دار بود؛ ولی کسی کاری به دوست‌هاش نداشت.

-عوضش هرکاری دلت خواست کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه یاد خرج‌کردن‌ها و مهمونی‌گرفتن‌ها و مسافرت های دم به دقیقه‌اش، قبل از رفتن به انگلیس افتاد .این‌ها چیزهایی بود که دلش می‌خواست؟ یا فقط یه حواس‌پرتی از زندگی بی‌هدفش بود؟ به حرف اومد :بابا تو رو ازم گرفت.

به نقطه‌ای توی تاریکی خیره شد و منتظر جواب جاوید موند، با اینکه می‌دونست جوابی نمی‌شنوه .سکوت اتاق طولانی شد و شکوفه خمیازه‌ای کشید .خرگوش رو محکم تر بغل کرد و سرش رو به صورت خودش چسبوند .
جاوید سکوت رو شکست :هیچ‌کس نمی‌تونه من رو از تو بگیره.

#بخش142

#فصل26_

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی‌موقع سراغ شکوفه اومد .با حرکت انگشت‌های جاوید بین موهاش، پلک بست و وقتی دوباره باز کرد، هوا روشن شده بود .صورت شقایق مقابل چشم‌هاش بود .صندلی میز کار رو جلوی تخت کشیده و روش نشسته بود .دست‌به‌سینه به شکوفه نگاه می‌کرد .شکوفه به خودش اومد و تکونی خورد .به اطراف چشم چرخوند و سنگینی دستی رو، روی بدنش حس کرد؛ دست جاوید . لحظه‌ای پلک‌هاش رو بست و باز کرد .بعد به چشم‌های شقایق خیره شد .آهسته گفت :از کِی اینجایی؟

- چند دقیقه می‌شه.

شکوفه توی جاش تکون خورد و حلقه‌ی دست جاوید تنگ‌تر شد .با نگاه دوباره‌ای به شقایق، چند بار سرفه کرد و پتو رو کنار زد .نمی‌دونست کِی خوابش برده و کِی جاوید اومده زیر پتو .صداش زد :جاوید!

جاوید چشم باز کرد و تکونی خورد .دستش رو عقب برد . شکوفه گفت :پا شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نفس عمیقی کشید و شروع کرد به مالش چشم هاش .پرسید :ساعت چنده؟

شقایق جواب داد :هشت ...چشم بابا رو دور دیدید؟

شکوفه با یادآوری بابا، نگاهش رو از چشم‌های شقایق دور کرد .سر جاش درست نشست و زانوهاش رو توی حلقه‌ی دست‌هاش جمع کرد .جاوید همچنان دراز کشیده بود و پیشونیش رو فشار می‌داد .شکوفه برای اینکه سوءتفاهم پیش نیاد، گفت :تا همین یکی‌دو ساعت پیش داشتیم حرف می‌زدیم .نفهمیدم کِی خوابم برد.

جاوید دستش رو پشت شکوفه گذاشت و شقایق جواب داد :از چشم‌هات پیداست!

شکوفه فوراً نگاهش کرد و گفت :راست می‌گم آبجی.

شقایق دستی روی صورتش کشید و گفت :من هم نگفتم دروغ می‌گی.

دستش رو برداشت و ادامه داد :زیر چشم‌هات گود افتاده .معلومه دیر خوابیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی لحنش سرزنشی نبود .شکوفه» اهوم «گفت .
صورتش رو توی نرمی خرگوش فرو برد و زیرچشمی به جاوید نگاه کرد .شقایق دوباره گفت :بلند شو به خودت برس .بابا آبرو داره.

- ...

- با ژولیدگی ما، فقط بابا دشمن‌شاد می‌شه.

از جا بلند شد و شکوفه پرسید :مامان خوبه؟

- بد نیست .فشارش یه کم افتاده بود .الان بهتره.

- شیما چی؟

- شیما نمی‌آد .حالش خوب نیست، نیاد بهتره .امروز خیلی شلوغ‌پلوغ می‌شه.

- تو خودت خوبی؟

شقایق چند ثانیه به صورت شکوفه نگاه کرد و چیزی نگفت .صورتش پف کرده بود، به‌خصوص پلک‌هاش .
تخت رو دور زد که روبه‌روی جاوید بگه :پا شو جاوید .
همه از صبح دنبالت می‌گردند .گوشیت هم که تو اتاقت جا گذاشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سر تکون داد؛ ولی دستش رو از پشت شکوفه برنداشت .شقایق دوباره گفت :سهیل کفریه ...پا شو!

جاوید خودش رو بالا کشید و پتو رو کامل کنار زد . مشغول بستن سرسری موهاش شد .لباس بیرون تنش بود . دستی توی موهای به‌هم‌ریخته‌ی شکوفه کشید و پشت گوشش برد .بعد از تخت بلند شد و سمت در رفت .هم زمان گفت :می‌رم دوش بگیرم.

صدای شقایق بلند شد :کجا؟

جاوید متوقف شد و نگاهی به عقب انداخت .شقایق توضیح داد :از بالکن برو .بچه‌ها تو راهرو پخش‌وپلاند.

و با دست به در بالکن اشاره کرد .صورت جاوید کم‌کم منقبض شد و کامل چرخید .آهسته و شمرده‌شمرده گفت :منظورت از بچه‌ها، سهیله؟

- ...

- آره؟ از این به بعد، من باید چشمم به دهن سهیل باشه ببینم چی دستور می‌ده؟

- اینجا اتاق شکوفه است، به‌خاطر خودت می‌گم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- از این به بعد، باید به ملت جواب پس بدم کجا می خوابم؟

شقایق و شکوفه با دیدن صورت عصبانی جاوید، نگاهی به هم انداختند و شقایق ساکت موند .جاوید توی سکوت نگاهشون کرد و ناگهان چرخید .مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهن شد .با شدت از تنش جدا کرد و روی زمین انداخت .سمت در پا تند کرد و شکوفه بلند گفت : نه!

شقایق سمت در دوید؛ ولی دیر رسید و جاوید بیرون رفت .زیر لب غرغر کرد و پشت سرش از اتاق خارج شد . صدای گفت‌وگو از بیرون شنیده می‌شد .شکوفه سریع از جا پرید و سمت در رفت .گوشش رو به در چسبوند.

#بخش143

#فصل26_

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سهیل بود :اگه عشق و حالت تموم شد، یه کمکی هم به ما بده!

جاوید جوابش رو داد :منظور؟

-خیلی وقت‌نشناسی جاوید.

-می‌خوام ببینم کی جرئت داره راجع به زندگی شخصی من نظر بده!

مصطفی وارد بحث شد :ول کنید بچه‌ها.

سهیل ول‌کن نبود :این زندگی شخصی دخترخاله‌امه.

جاوید بلند گفت :که به تو یکی ربطی نداره.

شقایق مداخله کرد :آروم !مامان می‌شنوه.

سهیل دوباره گفت :نصرت خان همه‌چیز رو به من سپرده.

شقایق تشر زد :الان وقت این حرف‌هاست؟

شکوفه پیراهن جاوید رو برداشت و در رو باز کرد .راهرو ساکت شد .فقط چهار نفر ایستاده بودند و بهروز داشت از طبقه سوم پایین می‌اومد .پرسید :چه خبر شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سمتشون رفت و گفت :حداقل یه امروز رو مراعات کنید.

پیراهن رو توی سینه جاوید انداخت و ادامه داد :اگر دنبال شر می‌گردی، من رو بهانه نکن!

جاوید پیراهن رو گرفت و شکوفه با تأکید گفت :بپوش!

جاوید و سهیل همچنان به هم چنگ‌ودندون نشون می دادند که مصطفی با کت‌وشلوار و پیراهن مشکی گفت : تهمت زدن و توهین کردن به هم رو تموم کنید .یه اتفاق افتاده، همه ناراحتیم .با دعوا کردن چیزی عوض نمی‌شه.

شکوفه بازوی جاوید رو سمت اتاقش کشید .جاوید به زور قدم برداشت .شکوفه در اتاق رو باز کرد و جاوید رو به داخل هل داد .نگاه جاوید هنوز به سهیل بود .شاید واقعاً به سهیل شک داشت .شکوفه لب زد :برو تو.

و در رو بست .سهیل که چشم‌هاش سرخ بود، دست روی صورتش کشید و به طرف پله‌های پایین راه افتاد . شکوفه به اتاق خودش برگشت و یک‌راست سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرویس بزرگش رفت که برای آرامش گرفتن هیچی کم نداشت .فقط امیدوار بود امروز به‌خیر بگذره.

چند ساعت بعد، تمام تشریفات تشییع جنازه یک بار از جلوی دروازه تا مسجد، یک بار از مسجد تا حسینیه‌ی همیشگی بابا و یک بار از حسینیه تا خیابون اصلی، انجام شد .همه‌ی دوست و آشنا و فامیل و همکارها اومده بودند و جمعیت سر مزار دست کمی از راهپیمایی دولتی نداشت .سهیل و جاوید همه‌ی برنامه‌ریزی‌ها رو انجام داده بودند؛ ولی کنار هم مدام بحث می‌کردند .هر طرف که شکوفه چشم می‌نداخت پر از محافظ‌های امنیتی بود و خوشبختانه اتفاق غیرمنتظره‌ای نه موقع دفن افتاد و نه موقع نماز .گریه‌ی مامان و شقایق دوباره بلند شده بود و زن‌دایی و خانم‌های فامیل مشغول آروم کردنشون بودند . شکوفه می‌ترسید برای مامان اتفاق بیفته .خاله هم حتی حالا برنگشته بود .نه به‌خاطر مامان، نه به‌خاطر دیدن پسرهاش.

شکوفه هم غمگین بود؛ ولی نه اون‌قدری که باید باشه . بالای قبر سیاه‌پوش، نشسته بود و سعی می‌کرد به نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

های خیره‌ی اطراف بی‌توجه باشه .حتی تمرکز گریه کردن هم نداشت .کسی کنارش نشست و دست‌هاش رو، روی شونه‌های شکوفه گذاشت .بهاره بود .آهسته گفت :
عزیزم، من تازه رسیدم ...دوباره بهت تسلیت می‌گم.

شکوفه دستش رو گرفت و جواب داد :مرسی بهار جون . از پیش شیما می‌آی؟

- آره، من که اومدم یه کم بهتر شده بود.

- اهوم ...خدا رو شکر.

- من می‌رم به محبوب خانوم تسلیت بگم.

شکوفه سر تکون داد و بهاره سمت مامان رفت .دوباره با آه به خاک بابا زل زد .از این به بعد چی به روزشون می اومد؟ روی مردها چشم انداخت که مطمئن بشه سهیل و جاوید آرومند .با فاصله از هم ایستاده بودند و مصطفی درست وسطشون بود .هر سه با لباس‌های سراسر سیاه و عینک‌های آفتابی خیلی تیره .شکوفه باز نگاهش رو به سیاهی قبر داد و آه دیگه‌ای کشید .به شکل مسخره‌ای آخرش همین بود .آخر همه‌چیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد طول نکشید که زن‌دایی خانم‌ها رو بلند کرد که مردم برای فاتحه‌خونی جلو بیاند .خوشبختانه عینک بزرگ شکوفه نشون نمی‌داد که گریه نمی‌کنه .انگار بابا به جز شقایق و شیما دختری برای گریه کردن نداشت و شکوفه خودش رو مقصر نمی‌دونست.

#بخش144

#فصل26_

برای ناهار تالار هتل دوست بابا رو گرفته بودند و جمع توی قبرستون، کم‌کم داشتند برای رفتن به هتل پراکنده می شدند .شکوفه کنار مامان نشست و زیر گوشش گفت : مامان بسه دیگه .مریض می‌شی.

مامان آه کشید و دست شکوفه رو گرفت .خانم‌ها دوباره برای تسلیت‌گویی جلو می‌اومدند ...خیلی از دوست و آشناهای شکوفه هم بودند، از دور و نزدیک ...دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

شمارِشون از دستش در رفته بود .وقتی خلوت‌تر شد، جاوید جلو اومد و حال مامان رو پرسید .مامان که دید اطراف خلوت‌تر شده، جاوید رو بغل کرد و باز زیر گریه زد .تازه تکیه‌گاهش رو از دست داده بود و تنها جایگزینش رو جاوید می‌دونست؛ اما بابا این‌همه مسئولیت رو برای جاوید نمی‌خواست، وگرنه سهیل رو جای خودش معرفی نمی‌کرد .همه باید این رو درک می‌کردند؛ ولی کسی متوجه نبود .حالا شقایق هم بهشون اضافه شده بود و شکوفه می دونست که جاوید این‌طوری به‌هم می‌ریزه .حال بدش رو حس می‌کرد .از مامان و شقایق جداش کرد و گفت :برو پیش مصطفی.

جاوید از جلوی مامان بلند شد؛ اما جایی نرفت .کنار شکوفه ایستاد .شکوفه به مامان و شقایق دستمال داد و منتظر پخش شدن جمعیت شد .جاوید بعد از دو دقیقه گفت :تو و شقایق با ضیا می‌رید، مادر با ماست.

- باشه.

- اگر لازم شد وسط مراسم بلند می‌شید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه.

جاوید عینکش رو برداشت و به شکوفه خیره شد .انگار منتظر بحث و لج‌بازی بود؛ ولی شکوفه دیگه توانش رو نداشت، نه توی همچین موقعیتی .دست روی پیشونی شکوفه گذاشت و گفت :حالت خوبه؟

آره، خوب بود .با وجود جاوید کنارش با این هیکل و اعتماد به نفس، از آینده نمی‌ترسید، دل‌شوره‌ای نداشت . جاوید مراقب همه بود و نمی‌ذاشت اتفاق بدی برای شکوفه بیفته .سهیل و مصطفی و بهروز هم بودند .سرش رو پایین انداخت .همون لحظه صدایی از پشت سر به گوشش خورد .صدای گنگی که می‌گفت :حالا کیه مگه؟ ! همه‌جا رو قُرُق کردند.

جاوید به سرعت چرخید؛ ولی شکوفه دستش رو محکم گرفت .اجازه نمی‌داد وسط مراسم بابا جنگ و دعوایی پیش بیاد .جاوید هم نگاهی به شکوفه انداخت و انگشت هاش رو دور دستش محکم کرد .از این به بعد شکوفه هم مراقب جاوید می‌شد .دیگه تنهاش نمی‌ذاشت که هرکاری کنه .صدا دوباره گفت :ارث باباشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و انگشت‌های جاوید محکم‌تر شد .شکوفه هم فشار دستش رو بیشتر کرد .طرف هر کی که بود دور شد؛ ولی جاوید دست شکوفه رو ول نکرد .بالاخره جمعیت برای ناهار پراکنده شد .شقایق زیر بغل مامان رو گرفت و با اشاره‌ای به شکوفه، سمت ماشین‌ها رفت .جاوید اطراف رو ورانداز کرد و زیر لب گفت :بریم ...عصر دوباره میارمتون.

با نگاهی به قبر، سمتش حرکت کرد .شکوفه همراهش راه افتاد .برای بار آخر فاتحه خوندند .دو سه دقیقه توی سکوت به قبر و شمع‌ها و تاج‌های گل ردیف‌شده توی محوطه نگاه کردند .جاوید زمزمه کرد :بگم یکی کارت‌های روشون رو بکنه ...ما هم باید جبران کنیم.

شکوفه سری تکون داد و جاوید اضافه کرد :هیچی تو این دنیا مجانی نیست!

- عکس‌ها و بنرها چی می‌شه؟

- می‌مونه ...دو برابرش رسیده عمارت .نمی‌تونیم ببریم.

- اینجا لگد می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر دو به عکس‌های بزرگ بابا که از روی تاج‌ها افتاده بود و با باد هر طرف کشیده می‌شد، نگاه کردند ...به گل های پرپر و لهیده روی زمین، به خاک ...خاک خیس‌خورده ی اوایل اسفند که سنگ‌های اطراف رو گلآلود و کثیف کرده بود .کدوم یکی از این آدم‌های سیاه‌پوش و این تاج‌ها و این خرج و خیرات‌ها به درد بابا می‌خورد؟

شکوفه آهی کشید و همراه جاوید راه افتاد .چه خوب که دستش توی دست جاوید بود .چه خوب که آتش‌بس کرده بودند .چه خوب که خود جاوید دیشب پیش‌قدم شده بود .شکوفه نگاه خیره‌اش رو از صورت جاوید گرفت .سر برگردوند و از دور چهره‌ی آشنایی رو دید که خلاف جهت حرکت جمعیت، از پشت درخت‌های کاج کوتاه جلو می‌اومد .ترس سراغش اومد و درجا ایستاد .از روبه‌رو شدن جاوید با رامین دل‌شوره گرفته بود .آهسته گفت :از اون طرف بریم.

و دست جاوید رو به همون طرفی که اشاره کرده بود، کشید؛ اما جاوید گفت :یکی اومده ببیندت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش145

#فصل26_

شکوفه آب دهانش رو قورت داد و به صورت آروم جاوید نگاه کرد .جاوید ادامه داد :خواستگاری که قراره قبولش کنی .همون‌طور که بابا می‌خواست.

شکوفه فقط به صورتش زل زد که ردی از مسخرگی و کل کل پیدا کنه؛ ولی انگار کاملاً جدی بود .جاوید سکوت رو شکست :همونی که کت خاکستری پوشیده.

شکوفه از بی‌خیالی جاوید موقع گفتن این جمله‌ها عصبانی بود .جاوید توی این سه روز سرش درد می‌کرد برای دعوا؛ ولی چرا حالا جلو نمی‌رفت و پسره رو از قبرستون بیرون نمی‌نداخت؟ شکوفه سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه .جواب داد :می‌شناسم .قبلاً دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید چرخید و جوری به چشم‌های شکوفه خیره شد که انگار واقعاً بی‌خبر بوده .شکوفه گفت :توی بازارچه‌ی شقایق اومده بود سراغم ...بیخ گوشِت...

و پوزخند زد .رامین کم‌کم داشت نزدیک می‌شد .جاوید با لحن جدی‌تری گفت :فعلاً باهاش بگرد.

شکوفه بعد از مکث کوتاهی لب باز کرد :چشم ...من دختر حرف‌گوش‌کنی هستم!

- بذار فکر کنه قبولش کردی ...تا وقتی من بگم ...بعد تمومش می‌کنی.

- نه دیگه ...اون‌قدرها هم حرف‌گوش‌کن نیستم!

دندون‌هاش رو محکم فشار داد و دستش رو از دست جاوید بیرون کشید؛ ولی جاوید جوری نگه داشته بود که تکون هم نخورد .رامین نزدیک شده بود و جاوید روی صورتش اخم داشت .شکوفه دیگه از این رفتارهای متناقض خسته بود .از اینکه پای بیزنس رو وسط زندگی شخصی خانواده باز کرده بودند و انتظار داشتند آب از آب تکون نخوره .رو به رامین گفت :ذکر خیرتون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش قدمی برداشت که جاوید مجبور بشه دستش رو ول کنه .بالاخره همین کار رو کرد و توی سکوت با رامین دست داد .در جواب تسلیت، فقط به تکون دادن سر قناعت کرد .شکوفه نگاهش رو از جاوید گرفت و به چشم‌های آبی رامین داد که بازوش رو جلو آورده بود تا شکوفه رو سمت خروجی همراهی کنه .شکوفه از حرف های چند دقیقه پیش دلخور بود، عصبانی بود، ناراحت بود .دستش رو دور بازوی رامین انداخت و راه افتاد .
رامین فوراً عینک آفتابیش رو زد و بعد از سی ثانیه به حرف اومد :پدرم نمی‌خواست بیام.

شکوفه سؤالی نگاهش کرد که توضیح داد :مادرم هم می گفت شگون نداره واسه اولین دیدارمون.

به فضای قبرستون اشاره کرد و شکوفه سر تکون داد .
رامین دوباره گفت :شما که ناراحت نشدید؟

- نه.

- به نظرم اگه قسمت شد با هم باشیم ...بهتره تو شرایط سخت کنارتون باشم تا فقط تو خوشی‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش لبخند کوچیکی روی صورت شکوفه نشوند، تشکر کرد و گفت :تا ببینیم چی می‌شه .من ...من الان خیلی سردرگمم .این تصمیم بزرگیه.

- بله، متوجهم .قصدم فشار آوردن نیست .فقط می‌خوام بدونید کنارتونم .کاش می‌تونستم حالتون رو بهتر کنم.

دست توی جیب کتش برد و کارتش رو بیرون آورد . سمت شکوفه گرفت و گفت :این کارت منه .شماره‌ی شخصیم .به هر چیزی نیاز داشتید، به خودم بگید.

شکوفه دوباره لبخند بی‌جونی زد و رامین ادامه داد :مِن بعد، من و خانواده‌ام رو بیشتر می‌بینید .البته قرار مدارهای کاری پدرتون با پدر من نیمه‌کاره موند .در واقع ...وسط گفت‌وگو بحثی پیش اومد که میونه به‌هم خورد و...

شکوفه سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد :یه چیزهایی می‌دونم.

- ناراحتتون کردم؟

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دارم پرحرفی می‌کنم؟

- نه نه...

شکوفه سرش رو بلند کرد و کارت رو گرفت .رامین ادامه داد :فکر می‌کنم بهتره همه‌مون طبق همون قول‌وقرارها پیش بریم .کار و خانواده و ...آقای باقریان هم حتماً همین رو می‌خواست.

شکوفه باز سر تکون داد .پس منظور جاوید از حرف‌های دو سه روز پیش همین بود .گفته بود هر کس باید سهم خودش رو انجام بده و سهم شکوفه واسه کمک به خانواده این بود .از نظر جاوید هیچ کار دیگه‌ای ازش برنمی‌اومد به جز اینکه پسر کوچکی رو فریب بده .مدتی باهاش وقت بگذرونه تا جاوید خرش از پل بگذره و برنامه هاش رو اجرایی کنه، بعد شکوفه بکشه کنار و بگه به درد هم نمی‌خورند .پوزخند زد .بعد چی؟ دوباره برگرده سراغ جاوید؟ جوری رفتار کنه که انگار اتفاقی نیفتاده؟ نه !این آخرِ راه بود .واضح‌ترین دلیل برای یه زن، که بفهمه برای مردی مهم نیست .هیچ مردی با زنی که براش احترام قائل بود همچین کاری نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش146

#فصل26_

شکوفه به صورت رامین نگاه کرد که مشغول حرف زدن بود و شکوفه اهمیتی نمی‌داد درباره‌ی چی !حتی گوش هم نمی‌داد .این بار کوتاه نمی‌اومد .اگر رامین می‌تونست شکوفه رو از این زندگی مزخرف و بی‌معنی نجات بده، اگر می‌تونست از عمارت دورش کنه و افسار زندگیش رو از دست جاوید یا هرکس دیگه بیرون بکشه، شکوفه قبولش می‌کرد .رامین گفت :درسته؟

شکوفه فکر کرد» چی؟ .«رامین منتظر جواب بود .
شکوفه سر تکون داد و لبخند کجی زد .جواب داد :عذر می‌خوام ...من الان فکرم مشغوله .بهتر نیست یه زمان دیگه صحبت کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین‌ها رسیده بودند .رامین گفت :بله بله، حق با شماست .هماهنگ می‌کنم، در اسرع وقت.

صدای ضیا رو شنید :خانوم، از این طرف.

به ماشین اشاره می‌کرد و نگاهش به رامین چپ‌چپ بود . شکوفه گفت :آقا رامین، من باید برم .برای ناهار حتماً همراه خانواده تشریف بیارید.

اصلاً یادش نمی‌اومد که خانواده‌اش رو دیده باشه یا نه . شاید نیومده بودند .رامین لبخندی زد و گفت :گمونم فعلاً بهتره نیام .از عمد آخر وقت اومدم که جلب‌توجه نکنم .این هم واسه رد گم کردنه ...می‌دونید که؟

به عینکش اشاره زد که رنگ چشم‌هاش رو مخفی می‌کرد . شکوفه جواب داد :پس هرطور مایلید.

رامین به اطراف نگاه کرد و نیازی به توضیح نبود که شکوفه بفهمه، فعلاً قرار نیست کسی از رابطه‌ی کاری خانواده‌هاشون باخبر بشه .شکوفه» با اجازه«ای گفت و همراه ضیا راه افتاد .نه می‌دونست جاوید کجاست، نه می خواست بدونه .این کار آخر جاوید آب یخی بود که باید

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه رو از خواب حماقت بیدار می‌کرد .جاوید هیچ وقت نگفته بود دوستش داره، هیچ‌وقت قولی بهش نداده بود .دستش رو مشت کرد و بدون نگاهی به پشت سر، سوار ماشین شد .شقایق روی صندلی‌های عقب نشسته و سرش رو تکیه داده بود .ضیا پشت فرمون نشست و محافظ شقایق روی صندلی بغلش .وقتی ماشین روشن شد، شقایق پرسید :این گل‌پسر کی بود؟

شکوفه روی بینی و زیر چشم‌هاش دستمال مرطوب کشید و جواب داد :پسر دوست بابا.

- همون خواستگار مرموز؟

- از کی شنیدی؟

- بابا به مامان گفته بود .می‌خواست مامان تو رو راضی کنه.

نفسش رو فوت کرد و سرش رو سمت شکوفه چرخوند . ادامه داد :ژن خوب که می‌گن اینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی عجیب‌غریب بود که شقایق شوخی می‌کرد؛ ولی صورتش نمی‌خندید .بی‌حس و بی‌حال بود .شقایق دوباره گفت :داری چه‌کار می‌کنی شکوفه؟

- ...

- شکوفه؟!

شکوفه باز نگاهش کرد و ساکت موند .ضیا راه افتاد و از کنار رامین که با دست‌های توی جیب قدم می‌زد، رد شد . شقایق صداش رو پایین آورد و جوری که فقط خودشون بشنوند، گفت :به پسره گفتی دیشب یکی دیگه روی تختت بود؟

چشم‌های شکوفه درشت شد و مثل شقایق آهسته گفت :فقط خوابیده بود .جاویده دیگه ...توی همه‌چی خودش رو می‌ندازه وسط!

- چرا روی تخت ما نمی‌آد؟

- چون من بهش رو دادم.

در کمال تعجب، شقایق داد زد :بس کن شکوفه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه عادت نداشت که خواهر بزرگش رو این‌قدر عصبانی ببینه .سرش رو پایین انداخت و لب‌هاش رو فشار داد .صدای شقایق دوباره آهسته شد :آدم‌های دورت احمق نیستند.

- آبجی!

- کیو داری بازی می‌دی؟

شکوفه بدون نگاه بهش، جواب داد :جاوید خودش ازم خواست با پسره بگردم.

- چی؟!!

به چشم‌های گیج شقایق زل زد و توضیح داد :که مثلاً معطلش کنم تا نقشه‌ها و چه می‌دونم کار و بارشون به‌هم نریزه .پدرش با بابا معامله‌ای چیزی کرده.

شقایق با لب‌های باز نگاهش می‌کرد .شکوفه دلش به حال خستگی چشم‌های شقایق سوخت؛ ولی گفت :آبجی ! جاوید پا جای پای بابا گذاشته .من مثل مامان نیستم .من نمی‌تونم تحمل کنم صبح از خونه بره بیرون، شب با گلوله تو سرش برگرده !!اصلاً نمی‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی می‌خوای جدیش کنی؟

- شاید ...گاهی فقط دلم می‌خواد از عمارت برم .از خانواده دور شم...

شقایق آهی کشید و پلک بست .بعد صاف نشست و دست شکوفه رو توی دستش گرفت .سر تکون داد و گفت :نمی‌دونم چی بگم ...هرکس صلاحش رو بهتر می دونه؛ اما کاری نکن راه برگشتی نداشته باشی .خب؟

شکوفه سر تکون داد؛ ولی خودش هم نمی‌دونست چه‌کار باید بکنه .با نگاهی به صورت پژمرده‌ی شقایق آهسته گفت :امیر نیومد؟!

و شقایق فقط به نشونه‌ی منفی سر تکون داد.

پایان این فصل♥♦♥ .

#بخش147

#فصل27_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل27

◆جاوید◆

کت مشکی رو، روی قلّاب انگشتش انداخت و روی شونه اش نگه داشت .از اتاق بیرون زد .در اتاق شوکو باز بود . موقع رد شدن از مقابلش مکثی کرد و نگاهی به داخل انداخت .لباس بیرون پوشیده بود .اخم‌های جاوید توی هم رفت .حواس شوکو به حرف‌های شقایق بود .شقایق نگاهش به جاوید افتاد و از اتاق بیرون اومد .جاوید چشمغره‌ای به شوکو رفت و شوکو در اتاقش رو محکم بست .جاوید سمت پله‌ها حرکت کرد .شقایق دنبالش می اومد .جاوید پرسید :کجا دوباره راه افتاده؟

روی اولین پله قدم گذاشتند و شقایق جواب داد :می‌گه جو خونه استرسی شده.

- هر روز هر روز؟!

شقایق ابرو بالا انداخت و فقط گفت :به خودش بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرعتش رو بیشتر کرد .جاوید نفسش رو بیرون فرستاد و دوباره گفت :فکر نکن نمی‌دونم امیر اومده بود.

شقایق ایستاد و سمت جاوید برگشت که حالا بهش رسیده بود .گفت :که چی؟

جاوید با ملایمت بیشتری پرسید :چرا بهم نگفتی؟

شقایق سمت دیگه‌ای نگاه کرد .بعد از چند ثانیه برگشت و جواب داد :سرتون خیلی شلوغه .نخواستم درگیر مشکلات من هم بشی.

- مشکلات تو مشکلات منه.

شقایق لبخندی زد و دوباره راه افتادند .جاوید بعد از پیچ پله‌ها، گفت :چرت‌وپرت که نگفت؟

- نه.

- اذیتت که نکرد؟

- نه .به‌خاطر بابا می‌خواست حالم رو بپرسه .بهش برخورده بود که واسه مراسم خبرش نکرده بودیم.

- آخرش می‌خوای چه‌کار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه‌ها خیلی سراغش رو می‌گیرند ...کلافه شدم.

- اگر حاضره بیاد اینجا ...با قانون‌های این خونه زندگی کنه...

نگاهی به شقایق انداخت و ادامه نداد .شقایق شونه بالا داد و گفت :منظورت قانون‌های سهیله؟

نگاهش حالا روی سهیل بود که توی سالن ایستاده بود و داشت با دکتر زریاب و عمو رشید حرف می‌زد .قرار بود جلسه‌ی امروز درباره‌ی شرکت و بابا و کار و بار باشه .
چشم‌های شقایق رنگ تمسخر گرفت و زیر لب گفت : نمی‌دونم هدف بابا چی بوده؛ ولی سهیل...

- ...

- فقط پرستیژ مدیریت داره، نه جنمش رو .شاید منظور بابا هم ...نمی‌دونم.

دستی تو هوا تکون داد .جاوید پوزخند زد و درحالی‌که به طرفشون می‌رفت زمزمه کرد :نگران نباش .زیاد طول نمی کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مصطفی روی یکی از کاناپه‌های جلوی قفسه‌ی ظروف، همون طرف رفت .خودش رو، روی کاناپه‌ی سه نفره انداخت و پاهاش رو دراز کرد .کت رو کنارش گذاشت .مصطفی چپ‌چپ نگاهش می‌کرد .جاوید پرسید : باز چیه؟

- زیادی آرومی ...زیادی خونسردی.

- داداشت کارها رو دست گرفته، فکرم آزاد شده، آرومم . بده مگه؟

مصطفی نگاهی به سهیل انداخت و بعد چشم‌هاش رو برای جاوید ریز کرد .گفت :داره سعی‌اش رو می‌کنه.

- بارک‌الله.

با صدای سهیل گفت‌وگو قطع شد :بفرمایید دکتر .سر پا نمی‌شه.

هر سه روی کاناپه‌ها نشستند و دکتر رو به جاوید گفت : بهروز کجاست جاوید خان؟

جاوید پوزخندی زد و درحالی‌که به سهیل اشاره می‌کرد، جواب داد :از سهیل بپرسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل پا روی پا انداخت و گفت :بالاست .الان می‌آد، شروع می‌کنیم.

صدای بهروز از سمت ورودی سالن غربی اومد :اینجام بابا.

جاوید دوباره خنده‌ی معنی‌داری کرد که از چشم سهیل دور نموند .همون موقع شقایق و شوکو و مادر جلوی پله ها مشغول حرف زدن شدند و توجه‌ها به اون سمت رفت .شوکو دوباره داشت بحث می‌کرد .مثل تمام این پنج شش روزِ بعد از دفن بابا ...بعد از دیدن پسر کوچکی .لج بازی‌هاش رو از سر گرفته بود .به سمت مردها حرکت کرد .سهیل از موقعیت استفاده کرد و برای اینکه جاوید رو سر جاش بنشونه گفت :اینجا سروصداست ...بریم اتاق کار نصرت خان.

بلند شد و بقیه هم بلند شدند .جاوید درحالی‌که لم می داد، گفت :اتاق کار خودت!

سهیل متوقف شد و سمتش چرخید .جاوید تکونی به ابروش داد و با نیشخند ادامه داد :از این به بعد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و در مقابل نگاه‌های خیره‌ی جمع، از کنار سهیل عبور کرد و سمت سالن غربی رفت که اتاق کار بابا همون جا بود.

#بخش148

#فصل27_

صدای احوال‌پرسی شوکو با دکتر و عمو رشید از پشت سر شنیده می‌شد .صدای پیانوی وسط سالن غربی، حالا واضح‌تر بود .شیما بچه رو با یک دست بغل کرده بود و با دست دیگه ملودی غمگینی می‌زد که شبیه لالایی بود . جاوید سمتشون رفت و کنار پیانوی قهوه‌ای دست‌ساز ایستاد .به صورت آروم بچه نگاه کرد که به شیما زل زده بود و دست‌هاش رو تکون می‌داد .شیما هنوز خیلی ناراحت بود و هر بار تنها گوشه‌ای می‌نشست، به گریه می افتاد .جاوید تمام سعی‌اش رو کرده بود که توی این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

روز نزدیکش نشه؛ چون هر بار بابا رو به یاد جاوید می نداخت و جاوید تصمیم گرفته بود تا وقتی کارها رو روبه راه نکرده قوی بمونه .آهنگ تموم شد و شیما نگاهش رو به جاوید انداخت که دست‌به‌سینه ایستاده بود .لبخند کوچیکی زد و گفت :این‌طوری خوابش می‌بره.

مردها با لبخندی به شیما، از جلوی پیانو رد شدند و سمت اتاق کار بابا رفتند .جاوید به صورت بچه نگاه کرد که حالا چشم‌هاش بسته بود .جلوتر رفت و با انگشت موهای نرمش رو لمس کرد .وقتی نگاهش رو از بچه گرفت، شیما صورتش رو زیر نظر داشت .جاوید دستش رو عقب برد و شیما پرسید :خوبی؟

جاوید سر تکون داد و شیما اضافه کرد :ما همه می‌دونیم ناراحتی .لازم نیست به‌خاطر ما جلوی خودت رو بگیری.

جاوید روی شونه شیما دست گذاشت و گفت :شما خوب باشید، من هم خوبم.

صدای سهیل اومد :کجا موندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نفسی بیرون داد .با دیدن شوکو جلوی چارچوب ورودی، اخم کرد و سمت اتاق کار رفت .هنوز وارد اتاق نشده بود که صدای مادر پیچید :شکوفه!

جاوید چرخید .شقایق و مادر هم وارد سالن شده بودند . شوکو بلند گفت :چیه؟

جاوید غر زد :آروم ...بچه خوابه!

همه به شیما نگاه کردند که بچه رو تکون می‌داد .جاوید راه رفته رو برگشت و پرسید :چه خبرته؟

شوکو روش رو برگردوند و حرفی نزد .جاوید دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد .شقایق به حرف اومد :می‌خواد تو جلسه‌ی شما باشه.

- چی؟!

سمت شوکو رفت، روبه‌روش ایستاد و گفت :چه غلط‌ها!

نگاه شوکو سمت دیگه‌ای بود .ضربه‌ای به بازوی جاوید زد که کنار بره، بعد دورش زد و رو به مادر گفت :چرا همه‌تون می‌ترسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما آهسته جواب داد :بحث ترس نیست ...نیازی نداریم بدونیم بین مردها چی می‌گذره.

شوکو پوزخند زد و گفت :این حرفت یعنی خبر نداری چی می‌گذره؟

دوباره سمت مادر برگشت و ادامه داد :شما چی مامان؟ نمی‌دونی؟

- نه!

شوکو خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :آره ...به نفعتونه که ندونید.

شقایق به حرف اومد :این‌همه اصرار واسه چیه آخه؟

شوکو جواب داد :آبجی ...!دیدی چی به روز بابامون اومد؟ می‌خوای نعش تک‌تکشون رو ببریم تو اون اتاق بخوابونیم؟

با دست به اتاق کار اشاره کرد که بابا رو اونجا خوابونده بودند .شیما دوباره زیر گریه زد و جاوید عصبی گفت :تو نمی‌خواد نگران ما باشی ...نگران خواهرهات باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو ابرویی بالا انداخت و بدون نگاه به صورت جاوید جواب داد :نگران تو یکی نیستم .هر بلایی سرت بیاد حقته.

-مرسی واقعاً!

مادر به صورت شوکو خیره شد و بعد سمت شیما رفت . شونه‌هاش رو گرفت و از صندلی پیانو بلندش کرد .از تک پله‌ی سکوی وسط سالن پایین اومدند و دوباره با نگاه خیره‌ی مادر به شوکو، از سالن خارج شدند .سهیل و مصطفی جلوی در اتاق سرک می‌کشیدند .سکوت و آرامش یک دقیقه طول کشید، تا سهیل گفت :دکتر معطله جاوید.

- اومدم.

شقایق نگاهی بین جاوید و سهیل انداخت و وقتی سهیل داخل برگشت، زیر لب گفت :حرف گوش کردن بهت نمی آد جاوید .یکی ندونه فکر می‌کنه قید قدرت رو زدی!

جاوید ابرویی بالا انداخت .شقایق لبخندبه‌لب برگشت و با قدم‌های بلند دور شد .قبل از خارج شدنش، جاوید جواب داد :من قید هیچ‌چیز رو نمی‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شقایق بدون اینکه برگرده، دستی براش تکون داد و شوکو با خنده‌ی کوتاهی گفت :ولی من می‌زنم.

و هردو می‌دونستند منظورش چیه.

#بخش149

#فصل27_

از نظر شوکو، جاوید پا پس کشیده بود .جاوید صداش رو پایین آورد :فکر می‌کنی می‌تونی؟

- تو جور دیگه‌ای فکر می‌کنی؟

- کبوتربازها پرنده‌ها رو پر می‌دند ...چون می‌دونند فقط آزادی دادنه که مجبورشون می‌کنه دوباره برگردند.

شوکو توی سکوت نگاهش رو به چشم‌های جاوید دوخت و بالاخره گفت :بعضی از پرنده‌ها هم برنمی‌گردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر واکنش جاوید نموند و راه افتاد .جاوید پرسید : کجا شال و کلاه کردی؟

- مثلاً نمی‌دونی؟

- از کی تا حالا هر روز می‌ری رستوران؟

- از وقتی پاتوق رامین شده!

جاوید دنبالش راه افتاد و دستش رو نگه داشت .شوکو ایستاد و سعی کرد دستش رو بیرون بیاره، بعد منصرف شد و آروم ایستاد .شمرده‌شمرده گفت :هرچی نباشه باید سهمم رو انجام بدم.

جاوید دستش رو سمت خودش کشید که شوکو با تکونی جلو افتاد .بعد جلوی صورتش تأکید کرد :آره ...یادت نره که سهمت چی بود.

- سعی می‌کنم.

جاوید از این یک‌دندگی‌ها خوشش نمی‌اومد .بعد از عمری از شوکو خواسته بود یه کاری رو به‌خاطرش انجام بده و شوکو بازی در می‌آورد .صورتش رو جلوتر برد و گفت : مراقب باش بیشتر از سهمت نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو چشم‌هاش رو ریز کرد و مثل جاوید صورتش رو جلو آورد، جواب داد :من دست‌ودل بازم ...می‌دونی که.

و دستش رو ناگهان کشید و جلوی چشم‌های گیج جاوید فاصله گرفت و رفت .جاوید داد زد :هر غلطی می‌خوای کن!

چند ثانیه توی سکوت به مسیری که شوکو ازش رفته بود، خیره موند .بعد چرخید و یک‌راست به اتاق کار رفت که دوباره صدای سهیل بلند نشه .روی صندلی همیشگیش نشست که دکتر گفت :داشتیم می‌گفتیم چقدر جای نصرت خان خالیه.

جاوید نگاهی به سهیل روی صندلی چرم بابا انداخت و یه لبخند کج‌وکوله تحویلش داد؛ اما جلوی خودش رو گرفت که نگه» خیلی هم خالی نیست .«!عمو رشید که متوجه منظور جاوید شده بود، بحث رو عوض کرد :دخترها چی می‌گفتند؟ شکوفه بی‌تابی می‌کنه؟

- چیزی نیست، حل شد .می‌ترسند بلایی سرمون بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر خودش رو جلو کشید و جدی گفت :حق هم دارند . به بهروز هم گفتم.

دست روی پای بهروز که کنارش نشسته بود گذاشت و ادامه داد :حواستون رو خیلی جمع کنید .نصرت خان وقتی از بیمارستان اومد، می‌ترسید رو تخت مریضی بمی‌ره . کی فکرش رو می‌کرد کار به اینجا بکشه؟ همچین مرگی رو کدوممون به خوابش می‌دید؟ تو این سن‌وسال!

جاوید سر تکون داد .دکتر اضافه کرد :دنبال شر نرید .یه قدم اشتباه پای قانون رو می‌کشه وسط .بعد دیگه هر چقدر هم ماست‌مالی کنیم، گندش از یه جایی در می‌آد.

سهیل گفت :با بیمارستان هماهنگ کردیم .دلیل مرگ رو بیماری رد کردند ...سوابق پزشکی نصرت خان هم هست . اوضاع سهام‌ها و شرکت مرتبه .قرارگاه هم تحت کنترله ... کسی مشکوک نیست.

در نهایت دستش رو زیر چونه برد و اضافه کرد :جای نگرانی نمونده.

دکتر فوراً گفت :پسرم، همیشه جای نگرانی هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی شروع کرد :به نظر من هم حالا که آب‌ها از آسیاب افتاده و دهن‌ها بسته شده، پی این جریان رو نگیریم.

جاوید پوزخند زد و پرسید :یعنی از ترس جونمون بی‌خیال بشیم؟

-نه که بی‌خیال بشیم .یه مدت دست نگه داریم .اول تحقیق کنیم، مطمئن بشیم.

سهیل جوابش رو داد :چه تحقیقی؟ کسی اینجا هست که ندونه دشمن اصلی نصرت خان کی بود؟

مصطفی دستش رو تکون داد و با نگاهی به در و دیوار گفت :نصرت خان رو دست همه بلند شده بود .خیلی‌ها چشم دیدنش رو نداشتند.

جاوید چرخشی به چشم‌هاش داد و گفت :خودت رو گول نزن!

-شاید یه عده از این موقعیت استفاده کردند که رد پای خودشون رو بپوشونند.

-مثلاً کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی به من مِن افتاد و جاوید گفت :کار هر کی باشه، من از چشم سیف می‌بینم .اگر این ماجراها پیش نیومده بود، نه جلسه‌ای با کوچکی بود، نه بحثی، نه تنها رفتن بابا، نه قهر و قایم کردن خودش ...هرجور نگاه کنی سیف مقصره ...ولی هنوز نمی‌دونم باهاش چه‌کار کنم.

البته که می‌دونست؛ ولی برنامه‌هاش رو توی جلسه‌ی عمومی نمی‌گفت .این روزها به هیچ‌کس اعتماد نداشت و نمی‌تونست از صبح تا شب برای همه بپّا بذاره .راحت‌تر این بود که حرفی از برنامه‌اش نزنه .بهروز به حرف اومد : من با جاوید موافقم.

سهیل پرسید :نظر شما چیه عمو؟ ...دکتر؟

عمو رشید جواب داد :فعلاً تمرکزمون امنیت بچه‌ها باشه و مانور سال بعد.

دکتر با تأکید سر تکون داد و اضافه کرد :من هم می‌گم نباید بی‌گدار به آب زد .نباید گند رو هم زد ...به دخترها بگید قانون پیگیر فوت نصرت خان هست؛ ولی به‌خاطر آبروش حرف قتل یا خودکشی وسط نمی‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه سر تکون دادند و دکتر ادامه داد :این معامله‌ی آخر رو اگر تموم کنیم، سیف خودبه‌خود از دور خارج می شه ...بعد می‌شه حساب‌ها رو تسویه کرد.

#بخش150

#فصل27_

بهروز گفت :از کوچکی چه خبر؟

همه به جاوید نگاه کردند و جاوید جواب داد :خبری نیست .تو مراسم بابا هم نیومد .آبی ازش گرم نمی‌شه ... ولی خودم حلش می‌کنم.

قرار نبود هر حرفی با کوچکی زدند، وسط بیاد .کار با کوچکی باید نتیجه می‌داد تا بابا به آرامش برسه .جاوید نمی تونست هیچ‌جوره با درز اطلاعات ریسک کنه .نگاه چپی به سهیل انداخت .دکتر پرسید :چه جوری می‌خوای حل

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی؟ بار باید دست مشتری برسه تا حساب رو پر کنند . پول لازمیم ...بقیه‌ی پروژه‌ها رو هوان.

جاوید سر تکون داد و دکتر اضافه کرد :هرکاری می‌خوای بکن، فقط سریع‌تر به دستشون برسون.

- می‌خوام وقت بخرم.

همه سوالی نگاهش می‌کردند .سهیل گفت :با رابط مشتری تماس بگیر .جریان مریضی نصرت خان رو شاخ وبرگ بده، مطمئنشون کن دیرکرد به‌خاطر بیماریش بوده نه مشکل دیگه‌ای.

جاوید گفت :تماس نمی‌گیرم .می‌رم سراغشون.

دکتر خیره نگاه کرد و پرسید :اون‌ور مرز؟

جاوید با تکون سر تأیید کرد .عمو رشید گفت :خطرناکه . چرا خودت بری؟

-تنها نمی‌رم .اون‌ور آشنای مشترک داریم .نگران نباشید.

همه توی سکوت به هم نگاه کردند .کسی اظهار نظر نکرد .وقتش رسیده بود که موضوع عوض بشه و عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

رشید زحمتش رو کشید :با مژده یه تماسی بگیر .نگران حالته.

جاوید سر تکون داد و گفت :زنگ می‌زنم.

-مسئله‌ی وصیت‌نامه هم هست.

این بار همه به دکتر که مشاور حقوقی بابا بود زل زدند . مرد نگاهی به جاوید انداخت و گفت :چند ماه پیش وصیت رو تنظیم کردم ...مربوط به مسائل مالی و سهام و دارایی‌هاست.

به سهیل نگاه کرد و ادامه داد :حتی توصیه‌ی اخلاقی هم توش نیست.

آب پاکی رو، روی دست سهیل و جاوید ریخته بود .حرفی از ریاست هیچ‌کدوم نبود .سهیل ابرویی بالا انداخت و گفت :پس طبق خواسته‌ی لفظیشون تو مراسم رونمایی عمل می‌کنیم .مسائل مالی هم می‌مونه واسه بعد از چهلم . فکر نکنم دخترها مشکلی داشته باشند.

بهروز جواب داد :هرچی دیرتر بهتر ...شیما تازه یه کم بهتر شده، نمی‌خوام یادش بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید هم تأیید کرد .مصطفی و سهیل بحث کار رو پیش کشیدند .شرکت و مرکز و ساختمون‌ها و ...هر جایی که بابا یه دستی روش گذاشته بود .فکر جاوید اما درگیر کوچکی و اسلحه‌ها بود .به زودی باید به بهانه‌ی شوکو، پسرش رو می‌کشید توی تشکیلات و دستش رو اون‌جوری که کوچکی می‌خواست باز می‌ذاشت؛ اما با وجود سهیل نمی‌شد .مدام جاوید رو سؤال‌پیچ می‌کرد و» نه «می‌آورد . قانون بابا این بود که همه باید به رئیس خانواده جواب پس می‌دادند؛ وگرنه بلبشو راه می‌افتاد .جاوید دوست نداشت به سهیل جواب‌گو باشه .به‌خصوص در مورد کوچکی و پسرش .باید هرچه سریع‌تر سهیل رو از سرش باز می‌کرد ...بعد به شوکو می‌فهموند که نباید رامین رو جدی بگیره.

#بخش151

#فصل27_

رمان بازار
romanbazar.ir

◆شکوفه◆

چند ضربه به شیشه‌ی در خورد و شکوفه سرش رو از کتاب جلوش بلند کرد .توی دفتر کوچیک رستوران نشسته بود و ضیا پشت در منتظر نگاهش می‌کرد . انگشت اشاره‌اش رو به طرف خودش تکون داد؛ ولی ضیا بی‌حرکت بود .شکوفه دست‌هاش رو بلند کرد و به داخل اشاره کرد تا مرد به خودش اومد و در رو باز کرد .شکوفه دوباره انگشتش رو تکون داد و گفت :ببین ...این یعنی بیا تو.

- بله خانوم.

- بیا تو دیگه!

ضیا در رو بازتر کرد و هیکلش رو توی دفتر کوچیک جا داد، دست‌هاش رو پشتش قفل کرد و گفت :هنوز نرفته.

منظورش رامین بود .شکوفه سپرده بود رفت‌وآمد رامین به رستوران رو گزارش بده .برای شکوفه مشکوک بود که رامین هر روز یکی‌دو ساعت از وقتش رو با دوست و

رمان بازار
romanbazar.ir

همکارهاش توی کافه‌ی پایین می‌گذروند و آخر وقت هم به شکوفه سر می‌زد .دیگه از سن‌وسال شکوفه گذشته بود که اجازه‌ی مخ‌زنی به کسی بده .پرسید :تنهاست؟

ابروهای ضیا بالا رفت و جواب داد :یه دختر آورده!

شکوفه از تعجبِ ته صدای ضیا لبخند زد و کتاب رو بست .با هم بیرون رفتند و شکوفه از بالای پله‌ها، کاناپه های پایین رو زیر نظر گرفت .کافه عملاً خالی بود .رامین با کت‌وشلوار دودی، روبه‌روی یه دختر نشسته بود که بهش نمی‌اومد خواهر یا همکارش باشه .بافت روشن و موهای بلوند داشت و سنش بالاتر از رامین نشون می‌داد . این دیگه چه‌جور مخ زدنی بود؟ !دست یکی دیگه رو گرفته بود، آورده بود اینجا که مثلاً شکوفه رو تحت تأثیر قرار بده؟

گردن رامین چرخید و به بالای پله‌ها نگاه انداخت؛ ولی شکوفه مثل دبیرستانی‌ها عقب نکشید .به نگاه خیره‌اش ادامه داد .حالا دختر هم به بالا نگاه می‌کرد .رامین دستش رو کنار پیشونی به نشونه‌ی سلام و احترام نگه داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه هم دستی تکون داد .زیر لب گفت :عجب رویی داره!

ضیا با اخم سر تکون داد .شکوفه به اتاقش برگشت و ضیا پایین رفت .زیاد طول نکشید، همون‌طور که شکوفه حدس می‌زد، رامین بالا اومد .مثل هر بار با لنز قهوه‌ای تیره و عینک طبی اومده بود .گاهی هم کلاه می‌ذاشت . انگار واقعاً قرار بود رابطه‌شون مخفی بمونه .شکوفه از ترس اتفاق بد، حتی توی خونه هم بحثش رو پیش نمی کشید .رامین با ضربه‌ای به در، لاش رو باز کرد و گفت : اجازه هست؟

شکوفه نیشخندی زد و جواب داد :خواهش می‌کنم.

- شاید تعجب کرده باشید که...

- چیزی که باعث تعجب منه اینه که چرا هر روز اینجایید؟ حتی محافظ من هم مشکوک شده!

رامین آهسته خندید و داخل اومد .به تنها صندلی اشاره زد و گفت :بشینم؟

- بفرمایید!

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و خودش شروع کرد :دختر همکار باباست .آقای محمدبیگی ...حتماً می‌شناسیش.

شکوفه سر تکون داد و گفت :دورادور.

- همسر دوستمه.

- به سبزه نیز آراسته شد!

- نه اشتباه نشه .مشکل پیدا کردند .می‌خواست واسطه بشم، گفتم حالا که اینجام بیاد صحبت کنیم.

شکوفه به عقب تکیه داد و از میز فاصله گرفت .با خنده گفت :سؤال همچنان اینه که» چرا اینجایید؟ ...«اون هم وقتی قرار نیست کسی در مورد ما بدونه!

رامین از اشاره‌ی شکوفه به پنهان‌کاریش لبخندی زد، دستش رو زیر چونه برد و چند ثانیه خیره موند .بالاخره سکوتش رو شکست :از فوت پدرتون زیاد نگذشته . عصرها می‌آید اینجا .فکر نمی‌کنید خطرناکه؟

- ...

- من یه خرده در جریان اختلافات پدرتون هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه چینی به پیشونی داد و رامین دوباره گفت :می‌آم چک کنم اتفاقی نیفتاده باشه.

- چه اتفاقی؟ بین این‌همه آدم .توی این خیابون شلوغ . جاوید یه بادیگارد اضافه هم همراهم می‌فرسته.

- عیبی داره من هم کاری که از دستم برمی‌آد کنم؟

- بین ما هنوز چیزی نیست.

- به زودی چیزی می‌شه.

شکوفه از چشم‌های خندون مرد روبه‌روش، لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت .گفت :اعتماد به نفس زیادی هم خوب نیست.

- اعتماد به نفس نیست، حس ششمه ...یه همچین چیزی!

هر دو آروم زیر خنده زدند.

#بخش152

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل27_

شکوفه درحالی‌که سرش رو بلند می‌کرد، گفت :یه ساعت دیگه با آرایشگرم قرار دارم .نکنه اونجا هم می‌خواید چکم کنید؟

- نه دیگه انقدر جسارت ندارم.

دوباره خندیدند و رامین ادامه داد :اگر امنیت دو تا خانواده براتون مهمه، در مورد من چیزی به کسی نگید.

- نمی‌گم.

- خوبه .من دیگه برم ...تا به خانوم دوستم برنخورده.

شکوفه با ابروی بالا رفته سر تکون داد و رامین بلند شد . جلوی در برگشت و گفت :اگر چند روز آینده نیومدم، نگران نشید.

- قرار بود نگران بشم؟

لبخند رامین محو شد و مکثی کرد .بعد خواست بیرون بره که شکوفه پشیمون شد و پرسید :چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین دوباره چرخید و جواب داد :قراره برم یه سفر کاری، چند روز خارج از شهر.

- اهوم ...پس موفق باشید.

- مرسی .شما هم ...مراقب باشید.

شکوفه لبخند زد و به رفتن و دور شدن رامین پشت شیشه ها نگاه کرد .بعد سراغ کتاب رفت و به سطرهاش زل زد . گیج بود .از یک طرف می‌ترسید که واقعاً آینده‌ی خانواده و خواهرهاش به این قول‌وقرار با خانواده‌ی کوچکی بستگی داشته باشه و از طرف دیگه از جاوید دلخور بود .حتی فکر اینکه یه مدت پسر کوچکی رو سر بدوونه، ناراحتش می‌کرد .مسلماً رامین بعد از پیچوندنش یه دشمن اساسی دیگه برای خانواده و خود شکوفه می‌شد .صدای پیامی، از فکر بیرونش آورد .از شماره‌ی روی کارت رامین بود : »ایرادی که نداره تو این چند روز حالتون رو بپرسم؟«

شکوفه نفسش رو بیرون فرستاد و پیشونیش رو به کف دست تکیه داد .نوشت» :نه«

دوباره پیام اومد» :نه، ایرادی نداره ...یا نه، نپرسم؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه چند ثانیه صبر کرد و بعد نوشت» :ایرادی نداره.«

پایان این فصل💐 .

#بخش153

#فصل28_

فصل28

◆مصطفی◆

از همون فاصله‌ی سیصد متری متوجه سوگل شد که کنار پسر جوونی روی صحن مقابل در فرهنگ‌سرا ایستاده بود . دست سوگل دور ساعد پسر بود .مصطفی با حس تلخی ماشین رو کنار کشید .پشت یه پژو پارک کرد و گردنش رو کج کرد که صورتشون رو ببینه .همراه هم قدم می زدند .پسر حرف می‌زد و سوگل سر تکون می‌داد .می خندیدند و سمت پله‌های نزدیک خیابون، جلو می‌اومدند .

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی لب‌هاش رو، روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید .این آدم رو اصلاً نمی‌شناخت و معلوم بود که با سوگل صمیمیه .شاید یکی از فامیل‌هاش بود .مصطفی با این فکر سر تکون داد؛ ولی همون لحظه سوگل خودش رو بالا کشید و گونه‌ی پسر رو بوسید .مصطفی کف دستش رو، روی فرمون کوبید و بلافاصله گوشیش رو از صندلی بغل برداشت .شماره‌ی سوگل رو گرفت .باید می‌فهمید که رودست خورده یا نه .اگر ریگی به کفشش نبود، دروغ نمی گفت .سوگل جواب داد :سلام.

مصطفی بعد از مکث کوتاهی گفت :سلام، چطوری؟

- خسته، کوفته، ...تو چطوری؟

- اِی ...کجایی؟

- فرهنگ‌سرام .اومدم کارگاه.

- اهوم ...با کی؟

- با کی؟؟

- می‌گم یعنی ...تنها رفتی؟

- نه با دوست‌هام ...با بچه‌ها اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته خندید که نگاهش به پسره، مصطفی رو به‌هم می ریخت .پرسید :چرا انقدر خوشحالی؟

- خب دیگه.

- یعنی چی» خب دیگه«؟

- می‌خواستم خودم بزنگم .دیشب گفتی امروز سرت خلوته .می‌تونی بیای دنبالم؟

پسره که مشغول این‌پا و اون‌پا کردن بود .بالاخره به پله های سمت خیابون اشاره زد .دست تکون داد و رفت . سوگل هم براش دست تکون داد و گفت :الو؟

- الو!

سوگل سمت ساختمون فرهنگ‌سرا برگشت .مصطفی گفت :می‌آم ...تو راهم.

- اوکی .برم بچه‌ها رو بفرستم .تعطیل کنیم.

- مگه کجان؟

- من دو دقیقه رفتم بیرون، پسردادییم اومده بود واسه خدافظی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی راحت‌تر نشست و به پشت تکیه داد .سوگل اضافه کرد :رفت کرمان.

- اینجا دانشجوئه؟

- آره .هنوز وسط اسفنده، تعطیل کردند .ما دانشجو بودیم، تا خود چهارشنبه‌سوری می‌کشوندنمون.

- اهوم.

- والا ما نفهمیدیم این کی درس خوند.

مصطفی خنده‌ی کوتاهی کرد و سوگل گفت :فعلاً .تو راهی دیگه؟

- آره.

- مراقب باش.

قطع کردند و مصطفی ماشین رو خاموش کرد تا چند دقیقه‌ای منتظر بمونه و بعد بره داخل .دوست داشت به سوگل اعتماد کنه؛ ولی شرایط انقدر پیچیده بود که از هرچیز کوچیکی مشکل درست می‌شد .همه‌چیز شک برانگیز و نامطمئن به نظر می‌رسید .چند دقیقه بعد، سه چهارتا دختر هم سن‌وسال سوگل از فرهنگ‌سرا بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدند که مصطفی دو نفرشون رو می‌شناخت .سوار ماشین یکی از دخترها شدند و رفتند .مصطفی کمی معطل کرد و بعد ماشین رو راه انداخت .جلوی در نگه داشت، خواست تماس بگیره که خود سوگل بیرون اومد و سوار شد؛ اما قبل از راه افتادنِ مصطفی، دستش رو، روی فرمون گذاشت و گفت :صبر کن!

لبخند داشت .ادامه داد :قراره بیاند دنبالمون.

مصطفی چینی به پیشونی انداخت و پرسید :منظورت چیه؟

- نمی‌پرسی چرا خوشحالم؟

- من که یه بار پرسیدم.

سوگل کامل سمتش چرخید و گفت :مصطفی، بابا و مامانم می‌خوان رسماً ببینن .فعلاً فقط خودت ...بعدش کم‌کم همه‌چی درست می‌شه.

لبخندش بزرگ‌تر شد و مصطفی پلک بست .سوگل واقعاً فکر می‌کرد مشکلشون رضایت خانواده‌هاست؟ صداش رو شنید :چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی پلک‌هاش رو باز کرد و با دیدن صورت سوگل با اون جفت چشم‌های درشت و لب‌هایی که حالا رژ نداشت ...لبخند بی‌جونی زد .سوگل به حرف اومد :نترس ! همه رو راضی می‌کنیم.

- ...

- می‌دونم چقدر احتیاط می‌کنی کسی از خانواده‌ات تعقیبت نکنه .می‌ریم داخل فرهنگ‌سرا، از اون‌یکی در با ماشین من می‌ریم .خب؟

- ...

- نمی‌خوام ماشینت رو دور و بر خونه‌ی ما ببینند، برات بد بشه ...همینجوریش قرنی یه بار همدیگه رو می‌بینیم.

مصطفی نمی‌خواست سوگل رو ناامید کنه .معطل گذاشتن سیف هم کار خطرناکی بود .به‌خصوص حالا با مرگ نصرت خان .هر اشتباهی ممکن بود سرش رو به باد بده .می‌دونست توی رودخونه‌ای افتاده و به هر حال باید با آب بره .فقط گفت :چشم ...بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این فصل ادامه داره...

این بخش ها به تغییرات خاصی نیاز نداشت .ممنون از کامنت های خوبتون❤❁❤🙇 .

#بخش154

#فصل28_

مصطفی می‌دونست توی رودخونه‌ای افتاده و به هر حال باید با آب بره .فقط گفت :چشم ...بریم.

و چهل دقیقه بعد، هر دو توی سکوت روبه‌روی پدر و مادر سوگل نشسته بودند .مصطفی هنوز نمی‌تونست از فکر سیف و نصرت خان بیرون بیاد .مادر سوگل بعد از یه ورانداز کلی و بدون رو دربایستی، سکوت رو شکست : گفتیم فعلاً یه قهوه‌ای کنار هم بخوریم ...تا برسه به آشنایی و تشریفات و غیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن از خاله مسن‌تر بود و سفیدی جلوی موهاش حتی از زیر رنگ موی روشنش معلوم بود .کت یقه بسته و دامن بلند تیره پوشیده بود و دست‌هاش رو خیلی رسمی روی دامنش گذاشته بود .مصطفی گفت :بله .سوگل توضیح داد.

زن سر تکون داد و نگاهی به سیف که کنارش نشسته بود انداخت .سوگل به حرف اومد :مامان، مصطفی...

مادرش حرفش رو قطع کرد :می‌دونم.

به صورت مصطفی خیره شد و پرسید :فرزندخونده‌ی خاله اتی؟

مصطفی تک‌سرفه‌ای کرد و جواب داد :نه دقیقاً .من و برادرم پیش خاله‌ام بزرگ شدیم .پدرم ...فوت شده .از مادرم خبری ندارم.

ضربه‌ی آرنج سوگل به پهلوش خورد؛ ولی دیگه حرفش رو زده بود .مادرش ابرو بالا انداخت و دوباره پرسید :خرج تحصیلت رو دادند؟

- بله .حساب‌داری خوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برات کار جور کردند؟

- بله .ساخت‌وساز گروه معراج زیر دست منه .چند تا پروژه‌ی هم‌زمان دارم .تو امور مالی هم گاهی دخالت می کنم.

- خونه برات گرفتند؟

- بله .نصرت خان روز فارغ‌التحصیلی هر کدوم از بچه ها، یه ویلایی نزدیک عمارت هدیه داد .الان خالیه .من پیش خاله‌ام.

- سهام گروه رو داری؟

- زیاد نه؛ ولی دارم.

- ارث چطور؟

هنوز وصیت‌نامه‌ای علنی نشده بود؛ ولی از قبل می دونست که نصرت خان بعد از رفتن مادرشون، سهم الارثی برای سهیل و مصطفی تعیین کرده .جواب داد :بله.

- پس فرزندخونده‌ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این جمله ساکت شد و مصطفی با یادآوری همه‌ی لطف های نصرت خان، سرش رو پایین انداخت .درست روبه روی دشمنش نشسته بود .روزگار چه سرنوشت بدی برای مصطفی رقم زده بود .آه کشید ...سیف درست بعد از هفتم نصرت خان مصطفی رو اینجا کشونده بود و معلوم نبود چه خوابی دیده .کیک و قهوه قبل از ناهار هم خوردن داشت؟ !صدای مادر سوگل رو شنید :نگفتم که خجالت بکشی ...این پسر چرا انقدر خجالتیه؟

مصطفی سرش رو بلند کرد .زن لبخند داشت و به شوهرش نگاه می‌کرد .نگاه سیف و مصطفی به هم افتاد . سیف هم لبخند زد و رو به زن گفت :سلیقه‌ی من که نیست.

مصطفی سعی کرد بخنده؛ ولی اصلاً نمی‌تونست .مادر سوگل تعارف زد :بخور تا سرد نشده.

مصطفی فنجون رو برداشت و مادر سوگل آهسته خندید . گفت :لازم نیست انقدر جدی باشی .راحت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی به زحمت لبخند زد و نگاهی با سوگل ردوبدل کرد .وسط یکی از پذیرایی‌های تو در توی خونه بودند . معماری داخلی اروپایی داشت و مبلمان خونه روشن بود . مصطفی جرعه‌ای از قهوه خورد .چند دقیقه به حرف‌های معمولی گذشت، تا بالاخره سوگل گفت :می‌خوای اطراف خونه رو نشونت بدم؟

مصطفی از خدا خواسته بلند شد و همون لحظه سیف به حرف اومد :من نشونش می‌دم.

به سوگل لبخند زد و بلند شد .مصطفی بدون هیچ حرفی همراهش راه افتاد .مرد کند راه می‌رفت که به نظر از سنِ بالاش بود .از پذیرایی خارج شدند و توی راهروی منتهی به استخر و محوطه قدم برداشتند .بیرون هوا خنک بود و آب زلال توی استخر فیروزه‌ای گاهی همراه باد تکون می خورد .استخر طولانی که یک سمت ساختمون رو پوشش می‌داد .مصطفی هنوز منتظر پیش کشیدن موضوع اصلی بود که صدای سوگل رو شنید :مصطفی!

هر دو به طرفش چرخیدند .جلوی ورودی راهرو ایستاده بود .مصطفی جواب داد :بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه لحظه!

با دست به داخل اشاره کرد .مصطفی با نگاهی به سیف، سمت سوگل رفت .سوگل ساعدش رو گرفت و به طرف داخل خونه کشید .وقتی از دیدرس سیف خارج شدند، گفت :مصطفی یه چیز رو بهانه کن، برو.

چشم‌هاش درشت شده بود و دو دو می‌زد .مصطفی پرسید :چی شده؟

- پدر جون چه‌کارت داشت؟

- هنوز چیزی نگفته.

- می‌فرستمت بری، بهش می‌گم خاله‌ات زنگ زد...

- چرا؟

- دلم شور می‌زنه .الکی نمی‌کشوندت بیرون.

- نگران نباش.

صورت سوگل منقبض شد و گفت :به‌خاطر آشنایی نبود که گفت بیای، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش155

#فصل28_

مصطفی سمت داخل خونه هلش داد و خیالش رو راحت کرد :نهایتش چند تا سؤاله.

- به من بگو چه خبره؟ چرا هیچ‌کس نمی‌گه؟

مصطفی نفسش رو بیرون فرستاد .سوگل دوباره اصرار کرد و مصطفی فقط گفت :پدر شکوفه مرده .

دهان سوگل باز موند و دستش رو، روی لب‌هاش گذاشت .بعد برداشت و گفت :کِی؟ چرا الان به من گفتی؟ دیدم پشت خط حال و حوصله نداری ...پدر جون می‌دونه؟

به حیاط اشاره زد .مصطفی مستقیم نگاهش کرد .یه جایی باید می‌فهمید، یه جایی باید حواسش جمع می‌شد .دیگه بچه نبود که همه‌چیز رو ازش مخفی کنند .توی صورت مصطفی چشم می‌چرخوند .می‌دونست خانواده‌هاشون با

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دشمنند و محال بود که زنگ خطر توی مغزش نپیچه؛ اما سر تکون داد و رد کرد :نه!

مصطفی به نگاه خیره‌اش ادامه داد .سوگل دستش رو بین مصطفی و حیاط تکون داد .جایی که پدرش ایستاده بود . دوباره انکار کرد :نه!!

مصطفی شونه‌هاش رو گرفت و گفت :نمی‌دونم .من هم نمی‌دونم .اگر مطمئن بودم...

جمله رو ناتموم گذاشت .خودش هم نمی‌دونست اگر مطمئن بود که سیف ربط مستقیمی به مرگ نصرت خان داره، چه‌کار می‌کرد !سوگل دوباره سر تکون داد .مصطفی باز آروم هلش داد و گفت :برو پیش مادرت.

- نمی‌خوام.

- ما تو خانواده‌هایی به دنیا اومدیم که باید چشم و گوشمون باز باشه.

سوگل جوابی نداد .مصطفی چرخید و راهرو رو طی کرد . سیف سر جاش نبود .به اطراف چشم انداخت .چند متر

رمان بازار
romanbazar.ir

دورتر روی صندلی‌های کنار استخر لم داده بود .مصطفی راه افتاد و وقتی نزدیک شد، سیف گفت :چی می‌گفت؟

- چیز مهمی نبود .نگران منه.

سیف پوزخند زد و گفت :نگران می‌شه، چون هر دفعه با من تنها می‌شی، این قیافه رو می‌گیری!

و با دست به صورت مصطفی اشاره زد و ادامه داد :انگار تو قفس شیر گیر کردی.

دست‌هاش رو، روی سینه جمع کرد .مصطفی پرسید :چه انتظاری دارید؟!

- آوردمت توی خونه‌ام، کنار زن و بچه‌ام، گذاشتم دخترم رو ببینی ...ولی انگار رو آتیش نشستی.

مصطفی سرش رو پایین انداخت .صدای سال‌خورده‌ی سیف به گوشش خورد :دیگه نصرتی در کار نیست که اسمش خیانت باشه ...فکر کن راهت رو جدا کردی.

- دقیقاً !نصرتی در کار نیست.

به چشم‌های سیف خیره شد و سیف گفت :چیه؟ مگه از مریضی توی بیمارستان نمرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- شاید هم خیال می‌کنی کار منه .آره؟

- ...

- نمی‌پرسی کار منه یا نه؟

مصطفی جرئت پرسیدن نداشت .بیشتر از سؤال، از جواب می‌ترسید .برای مصطفی و سوگل بهتر بود که سربه مهر بمونه، که پای سیف وسط نیاد ...سیف به حرف اومد :این رو بدون، اگر اون بچه بویی از رابطه‌ی تو با من ببره، تنها کسی که می‌تونی بهش پناه بیاری، منم.

منظورش از اون بچه جاوید بود و داشت زیرپوستی تهدید می‌کرد .مصطفی عصبی سر تکون داد و درحالی‌که سمت لبه‌ی استخر می‌رفت، گفت :پس مجبورم خبرچینی کنم تا چیزی به جاوید نگید؟

- من این حرف رو نزدم.

- آره .شما عادت دارید حرف‌های خودتون رو با دهن بقیه بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا که برداشتت از حرف دلسوزانه‌ی من این بود ... بگو !چه خبر از اون بچه؟

مصطفی سمتش چرخید و برای اینکه شکنجه‌ی هردوشون رو کم کنه، مستقیم سر اصل مطلب رفت :تو آخرین جلسه‌ای که داشتیم، گفت می‌خواد بره اون‌ور مرز .می‌خواد از طریق رابط با خریدارها جلسه بذاره.

- چرا؟

- تا وقتی اون جاسوس دست شماست، سهیل نمی‌تونه سلاح‌ها رو بفرسته منطقه .اون‌ها هم پول رو انتقال نمی دند .ممکنه دردسر هم درست کنند.

- همون چیزی که من می‌خوام.

- جاوید دنبال وقت خریدنه .می‌گه فعلاً همین کار ازمون بر می‌آد.

- پس کوچکی رو نتونست بکشه طرف خودش .حتماً دنبال همکاری با خارجی‌هاست، نخواسته جلوی شما توی جلسه بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار پیرمرد حواسش به تحلیل همه‌چی بود؛ حتی نگفته های توی جلسه .جواب داد :نمی‌دونم.

- کِی می‌ره؟ با کی؟

- نمی‌دونم ...شاید امروز ...شاید فردا.

سیف حرکتی به سرش داد .این وسط پای سهیل هم گیر بود و ترس مصطفی رو بیشتر می‌کرد .اگر سهیل نمی تونست تسلیحات رو زودتر برسونه و پول رو بگیره، همه ی محاسباتشون به‌هم می‌ریخت ...هرچند برای دنیا اتفاق خوش‌یمنی بود .پوزخند زد و دستش رو، روی شقیقه فشار داد .نفس عمیقی کشید و بعد گفت :می‌خوام برم.

- نمی‌شه.

مصطفی سؤالی نگاهش کرد و مرد جواب داد :سر ناهار کجا بری؟ !یه چیزی دور هم می‌خوریم.

- ...

- نترس !جاوید الان سرش شلوغ‌تر از این حرف‌هاست که فکرش به تو بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده‌ی کوتاهی بلند شد .موقع رفتن ضربه‌ای به پشت مصطفی زد و گفت :بریم تو.

#بخش156

#فصل28_

◆شکوفه◆

مانی چشم از نوزاد برداشت و رو به شکوفه که کنارش نشسته بود و نینی‌لایلای رو تکون می‌داد، گفت :چرا اخمالوئه؟

شکوفه روی موهای مانی دست کشید و جواب داد : اخمالو نیست.

- می‌خواد گریه کنه؟

- نه، خوابش می‌آد.

- بخوابه خوب می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

شیما که روی صندلی‌های روبه‌رو نشسته بود، گفت : مانی جون، بیا پیش خاله.

مانی از جا پرید و سمت شیما رفت .کنارش روی صندلی نشست و شیما درحالی‌که محکم بغلش می‌کرد، زیر گوشش چیزی گفت و مانی زیر خنده زد .شقایق هم خندید .وسط اسفند بود و کم‌کم از سردی هوا کم می‌شد . برای هواخوری به باغ عمارت اومده بودند و زیر آلاچیق گپ می‌زدند .بعد از مراسم هفتم، که دیروز برگزار شده بود، شیما و مامان قانع‌تر شده بودند و کمتر گریه می کردند .مامان رو به شکوفه پرسید :چه عجب !امروز نرفتی رستوران؟

شکوفه به صورت خواب‌آلود نوزاد نگاه کرد و گفت : امروز رامین نمی‌اومد.

کسی چیزی نگفت و وقتی سکوت طولانی شد، شکوفه سر بلند کرد .اولین باری بود که حرف رامین رو پیش می کشید .هر سه بهش زل زده بودند و ابروی مامان بالا بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه پوزخند زد .مگه همه همین رو نمی‌خواستند؟ بابا، مامان، جاوید، ...چه این رابطه واقعی بود و چه دروغی، خودشون شکوفه رو به سمتش هل داده بودند .مامان دوباره پرسید :چه‌جور پسریه؟

- فعلاً که داریم آشنا می‌شیم .بد نیست.

- بابات پسر بدی رو پیشنهاد نمی‌داد.

- ...

- ولی حواست رو جمع کن !دوست و آشناهات ممکنه هرکاری کنند؛ اما خانواده‌ی ما مثل اون‌ها نیست.

- من خیلی وقته با اون‌جور دوست‌هام نمی‌گردم .اون‌ها به درد نوزده‌بیست سالگی می‌خوردند.

مامان سر تکون داد و نفس عمیقی کشید .شکوفه تاکید کرد :بین خودمون چهار تا بمونه؛ گفتند محرمانه است ... به‌خاطر جون جاوید و بچه‌ها.

شیما و شقایق به هم نگاه کردند و مامان گفت :بین خودمون می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما که با حرف مرگ‌ومیر دوباره حالش گرفته شده بود، گفت :فکر کنم سرد شد ...مهدیار رو ببرم تو.

بلند شد و درحالی‌که بچه رو بغل می‌کرد، گفت :همه‌تون مراقب باشید .من دیگه طاقت ندارم.

شقایق هم دست مانی رو گرفت و همراهش رفت .وقتی دورتر شدند، مامان به حرف اومد :دلم رو آشوب کردی . چه بدموقع!

اخمی از دقت روی پیشونی شکوفه نشست و پرسید :چرا؟

- جاوید می‌خواد بره سفر کاری .خارج از شهر.

شکوفه برای لحظه‌ای خیره موند .این دقیقاً جمله‌ای بود که رامین توی آخرین دیدار تحویلش داده بود .هرجا که می رفتند، با هم بودند .گفت :چه بی‌خبر؟

- فقط به من گفته .دیشب خدافظی کرد.

این مخفی‌کاری‌ها مامان رو هم ترسونده بود .شکوفه برای آروم کردنش گفت :جاوید کارش رو بلده .فقط امیدوارم جرمی چیزی نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دوباره با نگاه خیره اخطار داد .شکوفه بلند شد و بهانه آورد :آخ یه کاری یادم افتاد ...اصلاً حواسم نبود.

- چه کاری؟

- یه سر می‌رم بیرون .تو هم بیا داخل، سرما می‌خوری.

به عمارت اشاره زد و پا تند کرد .غرغر مامان رو شنید . توی سالن، شماره‌ی رامین رو گرفت .حدس می‌زد که همین حالا هم با جاوید باشه .جواب داد :عزیزم سلام.

معلوم نبود شکوفه کِی» عزیزش «شده !گفت :سلام رامین خان.

مکثی کرد و بعد بی‌مقدمه ادامه داد :با جاویدی؟

- بله؟!

- می‌دونم با هم رفتید...

با حرص جمله رو تموم کرد :سفر کاری، خارج از شهر!

رامین با آرامش جواب داد :قراره بریم .می‌بینم که خبرها زود می‌رسه بهت ...ولی پیش خودت بمونه .اوکی؟ حتی تو جمع خانواده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟ مگه کار خلاف قانونه که می‌ترسی لو بره؟

- نه عزیزم .فقط بایِست بین خودمون مخفی بمونه . خلاف کجا بود!

- خیله‌خب ...پس من هم می‌آم.

- جان؟!

- بیا دنبالم .شما به کارتون می‌رسید، من هم به تفریحم ... فرصت آشنایی هم هست.

رامین زیر خنده زد و گفت :سفر کاریه، چه تفریحی؟

- می‌خوام کنارتون باشم.

خنده‌ی رامین بیشتر شد .شکوفه ادامه داد :یه وقت کار دست خودتون ندید ...تازه ...اینجا بمونم ممکنه چیزی از دهنم بپره، نه؟

- الحق که دختر اون خانواده‌ای.

لحن صداش شوخ بود .اضافه کرد :الان باید جوابت رو چی بدم؟

- لازم نیست جواب بدی .بیا دنبالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نمی‌تونم ...ممکنه کسی عمارت رو چک کنه .تو بیا به آدرسی که می‌فرستم.

- می‌بینمت.

شکوفه منتظر جواب نموند و قطع کرد .دیگه بابا زنده نبود که بیزنس گروه به دخترها ربطی نداشته باشه .از این به بعد، همه مسئول بودند و شکوفه قصد نداشت یه گوشه مثل شیما و شقایق منتظر شارژ شدن حساب بانکی بشینه و اهمیت نده چه بلایی سر کار و بار و جاوید و سهیل می‌آد .از این به بعد، باید طبق قانون و اخلاق پیش می‌رفتند.

#بخش157

#فصل28_

موقع بستن ساک یادش افتاد که نپرسیده چند روزه !چند دست لباس ساده و لوازم شخصی توی ساک کوچیکی

رمان بازار
romanbazar.ir

چپوند و با یه بارونی طوسی تیره و شال و شلوار گرم، جلوی پنجره‌ها کشیک داد .توی محوطه خبری نبود .با ضیا تماس گرفت که ماشین رو آماده کنه .به محض داخل اومدن مامان، آهسته از خونه بیرون زد و سراغ ضیا رفت .ضیا ساک رو گرفت و با هم سمت پارکینگ رفتند . شکوفه نمی‌دونست برای رفتن چه توضیحی باید بیاره . مخصوصاً که نامزدیش با رامین هم علنی نبود .توی ماشین به ضیا گفت :دارم با جاوید می‌رم سفر .حتماً یه لشگر با خودش می‌بره، تو فقط من رو برسون.

ضیا نگاهی به عقب انداخت و جواب داد :هماهنگ کردید؟

- نه .به نظرت می‌ذاشت برم؟

- پس من هم می‌آم خانوم.

- لازم نیست .حتماً تعداد محافظ‌ها زیاده.

- من به نیروهای دیگه کاری ندارم ...هر جا شما باشید، من هم می‌آم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه درحالی‌که خنده‌اش رو کنترل می‌کرد، به جلو خیره شد .بعد دو انگشتش رو مثل تفنگ سمت راه جلوی ماشین گرفت و گفت :این یعنی» اوکی بریم.«

ضیا سری تکون داد و سمت شیشه‌ی جلو برگشت . ماشین رو راه انداخت .دیگه شکوفه رو شناخته بود و حتی مخالفت هم نمی‌کرد .می‌دونست تأثیری نداره .وقتی به آدرسی که رامین فرستاده بود رسیدند، هیچ خبری از ماشین دیگه‌ای نبود .پنج دقیقه صبر کردند تا بالاخره شکوفه گوشیش رو بیرون آورد و خواست به رامین بتوپه که سروکله‌اش از انتهای جاده‌ی خارج از شهر پیدا شد . برعکسِ ماشین‌های عمارت، رامین فقط شاسی سوار می شد و این یکی سفید بود .یه ماشین دیگه پشت سرش بود و همین باعث می‌شد شکوفه مطمئن باشه که خودشه . هر دو ماشین، پشت سر بنز شکوفه پارک کردند .خود رامین همراه دو نفر پیاده شد .با لبخند جلو می‌اومد .در سمت جاده رو باز کرد و کمی خم شد تا صورت شکوفه رو ببینه .بدون سلام گفت :فکر نمی‌کردم جدی باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

و عقب کشید و با سرزنش به ضیا نگاه کرد که پشت فرمون بود .بعد از دیدارش توی بازارچه، امروز برای اولین بار بدون لنز و عینک و شال و کلاه بود .شکوفه جواب داد :ضیا قرار نیست جلوی من رو بگیره ...همه‌جا هم با من می‌آد.

رامین هر دو ابروش رو بالا برد و سرتاپای ضیا رو ورانداز کرد .گفت» :ضیا«؟ ...تو خونه‌ی خودمون هم قراره بیاد؟

خودش خندید؛ ولی شکوفه غافلگیر شده بود .قبل از اینکه چیزی بگه، صدای رامین دوباره بلند شد :داداشت اومد.

به سقف ماشین تکیه داد و به ته مسیر زل زد .زیاد طول نکشید که ماشین جاوید بین دو تا ماشین پر از آدم، از کنارشون گذشت و جلوتر پارک کرد .بلافاصله پیاده شد و با دیدن ضیا که بیرون رفته بود، جلو اومد .شکوفه از لای پنجره‌ها می‌دید که حالت صورتش گیج و گیج‌تر می شه .پرسید :تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ضیا حرفی نزد .رامین از جلوی در نیمه‌باز کنار کشید و جاوید به صورت شکوفه خیره شد .جلوتر اومد و روبه‌رو ایستاد .بعد از چند ثانیه سکوت گفت :واسه چی اومدی؟

- می‌خوام باهاتون بیام.

جاوید حالا به صورت رامین زل زد .رامین شونه بالا انداخت و درحالی‌که سمت ماشین خودش می‌رفت، گفت :از نظر من که مشکلی نیست.

جاوید حرکاتش رو با چشم دنبال می‌کرد .رامین سوار ماشینش شد .جاوید که دوباره برگشته بود به سرتاپا مشکی پوشی و حالا بهانه‌ی مرگ بابا رو داشت، با دست‌های توی جیب نگاه می‌کرد .شکوفه پیاده شد و گفت :نگفته بودی نیام.

- از این به بعد، نبایدها رو هم لیست کنم؟

- حالا مگه چیه که نباید بیام؟

- خطرناکه.

- دقیقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر رفت و صداش رو پایین آورد :هنوز دو هفته از مرگ بابا نگذشته، شروع کردی به سرکشی؟

جاوید پوزخند زد .شکوفه ادامه داد :مگه نمی‌گی خطرناکه، پس چرا داری می‌ری؟

- وقتی هیچی نمی‌دونی نظر نده !مجبورم ...من نرم کی این شر رو از سر همه‌مون باز کنه؟

- پلیس!

- من رو نخندون!

شکوفه می‌دونست که جاوید کاری که لازمه انجام می‌ده؛ ولی نمی‌تونست بذاره تنها بره .توی سکوت نگاهش کرد.

#بخش158

#فصل28_

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید به حرف اومد :دهن من رو باز نکن !مثل دخترهای عاقل برگرد خونه.

- نه!

- شد یه بار رو حرف من نه نیاری؟

اخم‌های شکوفه توی هم رفت و گفت :شوهر آینده‌ام راضیه، به تو چه ربطی داره؟

لب‌های جاوید باز شد؛ اما بی‌حرکت موند .شکوفه ادامه داد :داری اون رو هم قاتی کارهات می‌کنی؟ شاید من نخوام .

ساکت شد .جاوید هم همچنان سکوت کرده بود و فقط مستقیم نگاه می‌کرد .ناگهان قدمی برداشت و بازوی شکوفه رو گرفت .سمت ماشین رامین کشید و بلند گفت :برو پیشش.

ضیا جلو اومد و آهسته گفت :جاوید خان!

جاوید سرش داد زد :برو عقب!

و شکوفه رو سمت ماشین رامین هل داد .رامین پیاده شد . شکوفه خیالش رو راحت کرد :چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین بین جاوید و شکوفه چشم می‌چرخوند .جاوید هل دیگه‌ای داد و گفت :برو !مسئولیتت با اونه!

شکوفه لب‌هاش رو، روی هم فشار داد .بعد سمت ماشین خودش راه افتاد .از کنار جاوید که مثل مجسمه ایستاده بود گذشت و درحالی‌که به ضیا اشاره می‌زد، گفت :مسئولیت من با خودمه.

نگاهی بهشون انداخت .کسی مقاومتی نکرد .رامین لبخند داشت و جاوید می‌دونست که شکوفه دست‌بردار نیست . سوار ماشین شدند .ماشین‌های جاوید جلو افتادند و پشتش رامین .شکوفه دوباره با دو انگشت شیشه‌ی جلو رو نشون داد و گفت :دنبالشون برو.

هیچ‌کدوم تصوری از مقصد نداشتند؛ ولی فکر نمی‌کردند انقدر طولانی باشه .ساعت دو بعد از ظهر راه افتاده بودند و حالا هوا تاریک شده بود .چند ساعتی بی‌وقفه توی راه بودند .شکوفه باورش نمی‌شد که بالاخره رسیده . همه‌ی ماشین‌ها یکی‌یکی از دروازه‌ی یه دیوار طولانی کاهگلی وارد می‌شدند .اون طرف دیوار نخلستان بود و ماشین‌ها هرکدوم گوشه‌ای پارک می‌کردند .ضیا جلوتر

رمان بازار
romanbazar.ir

روند و از بین ستون تنه‌ی درخت‌ها، ماشین رو جلوی خونه‌ی گلی نگه داشت .شکوفه پرسید :پیاده شم؟

- بله خانوم.

شکوفه پیاده شد و به محض باز کردن در ماشین، صدای جیرجیرک‌ها توی تاریکی پیچید .بعضی گوشه‌های نخلستان با نور چراغ ماشین‌ها روشن شده بود .شکوفه سر جاش ایستاد .رامین داشت نزدیک می‌شد و نور ماشین کم‌کم روی چهره‌اش می‌نشست .دستش رو دور شونه‌های شکوفه انداخت و آروم گفت :نگران نباش .همه‌چیز هماهنگ شده.

همون موقع برق‌های خونه و محوطه روشن شد و حس ترس چند دقیقه پیش، از بین رفت .دو نفر از خونه بیرون اومدند و آدم‌های جاوید و رامین توی محوطه‌ی پشت دروازه پخش شدند .شکوفه پرسید :اینجا کجاست؟

- مال یکی از آشناهاست .یکی‌دو شب هستیم.

- اصفهان رو رد کردیم؟

- نزدیک خوره .اطراف شهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اهوم.

- خوب شد اومدی، به دیدنت عادت کردم.

به چشم‌های شکوفه خیره شد و شکوفه لبخند کوچیکی زد .جواب داد :مگه چند ساله من رو دیدی؟!

- کمیت مهم نیست، کیفیت مهمه.

شکوفه خندید و نگاهش رو سمت دیگه‌ای انداخت .
مهدی داشت جلو می‌اومد، صداش به گوششون خورد :
خانوم، جاوید خان گفتند برید داخل.

رامین دستش رو از شونه‌ی شکوفه بلند کرد .شکوفه به مسیری که مهدی ازش اومده بود، نگاه انداخت .جاوید با دست‌های توی جیب ایستاده بود و با کسی حرف می‌زد .
حالا قاصد می‌فرستاد !شکوفه روش رو برگردوند و درحالی که می‌گفت» ضیا ساکم رو بیار«، همراه رامین سمت خونه گلی راه افتاد .رامین راهنماییش کرد .داخل خونه چند تا لامپ روشن بود و روی دیوارهای سفید و قالی‌ها و پشتی ها نور می‌تابوند .خونه خیلی کوچیک و بی‌روح بود، حتی دو تا اتاقش در نداشت .شکوفه نگاهش رو از اطراف

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و به رامین انداخت .رامین زیر خنده زد و گفت : خودت اصرار کردی بیای .منتظر هتل چندستاره بودی؟

#بخش159

#فصل28_

شکوفه نفسش رو فوت کرد .ضیا وارد شد .شکوفه به یکی از اتاق‌ها اشاره کرد و گفت :بذار تو اون اتاق.

ضیا سمت اتاق رفت .رامین هر دو دستش رو دور صورت شکوفه گذاشت .لبخند کجی زد و گفت :زود برمی گردیم.

- من اون‌قدرها هم نازک‌نارنجی نیستم.

- اون که بله ...ولی اگر همه‌چیز خوب پیش رفت، تو راه برگشت می‌ریم اصفهان‌گردی .قبول؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین» همه‌چیز «که قراره خوب پیش بره، من رو می ترسونه.

رامین نشنیده گرفت .دست‌هاش رو جدا کرد و یک قدم عقب رفت .با نگاهی به پنجره‌های رو به محوطه گفت : هماهنگ کرده بودیم، الان برات شام می‌آرند.

دوباره به شکوفه نگاه کرد و ادامه داد :استراحت کن، می رم دنبال جاوید.

شکوفه سر تکون داد .رامین از بالای سر شکوفه به پشتش نگاه انداخت و تاکید کرد :مراقب خانوم باش!

شکوفه چرخید .ضیا پشتش ایستاده بود .جواب داد : هستم!

رامین دوباره اطراف رو چک کرد و بیرون رفت .شکوفه به ساعت نگاه کرد .سر شب بود .گوشی آنتن درست وحسابی نداشت .سمت همون اتاق رفت .فقط یه قالی و تابلو و دو تا تشکچه و بالش توی اتاق بود .خوشبختانه کثیف به نظر نمی‌رسید و شکوفه ملافه هم همراهش داشت .ضیا گفت :خانوم، می‌رم ببینم بخاری پیدا می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه تازه به یاد سرما افتاد و با سر تأیید کرد .گوشه‌ای روی تشکچه دو زانو نشست و گوشی رو به شارژر زد .
نیم ساعت بعد، ضیا و دو تا مردی که موقع رسیدن، از خونه بیرون اومده بودند، با بخاری برقی و سینی غذا برگشتند .شکوفه قبلاً هر دو رو بین اطرافیان جاوید دیده بود .حتماً زودتر اومده بودند تا اینجا رو جور کنند .
شکوفه شال مشکی دور گردنش رو در آورد و رو به یکی از مردها گفت :صبر می‌کنم جاوید خان و آقا رامین بیاند تو.

مرد با تکون دستش توی هوا، جواب داد :خانم اون‌ها رفتند.

لب‌های شکوفه برای لحظه‌ای باز موند و به ضیا خیره شد که شونه بالا انداخت .رو به مرد اولی پرسید :کجا؟

- رفتند...

با مرد دوم نگاهی ردوبدل کرد و ادامه داد :یه کاری پیش اومد.

- کی برمی‌گردند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشت بشنوه» دو روز دیگه«؛ ولی مرد گفت :دو سه ساعت دیگه می‌آن .شما بفرمایید .غذا براشون نگه داشتیم .دوباره گرم می‌کنیم.

بالاخره جاوید کاری که می‌خواست رو کرده بود .شکوفه رو کنار زده بود تا به کار مردونه‌شون برسند .کاری که معلوم نبود چه خلافی پشتش خوابیده که زن‌ها نباید بدونند .دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد و گفت :صبر می‌کنم.

سینی رو به عقب هل داد و دست‌به‌سینه، اضافه کرد : جاوید خان اومد، بهش بگید نخوردم تا بیاد.

هر سه مرد داخل اتاق به شکوفه خیره شدند .مرد اول نیشخند زد و گفت :چشم!

با نگاهی به ضیا، حالت مسخره‌ی صورتش واضح‌تر شد و ضربه‌ای به بازوش زد .با مرد دوم بیرون رفت .شکوفه برای ضیا چشم‌غره رفت .بعد به سینی چلو و ظرف کباب برگ و ته‌چین و مخلفات نگاه انداخت .احتمالاً بهترین چیزی بود که می‌تونستند وسط بیابون‌های اطراف

رمان بازار
romanbazar.ir

شهر پیدا کنند .عطر خوبی هم داشت؛ ولی شکوفه سینی رو عقب‌تر هل داد و روش رو برگردوند .همین امشب تکلیف زیرآبی رفتن‌های جاوید رو روشن می‌کرد.

این فصل ادامه داره❤️❤️ ...

#بخش160

#فصل28_

همین امشب تکلیف زیرآبی رفتن‌های جاوید رو روشن می کرد.
بعد از سه قسمت از یکی از سریال‌های توی گوشی، بالاخره صدای ماشین توی محوطه پیچید و سکوت شب رو به‌هم زد .شکوفه صبر کرد تا سر و صداهای رفت‌وآمد و گفت‌وگو توی نشیمن بخوابه، بعد بلند شد که از اتاق بیرون بره؛ ولی پشیمون شد .منتظر می‌موند که خود

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سراغش بیاد .مشغول قدم زدن شد .نیم ساعت از برگشتنشون گذشته بود و انگار کسی قصد اومدن نداشت .شاید فکر می‌کردند شکوفه خوابیده .شال رو دور خودش پیچید و از اتاق بیرون رفت .توی اتاق اون طرف نشیمن سرک کشید .جاوید با پالتو و شلوار جین روی قالی دراز کشیده بود .سینی غذا رو کنارش گذاشته بودند .از برنج بخار بلند می‌شد و شکوفه رو هم به هوس می‌نداخت .خبری از رامین نبود .شکوفه جلوتر رفت .پلک های جاوید بسته بود .بالای سرش ایستاد و گفت :پیغامم رو رسوندند؟

جاوید بعد از چند ثانیه سکوت، جواب داد :که چی؟

- انداختی کجا رفتی؟

- یه سر رفتم سواحل میامی، والیبال ساحلی...

- جدی باش!

ناگهان پلک‌هاش رو باز کرد و عصبی گفت :از این جدی تر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نور لامپ بالای سر، توی چشم‌هاش افتاده بود و رنگش رو روشن‌تر نشون می‌داد .نگاهش بدجوری تند و تیز بود . ادامه داد :چی می‌خوای؟ اومدی لقمه بذارم تو دهنت؟

شکوفه آب دهانش رو قورت داد و ازش فاصله گرفت . جاوید سر جاش نشست و با دست ساق پاش رو مالش داد .شکوفه می‌دونست توی این روزهای بعد از فوت بابا چقدر به جاوید سخت گذشته، چقدر دوندگی کرده، چقدر بی‌خوابی کشیده .اگر راه بابا رو ادامه می‌داد اوضاعش از این هم بدتر می‌شد .از پا در می‌اومد.

جاوید پالتو رو از تن در آورد و گوشه‌ای انداخت .بعد سراغ بلوز یقه گرد زیرش رفت که از سر بیرون بکشه . شکوفه سمت پنجره چرخید و به بیرون نگاه کرد .پرسید : رامین کو؟

- دلت تنگ شده؟

شکوفه دوباره به طرفش برگشت .بلوز کنار افتاده بود و جاوید پشت به پنجره، بین موهاش دست می‌کشید .ریش هاش رو بعد از بابا دیگه کوتاه نکرده بود .شکوفه تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت با کل‌کل خستگیش رو دوبرابر نکنه .ساکت موند . خود جاوید دوباره گفت :یه آلونک دیگه ته نخلستانه . اگر می‌دونستم هواش رو می‌کنی، نمی‌ذاشتم بره اونجا.

شکوفه باز ساکت موند .جاوید داشت شونه‌هاش رو مالش می‌داد و نای حرف زدن هم نداشت .شکوفه نفس عمیقی کشید و طرفش رفت .پشتش روی دو زانو نشست و کف دست‌ها رو، روی ماهیچه‌های شونه‌اش گذاشت . جاوید از جا پرید و گردنش رو چرخوند .شکوفه دست جاوید رو پس زد و گفت :تو بلد نیستی.

و انگشت‌های خودش رو حرکت داد .جاوید مخالفتی نکرد و فقط نفس عمیقی کشید .پنج دقیقه توی سکوت گذشت و بوی کباب هنوز زیر دماغ می‌زد .شکوفه به حرف اومد :غذات رو بخور.

جاوید بی‌ربط گفت :چی می‌خوای؟

- چی؟

- می‌گم واسه چی اومدی، کارت رو بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های شکوفه متوقف شد .حتی نمی‌ذاشت ده دقیقه آروم بمونند .جواب داد :هیچی .حتماً باید چیزی بخوام که بیام اتاقت؟

- این سال‌ها که همینطور بوده!

- چون خودت نذاشتی جور دیگه‌ای باشه!

جاوید جواب نداد .شکوفه می‌دونست که هنوز از ظهر دلخوره .دست‌هاش رو دوباره حرکت داد و آهسته‌تر گفت :به مامان زنگ بزن بگو شکوفه با منه، خیالش راحت شه.

-بگو شوهرت زنگ بزنه!

شکوفه پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد و ضربه‌ی محکمی به پشتش زد .جاوید به سرفه افتاد و گفت :چیه؟ به من اعتماد دارند، نه رامین؟

- یادت نره کی شوهرم رو گذاشت تو دامنم!

جاوید مچ شکوفه رو محکم نگه داشت و سمتش چرخید . توی صورتش گفت :تو هم که بدت نیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سرش رو کج کرد و قبل از اینکه به جای باریک بکشه، بحث رو عوض کرد :می‌دونم همه‌ی این‌ها به سیف مربوطه .می‌خواید یه غلطی بکنید تو این برّ بیابون!

جاوید صداش رو پایین آورد :تو هم تنها زن این بیابونی ! فکر کردی می‌آیم خونه‌ی خاله؟

شکوفه مثل اون آهسته جواب داد :اومدم که حماقت نکنی.

#بخش161

#فصل28_

جاوید بیشتر چرخید و دستش رو پشت کمر شکوفه گذاشت .ابروی شکوفه بالا رفت .جاوید کمرش رو جلو کشید .صورت‌هاشون روبه‌روی هم رسیده بود .جاوید گفت :پس برو بیرون تا واقعاً حماقت نکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه نگاهش رو از چشم‌های جاوید گرفت و عقب رفت .به مچ دستش توی دست جاوید نگاه کرد تا جاوید ولش کنه؛ اما جاوید امشب حالش یه جور دیگه بود . آهسته‌تر گفت :با پای خودت اومدی.

شکوفه سرش رو بلند کرد و از فاصله‌ی کمشون جا خورد .جواب داد :هروقت بخوام می‌رم.

جاوید لبهاش رو بین موهای شکوفه فرو برد و کنار گوشش گفت :نمی‌خوای.

شکوفه سرش رو عقب کشید و به حرف اومد :ظاهراً تو نمی‌خوای!

خواست بلند بشه که حلقه‌ی دست جاوید محکم‌تر شد و جلوتر اومد .شکوفه لب باز کرد که تیکه‌ای بندازه و فضای سنگین رو عوض کنه؛ اما جاوید فقط گفت :که شوهر آینده‌ات، راضی بود .آره؟

باز حرف ظهر رو پیش کشیده بود .شکوفه توضیح داد : می‌خواستم بیام .اگر...

- بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه اخمی کرد و گفت :جاوید!

سعی کرد خودش رو بیرون بکشه؛ اما جاوید جابه‌جا شد و جلوتر اومد .شکوفه شونه‌اش رو گرفت که نیفته .چند ثانیه بعد، روی قالیچه بود و به صورت جاوید، مقابل صورتش، نگاه می‌کرد که انگار اصلاً شوخی نداشت .
جاوید مچ شکوفه رو ول کرد .دستش رو کنار گوشش گذاشت و گفت :دنبال من اومدی یا شوهر آینده‌ات؟

دست دیگه‌اش رو از پشت کمر شکوفه بیرون آورد و روی شکمش گذاشت .لب‌های شکوفه برای گفتن هیچ جمله‌ای باز نمی‌شد .دست جاوید پایین‌تر رفت و روی کمر جین نشست .حرکت انگشت‌هاش روی دکمه، شکوفه رو می‌ترسوند .به پنجره‌ی بالای سرش نگاه کرد و دست‌هاش روی ساعد جاوید گذاشت که قصدش هرچی بود، تمومش کنه !جاوید دوباره گفت :نگرانی بیاد؟

- جاوید!

کمر رو پایین کشید و عصبی‌تر گفت :نگرانی سر برسه؟

- من...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض راه گلوش رو بست .خودش رو جمع کرد .نمی تونست بگه هنوز یه بوسه‌ی ساده هم نداشتند .نمی تونست بگه معاشقه با دکمه‌ی شلوار شروع نمی‌شه .نمی تونست بگه همین سر شب با رامین که همه‌چیز رو جدی گرفته و جاوید رو مثل برادر شکوفه می‌دونه، گفته و خندیده .اینجا فقط دویست متر دورتر از اتاق رامین بود ! جاوید ساعدش رو از بین انگشت‌های شکوفه بیرون کشید و عقب رفت .درحالی‌که به پشت دراز می‌کشید، تلخ گفت :برو بیرون!

شکوفه نگاهی به خودشون انداخت و به گریه افتاد .از روی زمین بلند شد .لباسش رو مرتب کرد و بدون نگاهی به عقب از اتاق بیرون دوید.

پایان این فصل💐 .

#بخش162

#فصل29_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل29

◆جاوید◆

نزدیک‌ترین تپه به ساختمونی که آدرسش رو گرفته بودند، همین بود .جاوید روی سینه دراز کشیده و دوربین شکاری رو جلوی چشم‌هاش گرفته بود .برای اینکه از دور دیده نشند لباس خاکی استتار پوشیده بودند .جاوید صبح خیلی زود، شکوفه رو به ضیا سپرده بود و با آدم‌هاش از نخلستان بیرون زده بود .آدرسی که آشناهای کوچکی از تفرشی داده بودند، زیاد از نخلستان دور نبود .خارج از شهر و بیابونی .رامین کنارش دراز کشید و گفت :این هم از قولی که بهت داده بودیم.

- هنوز چشمم به خود تفرشی نیفتاده.

- اگر عملیات امروز لو نرفته باشه، حتماً همین‌جاست.

جاوید با دوربین روی ساختمون کوچیک دو طبقه چشم انداخت که کنار یه سوله‌ی کهنه با حلب‌های رنگ و رو رفته بود .گفت :لو نرفته ...من به همه گفتم می‌رم خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

که از طرف قراردادمون وقت بخرم .فکر می‌کنند از مرز رد شدم.

- شکوفه.

- فقط مادر و شکوفه می‌دونند کجام .امکان نداره به کسی بگند .احمق که نیستند.

- افراد من هم مطمئن‌اند .امتحانشون رو پس دادند.

- پس حله.

- کِی می‌رید سراغشون؟

جاوید با دوربین اطراف ساختمون و پشت درخت‌های نخلی که توی دید بود، رو بررسی کرد .دستورهای لازم رو به همه داده بود .ساختمون توی محاصره بود و همه آماده ی علامت جاوید برای غافلگیری بودند .سپرده بود هدف اصلی همه تفرشی باشه، نمی‌خواست تلفات زیادی از آدم های سیف بگیره .همین که اهرم فشارش رو از بین می‌برد، کافی بود .گفت» :می‌رید«؟ !مگه تو نمی‌آی؟

- من رو چه به کماندو بازی؟ من تو چین تجارت می‌کردم.

جاوید پوزخند زد و گفت :با تریادها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین جوابی نداد و جاوید درحالی‌که که گوشیش رو بیرون می‌آورد، دوباره گفت :میل خودته؛ ولی ممکنه آدم هاش بریزند بیرون ...بیرون موندن ناامن‌تر از تو گروه موندنه.

دوربین رو پایین آورد و به صورت رامین نگاه کرد که با ابروهای کج‌ومعوج در حال سبک سنگین کردن بود .به ساختمون و ماشین‌ها نگاه می‌کرد و گروهی که آورده بود . افرادش رو برای عملیات به جاوید سپرده بود و کسی رو نداشت که ازش محافظت کنه .باید به اوضاع نظارت هم می‌کرد و حتماً از طرف پدرش اجازه‌ی تنها ول کردن جاوید رو نداشت .عاقبت گفت :خیله‌خب ...می‌آم.

- سربازی رفتی؟

- نه.

- بلدی سلاح دست بگیری؟

رامین برای چند ثانیه خیره موند و بعد با اوقات تلخی گفت :پدرم یه عمره تو این کارهاست .من مدرک تیراندازی دارم!!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید دوباره پوزخند زد و گفت :با تپانچه بادی؟

- نگران خودت باش!

- هستم .فقط یه احمق تو همچین شرایطی نگران خودش نیست!

رامین ابرو بالا داد، جاوید سینه‌خیز عقب‌عقب رفت و نشست .نشسته سمت پایین تپه حرکت کرد .رامین هم همین کار رو کرد و دنبالش پایین رفت .جاوید شماره‌ی یکی از افرادش رو گرفت که طبق برنامه سمت ساختمون حرکت کنند .تنها برگ برنده‌شون درست غافلگیر کردن بود؛ وگرنه همه‌چیز به باد می‌رفت و تفرشی می‌پرید .پنج دقیقه بعد، همه‌ی بچه‌ها از چهار طرف به سمت ساختمون حرکت کردند .همه‌جا توی آرامش بود و جاوید حدس می‌زد تعداد محافظ‌های ساختمون کمتر از حد انتظار باشه .حتماً سیف روی پنهان‌کاریش خیلی حساب باز کرده بود .دو نفر از هر طرف راه افتاده بودند و قرار بود توی سکوت کامل از درگیری غیرضروری اجتناب کنند که سروصدا پخش نشه .جاوید و رامین به پایین تپه

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدند .هنوز آدم‌هاش نزدیک ساختمون نشده بودند که آهسته رو به رامین گفت :بریم ...دنبالم بیا!

و سلاحش رو از کمر بیرون کشید و آماده‌ی شلیک کرد . رامین هم همین کار رو تکرار کرد و پشتش راه افتاد . جاوید با قدم‌های بلند از سمت نخل‌ها جلو رفت و منتظر اولین صدای شلیک موند تا سرعتش رو بیشتر کنه .اسلحه‌ی دست افرادش کلاش بود و خیلی زود ساختمون رو پاک‌سازی می‌کرند.

#بخش163

#فصل29_

زیاد طول نکشید که صدای به‌هم خوردن آهن، فریاد و شلیک بلند شد و جاوید سمت ساختمون دوید که توی محوطه‌ی باز و تیررس نباشند .سروصدای ساختمون به سرعت بالا گرفت و شلیک‌های متوالی آرامش چند دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش بیابون رو به‌هم زد .به در فلزی ساختمون رسیدند که قبلاً توسط افرادش باز شده بود .لگدی به در کوبید و وارد شد .رامین گفت :صبر کن درگیری بخوابه.

جاوید حال و حوصله‌ی یه گوشه منتظر نشستن رو نداشت .می‌دونست همه‌ی کارها وقتی درست پیش می‌ره که خود آدم انجامش بده .پشت در یه راهروی کوچیک بود با پله‌هایی به سمت بالا .سمت راهرو رفتند .
سروصدای شلیک یک لحظه هم قطع نمی‌شد .ته راهرو سالن موزاییک‌پوش و نیمه‌روشنی بود که از یک طرف به چند در و راهروی باریک و از طرف دیگه به پله‌های رو به بالا می‌رسید .دو نفر از یکی از درها خارج شدند و جاوید سمتشون شلیک کرد، تیر به دیوارها خورد و دو مرد به سرعت داخل برگشتند .یکی از افرادش از راهروی انتهای سالن بیرون اومد و گفت :زیاد نیستند ...پخش شدند.

یکی‌دیگه از دری وارد شد و گفت :این‌ور کسی نیست .می خوره به محوطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید با دست درها رو نشون داد و گفت :همه‌جا رو چک کنید!

آدم‌هاش پخش شدند .سلاح رو جلوی صورتش گرفت و سمت پنجره‌ی سالن رفت .محوطه‌ی خاکی و تنه‌های سال خورده‌ی نخل پیدا بود .چند نفر پشت نخل‌ها پنهان بودند و بچه‌ها شلیک می‌کردند .رامین پرسید :چه‌کار کنیم؟

جاوید با انگشت بالا رو نشون داد و سمت پله‌ها رفت .با احتیاط روی پله‌ها قدم برداشت و همچنان اسلحه رو جلوی صورت، رو به بالا نگه داشت .صدای کوچیکی از پاگرد انتهای پله‌ها به گوشش خورد و شلیک کرد .خبری نبود؛ اما بلافاصله بعد از پا گذاشتن روی پاگرد، دو نفر از پشت یکی از درهای باز شلیک کردند .جاوید هم شروع به شلیک کرد .سمت قفسه‌های آهنی پاگرد دوید .رامین هم به خودش اومد و تکونی به ماشه داد .مردها عقب کشیدند .جاوید و رامین پشت قفسه‌ها پنهان شدند و جاوید دوباره خشاب عوض کرد .رامین آهسته گفت : مطمئنی واسه امنیتم بود که گفتی بیرون نمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خب، جاوید بدش نمی‌اومد که توی درگیری‌های داخل ساختمون یه بلایی سرش بیاد و شرّش از سر شوکو باز بشه ...ولی از طرفی هنوز کوچکی‌ها رو لازم داشت .
جواب داد :می‌خوای برگرد.

رامین پوزخند زد و سلاح رو جلوی خودش گرفت .تیکه پروند :حداقل می‌ذاشتی با شکوفه وداع کنم.

جاوید با یادآوری دیشب و از دست دادن کنترلش، نیشخندی زد و گفت :من دیشب از طرفت وداع کردم . راحت بمیر!

رامین چیزی زیر لب گفت .یکی از مردهای پشت دیوار، توی چارچوب درِ باز، تکونی خورد و جاوید آهسته شمرد : یک ...دو ...سه.

با هم به طرف در هجوم بردند و شلیک کردند .پشت در، سالن روشن و پر از میز و صندلی و دفتر و دستک اداری بود .یکی از مردها فریادی زد و افتاد .مرد دوم سمت پنجره دوید که شیشه‌اش از ضربه‌ی گلوله خرد شده بود . گلوله‌هاشون تموم شد .جاوید سمت مرد دوید، سر راه

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه‌ی مردی که افتاده بود رو با پا شوت کرد .مرد دوم که به پنجره تنه زده بود تا راه باز کنه، خودش رو از پنجره بیرون انداخت و به لبه دیوار چسبید .جاوید مشغول پر کردن سلاحش شد و کنار پنجره داد زد :صبر کن وگرنه می‌زنم!

مرد اهمیتی نداد .داشت با سرعت روی آجرهای بیرون زده ی دیوار پا می‌ذاشت و پایین می‌رفت .جاوید سمتش سلاح گرفت و گفت :تفرشی کو؟

مرد حرفی نزد و به کار خودش ادامه داد .جاوید روی لبه ی تیز پنجره خم شد و خواست چیزی بگه که رامین گفت :این زنده است.

جاوید مرد رو به هوای افرادش توی محوطه ول کرد و داخل برگشت .سر مردی که روی زمین افتاده بود، داد زد : تفرشی کجاست؟

#بخش164

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل29_

مرد با صدای گرفته گفت :تفرشی کیه؟

و جاوید لگد محکمی توی شکمش کوبید که زخم گلوله داشت .مرد ناله‌ی بلندی کرد .جاوید وقت بازجویی نداشت .با صدای چرخش لاستیک و حرکت ماشین، سمت پنجره‌ای دوید که رو به سوله بود .

تعدادی رو اون سمت فرستاده بود؛ ولی چون فکر نمی کرد کسی اونجا باشه، بیشتر افرادش سمت این ساختمون اومده بودند .سه تا ماشین یک مدل و مشکی‌رنگ، با شیشه‌های دودی، از درِ بالا رفته‌ی سوله بیرون زده بودند و هر کدوم مسیر متفاوتی می‌رفت .جاوید محکم روی لبه ی پنجره کوبید و داد زد تا عصبانیتش رو خالی کنه .بعد بلافاصله سمت رامین چرخید و گفت :بفرست دنبالشون!

رامین به سرعت گوشی رو بیرون آورد و زنگ زد .جاوید موبایل خودش رو در آورد و شماره‌ی مهدی رو گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای درگیری و فحش از پشت خط شنیده می‌شد .داد زد :ماشین‌ها ...بفرست دنبال ماشین‌ها.

و هم‌زمان سمت در دوید و تاکید کرد :قاتیشون نکنید!

مهدی» چشم «گفت و قطع کرد .مسیر اومده رو با سرعت دو برابر طی کردند .چند نفر اطراف افتاده بودند و شیشه‌ها کاملاً خرد روی زمین سالن پایین ریخته بود . جاوید درحال دویدن، سلاحش رو توی کمر گذاشت . بیرون در یکی از ماشین‌های رامین ترمز زد و رامین سمتش دوید .گفت :سوار شو بریم دنبال ماشین‌ها.

- تو برو .من یه کار نیمه‌تموم دارم.

رامین روی صندلی کنار راننده نشست و گفت :چی؟

جاوید با پا یکی از افرادش رو که روی زمین افتاده بود، برگردوند .مرده بود و همه‌جا رو خون برداشته بود .خم شد و کلاش توی دست مرد رو بیرون کشید .گفت :برید دنبال ماشین‌ها ...من سوله رو چک می‌کنم.

- یه نفری؟

- برید!

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین فحشی داد و در ماشین رو کوبید .ماشین با سروصدا حرکت کرد و گاز داد .گرد و خاک توی محوطه پیچید .جاوید سریع و نرم از کنار دیوارهای سوله‌ی متروک، سمت روزنه‌ای برای وارد شدن قدم برداشت.

#بخش165

#فصل29_

◆شکوفه◆

شکوفه دست مشت‌شده‌اش رو از روی لب‌هاش برداشت و گفت :تموم شد.

برعکس همیشه روی صندلی جلو نشسته بود .به ضیا پشت فرمون نگاه کرد .ضیا جواب داد :زیاد طول نکشید . ممکنه دوباره شروع بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های شکوفه درشت شد و پرسید :زیاد طول نکشید؟ دو ساعته صدای گلوله می‌آد!

- یک ربع.

- اون ماشین‌ها چی بودند؟

- جاوید خان دنبال یه نفر بود .تو یکی از اون ماشین هاست، بقیه ردگم‌کُنیه.

شکوفه دوباره دل‌شوره گرفت .حتماً کار دیشب جاوید از فشار عصبی امروز بود .دیشب بعد از ده دقیقه گریه، منتظر مونده بود که جاوید بیاد پیشش و از دلش در بیاره؛ ولی نیومده بود .پرسید :فکر می‌کنی خوب پیش رفته؟

- بدشانسی تعدادشون کم بود ...واسه تعقیب سه تا ماشین.

- کم بود؟ نکنه خود جاوید هم رفته باشه؟

ضیا سر تکون داد و خواست چیزی بگه که با رد شدن ماشین دومی که رامین با خودش آورده بود، ساکت شد . دنبال یکی از ماشین‌های سیاهی بود که از ساختمون

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی بیرون زد و یک دقیقه پیش از همین جاده گذشت .
پشت سر این ماشین، ماشین خود رامین با سرعت می‌اومد .
رد کرد؛ اما ایستاد و دنده‌عقب گرفت .موازی ماشین ضیا
متوقف شد و راننده‌ی رامین شیشه رو پایین داد .داد
رامین از اون‌یکی صندلی بلند شد :شکوفه !از کِی اینجایی؟
شکوفه جلوتر کشید که صورتش روبه‌رو قرار بگیره .
جواب داد :نیم ساعت.

- همین‌جا آروم بمون تا ماجرا تموم بشه .حرکت نمی‌کنی .
خب؟

- باشه .جاوید؟

- تو سوله است.

شکوفه نگاهی به طرف ساختمون‌ها انداخت .از دور
ماشین جاوید رو می‌دید که پشت نخل‌ها پارک بود .
پرسید :خطرناکه؟

- نه، رفته واسه اطمینان چک کنه .من باید برم.

شکوفه با تکون سر قبول کرد و گفت :مراقب باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین چیزی به راننده‌اش گفت و شیشه‌ی ماشین بالا رفت .ماشین به سرعت از جا کنده شد و رفت .محیط به ظاهر آروم شده بود؛ ولی شکوفه حس بدی داشت .
ماشین‌ها توی جاده‌های خاکی اطراف پخش شده بودند و فقط جاوید توی ساختمان بود .به صورت ضیا خیره شد و ضیا دوباره گفت :نگران نباشید خانوم !جاوید خان حواسش هست.

شکوفه هم می‌خواست همین رو باور کنه .جاوید حواسش به همه‌چیز بود .از پس همه‌چیز برمی‌اومد .به صندلی تکیه داد و سرش رو به شیشه چسبوند .صبح زود از خونه گلی رفته بودند که شکوفه آویزونشون نشه؛ ولی نمی‌دونستند که خودش رو به خواب زده و خیلی زود دنبالشون راه می‌افته .چطور می‌تونستند خودشون رو توی همچین منجلابی بندازند و انتظار داشته باشند که شکوفه حتی نگران نشه؟ نفس عمیقی کشید و توی سکوت بکر اطراف پلک بست؛ اما به ثانیه نکشید که با صدای تیراندازی از جا پرید .برای لحظه‌ای به صورت ضیا که اون هم شوکه شده بود، زل زد و بعد به خودش اومد .در

رمان بازار
romanbazar.ir

رو باز کرد و سمت ساختمون دوید .جاوید تنها بود و صدای شلیک می‌اومد .ضیا داد زد :خانوم !صبر کنید!

شکوفه توجهی نکرد و به راهش ادامه داد.

#بخش166

#فصل29_

◆جاوید◆

متوجه نشد که چند نفر افتادند؛ ولی تیراندازی متوقف شده بود .جاوید هم دست از شلیک برداشت و به اطراف چشم دوخت .داخل سوله پر از قفسه‌های بلند و جنس بود .جعبه‌های چیده شده تا سه متر ارتفاع که دیوارهایی رو توی مسیر ساخته بودند .جاوید دور خودش چرخید و دوباره اسلحه رو بالا آورد و راه افتاد .قدم‌هاش رو تند کرد و با دیدن مردی که روی زمین افتاده بود آماده

رمان بازار
romanbazar.ir

ی شلیک شد؛ ولی کسی جلو نیومد و صدایی شنیده نشد .باید سریع‌تر همه‌جا رو چک می‌کرد .نفس عمیقی گرفت و سرعتش رو بالا برد .پشت هر ردیف جعبه، خالی بود .از بین روزنه‌ها و فضاهای باز، چیزی تکون نمی‌خورد . به نظر نمی‌رسید تعدادشون زیاد باشه .حالا به ردیف بشکه‌ها رسیده بود که صدای قدم‌هایی به گوشش خورد . به همون طرف چرخید و اسلحه رو آماده کرد .با دیدن سایه‌ی لرزونی از پشت بشکه‌ها، رگبار گلوله رو باز کرد و اطراف سایه رو هدف گرفت .بشکه‌ها یکی‌یکی سوراخ می شدند و مایع با فشار از سوراخ‌ها بیرون می‌زد .مرد روی زمین افتاد و بوی نفت و تینر زیر دماغ زد .به طرف مرد دوید که ناله می‌کرد .با پا روش رو برگردوند .آشنا نبود . پرسید :تفرشی؟

انگشت‌های مرد آهسته‌آهسته سمت سلاح افتاده‌اش می رفت .جاوید خم شد و سلاح رو برداشت .لگدی به مرد زد و دوباره صدای شلیک از سمت دیگه‌ای پیچید .به سرعت خودش رو پشت بشکه‌ای پنهان کرد؛ اما همون

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه چیزی با فشار روی شقیقه‌اش نشست و صدای مردونه‌ای از پشت گفت :از رو نمی‌ری، نه؟

خودش بود .تفرشی خائن .موش کثیف .یه زمانی مسئول اصلی خیلی از پروژه‌های مرکز تحقیقات بود و حالا به جای تشکر از زنده گذاشتنش، داشت خیانت می‌کرد . جاوید دست روی شقیقه‌اش گذاشت و دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد .مرد دیگه‌ای از روبه‌رو ظاهر شد و با سلاح جلو اومد .مرد دوم از تفرشی پرسید :چرا نمی‌زنی؟

- شاید زنده‌اش بیشتر به کارمون بیاد.

- کی هست؟

- جاوید خان!

و پوزخند زد و با آرنج به پشت جاوید کوبید .انگشت‌های جاوید روی سلاح محکم شد .مرد تازه وارد گفت :بنداز!

ولی جاوید تکونی نخورد .مرد داد زد :بنداز تا نزدم!

و قدمی به جلو برداشت .این پت و مت فکر کرده بودند ماجرا تفنگ‌بازی بچه‌هاست که بگند بنداز و جاوید بندازه !زیرچشمی نگاهی به دور و بر انداخت و دست

رمان بازار
romanbazar.ir

آزادش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد .تفرشی از پشت تأکید کرد :بنداز!

جاوید آهسته گفت :خیله‌خب.

زانوهاش رو خم کرد و اسلحه رو پایین برد .روی زمین گذاشت و کم‌کم بلند شد .مرد دوم لگدی به اسلحه زد که دورش کنه و تفرشی پشت گردن جاوید رو گرفت . بلندش کرد و گفت :پا شو راه بیفت!

جاوید چند قدم برداشت؛ اما با چرخیدن مرد دوم، به سرعت با آرنج توی سینه‌ی تفرشی کوبید .صدای تفرشی بلند شد و جاوید بدون حروم کردن یک ثانیه، زیر پای مرد دوم کشید .هر دو هم‌زمان شلیک کردند و بشکه های بیشتری سوراخ شد .جاوید با هر دو دست یقه‌ی مرد رو از پشت گرفت و جلوی خودش کشید .گلوله‌ی تفرشی به بازوی مرد خورد و فریادش بلند شد .جاوید اسلحه‌اش رو گرفت و مرد رو سمت تفرشی هل داد . شلیک کرد و پشت بشکه‌ها پرید .از روزنه‌ها نگاه کرد . تفرشی مرد رو، روی زمین ول کرد و کلاش جاوید رو برداشت .جاوید فحشی داد و اطراف رو بررسی کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته سمت پله‌های وسط سوله رفت که به سکوی آهنی بالا ختم می‌شد .سکویی که دورتادورش رو نرده‌های آهنی زنگ‌زده پوشونده بود .از بالا دید بهتری داشت و راحت‌تر می‌تونست هدف رو بزنه .از پله‌های مارپیچ بالا رفت .بوی نفت همه‌جا رو پر کرده بود و صدای قدم‌ها روی آهن کف پله‌ها شنیده می‌شد .

سرعتش رو بالا برد و خودش رو به سکو رسوند ...سکوی حدوداً بیست متری و خالی .پاورچین سمت نرده‌ها رفت و پایین رو چک کرد .از بین ردیف‌های بشکه و جعبه هیچ جنبنده‌ای حرکت نمی‌کرد .روی نرده‌ها خم شد و به زیر سکو نگاه انداخت، انتظار داشت سمتش شلیک بشه و جای تفرشی رو پیدا کنه؛ اما خبری نبود .جاوید نمی تونست با یه کلت ساده هر سه طرف رو زیر نظر بگیره و چشمش به پله‌ها هم باشه .فحشی داد .طرف ضلع دیگه ی سکو رفت و به چک کردن پایین ادامه داد تا اینکه صدای تفرشی از پشت گفت :خودت رو خیلی گنده می دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید برای لحظه‌ای بیحرکت موند .بعد چرخید و اسلحه رو جلو گرفت .تفرشی با پیراهن و شلوار رسمی، کلاشینکف رو تو روی جاوید گرفته بود و از سمت پله های اون طرف سکو، جلو می‌اومد.

این فصل ادامه داره💥 ...

پست قبل رو یه بار دیگه مطالعه کنید.

#بخش167

#فصل29_

تفرشی با پیراهن و شلوار رسمی، کلاشینکف رو تو روی جاوید گرفته بود و از سمت پله‌های اون طرف سکو، جلو می‌اومد .جاوید آب دهانش رو قورت داد و فکرش رو به کار انداخت .قرار نبود توی این سوسک‌دونی بمیره، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی این‌همه کار نیمه‌تموم باقی مونده بود .تفرشی دوباره به حرف اومد :حالا دیگه فقط منم و تو.

- ...

- یادته چطوری بیرونم کردی؟ نصف بار پروژه‌های موشکی رو دوش من بود ...حتی مطبوعات هم شوکه شدند.

- داشتی توی کارهایی سرک می‌کشیدی که بهت مربوط نبود.

- فکر می‌کردم رفیقیم!

- من رفیقی ندارم.

تفرشی خنده‌ی کوتاهی کرد و سر تکون داد .نزدیک شده بود، بلندتر گفت :می‌خواستم زنده نگه‌ت دارم ...خیلی‌ها به‌خاطرت هرچی بخوام می‌دند.

پوزخند زد و ادامه داد :خودت نخواستی!

و اسلحه رو بالاتر گرفت که جاوید سریع گفت :واقعاً فکر می‌کنی بدون نقشه‌ی دوم اومدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی مُردی می‌فهمم چی بود!

- اون موقع دیره.

و آهسته خندید .تفرشی ظاهراً کنجکاو شده بود .جاوید شروع کرد :برادرزاده‌هات همین موقع‌ها توی مدرسه‌اند، نه؟

چین‌های صورت تفرشی ناگهان باز شد و جاوید ادامه داد :ولی فکر کنم امروز نرفتند.

- چرند می‌گی.

- از پدرشون بپرس!

چند ثانیه توی سکوت به صورت هم زل زدند .جاوید دوباره گفت :شوهرخواهر زن برادرت کجاییه؟

از نسبت طولانی‌ای که گفته بود، به خنده افتاد .سمت تفرشی قدم‌های آهسته برداشت و اضافه کرد :گفته بودی جاشون رو عوض کنند ...حتی شهرشون رو ...هیچ خبری از تو نداشتند .مثل ما فکر می‌کردند رفتی خارج.

تفرشی بدون جمله‌ای، گوشی رو از جیب شلوارش بیرون کشید و جاوید که کم‌کم نزدیکش شده بود، زیر سلاح

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبید .کلاش افتاد و جاوید با کلت توی دستش شلیک کرد، اتفاقی نیفتاد .چند بار ماشه کشید، خالی بود .لعنت فرستاد و کلت رو پرت کرد، هم‌زمان با تفرشی که به خودش اومده بود، سمت کلاش هجوم برد .با مشت و لگد درگیر شدند و مرد ضربه‌ای به گیج‌گاه جاوید کوبید . جاوید روی زانوش ضربه زد و مرد خم شد .از پشت خفتش کرد .کف دستش رو، روی صورت تفرشی فشار داد که نتونه حرکت کنه .مرد همچنان تقلا می‌کرد .جاوید بد و بیراه گفت و سعی کرد سرگیجه‌اش رو نادیده بگیره . فشار دستش رو بیشتر کرد؛ اما مرد وقتی دید نمی‌تونه سلاح رو برداره، لگدی بهش زد که از زیر نرده‌های لبه‌ی سکو پایین بیفته.

سلاح با صدا به زمین برخورد .جاوید فریادی کشید و مرد رو سمت نرده‌ها هل داد .تفرشی با صورت به آهن برخورد .صدای ناله‌اش با خنده‌هاش آمیخته شد . چرخید، با پشت روی نرده‌ها لیز خورد و کف سکو ولو شد .با صورت خونی به جاوید خیره بود .لبخندش حال

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید رو به‌هم می‌زد، از توی جیب کاترش رو بیرون آورد و خونسرد گفت :انگار خیلی مشتاق که زجرکش شی!

مرد دوباره شروع به خنده کرد .قبلاً همچین حالی نداشت . شاید زندگی با ترس وسط بیابون‌ها، روانیش کرده بود .
جاوید قدمی سمتش برداشت .با پوتین ضربه‌ای به پهلوش زد که صدای خنده‌اش رو ببره .جلوش خم شد و کاتر رو نزدیک گلوش برد .مرد حتی نای تکون خوردن نداشت و سمت راست صورتش کامل کوبیده و تیره شده بود .هنوز می‌خندید و خنده‌اش به سرگیجه‌ی جاوید دامن می‌زد .
جاوید با دست دیگه‌اش به نرده تکه داد که نیفته .داد زد : صدات رو ببر !چی کشیدی؟

#بخش168

#فصل29_

رمان بازار
romanbazar.ir

و همون لحظه چیزی دور دستش نشست و صدای کلیک خوردن به گوشش رسید .به دستش روی نرده نگاه کرد ... و صدای کلیک بعدی .چشم‌های جاوید سیاهی می‌رفت . پلک زد که حالش سر جاش بیاد .تفرشی کلید رو پرت کرد .حلقه‌ی فلزی دور مچش قفل شده بود و حلقه‌ی دوم دستبند به نرده‌ها وصل بود ...در واقع دست چپش توی دستبند بود .با پشت دست به صورت تفرشی کوبید و خواست با کاتر کارش رو تموم کنه؛ ولی یاد کلید افتاد . تفرشی دوباره شروع به خنده‌ی آهسته کرد و گفت : دستت نمی‌رسه!

افراد جاوید به این زودی‌ها نمی‌رسیدند و ممکن بود یه اتصالی برق یا یه جرقه‌ی ساده قبل از رسیدنشون اینجا رو به باد بده .فقط خود تفرشی می‌تونست کلید رو براش بندازه .جاوید خودش رو عقب کشید و روی سنگ‌ها نشست .مرد داشت روی زمین لیز می‌خورد و خودش رو به کلید می‌رسوند .جاوید کاتر رو توی پاش فرو کرد که فکر پایین رفتن از پله‌ها به سرش نزنه .ناله‌ی مرد بلند شد . سعی کرد خودش رو به نرده‌های اون طرف برسونه و تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

بده ...جایی که کلید افتاده بود .تندتند نفس می‌کشید . جاوید صدای نفس‌هاش رو می‌شنید که بی‌حال، پشت به نرده ولو شده بود .جاوید شقیقه‌اش رو فشار داد و با چند بار تکون سر، سعی کرد تمرکز داشته باشه .شروع کرد :واسه خودت نمی‌تونم کاری کنم؛ اما کلید رو بندازی قول می‌دم کاری به خانواده‌ات نداشته باشم.

صدایی از گلوی تفرشی بلند شد که مثلاً قرار بود خنده باشه .با ناله گفت :خیلی رو داری.

- کلید رو بنداز، من که بالاخره می‌رم .تو هم نمی‌تونی از پله‌ها پایین بری ...حوصله‌ام رو سر نبر.

- نه ...کسی از اینـ ...جا ...زنده نمی‌ره.

- من جاویدم .همیشه یه راهی پیدا می‌کنم.

- نه ...من تنها نمی‌میرم.

دست توی جیب جلوی پیراهنش برد .فندکی بیرون آورد که نفس رو توی سینه‌ی جاوید حبس کرد .از دستش افتاد .جاوید به‌سرعت دراز کشید و پاش رو همون طرف برد تا فندک رو دور کنه؛ اما خودش هم می‌دونست بی

رمان بازار
romanbazar.ir

فایده است و پاش نمی‌رسه .تفرشی فندک رو برداشت و روشن کرد .برای چند ثانیه بی‌حرکت موند .جاوید آهسته گفت :بذارش کنار.

تفرشی بی‌اهمیت جواب داد :ببینیم روشن می‌مونه یا نه.

جاوید از بالای شونه نگاهی به پایین انداخت .بوی نفت و گازوئیل با هر نفس استشمام می‌شد .نفت یا هرچی که توی اون بشکه‌ها بود، روی زمین پخش شده بود .دوباره گفت :از اینجا بیرون نرم، هر بلایی ممکنه سر خانواده‌ات بیاد ...حماقت نکن!

- بعد مرگم ...مهم نیست.

جاوید که از تطمیع تفرشی ناامید شده بود، دستبند رو با دست راست گرفت و چند بار کشید .حلقه‌ی وصل شده به نرده تکون نمی‌خورد .دوباره به حرف اومد :باشه .با هم می‌ریم بیرون .می‌برمت بیرون.

و به این فکر کرد که کاش همون موقع می‌کشتش و منتظر اومدن افرادش می‌موند .تفرشی به خنده افتاد و اعصاب جاوید دوباره به‌هم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش169

#فصل29_

◆شکوفه◆

شکوفه تکیه‌اش رو از نخل برداشت و درحالی‌که نگاهش به ساختمون بود، پرسید :این بوی چیه؟

ضیا که با اسلحه‌ی آماده حواسش به اطراف بود جواب داد :نفت ...بنزین...

شکوفه هم می‌دونست؛ ولی منظورش یادآوری خطر ساختمون بود .ماشین جاوید تکون نخورده بود و معلوم بود خودش هنوز داخله؛ اما ضیا اجازه‌ی وارد شدن نمی داد .تصویر چند نفری که روی زمین افتاده بودند، یک لحظه هم از ذهن شکوفه پاک نمی‌شد .عاقبت پرسید :این ها چی می‌شند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ضیا سکوت کرد؛ اما سی ثانیه بعد جواب داد :ماشین‌ها که برگردند، جنازه‌ها رو گم‌وگور می‌کنند.

شکوفه به صورتش زل زد .مرد ادامه داد :این آدم‌ها می دونند مرگ‌ومیر هم تو کارشون هست .پول خونشون رو گرفتند.

شکوفه پوزخند زد و دوباره به ساختمون نگاه کرد، گفت : چرا نمی‌آد بیرون؟ نکنه...

- اگر تیر خورده بود بالاخره اونی که زده می‌اومد بیرون.

- بریم تو ...شاید کمک بخواد.

- کار من محافظت از شماست خانوم.

- پس بذار من برم.

ضیا با نگاه چپ‌چپ به شکوفه خیره شد .جوری که معنی »به نظرت می‌ذارم؟ «می‌داد .هنوز خبری از ماشین‌ها نبود . شکوفه قدمی سمت ساختمون برداشت .صدای ضیا بلند شد :حرکت نکنید خانوم!

شکوفه دندون‌هاش رو فشار داد، چرخید و گفت :به من دستور...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما جمله با صدای ترکیدن چیزی داخل ساختمون ناتموم موند .شکوفه منتظر اجازه‌ی کسی نموند و مستقیم سمت ساختمون دوید .تا همین حالا هم از ترس عصبانی کردن جاوید زیادی منتظر مونده بود .صدای ضیا رو نشنیده گرفت و به سرعتش اضافه کرد .توی محوطه پرنده پر نمی‌زد ...مثل شهر مرده‌ها .شکوفه خودش رو داخل ساختمون کهنه انداخت که از همون‌جا دود و آتیش انتهای ساختمون مشخص بود .ضیا کنارش رسید و داد زد :خانوم برید بیرون!

شکوفه نگاهش کرد و همه‌ی انرژی‌های منفی رو توی چشم‌هاش ریخت که مطمئنش کنه برنمی‌گرده .نفس عمیقی گرفت .دنباله‌ی شالش رو، روی صورت کشید و به همون طرف دوید.

#بخش170

#فصل29_

رمان بازار
romanbazar.ir

◆جاوید◆

جاوید چند لگد محکم به حلقه‌ی وصل به نرده کوبید . اگر سنجاق داشت شاید می‌تونست دستبند رو باز کنه؛ ولی بعدش چی؟ کف زمین شعله‌ور بود و دو تا بشکه هم ترکیده بود .اگر بشکه‌های اون طرف سکو می‌ترکید، کل ساختمون منفجر می‌شد .جاوید این‌همه جون نکنده بود که این‌جوری بمیره؛ بدون حتی جنازه .تفرشی گفت :داری می‌سوزی، نه؟

به مرد که کاملاً بی‌حال افتاده بود و انگار هذیون می‌گفت، نگاه کرد .جواب داد :اونی که قراره بسوزه توپی.

دوباره سعی کرد دستش رو به پای ضرب‌دیده‌ی تفرشی برسونه .اگر می‌تونست مرد رو جلو بیاره و کلید دستبند رو ازش بگیره ...آه کشید و بیشتر فشار آورد .بدجوری از سرگیجه‌ی جاوید سوءاستفاده کرده بود؛ وگرنه دستبند چیزی نبود که توی حالت عادی بتونه روی جاوید استفاده کنه .آتیش داشت بیشتر می‌شد و خدا می‌دونست

رمان بازار
romanbazar.ir

توی جعبه‌های ردیف‌های جلویی چی بسته‌بندی شده .
پلک‌هاش رو بست که با آرامش فکر کنه؛ اما با صدای زنونه‌ای باز کرد .سرگیجه و سردرد کم بود، حالا توهّم هم شروع شده بود .صدا دوباره بلند شد :جاوید ...!جاوید!

نه، این توهّم نبود .صدای شوکو از سمت ورودی می اومد .همون سمتی که پر از جعبه و بشکه بود و آتیش به طرفش می‌رفت .جاوید از جا کنده شد و محکم‌تر به دستبند و نرده‌ها کوبید .به ضیا لعنت فرستاد .صدا دوباره شنیده شد :جاوید کجایی؟

جاوید ساکت موند که صداش شوکو رو جلوتر نکشه، تا همین‌جا هم نباید می‌اومد .توی دود سرفه‌ای کرد .نفس عمیقی کشید .با منتظر رامین و ماشین‌ها موندن، کاری از پیش نمی‌رفت .پارچه‌ی لباسش رو بین دندون‌هاش فرو برد و انگشت‌های دست آزادش رو، روی شست دست توی حلقه گذاشت .شوکو دوباره داد زد :جاوید!

صدا از نزدیک‌تر می‌اومد .شوکو ...شوکو ...جاوید به خودش و زندگیش فحش داد، تا سه شمرد و محکم فشار آورد .حس شکستن انگشت توی استخون‌هاش پیچید و

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .دستش رو به زحمت از حلقه‌ی فلز بیرون آورد .عرق از روی پیشونیش چکید و از جا بلند شد .با نگاهی به تفرشی گفت :موش‌ها تو انبار می‌میرند!

مرد چیزی زیر لب گفت؛ اما جاوید بدون حروم کردن زمان سمت پله‌ها دوید .پله‌های مارپیچ رو با درد و سرگیجه طی کرد و به سرعت از مسیر بین آتیش گذشت، هنوز پخش نشده بود .دود توی گلوش پیچید و نفس هاش به شماره افتاد .سمت قفسه‌ها رفت که توی آتیش می‌سوخت و بشکه‌های سوراخ‌شده که زبانه می‌کشید . همین موقع‌ها بود که بشکه‌های بسته بترکند و ساختمون روی هوا بره .باید شوکو رو بیرون می‌برد .چشم‌هاش سیاهی رفت؛ ولی سرعتش رو کم نکرد .صدای شوکو اومد :جاوید ...یه چیزی بگو !می‌شنوی؟

و دستی روی بازوش نشست .ضیا داد زد :اینجاست.

جاوید سرعت قدم‌هاش رو بالا برد .ضیا خواست زیر بغلش رو بگیره و جاوید پسش زد .چند ثانیه بعد، صورت شوکو جلوی چشم‌هاش اومد .دست چپ جاوید رو گرفت که فریادش از درد بلند شد .به دویدن ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

دادند ...نور آفتاب از درب بزرگ سوله، وسط دود و تاریکی، پیدا شد .ضیا به حرف اومد :الان می‌رسیم.

جاوید زیر لب گفت :دعا کن زنده نرسم.

به شوکو چشم دوخت که حساب کار دستش بیاد .بعد بلند گفت :بیفت جلو!

شوکو نگاهش رو گرفت و چیزی نگفت .نزدیک در رسیده بودند که صدای بلند انفجار از انتهای سوله شنیده شد و نور زبانه‌های آتیش از پشت همه‌جا رو برای لحظه‌ای روشن کرد .جعبه‌ها و قفسه‌ها با سر و صدا فرو ریخت و قسمتی از حلب‌های سقف بلند شد .جاوید دستش رو دور شوکو انداخت و سرش رو توی بغلش فرو برد .زمزمه کرد :پام رو بیرون بذارم، کشتمت!

پایان این فصل💐 .

#بخش171

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل30_

فصل30

◆مصطفی◆

از دروازه‌ی عمارت داخل رفت و توی هندزفری گفت :
رسیدی خونه، خبر بده.

سوگل جواب داد :چشم ...الان‌ها می‌رسم.

- چشمت بی‌بلا.

- تو کجایی؟ چقدر ساکته؟

- عمارتم.

- مگه نگفتی میری بازی رو با دوست‌هات ببینی؟

- کنسل شد.

سوگل جوابی نداد .مصطفی سمت پارکینگ روند و گفت :
چیه؟ نکنه حق ندارم بیام خونه؟!

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه؟!

- اگه نمی‌خواستی دوست‌هات رو ببینی، چرا با من نموندی؟

مصطفی ماشین رو سر جاش پارک کرد و گفت :یهویی شد.

- خب برمی‌گشتی .خونه مهم‌تر از من بود؟

مصطفی لبخندی زد، چند تا بهانه آورد و قول داد .بعد خداحافظی کرد و پیاده شد .بعداً از دلش در می‌آورد .به محض چرخیدن سمت عمارت، متوجه ماشین پلیس توی صحن شد و درجا ایستاد .کسی کنارش نبود .به خودش اومد و درحالی‌که هندزفری رو از گوش بیرون می‌آورد، سمت عمارت پا تند کرد .داخل خونه همه‌چیز عادی بود .
مصطفی توی سالن بلند گفت :خاله؟ کسی نیست؟

سمت پله‌ها راه افتاد؛ ولی صدای شقایق رو از سالن غربی شنید :مصطفی.

به همون طرف رفت .شقایق با مانتو و شال مشکی بیرون اومد و گفت :رسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه خبر شده آبجی؟

- نترس، پلیس اومده .تو اتاق کار بابا.

- پلیس؟ !واسه چی؟

- دنبال سر نخ قاتل بابا اومدند .می‌گند شاید خود ... خودکشی نباشه.

صورتش گرفته شد؛ ولی مصطفی پرسید :همین‌طوری راهشون دادید؟

روی پیشونی شقایق خطی افتاد و آهسته‌تر گفت :چه‌کار می‌کردم؟ نشون و حکمشون رو دیدم .پرونده رو نگاه کردم.

- جاوید چی گفت؟

- زنگ زدم .جواب نمی‌ده.

به نظر طبیعی نمی‌اومد .اگر قرار بود کسی بیاد، جاوید خبر می‌داد .مصطفی گفت :سهیل خبر داره؟

- اول که نتونستیم پیداش کنیم ...بعد گفت اگر نشون و حکم رو دیدم عیبی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه به هم خیره موندند .مصطفی گوشی رو بیرون آورد و سهیل رو گرفت .خاموش بود .بهروز هم جواب نداد .ترس ته دلش نشست .عاقبت شماره‌ی مژده رو آورد و بدون مقدمه و سلام، پرسید :مژده خانم، داداش ما تو دفترش نیست؟

- با دکتر و بقیه، تو مرکز جلسه دارند .چیزی شده؟

- نه.

- جاوید طوریش شده؟

- نه ...اومد بگید زنگ بزنه .بی‌زحمت.

- باشه .دارم می‌رم جلسه ...آخه پلیس هم می‌خواد دفتر نصرت خان رو بازرسی کنه.

مصطفی فوراً به شقایق چشم دوخت و گفت :پلیس!

- آره .سه تا مأمورند .یه نگاهی به اطراف انداختند.

صدایی از بالای پله‌ها شنیده شد .دو مرد، یکی با لباس شخصی و یکی یونیفرم‌پوش از پله‌ها پایین اومدند و خاله پشت سرشون بود .انگشت‌های مصطفی دور گوشی محکم شد و آهسته گفت :مژده خانم راهشون نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه!

- به احتمال زیاد قلابی‌اند!

- حکمشون رو دیدم.

- تقلبیه ...کسی بدون هماهنگی خودمون نمی‌آد.

جاوید توی پلیس و دستگاه قضایی هم آشنا داشت .کسی هیچ کاری رو بدون اجازه نمی‌کرد .مژده ساکت شد و مصطفی تأکید کرد :بجنب سهیل رو خبر کن خانوم.

- چشم چشم.

و سریع قطع کرد .لب‌های شقایق باز مونده بود .نفر سوم از سالن غربی وارد شد .مصطفی زیر لب گفت : نترس آبجی.

- از طرف کی‌اند؟

- احتمالاً از طرفِ ...سیف.

شقایق دستش رو، روی نزدیک‌ترین صندلی گذاشت که تعادلش رو حفظ کنه .مردها جلو می‌اومدند .شقایق گفت :درگیر نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی سری تکون داد و زیر بغل شقایق رو گرفت .بلند گفت :آبجی چی شد؟

رو به یکی از مردها ادامه داد :ببخشید سرکار، حال خواهرم خوب نیست .اگه می‌شه یه روز دیگه تشریف بیارید.

خاله حال شقایق رو پرسید و مرد گفت :باید کتابخونه و جاهای دیگه رو هم چک کنیم ...باید تو پرونده درج بشه.

- حال خواهرم مساعد نیست .دوباره یاد فوت پدر افتادند.

خاله سمت شقایق اومد و با نگرانی گفت :عزیزم ...بیا اینجا مادر؟

و صندلی نزدیکش رو نشون داد .مردها به هم نگاه کردند و مصطفی دستش رو، روی سلاح مخفی زیر کتش گذاشت که جاوید مجبورشون کرده بود تا آب‌ها از آسیاب نیفتاده به خودشون آویزون کنند !خیلی‌وقت بود شلیک نکرده بود .یکی‌دیگه از مردها گفت :ممکنه سرنخی پیدا بشه ...مگه نمی‌خواید قاتل پدرتون رو بگیریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله شقایق رو، روی صندلی نشوند و مصطفی اصرار کرد :باید خواهرم رو ببرم دکتر جناب .فردا تشریف بیارید!

موبایل رو تکون داد و اضافه کرد :زنگ می‌زنم اورژانس.

شماره‌ی نگهبانی دروازه رو گرفت و جوری آدرس عمارت رو داد که همه‌چیز دستگیرشون بشه .مردها دوباره نگاهی با هم ردوبدل کردند .مصطفی امیدوار بود که بدون جدل و درگیری برند؛ ولی از طرف دیگه رفتنشون به معنی پیدا کردن چیزی بود که دنبالش بودند .مرد سوم موبایلی بیرون آورد و خیلی آهسته با کسی صحبت کرد .بعد به دو نفری که حالا از پله‌ها پایین اومده و وسط سالن ایستاده بودند، اشاره زد .دو دقیقه بعد، با ورود مأمورهای نگهبانی، سه مرد چند جمله‌ی کوتاه تحویل دادند و سمت ماشینشون رفتند .مصطفی دستور داد به بیرون اسکورتشون کنند و خودش سراغ خاله و شقایق برگشت.

#بخش172

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل30_

◆شکوفه◆

در اتاق باز شد و چشم‌های شکوفه سمت رامین چرخید که داشت از اتاق مریض بیرون می‌اومد .با تکون سر از رامین پرسید :چی می‌گه؟

رامین حرکتی به ابروش داد و گفت :گوشیش رو می خواد ...دست تو مونده؟

دستش رو برای گرفتن گوشی دراز کرد .شکوفه از دیروز که مهدی و نصری جاوید رو برده بودند تا همین الان توی بیمارستان، جاوید رو ندیده بود .جاوید حتی تلفنی باهاش حرف نمی‌زد .شکوفه از این بیمارستان کوچیک و بی‌کیفیت راضی نبود .باید سریع‌تر به تهران منتقلش می کردند .محافظ‌ها بیرون بیمارستان و پشت در اتاق ردیف شده بودند و پرستارها جرئت اعتراض نداشتند .با رئیس بیمارستان هماهنگ شده بود .رامین کف دستش رو تکون داد و دوباره گفت :شکوفه جان، گوشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاموش شده.

- می‌زنیم به شارژر.

شکوفه از روی یکی از صندلی‌های انتظار جلوی در بلند شد و گفت :خودم می‌دم.

رامین نفسش رو بیرون داد و به حرف اومد :فعلاً جلوش آفتابی نشو.

اخم روی صورت شکوفه نشست .رامین دست‌به‌سینه ایستاد .یک دست قهوه‌ای پوشیده بود و خیره نگاه می کرد .ادامه داد :حق با اونه.

- چرا اون‌وقت؟

- نباید از نخلستان بیرون می‌اومدی .نباید وقتی بهت گفتم کنار جاده تو ماشین بمون، می‌رفتی سمت سوله . نباید می‌رفتی وسط آتیش!

- شما حق دارید همه‌ی این کارها رو انجام بدید؛ ولی من حق ندارم؟

رامین پوزخند زد و گفت :بحث رو فمینیستی نکن لطفاً!

رمان بازار
romanbazar.ir

- فمینیسم چیه؟ !من نگران شمام !نمی‌فهمید؟

صداش خودبه‌خود بلند شده بود .توی راهروها پیچیده بود و مردهای جلوی در به شکوفه زل زده بودند .
لبخندی روی صورت رامین نشست و کم‌کم بزرگ‌تر شد .
با آرامش بیشتری گفت :ولی انصافاً لایک !خواهر من بود به دو کیلومتری اونجا نزدیک نمی‌شد.

- رامین، من تو مود شوخی نیستم.

- کی شوخی کرد؟

دوباره لبخند زد و ادامه داد :دیگه نگران نباش .خب؟

- ...

- به هدفمون رسیدیم .شب برمی‌گردیم.

- هدفتون منفجر کردن اون ساختمون بود؟

رامین شونه بالا انداخت و با شوخی بحث رو جمع کرد :
آخه چهارشنبه‌سوری نزدیکه .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشش باز شد و شکوفه فقط سر تکون داد .رامین به راهرو اشاره کرد و گفت :پس من می‌رم به یه سری کارها برسم، زودتر برگردیم.

دست شکوفه رو توی دست گرفت و تا شکوفه لبخند نزد، ول نکرد .بعد هر دو از هم جدا شدند و شکوفه مستقیم سمت در اتاق جاوید رفت .مردها جلوش رو نگرفتند، بدون در زدن وارد شد.

جاوید روی یکی از تخت‌ها دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد .به جای لباس بیمارستان، پیراهن مشکی به تن داشت ...با دکمه‌های باز .تخت دوم خالی بود .شکوفه در رو بست و سمت تخت رفت .برای چند ثانیه مقابلش ایستاد و وقتی دید پلک هم نمی‌زنه، کنارش روی تخت نشست .به صورتش خیره شد تا بالاخره به حرف اومد : مگه نگفتم نیا؟!

- ...

- مگه نگفتم جلو چشمم ظاهر نشو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه موبایل جاوید رو از کیف دستیش بیرون آورد و روی میز کنار تخت گذاشت .گفت :شارژ تموم کرده، خاموشه.

جاوید از سقف دل کند، بالش پشتش رو بالاتر آورد و تکیه داد .به چشم‌های شکوفه زل زد و گفت :برو بیرون!

- به جای من تو طلب‌کاری؟

ابروهای جاوید بالا رفت و شکوفه ادامه داد :نزدیک بود بمیری.

- به تو چه؟

- جاوید!

- به تو چه؟!

- ...

- برو نگرانیت واسه رامین رو جار بزن!

منظورش صدای بلند شکوفه، همین چند دقیقه پیش بود .شکوفه نمی‌دونست بخنده یا گریه کنه .فقط گفت : آره، نگران اون هم هستم، داره با تو می‌گرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این جمله ساکت شد و اتاق توی سکوت فرو رفت .نگاه شکوفه روی دست ضرب‌دیده‌ی جاوید نشست .آستین هاش رو تا آرنج بالا داده بود .زمزمه کرد :دیروز قلبم صد بار اومد تو دهنم.

-...

-اون ساختمون جلوی چشمم منفجر شد.

-...

-تو رو با اون حال‌وروز دیدم...

دست سالم جاوید روی دست شکوفه نشست .گفت : من تا کارهای نیمه‌تمومم رو تموم نکنم، نمی‌میرم.

شکوفه به چشم‌هاش خیره شد و جواب داد :اساساً همه ی کارهات نیمه‌تمومه!!

خواست قبل از اینکه جاوید متوجه اشاره‌اش به دو شب پیش بشه، دستش رو بیرون بیاره؛ اما جاوید نگه‌ش داشت .شکوفه حرف رو عوض کرد :تا کی هیچ کاری ازم برنیاد؟ تا کی باید تماشاچی باشم؟

- می‌خوای تو همه‌چی سهم داشته باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

- می‌خوای اوضاع من رو بفهمی؟

- آره.

جاوید بی‌هوا فشار دستش رو بیشتر کرد و چینی روی پیشونی شکوفه افتاد؛ اما اعتراضی نکرد .جاوید تکیه‌اش رو از بالش برداشت و دوباره گفت :حال دیروز من این بود.

و فشار دستش رو بالاتر برد .شکوفه نفسی گرفت و باز ساکت موند .جاوید جلوتر اومد و مقابل صورت شکوفه اضافه کرد :به‌خاطر تو!

با بیشتر شدن فشار پنجه‌ی جاوید، شکوفه لب‌هاش رو، روی هم فشار داد و جاوید گفت :جرئت کردی باز رو تخت من بیای، حرف کار نیمه‌تموم بزنی؟

#بخش173

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل30_

شکوفه دستش رو عقب نکشید و با جلوتر اومدن صورت جاوید، پلک‌هاش رو بست .لب‌هاش رو حس کرد و خودش ادامه داد ...طولانی، گیج‌کننده، خواستنی ... فشار دستش کم‌کم از بین رفت .دست شکوفه رو ول کرد و انگشت‌هاش رو بین موهای کنار صورت شکوفه فرو برد .دیگه خبری از تنش چند دقیقه پیش نبود .جاوید عقب کشید و هر دو به هم خیره موندند تا اینکه نگاه جاوید به رد انگشت‌هاش روی دست شکوفه افتاد و پلک هاش رو، روی هم فشار داد .نفسش رو بیرون فرستاد و روش رو برگردوند .زیر لب گفت :بهت گفتم نیا.

شکوفه هنوز درگیر احساسات چند لحظه پیشش بود . بلند شد و سمت پنجره‌ی اتاق قدم برداشت .دو دقیقه به نمای بیرون زل زد و بعد متوجه بوی سیگار شد .جاوید روشن کرده بود .شکوفه پوزخند زد .توی حال خودش نبود و نمی‌دونست باید چه‌کار کنه .برگشت و روی تخت دوم نشست .دو دقیقه‌ی دیگه به زمین خیره شد و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :جاوید، وقتی می‌ری و با این حال برمی‌گردی، انتظار نداشته باش ساکت بمونم .من تحمل ندارم .جریان دیروز به‌خاطر چی بود؟

-...

-انتقام مرگ بابا بود یا فقط بیزنس؟

- ...

- با سیف در افتادید؟

- ...

- به رزمایشی که حرفش وسط بود مربوطه؟ هلیکوپتر و اینا؟

جاوید به گوشه‌ی تخت چشم دوخته بود و به سیگار پک می‌زد .شکوفه با ناله گفت :آخرش با این کارها هم خودت رو از بین می‌بری، هم بقیه رو .چرا حرف من رو قبول نمی کنی؟

جاوید نگاهش کرد و جواب داد :مگه تو حرف من رو قبول می‌کنی؟ بهت گفتم نیا، بلند شدی اومدی .گفتم تو نخلستان بمون، نموندی .گفتم نیا بیمارستان، اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من از این‌همه مخفی‌کاری می‌ترسم ...هیچی تا ابد مخفی نمی‌مونه.

- ...

- واسه چی همه‌تون باید تفنگ به خودتون ببندید، جنگ راه بندازید؟ چرا کسی نمی‌گه واقعاً چه خبره؟

جاوید سیگارش رو، روی بشقاب کنار دستش له کرد و یه نخ دیگه بین لب‌هاش گذاشت .از لای دندون‌هاش گفت : می‌خوای بدونی چه خبره؟

با فندک همیشگیش روشن کرد .به صورت شکوفه زل زد و دود رو بیرون فرستاد .ادامه داد :ما یه دشمن داریم به اسم سیف .می‌خواست چوب لای چرخ ما بذاره که هرطور شده نذاشتیم .حالا هم باید مراقب باشیم چون هیچ گرگ زخمی‌ای، شکارش رو ول نمی‌کنه .تا نکُشه ول کن نیست .باید کار سیف و تشکیلاتش رو تموم کنیم، وگرنه اون ما رو تموم می‌کنه ...گرفتی؟

- خب چرا از اولش...

صدای داد جاوید بلند شد :حالا که شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- سر من داد نزن!

- پاشو برو بیرون!

شکوفه از این شکل حرف زدن جاوید دلخور بود .اون هم بعد از بوسه‌ی چند دقیقه پیش که انگار جاوید یادش رفته بود !به سرفه افتاد، دست‌هاش رو توی هوای دودی اتاق تکون داد و گفت :ببین اتاق رو دود برداشته .اینجا بیمارستانه، مردم مریضند؛ ولی چار تا گردن کلفت بیرون در گذاشتی، کسی نمی‌تونه بگه» آقا خاموش کن ...«! فکر کردی کی هستی؟

- جاوید .من جاویدم .هرکاری دلم بخواد می‌کنم، با هرکی دلم بخواد .اگر نکنم، اون می‌کنه.

در واقع قانون جنگل .شکوفه پلک زد و سرش رو با تأسف حرکت داد .نگاهش باز سمت دست باندپیچی‌شده ی جاوید کشیده شد و با صدای آهسته‌ای گفت :با این بچه‌ای که بابا تربیت کرده، تن پدر و مادرت می‌لرزه.

عمداً این جمله رو گفته بود .عمداً پدر و مادرش رو یادآوری کرده بود .از هرچیزی که می‌تونست جاوید رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

این فضای دیوانه‌کننده و ترسناک بیرون بکشه، استفاده می‌کرد .صورت جاوید اما مبهوت بود ...انگار همه‌چیز از ذهنش پریده باشه .فقط نگاه می‌کرد .شکوفه دوباره به دست زخمیش چشم دوخت و به حرف اومد :الان باید کمپوت و آب‌میوه بخوری ...نه اینکه دود راه بندازی . اینجا بیمارستانه.

#بخش174

#فصل30_

جاوید بالاخره به خودش اومد و نگاهش رو برگردوند . گفت :نگران منی یا مریض‌های دیگه؟!

- نپرس ...!این سؤال مسخره رو نپرس!

جاوید چند جمله‌ی دیگه زیر لب گفت و تکیه‌اش رو از بالش برداشت .نیم‌خیز شد و جلوی چشم‌های ناباور شکوفه، سوزن سرم رو از دستش بیرون کشید و پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .شکوفه از تخت بلند شد و سمتش رفت .پرسید :چه کار می‌کنی؟

جاوید مشغول بستن دکمه‌هاش شد و شکوفه دوباره پرسید :می‌گم چه‌کار می‌کنی؟!

کتش رو برداشت و بدون نگاه به صورت شکوفه، جواب داد :می‌رم بیرون بکشم.

شکوفه با قدم‌های بلند خودش رو سر راه جاوید انداخت و مانع بیرون رفتنش شد .می‌دونست همه‌ی این‌ها بهانه است و درد جاوید شرایطیه که توش گیر کرده .صداش رو پایین آورد :ببین با خودت چه‌کار کردی!

انگشت‌هاش دور ساعد دست زخمی جاوید پیچید؛ ولی جاوید دستش رو عقب برد .خواست از کنارش رد بشه . شکوفه دوباره جلو پرید و آهسته‌تر گفت :من هرچی می گم به‌خاطر خودته .من به‌خاطر تو توی آتیش می‌رم.

- که من رو نصفه‌جون کنی!

- خوبه خودت اعتراف می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی جاوید پرید و شکوفه اضافه کرد :بدون من نمی تونی.

جاوید پوزخند زد و توی چشم‌های شکوفه خیره شد .به حرف اومد :قانون من رو می‌دونی ...یا هرکاری می‌گم رو بکن یا دست از سرم بردار !راه سومی نیست.

- من یه گوشه نمی‌شینم، از بین رفتنت رو تماشا کنم.

- پس هرکاری می‌خوای کن.

- ...

- بدون من!

شکوفه رو کنار زد و سمت در رفت.

پایان این فصل💗🌸💗 .

از احوالپرسی ها و کامنت های خوبتون سپاسگزارم .حالم بهتر شده👨‍👨‍👧‍👧 .

شما هم مراقب خودتون باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش175

#فصل31_

فصل31

◆شکوفه◆

شقایق نگاهش رو از مرد سخنران گرفت و آهسته زیر گوش شکوفه گفت :رامین نمی‌آد؟

شکوفه درحالی‌که به صندلی‌های سمت آقایون نگاه می کرد، جواب داد :قرار بود بیاد.

آمفی‌تئاتر شرکت بابا حسابی شلوغ شده بود .همه‌ی آشناها و اکثر کارکنان شرکت و مرکز تحقیقات و قرارگاه نزدیک به شرکت، اومده بودند .البته طبق معمول خانم‌ها فقط یکی‌دو ردیف رو اشغال کرده بودند و فضا مردونه بود .یه مراسم یادبود شیک و رسمی برای بابا که عکس هاش روی بنرها، مثل خودش اخمو و پرجذبه بود ...

دوباره صدای شقایق رو شنید :الان شیما دوباره شروع می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به شیما چشم انداختند که چند صندلی اون طرف تر، کنار زن‌دایی نشسته بود .به عکس بابا زل زده و جلوی بینیش دستمال گرفته بود .شکوفه آهی کشید و عذاب وجدان دوباره سراغش اومد .تمام این مدت احساس می کرد به اندازه‌ی کافی ناراحت نیست .نگاهش رو از شیما گرفت و به مامان انداخت که توی ردیف اول با چادر مشکی نشسته بود و به حرف‌های حاج کلهر پشت تریبون گوش می‌داد .گاهی هم زیر گوش جاوید چیزی می‌گفت . جاوید برعکس بقیه‌ی مردها، به‌عنوان صاحب مجلس کنار مامان نشسته بود ...وسط زن‌ها !درست بین مامان و مژده .گچ گرفتن دست چپ جاوید برای مامان خیلی گرون تموم شده بود و تمام این سه‌چهار روزِ بعد از برگشتن، مدام دورش می‌چرخید؛ ولی شکوفه نمی‌دونست مژده با چه بهانه‌ای دست از سرش برنمی‌داره !با زنگ گوشی به خودش اومد و جواب داد :سلام آقا رامین.

شقایق دستش رو گرفت و لبخندی تحویلش داد .رامین گفت :سلام شکوفه خانم!

و خنده‌ی کوتاهی کرد .ادامه داد :من تو سالنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه چرخید و با نگاهی روی چهره‌های پشت سر، رامین رو تشخیص داد .توی گوشی گفت :کنار من خالیه.

- کنار خانم‌ها؟

- مسئله‌ای نیست .فقط خانواده هستند.

قطع کردند و رامین چند ثانیه بعد بالای سر شکوفه بود . دستش رو، روی سینه گذاشت و با تکون سر با شقایق و شیما و زن‌دایی و چند زن دیگه از فامیل احوال‌پرسی کرد . روی صندلی خالی کنار شکوفه نشست .به نظر می‌رسید دیگه لزومی به مخفی کردن رابطه‌شون نیست و کاری که باید پنهانی انجام می‌دادند، توی سفر انجام شده .شقایق آهسته مشغول معرفی رامین شد و چشم‌ها رو، روی رامین و شکوفه زوم کرد .حال شکوفه به‌هم ریخت .شوخی شوخی همه‌چیز داشت جدی می‌شد و جاوید هم اصلاً براش مهم نبود .تیکه و کنایه نثار شکوفه می‌کرد؛ ولی ازش مستقیم نمی‌خواست چیزی رو تموم کنه .این شکوفه رو می‌ترسوند .جاوید واقعاً دنبال چی بود که هنوز به رامین نیاز داشت؟ ...روش رو سمت رامین برگردوند و گفت :خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرسی .خدا بیامرزدشون.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

- چه رسمی شدیم امروز!

شکوفه لبخند زد و یاد نخلستان و منفجر شدن ساختمون افتاد .وقتی جاوید بیمارستان بود، رامین نذاشته بود شکوفه تنها بمونه» .خانوم «و» آقا «رو از سر اسم هم انداخته بودند.

رامین دست توی جیب پالتوش برد که روی ساعد آویزون کرده بود .از داخلش سیب سرخ براقی بیرون آورد که دورش روبان داشت .سمت شکوفه گرفت .شکوفه چند ثانیه بهش خیره موند تا اینکه رامین توضیح داد :خواستم هدیه بگیرم، دیدم چیزی کم نداری .گل هم که واسه مناسبت امروز خوب نبود.

#بخش176

#فصل31_

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین هدیه‌ای بود که شکوفه از گرفتنش ذوق‌زده شده بود .سیب بزرگ وسط دست رامین چشمک می‌زد . شکوفه سیب رو توی هر دو دستش گرفت و روی پاهاش نگه داشت .لبخند بزرگی روی صورتش نشست و سمت شقایق نگاه کرد؛ اما چشمش قبل از شقایق به جاوید افتاد که از بالای شونه به ردیف پشت و دقیقاً به صورت شکوفه نگاه می‌کرد .بدون حرف و حرکتی، سرش رو دوباره برگردوند .شکوفه نفس عمیقی کشید و از رامین تشکر کرد .ده دقیقه‌ی بعد، با گوش دادن به صحبت های سخنران آخر برنامه گذشت که مامان رو به گریه انداخت .جاوید دستش رو دور شونه‌های مامان گذاشت و چادرش رو جلوتر کشید تا صورتش رو بپوشونه .شیما و شقایق هم آهسته اشک می‌ریختند .رامین صداش رو پایین آورد و پرسید :خوبی؟

شکوفه سر تکون داد و گفت :انقدر همه‌چیز قاتی‌پاتی شد، نتونستیم درست عزاداری کنیم .توی همه‌ی مراسمش فقط حرص‌وجوش خوردیم که خرابکاری نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان وقت گریه زاری نیست، باید قوی باشید.

- آبجی هم همین رو می‌گه.

- زمان می‌گذره، همه‌چی اوکی می‌شه.

شکوفه نفسش رو بیرون فرستاد .به صورت رامین نگاه کرد و گفت :من ...هیچوقت رابطه‌ی خوبی با بابام نداشتم.

و فکر کرد، دیوار بین خودش و بابا، یا ترس بود یا لجبازی یا تنبیه یا تهدید یا دروغ یا ...رامین بعد از مکث کوتاهی به حرف اومد :من هم.

- واقعاً؟

- سر اختلافمون رفتم چین .اونجا هم هر روز اخطار می داد .به‌خاطر مادرم برگشتم.

شکوفه سال‌هایی که توی انگلیس گذرونده بود رو به یاد آورد .رامین لبخند زد و به چشم‌های شکوفه خیره موند ... دو تا تیله‌ی آبی لرزان ...ادامه داد :فقط سر یه موضوع با هم به تفاهم رسیدیم.

شکوفه منتظر نگاهش کرد تا بالاخره گفت :تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه نگاهش رو پایین انداخت .روی سیب سرخ .
بلندش کرد و بو کشید .سردرگمی دوباره سراغش اومد .
شاید بهتر بود پای رامین رو از این جریان‌های پیچیده بیرون می‌کشید .اون چه گناهی داشت که وسط برنامه های پدرش با جاوید قربانی بشه؟

#بخش177

#فصل31_

◆جاوید◆

مسئول‌برنامه خم شد و کنار گوش جاوید گفت :یک ساعت و نیم شد، بگم جمع کنند برنامه رو یا کنفرانس خبری هم هست؟

جاوید به طرف ردیف‌های سمت چپ سر چرخوند و گفت :از مهندس ترابی بپرسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد که مژده رو معذب کرده بود، ازش عذرخواهی کرد . سمت صندلی سهیل رفت که از این زاویه مشخص نبود . البته جاوید می‌دونست نظر سهیل چیه .قرار نبود جلسه ی پرسش‌وپاسخ خاصی بذارند تا وقتی که کار سیف یک سره می‌شد و همه‌چیز به حالت عادی برمی‌گشت .جاوید روی خبرنگارها و مردهای دوربین‌به‌دست اطراف سالن چشم چرخوند .باید خودشون رو آماده می‌کردند برای سؤال‌های احتمالی که موقع خروج از سالن مطرح می‌شد . امتناع از مصاحبه‌های ساده، نقطه‌ضعف به‌حساب می اومد .نگاهش رو سمت سخنران برگردوند و صدای مادر رو از صندلی بغل شنید :از بابات دلخور نباش.

به صورت مادر نگاه انداخت .اولین باری بود که حرفش رو پیش کشیده بود .جاوید پرسید :سر چی؟

- سر همه‌چیز.

- دلخور نیستم.

- حتماً یه دلیلی داشته که سهیل رو نشونده جای خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلیلش رو می‌دونم.

مادر کنجکاو نگاه می‌کرد .جاوید ادامه داد :اگر این جایگاه رو می‌خوام باید با تلاش خودم به دستش بیارم .هیچ‌چیزِ با ارزشی رو دودستی به آدم نمی‌دند .شما نگران من نباش.

مادر دستی روی ساعد جاوید گذاشت و گفت :حال و روز یه‌دونه پسر من باید این باشه؟ همه‌ی دست‌وبالت زخم‌وزیله .شاید بابات می‌خواست بار دوشت رو کم کنه، هر روز این‌طوری نیای خونه ...ها؟ ...!با تصمیم بابات نجنگ!

- مادر، من جوش خودم رو نمی‌زنم .خودت هم می‌دونی از دست سهیل برنمی‌آد.

پیشونی مادر چین افتاد .جوابی نداشت .بعد از مکثی روی صورت جاوید، سمت سخنران برگشت .طبق انتظار جاوید، سهیل خواست که زودتر مراسم رو جمع کنند . برنامه تموم شد و پذیرایی رو شروع کردند .بیشتر کارکنان سمت درهای بزرگ بالای آمفی‌تئاتر، راه افتادند و جاوید بلند شد تا خانواده رو از در جلو بدرقه کنه .برای

رمان بازار
romanbazar.ir

چندمین بار چشمش به شوکو و رامین افتاد و خودش رو به ندیدن زد .با مرگ تفرشی، کارهای انتقال تسلیحات به خریدار انجام شده بود .به زودی با کامیون‌های مخصوص ارسال می‌شدند .پول که به حساب‌ها می‌رفت، خیال جاوید رو راحت می‌کرد .بعد فرصت داشت که یه راهی برای باز کردن رامین و کوچکی از سرش پیدا کنه تا جریان تموم بشه .نفس عمیقی کشید و دست روی موهای مرتبش برد .از مژده که بلند شده بود، پرسید : عمو رشید کو؟

- وسط برنامه رفت دفتر ...کار داشت.

- تو هم می‌ری؟

- مگه تو نمی‌آی؟

- من بچه‌ها رو می‌رسونم بعد.

مژده سر تکون داد و از مادر خداحافظی کرد .برای بچه‌ها دستش رو بلند کرد و راه افتاد تا با کارمندها بیرون بره . لحظه‌ای برگشت و به جاوید گفت :کاری داشتی بگو.

جاوید با تکون دست گفت :باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رو به دخترها اضافه کرد :بریم.

دخترها بلند شدند و جاوید دست مادر رو گرفت .با هم به طرف جلوی سالن حرکت کردند و توی مسیر، بهروز و مصطفی و سهیل هم اضافه شدند .همه‌چیز مرتب و شیک برگزار شده بود .سخنرانی‌ها به‌جا و مناسب بودند . خفه کردن تفرشی داشت شرکت رو آروم می‌کرد و سهیل انگشتش رو هم برای این کار تکون نداده بود .جاوید دستی روی شونه‌ی سهیل گذاشت و دوپهلو گفت : تشکر نمی‌کنی؟

سهیل گیج نگاهش کرد .جاوید به مهمون‌های ویژه اشاره زد .خودش قبل از شروع برنامه با همه خوش‌وبش کرده بود و حالا نوبت سهیل بود .سهیل چیزی زیر گوش مصطفی گفت و سمت مهمون‌ها رفت .جاوید زیر لب گفت :الان می‌آم مادر.

و دنبال سهیل راه افتاد که همون لحظه مردی طرف سهیل رفت و قبل از رسیدنش به مهمون‌های ویژه، پرسید :مهندس ترابی، چند لحظه وقت دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل کارت خبرنگاریش رو برای اطمینان چک کرد و با نگاه کوتاهی به جاوید گفت :ببینیم اگر وقت شد ...فعلاً...

جلوتر رفت؛ اما دو مرد دیگه هم جلوش اومدند و اصرار کردند .عاقبت جواب داد :فقط خیلی کوتاه.

یکی از مردها بی‌مقدمه پرسید :این اسنادی که به شکست پروژه‌ی جدیدتون مربوط می‌شه، حقیقت داره؟

#بخش178

#فصل31_

همه توی سکوت به هم نگاه کردند .دو مرد دیگه هم به خودشون اومدند و همون سؤال رو به شکل دیگه‌ای تکرار کردند .سهیل جواب داد :متوجه نمی‌شم !چه شکستی؟ چه اسنادی؟

- همین اسنادی که تو شبکه‌های اجتماعی پخش شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل پوزخند زد و گفت :من فرصتی واسه شبکه‌های اجتماعی ندارم!!

- تکذیب می‌کنید؟

سهیل نگاه دیگه‌ای به جاوید انداخت و شقایق آهسته پرسید :چه خبر شده؟ چی می‌گند این وسط؟

جاوید دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد و بعد گفت : چه می‌دونم .هر روز یه بامبولی در می‌آد!

سهیل بعد از چند جمله برای ماست‌مالی، در نهایت جواب داد :ما با نشر اکاذیب از طریق قانون مقابله می کنیم.

و سؤال‌های رگباری شروع شد :نشر کدوم اکاذیب؟ ...چه دلیلی دارید؟ ...پس تکذیب می‌کنید؟ ...اسناد جعلیه؟ ... شکایت قانونی از کی؟ ...شخص خاصی؟...

جاوید اخمی کرد و رو به خانواده گفت :می‌ریم دفتر بابا ... مصطفی، سهیل رو بیار.

سهیل رو با مهمون‌ها و خبرنگارها تنها گذاشت و سمت در راه افتاد .خود سهیل باید مشکلش رو حل می‌کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خبرنگارها برای سؤال و جواب سراغ جاوید نیومده بودند، چون همیشه نقش پس‌زمینه رو توی این تشکیلات داشت .همه می‌دونستند کارها به عهده‌ی جاویده و مشاور اصلیِ باباست؛ ولی هیچوقت توی مصاحبه‌ها حاضر نمی‌شد و توجهی رو جلب نمی‌کرد .به‌خصوص که دو سه ماه پیش، توی رونمایی پروژه‌ی هلیکوپتر، رسماً سهیل به‌عنوان معاون و مسئول معرفی شده بود.

مدتی توی اتاق بابا نشست و منتظر شد که همه‌ی اعضای خانواده توی اتاق کنفرانس کناری جمع بشند و حدس و گمان و غرغرشون تموم بشه .ترجیح می‌داد چند دقیقه‌ای تنها باشه .هم برای آرامش گرفتن و هم برای چک کردن اسناد توی سایت‌های خبری و سرگرمی، با تبلت مهدی .بالاخره ضربه‌ای به در اتاق خورد و مژده سرش رو داخل آورد .آهسته گفت :بیام تو؟

- بیا.

در رو کامل باز کرد و ادامه داد :همه اومدند .منتظر تو هستیم .نمی‌آی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید از جا بلند شد و بدون حرفی، با قدم‌های بلند بیرون زد و خودش رو به اتاق بغل رسوند .همه روی صندلی‌های میز کنفرانس نشسته بودند .دخترها، مادر، مصطفی و سهیل، بهروز، دکتر، عمو، رامین ...!به صورت رامین زل زد که کنار شوکو نشسته بود .رامین عاقبت گفت :اگر مزاحمم برم بیرون!

شوکو اخم کوچیکی کرد و جواب داد :نه، کی گفته مزاحمی؟

و به چشم‌های جاوید خیره شد .انگار سؤالش بیشتر از جاوید بود تا از رامین .جاوید روش رو برگردوند .حوصله ی جدل نداشت .سهیل مثل همیشه روی صندلی بالای میز، صندلی مخصوص بابا، نشسته بود .جاوید طرفش رفت و توی سکوت تبلت رو جلوش گذاشت .سهیل دستش رو به پیشونی زده و توی فکر بود .جاوید چند ضربه روی میز چوبی زد و سهیل به خودش اومد .به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد .همون سندهای مربوط به مشکلی که چند ماه پیش برای خط تولید هلیکوپتر پیش اومده بود .سهیل بلند گفت :من از روسیه برگشتم که

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌ها رو حل کنم ...که کردم .این برگه‌ها مال حداقل شش ماه پیشه .من همه‌ی این مشکل‌ها رو برطرف کردم . چرا باید جواب پس بدم؟!

با دست به تبلت اشاره کرد و ادامه داد :اگر این‌طوری بود که توی رونمایی درست کار نمی‌کرد.

مثل خان‌باجی‌ها ناله می‌کرد !جاوید کف دست سالمش رو، روی میز کوبید و هم‌زمان داد زد :این حرف‌ها رو ول کن!

- ...

- این اطلاعات چطوری درز کرده؟!

اتاق توی سکوت فرو رفت .جاوید روی تک‌تکشون چشم گردوند تا خودشون اعتراف کنند؛ ولی همه به سکوت ادامه دادند .رامین روی صندلی لم داد و با چشم و ابرو چیزی از شوکو پرسید .شوکو دستش رو به نشونه‌ی ندونستن تکون داد .سیب هنوز روی میز برق می‌زد و اعصاب جاوید رو خط‌خطی می‌کرد .اگر شکوفه از جاوید می‌خواست، جاوید یه کامیون سیب براش می‌آورد ...ولی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نفسش رو فوت کرد و سمت سهیل چرخید .تبلت رو از دست سهیل کشید و عصبی‌تر داد زد :حرف بزن!

مادر مداخله کرد :آروم باش پسرم.

جاوید جواب داد :چطوری؟ معلومه یه چیزی هست که نمی‌خوان به من بگن!

بهروز به حرف اومد :یه چیزی هست...

-چی؟

-به خودت مسلط باش تا بگم.

جاوید با پوزخند میز رو دور زد .بالای سر بهروز ایستاد و بهش خیره شد .بهروز نگاهی با پدرش ردوبدل کرد و دکتر گفت :جاوید جان، ربطی به بهروز یا هرکس دیگه‌ای نداره...

#بخش179

#فصل31_

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سکوت شد ...تا بالاخره مادر به حرف اومد :چند نفر به‌عنوان پلیس اومدند، هم عمارت هم اینجا رو گشتند .احتمالاً از دشمن‌های بابات بودند ...ما بعدش فهمیدیم.

جاوید گفت :پلیس؟!

شقایق توضیح داد :با ماشین و لباس و نشون و حکم و ... از کجا می‌فهمیدیم جعلیه؟

-از من!

-تو که تهران نبودی ...تلفنت هم خاموش بود.

جاوید شروع به قدم زدن کرد و گفت :من نبودم، بهروز هم نبود؟ مصطفی هم نبود؟ مهندس !هم نبود؟

و به صورت سهیل زل زد .سهیل سکوتش رو شکست : من تو مرکز تحقیقات بودم.

هر دو می‌دونستند که قبل از رد شدن از گیتِ مرکز، تمام وسایل الکترونیک رو حتی از بالاترین مقام‌ها می‌گرفتند .

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید پوزخند زد و گفت :پس اگه من یه روز نباشم، همه چیز رو هواست؟!

مصطفی شروع کرد :با سهیل درست حرف بزن !اینجا کلاس مهد کودک نیست!

با سر به دکتر و عمو رشید اشاره کرد که با اخم نگاه می کردند .وقتی بابا زنده بود، جلسه‌ها خیلی رسمی و حرفه ای برگزار می‌شد .جاوید سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه و ساکت بمونه؛ ولی مصطفی ادامه داد :یادت نره کی رو اون صندلی نشسته.

منظورش صندلی ریاست بود ...صندلی بابا .جاوید دوباره پوزخند زد و بعد از مکث کوتاهی گفت :باشه ...هرکی نشسته، خودش مشکل رو حل کنه.

سمت در راه افتاد .صدای مادر رو شنید :جاوید؟!

کنار در نگاهی به مادر انداخت و گفت :من از سهمم بیشتر مایه گذاشتم .می‌خوام برم مرخصی استعلاجی!

دست گچیش رو نشون داد و دست‌گیره‌ی در رو محکم کشید .قبل از اینکه در رو پشت سر ببنده، همهمه توی

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق کنفرانس پخش شد .بیرون در، مژده کنار مهدی و بقیه‌ی بچه‌های امنیتی ایستاده بود .جلو اومد و گفت :می تونی حلش کنی؟

- دیگه به من ربطی نداره.

- من می‌گردم دنبال آشنا...

- به مهندس بگو!

خواست رد بشه که دست مژده روی ساعدش نشست . جلوتر اومد و گفت :جاوید، داری چیکار می‌کنی دقیقاً؟

- دارم حقم رو پس می‌گیرم.

- پس بذار کمکت کنم .هرچی لازم داری بگو.

جاوید سر تکون داد، چند ثانیه نگاهش کرد و بعد گفت : همین که حواست به اینجا هست کافیه.

مژده لبخند کوچیکی زد .درست مثل همون روزی که از تصمیم پدرهاشون برای ازدواج باخبر شده بود .اومده بود شرکت و گفته بود» بذار کنارت باشم«، بعد لبخند زده بود .اون موقع اینجا کار نمی‌کرد .جاوید بی‌اهمیت به همه چیز، فقط سر تکون داده بود که یعنی» باشه .«توی تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

اون سه‌چهار ماه، برای هر چیز کوچیک و بزرگی از جاوید اجازه گرفته بود و جاوید جلوش سر تکون داده بود .در واقع پرآرامش‌ترین ماه‌های زندگی جاوید همون چند ماه بود .به نظر می‌رسید تا هشتاد سال می‌تونند به زندگی مشترکشون ادامه بدند، اگر پای یه چیز وسط نمی‌اومد ... رابطه.

در اتاق کنفرانس باز شد و همه یکی‌یکی بیرون اومدند . سهیل با اخم و نگاه مستقیم به هرجایی جز جاوید، سمت اتاق ریاست رفت که به اندازه‌ی یه دیواره‌ی کشویی از اتاق کنفرانس فاصله داشت .شیما و بهروز، برای جاوید سر تکون دادند و مادر رو با خودشون به طبقه‌ی پایین بردند .شوکو برعکس همیشه بی‌سروصدا همراه رامین سمت پله‌ها رفت .جاوید بلند گفت :بده سیبت رو همین جوری خشک کنند !حیفه!

شوکو نزدیک پله‌ها چرخید و دست مژده روی ساعد جاوید محکم‌تر شد .شوکو فقط گفت :مشکلی هست؟

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه که نه ...بریم!

نگاهی به رامین انداخت و به راهش ادامه داد .مژده با دیدن عمو و دکتر به طرفشون رفت .شقایق و مصطفی با هم پچ‌پچ می‌کردند .شقایق جدا شد و طرف جاوید اومد . جاوید قبل از رسیدنش، رو به مهدی گفت :زنگ بزن به ضیا، بگو بیاد بالا، کارش دارم.

مهدی سر تکون داد و دورتر رفت .شقایق آهسته به حرف اومد :تقصیر منه .باید بیشتر حساس می‌شدم .حکم و نشانش رو دیدم، فکر کردم اگر اجازه‌ی بازدید ندم براتون دردسر می‌شه .تو و سهیل هم که جواب تلفن نمی دادید.

- این‌ها رو ول کن .چرا بعدش بهم نگفتی؟

- ترسیده بودیم...

- ...

- بعد هم دیدیم خبری نشد، فکر نمی‌کردیم مشکلی پیش بیاد .با بچه‌ها قرار گذاشتیم چیزی نگیم.

- خیله‌خب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو دور شقایق انداخت و شقایق گفت :من همیشه طرف تو ام .یادت نره.

- می‌دونم .برو خونه ...بچه‌ها تنهان.

- تنها نیستند .پیش امیرند.

- خبر دارم ...!برشون گردوند.

- ...

- پس می‌خواید دوباره...؟

- نه .بعد از جریان پلیس‌ها، دیگه نمی‌خوام پای غریبه تو خونه باز بشه .امیر دیگه برام غریبه است.

صورت شقایق توی هم رفت .حتماً همه خیلی ترسیده بودند .حداقل باعث شده بود، یه نفر تصمیم درست بگیره .جاوید سری تکون داد و شقایق سمت پله‌ها رفت.

#بخش180

#فصل31_

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه مصطفی تکیه‌اش رو از دیوار گرفت .نگاهی به راهرو که خلوت شده بود انداخت و منتظر عکس العملی از جاوید موند .گذاشته بود وقتی کسی نیست جلو بیاد که اگر کتک خورد کسی نفهمه؛ ولی جاوید جوابش رو همون داخل داده بود و حوصله‌ی کش دادن موضوع رو نداشت .مصطفی که دید جاوید چیزی نمی‌گه، سمت اتاق سهیل راه افتاد .موقع رد شدن، جاوید نظرش عوض شد و به حرف اومد :تو کجا بودی آقا مصطفی؟!

تا الان زیادی مراعاتش رو کرده بود .مصطفی سمتش برگشت و جاوید آهسته‌تر ادامه داد :وقتی پدرزنت آدم می فرستاد توی خونه‌ات، تو کجا بودی؟

مصطفی حسابی جا خورد و مِن‌مِن کرد .جاوید ادامه داد : بذار حدس بزنم ...پیش دخترش.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- درست موقعی که من نبودم و بهروز و سهیل رفته بودند جلسه‌ی مرکز، تو هم با دخترش قرار داشتی .چه تصادفی!

اخم‌های مصطفی هر لحظه بیشتر می‌شد .سکوتش رو شکست :آره باهاش بودم ...اما این هیچ‌چیزی رو ثابت نمی‌کنه!

- واسه اون‌هایی که سرشون تو برفه، آره.

- ...

- ولی چشم‌های من بازِ بازه مصطفی!

ضیا داشت پله‌های آخر رو طی می‌کرد .جاوید به طرفش رفت .لحظه‌ای چرخید و شمرده‌شمرده به مصطفی گفت : کاری به غیرت تو ندارم؛ ولی این رو بدون !من ساکت نمی شینم .سیف چند تا نرّه‌غول فرستاده تو خونه‌ای که مادر و خواهرهام زندگی می‌کنند ...من ساکت نمی‌شینم.

سیف که سر تفرشی رکب خورده بود، همون فرداش با این کار می‌خواست جاوید رو بجزونه .پیرمرد کارش رو خوب بلد بود؛ ولی هنوز جاوید رو نمی‌شناخت .جاوید آدمِ جا

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن نبود .اگر زخمی می‌شد دوبرابر حمله می‌کرد .مصطفی نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و بدون ادامه دادن بحث، به طرف اتاق سهیل حرکت کرد .جاوید سراغ ضیا رفت که تمام این سه‌چهار روزی که جاوید درگیر کار و بار بود، جلوش ظاهر نمی‌شد .خودش زودتر از جاوید به حرف اومد :می‌دونم چرا گفتید بیام جاوید خان.

- خوبه که می‌دونی.

- پس خودتون به خانوم بگید.

- چی رو؟

- ...

- اینکه اخراج شدی؟ یا اینکه بار و بندیلت رو جمع می کنی، یه جوری گم‌وگور می‌شی که خانواده‌ات هم پیدات نکنند؟

- هرچی شما بگید جاوید خان.

سرش رو پایین انداخته بود و جاوید می‌دونست کمتر آدمی پیدا می‌شه که تحت هر شرایطی جونش رو وسط بذاره .به خاطر شوکو خودش رو وسط آتیش انداخته بود، جاوید

رمان بازار
romanbazar.ir

جایگزین بهتری نمی‌تونست پیدا کنه .مهدی رو هم خودش لازم داشت .به حرف اومد :وظیفه‌ی تو مراقبت از خانومه، نه من!

- شرمنده ...وقتی پای شما وسط باشه من نمی‌تونم جلوشون رو بگیرم.

- ...

- کس دیگه‌ای هم نمی‌تونه.

جاوید نفسش رو بیرون فرستاد و گفت :دفعه‌ی بعد که خواست کار احمقانه‌ای کنه، با طناب به یه جایی ببندش، مفهومه؟

ضیا سرش رو بلند کرد و گفت :خودتون گفتید دستم بهشون نخوره!!

جاوید فقط نگاهش کرد .حوصله‌ی سر و کله زدن نداشت و جواب قانع‌کننده‌ای هم نمی‌تونست بده .سمت پله‌ها رفت و هم‌زمان گفت :من این حرف‌ها حالیم نیست .فقط تو رو می‌شناسم.

- من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه تو محافظش باشی چه نه، طوریش بشه تو رو آویزون می‌کنم .گرفتی؟

جوابی نداد .جاوید روی پله‌ها نگاهی بهش انداخت و تأکید کرد :گرفتی؟

بالای پله‌ها بلاتکلیف ایستاده بود .بالاخره گفت :بله جاوید خان.

جاوید چرخید و پله‌ها رو دو تا یکی پرید .باید سریع‌تر به مرخصی استعلاجیش می‌رسید!!

پایان این فصل💐 .

#بخش181

#فصل32_

فصل32

◆جاوید◆

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره رو گرفت و گوشی رو، روی اسپیکر گذاشت .بعد پشت پنجره‌ی نزدیک ایستاد و به بیرون زل زد .این همون آپارتمانی بود که توش زندگی مشترکش با مژده رو شروع و تموم کرد .همون آپارتمانی که تا قبل از اومدن شوکو، خیلی از شب‌هاش رو توش می‌گذروند .طبقه‌ی پنجم مجتمع .بابا اصرار داشت توی ویلایی که خودش هدیه داده بود زندگی کنند؛ اما مژده اینجا رو ترجیح می‌داد ...هم دردسر کمی داشت، هم امنیت بالا .جاوید نگاهش رو از محوطه‌ی مجتمع گرفت و به بلوار نزدیک داد .بالاخره بعد از چند بوق، کسی پشت خط اومد :بفرمایید.

- آقای سیف؟

- شماره‌تون توی لیست نیست، نمی‌تونم وصل کنم .می تونید پیام بذارید.

- بفرمایید» جاوید باقریان«، خودشون جواب می‌دند.

صدا فوراً قطع شد و چند ثانیه بعد، خود سیف پشت خط گفت :روی سنگ پا رو سفید کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- من یا تو که تا حریم خونه‌ام جلو می‌آی؟ واقعاً فکر می کنی بی‌جواب می‌مونه؟!

صدای خش‌دار و پیر سیف توی گوش جاوید پیچید :این خودش جواب کار تو بود بچه!

- ...

- وقتی زیر و رو می‌کشی و دغل‌کاری می‌کنی، همین می‌شه . با کوچکی رو هم می‌ریزید، می‌رید انبار من رو به آتیش می کشید .انتظار داری جایزه بهت بدم؟

- تو بودی که تفرشی رو علم کردی .دغل‌کاری رو ما شروع نکردیم.

- مطمئنی؟ ...!انقدر از پدرت مطمئنی که اون شروع نکرده؟

جاوید می‌دونست که سیف خوب بلده با ذهن طرف مقابلش بازی کنه .نباید بهش فرصت جولون می‌داد .نباید می‌ذاشت توی دلش شک بندازه .سیف دوباره گفت : کسی که نوزاد رو از پدر و مادرش بگیره تا سر به نیستشون کنه، آدم قابل‌اعتمادیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نفس عمیقی کشید و پلک بست .داستان پدر و مادرش رو از زبون هرکس یه جوری شنیده بود .دیگه حالش داشت از همه‌چیز به‌هم می‌خورد و نمی‌خواست نقطه‌ضعف دست سیف بده .پرده‌ی جمع‌شده توی مشتش رو آزاد کرد و از پنجره دور شد .کنار گوشی روی مبلی نشست و درحالی‌که فنجون سردشده‌ی قهوه رو بر می‌داشت، گفت :این حرف‌های نخ‌نما به درد من یکی نمی خوره .من فقط یه پدر داشتم که تو کشتیش، یه مادر دارم که تو آدم فرستادی تو خونه‌اش ...بدون جواب نمی مونه .منتظر اقدام جدی من باش!

- نصرت رو من نکشتم .باید زنده می‌موند و پیروزی من رو می‌دید.

- چه کشته باشی چه نه، من از چشم تو می‌بینم.

- از تربیت‌شده‌ی نصرت بهتر از این برنمی‌آد .یه بی‌شرف مثل خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید خواست قطع کنه که صدای سیف دوباره بلند شد :به اون تخم حروم هم بگو، حواسم هست با اعتماد من چه‌کار کرد.

جاوید جرعه‌ای که از قهوه نوشیده بود، پایین فرستاد و گفت :کی؟

- همون که هی اطلاعات غلط می‌داد تا من رو دست‌به سر کنه.

جاوید ابرویی بالا انداخت .برای مصطفی که اون طرف گوشی، روی مبل نشسته بود و قهوه می‌خورد .مصطفی لبخندی زد و فنجونش رو بالا نگه داشت .جاوید هم با فنجون خودش همین کار رو کرد و به سیف گفت :انتظار داشتم روباه پیری مثل تو زودتر از این‌ها بفهمه!

#بخش182

#فصل32_

رمان بازار
romanbazar.ir

◆مصطفی◆

سیف بدون هیچ جمله‌ای قطع کرد و مصطفی بلافاصله به جاوید گفت :حالا مجبوری هرچی از دهنت در می‌آد بگی؟

- حالش به همین پوززنی‌هاست.

فنجونش رو، روی میز گذاشت و به مصطفی خیره شد . مصطفی حس می‌کرد که ذهن جاوید درگیر گفتن و نگفتن چیزیه .تا همین‌جا هم خیلی به مصطفی اعتماد کرده بود که گذاشته بود تا خونه‌ی سیف بره و خودش رو درگیر جاسوس‌بازی کنه .خود مصطفی به حرف اومد :جاوید، از این به بعد سیف می‌افته به جون من ...از روز اول دارم چرت‌وپرت تحویلش می‌دم .حالا که فهمیده...

- وقت این حرف‌ها رو نداره.

- منظورت چیه؟

- سرگرم من می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی چشم‌هاش رو ریز کرد و به حرکات جاوید زل زد . جاوید بی‌مقدمه گفت :بهترین راه واسه ضربه زدن به سیف دخترشه.

مصطفی هم بی برو برگرد، رد کرد :اصلاً حرفش رو نزن!

- دختره بازیت داده .مگه احمقی که نمی‌فهمی؟

- اونی که کسی رو بازی داده منم!

- این دفعه رو با سرت فکر کن نه با...

جمله رو ناتموم ول کرد و زیر لب فحش داد .مصطفی دوباره گفت :تو سوگل رو ندیدی، نمی‌شناسیش.

- دیدمش !همه‌ی دخترهای مثل اون رو هم می‌شناسم.

- کجا دیدیش؟ تو عکس؟

- ...

- کجا دیدیش؟

- مهم نیست.

- جاوید !کجا دیدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید فقط نگاه می‌کرد و دل مصطفی رو به هزار راه می کشوند .هیچکس چیز زیادی از زندگی شخصی جاوید نمی دونست .چند سال بیرون عمارت زندگی می‌کرد، تنها ... حتماً با خیلی‌ها آشنا شده بود ...خیلی‌ها رو دیده بود ... خیلی‌ها ...سکوتش داشت مصطفی رو دیوونه می‌کرد . روی صندلی به جلو خم شد و با نگاه مستقیم به چشم های جاوید، گفت :دست از سر سوگل بردار !بذار ماجرا تموم بشه.

- هیچی تموم نمی‌شه .اگه آتویی از سیف نداشته باشیم، ول‌کن نیست.

- سوگل رو می‌خوای؟ از کجا می‌شناسیش؟ ...جواب بده!

جاوید دوباره سکوت کرد و توی صورت مصطفی چشم چرخوند، بعد گفت :فکرت کجا رفته؟

مصطفی حرفی نزد و جاوید با ضربه‌ای به دسته‌ی کاناپه، زیر خنده زد .مصطفی گفت :من نمی‌ذارم دستت به سوگل بخوره جاوید، می‌خوای هر بلایی سرم بیار!

- دست من قرار نیست بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- من به زن خودم هم دست نزدم.

هر دو سکوت کردند .نیازی نبود دلیل بیاره که چرا ... جاوید خودش رو در حد خدا می‌دونست، حتماً به کمتر از الهه نمی‌تونست رضایت بده .حداقل خیال مصطفی راحت شده بود، جدی گفت :جاوید !من کاری با دختر مردم نمی‌کنم.

این فصل ادامه داره🌹🌹🌹 ...

#بخش183

#فصل32_

حداقل خیال مصطفی راحت شده بود، جدی گفت : جاوید !من کاری با دختر مردم نمی‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید پوزخند زد و بلند شد .گفت :نترس، نمی‌خوام دامادت کنم !فقط دختره رو یه مدت نگه می‌داری . خرمون که از پل گذشت ولش می‌کنیم.

رسماً پیشنهاد آدم‌دزدی می‌داد .لب‌های مصطفی از بُهت باز موند و جاوید ادامه داد :یا اگه عشقت کشید نگه‌ش می‌داری.

مصطفی لب‌هاش رو بست و از جا بلند شد .جدی‌تر از قبل به حرف اومد :من نمی‌خوام نگه‌ش دارم .مگه قناریه؟ !می‌خوام مثل آدم برم خواستگاریش، با رضایت خانواده‌هامون بریم زیر یه سقف ...کاری که همه‌ی مردم می‌کنند!

- ...

- اصلاً این چیزها حالیته؟

جاوید با دست سالمش بشکنی زد و گفت :بیدار شو داداش !خوش‌خیالی هم حدی داره!

- ممکنه الان نشه؛ ولی وقتی ماجراها خوابید ...سه سال دیگه، پنج سال دیگه ...بالاخره می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه بد ...برنامه‌های بلندمدتت رو به‌هم ریختم.

- چی؟!

- من نیازی به اجازه‌ی تو ندارم مصطفی.

- چی داری می‌گی؟

- لفتش می‌دادم، با لو رفتن تو، محافظ‌هاش رو دو برابر می‌کردند .نمی‌ذاشتند از در بره بیرون .شانس آوردیم که خیلی اهل پیچوندن باباشه.

ساکت شد .مصطفی قدمی به طرفش برداشت و وقتی جاوید سمت انتهای پذیرایی راه افتاد، چیزی ته دل مصطفی فرو ریخت .دنبالش رفت .حتی از پرسیدن می ترسید .جاوید وارد سالن پشتی شد، بعد راهروی اتاق‌ها و آخرین در ...آهسته در رو باز کرد و کنار ایستاد .
مصطفی آب دهانش رو قورت داد و سمت در رفت .توی آستانه ایستاد و به دختری که روی تخت چوبی با دست و پا و چشم بسته نشسته بود، خیره شد .نفسش رو با صدا بیرون فرستاد .بی‌حرکت موند .سر سوگل تکونی خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و به حرف اومد :هنوز نمی‌خوای بگی مشکلت با پدرم چیه؟

مصطفی از جا کنده شد و سمت جاوید پرید .با شجاعتی که قبلاً توی خودش سراغ نداشت سمت یقه‌ی جاوید هجوم برد و محکم تنه‌اش رو به دیوار کنار در کوبید . چشم‌های قهوه‌ای جاوید دو دو می‌زد، با دست روی سینه ی مصطفی فشار می‌داد .مصطفی بی‌صدا گفت :به من قول داده بودی پاش وسط نمی‌آد!

دوباره به عقب هلش داد و تکرار کرد :قول داده بودی!

جاوید هم مثل مصطفی صداش رو پایین آورد :این تنها راه بود.

- دیگه از حد گذشتی جاوید.

صدای سوگل از داخل اتاق اومد :کی اونجاست؟

هر دو ساکت شدند و فقط با چشم برای هم خط‌ونشون کشیدند .صدای نفس‌نفس زدنشون به گوش می‌خورد . جاوید دوباره زمزمه کرد :اگر قصد بدی داشتم، چشم هاش رو نمی‌بستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین رو داری بگی؟

صدای سوگل دوباره بلند شد :پدرم به شب نرسیده می فهمه گم شدم .کسی تا حالا نتونسته باهاش در بیفته . ولم کن برم تا شر به پا نشده .قول می‌دم به کسی نگم.

ته صداش غمگین بود و اعصاب مصطفی رو خرد می‌کرد . با حرف‌های چند دقیقه پیش جاوید پشت تلفن، حتماً سیف پیگیری کرده بود و به زودی متوجه غیب شدن سوگل می‌شد .مصطفی یقه‌ی جاوید رو ول کرد و انگشت های هر دو دستش رو بین موهاش فرو برد .سوگل دوباره گفت :دنبالم می‌گردند ...من مدام چک می‌شم.

جاوید در اتاق رو بست و بازوی مصطفی رو سمت پذیرایی کشید، بعد به حرف اومد :خودت تصمیم بگیر، تو اینجا می‌مونی یا یه نفر رو بذارم؟

مصطفی از حرکت ایستاد و جوری بهش خیره شد که دهنش رو ببنده .جاوید ابرویی بالا داد و گفت :پس خودت می‌مونی ...دو نفر رو می‌ذارم کمکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و منظورش از کمک، پاییدن مصطفی بود .البته مصطفی قصد فراری دادن سوگل رو نداشت، دیگه کار از کار گذشته بود و هر حرکت اشتباهی فقط باتلاق رو عمیق‌تر می‌کرد و همه‌ی خانواده رو به خطر می‌نداخت .به‌علاوه جای سوگل کنار مصطفی امن بود .پا تند کرد .حوصله‌ی جاوید رو اصلاً نداشت و فقط می‌خواست زودتر بیرونش کنه .جاوید دنبالش توی پذیرایی بزرگ آپارتمان راه افتاد . کتش رو از روی یکی از کاناپه‌ها برداشت و گفت :نگران نباش، فعلاً اینجا بهترین جاست .آدم‌های محدودی ازش خبر دارند .حتی اگر سیف بدونه، فکرش هم نمی‌کنه، بیارمش تو آپارتمان خودم .نگهبانی مجتمع خیلی سفت وسخته .رفت‌وآمدتون رو هم کنترل‌شده انجام می‌دید . تمام.

مصطفی پوزخند زد» تمام .«جاوید اضافه کرد :لباس‌های نو توی کمده .کابینت‌ها پره .آرشیو فیلم‌هام توی کتابخونه است ...تو کشوی تخت هم یه چیزهایی پیدا می شه، اگه هوس کردی چشم‌هاش رو باز کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زد و مصطفی دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد، پرسید :توصیه‌هات تموم شد؟

- نه.

سمت در رفت و ادامه داد :خونه‌ام رو به‌هم نریزید!!

مصطفی دست به سمت گلدونی برد که روی نزدیک‌ترین عسلی بود .برداشت و به طرف جاوید پرت کرد .گلدون به ستون کنارش خورد و با صدا شکست .جاوید روی تکه های گلدون و مصطفی چشم گردوند و با اخم بزرگی از خونه بیرون زد.

#بخش184

#فصل33_

فصل33

◆شکوفه◆

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به در اتاق سهیل ضربه نزده بود که صدای مامان رو از پشت سر شنید :شکوفه.

چرخید و چند قدم سمت مامان که جلو می‌اومد، برداشت .بلوز و دامن مشکی مامان، چهره‌اش رو غمگین تر نشون می‌داد .شکوفه دست روی شونه‌ی مامان گذاشت و گفت :غصه نخور مامان .چیزی نیست که حل نشه.

- بعد از اینکه آبروی بابات بره، چه حل شدنی؟

حتماً خبرها از طریقی بهش رسیده بود .احتمالاً دوست هاش، چون مامان گوشی ساده داشت و از هیچ پیام‌رسانی استفاده نمی‌کرد .شکوفه برای چند ثانیه بغلش کرد و بهش اطمینان داد :غصه نخور .می‌رم با سهیل حرف بزنم.

- بهش بگو از خر شیطون بیاد پایین، به جاوید زنگ بزنه.

- سهیل هم مَرده، غرور داره.

- جاوید جای برادر بزرگشه.

- ولی جاوید با هیچکس مثل برادر رفتار نمی‌کنه!

- این حرف رو نزن شکوفه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه پلک‌هاش رو بست و باز کرد .جاوید برای همه هرکاری می‌کرد؛ اما نه مثل برادرها، نه با زبون خوش .می دونست مامان روی جاوید حساسه و نمی‌خواست ناراحت ترش کنه .با لحن ملایمی گفت :بهش می‌گم مامان جون ... سرت رو با مهدیار گرم کن، این‌ها حل می‌شه.

مامان سر تکون داد و سمت پله‌های طبقه‌ی سوم رفت . شکوفه طرف در برگشت .در زد و داخل رفت .سهیل تنها پشت میز کارش نشسته و دستش رو زیر چونه زده بود . دکوراسیون اتاق از نوجوونیش تیره بود و روی یکی از دیوارها مجموعه‌ی کلاه‌هاش خودنمایی می‌کرد .به‌خاطر وسواسش روی موهاش، زیاد کلاه می‌خرید؛ اما جز موقع ورزش و کوهنوردی، کسی ندیده بود استفاده کنه . شکوفه جلوتر رفت و سکوت اتاق رو شکست :خبرش پر شده تو نت.

- ...

- همه سوژه‌ی لودگی پیدا کردند .از کی این‌قدر مهم شدیم ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل سر تکون داد و نگاهش رو، روی شکوفه انداخت . بعد صفحه‌ی مانیتور لپ‌تاپش رو چرخوند که شکوفه بتونه ببینه .کلیپی رو پلی کرد که طنز مسخره‌ای از مونتاژ چند تکه فیلم بود .تکه‌هایی از پرواز هلیکوپتر توی روز افتتاحیه و سخنرانی‌ها .شکوفه وسط کلیپ گفت : قطعش ک!.

سهیل فیلم رو نگه داشت و گفت :از همه‌ی خبرنگارهای یادبود پرس‌وجو شده .کسی نمی‌گه منبع اصلی کی بوده که بشه قانونی اقدام کرد .همه می‌گن اینترنت.

- اگه کاری از دست من بر می‌آد بگو ...می‌خوای به رامین بگم؟ شاید پدرش آشنا داشته باشه.

- نه، لازم نیست.

کسی بدون در زدن وارد شد .بهروز با یه پوشه توی دستش جلو اومد و رو به شکوفه گفت :شکوفه ... اینجایی.

- الان اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به شیما گفتم خیال مادر رو راحت کنه .تو هم هواش رو داشته باش.

- چشم حواسم هست.

بهروز پوشه رو، روی میز سهیل گذاشت و درحالی‌که روی تخت بزرگش می‌نشست، گفت :دادم دو سه تا سایت معتبر و چند تا اکانت رو پیگیری کنند .جوابش رو تا شب می‌دند؛ ولی فکر نمی‌کنم آبی از این چیزها گرم شه.

سهیل دست روی صورتش کشید و گفت :صد بار هم تکذیب کنم، باور نمی‌کنند پروژه مشکلی نداره ...می‌تونم بی خیال باشم؛ ولی نمی‌خوام پشت سر گروه و نصرت خان حرف باشه.

هر سه ساکت شدند .سهیل با حرص ضربه‌ای به میز زد که صندلی عقب بره، بلند شد و راه افتاد .زمزمه کرد : مصطفی کدوم گوریه؟ چرا خونه نمی‌آد؟

شکوفه جواب داد :زنگ زده به مامان گفته خارج از شهره.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونست از این» خارج از شهر«ها همیشه یه مصیبتی درست می‌شه .احتمالاً پی جاوید رفته بود .سهیل پرسید : چرا به من نگفته؟

- لابد قرار کاریه ...نخواسته به تو بگه، فکرت به اندازه‌ی کافی مشغول هست.

سهیل سمت پنجره رفت .بیرون هوا ابری و گرفته بود . همین موقع‌ها می‌بارید .خونه بدون جاوید حس بدی داشت .شکوفه نگاهی به بهروز انداخت و لب زد :جاوید.

چشم‌های بهروز درشت شد و دستش رو توی هوا تکونی داد .شکوفه دوباره لب زد :بگو بهش.

با سر به سهیل اشاره کرد .بهروز شونه بالا داد و آهسته گفت :خودت بگو.

سهیل چرخید و بهشون خیره شد .شکوفه با مِن‌مِن به حرف اومد :به ...به جاوید ...بگیم؟

و منتظر منفجر شدن سهیل موند؛ اما جوری که انتظار داشتند عصبانی نشد .فقط جواب داد :نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش185

#فصل33_

بهروز به حرف اومد :اگه گندش در بیاد؟ !قرارگاه به نصرت خان اعتماد داشت، نه به من و تو .هر چی تو چشم رسانه‌ها باشیم، بیشتر سرک می‌کشند .صدای خیلی کارها در می‌آد.

-حداقل دو سه روز مهلت بدید خودم حلش کنم .اگر نشد یه کاریش می‌کنیم.

-باشه داداش .من هم هستم ...ولی جاوید که بد ما رو نمی‌خواد.

-واسه من دنبال جاوید فرستادن، یعنی تسلیم .از مردن بدتره !اول تلاشم رو می‌کنم.

شکوفه بلند شد .کیف دستیش رو هم برداشت و گفت : پس اگه مامان اصرار کنه، با خودت .من باید برم رستوران، کاری بود بهم بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز و سهیل سر تکون دادند و سهیل پرسید :نفهمیدی چرا جاوید به شقایق گفته محافظ‌هامون رو دو برابر کنیم؟

-نه ...اما حتماً یه چیزی هست .هرکاری می‌گه بکنید.

مردها نگاهی به هم انداختند و شکوفه سمت در رفت . راهرو خیلی سوت‌وکور بود و انگار همه حتی مانی و متین خواب بودند .روی یکی از پله‌ها نشست و شماره‌ی جاوید رو آورد .جواب تماس‌های قبلیش رو نداده بود .یا داشت یه غلطی می‌کرد، یا واقعاً تو فاز قهر بود .باز جواب نداد؛ اما شکوفه دوباره گرفت ...دوباره ...دوباره ...بالاخره تماس وصل شد و شکوفه نفس عمیقی گرفت .منتظر کلمه‌ای از اون طرف خط موند» .بله«،» سلام«، »شوکو«،» می‌شنوم ...«اما فقط سکوت بود .شکوفه نمی دونست باید چی بگه .اصلاً حرفی برای گفتن مونده بود؟ مقصر کی بود؟ شکوفه؟ جاوید؟ ...دو دقیقه‌ی کامل توی سکوت گذشت .کی باید شروع می‌کرد؟ شکوفه نمی دونست؛ ولی شاید همه‌ی این‌ها نشونه‌های تموم شدن بود .گوشی رو پایین آورد و تماس رو قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش186

#فصل33_

◆مصطفی◆

صدای رضا، مصطفی رو از زل زدن به هالوژن‌های سقف آپارتمان جاوید نجات داد :نمی‌خوره آقا.

مصطفی ناله‌ای کرد .دست‌هاش رو از جلوی سینه باز کرد و روی کاناپه درست نشست .پرسید :چی می‌گه؟

رضا که از طرف جاوید برای محافظت از آپارتمان اومده بود، گفت :هیچی نمی‌گه.

- چشمش رو ببند، خودم برم.

مرد سر تکون داد و رفت .تلفن خونه قطع بود و جاوید بیشتر از طریق رضا تماس می‌گرفت تا اوضاع رو وارسی کنه .مصطفی توی این دو سه روز خونه رو ترک نکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .فقط با لج‌بازی‌های سوگل مدارا می‌کرد و نمی‌دونست با عذاب وجدان خودش چه‌کار کنه .با اینکه تمام مدت به خاطر اهداف جاوید دور سوگل می‌پلکید، هر بار امیدوارترش کرده بود .حتی اگر سوگل به نفع پدرش وارد این ماجرا شده بود، این چیزی از کثیفی کار مصطفی کم نمی‌کرد .بلند شد و به طرف راهروی اتاق‌ها رفت .رضا از اتاق بیرون اومد و به داخل اشاره کرد .چشم‌های سوگل رو بسته بود، دست‌هاش رو هم .مصطفی اخم کرد و آهسته گفت :دست‌هاش؟

- بستم که چشم‌بند رو باز نکنه.

- چطوری بخوره؟!

مرد فقط گیج نگاه کرد .مصطفی داخل رفت و در رو بست .پنجره باز بود و پرده توی باد خنک آخر اسفند تکون می‌خورد .قطره‌های بارون روی شیشه می‌چکید و صدای ملایم بارش توی فضا پخش بود .مصطفی سردی هوا رو حس کرد و سمت پنجره رفت .دست‌گیره رو گرفت و بست؛ اما با صدای برخوردش، سوگل گفت : نبند !خودم باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- از این طبقه نمی‌شه فرار کرد!

مصطفی نفسش رو بیرون فرستاد و پنجره رو دوباره باز کرد .سمت ژاکت بافتنی رفت و روی شونه‌های سوگل رهاش کرد .سوگل دوباره به حرف اومد :می‌ترسی سرما بخورم، پدرم بیچاره‌ت کنه؟

مصطفی نمی‌خواست سوگل صداش رو تشخیص بده . پشت سرش روی زانوها نشست و بند دست‌هاش رو باز کرد که اگر چشم‌بند رو پایین کشید فرصت دیدن نداشته باشه؛ اما ظاهراً قصد این کار رو نداشت .یکی از دست هاش رو گرفت و بشقاب غذا رو توش گذاشت .قاشق و چنگال رو توی ظرف انداخت که صداش رو بشنوه .قیمه سفارش داده بود که سوگل دوست داشت؛ اما سوگل لج بازی رو شروع کرد :دوست ندارم.

مصطفی مکث کرد و بعد بشقاب رو گرفت .ساندویچ کباب ترکی رو توی دستش گذاشت .یه بار گفته بود بوش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو دوست داره .سوگل گفت :گرسنه‌م نیست .نمی فهمید؟ !این شرایطی نیست که واسه کسی اشتها بذاره.

- ...

- دلیل گیر دادنتون رو نمی‌فهمم ...انقدر از پدرم می ترسید؟ ...کدوم گروگان‌گیر به‌زور غذا می‌ده به گروگان؟

مصطفی کمی دورتر روی زمین نشست، دستش رو، روی سرش گذاشت و آرنجش رو به زانو تکیه داد .عجب بساطی شده بود .سوگل ساندویچ رو کنار گذاشت و دوباره گفت :خودت ماسک نمی‌زنی، به جاش چشم من رو می‌بندی؛ یعنی من از روی هیکلت هم تشخیص می‌دم.

#بخش187

#فصل33_

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حواسش به همه‌چیز بود .ادامه داد :حتماً توی خونه ی ما رفت‌وآمد داشتی ...یا ممکنه بعداً بشناسمت ...بگو چی از پدرم می‌خوای؟ بهش می‌گم قبول کنه.

- ...

- به‌خاطر خودتون می‌گم .پدر من مثل آدم‌های معمولی نیست .به این راحتی دست برنمی‌داره.

- ...

- دنبال پولی؟

- ...

- خرده‌حساب شخصی داری؟

- ...

کف هر دو دستش رو نشون داد و گفت :ببین ...من هیچ تلاشی نمی‌کنم، شاید تو کوتاه بیای.

مصطفی اگر می‌تونست چیزی بگه هم حرفی برای گفتن نداشت .از این آرامش و بی‌خیالی سوگل تعجب کرده بود . روی سرامیک‌ها لیز خورد و ساندویچ رو باز روی پاهای

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل گذاشت .سوگل آه کشید و مصطفی دوباره سمت دیوار برگشت و بهش تکیه داد .سوگل کاغذ دور ساندویچ رو باز کرد و آهسته گفت :اگر نمی‌خوای چیزی بگی، برو بیرون .می‌خورم.

مصطفی دوست داشت توی همین اتاق بمونه و نگاهش کنه؛ ولی می‌دونست این‌طوری خیلی شک‌برانگیزه .بلند شد و سمت در رفت .چند قدم برداشته بود که دوباره صدای سوگل رو شنید :تو پونزده سالگیم یه بار کلاس بسکتبالم رو پیچوندم .همون یه بار کافی بود تا اون‌هایی که دنبالم بودند، به هدفشون واسه آدم‌ربایی برسند .اون موقع تا حد مرگ ترسیده بودم؛ اما خیلی زود پدرم پیدام کرد و گفت» دیگه تا وقتی من زنده‌ام حق ترسیدن نداری، چون من همیشه پیدات می‌کنم .«از اون به بعد، نه من کاری رو خلاف میلش انجام دادم، نه اون با بادیگارد محدودم کرد .این‌ها رو گفتم که بگم، پدر من همیشه پیدام می‌کنه ...اما این دفعه به‌جز پدرم، نامزدم هم دنبالم می‌گرده .البته می‌دونم می‌شناسیش ...آقا جاوید!

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی برای لحظه‌ای خشکش زد .مسلماً سوگل می فهمید همه‌ی این‌ها زیر سر دشمن‌های جدید پدرشه . مسلماً حدس می‌زد کار جاوید باشه .چیزی که فکرش رو نمی‌کرد دخالت مصطفی توی این ماجرا بود .مصطفی بغضش رو خورد و توی دل به جاوید بد و بیراه گفت . بعد بیرون رفت و در رو کوبید .پیشونیش رو به در تکیه داد و به فکر فرو رفت .این کار جاوید دیگه دیوونگی بود . تیغ رو از رو بستن ...مصطفی چطوری باید این گند رو جمع می‌کرد؟ شاید اگر با سیف تماس می‌گرفت اوضاع بهتر می‌شد؛ ولی این‌طوری برنامه‌های جاوید رو به‌هم می ریخت و خانواده رو به خطر می‌نداخت .نصرت خان بیشتر از این‌ها به گردنش حق داشت .دستش رو آهسته روی دست‌گیره فشار داد و بی‌صدا لای در رو باز کرد . ساندویچ دوباره توی سینی بود و سوگل مثل جنین روی زمین خالی دراز کشیده بود .صدای بارون هنوز شنیده می شد .مصطفی نفس عمیقی کشید و در رو بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش188

#فصل34_

فصل34

◆شکوفه◆

زمان ناهار بود و رستوران شلوغ .هروقت شلوغ‌تر می‌شد، شکوفه بیشتر احساس تنهایی می‌کرد .نگاه خیره‌اش رو از صفحه‌ی گوشی گرفت و صفحه خاموش شد .توی دو روز گذشته رامین نه تماسی گرفته بود و نه به ملاقاتش اومده بود .تردید داشت که خودش زنگ بزنه و خبر بگیره یا نه؛ بالاخره دوست معمولی که بودند .هرچند مامان واضح ازش خواسته بود که در مورد رامین جدی باشه و جاوید هم اهمیتی نمی‌داد .شکوفه نفس عمیقی گرفت و دستش رو، روی پیشونی گذاشت .شاید همه‌ی این‌ها بازی خود جاوید بود و این راه رو تنها راهی می‌دید که بتونه شکوفه رو برای همیشه از سرش باز کنه .این‌طوری همه‌چیز گردن شکوفه می‌افتاد و نمی‌تونست جاوید رو

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنش کنه .اگر هم این وسط حسی به رامین پیدا می‌کرد، جدایی از جاوید براش راحت می‌شد و صدمه نمی‌دید ... این دقیقاً شبیه نقشه‌هایی بود که جاوید می‌کشید .شکوفه سوزش اشک رو پشت پلک‌هاش حس کرد .خود جاوید هم خوب می‌دونست که اهل زن و زندگی نیست . مخصوصاً ازدواج با کسی که همه خواهرش می‌دونستند.

شکوفه پوزخند زد؛ اما قطره‌ای از چشم‌هاش سرازیر شد . شقایق با رامین مشکلی نداشت؛ ولی از هر فرصتی استفاده می‌کرد که جاوید رو به یاد شکوفه بندازه .شیما هم کلاً تو حال‌وهوای خودش و مهدیار بود .بعد از بابا، دیگه تو بحث‌های خانوادگی هم شرکت نمی‌کرد .شکوفه دوباره به گوشی نگاه کرد که همون لحظه زنگ خورد .اول فکر کرد رامینه؛ اما شقایق بود .تک‌سرفه‌ای کرد و دستش رو زیر چشمش کشید .جواب داد و بعد از احوال پرسی، شقایق گفت :شکوفه می‌تونی سهیل رو راضی کنی به جاوید زنگ بزنه؟ ...داره یه هفته می‌شه.

- مامان گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره .پیشمه .سهیل با من رودربایستی داره .نمی‌خوام مجبورش کنم.

شکوفه چند ثانیه به فکر فرو رفت و بعد گفت :باشه . الان زنگ می‌زنم.

- ناراحتش نکنی.

- نه بابا.

قطع کردند و شکوفه خوشحال بود که یه چیزی فکرش رو از ماجرای رامین منحرف کرده .شماره‌ی سهیل رو گرفت، جواب نداد .شماره‌ی دفتر بابا رو امتحان کرد، قطع کرد .پنج دقیقه بعد خودش تماس گرفت و شکوفه بی‌مقدمه گفت :سهیل یه چیزی می‌خوام بگم .می‌شه...

سهیل وسط حرفش پرید :زنگ بزنم جاوید؟

شکوفه خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :نه، تو کاری نکن . من از طرفت می‌رم.

- فرقش چیه؟

- من نمی‌گم تو خواستی، اوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل سکوت کرد و در نهایت گفت :نمی‌دونم .هرکاری می خوای کن .نمی‌خوام بعداً همه‌چیز سر من خراب بشه، بگید کله‌شقی کردم و...

- حل می‌شه .خبر می‌دم.

شکوفه خداحافظی کرد و از جا پرید .بالای پله‌های سالن رستوران، به سه تا نگهبان پخش توی کافه‌ی پایین نگاه کرد .می‌دونست دلیل این‌همه امنیتی کردن رستوران و خونه یا اجازه‌ی خروج طولانی ندادن به آدم‌های عمارت حتماً به جاوید و سیف و ساختمون آتیش‌گرفته مربوطه . با دست به ضیا اشاره زد که بالا بیاد .هنوز کامل پله‌ها رو طی نکرده بود که شکوفه پرسید :می‌دونی جاوید خان کجاست؟

- دقیق نه.

- یعنی چی؟

- یه حدس‌هایی می‌شه زد.

کنار شکوفه به نرده‌ها تکیه زد و پیشونیش رو خاروند . شکوفه گفت :خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا ویلاشون یا آپارتمانشون یا مزرعه یا هتل یا کلوب یا باشگاه یا پیش دوست‌هاشون ...می‌شه شهرهای دیگه رو هم گفت؛ ولی فکر نمی‌کنم تو این موقعیت انقدر دور شده باشند ...تهرانند.

شکوفه با لب‌های باز مونده نگاهش کرد .بعد گفت :با تشکر از راهنماییت واقعاً!

- گفتم که دقیق نمی‌شه گفت.

- کاش حداقل تلفنش رو جواب می‌داد.

نفس عمیقی کشید و سمت دفترش رفت .کیف و بارونیش رو برداشت، در رو قفل کرد .بعد دست روی ساعد ضیا گذاشت و گفت :پس از ویلاش شروع می کنیم .نزدیک هم هست.

ضیا آهسته دستش رو بیرون کشید که شکوفه رو معذب کرد .بعد جواب داد :همه‌جا رو بگردیم؟

اگر من شکوفه‌ام که امروز پیداش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش189

#فصل34_

◆مصطفی◆

در آپارتمان رو باز گذاشت .بعد سمت آشپزخونه‌ی دل باز رفت و چنگال رو از کشو بیرون کشید .رضا با جعبه ی کیک نسکافه‌ای وارد آشپزخونه شد و گفت :من بِبَرم؟

مصطفی جعبه‌ی کوچیک رو از دستش گرفت و جواب داد :نه، خودم می‌بَرم.

سمت اتاق سوگل راه افتاد .باید هرطور شده یه چیزی به خوردش می‌داد .این چند روز فقط با آب و چند قاشق غذا وقت شام، سر کرده بود .هیچ خبری از سیف نبود و مصطفی گوشی اصلیش رو خاموش نگه می‌داشت .می دونست که سیف حتماً با جاوید تماس داشته؛ ولی جاوید حرفی نمی‌زد .مصطفی از این موش‌وگربه بازی‌ها خسته بود .مرد بعد از بستن چشم‌های سوگل، بیرون اومد و مصطفی وارد اتاق شد .طبق معمول جلوی سوگل روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت نشست .سوگل به تاج تخت تکیه داده و زانوهاش رو توی بغل گرفته بود .دیگه دستش رو نمی‌بستند .حتی سعی نمی‌کرد چشم‌بندش رو باز کنه .با گذاشتن جعبه و چنگال روی تخت، سوگل به حرف اومد :علیک سلام.

لبخندی گوشه‌ی لب مصطفی نشست که توی این وضعیت بعید بود .سوگل ادامه داد :خودتون خسته نشدید؟ چرا یه نفر رو نمی‌فرستید با پدرم مذاکره کنه.

- ...

- من که می‌دونم کی هستی، تا کی می‌خوای مثلاً با بستن چشم فکرم رو منحرف کنی؟

- ...

- شکوفه می‌دونه؟ اصلاً من رو یادشه؟

- ...

- مصطفی کجاست؟

مصطفی دسته‌ی چنگال رو توی دست سوگل گذاشت که تموم کنه .این‌ها سؤال‌هایی بود که خود مصطفی هم جوابش رو نمی‌دونست .سوگل سکوت کرد و فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد .مصطفی در جعبه رو باز کرد و کنارش گذاشت .اگر این دفعه هم نمی‌خورد، مصطفی به زور چنگال رو توی دهنش می‌ذاشت .خودش مشغول بریدن کیک شد که ناگهان دست سوگل روی دیواره‌ی جعبه نشست .لب باز کرد که چیزی بگه؛ اما ساکت موند . بالاخره گفت :غذاهایی که می‌آری، چیزیه که من دوست دارم .این بوی شیرینی نسکافه است .من از عادت‌های غذاییم با کسی حرف نمی‌زنم.

مصطفی پلک بست و آب دهانش رو قورت داد .سوگل چنگال رو ول کرد و با هر دو دست به دست مصطفی چسبید .اگر مصطفی عقب می‌کشید تابلوتر بود .ساکن موند .انگشت‌های سوگل روی دست و انگشت‌های مصطفی چرخید ...بعد سمت مچ و ساعد رفت .ناگهان متوقف شد و دستش رو ول کرد .روش رو برگردوند و ساکت موند .صورت مصطفی منقبض شد .نمی‌تونست حرکتی کنه .لب‌های سوگل می‌لرزید و این حس داشت مصطفی رو مچاله می‌کرد .این مسخره‌بازی‌ها باید زودتر تموم می‌شد .دستش رو سمت چشم‌بند برد؛ اما سوگل

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رو عقب کشید و دست مصطفی رو پس زد .
مصطفی دوباره خواست بازش کنه؛ ولی سوگل داد زد :
کارت تموم شد ...برو بیرون!

مصطفی چشم‌بند رو کشید و لب‌هاش رو، روی هم فشار داد .سوگل پلک‌هاش رو مالش داد و بعد به روبه‌رو خیره شد .صورتش اخم داشت .مصطفی به حرف اومد :من وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود.

- بعد چی؟ تصمیم گرفتی پنج روز لال‌مونی بگیری؟

سوگل هیچوقت با مصطفی یا هرکس دیگه‌ای این‌طوری حرف نزده بود .مصطفی بهش حق می‌داد که عصبی باشه . فقط گفت :یه چیزی بخور.

سوگل چند بار نفس گرفت و بالاخره سمت مصطفی نگاه کرد، بعد با صدایی که می‌لرزید، گفت :من تمام این مدت تو استرس بودم .به روم نمی‌آوردم که کم نیارم؛ ولی تو پشت اون دیوار عین خیالت نبود ...آدم به سگ و گربه ای که چند ماه باهاش وقت گذرونده هم اهمیت می‌ده، تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوگل!

- چی؟

مصطفی حرفی نداشت .توی کار انجام‌شده قرار گرفته بود .سوگل دوباره داد زد :چی؟!

و به گریه افتاد .مصطفی از جا بلند شد و آهسته گفت : مخالفت می‌کردم جاوید می‌بردت یه جای دیگه که دستم بهت نمی‌رسید .حداقل این‌جوری جات امن بود.

- توجیهت اینه؟

- ...

- می‌دونی چی به روز پدر و مادرم اومده؟ قلب مادرم ضعیفه .فرزاد بدبخت هم نیست .نمی‌تونه ول کنه بیاد.

گریه‌اش بیشتر شد .مصطفی قدمی به جلو برداشت و دستش رو گرفت؛ ولی سوگل دستش رو پس کشید . مصطفی عقب رفت، بعد از چند ثانیه راه رفتن توی اتاق و شنیدن صدای گریه‌ی سوگل، گفت :می‌گی چه‌کار کنم؟ ...چه‌کار کنم؟

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه دست منه؟ دو تا خانواده افتادند به جون هم .من نمی‌دونم این وسط چه‌کاره‌ام؟ طرف کیو بگیرم؟

سوگل با ناله گفت :من که همون اول بهت گفتم خانواده ات رو ول نکن!

- من...

- خودت نذاشتی برم خارج.

- ناراحتی که نرفتی؟

- ...

- ناراحتی که با من موندی؟

- آره.

با این حرف هر دو توی سکوت به هم خیره شدند .بعد سوگل شروع به فین‌فین کرد و مصطفی جعبه‌ی دستمال کاغذی رو طرفش گرفت.

#بخش190

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل34_

یکی بیرون کشید .مصطفی جعبه رو سر جاش گذاشت، به کیک اشاره کرد و گفت :پس بخور تا جون داشته باشی ازم انتقام بگیری!

سوگل اخم کرد و دستمال رو توی سطل انداخت .از روی تخت بلند شد و گفت :حالم خوب نیست .می‌خوام برم حموم .اینجا وان نداره.

به سرویس کوچیک این اتاق اشاره زد .مصطفی اصلاً قصد بحث کردن نداشت .گفت :باشه .اول این رو بخور.

سوگل بدون مخالفت، نشست و شروع کرد به در آوردن کیک از جعبه .مصطفی بیرون رفت و سی ثانیه بعد در رو باز کرد که مطمئن بشه این بار داره می‌خوره .چنگال توی دهانش بود و به مصطفی خیره نگاه می‌کرد .در رو دوباره بست .دو تا مرد نگهبان توی پذیرایی بودند .به رضا اشاره کرد و گفت :برید بیرون.

بلند شدند و مرد دوم پرسید :تو راهرو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرقی نداره .دم دست باشید.

هر دو رفتند و مصطفی بعد از چند دقیقه، سوگل رو به طرف حموم مجلل آپارتمان برد .سرویس اتاق‌های عمارت هم شیک و بزرگ و بازسازی‌شده بود؛ ولی اینجا به نسبت مساحت آپارتمان بهتر به نظر می‌رسید .انگار جاوید نمی ذاشت هیچ‌جوره بهش بد بگذره !در رو برای سوگل باز کرد و سوگل توی فضای سنگ‌پوش گفت :تو کجا؟!

مصطفی جواب داد :سشوار، وان و جکوزی ...حوله...

- مرسی از معرفی!

مصطفی سوگل رو این‌قدر سرد ندیده بود و حس بدی داشت .سوگل درحالی‌که سمت شیشه‌های مات دور دوش سقفی می‌رفت، گفت :بلدم چطوری شیر آب رو باز کنم ...به سلامت!

مصطفی بی‌حوصله چرخشی به نگاهش داد و برگشت؛ اما قبل از بیرون رفتن، صدای سوگل توی فضا پیچید :این‌ها مال کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی چرخید و موهای افتاده روی پیشونیش رو بالا برد .به شامپوها و سرم مو و دئودورانت زنونه اشاره می کرد .با چشم‌های درشت‌شده سمت مصطفی برگشت . نگاهش بی‌روح‌تر از قبل شده بود .ادامه داد :دوستت؟

- ...

- زنت؟

- مزخرف نگو!

- از کجا بدونم در مورد این چیزها بهم دروغ نگفتی؟

- از اونجایی که اینجا آپارتمان من نیست ...اون‌ها هم هنوز باز نشدند.

سوگل به خرت‌وپرت‌هایی نگاه کرد که مصطفی دو روز پیش گفته بود براش بخرند .حتی حوله توی بسته‌بندی بود .بحث رو کش نداد و سمت وان رفت .با لباس داخلش نشست و دوباره زانوهاش رو بغل گرفت .بعد به لوستر کریستال بالای سرش زل زد .مصطفی به طرفش راه افتاد و روی لبه‌ی سنگی جلوش نشست .سکوت سنگین رو شکست :فکر می‌کنی من از این شرایط خوشحالم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- سوگل !خوشحالم؟

- حداقل به بابام خبر بده که کنار تو ام.

- قصد جاوید ترسوندن باباته .بو ببره به بابات خبر دادم، دست به کار خطرناک‌تری می‌زنه.

- چی می‌خواد؟

- نمی‌دونم .احتمالاً می‌خواد بابات جلو پای شرکت سنگ نندازه.

- پدر جون به شما چه‌کار داره؟ چرا دست از سر ما برنمی دارید؟

مصطفی به جلو خم شد، دست سوگل رو توی دستش گرفت و گفت :سوگل، پدرِ تو این جریان رو شروع کرده.

- از کجا می‌دونی؟

- خودت هم می‌دونی از خانواده‌های ما هرکاری بر می‌آد.

- ...

- بابات معصوم نیست!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های سوگل باز موند .مصطفی دستش رو ول کرد و بیرون رفت .به محض بستن در، صدای شیر آب بلند شد . مصطفی سر برگردوند و با دیدن جاویدِ سیاه‌پوش از جا پرید .جاوید دست‌به‌سینه، با سر به طرفی اشاره زد و گفت :خلوت کردید!

منظورش به بیرون کردن نگهبان‌ها بود .مصطفی به خودش اومد و جواب داد :دختر جوون تو خونه است.

- یه وقت خجالت مجالت نکشی ...هوم؟

این بار در حمام پشت سر مصطفی رو نشون می‌داد . نیشخندی زد و ادامه داد :واسه‌ت خیلی هم بد نشدا!

- ...

- فقط یادت نره افتاده بود دنبال شوکو.

- یادم بره هم تو زحمت یادآوری رو می‌کشی.

- دقیقاً.

مصطفی نفسش رو بیرون فرستاد و با ابروی بالا رفته گفت :در زدن هم که بلد نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خونه‌ی خودمه.

- ولی فعلاً...

- هول نکن باز !من اصلاً از این تیپ‌ها خوشم نمی‌آد.

مصطفی درحالی‌که از در حموم فاصله می‌گرفت و سمت اتاق‌ها می‌رفت، گفت :آره .تیپ مورد علاقه‌ی تو خروس جنگیه!

و امیدوار بود که متوجه اشاره‌ی مصطفی به دعواهای همیشگیش با شوکو شده باشه .وقتی مصطفی به عقب نگاه انداخت، خبری از مسخره‌بازی توی صورت جاوید نبود .با ابروهای در هم راه افتاد و از کنار مصطفی رد شد .سمت اتاق شخصیش رفت و زیر لب گفت :بیا!

مصطفی راه افتاد و پرسید :سهیل چی می‌شه؟

- یه کاریش می‌کنیم.

- سیف؟

-یه کاریش می‌کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این فصل ادامه داره❤❁❤ ...

#بخش191

#فصل34_

◆شکوفه◆

شکوفه سرش رو از روی صندلی جلو بلند کرد و گفت : رسیدیم؟

ضیا که بغل راننده نشسته بود، جواب داد :بله خانوم.

- ویلا که خونه‌ی ارواح بود ...شاید اینجا باشه.

- هست.

شکوفه کمی لیز خورد و از بین صندلی‌های جلو به بیرون نگاه کرد .ضیا ادامه داد :یه لحظه چشمم به مهدی خورد، تو لابی مجتمع می‌گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌های ورودی ساختمون دودی بود و الان چیزی دیده نمی‌شد .شکوفه گفت :پس خدا رو شکر تا شب علاف نشدیم.

ضیا رو به راننده گفت :برو سمت پارکینگ .داخل پیاده می‌شیم.

مرد همین کار رو کرد .نگهبان بعد از تماس با بالا، اجازه ی ورود داد .ضیا توی پارکینک پیاده شد و در رو برای شکوفه باز کرد .دو مرد دیگه هم پیاده شدند و تا دم آسانسور از یک قدمی شکوفه تکون نخوردند .توی لابی بالا نصری و دو مرد دیگه قدم می‌زدند .نصری در آپارتمان رو برای شکوفه باز کرد و شکوفه رو به ضیا گفت :کارت داشتم، صدات می‌زنم.

- چشم .همین‌جام.

دو مرد دیگه با آسانسور پایین رفتند و شکوفه داخل رفت .تا به حال اینجا رو ندیده بود .فقط می‌دونست جاوید چند سال پیش با مژده اینجا زندگی می‌کرده .برای دیدن داخل کنجکاو بود .در رو بست و توی راهروی

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در راه افتاد .راهرویی که به آشپزخونه و پذیرایی ختم می‌شد .خونه سالن بزرگ و دو تکه‌ای داشت .حتماً جاوید توی یکی از اتاق‌ها دراز کشیده بود .دنبال اتاق‌ها گشت؛ اما با دیدن زنی توی حوله‌ی صورتی درجا میخ کوب شد .بلافاصله از ذهنش گذشت، شاید به جاوید خبر نداده بودند یا شاید اهمیتی نمی‌داد که شکوفه زنی رو توی خونه‌اش ببینه؛ شاید هم از طریق ضیا شکوفه رو اینجا کشونده بود که حتماً این زن رو ببینه .شکوفه لب های باز مونده‌اش رو بست و جلوتر رفت .زن چرخید . صورت سوگل جلوی چشم شکوفه نقش بست؛ با موهای خیس آویزون از زیر کلاه حوله .انگار تازه از حمام بیرون اومده بود .اون هم از دیدن شکوفه جا خورده بود و حرکتی نمی‌کرد .چیزی ته قلب شکوفه تکون خورد .همه چیز داشت کم‌کم روشن می‌شد .وقتی شکوفه درباره‌ی سوگل پرسیده بود، جاوید چیزی نگفته بود ...چون خودش باهاش رابطه داشت و نمی‌خواست کسی بفهمه . طلاقش از مژده ...پس زدن شکوفه ...فقط یه معنی می داد .احتمالاً دیگه از پنهان‌کاری خسته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به صورت هم زل زده بودند .سوگل با حوله و دمپایی هیچ توضیحی نمی‌تونست داشته باشه .شکوفه فقط پرسید :کجاست؟

- شکوفه، منم.

- کجاست؟

سوگل با دست به راهرویی اشاره کرد و شکوفه به همون طرف رفت .صدای سوگل رو شنید :تو هم خبر داشتی؟!

شکوفه با اخم برگشت و گفت :نه !به لطف تو الان فهمیدم.

- به لطف من؟

- پس بگو چرا غیبت زد ...فهمیده بودی من هم دوستش دارم.

- چی؟ تو هم ...چی؟

- خودت رو به اون راه نزن!

- به خدا من ازش پرسیدم .گفت رابطه‌ای ندارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد که جلوی سوگل گریه نکنه .سوگل عقب‌عقب رفت و با دستگیره‌ی دری خودش رو نگه داشت .صورتش رنگ پریده بود و شکوفه الان حوصله‌ی غش کردن کسی رو نداشت .
چرخید و با قدم‌های بلند سمت راهرو راه افتاد .در اولین اتاق رو باز کرد .جاوید روی یکی از دو صندلی سفید کنار هم، نشسته بود .سرش رو بلند کرد و به صورت شکوفه زل زد .شکوفه قصد خونسرد موندن نداشت .وارد اتاق شد و در رو پشتش کوبید .بلند گفت :اگر همه‌ی این‌ها برنامه‌ات بود که دست از سرت بردارم ...موفق شدی ... تبریک می‌گم!

- چی شده باز؟

- سهیل داره از زمین‌وزمان فحش می‌خوره ...تو اینجا دنبال عشق و عاشقی هستی؟

جاوید سری تکون داد و گفت :کدوم عشق و عاشقی؟!

- من رو پنج سال آواره‌ی انگلیس کردی که سوگل خانوم راحت باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- بعد که بابا فهمید، مجبورت کرد با مژده ازدواج کنی . آره؟

- ...

- باید هم سکوت کنی!

جاوید از جاش بلند شد و گفت :چی بگم؟ گفتنی‌ها رو تو گفتی.

سمت شکوفه اومد .شکوفه هم جلوتر رفت .دیگه از روبه رو شدن با چیزی ترس نداشت .لب‌هاش رو تکونی داد و به حرف اومد :خیلی بی‌شعوری جاوید ...وگرنه خودت بهم می‌گفتی.

جاوید جلوش ایستاد و پرسید :که راحت‌تر بتونی با عالم و آدم لاس بزنی؟!

دست شکوفه بلند شد و توی صورت جاوید نشست . الان اصلاً تو جایگاهی نبود که از شکوفه انتقاد کنه .با صورت کج به گوشه‌ی اتاق خیره مونده بود و شکوفه نفس‌نفس می‌زد .رد حرکت دندون‌هاش از زیر پوست پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .نگاهش رو سمت شکوفه برگردوند و آهسته گفت : اوکی، بدهی رو تسویه کردی.

اشاره‌اش به سیلی چند سال پیش توی فرودگاه بود که شکوفه گفته بود جبرانش می‌کنه.

#بخش192

#فصل34_

این بی‌خیالیش بیشتر شکوفه رو آزار می‌داد، دوباره دستش رو بلند کرد تا سیلی دوم رو محکم‌تر بزنه؛ اما جاوید مچش رو توی هوا نگه داشت و اجازه نداد .قدمی به جلو برداشت و شکوفه رو هم جلو کشید .شکوفه توی چشم هاش برق خشم رو می‌دید؛ ولی صداش همچنان آروم بود :تو چه‌کاره‌ی منی که بازخواست می‌کنی؟

شکوفه داد زد :کاره‌ای نیستم؟

و سعی کرد دستش رو بیرون بکشه .جاوید عصبی گفت : صدات رو بیار پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه بلندتر داد زد :نمی‌خوام!

جاوید سمت تخت هلش داد و شکوفه با پشت توی روتختی فرو رفت .جاوید جلوش ایستاد و چونه‌اش رو توی دست گرفت .صداش برای اولین بار شکوفه رو می ترسوند :حتی یک بار توی عمرت کاری که ازت خواستم نکردی !به چه حقی بازخواست می‌کنی؟

شکوفه به گریه افتاد و گفت :کدوم کار رو نکردم؟ من به خاطر اجبار تو یه آدم غریبه رو تو زندگیم راه دادم.

فشار دست جاوید بیشتر شد و بلندتر گفت :من گفتم باهاش بگرد ...نگفتم بیارش تو زندگیت .نگفتم بیارش تو زندگیمون.

شکوفه صداش رو پایین آورد :بعضی چیزها طبق محاسبات آدم پیش نمی‌ره.

انگشت‌های جاوید شل شد و چشم‌هاش توی صورت شکوفه حرکت کرد .اخم‌هاش هر لحظه بیشتر توی هم می رفت .شکوفه از جا بلند شد و خواست حرکت کنه که

رمان بازار
romanbazar.ir

دست جاوید مانع شد .کمر شکوفه رو نگه داشت و سمت خودش کشید .شکوفه تشر زد :ولم کن!

جاوید فاصله رو کمتر کرد و صورتش رو جلو آورد .چشم هاش رو ریز کرد، آروم گفت :الان چی زر زر کردی؟

- ...

- طبق محاسبات پیش نمی‌ره؟!

- واسه تو چه فرقی می‌کنه؟ سوگل خانوم که هست.

- جواب من رو بده!

- سوگل نشد، مژده ...عکسش هنوز بعد از این‌همه سال رو دیواره !!تو چه‌جور آدمی هستی؟

نگاه شکوفه روی عکسی بود که نصف دیوار رو پوشونده بود .مژده با لباس سفید عروس و جاوید با کت‌وشلوار و کراوات .عکسی که داشت ذره‌ذره قلب شکوفه رو از هر حسی خالی می‌کرد .بغض ته گلوش نشست .جاوید توی خونه‌ای زندگی می‌کرد که عکس زن سابقش روی دیوار بود !صداش دوباره اخطارآمیز شد :می‌خوای من رو عصبی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- می‌خوای با من لج کنی؟

- ...

- با من لج نکن شوکو .عاقبتش رو می‌دونی.

جلوتر اومد .شکوفه خودش رو عقب کشید و فقط گفت :دیگه تموم شد .راه خودت رو برو.

- زری که زدی رو پس بگیر شوکو !همین الان!

شکوفه درد رو توی ساق پا حس کرد که به چوب تخت کشیده می‌شد .تخت دونفره‌ی جاوید و مژده .بلندتر گفت :من حرف اشتباهی نزدم که پس بگیرم .خودت رامین رو انداختی تو زندگیم.

-اسمش رو نیار!

و فشار دستش بیشتر شد .شکوفه داد زد :دست از سرم بردار دیوونه!

همون لحظه در باز شد و صدای مصطفی توی اتاق پیچید :ولش کن جاوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضا توی سکوت فرو رفت و فقط نفس‌های جاوید شنیده می‌شد که حتی حالا هم دستش رو از دور شکوفه باز نمی‌کرد .مصطفی جدی‌تر گفت :راحتش بذار جاوید . بسه دیگه.

جاوید نگاه خیره‌اش رو از چشم‌های شکوفه گرفت و بالاخره عقب رفت .شکوفه روی تخت افتاد و به مصطفی چشم دوخت که توی چارچوب ایستاده بود .سوگل که حالا لباس پوشیده بود، از کنار بازوش نگاه می‌کرد .
شکوفه بین جمع چشم چرخوند و از مصطفی پرسید :تو کِی اومدی؟

مصطفی جلوتر اومد و جواب داد :من تو خونه بودم .اتاق بغل .گفتیم نیایم تو که حرف‌هاتون رو بزنید ...ولی یه نفر اینجا حرف زدن بلد نیست!

به جاوید نگاه کرد که سرش داد زد :تو خفه!

شکوفه به سوگل چشم انداخت و مصطفی دوباره گفت : سوگل با منه .باید ...باید زودتر بهت می‌گفتیم؛ ولی...

- ولی من داخل آدم نبودم، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه احساس حماقت می‌کرد .هم به‌خاطر حرف‌هایی که درباره‌ی سوگل به جاوید زده بود و هم برای این‌همه مخفی‌کاری از نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌اش .از جا بلند شد و سمت در رفت .سوگل با صورت گرفته گوشه‌ی پیراهن مصطفی رو نگه داشته بود .این هم از اولین دیدارشون بعد از چند سال .از کنارشون گذشت و راهش رو به طرف در اصلی کشید .نزدیک در دستش بهعقب کشیده شد و جاوید که توی چهره‌اش فقط سرزنش دیده می‌شد، گفت :ناراحتی که فکرهات واقعیت نداشت؟

شکوفه با تأسف سر تکون داد .لحظه‌ای پلک‌هاش رو بسته و باز کرد، بالاخره گفت :متوجه نیستی جاوید؟

- ...

- توی این یک ربع ذهن من هرجایی رفت .هر فکری توی مغزم افتاد ...می‌دونی چرا؟

جاوید فقط نگاه می‌کرد .شکوفه بغضش رو پس زد و صدای گرفته‌ی خودش رو شنید :چون هیچ کاری از تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بعید نیست .چون به هیچ‌چیز پایبند نیستی ...چون من یه سر سوزن بهت اعتماد ندارم.

جاوید دستش رو ول کرد .چند بار پلک زد و قدمی به عقب برداشت .با دست‌های آویزون خیره بود .شکوفه زیر گریه زد و دوباره گفت :خدا رو شکر که حس من یه طرفه بود ...بیچاره دختری که تو دوستش داشته باشی!

منتظر جوابی نموند و سمت در راه افتاد.

پایان این فصل💐 .

#بخش193

#فصل35_

فصل35

◆جاوید◆

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نیمکت سنگی جابه‌جا شد و به انتهای مسیر سنگ فرش نگاه کرد که از یک طرف به جدول و از طرف دیگه به درخت‌های هم‌قد چنار محدود شده بود .مسیری که هر روز کارمندهای شرکت و مرکز طی می‌کردند .سهیل سلانه‌سلانه قدم بر می‌داشت .جاوید نگاهش رو سمت دیوارنوشته‌های اون طرف محوطه برگردوند .از این فاصله کوچیک دیده می‌شدند .سهیل بالاخره رسید و کنار نیمکت گفت :چرا نیومدی بالا؟ تو اتاق حرف می زدیم.

- هنوز تو مرخصی‌ام.

سهیل پوزخند زد و جاوید گفت :بشین.

سهیل با فاصله‌ی کمی روی نیمکت نشست و دست‌به سینه به جاوید زل زد .جاوید شروع کرد :مادر تماس گرفت.

اخمی روی صورت سهیل افتاد .جاوید ادامه داد :ازم خواست برگردم، کارها رو دست بگیرم.

- از طرف خودش .من خبر نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خوای بگی خودت از پس همه‌چیز بر می‌آی؟

- ...

- یه هفته است دم عیدی ذهن همه رو درگیر کردی ... آخرش که چی؟ چی می‌شه؟

سهیل زیر خنده زد و بین خنده گفت :چقدر هم نظر من مهمه!

سی ثانیه توی سکوت سپری شد تا اینکه سهیل به حرف اومد :گیرم که تو رئیس ...چه‌کار می‌خوای کنی؟ من واسه همه توضیح دادم، حتی توسعه‌ی پروژه رو تشریح کردم.

جاوید لب‌هاش رو کج کرد و بعد گفت :خب ...اول مدارک اصلی اون پروژه رو پخش می‌کنیم که مشخص بشه قبلی‌ها تقلبیه .بعد هم می‌دم اینترنت رو از اخبارش پاک کنند.

- کدوم مدارک اصلی؟ همین‌ها اصله .پروژه توی اون تاریخ نتیجه نداده بود .خودم کلی وقت صرفش کردم تا پیش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید جمله‌ها رو نشنیده گرفت و فقط گفت :همون مدارکی که تو چند روز فرصت داشتی درست کنی.

سهیل صاف نشست، صداش رو کمی بالا برد :من واسه همچین چیز مسخره‌ای سند جعل نمی‌کنم.

- ولی من می‌کنم.

- کلی مهندس و کارمند در جریان پروژه‌اند.

- کارمندهای خودم!

سهیل فقط نگاهش کرد و بعد آهسته‌تر گفت :به نظر خیلی آماده می‌آی.

- ...

- همه‌اش از اول زیر سر خودت بود، نه؟

- ...

- الان که فکرش رو می‌کنم، تو روز یادبود نصرت خان، همچین هم سورپرایز نشده بودی.

- واقعاً فکر کردی مژده چیزی رو از من پنهان می‌کنه؟ اون هم چیزی مثل آدم‌های سیف توی شرکت و عمارت؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی آب‌زیرکاهی!

- مرسی از تعریفت.

با دست به ساختمون اشاره کرد و ادامه داد :اینجا اون قدر هم بی‌سروسامون نیست که مأمورهای سیف با یه بار گشتن چیزی گیرشون بیاد ...کارش بیشتر واسه ضدحال زدن به من بود.

سهیل از جا کنده شد و عصبی خندید .چند قدم برداشت، بعد سمت جاوید چرخید و میون خنده گفت : فقط به‌خاطر اینکه من رو جلوی همه ضایع کنی اسناد رو پخش کردی ...خودت با دست خودت ...بعد هم انداختی گردن سیف و من که مراقب نبودم!

کلمه‌ای به روسی گفت و سه بار کف زد .اضافه کرد : خدا می‌دونه چی تو مغزت می‌گذره.

سهیل خبر نداشت که تمام این ماجرا بخشی از برنامه‌ی جاوید و بابا از ماه‌های پیش بود .سهیل باید بالا می‌اومد و به وقتش پایین می‌رفت .یکی از دلایلش هم سرکوب فشارش توی تشکیلات بود تا تحت کنترل بمونه؛ اما بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش اینجا نبود که ببینه و جاوید به هرکاری دست می زد که به یادش نیفته .به یاد بابا و برنامه‌هاش که نیمه‌کاره مونده بود .جاوید نمی‌دونست بدون بابا با کی مشورت کنه و از تصمیم‌هاش مطمئن بشه ...بدون اون این ساختمون هم به درد نمی‌خورد .تنها چیزی که جاوید رو از حال بدش نجات می‌داد نفرت از سیف بود .اگر سیف نبود، دست جاوید به خیلی کارها آلوده نمی‌شد و شوکو اون‌طوری بهش نمی‌توپید .زندگی مزخرف جاوید رو به روش نمی‌آورد .سهیل دست توی جیب شلوار مشکیش برد و ریموت و کلید رو بیرون آورد .به طرف جاوید پرت کرد و گفت :کلید اتاق نصرت خان.

جاوید دست به کلید نبرد و جواب داد :چرا به من می‌دی؟

- به چیزی که می‌خواستی رسیدی.

- پشت‌میزنشینی به من نمی‌آد .وقتش رو هم ندارم.

- منظور؟

- قرار نیست جلوی خانواده و کارمندها ضایعت کنم.

- اهوم ...پس قراره عروسک خیمه‌شب‌بازی تو باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید یه تیکه از موهاش رو از روی صورت عقب زد و پشت گوش برد، باد ملایمی می‌وزید که بوی بهار می‌داد . بوی رفتن این زمستون نحس .جواب داد :کارها رو با بهروز تقسیم کن که به زندگیت هم برسی.

- دستور دیگه‌ای نیست رئیس؟

- یه پست مدیریتی هم خالی کن.

از جا بلند شد و بی‌توجه به صورت ناراضی سهیل، سمت پارکینگ راه افتاد .صدای سهیل رو شنید :واسه کی؟

جاوید دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد و بلند گفت : رامین!

#بخش194

#فصل35_

◆شکوفه◆

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه جرعه‌ای از چای دم‌نکشیده‌ی مصطفی خورد و استکان رو، روی میز گذاشت .بعد نگاهی با رامین ردوبدل کرد .مصطفی و سوگل با فاصله از هم روی صندلی‌های روبه‌رو نشسته بودند و سوگل سعی می‌کرد به شکوفه نگاه نکنه .مصطفی پشت تلفن یه چیزهایی تعریف کرده بود و شکوفه از برخورد وحشتناک دفعه‌ی قبل با سوگل خجالت می‌کشید .همراه رامین برای دل‌جویی اومده بودند و شکوفه نمی‌دونست اگر جاوید می‌فهمید چه عکس العملی نشون می‌داد .نیم ساعتِ قبل به حرف‌های ساده و عذرخواهی معمولی گذشته بود .شکوفه به ساعت ایستاده ی پذیرایی نگاه کرد 8:10 .شب بود .سکوت بین جمع چهارنفره گاهی با صدای سیگارت و نارنجک‌های چهارشنبه سوری می‌شکست .سوگل به حرف اومد :جدا از همه‌ی این حرف‌ها ...و خیلی حرف‌ها که زده نشد...

به صورت شکوفه نگاه کرد و ادامه داد :پدر من اون طوری نیست که فکر می‌کنید .به مصطفی هم گفتم .آقا رامین از بچگی تو خونه‌ی ما رفت‌وآمد داشته، می‌دونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به رامین نگاه کردند که واضح بود الان طرف جاویده .سوگل که از جواب ناامید شده بود، فنجون چای رو سمت لب‌هاش برد .رامین بالاخره گفت :سوگل جان، من و پدرم چیزهایی شنیدیم که متقاعد شدیم .البته من فقط نامزد شکوفه‌ام، کاره‌ای نیستم این وسط.

سوگل سرفه‌ای کرد و فنجون رو فوراً پایین آورد .چند تا سرفه‌ی دیگه کرد و با عذرخواهی از جمع، نگاه خیره‌ای به مصطفی انداخت .مصطفی سمتش دستمال گرفت و برای لحظه‌ای به شکوفه چشم دوخت .بعد از اون دعوا، رابطه ی شکوفه و جاوید براشون معما شده بود و حالا نامزدی با رامین ...اوضاع برای خود شکوفه هم عجیب و غیرمعمولی بود .بعد از چند ثانیه، مصطفی حرف رو عوض کرد :سوگل، دو هفته پیش رو یادته؟ اصرار داشتی بریم بگردیم .من می‌خواستم بازی رو با دوست‌هام ببینم؟

سوگل سر تکون داد .مصطفی توضیح داد :وقتی برنامه‌ام با دوست‌هام کنسل شد و برگشتم عمارت، زنگ زدی . خیلی واضح ناراحت بودی که چرا برگشتم و باهات نموندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب؟

- پدرت همون روز، همون ساعت، چند نفر رو به‌عنوان پلیس و مأمور آگاهی، فرستاده بود عمارت ...حتی خود شرکت .هدفشون جاسوسی بود .لازم بود پسرها مشغول باشند که راحت‌تر به کارشون برسند.

- می‌خوای بگی پدرم مقصره یا اینکه من هم هم‌دستم؟

- من نگفتم هم‌دستی .من فقط...

ساکت شد و به نظر می‌رسید همه متوجه منظور دوم مصطفی هستند .شکوفه آه کشید و سوگل روش رو برگردوند .لحظه‌ای بعد، دوباره سمت مصطفی چرخید و گفت :اون روز وقت دکتر داشتم .می‌خواستم با هم بریم . تو به‌خاطر فوتبال گذاشتی رفتی ...بهم برخورد .دست از پا درازتر برگشتم خونه که با مادرم برم .آبروم جلوش رفت.

- ...

- انتظار داشتی خوشحال هم بشم؟ زنگ بزن مطب دکتر بپرس!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد نگاهش رو، روی تک‌تک جمع چرخوند و تاکید کرد : برید از دکتر بپرسید .دوربین‌های مطب رو چک کنید.

مصطفی لحن ملایم‌تری گرفت :من که نمی‌گم...

-همین الان گفتی.

رامین مداخله کرد :احتمالاً بابات می‌دونست با مصطفی می ری.

-هرکی هرجور راحته فکر کنه.

شکوفه وارد بحث شد :سوگل، همه‌مون توی شرایط بدی گیر کردیم .نباید از هم به دل بگیریم.

-اونی که اینجا زندانی شده، منم شکوفه.

همه سکوت کردند و سوگل سرش رو پایین انداخت .

اضافه کرد :دو روز مونده به عید.

سکوت طولانی شده بود تا اینکه شکوفه گفت :راست می گه مصطفی.

نگاه‌ها به سمتش چرخید و ادامه داد :اگر آزادش کنیم جاوید بدتر می‌کنه؛ ولی من نمی‌ذارم اینجا بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به سوگل توضیح داد :به‌عنوان مهمون می‌آی عمارت، کنار ما .اینجا نمی‌مونی.

بعد از دیدن عکس عروسی و نشونه‌های مژده روی در و دیوار، تحمل این آپارتمان برای شکوفه مثل تحمل قبر بود و نمی‌خواست کسی اینجا بمونه .مصطفی بلاتکلیف نگاه می‌کرد .سوگل رو به مصطفی گفت :اگر آشناها بو ببرند من و تو اینجا تنهاییم، خیلی بد می‌شه .واسه بابام گرون تموم می‌شه .هدف شما متوقف کردن پدرمه، نه ریختن آبروش .مگه نه؟

#بخش195

#فصل35_

رامین اظهار نظری نمی‌کرد .شکوفه ایستاد که کسی بحث رو کش نده .فقط گفت :راه بیفت !جاوید با مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد طول نکشید که هر چهار نفر توی ماشین مصطفی نشستند و محافظ‌ها توی ماشین‌های دیگه با فاصله اسکورتشون کردند .هر چند اگر سیف خبر داشت که سوگل دقیقاً کجاست، تا الان ساکت نمی‌نشست .توی بزرگراه به سمت عمارت راه افتادند .شهر توی سر و صدای آتش‌بازی و صدای انفجارهای دورتر فرو رفته بود و ماشین توی سکوت ...تا اینکه سوگل گفت :پارسال با دوست‌هام رفته بودیم خیابون‌های پایین ...برادر دوستم ما رو برد زمین بازی محلشون .پر از آدم بود .پخش ماشین ها رو روشن کرده بودند .تا نزدیک صبح فقط می رقصیدند.

به بیرون نگاه کرد و لبخند کوچیکی زد .ادامه داد :اینجاها ساکته.

مصطفی داشت از توی آینه به سوگل نگاه می‌کرد .شکوفه پرسید :تو چی مصطفی؟

- من ...اووووم ...نصرت خان یه دورهمی گرفته بود .توی باغ آتیش روشن کردیم .امیر کلی بامزه‌بازی درآورد با شقایق و بچه‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش رو بیرون داد .شکوفه عکس‌هاشون رو دیده بود . اون موقع امیر و شقایق با هم مشکلی نداشتند، بابا زنده بود ...رامین از صندلی کنار مصطفی به حرف اومد :من هنگ‌کنگ بودم .با چند تا از رفیق‌های ایرانیم جمع شدیم .به اصرار خانوم رفیقم فانوس فرستادیم هوا و آتیش و ...رفیقم تا خرخره خورده بود، پدرمون رو در آورد.

آهسته خندید و با صدای پایین‌تر ادامه داد :الان که فکرش رو می‌کنم، از چهارده‌پونزده سالگی بیشتر مناسبت ها رو خونه نبودم .امشب هم که با شمام.

شکوفه به خیابون نگاه کرد .خوشحال بود که کسی نپرسیده» تو چطور؟«، چون جوابی نداشت .پارسال هم مثل هر پنج سال گذشته خبری از هیچ مراسمی نبود . آقای فرنود مرخصی نمی‌گرفت و دوست و آشناهای ایرانیشون هم زیاد سنتی نبودند .بغض ته گلوش نشست . هنوز بعد از سه ماه کسی ازش نپرسیده بود اون سال‌ها چطور گذشت .کسی صمیمی باهاش گپ نزده بود . اتفاقاتِ پشت سر هم برای کسی وقت نمی‌ذاشت ... مخصوصاً جاوید .رامین پرسید :شکوفه چرا ساکتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه نگاهش رو از خیابون تاریک گرفت و گفت :چی بگم؟

- آروم نشستن بهت نمی‌آد.

شکوفه لبخند کوچیکی زد و رامین دوباره پرسید :پارسال انگلیس بودی، نه؟

- آره.

- خبری از چهارشنبه‌سوری نبود؟

شکوفه بعد از مکث طولانی جواب داد :نه.

رامین برگشت و با نگاه نصفه و نیمه‌ای از گوشه‌ی صندلی، گفت :خوبی شکوفه؟

شکوفه سرش رو کج کرد که موقع پاک کردن اشک‌هاش، صورتش توی تاریکی باشه .با صدایی از ته گلوش، تأیید کرد .رامین دوباره گفت :به‌خاطر نصرت خان، نمی‌تونیم سروصدا راه بندازیم؛ ولی فانوس و بالن که می‌شه روشن کرد.

به مصطفی چشم انداخت و مصطفی شونه بالا داد .
سوگل سرش رو به شیشه چسبونده بود و به نقطه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاه می‌کرد .چهل دقیقه بعد با هفت تا فانوس سفید و قرمز زیر آلاچیق بزرگ باغ عمارت جمع شده بودند و صدای ترکیدن‌های متوالی از فاصله‌ی دور شنیده می‌شد . مامان با شال مشکی روی شونه‌هاش، گوشه‌ای نشسته بود .شیما مهدیار رو توی پتو پیچیده بود و به صورتش نگاه می‌کرد .شقایق دستش رو تکیه‌گاه سرش کرده و به ستون آلاچیق پشت داده بود .نگاهش به رامین و بهروز بود که همراه یکی از نگهبان‌های جلوی دروازه مشغول روشن کردن آتیش بودند .مانی و متین بی‌خیال از همه‌ی دنیا، خوشحال کنار مردها پرسه می‌زدند .رامین سرش رو بلند کرد و به روی شکوفه لبخند زد .شکوفه از فکر کردن به آینده می‌ترسید .طرف مامان رفت و سر صحبت رو باز کرد :مامان، نمی‌تونستم دختر مردم رو همین‌طوری توی آپارتمان جاوید ول کنم.

مامان آهی کشید و جواب داد :می‌دونستم جاوید ساکت نمی‌شینه؛ ولی فکر نمی‌کردم همچین کاری کنه!

-رسماً گروگان گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما به حرف اومد :خوب‌کاری کرده ...بابای دختره باعث مرگ باباست .مستقیم یا غیرمستقیم فرقی نداره.

شکوفه جواب داد :دخترش که خبر نداره.

شقایق پوزخندی زد و گفت :دروغ می‌گه .مگه می‌شه؟

شکوفه نگاهش رو به مامان داد و گفت :دختر بدی نیست .قبلاً دوست بودیم.

شیما دوباره وسط پرید :مطمئنی؟ انقدر اتفاقی دوست بودید؟!

شکوفه ساکت موند .هنوز کلی سؤال بی‌جواب داشت که فقط جاوید جواب درستش رو می‌دونست .مامان گفت : به هرحال مهمون این خونه است.

چشمش به نقطه‌ای پشت شکوفه بود .شکوفه چرخید و سوگل رو دید که همراه مصطفی جلو می‌اومد .از حالت صورتش پیدا بود که تازه اشک‌هاش رو پاک کرده .دستش توی دست مصطفی بود .شیما و شقایق با لب‌های باز زل زده بودند و مامان روی پیشونی اخم داشت .شکوفه توضیح داد :مصطفی گفت جاوید ازش خواسته سوگل رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشه طرف خودش ...واسه همچین موقعی .حالا یه حسی بینشونه.

#بخش196

#فصل35_

صدای وارفته‌ی مامان به گوشش خورد :از کِی؟

- چند ماهه.

مامان به دست‌های مصطفی و سوگل خیره نگاه می‌کرد . پلک بست و زمزمه کرد :ای خدای بزرگم.

شیما دست روی شونه‌ی مامان گذاشت و گفت :مامان حالت خوبه؟

مامان سر تکون داد و دوباره زمزمه کرد :خوبم ...خوبم...

بعد بلند گفت :مصطفی ...!بیا خاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی دست‌هاشون رو پشتش قایم کرد و سمت مامان راه افتاد .سوگل دنبالش می‌اومد .همه‌چیز پیچیده شده بود .مامان آهسته رو به شیما گفت :این پسر دست من امانته .جلوش چیزی نمی‌گی!

شیما ابرویی بالا انداخت و سر تکون داد .با نزدیک شدنشون، از جا بلند شد و با نگاه چپ‌چپی به سوگل، سمت دیگه‌ی آلاچیق رفت .مصطفی به حرف اومد :سلام خاله ...سلام آبجی...

شقایق سلام داد و مشغول ورانداز کردن سرتاپای سوگل شد .سوگل به مامان سلام داد و مامان گفت :بشینید ببینیم چه خاکی به سرمون شده.

شکوفه برای سوگل سر تکون داد و تنهاشون گذاشت . سراغ رامین رفت .آتیش حسابی گر گرفته بود .از همون‌جا شقایق و شیما رو صدا زد که بچه‌ها رو با مامان راحت بذارند .حتماً کلی حرف داشتند .هر دو بیرون اومدند و رامین به هرکدوم یه فانوس داد .جمع، خیلی ساکت شده بود .بهروز توی روشن کردنشون کمک کرد .یکی‌دو تا رو به یاد بابا بالا فرستادند .شیما موقع ول کردن فانوس زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه زد و بهروز بغلش کرد .رامین کنار گوش شکوفه گفت :بدکاری کردم فانوس گرفتم.

- نه .تخلیه بشه بهتره تا بریزه تو خودش.

- می‌ترسم به سوگل پیله کنه، جنجال درست شه.

- بهروز نمی‌ذاره.

رامین چشم‌هاش رو، روی شکوفه ریز کرد و گفت :تو بین خواهرهات از همه خونسردتری.

شکوفه نگاهش رو پایین انداخت که رامین پر شدن چشم هاش رو نبینه .جواب داد :شاید به اندازه‌ی کافی ناراحت نیستم.

رامین نفس عمیقی کشید و گفت :تقصیر چیزی رو گردن خودت ننداز!

شکوفه سر تکون داد و رامین ادامه داد :چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

شکوفه سرش رو بلند کرد و رامین برای لحظه‌ای بهش خیره موند .بعد گفت :این روزها من به هیچی خوش‌بین

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستم شکوفه ...انگار هر آن ممکنه یه اتفاق بیفته که ... نمی‌دونم ...همه‌چیز رو خراب کنه.

- نمی‌دونم چی بگم.

صدای حرکت ماشین از انتهای محوطه شنیده شد . ماشین سیاه جاوید از کنار شمشادها گذشت و توی میدون وسط صحن دور زد .جاوید پیاده شد .نگاهی سمت آتیش و آلاچیق انداخت، از سنگ‌فرش بیرون پرید و روی خاک راه افتاد تا خودش رو به بقیه برسونه . شکوفه آب دهانش رو قورت داد و ساکت موند .مانی سمت جاوید دوید .جاوید دست سالمش رو دور مانی حلقه کرد، با یه حرکت بلندش کرد و روی شونه انداخت . مانی از خوشحالی جیغ می‌کشید .بالاخره به آتیش رسیدند .مانی رو زمین گذاشت و سری برای جمع تکون داد .بعد نگاهش به مصطفی و سوگل افتاد که کنار مامان به حرف‌هاش گوش می‌دادند و نور سقف آلاچیق صورتشون رو روشن کرده بود .پوزخندی زد و به صورت شکوفه خیره شد .کسی حرفی نمی‌زد؛ اما شکوفه می دونست مامان راضیش می‌کنه که شر این جریان رو زودتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوابونه .در واقع جاوید اگر می‌خواست با اومدن سوگل مخالفتی کنه، تا حالا کرده بود .سمت شقایق رفت .
شقایق با خنده تیکه انداخت :کجا بودی تا این وقت شب؟

#بخش197

#فصل35_

جاوید جوری که بقیه بشنوند، جواب داد :با چند نفر خوابیدم، بعد هم کشتمشون، دادم روشون اسید بریزند، بندازند تو بیابونها!
شیما از فاز گریه بیرون اومد و شقایق زیر خنده زد .
جاوید ادامه داد :مگه خبر نداری؟ هیچ کاری از من بعید نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا همه به هم نگاه می‌کردند .مانی دوباره جلوی جاوید پرید و فانوس رو نشون داد .رامین با چشم و ابرو به جاوید اشاره زد و آهسته پرسید :این چی می‌گه؟

- جاویده دیگه .دیوونه است.

سمت جاوید نگاه کرد .چشمش این‌طرف بود .رو به رامین گفت :شنیدم سهیل ازت دعوت به همکاری کرده.

- اهوم .گفتم روش فکر می‌کنم.

- خوبه .اگر قراره فامیل بشیم، بهتره توی کارها هم دخالت داشته باشی.

رامین لبخندی به شکوفه زد و گفت :حتماً.

حالا نگاه مستقیم جاوید روی شکوفه بود .یه بار می‌گفت »اسم رامین رو نیار «و یه بار می‌گفت» فامیل بشیم .« شکوفه رو در حد یه وسیله‌ی حواس‌پرتی می‌دید که دست این‌واون بدند !اگر این وضعیت چیزی بود که جاوید می‌خواست، شکوفه هم مشکلی نداشت .دست رامین رو گرفت و به آلاچیق اشاره کرد .رامین دنبالش راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد و انگشت‌هاشون توی هم فرو رفت .روی پله‌های آلاچیق نشستند و رامین گفت :سردت نیست؟

- نه، هوا خوبه.

- چقدر دورتون شلوغه.

شکوفه با نگاهی به جمع جواب داد :آره .از بچگی همه با همیم .شما چند نفرید؟

- ما فقط دو تاییم .تازه خواهرم ناخواسته است .مادرم روزی سه بار یادآوری می‌کنه.

پوزخند زد و شکوفه بهش خیره شد .پرسید :تو چین راحت تر بودی، نه؟

رامین نگاهش رو گرفت و سر تکون داد .زیر لب گفت : کاش بر نمی‌گشتم.

شکوفه نفس عمیقی کشید و رامین پرسید :این عمارت رو دوست داری؟

چشم شکوفه سمت ساختمون قدیمی عمارت رفت . جواب داد :یه زمانی دوست داشتم .دیگه نه .با این‌همه سیاهی و کثیفی زندگیمون ...دیگه نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرسی که گفتی.

شکوفه سؤالی نگاهش کرد و رامین جواب داد :قرار نیست زیاد اینجا بمونی.

دست شکوفه رو محکم‌تر گرفت و اضافه کرد :اگر با من ازدواج کنی، از اینجا خلاص می‌شی ...خلاص می‌شیم.

شکوفه بی‌حرکت موند و به فکر فرو رفت .رامین حرف رو عوض کرد .اون‌طرف آتیش، جاوید کنار مانی و متین روی زانو نشست و فانوس رو از دست مانی گرفت .کنار گوششون حرف می‌زد و بچه‌ها خوشحال بودند .فانوس رو روشن کرد .برای چند لحظه به نورش خیره موند و حالت صورتش عوض شد .بعد همراه بچه‌ها فانوس رو ول کرد و به بالا نگاه انداخت ...به دور شدنش .صدای انفجار هنوز از دورها شنیده می‌شد .رامین داشت درباره‌ی اهمیت رنگ قرمز توی آسیای شرقی حرف می‌زد و شکوفه فقط گوش می‌داد .نگاهش دوباره سمت جاوید برگشت که همچنان پشت آتیش روی زانو نشسته بود و از اون طرف شعله‌ها به شکوفه خیره نگاه می‌کرد .حالت چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هاش شکوفه رو می‌ترسوند .درست مثل ماری که آماده پریدن روی طعمه باشه ...رامین بلندتر گفت :شکوفه؟

شکوفه به خودش اومد و جواب داد :جانم؟

- اینجایی؟

شکوفه از دست همه خسته بود .برای تموم کردن ماجرا، سرش رو به شونه‌ی رامین تکیه داد و آهسته گفت :آره ... دارم گوش می‌دم.

رامین به حرفش ادامه داد و نگاه شکوفه دوباره سمت جاوید برگشت .سر جاش نبود .داشت با قدم‌های تند از پشت آتیش دور می‌شد.

پایان این فصل 🌹❤️😍 .

#بخش198

#فصل36_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل36

◆جاوید◆

دستی روی شونه‌اش نشست که باعث شد سرش رو بلند کنه .عمو رشید بود .جاوید روی کاناپه جا براش باز کرد . عمو کنار جاوید نشست و با هم روی مهمون‌هایی که برای نوعید بابا خودشون رو رسونده بودند، نگاه انداختند .فامیل‌ها و آشناها با لباس سیاه توی سالن شرقی عمارت چرخ می‌زدند و عده‌ای هم نشسته بودند . بعضی‌ها به‌خاطر تعطیلات و سفر نتونسته بودند بیاند ... لحظه‌ی تحویل سال عصر بود و حالا هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد .دایی شیرزاد کنار مادر نشسته بود و دخترها و دامادها کنار هم بودند .صدای عمو به گوشش خورد : شنیدم تو و سهیل اختلافتون رو کنار گذاشتید.

جاوید سمتش برگشت و گفت :اون موضوع حل شد.

عمو ابروش رو بالا انداخته بود .جاوید آهسته خندید و ادامه داد :تا وقتی سهیل تنش نخاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو لبخندی زد و سرش رو چرخوند .دوباره گفت :خیلی وقت بود امیر رو ندیده بودم.

امیر داشت با متین و مانی شوخی می‌کرد .هنوز کسی خبری از کنار گذاشتن امیر نداشت .به‌نظر می‌رسید بعد از تهدید جاوید خودش رو جمع‌وجور کرده؛ ولی شقایق به هرحال طلاق می‌خواست و جاوید هم فقط با بیرون فرستادن امیر از کشور، خیالش راحت می‌شد .جواب داد : کم سر می‌زنه .مشغله‌اش زیاده ...زیادتر هم می‌شه.

- خوبه ...بذار بچه‌ها سرشون گرم باشه.

جاوید سر تکون داد و هر دو به مژده نگاه کردند که نزدیک می‌شد .برای پدرش بشقاب پذیرایی آورده بود . جاوید گفت :تو چرا؟ چند نفر به خدمه اضافه کردیم.

- بابا جاش رو عوض کرد، براش آوردم.

بشقاب رو جلوی عمو گذاشت و جاوید گفت :بشین.

مژده روی صندلی کناری نشست و پرسید :دستت چطوره؟

- بد نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهش فشار نیار، بذار زودتر بازش کنند .من این‌طوری می‌بینمت دلم می‌گیره.

جاوید خنده‌ی کوتاهی کرد و جواب داد :نگرانی نتونم کتک‌کاری کنم؟

مژده هم خندید و چند ثانیه بعد گفت :من باید یه کم زودتر برم.

- چرا؟

- همه‌ی کارهام تلنبار شده واسه تعطیلات.

- هروقت خواستی مرخصی بگیر ...نگران شرکت نباش.

مژده سری تکون داد و جاوید سمت دخترها نگاه کرد که شوکو رو چک کنه .حواسش این‌طرف نبود .رامین و بهروز به فاصله‌ی یک صندلی خالی، با هم گرم گرفته بودند .چند نفر برای خداحافظی اومدند و جاوید بلند شد .با مردها دست داد و تشکر کرد .خواست دوباره بشینه که کوچکی رو کنارش دید .مرد با دست به بیرون سالن اشاره کرد و گفت :جاوید خان، خیلی‌وقته اختلاط نکردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سر تکون داد و با نگاهی به عمو و مژده، کوچکی رو به سمت خروجی سالن راهنمایی کرد .وارد سالن مرکزی شدند که خلوت بود و فقط خدمه از کنارش به طرف آشپزخونه رفت‌وآمد می‌کردند.

عرض سالن توی سکوت طی شد و جاوید جلوی یکی از ست‌های کاناپه ایستاد که دنج‌تر از همه‌جا بود .به کوچکی تعارف زد و هر دو به فاصله‌ی یک آباژور روی صندلی‌ها نشستند .جاوید حدس می‌زد که قصد کوچکی فشار آوردن برای عمل به قول و قرارهاست؛ ولی فکرش رو نمی‌کرد که مرد قراره چی رو کنه .خودش پرسید :شروع نمی‌کنید؟

کوچکی نفس عمیقی کشید و گفت :صحبت‌های مخفیانه مون که یادت نرفته؟ من بهت اعتماد کردم چون منافعمون مشترک بود .تکلیف اعتماد من چی می‌شه؟

- ...

- من آدمی نیستم که بذارم کسی از تورم در بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من چیزی یادم نرفته .پست رده‌بالایی به پسرتون پیشنهاد دادم که مستقیم توی تصمیم‌ها دخالت داره . وارد خانواده‌ی ما شده ...واسه همکاری‌های بعدی هم به زودی برنامه‌ریزی می‌کنیم.

» - به زودی «یعنی وقتی بارت رو رسوندی دست خریدار و دیگه به دردت نخوردیم؟

- من همچین چیزی نگفتم» .به زودی «یعنی به زودی.

کوچکی پوزخند زد .با اعتماد به نفس گوشیش رو از جیب بغل کت بیرون آورد و دنبال چیزی داخلش گشت .بعد روی میز آباژور گذاشت و گفت :شاید این سرعتش رو بیشتر کنه!

#بخش199

#فصل36_

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن فضای توی فیلم، بی‌اختیار انگشتش رو، روی صفحه گذاشت و پلی کرد .از همون ثانیه‌های اول، جرّ و بحث جاوید و بابا توی سوله‌ای که با کوچکی ملاقات داشتند، مثل پتکی روی گیج‌گاه جاوید نشست .فیلم رو قطع کرد .برای چند ثانیه فقط توی سکوت به صفحه خیره موند تا آرامشش رو به دست بیاره و اوضاع رو از این خراب‌تر نکنه .بعد سمت مرد نگاه کرد و گفت :دارید من رو تهدید می‌کنید؟

- این اسمش تهدید نیست پسرم.

- قرار نبود فیلمی گرفته بشه.

- من اهل دوز و کلک نیستم؛ ولی چیزهایی ازت شنیده بودم که مجبورم کرد.

- ...

- دارم تعهداتی که به هم داشتیم رو یادآوری می‌کنم .من تفرشی رو با هزار بار رو انداختن به این و اون پیدا کردم . تحویلت دادم .رابطه‌ام رو با سیف به‌هم زدم ...حالا نوبت توئه که جبران کنی .فراموش که نکردی، قرارمون

رمان بازار
romanbazar.ir

تکنولوژی‌های هوایی بود .موشک ...هلیکوپتر ...تلفیق ... نه؟

جاوید سری تکون داد و درحالی‌که بلند می‌شد، گفت :
خیله‌خب ...حل می‌شه، خیالتون راحت!

همون‌جا ایستاد تا مرد رو مجبور به بلند شدن کنه .همراه هم دوباره مسیر رو سمت سالن شرقی طی کردند .پاهای جاوید بی‌اراده به طرف مادر رفت .اگر اون فیلم دست خانواده می‌افتاد، همه‌چیز از هم می‌پاشید .اگر دخترها فیلم رو می‌دیدند، هیچ‌جوره حق رو به جاوید نمی‌دادند . حتی خود جاوید هم نمی‌خواست آخرین باری که بابا رو دیده، دوباره به یادش بیاد .مادر دست جاوید رو گرفت و گفت :از صبح خسته شدی.

همه‌جا شلوغ بود و مهمون‌ها به فاصله‌ی بیست دقیقه سلام و خداحافظی می‌کردند؛ ولی فکر جاوید درگیرتر از خسته شدن بود .با تکون سر رد کرد و به شوکو خیره شد . اگر فیلم رو می‌دید چه‌کار می‌کرد؟ دلش می‌شکست ...به جاوید بد و بیراه می‌گفت ...بهونه می‌گرفت که برگرده انگلیس .جاوید چشم‌هاش رو بست و با دو انگشت گوشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی پلک‌هاش رو مالش داد .وقتی باز کرد، رامین رو دید که داشت برای شوکو شیرینی خرمایی می‌ذاشت .همون‌طور به رامین خیره شد تا سمت جاوید سر چرخوند و پرسید : چیزی شده؟

حالا شوکو هم به جاوید نگاه می‌کرد .جاوید جواب داد : اضافه‌وزن می‌آره.

چشم‌های شوکو برای چند ثانیه ثابت موند و جاوید سرخی ناگهانیش رو می‌دید .چرا چسبیده بود به رامین و دست برنمی‌داشت؟ گفته بود همه‌چیز طبق محاسبات پیش نمی‌ره ...جاوید چشم ازش برداشت و ابروش رو برای رامین بالا داد .اخم روی پیشونی رامین نشست و گفت :به خودش مربوطه!

جاوید لب باز کرد؛ اما صدای دایی مانع شد :جاوید جان!

بعد از مکث کوتاهی سمت دایی برگشت که ادامه داد :کم پیدایی.

جاوید نمی‌خواست مراسم بابا رو به‌هم بریزه .سمت دایی شیرزاد رفت و کنارش نشست .سعی کرد دوباره به شوکو

رمان بازار
romanbazar.ir

و رامین نگاه نکنه .دایی آهسته گفت :داشتم به بچه‌ها می گفتم، کی فکرش رو می‌کرد نصرت خان امسال بینمون نباشه.

جاوید جواب داد :سال بدی بود دایی.

مادر پی حرف جاوید رو گرفت :خدا هیچ‌کس رو گرفتار مریضی نکنه.

زندایی» الهی آمین «گفت و شیما به حرف اومد :ای کاش فقط مریضی بود.

مادر با اخطار نگاهش کرد؛ اما حواس شیما جای دیگه‌ای بود .چشم‌هاش روی دختر کنار مصطفی زوم شده بود . روی سوگل سیف که ظاهراً از نگاه خیره‌ی دخترها معذب بود .دست‌هاش رو، روی زانوهاش فشار می‌داد .مصطفی چیزی زیر گوشش گفت .جاوید رو به شیما به حرف اومد :الان وقت این حرف‌ها نیست شیما ...البته مقصر اونیه که همه رو توی این شرایط سخت گذاشته.

شوکو که متوجه طعنه‌ی جاوید به آوردن سوگل توی مراسم بابا شده بود، جواب داد :چه شرایطی؟ مگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید با اخم سمتش نگاه کرد و شوکو حرفش رو خورد . هرچند جاوید هم می‌دونست که نمی‌شد سوگل رو تا آخر توی اون آپارتمان نگه داشت .بالاخره باید منتقل می‌شد . جاوید اصلاً حال جدل نداشت .نه بعد از حرف‌های سیف پشت تلفن و تهدید چند دقیقه پیش کوچکی.

همون‌طور که جاوید حدس می‌زد، سیف از ترس جون دخترش کوچکترین ریسکی نکرده بود .سوگل از جاش بلند شد و چیزی زیر لب گفت .مصطفی سر تکون داد .دختر با نگاهی به جمع خانواده، راهش رو کشید و رفت.

#بخش200

#فصل36_

◆شکوفه◆

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دو ضربه به در چوبی اتاق زد و دست‌گیره رو پایین داد؛ اما در باز نشد .دوباره در زد و هم‌زمان گفت : سوگل !منم، شکوفه.

چند ثانیه بعد در باز شد و سوگل با چشم‌های سرخ و پف کرده نگاهش کرد .کنار رفت تا شکوفه وارد بشه .با هم روی تخت ساده‌ی اتاق مهمان نشستند .شکوفه نمی دونست از کجا شروع کنه .توی این چند روز انقدر دور و برشون شلوغ بود که حتی فرصت نکرده بودند درباره‌ی گذشته حرف بزنند .به‌خصوص که شکوفه نمی‌خواست توی همچین موقعیتی اون رو تحت فشار بذاره .گفت : اتاق راحته؟

- بهتر از قبلیه.

- اگر چیزی لازم داشتی یا به من بگو یا به مصطفی.

- چیزی لازم ندارم.

صداش گرفته بود .شکوفه دست روی شونه‌اش گذاشت و پرسید :دلت واسه خونه تنگ شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل جواب نداد .به جاش حرف رو عوض کرد :توی این خونه، همه پدر من رو مقصر مرگ پدرشون می‌دونند.

- ...

- حتی نمی‌ذارند از پدرم بپرسم ماجرا چیه.

- ...

- تو چرا برات مهم نیست؟

شکوفه صحنه‌ی اقدام به خودکشی پدرش رو به‌خاطر آورد .توی بالکن اتاقش .دقیقاً روی همون نقطه‌ی شقیقه اش .جسد رو کنار جاده پیدا کرده بودند و به جز اسلحه چیزی همراهش نبود، نه حتی انگشتر .شکوفه به کسی درباره‌ی اون شب حرفی نزده بود .نمی‌خواست تصور خواهرهاش رو خراب کنه؛ اما خودش خوب می‌دونست . به حرف اومد :من از چیزی مطمئن نیستم ...تو هم که کاره‌ای نیستی.

سوگل روی صورتش دست کشید و گفت :پدر جون همچین آدمی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خاطر پوست خیلی روشنش، نوک بینی و دور چشم هاش صورتی شده بود؛ ولی شکوفه نمی‌خواست مراعات کنه .حرفش رو زد :هیچوقت با قطعیت نگو.

- منظورت چیه؟

- شغل پدرهای ما، اون چیزی که فکر می‌کردیم نیست.

- منظورت چیه؟

- باید بسپریمشون دست قانون ...ولی دلمون نمی‌آد.

سوگل هاج‌وواج نگاه می‌کرد و شکوفه می‌دونست داره درباره ی خودش صحبت می‌کنه نه سوگل .چند دقیقه‌ی بعد توی سکوت گذشت و شکوفه روی تخت دراز کشید .از صبح درگیر مراسم بودند و خستگی و سردرد خفیفی سراغ شکوفه اومده بود .سوگل پرسید :خیلی یهویی رفتی ...از هر کی پرسیدم فقط گفت» انصراف داد.«

- دست خودم نبود .بابام خوشش نمی‌اومد تو ستاد انتخاباتی باشم .ما هم خیلی خودمون رو قاتی این چیزها کرده بودیم .داشت دردسر می‌شد.

- آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با شناختن تو فهمیدم فرستادنم به خارج یه دلیل دیگه هم داشت.

- دلیل من بودم؟

- پدرت.

- ...

- پدرت از اون موقع شروع کرده بود.

شکوفه به صورت سوگل نگاه کرد که چند بار سر تکون داد و روش رو برگردوند .توی فکر رفته بود و همین حد برای شکوفه کافی بود .اینکه بدونه برای چی اینجاست و شروع‌کننده‌ی ماجرا پدر خودش بوده .بعد از سکوت دو دقیقه‌ای به حرف اومد :رفتم انگلیس، درس خوندم .الان رستوران دارم.

- مصطفی گفته .من همون رشته‌ام رو ادامه دادم .کارگاه دارم .چند تا شاگرد دارم...

وسط حرفش ساکت شد و به اطراف چشم چرخوند . حتماً کلی کار عقب افتاده داشت .خیلی‌ها دنبالش می گشتند .خیلی‌ها نگرانش بودند .شکوفه گفت :این

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت طول نمی‌کشه .مامانم می‌خواد با خانواده‌ات حرف بزنه.

- آره، بهم گفت.

- ماجرا حل می‌شه .تکلیف تو و مصطفی رو هم روشن می کنند.

سوگل نفس عمیقی کشید و گفت :تکلیفی نمونده .من و مصطفی باید خیلی احمق باشیم که باز هم خودمون رو گول بزنیم.

- ...

- با این کار برادرخونده‌ات، همه‌چیز تموم شد.

شکوفه به صورتش زل زد و بعد جواب داد :گفتم که، هیچوقت با قطعیت نگو!

خواست ادامه بده که زنگ گوشیش مانع شد .سر جاش نشست و جواب داد .بعد قطع کرد و رو به سوگل گفت : خانواده‌ی رامین دارند می‌رند ...می‌رم خدافظی کنم.

سوگل سر تکون داد و شکوفه بیرون رفت .طبقه‌ی همکف خیلی به‌هم ریخته به نظر می‌رسید .مامان داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

با باقی مونده‌ی مهمون‌ها خداحافظی می‌کرد .همه برای هم سال خوبی رو آرزو می‌کردند؛ اما شکوفه امیدی به بهبود اوضاع نداشت .از این بدتر نمی‌شد سال جدید رو شروع کرد.

سمت پدر و مادر و خواهر نوجوون رامین رفت تا از اومدنشون تشکر کنه .خواهرش یک‌بند سرش توی گوشی بود .مادرش که هیکل و چهره‌ی زیبایی داشت، هر بار با شکوفه روبه‌رو می‌شد، خیلی تند و تیز نگاهش می‌کرد . حتی شقایق هم یک بار به این اشاره کرده بود .گرچه امروز لبخند هم همراه نگاهش داشت .حتماً می‌دونست نمی‌تونه مقابل تصمیم شوهرش مخالفت کنه ...این ازدواج یه ازدواج مصلحتی بود نه ماجراجویی عشقی پسرش.

#بخش201

#فصل36_

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه حرف‌های اصلی رو نزده بودند و به‌خاطر بابا کسی دل و دماغ نداشت، برای عیدی عروس سنگ تموم گذاشته بودند .تشکر و خداحافظی از خانواده‌ی رامین تموم شد و خودش جلو اومد .با هم دست دادند و شکوفه خیلی رسمی گفت :زحمت کشیدید، خوشحالمون کردید.

به چشم‌های خندان رامین، لبخند زد و ادامه داد :بابت هدیه‌ها هم ممنون.

- از من تشکر نکن .فقط پرفیوم سلیقه‌ی منه.

شکوفه از صراحتش به خنده افتاد .رامین تاکید کرد : خودم گرفتم، امیدوارم خوشت بیاد.

شکوفه فشاری به دستش آورد و گفت :مرسی.

- کاش یه روزی ...دور از این رسم‌ورسوم‌ها و دشمنی‌ها ... یه گوشه‌ی دنیا گم می‌شدیم.

- اگر گم شدن ما دشمنی‌ها رو تموم می‌کرد، من از خدام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های رامین ریز شد و صورت شکوفه رو بررسی کرد . شاید منظور رو بد برداشت کرده بود !در نهایت گفت : درست می‌شه .قول می‌دم.

و دستش رو با اکراه از دست شکوفه بیرون برد .از بقیه هم سرسری خداحافظی و تشکر کرد .انگار همه‌چیز رو خیلی جدی گرفته بود و سردرگمی شکوفه رو نمی‌دید . عمو رشید و دایی و زن‌دایی هم رفتند و دوباره خودشون موندند و عمارت بدون بابا .مامان سراغ خدمه رفت تا سفارش‌های لازم رو بکنه .هرکدوم از بچه‌ها گوشه‌ای ولو شدند .مصطفی و جاوید غیبشون زده بود .سهیل هم داشت امیر رو سین‌جیم می‌کرد .کسی شور و شوقی نداشت .قبل از عید، حتی یه پاساژگردی ساده هم نرفته بودند .شکوفه بلند گفت :می‌رم اتاقم.

سمت پله‌ها راه افتاد .اتاقش از همه‌جا شلوغ‌تر بود .هدیه ها روی زمین و تخت چشمک می‌زدند .تم بسته‌بندی سفید و بنفش بود .حتی گل و خوراکی‌ها رو هم بالا آورده بودند .شکوفه به خنده افتاد ...خدمه فکر می‌کردند این

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزها واقعاً اهمیتی داره !شکوفه حتی ساره رو موقع سلفی گرفتن با گل و شیرینی‌ها دیده بود.

بین هدیه‌ها دنبال عطر گشت که کار سختی نبود .بسته بندیش با بقیه فرق داشت و به نظر می‌رسید که عمداً بسته‌بندیش رو عوض نکردند .شیشه‌ی مکعبی قهوه‌ای رو بیرون آورد و روی مچش امتحان کرد .بوش رو دوست داشت .شیشه رو داخل بسته برگردوند و روی لبه‌ی تخت نشست .درست مقابل میز آرایش اون سمت اتاق . توی آینه به صورت خودش چشم دوخت .با پخش شدن رایحه، بیشتر توی فکر می‌رفت و سعی می‌کرد آینده‌ی خودش رو تصور کنه .انگار همه‌چیز داشت با سرعت سرسام‌آوری جلو می‌اومد .لحظه‌ی انتخاب آخر نزدیک می شد .انتخاب بین چیزی که می‌خواست و چیزی که باید می خواست .اگر با جاوید می‌موند، قلب رامین می‌شکست و اگر با رامین می‌رفت، قلب خودش .شکوفه از همین حالا می‌دونست انتخابش چیه.

پلک زد و تصویر تار توی آینه، کم‌کم واضح شد .قطره‌ی زیر چشمش رو با انگشت گرفت و نگاهش به بسته‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کادوپیچ‌شده‌ی روی میز آرایش افتاد .از جا بلند شد .این بسته فقط مال یه نفر می‌تونست باشه .کسی که امسال جای بابا رو گرفته بود .بی‌اراده سمت میز راه افتاد و جعبه ی کوچیک رو برداشت .حتی قبل از باز کردن هم می دونست عطره .با دیدن شیشه‌ی صورتی، اشک دوباره پشت پلک‌هاش جمع شد و نگاهی بین دو بسته‌ی عطر انداخت .مگه نمی‌گفتند عطر جدایی می‌آره؟ چرا مردها گوش نمی‌دادند؟ شیشه رو امتحان‌نکرده توی بسته برگردوند و درش رو بست .همون موقع در اتاق باز شد و چشم‌های شکوفه رو به طرف خودش کشید .شقایق به چارچوب در تکیه داده و صورتش غم‌زده بود .دستش رو بلند کرد و زنجیری از انگشتش آویزون شد .با دست دیگه آویز گردنبند رو گرفت و گفت :جاوید.

شکوفه سر تکون داد و بسته‌ی توی دستش رو بلند کرد . شقایق با لحن احساسی ادامه داد :واسه همه عیدی گرفته ...مثل بابا گذاشته تو اتاق‌هامون .یادته؟

شکوفه دوباره سر تکون داد و شقایق زیر گریه زد .شکوفه بسته رو، روی میز گذاشت و سمت شقایق رفت .محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلش کرد .عادت بابا بود وقتی بچه بودند این‌طوری هدیه بده .شقایق سرش رو، روی شونه‌ی شکوفه گذاشت و گفت :من دلم واسه اون روزها تنگ شده.

- من هم.

شقایق بالاخره خودش رو عقب کشید و با اشک به آویز توی دستش نگاه کرد، یه هلال ماه نگین‌دار .نگاهش رو بلند کرد و گفت :شکوفه، درست تصمیم بگیر!

#بخش202

#فصل36_

به هدیه‌های روی تخت نگاه می‌کرد .شکوفه جواب داد : اتفاقاً برای یه بار توی زندگیم دارم درست تصمیم می‌گیرم.

- تو و جاوید...

رمان بازار
romanbazar.ir

» - من و جاوید«ی در کار نیست آبجی .رامین هم نباشه، ما تا آخر عمرمون همین‌جوری می‌مونیم .جاوید یه قدم هم سمت من بر نمی‌داره .به‌خاطر مامان ...فامیل ... آشناها ...غرورش ...به‌خاطر خود من .یه زندگی عجیب غریب برای خودش درست کرده که...

شقایق نفسش رو بیرون فرستاد و پلک‌هاش رو بست . سرش رو به چارچوب در تکیه داد .بعد گفت :گفته تو همین یکی‌دو هفته بریم تمرین تیراندازی کنیم.

- واقعاً انتظار داره اسلحه دست بگیریم؟

- اگر پای نجات جون باشه، چرا که نه؟

شکوفه آه کشید .شقایق درست ایستاد و گفت :برم ببینم امیر چه‌کار می‌کنه.

- کل‌کل نکنید .به‌خاطر بچه‌ها.

- حواسم هست .این آخرین دیدارمونه.

شقایق رفت .شکوفه جلوی در خم شد و به در اتاق بغل نگاه کرد .صدای مشت کوبیدن به کیسه‌بوکس نمی‌اومد . با یه دست نمی‌تونست تمرین کنه .شکوفه داخل برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و مستقیم سراغ بالکن رفت .جاوید توی بالکن ایستاده بود .با جین و تیشرت یقه‌هفت .کم‌کم پلیورهای جور واجورش رو کنار گذاشته بود .شکوفه وارد بالکن شد و درش رو محکم بست که متوجه اومدنش بشه؛ ولی به روی خودش نیاورد .شکوفه جلوتر رفت و به لبه‌ی دیواره ی وسط، تکیه داد .گفت :مرسی از هدیه‌ها.

چند ثانیه طول کشید تا جاوید سرش رو چرخوند و جواب داد :فقط یکی بود.

شکوفه متوجه اشاره‌اش به هدیه‌های ریز و درشت مادر رامین شد؛ ولی گفت :منظورم هدیه‌های همه‌ی بچه هاست.

جاوید لب‌هاش رو کج کرد و گفت :قابلی نداشت.

چند قدمی جلوتر برداشت و اون‌طرف دیواره ایستاد . دست‌هاش رو پشتش قفل کرده بود و منتظر نگاه می‌کرد؛ اما شکوفه نمی‌خواست برگرده داخل .بحث رو کش داد : شقایق دلش گرفت .یاد بابا افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نگاهش رو پایین انداخت .شکوفه زیر لب گفت : همیشه خاطرات شیرین بیشتر غمگینمون می‌کنه تا خاطرات تلخ.

جاوید بدون بلند کردن نگاهش گفت :پس خوبه که خاطراتت از من همه تلخه.

بغض ته گلوی شکوفه نشست و حرفی نزد .جاوید ادامه داد :البته شک دارم چیزی یادت بمونه.

شکوفه اشک‌هاش رو پس زد و گفت :اونی که یادش نمی مونه تویی!

جاوید سرش رو بلند کرد و به شکوفه زل زد .پرسید : خوشت اومد از بوش؟

شکوفه بدون معطلی جواب داد :آره.

- ولی از مال رامین بیشتر خوشت اومده!

حتماً رایحه رو تشخیص داده بود .شکوفه پوزخند زد و گفت :می‌شه تو از یه چیزی بی‌خبر بمونی؟

- من آدرس فروشگاه و تاریخ خریدش رو هم می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دستی رو که روی مچش امتحان کرده بود، مشت کرد .جاوید سمت اتاقش چرخید؛ ولی شکوفه بازوی دست آسیب‌دیده‌اش رو نگه داشت .به حرف اومد : عیدی مادر شوهرم رو دیدی؟

اخم روی صورت جاوید نشست .شکوفه ادامه داد : خوشحالی که ما رو با هم آشنا کردی؟

اخم جاوید بیشتر شد و بازوش رو کشید .شکوفه محکم تر نگه داشت و دوباره گفت :خوشحالی که طبق میلت عمل کردم؟

جاوید نگاهش کرد و آهسته گفت :من هیچ قولی بهشون نداده بودم .فقط گفتم» تصمیم با خودشه .«بهت گفتم باهاش بگرد، نگفتم قبول کن .اگه قبل از اینکه باهاش بگردی، ردش می‌کردی، از چشم من می‌دیدند؛ برنامه هامون به‌هم می‌ریخت .باید بعدش رد می‌کردی ...ولی تو چه‌کار کردی؟ لج‌بازی با من !مثل همیشه!!

- من دختری نیستم که کسی رو بازی بدم.

- هر کسی رو به جز من!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- این چیزی بود که خودت خواستی، من رو بهانه نکن.

دستش رو بیرون کشید و سمت اتاقش رفت .واقعاً این طور فکر می‌کرد؟ انقدر راحت همه‌چیز رو گردن شکوفه می‌نداخت؟ شکوفه خنده‌ی کوتاهی کرد و اشک‌هاش روی صورت داغ از عصبانیتش سرازیر شد .نه، این چیزی نبود که شکوفه می‌خواست.

#بخش203

#فصل37_

فصل37

◆مصطفی◆

سیف اتو کشیده روی یکی از صندلی‌های تراس رستوران نشسته بود و به درختچه‌های اطراف نگاه می‌کرد .به

رمان بازار
romanbazar.ir

هرجایی به جز چشم‌های مصطفی .البته مصطفی هم جرئت نگاه مستقیم به صورت مرد رو نداشت .دخترش رو دزدیده بودند و با پررویی روبه‌روش، وقت مذاکره می خواستند .این ساعت صبح رو انتخاب کرده بودند که آشپزخونه‌ی رستوران شکوفه تعطیل باشه و آرامش از بین نره .اون طرف شیشه‌های تراس، داخل رستوران پر از آدم های سیف و جاوید بود .حتی شکوفه از جلو اومدن می ترسید .خاله دست روی زانوی مصطفی گذاشت و با نگاه آرامش‌بخشی بهش اطمینان داد .سیف فقط به‌خاطر درخواست ملاقات خاله اینجا اومده بود و شرط گذاشته بود که چشمش به جاوید نیفته .خاله اجازه نداده بود جاوید بیاد .فقط سیف، خودش و مصطفی .نزدیک ده دقیقه به جابه‌جایی توی رستوران و سکوت گذشته بود تا بالاخره سیف به حرف اومد :گفته بودم دخترم بیاد!

خاله لبخندی زد و جواب داد :با دخترها رفته خرید.

سیف پوزخند زد .خاله دستی به روسری مشکیش برد که مثل همیشه تا لبه‌ی پیشونی جلو اومده بود؛ بعد گفت : اول یه چیزی سفارش بدیم، بعد با آرامش صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف به صندلیش تکیه داد و سکوتش رو شکست :شما شرایط اولیه‌ی من رو عملی نکردید ...دیگه چه حرفی می مونه؟

- پس می‌گید چه‌کار کنیم؟ دست رو دست بذاریم که جوون‌هامون از دست برند؟

- اونی که جوون مردم رو دزدیده و تهدید کرده شمائید.

- من؟

- اگر پسرخونده‌تون رو درست تربیت کرده بودید، این طوری نمی‌شد.

با نگاهی به مصطفی اضافه کرد :هر دو تاشون رو.

مصطفی سرش رو پایین انداخت .خاله گفت :ماشالله دخترتون چیزی از زیبایی و ادب و نجابت کم نداره ...من به پسرم حق می‌دم دخترتون رو بخواد.

به مصطفی نگاه کرد .سیف صداش رو بالا برد و محافظ هاش به شیشه نزدیک‌تر شدند :خانوم محترم !خودتون رو به بی‌خبری زدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله سرش رو کج کرد و جواب داد :والله از نظر من این جلسه بیشتر خواستگاری بچه‌هاست .شما هم انقدر بدبین نباشید.

مصطفی لبه‌ی میز رو گرفت که اگر سیف زیرش کوبید، به خاله نخوره .صورتش بیش از حد برآشفته بود .خاله دوباره گفت :آقای سیف، من اولین باره با شما حرف می زنم، شما رو نمی‌شناسم؛ ولی واضحه که شما ما رو می شناسید .چه دلمون بخواد چه دلمون نخواد جوون‌هامون همدیگه رو دوست دارند.

- می‌خواید بگید این دزدیدن و مخفی کردن دختر من، قضیه‌ی عشقیه؟ می‌خواید بگید ربطی به جاوید باقریان نداره؟

- وقتی مأمور قلابی می‌فرستید تو خونه‌ی ما چه انتظاری دارید؟

ابروی سیف بالا پرید و ساکت شد .خاله ادامه داد : دخترتون دست ما امانته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به مصطفی اضافه کرد :پسر من رو دوست داره . این دو تا قسمت هم‌اند .چرا به‌خاطر اختلاف شغلی و کسب‌وکار، کامشون تلخ بشه؟

- بسیارخب !دخترم رو می‌برم خونه ...هرکس می‌خواد بیاد خواستگاریش.

و جوری به مصطفی نگاه کرد که معنی» هرکس از جونش سیر شده «می‌داد .خاله کم نیاورد :سوگل جان به میل خودش پیش ما مهمونه.

چشم‌های سیف درشت شد و خاله ادامه داد :هم خیال جاویدم راحته، هم خیال ما و سوگل که جاوید دست به هیچ کله‌خرابی دیگه‌ای نمی‌زنه .این به نفع همه است.

- به نفع من نیست!

- مگه شما خوشبختی دخترتون رو نمی‌خواید؟

- دخترم وقتی نتونه بیاد خونه‌ی پدرش خوشبخته؟

خاله ساکت موند؛ اما چند ثانیه بعد با لحن ملایم‌تری گفت :به مرور همه‌چیز حل می‌شه .اختلاف‌ها از بین می‌ره.

دوباره سکوت بینشون حاکم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش204

#فصل37_

مصطفی می‌دونست که برای سیف خیلی گرون تموم می شه که مشکلش با جاوید به پلیس و دادگاه بکشه .اینکه خودش نتونه از پس جاوید بر بیاد باعث کوچیک شدنش بود؛ ولی اگر هم پلیس رو وارد ماجرا می‌کرد، چیزی حل نمی‌شد .سوگل بچه نبود و به‌خاطر مصطفی مسئله‌ی آدم ربایی رو انکار می‌کرد .حتی اگر شیما و جاوید و همه می گفتند که سوگل هم‌دست پدرشه، مصطفی شک نداشت که اگر پای دادگاه وسط می‌اومد، قطعاً طرف مصطفی رو می‌گرفت.

سیف از جا بلند شد و بی‌توجه به پیش‌خدمت کافی‌شاپِ پایین که براشون قهوه آورده بود، از تراس خارج شد .خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به مصطفی سر تکون داد و روی شقیقه‌اش دست گذاشت .پرسید :مطمئنی سوگل طرف ماست؟

مصطفی با سر تأیید کرد .بلند شد و دنبال سیف داخل رستوران رفت .مسیر بین صندلی‌ها و میزها رو طی کرد . نزدیک پله‌های پایین بهش رسید .آدم‌هاش دور مصطفی حلقه زدند و سیف گفت :برید کنار!

مردها قدمی به عقب برداشتند و مصطفی جلو رفت .خود سیف بی‌مقدمه‌چینی، داد زد :بهت اعتماد کردم، به اعتمادم گند زدی .حالا می‌خوای دامادم بشی؟

- من...

- خفه شو !اگر من هم راضی بشم به نظرت فرزاد کوتاه می‌آد؟ تا همین حالا به‌زور ازش مخفی کردم وگرنه شبانه از دبی بر می‌گشت.

مصطفی اجازه داد تا با فریاد عصبانیتش رو خالی کنه . بعد جواب داد :شما می‌گید اعتماد؛ ولی هردومون خوب می‌دونیم که فقط سواستفاده بود .من چطور باید به کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که بزرگم کرده نارو می‌زدم؟ این‌طوری می‌شدم» قابل اعتماد«؟!

سیف دهان باز کرد و چند بار خواست چیزی بگه؛ ولی لب بست .مصطفی نفس عمیقی کشید و با آرامش بیشتری گفت :من به شما احترام می‌ذارم؛ ولی شما نمی خواستید سر به تنم باشه ...فقط تحملم می‌کردید.

- نه پسر جان !ازت خوشم اومده بود ...می‌خواستم جای فرزاد رو توی تهران پر کنی.

- ...

- اون موقع یه شانسی داشتی؛ اما الان قطعاً نمی‌خوام سر به تنت باشه.

- مرسی!

- مردیکه‌ی بی‌بُتّه!

- چشم، مراقب سوگل هستم.

- عقلش هم از دست داده.

- به مادر سلام برسونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف فقط با تأسف سر تکون داد و به مردهای دورش اشاره زد .پایین رفتند و بلافاصله شکوفه از ناکجا جلو اومد، دستش رو به کمرش زده بود، با خنده گفت :انقدر رودار بودی و ما نمی‌دونستیم؟

مصطفی سمتش نگاه انداخت و زمزمه کرد :الان چی می شه؟

شکوفه ضربه‌ای به شونه‌ی مصطفی زد و با چشمک گفت :یه عروسی افتادیم.

#بخش205

#فصل37_

◆جاوید◆

صورت سهیل رو بررسی کرد .توی دفتر بابا، پشت میزش نشسته بود و نگاهش به دست‌های قفل‌شده‌اش روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .یکی از کت‌وشلوارهای دست‌دوز و شیکش رو پوشیده بود؛ اما دیگه مثل اون اوایلِ برگشتنش از روسیه، سرحال و لوده نبود .جاوید روی صندلی چرم مخصوصش جلوی میز نشسته بود و بهش نگاه می‌کرد .وقتی بابا زنده بود، همیشه توی این اتاق و روی این صندلی‌ها وقت می گذروندند و درباره‌ی مسائل روز حرف می‌زدند؛ ولی انگار با سهیل حال نمی‌داد .جاوید پرسید :چته؟

سهیل به خودش اومد و سرش رو بلند کرد .جاوید دوباره پرسید :کار من انقدر بهت برخورده؟

- چی می‌گی؟

- تو لکی...

سهیل به صندلی تکیه داد و چرخی زد .جواب داد :نه.

نفسش رو فوت کرد و ادامه داد :همین که کامیون‌ها بی دردسر رسید اون‌ور مرز، خودش کلیه.

- گفتم که، تعطیلات اول سال بهترین زمانه .چه هوایی، چه زمینی.

- حواس‌ها یه جای دیگه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اهوم.

- اگر پول جابه‌جا نمی‌شد به مشکل می‌خوردیم.

جاوید فکر کرد، با وجود کوچکی و سیف هنوز مشکلِ حل نشده داشتند .فعلاً سیف بی‌خطر می‌موند .به‌خاطر دخترش هم که شده حرکتی نمی‌کرد؛ ولی کوچکی ...با اون فیلم .سهیل دوباره گفت :اگر این مانُور آخر فصل هم خوب پیش بره، خیالمون راحت می‌شه.

جاوید سکوت کرد .تا رزمایش چیزی نمونده بود و جاوید باید همه‌ی موانع رو تا اون موقع برطرف می‌کرد .آبروی گروه و بابا بسته به این رزمایش بود و چشم‌ها رو به سمتشون می‌کشوند .پرسید :رامین نیومده؟

- ندیدمش .همه که مثل ما پنجم فروردین نمی‌رند سر کار!

- ...

- اسممون هم بچه مایه‌داره!!

- امسال با سال‌های دیگه فرق داره .نمی‌تونیم تعطیل کنیم، بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل نفس عمیقی کشید و جاوید بلند شد .موقع رفتن طرف در، گفت :خوب کنار اومدی.

- با چی؟

- با موقعیت.

برگشت و با انگشت به خودش و سهیل اشاره کرد .سهیل جواب داد :اتفاقاً خوشحالم که مسئولیت روی شونه‌ام نیست .از این به بعد، اونی که باید جواب‌گو باشه تویی !! خیلی‌ها منتظر نقطه‌ضعفتند.

- خیلی‌ها یعنی تو؟

سهیل بلند شد و بعد از دور زدن میز، بهش تکیه داد . دست‌به‌سینه نگاه کرد .جاوید ابرو بالا انداخت و چرخید . صدای سهیل به گوشش خورد :فعلاً لازمم داری ...باید کار مهندس‌های مرکز رو چک کنم .بعدش هم خدا بزرگه.

جاوید دوباره برگشت و قدمی به سمتش برداشت .گفت : حرفت رو واضح بزن!

- وقتی کارت باهام تموم شد، چی سرم می‌آد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو عضو خانواده‌ای ...چه بخوام، چه نخوام اتفاق برات نمی‌افته.

- چه باور کنی، چه باور نکنی ...به‌خاطر خانواده موندم . انقدر توی کارم تخصص دارم که هرجا بخوام می‌تونم برم.

برای چند ثانیه به هم خیره موندند تا بالاخره جاوید سمت در راه افتاد و بیرون زد .به طرف پنجره‌ی بزرگ انتهای راهرو رفت و شماره‌ی رامین رو گرفت.

#بخش206

#فصل37_

با بوق چهارم تماس رو وصل کرد؛ ولی حرفی نزد .خود جاوید گفت :روز اول سال جدیده، قرار نیست بیای سر کارت؟

- کدوم کار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- کدوم کار؟ من اندازه‌ی سنم پست و شغل دارم .اگر قرار بود واسه همه‌شون وقت بذارم که موهام سفید می شد!

جاوید پوزخند زد .خوب می‌دونست این اخلاق گند از کجا ناشی شده .گفت :اوکی، ما که چیزی نگفتیم.

- پس بهتره از این به بعد هم نگی.

- هرچی ارباب امر کنه.

خواست قطع کنه که رامین گفت :می‌دونی ...خیلی تصادفی، دقیقاً روز پنج فروردین یه خبر بد به پدرم رسیده .ناراحته .من هم که نمی‌تونم با این حال ولش کنم . دشمن پدرم که نیستم، نه؟

جاوید اخم کرد و در مقابل اشاره‌ی رامین به فیلم و جدل جاوید با بابا، چیزی نگفت .رامین با کنایه ادامه داد : »کدوم پسری «دشمن پدرشه که من باشم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و اشاره رو واضح‌تر کرد .جاوید دست آسیب‌دیده‌اش رو جمع کرد و چند بار نفس گرفت .رامین دوباره گفت :خبر دادند مجوز بزرگراه نزدیک زمین بابام، لغو شده.

- ...

- قرار بود تو اون زمین برج تجاری بره بالا ...می‌دونستی؟

جاوید به خودش مسلط شد و گفت :نه، نمی‌دونستم . چقدر حیف !ولی غصه نخور !به پدرت بگو دست بر قضا من آشنا توی شهرداری همون منطقه دارم .می‌تونم از شهردار بخوام دوباره مجوز رو صادر کنه.

رامین زیر خنده زد و تکرار کرد» :دست بر قضا.«

جاوید نیشخند زد و گفت :می‌تونم کمک کنم ...البته اگر بخواد.

- منظورت چیه؟

- اگر فیلم‌های گوشیش رو پاک کنه و یه تضمینی به من بده که بتونم اعتماد کنم.

پشت خط سکوت شد تا اینکه رامین گفت :من یه راه‌حل بهتر دارم ...می‌تونم از شکوفه بخوام به برادرش رو بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و واژه‌ی» برادر «رو با لحن غریبی گفت .جاوید جوابی نداد .اصلاً نمی‌خواست در مورد شوکو تحریکش کنه .تا همین‌جا هم با تیکه‌های گاه و بیگاه به شوکو، توجه رامین رو جلب کرده بود .باید حواسش رو جمع‌تر می‌کرد .خود رامین اضافه کرد» :دست بر قضا «همین الان توی رستورانم .باهاش کار مهمی دارم، بعداً می‌فهمی!

قبل از شنیدن فحش‌های پشت سر هم جاوید، قطع کرد . جاوید بلافاصله شماره‌ی ضیا رو گرفت و هشدار داد :از دو قدمی خانوم دور نشو!

ضیا که جا خورده بود، هول‌هولکی گفت :سیف و دور و بری‌هاش خیلی‌وقته رفتند.

- سیف رو ول کن .رامین کجاست؟

- کنار خانوم .تو اتاقشون.

- برید تو اتاق ...هر دوتون.

- آخه...

- ضیا!

- چشم جاوید خان.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌ذاری با رامین جایی بره .الان دو نفر دیگه رو هم می فرستم رستوران.

- چشم.

قطع کرد و جاوید گوشی رو توی جیب برگردوند .بین موهاش دست کشید که دیگه بلندیش داشت رو مخ جاوید می‌رفت .همین که بچه‌ها رو فرستاده بود، بس بود . رفتن خودش نقطه‌ضعف دست رامین می‌داد .باید یه فکری هم به حال موهاش می‌کرد .منظور رامین از چیزی که جاوید بعداً می‌فهمید، چی بود؟ فکرهای قاتی‌پاتی مغزش رو عقب روند و سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه .کوچکی بالاخره کوتاه می‌اومد و موضوع فیلم منتفی می‌شد .بعد جاوید شکوفه رو مجبور می‌کرد که رامین رو رد کنه .از اولش هم قرار نبود به قول و قرارش با کوچکی عمل کنه .مخصوصاً حالا که شر تفرشی کم شده بود، سیف خفقون گرفته بود و معامله و جابه‌جایی ارز کامل انجام شده بود .جاوید چیزی برای نگرانی نداشت . فقط باید خونسرد می‌موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان این فصل🌟 .

ممنون از کامنت های خوبتون🙏 .

#بخش207

#فصل38_

فصل38

◆مصطفی◆

همه توی سکوت مشغول خوردن شام بودند .جای خالی نصرت خان بعد از یک ماه دیگه داشت عادی می‌شد .نگاه های خیره‌ی شیما به صندلی نصرت خان حالا سمت صندلی سوگل چرخیده بود و مصطفی حس می‌کرد سوگل هر روز معذب‌تر از روز قبله .به‌خصوص امشب که همه ی خانواده جمع بودند و جاوید روبه‌روش نشسته بود .از ترس جلوی جاوید و بهروز شال سر می‌کرد و بیشتر وقت ها از اتاق بیرون نمی‌اومد .حتی نگاه کردن بهش توی این

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت اشتهای مصطفی رو کور می‌کرد .به خاله نگاه انداخت که چشمش سمت سوگل بود، با لحن مادرانه پرسید :مرغ دوست نداری سوگل جان؟

سوگل سرش رو بلند کرد و جواب داد :چرا...

-پس لوبیاپلو بریز.

-شام زیاد نمی‌خورم.

شقایق وارد گفت‌وگو شد :ناهار هم نخوردی!

-می‌خورم.

حالا نوبت شیما بود که وسط بپره :مگه تو خونه‌ی خودتون چی می‌خورید که اینجا نیست؟

سوگل جواب نداد و شیما دوباره گفت :صورتت هم جوش زده.

-به ملافه‌ها حساسیت دارم.

-ملافه‌های همه‌ی اتاق‌ها خارجیه ...زود به زود هم ضدعفونی می‌شه .فریبا کارش رو خوب بلده...

خاله رو به شیما گفت :شیما جان!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه داره می‌ندازه گردن ما.

سوگل به چشم‌های مصطفی نگاه کرد و شکوفه که کنار جاوید نشسته بود، گفت :آبجی خواهش می‌کنم.

شیما نگاهی به مصطفی انداخت و ساکت شد .بعد مشغول تکون دادن اسباب‌بازی جلوی مهدیار شد که توی کالسکه با خودش همه‌جا می‌برد .شکوفه ظرف سالاد رو از جلوی جاوید برداشت و سمت سوگل گرفت، تعارف کرد :حداقل سالاد بخور.

لبخند زد و سوگل خواست انبر کنار ظرف رو برداره که جاوید مچ شکوفه رو گرفت و ظرف رو محکم عقب کشید .همه برای لحظه‌ای بهش خیره شدند و سوگل ماتش برد .مصطفی خواست به حرکت جاوید اعتراض کنه؛ اما جاوید ظرف رو از دست شکوفه گرفت و جلوی سوگل گذاشت .مچ شکوفه رو بلند کرد و پرسید :این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش حلقه‌ی توی دست شکوفه بود .روی صورت های اطراف چشم چرخوند و روی شکوفه متوقف شد . بلندتر تکرار کرد :این چیه؟!

شکوفه دستش رو عقب کشید و جواب داد :حلقه.

- حلقه؟!

- آره، مگه عقد بدون حلقه هم می‌شه؟

- ...

- قراره توی همین هفته عقد کنیم .کارهامون رو شروع کردیم .این مال مادر مادر بزرگ رامینه.

دستش رو نشون داد .همه‌ی قاشق‌وچنگال‌ها پایین اومد و حتی مانی و متین هم به صورت جاوید زل زدند که با لباس راحتی شل و ول، موهاش رو باز گذاشته و یه طرفش رو پشت گوش زده بود .ابروهاش توی هم کشیده شد و داد زد :بدون اینکه به کسی بگی، قول دادی؟ مگه تو اختیارسرخودی؟!

دوباره روی جمع چشم انداخت و مصطفی دست سوگل رو از زیر میز گرفت .به شکوفه اخطار داده بود که قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

_____ همه به جاوید بگه؛ اما گوش نداده بود .بچه‌ها نگاهشون رو از جاوید می‌دزدیدند و جاوید احمق نبود که نفهمه همه در جریانند غیر از خودش .صورتش برعکس همیشه غافلگیر به نظر می‌رسید، انگار خبرچینی‌هاش هم باخبر نشده بودند .پوزخند زد و گفت :بقیه می‌دونستند؟ رو به جمع ادامه داد :به عقلتون نرسید باید به من بگید؟ شاید یه چیزی بدونم که...

خاله فوراً پرسید :چی؟ چی بدونی؟

جاوید نفسش رو بیرون فرستاد و شکوفه خونسردتر از قبل گفت :الان سهیل جای باباست .ازش اجازه گرفتم.

نگاه تندوتیز جاوید سمت سهیل برگشت که صاف نشست و جواب داد :من بهش گفتم هرچی خاله بگه .تو هم که خودت طرف رو پیشنهاد دادی، مشکلت چیه؟ من نمی‌فهمم!

جاوید به خاله نگاه کرد که صورت جاوید رو بررسی می کرد .خاله پرسید :مشکل چیه؟ مگه خودت نگفتی طرف خوبه؟ نصرت هم که همین رو می‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه آروم‌تر گفت :بابا خودش به من گفت رامین گزینه ی مناسبیه .مگه خودت اونجا ننشسته بودی که گفت؟

با نگاهی به سهیل ادامه داد :تو هم بودی.

دوباره رو به جاوید گفت :نه؟

جاوید خیلی واضح از جواب دادن طفره می‌رفت .شکوفه بلندتر گفت :نه؟!!

سوگل دوباره به مصطفی نگاه کرد و لب زد :چه خبره؟

#بخش208

#فصل38_

مصطفی لب‌هاش رو کج کرد و شکوفه صندلیش رو عقب داد .دستمال روی پاش رو محکم کشید و کنار بشقاب کوبید .زیر لب گفت :ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و سمت خروجی سالن شرقی راه افتاد .پشت سرش جاوید هم از جا بلند شد و با قدم‌های تند دنبالش کرد .همه با نگاه بدرقه‌شون کردند و وقتی نزدیک خروجی، جاوید ساعد شکوفه رو گرفت و دنبال خودش راه انداخت، سهیل دستمالی گوشه‌ی لبش کشید و با غرولند نیم‌خیز شد که شقایق به حرف اومد :نرو.

- آبجی!

- بذار خودشون حل کنند.

خاله روی صورتش دست کشید .سهیل سر جاش برگشت، رو به سوگل گفت :همیشه از این خبرها نیست . یه چند وقته انگار عمارت رو نفرین کردند.

شقایق سری تکون داد و لبخند زد .بهروز گفت :اجازه هست ما هم یه چیزی بگیم؟

وقتی توجه‌ها رو جلب کرد، ادامه داد :این روزها احساس می‌کنم به هویج تغییر نقش دادم.

شیما خندید و جو کمی عوض شد .سهیل گفت :بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز شروع کرد :مادر، من به شکوفه هم گفتم ...چرا انقدر عجله؟

-خود بچه‌ها قبول کردند .مشکل مالی هم که ندارند بخوایم عقب بندازیم.

-اول که نامزدی بدون خواستگاری رسمی ...بعد هم عقد ظرف یک ماه؟ ...تازه نصرت خان هم که چهلمش رد نشده!

-یه عقد ساده است .جشن آنچنانی که نیست .تو و شیما هم خودتون بریدید و دوختید، یادت رفته؟

شیما زیر خنده زد و بهروز با لبخند گفت :ما فرق داشتیم .من به‌خاطر خود شکوفه می‌گم، نمی‌خوام تصمیم اشتباه بگیره.

خاله نگاهی به شقایق انداخت که مشغول غذا دادن به مانی بود .پرسید :تو چی می‌گی شقایق؟

شقایق بدون بلند کردن سرش گفت :من که با اون‌همه وسواس انتخاب کردم، این شد .وای به حال...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بلند کرد و ادامه داد :اصلاً از پسره خوشم نمی آد.

شیما پرسید :چرا؟ من اون دفعه هم گفتم ...به نظر من که همه‌چیزش عالیه .پول، اخلاق، قیافه، قیافه، قیافه...

بهروز سقلمه‌ای به بازوش زد و نیش شیما باز شد .
شقایق گفت :دقیقاً !زیادی همه‌چیزش خوبه .آدم‌های این جوری توی واقعیت پیدا نمی‌شند.

نفس عمیقی کشید و اضافه کرد :البته شاید من یه کم بدبین شدم.

خاله سر تکون داد و گفت :از نظر من خواستگار خوبیه . نصرت هم راضی بود .هرطور خودشون بخوان ...ان‌شالله بعد از عقدشون، تکلیف شما رو هم روشن می‌کنیم.

و مستقیم به مصطفی و سوگل نگاه کرد .مصطفی نگاهش رو پایین انداخت و صدای خاله رو شنید :با پدر و مادرت حرف زدی؟

سوگل مکثی کرد و بعد گفت :بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم اگر اینجا موندی به‌خاطر مصطفی‌ست، پس هروقت دلت خواست به خانواده زنگ بزن.

- ...

- چند روز هم تحمل کنید .همه‌چیز درست می‌شه.

- امیدوارم.

خاله درحالی‌که از جا بلند می‌شد، جواب داد :تا قسمت چی باشه .هیچی بهتر از یه وصلت دشمنی‌ها رو کنار نمی زنه.

بقیه هم کم‌کم از پشت میز بلند شدند .سوگل ایستاد؛ اما قبل از اینکه حرکتی کنه، مصطفی دستش رو نگه داشت . حالت صورتش عوض شده بود .مصطفی منتظر رفتن و دور شدن بقیه موند و آخر پرسید :چی شد یهو؟

- نشنیدی؟ ...قراره دشمنی‌ها دوستی بشه !با ما!

پوزخند زد و گوشه‌ی پیشونیش رو فشار داد .مصطفی بلند شد و آهسته‌تر گفت :می‌دونم داره بهت سخت می گذره؛ ولی...

- می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- نه، نمی‌دونی ...توی خونه‌تون هر روز جنگ اعصابه . توی خونه‌ی ما کسی به من» تو «نمی‌گه .توی خونه‌ی ما پدرجون حتی نمی‌ذاره کسی صداش رو ببره بالا.

- نصرت خان هم وقتی زنده بود نمی‌ذاشت!

- که حتماً پدر من یه نقشی توی مرگش داشته.

- سوگل!

- مرسی که هر روز یادآوری می‌کنید.

دستش رو از دست مصطفی بیرون کشید .مصطفی از فکر سیف و دورویی‌ش جلوی زن و بچه، پلک‌هاش رو بست و روی پیشونیش دست گذاشت .سوگل گفت : بهت برخورد؟ چه بهتر.

مصطفی پلک باز کرد و روش رو سمت دیگه‌ای برگردوند . سوگل ادامه داد :این وسط فقط من لطمه خوردم، تو که عین خیالت نیست.

ساره و فریبا برای جمع کردن میز وارد سالن شدند و با دیدن بحث مصطفی و سوگل، دوباره بیرون برگشتند .

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی نفس عمیقی کشید و گفت :مشکلت این نیست ...از حرف خاله جا زدی.

#بخش209

#فصل38_

سوگل جواب نداد .مصطفی ادامه داد :خاله گفت بعد از عقد شکوفه نوبت ماست.

- آره، جا زدم .این چه وضعیه؟ مگه دوره‌ی قاجاره؟ من رو اینجا زندانی کردید، حالا» بله»ی زوری هم می‌خواید؟

مصطفی حرفش رو پیش کشیده بود؛ ولی فکر نمی‌کرد سوگل تأیید کنه .خیلی راحت گفته بود جا زده .نگاه مبهوت مصطفی رو نادیده گرفت و از میز دور شد .بعد برگشت و گفت :فکر نکن به‌خاطر تو اینجام !به‌خاطر پدرمه .معلوم نیست اگر برم این پسرخاله‌ی روانیت دست به چه کاری می‌زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه طول کشید تا مصطفی حرف‌هاش رو هضم کنه .این سوگلِ همیشگی نبود .به صورتش چشم دوخت و داد زد :ساره !بیا!

دختر جوون وارد سالن شد و از همون‌جا گفت :بله آقا مصطفی؟

- لباس‌های سوگل خانوم رو از اتاقش بیار.

صورت سوگل جمع شد و ساره بیرون رفت .سوگل پرسید : می‌خوای چه‌کار کنی؟

مصطفی سمت خروجی راه افتاد و گفت :می‌برمت خونه.

- یعنی چی؟

- من از کسی» بله«ی زوری نمی‌خوام.

- مصطفی!

- ما که با هم قول‌وقراری نذاشته بودیم .خدافظی می کنی، می‌ری خونه‌ات.

- همین؟!

مصطفی چرخید و گفت :پسرخاله‌ی روانیم هم با من.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره برگشت و از سالن خارج شد .بدون حرفی منتظر ساره شدند .با کیف و مانتوی سوگل برگشت .سوگل مانتو رو، روی بلوز و شلوار جینش پوشید و با هم از خونه بیرون رفتند .مصطفی توی صحن جلوی عمارت نگاهی به بالا انداخت .به بالکن اتاق شکوفه و جاوید . انتظار داشت صدای دعواشون تا وسط باغ بره؛ اما همه جا توی سکوت بود و چراغ‌هاشون خاموش .شاید دیگه به سرنوشتشون تن داده بودند .شاید از تلاش بی‌فایده خسته شده بودند .درست مثل مصطفی که نگاهش رو از عمارت گرفت و یک‌راست سمت پارکینگ ماشین‌ها رفت . سوگل همچنان توی مسیر نیمه‌تاریک دنبالش حرکت می کرد .مصطفی گفت :همین‌جا منتظر باش .الان می‌آم.

اما سوگل نایستاد .مصطفی دیگه نمی‌خواست صورتش رو ببینه .اگر قرار بود بعد از این‌همه مصیبت از هم جدا بشند، بهتر بود که تصویرش توی ذهن مصطفی همیشه همون دختری بمونه که عاشقش بود، نه کسی که داشت درست مطابق انتظار همه‌ی خانواده رفتار می‌کرد .قفل

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو باز کرد و در کنار راننده رو برای سوگل باز گذاشت .زیر لب گفت :سوار شو.

و ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست .سوگل هنوز جلوی در ایستاده بود .مصطفی گفت :بشین تا کسی نیومده.

- جوابشون رو چی می‌خوای بدی؟

- نگران اون نباش.

- ...

- بشین.

- ...

- بشین !نیم ساعت دیگه از شرّ ما راحت می‌شی.

سوگل ننشست .به جاش بین ماشین‌ها راه افتاد .مصطفی ضربه‌ای به فرمون زد و نفسش رو فوت کرد .پیاده شد . دنبال سوگل حرکت کرد .سوگل به یکی از ماشین‌ها تکیه داد و دستمالی جلوی بینیش گرفت .مصطفی آهی کشید و سراغش رفت .شونه‌هاش رو نگه داشت و گفت :نترس

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقی نمی‌افته .می‌رسونمت و برمی‌گردم .فوقش یه بحث با جاوید پیش می‌آد و ...یه کاریش می‌کنیم.

بازوش رو گرفت و سمت ماشین حرکت داد .سوگل ناله ای کرد و ازش فاصله گرفت .مصطفی گفت :زود باش ! الان یکی می‌آد .نگهبانی رو حل می‌کنم.

- نمی‌خوام.

- سوگل !برو بشین تو ماشین!

سوگل زیر گریه زد و دوباره دستمال رو بالا آورد .روی در ماشین نزدیکش لیز خورد و کنار لاستیک نشست .با صدای گرفته گفت :پدر جون جواب تلفن‌هام رو نمی ده ...یه کلمه هم با من حرف نمی‌زنه ...همه‌اش تقصیر توئه.

مصطفی بین موهاش دست کشید .بعد کنار سوگل نشست و بغلش کرد .گریه‌ی سوگل بیشتر شد .مصطفی فکرهاش رو جمع‌وجور کرد و زیر گوشش گفت :بذار عقد شکوفه به خیر بگذره ...با هم از اینجا می‌ریم .نه

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ی من، نه خانواده‌ی تو .آب‌ها که از آسیاب افتاد برمی‌گردیم .خب؟

سوگل سرش رو از شونه‌ی مصطفی برداشت و بهش خیره شد .زمزمه کرد :کجا بریم؟ همه‌ی دوست و آشناهامون رو می‌شناسند.

- یه جایی پیدا می‌کنیم.

ساکت شدند تا اینکه صدای باز شدن قفل ماشین، هر دو رو از جا پروند و نصری که ماشین رو دور زده بود، جلوشون ایستاد .مصطفی سکوت رو شکست :داشتیم رد می‌شدیم...

ادامه نداد .مرد که حسابی جا خورده و ماتش برده بود، به ماشین اشاره کرد و گفت :جاوید خان می‌خواد بره بیرون.

به خودشون اومدند و از جا بلند شدند .سمت ماشین مصطفی راه افتادند تا قفلش کنه .توی راه برگشت کسی حرفی نمی‌زد .جاوید با دست‌های توی جیب، وسط صحن ایستاده بود .نگاهی به مصطفی و سوگل انداخت .بی رمق به نظر می‌رسید .مصطفی درک نمی‌کرد چرا خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه چیزی بین جاوید و شکوفه نیست یا اگر هست چرا ندیده می‌گیره؟ پرسید :داری کجا می‌ری؟

جاوید روش رو سمت ماشینی که نصری آورده بود، برگردوند و جواب داد :قبرستون!

به طرف ماشین رفت و قبل از سوار شدن، نگاهی به بالا انداخت .چراغ اتاق شکوفه همچنان خاموش بود.

#بخش 210

#فصل39_

فصل39

◆شکوفه◆

ضیا از سمت پارکینگ قدم‌زنان نزدیک می‌شد .رامین جلوی عمارت به کاپوت ماشین خودش تکیه داده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

به شکوفه نگاه می‌کرد .نگاهش رو به ضیا داد و آهسته گفت :چرا از ما جدا نمی‌شه؟

- مثلاً محافظمه!

- بیشتر شبیه برادر دبستانیته که فرستادند حواسش به ما باشه.

شکوفه از تشبیهش به خنده افتاد و نگاهی به قد و قواره ی ضیا انداخت .تازگی‌ها فاصله‌اش رو خیلی کم کرده بود و شکوفه می‌دونست زیر سر جاویده .تمام مدت خرید از پاساژ، دنبالشون اومده بود و کم مونده بود داخل پرو خانوم‌ها هم بیاد و درباره‌ی لباس عقد شکوفه نظر بده . حتی حالا هم که جلوی ساختمون عمارت ایستاده بودند، دورشون می‌چرخید .رامین گفت :بعد از عقد چی؟ باز هم ولمون نمی‌کنه؟

- حالا کو تا عقد.

- دست شما درد نکنه .چهار روز دیگه‌ستا!

از فکر شکوفه گذشت، واقعاً چهار روز دیگه عقد می کردند .قصه‌ی عذاب ده دوازده ساله‌ی شکوفه تموم می

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و می‌چسبید به زندگی شخصیش .از خواب و خیال پسری که تن به محدودیت زن و زندگی نمی‌داد، بیرون می اومد .رویای شیرینی بود؛ ولی باید یه جایی تموم می‌شد . شکوفه باید چشم‌هاش رو باز می‌کرد و سهمش رو از زندگی می‌پذیرفت .به بلیت فرارش از عمارت لبخند زد و گفت :واقعاً نمی‌تونی بیای تو؟

- نه، خیلی کار دارم .باید برم.

این رو گفت؛ اما تکون نخورد .دوباره گفت :هنوز یه «دوسِت دارم» ساده هم نگفتیم!

شکوفه انتظار این جمله رو نداشت .حال‌وهوای بینشون دوستانه بود، نه چیزی بیشتر .نگاه خیره‌ی رامین معذبش می‌کرد .سرش رو پایین انداخت و با مانتوی زیتونی بهاریش ور رفت .رامین به حرف اومد :می‌دونم خیلی عجیب غریبه ...شرایطمون، آشناییمون، رابطه‌مون...

نفسی گرفت و ادامه داد :این هم می‌دونم که اون آدم بی عیب و نقصی نیستم که تو ذهن دخترهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سرش رو بلند کرد و بهش چشم دوخت .حالا رامین نگاهش رو، روی سنگ‌های کف مسیر انداخت و درحالی‌که با کفش روشون نقش می‌کشید، گفت :من همچین هم آدم خوبی نیستم .خطاهای زیادی کردم.

- هیچ‌کس بی‌خطا نیست.

- ولی لیاقت تو بیشتر از یکی مثل منه.

نگاهش رو به صورت شکوفه برگردوند و ادامه داد :خیلی از دخترها رو می‌شناسم که نصف موقعیت تو رو ندارند؛ ولی انقدر درگیر ظواهرند که نمی‌شه ده دقیقه باهاشون حرف زد .تو فرق داری .خودتی ...صورتت، هیکلت، لباس هات، رفتارت ...همه واقعیه.

- ممنون که این‌طوری فکر می‌کنی درباره‌ی من.

- من توی خونه هم درگیری دارم .از بعضی‌کارهای بابام راضی نیستم؛ ولی کاری ازم بر نمی‌آد .توی چین اوضاع فرق داشت ...نه امر و نهی‌ای، نه منت گذاشتنی .اینجا مجبورم کوتاه بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سکوت کرد و اجازه داد که حرف بزنه :حتی نزدیک شدنم به تو هم خواسته‌ی اون بود ...ولی اگه تو کنارم بمونی، قول می‌دم کم‌کم از بیزنس بابا بکشم بیرون.

شکوفه سر تکون داد .جاوید انقدر توی منجلاب بابا فرو رفته بود که نمی‌شد نجاتش داد؛ ولی ظاهراً برای رامین هنوز دیر نشده بود .رامین ادامه داد :قول بده هر اتفاق افتاد کنارم بمونی ...اگه یه روز چیزی در مورد من فهمیدی ...کسی چیزی بهت گفت ...اگه...

- خیله‌خب .وقتی داریم عقد می‌کنیم، یعنی کنار هم می مونیم.

رامین تکیه‌اش رو از ماشین برداشت .با لبخند کوچیکی گفت :هنوز نگفتیم» دوسِت دارم.«

نگاه رامین عمیق‌تر شد؛ اما شکوفه نمی‌تونست لب‌هاش رو تکون بده .رامین منتظر نموند و سوار ماشین شد . دستی برای شکوفه تکون داد و راننده‌اش راه افتاد .شکوفه نفس عمیقی کشید و رو به ضیا گفت :خریدهام رو می آری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ضیا تکونی خورد و جواب داد :چشم خانوم.

خریدها فقط شامل جعبه‌ی لباس و یه سری خرت‌وپرت ساده بود که به درد یه عقد کوچیک می‌خورد .به‌خاطر فرصت کم نتونسته بودند لباس رو از مزون خاصی سفارش بدند ...قرار بود بقیه‌ی کارها رو هم به خواهرهاش بسپره .به همین سادگی، به همین خنده‌داری.

ضیا خریدها رو جلوی پله‌ها گذاشت و از ترس جاوید بالا نبرد .مثلاً نباید داخل خونه می‌اومد !شکوفه بالا رفت و سمت اتاقش حرکت کرد .صدای گریه‌ی مهدیار توی لابی پیچیده بود .شکوفه سمت پله‌های طبقه‌ی بالا رفت و نگاهی به بالا انداخت .صدای ناز کشیدن شیما شنیده می‌شد؛ ولی نمی‌تونست گریه‌اش رو بند بیاره .شکوفه خریدها رو جلوی در اتاق، زمین گذاشت و بالا رفت . صدای گریه با هر قدم بیشتر می‌شد .در زد که انگار توی سروصدا به گوش شیما نمی‌رسید .شکوفه داخل سوئیت رفت .شیما نینی‌لایلای رو تکون می‌داد و بالای سر مهدیار حرف می‌زد .با دیدن شکوفه، بچه رو از جا بلند کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه صدای گریه‌اش قطع شد .شیما با خنده گفت :بغلی شده، پرستارش هم رفته مرخصی.

#بخش211

#فصل39_

شکوفه هم خندید و شیما ادامه داد :از صبح زمین نمونده، پدر مامان هم در اومد.

شکوفه شال و مانتوش رو در آورد و روی دسته‌ی یکی از کاناپه‌ها گذاشت، بعد گفت :پس نوبت منه.

شیما نگاهی به مهدیار و نگاهی به شکوفه انداخت، بعد جلو اومد و بچه رو توی بغل شکوفه گذاشت .روی تخت نشست و درحال ماساژ دادن بازوش گفت :تمرین کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و شکوفه با فکر بچه‌ی خودش و رامین گیج به صورت مهدیار خیره شد .هیچ تصویری توی ذهنش نقش نمی‌بست .پسر شکوفه باید چشم‌میشی می‌شد، با موهای خرمایی که توی آفتاب برق بزنه .پوزخند زد و گفت :می برمش پایین ...تو یه کم بخواب.

- اذیتت کرد بگو .خب؟

- اهوم.

شکوفه از سوئیت بیرون رفت و آهسته‌آهسته پله‌ها رو طی کرد .صورت شیرین مهدیار آروم شده بود .چشم‌هاش به هر طرف می‌دوید و با دست‌هاش ور می‌رفت .شکوفه راهش رو سمت سالن غربی کشید که بی‌سروصداتر از همه‌جا بود و می‌شد از شیشه‌هاش منظره‌ی باغ رو دید . مهدیار رو توی آغوشش تکون داد و خواست روی یکی از کاناپه‌های نزدیک پنجره بشینه که متوجه مانی و کنارش متین شد که هر دو جلوی در کشویی اتاق کار بابا روی زانو نشسته بودند و از لای درزها به چیزی نگاه می‌کردند . به یاد بچگی خودش و شیما و مصطفی افتاد که همین‌قدر کنجکاو این اتاق بودند، مرموزترین جای خونه .لبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

زد و به همون طرف رفت .بچه‌ها هنوز متوجه حضورش نشده بودند .پشتشون نشست و گفت :چه خبره؟

هر دو جا خوردند و جیغ خفه‌ای کشیدند .مهدیار به گریه افتاد .شکوفه بلند شد و سعی کرد آرومش کنه .بچه ها با ترس به در بسته زل زده بودند .خونه فقط همین رو کم داشت که شایعه‌ی روح غمگین بابا توی اتاق کارش، بین افراد عمارت پخش بشه .شکوفه در رو باز کرد و گفت :برید تو بچه‌ها، هیچ خبری نیست.

به داخل اتاق نگاه کرد و با دیدن جاوید از جا پرید .وسط اتاق دراز کشیده و با ساعدش چشم‌هاش رو پوشونده بود .درست جایی که بابا رو خوابونده بودند .پیراهن و شلوار جین مشکی به تن داشت .خودش به حرف اومد : هیچ‌جا آسایش نداریم، نه؟

شکوفه حوصله‌اش رو نداشت .نه بعد از آخرین دعواشون سر حلقه .دیگه توهین و مزخرفی نبود که به هم نگفته باشند .در رو بست و رو به بچه‌ها گفت :بیاید بریم اون‌ور مهدیار رو بخوابونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانی با نگاهی که شیطنت ازش می‌بارید، پرسید :خاله شیما می‌دونه ورداشتیش؟

شکوفه زیر خنده زد و مانی ادامه داد :الان می‌آد پیداش می کنه.

شکوفه راه افتاد و گفت :خودش بهم داد.

با هم وارد سالن وسط شدند و روی نزدیک‌ترین کاناپه‌ی سه‌نفره نشستند .متین گفت :می‌دیش رو پای من؟

و روی زانوهاش ضربه زد .شکوفه جواب داد :نه نه .گریه می‌کنه دوباره.

-پس ما چه‌کار کنیم؟

-همین که سروصدا نکنید، بسه .من قصه می‌گم، می‌خوابه.

متین غر زد و مانی سمت راست شکوفه دراز کشید . سرش رو، روی پای شکوفه گذاشت و گفت :من هم بخوابم؟

-بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

متین با موهای کم‌پشت مهدیار بازی می‌کرد .شکوفه خواست شروع کنه که جاوید خودش رو، روی کاناپه‌ی روبه‌رو انداخت و زل زد به شکوفه .دست زیر چونه‌اش زد و گفت :بگو .بلکه ما هم خوابمون برد!

- شما رو که یه نفر باید بیدار کنه!

جاوید چیزی نگفت و به نگاه خیره‌اش ادامه داد .شکوفه پرسید :اومدی بقیه‌ی دعوامون رو شروع کنیم؟

- بقیه‌ی دعوامون لفظی نیست ...فیزیکیه!

- ...

- که اون هم اینجا جاش نیست.

ابرویی بالا انداخت و لبخند محوی زد .شکوفه گفت : ممنون که آرومی ...که کار ناجوری نکردی.

- راجع به چی؟ چهار روز دیگه؟

- آره.

- من قرار نیست کاری کنم .تو یه کاری می‌کنی.

- انقدر مطمئن نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو همیشه لج‌بازی‌هات رو تا آخر کش می‌دی ...ولی دقیقه‌ی نود تموم می‌کنی.

رو به متین ادامه داد :مگه نه متین؟

متین نگاهی بین شکوفه و جاوید چرخوند و حرفی نزد . شکوفه با تأسف سری تکون داد، به صورت مهدیار چشم دوخت که نیمه‌خواب بود.

#بخش212

#فصل39_

بی‌توجه به جاوید شروع کرد :یکی بود یکی نبود .توی روزگاران قدیم، یه مامان‌بزی بود با سه تا بچه...

وسط جمله صدای ناله‌ی مانی و متین و بعد مهدیار بلند شد .متین گفت :من حفظم، می‌خوای بگم؟

جاوید به حرف اومد :من می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های مانی و متین سمت جاوید کشیده شد و سکوت کردند .جاوید شروع کرد :یه مرداب بزرگ کنار یه کلبه‌ی خرابه بود که هروقت بچه‌های روستا می‌رفتند کنارش بازی کنند، یه صدایی توی جنگل می‌پیچید .پری‌های مرداب...

شکوفه حرفش رو قطع کرد :بسه بسه !لازم نکرده قصه ی ترسناک.

بچه‌ها اعتراض کردند و شکوفه تشر زد :گوش کنید!

بچه‌ها دوباره ساکت شدند و شکوفه شروع کرد :یه مورچه ی سخت‌کوش بود که تمام فصل بهار و تابستون توی گندم‌زارها دنبال دونه‌های غذا می‌گشت...

بچه‌ها دوباره ناله کردند و شکوفه براشون چشم‌غره رفت .خواست ادامه بده که جاوید روی صندلی لم داد و با نگاه خیره به شکوفه، قصه‌ی دیگه‌ای رو شروع کرد :یه شاهزاده خانوم توی یه قصر بزرگ با پدر و مادرش زندگی می‌کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خب، شاهزاده خانوم بد نبود .به شرطی که وسطش جن و هیولا اضافه نمی‌شد .ابروش رو بالا انداخت و گوش داد .جاوید اضافه کرد :یه روز که واسه گل چیدن رفته بود بیرون قصر، وسط دشت راهش رو توی مه گم کرد . هوا که بارونی شد، یه غار کوچیک پیدا کرد و توش قایم شد .همین که شب رسید یه مار دو سر از توی تاریکی بیرون اومد...

حواس مانی جمع شد و شکوفه خواست اعتراض کنه که جاوید دوباره به حرف اومد :اما شاهزاده خانوم نترسید .تا آخر شب با هر دو تا سر، حرف زد تا خوابشون بیره .دم صبح که خود شاهزاده خانوم خوابیده بود، مار از خواب بیدار شد .یکی از سرها گفت که تا بیدار نشده بکشنش و بخورنش ...اما سر دوم عاشق شاهزاده خانوم شده بود.

نگاه جاوید روی صورت شکوفه برگشت و دست متین روی موهای مهدیار از حرکت ایستاد .شکوفه آب دهانش رو قورت داد و مانی پرسید :چه‌کار کرد؟

- سر دوم فکرهاش رو کرد، دید نمی‌تونه بذاره این اتفاق بیفته .به اون‌یکی سر حمله کرد و از جا کندش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعد چی؟

- تا صبح انقدر خون ریخت تا خودش هم مرد.

- شاهزاده خانوم چی شد؟

- صبح که بیدار شد، دید همه‌جا پر از خونه .سر بدجنس، اون یکی سر بیچاره رو کنده و خودش هم مرده.

شکوفه پلک زد و نگاهش رو از جاوید گرفت .به مهدیار دوخت که چشم‌هاش بسته بود .مانی و متین با دهان باز به جاوید نگاه می‌کردند .متین پرسید :تموم شد؟

جاوید جواب داد :آره.

مانی گفت :آخرش چی؟

-شاهزاده خانوم گل‌هاش رو برداشت و راه قصرش رو پیدا کرد.

شکوفه سکوتش رو شکست :خیلی‌ممنون که اعصاب بچه‌ها رو قهوه‌ای کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

و منظورش بیشتر خودش بود تا بچه‌ها .معلوم نبود چرا این قصه رو تعریف کرده .جاوید از جا بلند شد و گفت : بالاخره یه روز باید قصه‌های واقعی رو بشنوند.

شکوفه دندون‌هاش رو فشار داد و جاوید رفت .به بچه‌ها نگاه کرد و به حرف اومد :الان قصه‌ی شیر و میمون رو می گم...

مانی بی‌توجه پرسید :شاهزاده خانوم هیچ‌وقت نمی‌فهمه؟

شکوفه پلک بست و نفسش رو بیرون فرستاد.

این فصل ادامه داره❓❤❤ ...

#بخش213

#فصل39_

◆مصطفی◆

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل توی بالکن راه می‌رفت و جمله‌های کوتاهی پشت تلفن می‌گفت .بالاخره سیف تصمیم گرفته بود باهاش حرف بزنه و فقط خدا می‌دونست در مورد چی !مصطفی خودش رو، روی تنها کاناپه‌ی اتاقش انداخت و به اون طرف پرده‌های نازک خیره موند .اوضاع آروم به نظر می رسید .جاوید و سیف هیچکدوم حرکتی نکرده بودند و این ترسناک‌تر بود .طوفان در راه بود و مصطفی باید خودش و سوگل رو دور نگه می‌داشت .سوگل بالاخره دل کند و از بالکن وارد اتاق شد؛ اما هنوز قطع نکرده بود .گوشی رو سمت مصطفی گرفت و گفت :پدرجون باهات کار داره.

مصطفی صاف نشست و گوشی رو گرفت؛ ولی قبل از بردنش کنار گوش، سوگل مچش رو نگه داشت .نگاهش عمیق و پر از سؤال بود .مصطفی روی اسپیکر گذاشت و جواب داد :سلام.

سیف برعکس انتظار عصبی نبود .خیلی خونسرد گفت : سلام ...مراقب سوگل هستی؟

- معلومه که هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه.

آرامش سیف توی این اوضاع، زیادی غیرواقعی بود .
مصطفی پرسید :با من کاری داشتید؟

- دخترم کی برمی‌گرده؟

مصطفی نگاهی به سوگل انداخت و چیزی نگفت .سیف ادامه داد :من اگر با ازدواج شما هم موافقت کنم .حتی اگر سوگل هم بخواد ...این راه و رسمش نیست.

- ...

- دختر و داماد من باید دورم باشند .دور مادرشون باشند.

صداش بالاتر رفت :باید مثل آدم عقد کرده باشند .توی عروسی دختر من باید کل شهر دعوت باشند.

ساکت شد و مصطفی به حرف اومد :حق دارید ...ولی موقعیت ما عادی نیست.

- دستش رو بگیر بیار اینجا!

- من به‌زور نگه‌ش نداشتم .این تصمیم هر دوتامونه.

- اون می‌ترسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- اگر همین حالا بیاریش، قول می‌دم کاری بهت نداشته باشم .می‌ذارم همین‌جا بمونی .دستت رو همین‌جا بند می کنم.

سوگل کنار مصطفی نشست و مات نگاهش کرد .سیف ادامه داد :من نمی‌خوام دخترم رو عذاب بدم .اگر قراره با هم بمونید، تو خونه‌ی من با هم می‌مونید.

- مسئله با هم موندن ما نیست.

سوگل با تمنا نگاه می‌کرد و انگار از پیشنهاد بدش نیومده بود؛ ولی این‌طوری مصطفی گروگان سیف می‌شد و همه‌ی تلاش جاوید به باد می‌رفت .سیف دوباره گفت :معامله تون رو تموم کردید، نگران چی هستی؟ من سر این جریان به اندازه‌ی کافی هزینه کردم، دیگه نمی‌خوام کشش بدم . اون جاوید خانِتون بدون من هم می‌تونه سر خودش رو به باد بده!

- ...

- بیاید اینجا، کاری به کار شرکت و خانواده‌ات ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل آستین مصطفی رو گرفت و تکون داد .با سر تأیید کرد و لب زد :قبول کن.

ثانیه‌های بعد توی سکوت گذشت و صدای نفس بلند سیف شنیده شد .مصطفی گفت :الو؟!

لحن ملایم چند دقیقه پیش جای خودش رو به تهدید داد :فکرهات رو بکن .آخرین شانسته .یا کاری که گفتم رو می‌کنی یا...

مصطفی به صورت سوگل نگاه کرد .شاید واقعاً اون روی پدرش رو ندیده بود که درست تصمیم بگیره .مصطفی بلند پرسید :یا چی؟

- هیچ تضمینی نمی‌دم که دست به کار خطرناکی نزنم.

- مثلاً آدم اجیر کنی تو شکممون چاقو فرو کنه؟ یا چند تا ماشین بفرستی دنبالمون، تو جاده بهمون شلیک کنند؟

لب‌های سوگل باز موند .اخم روی پیشونیش افتاد .سیف طعمه رو گرفت و گفت :این بار تیرها خطا نمی‌ره آقا مصطفی !خوب فکرهات رو کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل وا رفت و مصطفی قضیه رو کش نداد .درست حدس زده بود که فرزاد سرِ خود برنامه‌ی سوءقصد توی جاده رو نچیده .مصطفی جواب داد :فکرهامون رو می کنیم .مگه نه سوگل؟

سیف پشت خط داد زد :سوگل؟!

سوگل به زمین خیره بود و چیزی نمی‌گفت .سیف دوباره صداش زد و مصطفی تماس رو قطع کرد .آهسته گفت : باید می‌فهمیدی ...سوگل، من پام رو تو خونه‌تون بذارم، می ندازنم تو صندوق ماشین، می‌برند یه جایی که رنگ آفتاب رو نبینم؛ ولی اگه تو ازم بخوای همین کار رو می‌کنم.

سوگل نگاهش رو بالا آورد و به صورت مصطفی زل زد . مصطفی ادامه داد :خوب می‌دونی که این کار رو می‌کنم.

- ...

- تو این رو می‌خوای؟

سوگل فقط نگاه می‌کرد و تندتند نفس می‌کشید .مصطفی دستش رو گرفت؛ ولی سوگل انگشت‌هاش رو بیرون کشید و سمت در اتاق دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش214

#فصل40_

فصل40

◆جاوید◆

کوچکی با انگشت چند ضربه به میز زد .جاوید نگاهش رو از ظرف میوه بلند نکرد .صدای کوچکی رو شنید :یه چیزی میل کنید.

جاوید جلوی خودش رو گرفت که پوزخند نزنه .درست نبود جلوی زن‌ها اختلافاتشون رو ظاهر کنند .مادر رامین هم تعارف زد :بفرمایید جاوید خان.

و ظرف آجیل جلوی جاوید رو نزدیک‌تر گذاشت .دهم فروردین بود و دیگه عید به حساب نمی‌اومد .جاوید تشکر کرد که کلامش وسط خنده‌ی شوکو و خواهر

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچیک رامین محو شد .جاوید نفسش رو فوت کرد و به نقطه‌ای بین درخت‌های ویلای کوچکی توی چالوس، خیره شد .نمای تراس وسیع خونه جالب بود .تا دوردست دید داشت .عقد دو روز دیگه برگزار می‌شد و هر دو خانواده به نظر شاد و راضی بودند و این بیشتر از همه جاوید رو آزار می‌داد .اولتیماتومی که رامین بهش داده بود، همین جلو انداختن عقد بود که کم‌کم داشت جاوید رو کلافه می کرد .مثل یه شوخی مسخره داشت جدی می‌شد .همین امروز باید با شوکو حرف می‌زد و مجبورش می‌کرد رامین رو دست به سر کنه تا جاوید بتونه روی خلاص شدن از شر فیلم و کوچکی تمرکز کنه .رامین بلند گفت :شیش تا بردار.

و کارت هفتش رو کنار هفت‌های دیگه روی اون‌یکی میز تراس انداخت .شوکو با غرغر کارت برداشت .جاوید نگاهی به صورت خوشحالش انداخت که حواسش به بازی بود ...به رامین .جاوید سرش رو برگردوند و خواست بلند بشه که تنه‌اش به مرد خدمتکار خورد و سینی قهوه کج شد .یکی از فنجون‌ها خالی شد روی پیراهن سرمه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید و کمی سوزوند .همهمه‌ی ناگهانی، بازی میز بغل رو به‌هم زد و مرد مشغول عذرخواهی شد .جاوید از دست همه‌ی دنیا عصبی بود .صدای رامین رو شنید :اگه سفید پوشیده بودی، فال می‌گرفتیم!

آهسته خندید و جاوید دستش رو مشت کرد .بعد به شونه‌ی خدمتکار ضربه‌ای زد و بلند گفت :برو کنار!

عذرخواهی مرد رو نشنیده گرفت و صندلیش رو سمت میز پرت کرد .بدون نگاهی به عقب، داخل ویلا برگشت . دنبال سرویس گشت، خدمتکار دیگه‌ای به دری اشاره کرد .جاوید همون طرف رفت و کلید برق رو کوبید، در رو با سروصدا باز کرد و خودش رو داخل انداخت .اگر چیزی اون تو پیدا می‌کرد که به دیوار بکوبه، حالش بهتر می شد .روبه‌روی آینه‌ی بزرگ سرویس ایستاد و شیر آب رو باز کرد .به صورتش توی آینه خیره شد .به موهای شل بسته شده و ریش‌های لعنتیش .چند بار نفس کشید؛ ولی آروم شدنی در کار نبود .خوشبختانه شقایق و شیما نیومده بودند که دنبالش بگردند .شوکو هم که با رامین خوش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هاش رو بست و هر دو دستش رو به لبه‌های کابینت سینک تکیه داد .همین روزها گچ دستش رو باز می‌کرد و خلاص می‌شد ...صدای باز و بسته شدن در به گوشش خورد و با بسته شدن آب، پلک باز کرد .شوکو کنارش ایستاده بود و از توی آینه نگاهش می‌کرد .پرسید :چه خبره؟!

- سلامتی.

سمتش چرخید و نتونست اخم‌هاش رو کنترل کنه .شوکو با نگاهی به خیسی پیراهن، گفت :سوختی؟

- نه.

- میدونم داغ بود.

- برو بیرون!

شوکو بی توجه، دستش رو سمت دکمه‌ها آورد و مشغول باز کردن شد .آهسته گفت :چرا حواست رو جمع نمی کنی؟

جاوید پوزخند زد و جواب داد :حواس من مشکلی نداره ... دستت رو بکش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های شوکو روی لبه‌های پیراهن متوقف شد و به چشم‌های جاوید خیره موند .جاوید قدمی به جلو برداشت و شمرده‌شمرده گفت :برو ...بیرون!

صداش بین دیوارهای سرویس پیچید و شوکو به حرف اومد :باز دیوونه شدی؟ درش بیار.

- فعلاً که تو داری زحمتش رو می‌کشی!

شوکو دست‌هاش رو بلند کرد و عقب رفت .جاوید توی ذهنش دنبال جمله‌هایی گشت که بتونه شوکو رو متقاعد کنه .بتونه ماجرای عقد رو فیصله بده .لب باز کرد : شوکو کلی حرف دارم .اینجا نمی‌شه .باید...

» - باید«؟

... -

- باز» باید «چی؟

- شوکو!

- به من که می‌رسه همیشه» باید«؟؟ اصلاً نمی‌فهمی حالم از این» باید«ها داره به‌هم می‌خوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید جوابی نداد .فقط توی سکوت نگاهش کرد ...بعد بازوش رو گرفت و سمت در هلش داد .شوکو با چشم غره حرکت کرد .جاوید چرخید و بقیه‌ی دکمه‌ها رو باز کرد .پیراهن رو بیرون کشید .بی‌توجه به شوکو که هنوز کنار در ایستاده بود، لکه رو زیر آب گرفت .صدای شوکو رو شنید :بندازش کنار، یه پیراهن از رامین می‌گیرم.

- که قشنگ اندازه‌ی منه.

از آینه نگاهی به صورتش انداخت .با ابروی بالا رفته نگاه می‌کرد .جاوید سکوت رو شکست :اگه تماشا کردنت تموم شد، برو پیش شوهر عزیزت!

- هر چی برادرم بگه!

و برگشت و بیرون رفت.

#بخش215

#فصل40_

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه بعد، جاوید پیراهن رو پوشید و درحالی‌که روی خیسیش دستمال می‌ذاشت، خارج شد .کسی که بیرون منتظرش بود، نه مادر بود و نه شوکو .کوچکی با سوییتر آبی و سفیدش ایستاده بود و مستقیم نگاه می‌کرد .جاوید خواست نادیده‌ش بگیره؛ اما خودش جلو اومد و همراه جاوید سمت پنجره‌های پذیرایی راه افتاد .چند ثانیه توی سکوت به حیاط ویلا و شوکو و رامین و خواهرش چشم دوختند، تا اینکه کوچکی گفت :مجوز بزرگراه چی می‌شه؟

- فیلمی که گرفتی چی می‌شه؟

- من روی اون بزرگراه حساب کرده بودم که زمین رو خریدم.

- ...

- می‌خوای مجبورم کنی خودم برم دنبالش؟

- ...

- هم برای من گرون تموم می‌شه، هم برای تو.

- فیلم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- جای فیلم امنه.

- جای خواهر من چی؟

به صورت کوچکی زل زد که حالا با دقت بیشتری گوش می داد .ادامه داد :جلو انداختن عقد به‌خاطر ترسوندن من بود .چطور از آینده‌ی خواهرم مطمئن باشم وقتی از عقدش سوءاستفاده می‌کنید؟

کوچکی هر دو ابروش رو بالا داد و گفت :آینده‌ی عروس من همه‌جوره روشنه.

با سر به شیشه‌ها اشاره زد و جاوید نگاهش رو به پنجره داد .رامین دستش رو دور شوکو انداخته بود و قدم می زدند .صدای کوچکی به گوش جاوید خورد :من قبلاً دخترهای دیگه‌ای رو به رامین پیشنهاد داده بودم .همه رو بدون استثنا رد کرده بود .واقعاً به عقلت نرسیده که همدیگه رو دوست دارند؟

شوکو با همه زود صمیمی می‌شد .دوست‌های زیادی داشت .با همه می‌گفت و می‌خندید .این‌طور نبود که حسی به رامین داشته باشه .جاوید برای خودش سر تکون

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و دوباره روی حرکات شوکو تمرکز کرد .این اواخر زیاد دور رامین می‌چرخید .حالا هم دستش رو دور بازوش انداخته بود .صدای کوچکی دوباره مثل صدای اره روی تنه ی درخت، پخش شد :مسئله فقط بیزنس نیست .اگر هر دو به قول و قرارمون پابند بمونیم، با هم سود می‌بریم .چی از این بهتر؟

جاوید نگاهش رو از شوکو و رامین که دور می‌شدند گرفت و به کوچکی دوخت .اگر شوکو نامزدی رو به‌هم می زد، چیزی گردن جاوید نمی‌افتاد و می‌تونست کارش رو پیش ببره .برای کوچکی سر تکون داد .مرد دستش رو جلو آورد و با لحن محکمی گفت :من تو بدترین شرایط دستت رو گرفتم .حالا به هرچی می‌خواستی رسیدی.

جاوید به هرچی می‌خواست رسیده بود؟ پس چرا چیزی که می‌خواست داشت همراه رامین دور می‌شد؟ هرلحظه دور و دورتر .کوچکی منتظر نگاه می‌کرد .جاوید نباید گزک دست این مرد می‌داد .بالاخره تکونی خورد و دست داد . برای چند ثانیه‌ی طولانی دست‌های همدیگه رو فشردند .

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی اضافه کرد :باید خیلی مراقب باشیم ...سیف ممکنه دردسر درست کنه.

- مگه تهدیدی کرده؟

-نه ...از همین می‌ترسم .تهدید مال وقتیه که قرار نیست عمل کنی!

#بخش216

#فصل40_

◆شکوفه◆

صدای متوالی شلیک خوابید و شکوفه دست‌هاش رو از روی گوش برداشت .رامین عینک آفتابیش رو بالای سر گذاشته بود و با خنده به هدف‌هایی که زده بود، نگاه می کرد .سمت شکوفه چرخید و گفت :دیدی؟ تو ده ثانیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه خندید .رامین طرفش اومد و ادامه داد :بهت گفته بودم رکورد دارم؟ البته با تفنگ مسابقه.

- نگفته بودی.

کنار شکوفه روی تخته‌سنگ نشست و دست‌هاش رو پشتش تکیه‌گاه کرد .علف‌های زمین هنوز خوب سبز نشده بودند که شکوفه رو به یاد سیزده‌به‌درهای بچگی می نداخت .عقدشون روز قبل از سیزدهم بود و خواهرهاش مشغول تدارک دیدن بودند .قرار بود عاقد به عمارت بیاد و عقد بی‌سروصدا، فقط با حضور اقوام خیلی نزدیک، برگزار بشه .شکوفه انقدر به همه‌چیز فکر کرده بود که دیگه استرس نداشت .دیشب از خواب بیدار شده بود و توی آرامش کامل حس کرده بود که آماده‌ی مراسمه . آماده‌ی همه‌چیز .مثل گوسفندهای قربونی که توی آخرین لحظه‌ها، به سرنوشت تن می‌دند .رامین پرسید : خوبی؟

- نمی‌دونم.

- استرس قبل از عقده یا دو دلی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرامش غیرمنتظره است.

رامین خندید .این روزها زیاد می‌خندید .همیشه لبخند داشت به جز وقت‌هایی که به گذشته و کارهایی که به خاطر پدرش کرده بود، اشاره می‌کرد .شکوفه آینده‌شون رو مبهم می‌دید؛ ولی می‌دونست که اگر تصمیم بگیرند، می تونند از پسش بر بیاند .رامین به قوطی‌هایی نگاه کرد که به عنوان هدف گذاشته بود، گفت :قبلاً با پسرعمو و پسرعمه‌هام خیلی اینجا می‌اومدیم، هم واسه تمرین تیراندازی، هم واسه شکار، هم...

- دختر می‌آوردید.

هر دو زیر خنده زدند و رامین انکار نکرد .ادامه داد :می گفتیم تو کلاسیم، سر از اینجا در می‌آوردیم ...می‌گفتیم رامسریم، می‌رفتیم کیش ...می‌گفتیم کیشیم، می‌رفتیم ترکیه و مالزی و...

- تایلند و...

- چقدر به من خوش‌بینی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه خانواده‌های دوست و آشنا رو زیاد دیدم .بابای من خیلی سخت‌گیر بود، با پدرهای شما فرق داشت.

- یعنی می‌گی اهل هیچی نبودید؟

- نمی‌دونم.

- آفرین ...همین‌جوری بمون.

شکوفه لبخند زد و به منظره‌ی روبه‌رو خیره شد .زمین هموار و بارون خورده، درخت‌های بهاری و آسمون آبی روشن .سرش رو، روی شونه‌ی رامین گذاشت .خیلی زود صمیمی شده بودند و اگر همه‌ی این اتفاقات نمی‌افتاد، می تونستند دوست‌های خوبی برای هم باشند .رامین هم هنوز چیزی بیشتر از این نخواسته بود .شاید اگر شکوفه از خانواده دور می‌شد، از جاوید فاصله می‌گرفت، توی خونه‌ی خودش می‌رفت، حسی به رامین پیدا می‌کرد .مگه چند درصد از مردم این دنیا با عشق ازدواج می‌کردند؟ ... نفس عمیقی کشید .دست رامین رو دور کمرش حس کرد . رامین گفت :شکوفه، دو روز دیگه عقدمونه.

- خوب شد گفتی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین آهسته خندید و گفت :هنوز نگفتیم» دوسِت دارم.«

شکوفه مثل دفعه‌ی پیش ساکت موند .سرش رو بلند کرد و به صورت رامین خیره شد که مستقیم بهش نگاه می‌کرد . چی باید می‌گفت؟ چه‌کار باید می‌کرد که صورت جاوید از جلوی چشم‌هاش پاک بشه؟ رامین جلوتر اومد و نگاهش روی لب‌های شکوفه افتاد .کار سختی بود؟ اینکه بذاری کسی که دوستش نداری بهت نزدیک بشه؟ مگه همه‌ی زن و شوهرها همدیگه رو دوست داشتند؟ مگه همه‌ی بچه‌های دنیا حاصل عشق بودند؟ اگر چشم‌هاش رو می بست و اجازه می‌داد تصویر یکی‌دیگه توی ذهنش بچرخه، کار بدی بود؟ پلک بست و صورتش رو جلو برد؛ اما صدای بلند جاوید متوقفش کرد :رامین!

#بخش217

#فصل40_

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه چشم باز کرد و نگاهش رو به زمین دوخت .رامین پوزخندی زد و درحالی‌که چیزی زیر لب می‌گفت، بلند شد .پرسید :کاری داشتی؟

جاوید بعد از مکث جواب داد :پدرت دنبالت می‌گرده.

- دنبال من؟

- کارت داشت .یه صحبتی کردیم، خواست تو هم در جریان باشی.

صداش بیش از حد خونسرد بود .رامین رو به شکوفه گفت :پس برگردیم ویلا.

شکوفه سر تکون داد و جاوید به حرف اومد :یه دور می زنیم، می‌آیم.

رامین» اهوم «گفت و بعد از کمی این‌پا و اون‌پا کردن، سمت ویلا راه افتاد .زیاد طول نکشید که انگشت‌های جاوید دور بازوی شکوفه نشست و بلندش کرد .شکوفه باز هم نگاهش نکرد .جاوید آهسته اما عصبی گفت : داشتی چه غلطی می‌کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه به‌خاطر فکرهای چند دقیقه پیشش خنده‌ی کوتاهی کرد و با فشار دست جاوید، بهش زل زد .جاوید دوباره گفت :به یکی می‌گی دوسِش داری، با یکی‌دیگه خلوت می‌کنی؟

اشاره‌اش به اعتراف شکوفه توی مزرعه بود .ادامه داد : عادت همه‌ی دخترهاست.

- نمی‌دونم .دخترها که تخصص تو اند!

جاوید فقط سر تکون داد و صورتش منقبض شد .شکوفه گفت :خودت خواستی باهاش بگردم.

- بسه ...اگه من گفتم، حالا می‌گم بسه .کوچکی تو مشتمه .حلش می‌کنم.

- من بازیچه‌ی تو نیستم جاوید.

- اعصاب من رو به‌هم نریز ...همین فردا، زنگ می‌زنی می گی باید بیشتر فکر کنی.

- چرا؟

جاوید بازوش رو جلوتر کشید و شکوفه تکرار کرد : چرا؟؟ ...چون دوستم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید پلک زد و لب‌هاش رو باز کرد؛ اما چیزی نگفت . بعد از چند ثانیه به حرف اومد :همین که گفتم.

و بازوی شکوفه رو ول کرد .بغض به گلوی شکوفه چنگ انداخت .قدمی به عقب برداشت و گفت :واسه یه بار ... فقط یه بار تهدید نکن .حرفت رو بزن .حست رو بذار وسط.

- من جونم رو گذاشتم وسط!

شکوفه پوزخندی زد و سرش رو با تأسف تکون داد . جواب داد :کافی نیست.

اشک، جلوی دیدش رو تار کرد .زیر لب ادامه داد :این سومین دفعه است که من رو رد کردی.

- چه رد کردنی؟ دارم می‌گم طرف رو بپیچون، نمی‌فهمی؟

- بعدش چی؟

جاوید جلو اومد و شکوفه عقب رفت .پاش به تخته سنگ خورد و ایستاد .پرسید :گیرم که ردش کردم، تو چه کار می‌کنی؟

- چه‌کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من رو از مامانت خواستگاری می‌کنی؟

چشم‌های جاوید درشت شد و ابروش بالا رفت .شکوفه دوباره پرسید :یه روزی ازدواج می‌کنیم؟

- من الان باید با هزار نفر سروکله بزنم ...هزار تا تیغ بالا سرمونه .تو دنبال شوهری؟!

- ...

- دردت اینه؟

لحنش بیشتر از خود جمله شکوفه رو می‌سوزوند .پلک زد و اشک‌هاش روی گونه غلتید .صداش رو پایین آورد :درد من برات مهم نیست .هیچی برات مهم نیست .فقط می ترسی من نقطه‌ی فشار کوچکی بشم، نتونی اون‌طوری که می‌خوای جولون بدی.

جاوید حرفی نمی‌زد .جوابی نمی‌داد .انکار نمی‌کرد .فقط زل زده بود .شکوفه روی چشم‌هاش دست کشید و سنگ رو دور زد .سمت ویلا راه افتاد؛ اما بعد از چند قدم برگشت . رامین فعلاً تنها فرصتش برای دور شدن از عمارت و

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید بود .گفت :دو روز دیگه عقد می‌کنم ...بهتره با شوهرم کنار بیای.

چرخید و به راهش ادامه داد.

#بخش218

#فصل41_

فصل41

◆شکوفه◆

هوا از صبح گرفته بود تا همین حالا، وقت ناهار .شکوفه در بالکن رو باز گذاشته بود تا بوی بارون داخل بیاد . دیشب فقط بین خواب‌های پریشون، ساعت‌ها رو شمرده بود .فکر نمی‌کرد بالاخره روز موعود سر برسه؛ اما عصر امروز مراسم عقد برگزار می‌شد و مهمون‌های معدودشون برای شام می‌موندند .شکوفه روی تخت نشسته بود، با

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسک خرگوش توی بغل و حوله‌ای روی سر، منتظر آرایشگرها .دیشب به خودش قول داده بود، جاوید و دلهره‌های همراهش رو کنار بذاره و خوشبخت بشه ... چند ضربه به در خورد و شقایق سرش رو داخل آورد . پرسید :بیام؟

شکوفه عروسک رو کنار بالش‌ها گذاشت و جواب داد : بیا تو.

شقایق با لبخند بزرگی داخل اومد و گفت :مامان می‌گه یه لقمه بخور، تا شب ضعف می‌کنی.

- نمی‌تونم .صبحونه خوردم.

- آماده‌ای؟

شکوفه سر تکون داد .شقایق نزدیک‌تر اومد و کنار شکوفه نشست .روب حریر پوشیده بود .حتماً می خواست برای آرایشگرها آماده بشه .نفس عمیقی کشید و دست شکوفه رو گرفت .به حرف اومد :عزیزم از تصمیمت مطمئنی؟

- الان وقت پرسیدن این سؤاله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوز هم دیر نشده .فقط لب تر کن!

شکوفه نگاهش رو از شقایق گرفت و با حرکت سر رد کرد .شقایق دوباره گفت :با جاوید حرف نزدی؟

شکوفه لب‌هاش رو کج کرد .شقایق ادامه داد :نمی‌بینی مثل مرغ سرکنده است؟

شکوفه پوزخند زد و گفت :همه‌اش به‌خاطر کار و روابطش با کوچکی‌هاست.

- این‌جوری نیست!

- آخرش که چی؟ من و جاوید چی هم می‌شیم؟

شقایق جوابی نداد .شکوفه نگاهش کرد .حتی شقایق هم نمی‌دونست آخر هرجور رابطه‌ای با جاوید چی می‌تونه باشه .فقط مجاب کردن مامان و توجیه کردن اطرافیان هم خودش هفت‌خوان رستم بود .شکوفه گفت :تصمیمم رو گرفتم .این‌طوری برای همه بهتره.

شقایق دستش رو پشت شکوفه انداخت و گفت :پس ای کاش بابا زنده بود تا می‌تونستیم جشن مفصل بگیریم .هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نامزدی، هم عقد ...کلی مهمون و لباس و جینگول بینگول .چقدر حیف.

- شاید بعد.

- ایشالا.

شکوفه لبخند زد .شقایق پرسید :پس بگم آذر و همکارهاش بیان بالا؟

- بگو.

شقایق شونه‌های شکوفه رو سمت خودش کشید و گونه هاش رو محکم بوسید .زمزمه کرد :بعد آرایش نمی‌شه.

شکوفه به خنده افتاد و شقایق ولش کرد .کمی فاصله گرفت و با چرخوندن نگاهش توی صورت شکوفه، بغض کرد .آهسته گفت :خواهر کوچولوی چشم‌آهوییم.

شکوفه ناله کرد :آبجی...

و گوشی کنارش زنگ خورد .شقایق با دیدن اسم رامین روی صفحه، از جا بلند شد و درحالی‌که روی صورتش دست می‌کشید، گفت :من دیگه برم تا بیرونم نکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی زد و سمت در رفت .شکوفه جواب تلفن رو داد : سلام رامین.

- سلام خانومم.

شکوفه تک‌سرفه‌ای کرد و به‌زحمت خندید .گفت :نه، هنوز» همسر آینده«ات هستم .چهار ساعت مونده.

- عه؟ ...نمی‌دونستم ساعت‌شماری می‌کنی.

هر دو خندیدند .رامین دوباره گفت :دارم می‌رم آرایشگاه . فامیل‌هاتون نگن داماشون زشته.

خودش هم می‌دونست که هرچیزی بود به جز زشت . شکوفه جواب داد :تلاشت رو بکن.

- دستت درد نکنه!

- خواهش.

- خیله‌خب ...شاید نرسم باز زنگ بزنم .می‌بینمت.

- فعلاً.

- راستی.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- شکوفه، خودت می‌دونی که من هرکاری بتونم واسه خوشبختیت می‌کنم .نمی‌ذارم چیزی کم داشته باشی .قول می‌دم.

- می‌دونم.

- من هم می‌دونم تو دوستم نداری ...ولی من دوسِت دارم.

چند ثانیه منتظر جواب موند .شکوفه آب دهانش رو قورت داد و لب باز کرد؛ اما قبل از گفتن چیزی، تماس قطع شده بود .شکوفه گوشی رو، روی تخت گذاشت . وقت برای این حرف‌ها زیاد بود .یک عمر زمان داشتند . به یک عمر زندگی کنار رامین فکر کرد و پلک‌هاش رو بست.

#بخش219

#فصل41_

رمان بازار
romanbazar.ir

◆جاوید◆

جاوید نگاهی به ایوان و ستون‌های تزیین‌شده‌ی عمارت انداخت و زیر لب گفت :چطوره؟

مهدی از پشت فرمون پرسید :با من بودید جاوید خان؟

- نه.

از ماشین پیاده شد و سمت عمارت راه افتاد .مهمون‌ها برای یک ساعت دیگه دعوت شده بودند و کار تزیینات جزئی عمارت دیروز انجام شده بود .همه‌چیز آماده‌ی یه مراسم خودمونی و ساده بود .به‌خاطر بابا قرار نبود شلوغش کنند .جاوید حال و حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشت و از طرفی هم باید ظاهرسازی می‌کرد .جلوی در ورودی مصطفی رو دید که بالاخره برای دو دقیقه دل از دختر سیف کنده بود و داشت تنها قدم می‌زد .روی ایوان به مصطفی رسید و تیکه انداخت :رفته دستشویی؟

مصطفی گیج پرسید :چی؟

- می‌گم دختره رفته دستشویی، تو تنهایی؟ ...آخه تا حموم هم همراهیش می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی چهره‌اش رو توی هم کشید و جواب نداد .کی جرئت داشت به جاوید خان جواب بده؟ !جاوید برای خودش پوزخند زد و پرسید :تو خونه مشکلی نیست؟

- فعلاً نه.

- یعنی چی فعلاً؟

صدای سهیل از جلوی در اومد :مصطفی رو ول کن ! دنبال شرّی، من هستم.

جاوید نگاهش کرد و گفت :ممنون از توضیحت !حالا که داوطلب شدی، یه توضیحی هم راجع به» چیزخوری «تو کار مردم بده!

مصطفی زیر لب چیزی گفت و سهیل جلوتر اومد . نگاهش سرتاپای جاوید رو بررسی کرد .کوتاهی موها و صورت اصلاح‌شده‌اش چیزی نبود که جلب‌توجه نکنه . جاوید ابروش رو بالا انداخت و سهیل گفت :به جای این گیر دادن‌ها، برو دردت رو درمون کن!

جاوید قدمی به جلو برداشت و روی صورتش اخم نشوند . جواب داد :دردم؟ !دردم چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل نگاهی با مصطفی ردوبدل کرد و با چشم و ابرو علامت» ولش کن «داد که جاوید رو عصبی‌تر کرد .
جاوید بلندتر گفت :دردم چیه دکتر؟

باز هر دو سکوت کردند .جاوید بی‌خیال شد و روی پیشونیش دست کشید .نگاهش رو سمت دیگه‌ای انداخت و گفت :می‌ترسم سیف هم بلند بشه بیاد.

مصطفی آهسته گفت :ترس من از اومدنش نیست.

جاوید نگاهش کرد .ادامه داد :می‌ترسم یه حرکتی بزنه.

-مگه چیزی بهت گفته؟

سهیل سوال جاوید رو تکرار کرد :چی گفته؟

مصطفی شونه بالا انداخت و درحالی‌که سمت پله‌های محوطه می‌رفت، جواب داد :نمی‌دونم.

سهیل به حرف اومد :نگهبان‌ها رو دو برابر کردیم ...آدم های کوچکی هم می‌آن، مشکلی پیش نمی‌آد.

جاوید سر تکون داد و سمت خونه رفت .سالن پر از خدمه بود که دقایق پایانی رو صرف آخرین آمادگی‌ها می کردند .سکوی سفره‌ی عقد، یه گوشه‌ی بزرگ از سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

نصب شده بود .داشتند نورپردازی رو چک می‌کردند . جاوید به همون طرف قدم برداشت .یک ساعت دیگه شوکو روی اون صندلی مسخره می‌نشست .خودش هم یه بار با مژده نشسته بود و همه برای بله گفتنشون کف زده بودند .همه به جز شکوفه.

نفسش رو فوت کرد و از سکو فاصله گرفت .سمت پله ها راه افتاد .خبری از دخترها نبود .در اتاقش رو باز کرد؛ اما پشیمون شد و بست .به جاش سراغ در اتاق شوکو رفت و وارد شد .خواست اسمش رو ببره که با دیدنش ساکت شد .شوکو سمتش چرخید .جلوی آینه‌ی قدی اتاق ایستاده بود .با پیراهن کوتاه سفید و کفش‌های همون رنگ، با موهای مشکی جمع‌شده پشت سرش .نور از پنجره‌ی پشتش می‌تابید و انگار امروز یه جور دیگه بود . جاوید عادت نداشت صورتش رو با این‌همه آرایش ببینه . چشم‌هاش ...چرا این‌طوری نگاه می‌کرد؟ قرار بود همین شکلی روی اون صندلی لعنتی بشینه؟ لب‌های سرخش باز شد و صداش توی اتاق پیچید :باز چی می‌خوای؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش220

#فصل41_

جاوید خنده‌ی کوتاهی کرد .این چه لحنی بود؟ بعد از مچ گیری جاوید توی ویلای کوچکی، هنوز با پررویی لج‌بازی می‌کرد .شوکو سمت در اومد و گفت :آخرین بارت باشه که بیاجازه می‌آی تو اتاق من!

دوباره عطر هدیه‌ی رامین رو زده بود و جوری خیره نگاه می کرد که تمرکز جاوید رو به‌هم می‌زد .اومده بود چی بگه؟ شوکو از کنارش رد شد و در رو باز کرد .جاوید چرخید و دوباره به صورتش نگاه انداخت .آهسته گفت :چرا این همه آرایش کردی؟!

شوکو بعد از مکث کوتاهی جواب داد :چون عروسم!

دستش رو جلوی صورت جاوید تکون داد و اضافه کرد : بیدار شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سکوت برقرار شد تا خود شوکو گفت :برو بیرون جاوید .درست نیست اینجا باشی.

جاوید بی‌اراده به حرف اومد :به همین راحتی؟

- تو انتخابت رو کردی ...بشین نتیجه‌اش رو ببین.

- تو من رو دوست داری.

چشم‌های شوکو غمگین شد و نفس عمیقی کشید .بعد صداش رو پایین آورد و گفت :آره ...ولی هر اشتباهی باید یه جا تموم بشه.

- اشتباه؟!

- خودت تو مزرعه مجبورم کردی بگم» غلط کردم.«

- ...

- اگر نری بیرون داد می‌زنم .نذار همین یه ذره آبروت هم بریزه!

در رو بیشتر باز کرد .جاوید روی لباس سفیدش چشم چرخوند .می‌دونست این تصویریه که هیچ‌وقت از ذهنش پاک نمی‌شه .بهایی که باید برای باقریان بودن می‌داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر بود؟ حساب و کتابش با خودش داشت سنگین می شد ...چشم از شوکو برداشت و بیرون رفت؛ اما قبل از بسته شدن در، با دست نگه‌ش داشت .شوکو حتی از باز کردن گچ دستش هم نپرسیده بود .ابرو بالا انداخت و حرف آخر رو زد :خودت رو گول نزن شوکو ...فرقی نداره اسم کی تو شناسنامه‌ات باشه، نفس کشیدنت هم با اجازه ی منه.

و امیدوار بود انقدر قاطعیت توی صداش باشه که شوکو رو شیرفهم کنه .شوکو با نگاه خیره جواب داد :توپی که داری خودت رو گول می‌زنی ...دیگه همه‌چیز تموم شد . ممکنه دو ساله نتونم ...سه ساله نتونم...

حالت صورتش عوض شد و مردمک‌هاش به لرزه افتاد . جمله رو تموم کرد :اما بالاخره فراموشت می‌کنم.

در رو هل داد و توی صورت جاوید بست.

#بخش221

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل41_

◆شکوفه◆

شیما آستین‌های تور سفید رو مرتب کرد و با لبخند به صورت شکوفه خیره شد .دستی روی چتری‌های موج‌دار شکوفه کشید و گفت :کی فکرش رو می‌کرد؟

شقایق و شکوفه زیر خنده زدند و شکوفه جواب داد : یعنی واقعاً فکر نمی‌کردی من یه روز ازدواج کنم؟

شیما با خجالت گفت :نه.

-نه؟!

مامان دخالت کرد :شکوفه، دستش نینداز!

و لبخند زد .شیما ضربه‌ای به پهلوی شکوفه زد و گفت : منظورم این بود که خیلی خوشگل شدی و اینا.

مامان سمت در اشاره زد و گفت :من دیگه می‌رم.

رو به شقایق ادامه داد :ده دقیقه دیگه بیاید ...همه رسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه پرسید :زنگ بزنم به رامین؟

مامان جواب داد :لازم نیست .حتماً تا الان رسیده.

دست شکوفه رو گرفت و بوسید .خوشحال بود؛ اما چشم‌هاش یه چیز دیگه می‌گفت .انگار همه به‌خاطر بابا نمی‌تونستند از ته دل بخندند .مامان بیرون رفت و شکوفه روی تخت نشست .کار آرایشش خیلی وقت پیش تموم شده بود و فقط اومدن جاوید ناراحتش می‌کرد .
شقایق و شیما مثل ساقدوش‌ها یک‌دست لباس پوشیده بودند .پیراهن بلند کله‌غازی که پشتش کمی باز بود و کمربند باریک داشت .شقایق پرسید :استرس داری؟

- یه کم.

- نترس، خیلی زود تموم می‌شه.

- بچه‌ها کجان؟

- پایین پیش سهیل.

چند دقیقه توی سکوت گذشت تا بالاخره شیما گفت : بریم پایین.

شقایق رو بهش گفت :با فیلم‌بردارها هماهنگ کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما گوشی رو بیرون آورد و تماسی با گروه فیلم‌بردار گرفت .بعد گفت :آماده‌اند.

شکوفه لرزشی توی بدنش حس کرد .بالاخره بعد از این همه وقت، استرس سراغش اومده بود .شقایق دستش رو گرفت و هر سه سمت در رفتند .روی پله‌ها، با هر قدم استرس شکوفه بیشتر می‌شد .جاوید گفته بود شکوفه دقیقه‌ی نود جا می‌زنه و کوتاه می‌آد .به‌خاطر حرف اون هم که شده، می‌خواست کم نیاره و ادامه بده .اگر جاوید شکوفه رو می‌خواست، باید خودش جلوی» بله «گفتنش رو می‌گرفت .شیما دست دیگه‌اش رو گرفت و سریع گفت :چرا یخ شدی؟

-چیزی نیست.

صدای شقایق رو زیر گوشش شنید :هنوز هم دیر نشده . فقط بگو ...جاوید همه رو می‌ندازه بیرون.

شیما که شنیده بود، سر جا ایستاد و گفت :چی می‌گی شقایق؟ مگه نمی‌بینی هول کرده؟ بدترش نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه از نگاه مستقیم شقایق طفره رفت و دوباره راه افتاد .با دیدن رامین همه‌چیز درست می‌شد .صدای رامین رو توی تماس آخر به یاد آورد ...شاد و مطمئن .همه‌چیز درست می‌شد .توی پاگرد، شیما و شقایق دست‌هاش رو رها کردند و پشت سرش یک پله عقب‌تر راه افتادند .
سکو توی سالن مرکزی بود .دوربین‌ها و نگاه مهمون‌های سالن روی شکوفه زوم شد و صدای موسیقی بالاتر رفت .
شکوفه به‌زحمت لبخند روی صورتش نشوند.

#بخش222

#فصل41_

پروژکتور اصلی به سمتش می‌تابید و دورش رو روشن‌تر می کرد .فلاش‌ها پشت سر هم زده می‌شد و کم‌کم صورت مهمون‌ها واضح‌تر به چشم می‌خورد .مامان کنار مادر رامین، پایین پله‌ها ایستاده بود و هر دو لبخند می‌زدند .

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهر کوچیک رامین کنار دخترهای فامیلشون، با دسته گل توی دست، به پایین اومدن شکوفه زل زده بود . کوچکی کنار برادرهاش ایستاده بود .سهیل، بهروز، دکتر، عمو رشید و مژده ...مانی و متین با کت‌وشلوارهای ست ...مصطفی که بازوش توی دست سوگل بود ...همه بودند؛ ولی چشم‌های شکوفه دنبال کس دیگه‌ای می چرخید .شیما آهسته از پشت گفت :رامین کو؟

مثلاً قرار بود پایین پله‌ها منتظر شکوفه باشه ...که دستش رو بگیره و با هم به طرف سکو برند؛ ولی خبری نبود .دل‌شوره سراغ شکوفه اومد .شقایق آهسته‌تر گفت : عیبی نداره ...مامان می‌آد جلو، رامین هم می‌رسه.

شیما تأیید کرد :راست می‌گه، اصلاً به روی خودت نیار ... یا می‌خوای ما ببریمت؟

شکوفه لبخند روی صورتش رو حفظ کرد و زیر لب گفت :نمی‌دونم .شاید می‌خواد سورپرایز کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو تیز کرد تا از بین مهمون‌ها، درِ سالن رو زیر نظر بگیره؛ اما همون لحظه صدای کوچکی توی گوشش پیچید :چی؟ ...!چی؟ بلندتر بگو!

هر سه روی پله‌ها متوقف شدند .چند نفر دور کوچکی رو گرفتند .شکوفه به سهیل زل زد و سهیل با دست علامت آرامش داد .سمت کوچکی رفت .کوچکی دستش رو توی هوا تکون داد و بلند گفت :خفه‌ش کن!

چند ثانیه بعد، ناگهان صدای موزیک قطع شد و سالن توی سکوت فرو رفت .کوچکی داشت با موبایل صحبت می‌کرد .مصطفی دست سوگل رو ول کرد و سمت فیلم بردارها رفت .سوگل نگاهی به شکوفه انداخت و حرکت کرد، پله‌های باقی‌مونده رو بالا اومد، شقایق دست شکوفه رو محکم گرفت .سالن پر از هیاهو شد و مهمون ها پخش شدند .کوچکی مدام از همسر و دخترش فاصله می‌گرفت و به صحبت پشت خط ادامه می‌داد؛ ولی همسرش ول‌کن نبود و هی سؤال می‌پرسید .مامان به طرفشون رفت .شیما بی‌حال روی پله‌ها نشست و سوگل از شکوفه پرسید :می‌خوای بریم بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه وزنش رو، روی شقایق انداخت و درحالی‌که از پدر رامین چشم بر نمی‌داشت، گفت :نه، بذار ببینم چی شده.

آخر جمله توی صدای شیون مادر رامین گم شد و شقایق، شکوفه رو بغل کرد .جاوید بالاخره از ناکجا بیرون اومد و سمت کوچکی رفت که مثل دیوونه‌ها دور خودش می‌چرخید و از سؤال‌های فامیل فرار می‌کرد .
جاوید بازوی مرد رو گرفت و به گوشه‌ای توی سالن برد .
سهیل بقیه رو ازشون دور کرد و جاوید و کوچکی شروع به صحبت کردند.

صدای گریه‌ی زن‌های فامیل رامین هر لحظه بیشتر می‌شد و مادر رامین وسط گریه به شوهرش بد و بیراه می‌گفت که رامین رو به‌زور به ایران برگردونده .کسی نبود که دلیل گریه‌ها رو نفهمه ...ولی شکوفه نمی‌خواست حدس بزنه .جاوید شونه‌های کوچکی رو توی دست فشار داد .
بغض مرد ترکید و سمت زن و بچه‌اش رفت .مامان صورت شکوفه رو به طرف خودش چرخوند .شکوفه

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً نفهمیده بود، مامان کی بالا اومده .جلوی صورت شکوفه گفت :برو اتاقت عزیزم.

شکوفه با ترس پرسید :رامین چی شده مامان؟

مامان توی سکوت بهش زل زد و شقایق گفت :بیا بریم بالا شکوفه.

شیما بلند شد و به حرف اومد :این هم زیر سر بابای توئه.

نگاهش به سوگل بود که صورتش منقبض شده بود و با تکون سر، روی شکوفه و مامان و شقایق چشم می چرخوند .مصطفی روی پله‌ها دوید و دست سوگل رو کشید .به زور روی پله‌ها بالا بردش .شکوفه زیر گریه زد . به طرز مسخره‌ای دیگه مهم نبود که آرایشش به‌هم بریزه .رو به مامان گفت :مُرده؟

شقایق محکم‌تر بغلش کرد و مامان جواب داد :تصادف کرده.

شکوفه سرش رو از روی سینه‌ی شقایق بلند کرد و دوباره پرسید :مُرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت مامان توی هم رفت و حرفی نزد .شیما آهسته گفت :بیا بریم بالا.

نگاه شکوفه از صورت مامان گذشت و به پایین پله‌ها افتاد .درست روی جاوید که با کت‌وشلوار و پیراهن مشکی، مثل فرشته‌های مرگ ایستاده و دست‌هاش رو پشتش قفل کرده بود .چشم‌هاش مستقیم روی صورت شکوفه بود و بدنش رو به لرزه می‌نداخت .شکوفه حتی نمی‌تونست چیزی بگه .شقایق صورتش رو برگردوند و به پله‌ها اشاره کرد .شکوفه بدون حرفی همراه شقایق و شیما به طرف اتاقش راه افتاد .صدای گریه و هیاهوی فامیل رامین هنوز از پشت سر شنیده می‌شد.

این فصل ادامه داره❤️🌿❤️ ...

ممنون از کامنت‌هاتون🙏 .

عیارسنج هم قفس عقاب و ناتمام دنیا رو هم دوباره میذارم که اگر خواستید تهیه کنید، تخفیفات عید رو از دست ندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش223

#فصل41_

هشت ساعت مثل چشم به هم زدن گذشت .شکوفه یا گریه کرده بود، یا به نصیحت بقیه گوش داده بود، یا به زورِ قرص خوابیده بود .حالا هم توی وان با زانوهای بغل کرده فکر می‌کرد .به همه‌چیز ...خودش، رامین، زندگیشون ...به اولین باری که همدیگه رو دیده بودند و رامین نمی‌تونست ازش چشم برداره .به آخرین باری که حرف زده بودند .رامین بالاخره» دوسِت دارم «گفته بود و شکوفه احساسش رو بی‌جواب گذاشته بود .شاید اگر می دونست اون آخرین باره ...اگر می‌دونست تا سه‌چهار ساعت بعد، رامینی در کار نیست ...جواب می‌داد.

خانواده‌ی رامین خیلی زود رفته بودند؛ اما این چیزی از آبروریزی و آشوب بین فامیل کم نمی‌کرد .شکوفه حتی نمی تونست به فکرهاش سر و سامون بده .احساس سرما می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد، آب گرم رو باز گذاشت .توی وان لیز خورد و خودش رو زیر آب کشید .پلک‌هاش رو بست و اجازه داد گرمای آب از این وضعیت داغون درش بیاره .به‌زور همه رو بیرون فرستاده بود که حداقل چند دقیقه توی حمام تنها باشه.

از زیر آب بیرون اومد و نفس گرفت .هیچ‌چیز با هیچ کاری عوض نمی‌شد .غم از دست دادن یه دوست، ترس روبه‌رو شدن با آدم‌ها و آینده، گناه تموم‌نشدنیِ به دنیا اومدن توی همچین خانواده‌ای ...این‌ها با آب پاک نمی شد.

موقع بیرون رفتن، توی آینه‌های سرویس به خودش زل زد . بدون اعتماد به نفس، توی حوله‌ی بنفش مچاله شده بود و موهای خیسش به کنار صورت و گردنش چسبیده بود . آهی کشید و وارد اتاق شد .برق خاموش مونده بود و انگار شقایق و شیما دوباره سراغش نیومده بودند .حتماً فکر می‌کردند خوابیده .آه دیگه‌ای کشید و حرکت سایه ای رو از گوشه‌ی چشم حس کرد .به سرعت سمت سایه چرخید و با دیدن مرد سیاه‌پوش روی تخت، جیغ خفه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید .نور کمی از بالکن داخل می‌اومد .صدای جاوید به گوشش خورد :منم.

شکوفه به سایه زل زد که انگار دیگه نمی‌شناختش .جاوید تکرار کرد :منم!

شکوفه پوزخندی زد و جواب داد :الان باید احساس امنیت کنم؟

- هرطور میلته.

شکوفه کمر حوله رو گره زد و جلوتر رفت .برای اینکه صداشون بیرون نره، آهسته گفت :چطور جرئت کردی پات رو بذاری توی این اتاق؟

- من پام رو هرجا بخوام می‌ذارم.

- مهم نیست چی لگدمال شه؟

- نه!

شکوفه از پررویی بیش از حدش، شروع به خنده کرد . جاوید ادامه داد :سعی کن عادت کنی!

- به چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به من.

- من رو نخندون !فکر می‌کنی نفهمیدم؟

جاوید جوابی نداد .شکوفه جلوش ایستاد و گفت :
تصادف؟ ...!رامین تصادف کرده؟ ...توی این دنیا چیزی به اسم تصادف وجود نداره .همه‌چیز یا اراده‌ی ماست، یا اراده‌ی یکی‌دیگه.

- حتماً منظورت از یکی‌دیگه، منم.

- نیستی؟

شکوفه آخرین ذره‌های امیدش رو جمع کرد و به صورت جاوید توی تاریکی خیره شد .شاید لب باز می‌کرد و می گفت که هیچ ربطی به تصادف رامین نداره .جاوید به حرف اومد :نپرس.

اشک دوباره پشت پلک‌های شکوفه جا خوش کرد .
پرسید :تو این کار رو با رامین کردی؟

جاوید بلند شد و شکوفه فاصله رو بیشتر کرد .جاوید جواب داد :سؤالی رو نپرس که از شنیدن جوابش می‌ترسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این جواب، دیگه شکی باقی نمی‌موند .شکوفه دوباره گفت :مشکل تو با من بود ...رامین این وسط چه گناهی داشت؟

- دور و بر ما کسی بی‌گناه نیست.

- این دلیل نمی‌شه.

جاوید قدمی به جلو برداشت و گفت :پس چی دلیل می شه؟ نمی‌بینی؟ این جنگه .جنگ دلیل نمی‌خواد!

شکوفه هیچ جوابی نداشت .اصلاً نمی‌دونست رامین دقیقاً چه‌کاره بوده؛ ولی این رو می‌دونست که نه خودش قاضی و جلّاده، نه جاوید .نفس عمیقی کشید و روی سرش دست گذاشت .باز سرما به تنش برگشته بود و توان گریه ی دوباره نداشت .سمت بالکن راه افتاد و درش رو بست، گفت :ممکنه الان همه فکر کنند یه تصادف ساده بوده ...یا کار سیف ...ولی بالاخره حقیقت رو می‌شه .فکر می‌کنی این چیزها مخفی می‌مونه؟

صدای جاوید رو از کنار گوشش شنید :نگران منی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_____ جا پرید و

چرخید، بهش خیره شد .لب باز کرد :توّهم زدی؟
- عقدت به‌هم خورده، نامزدت مُرده، الان باید آرام‌بخش بخوری و بخوابی ...به جاش نگرانی که رازمون فاش بشه ...می‌بینی؟ خود تو هم بی‌گناه نیستی.

صورت شکوفه جمع شد و به حوله‌ی تنش چنگ انداخت .بلندتر از قبل گفت :رازمون؟ انگار واقعاً توّهم زدی ...این هیچ ربطی به من نداره .من رو قاتی گناه‌های خودت نکن لطفاً!

#بخش224

#فصل41_

جاوید سر تکون داد و جلوتر اومد .آهسته گفت :نه شوکو ...این فقط گناه من نبود ...خودت هم می‌دونی مقصری.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه با انگشت اشاره، پشت سر جاوید رو نشونه گرفت که در بسته‌ی اتاق بود .گفت :حق نداری بیای تو اتاق من!

- چرا؟ ...چون باعث می‌شم عذاب وجدان بگیری؟

- من هیچ کار بدی نکردم.

- یه ماهه کارت شده اذیت کردن من .هی با من لج کردی، وقتی می‌دونستی آخرش چی می‌شه.

چشم‌های شکوفه درشت شد و اخطار داد :بی‌خود گردن من ننداز!

- می‌تونستی قبل از جدی شدن، راحت ردش کنی .یه بهونه جور کنی همه‌چیز رو به‌هم بزنی ...صد بار اخطار دادم ...صد بار ازت خواستم...

شکوفه سرش رو با شدت تکون می‌داد .تحمل این حرف‌ها رو نداشت .جاوید انگشت روی نقطه‌ی حساس ماجرا گذاشته بود .شکوفه عقب رفت و جاوید جلوتر اومد . ادامه داد :ولی تو هیچ کاری نکردی .ته دلت دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتی همین اتفاق بیفته .دوست داشتی ببینی به‌خاطرت چه‌کار می‌کنم، تا کجا پیش می‌رم.

- ...

- خوشت اومد؟

- چرت‌وپرت نگو!

- به روحیه‌ی خوب و مهربونت بر می‌خوره؟!

- دیگه حق نداری...

ضربه‌ی کف دست جاوید به در بالکنِ پشت سر شکوفه، هم در و هم شکوفه رو به لرزه در آورد .شکوفه ادامه‌ی جمله رو خورد .جاوید گفت :تو مجبورم کردی، پاش وایسا!

- من...

- پاش وایسا!

شکوفه زیر گریه زد و با فکر اینکه شاید بخشی از اصرارش برای جلو انداختن عقد، دیدن حسادت جاوید و پا پیش گذاشتنش باشه، از خودش متنفر شد .اگر این

رمان بازار
romanbazar.ir

کار رو نکرده بود، رامین الان زنده بود .اگر لج‌بازی نکرده بود، شاید ...روی صورتش دست کشید .دست‌های جاوید روی شونه‌هاش نشست و سرش رو کج کرد .با لحن ملایم‌تری گفت :به زندگی نکبت‌بار من خوش اومدی جونم.

- ...

- از این به بعد همه می‌فهمند تنها نقطه‌ضعف منی، مجبوری سایه به سایه‌ام بیای.

شکوفه به چشم‌هاش خیره شد و زمزمه کرد :چی؟!

جاوید مشغول مرتب کردن یقه‌ی حوله شد و گفت :هر وقت بخوای با مادر حرف می‌زنم.

شکوفه پوزخند زد و دست‌های جاوید رو از یقه‌اش جدا کرد .سکوتش رو شکست :هیچ معلومه چی می‌گی؟ خیال می‌کنی بعد از این ماجرا...

جاوید جلو اومد و شکوفه به در بالکن چسبید .جاوید گفت :چرا؟ کافی نبود؟ دیگه باید چه‌کار کنم؟ باید چند نفر رو به‌خاطرت ساقط کنم تا راضی شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های شکوفه آویزون شد و حس بدی بهش دست داد . جاوید مثل روانی‌هایی شده بود که سر بریده پیشکش می کردند .شکوفه دوست نداشت کار به اینجا بکشه .جاوید صورتش رو جلوتر آورد و آهسته‌تر گفت :اسم بده!

- دست از سرم بردار!

- بگو ...چی می‌خوای؟ چه‌کار کنم برات؟

شکوفه صورتش رو برگردوند و دوباره گفت :فقط دست از سرم بردار!

لب‌هاش گوش شکوفه رو لمس کرد :مگه همین رو نمی خواستی؟

دستش رو دور شکوفه انداخت و سمت خودش کشید . شکوفه نفسش رو حبس کرد و بی‌حرکت موند .دست جاوید داشت حوله رو کنار می‌زد و نگاهش به چشم‌های شکوفه گره خورده بود .صورتش رو جلو آورد و لب‌های شکوفه رو کوتاه بوسید .شکوفه گیج‌تر از چیزی بود که واکنش نشون بده .همون لحظه ضربه‌ای به در خورد . صدای آروم مامان شنیده شد :شکوفه، بیداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه به خودش اومد و جواب داد :بیا تو.

و جاوید رو به عقب هل داد .در باز شد؛ اما جاوید شکوفه رو محکم‌تر نگه داشت و زمزمه کرد :راه برگشتی نیست.

صورتش رو جلوتر آورد و دوباره فاصله‌ی لب‌هاشون رو از بین برد .لوستر روشن شد .شکوفه نمی‌خواست اعتراف جاوید این شکلی باشه .نمی‌خواست این‌طوری به مامان بگند .توی همچین شرایطی، با این اعصاب داغون ...ولی حتی حالا هم نمی‌تونست مانعش بشه ...بالاخره خودش جدا شد؛ اما نگاه خیره‌اش رو قطع نکرد .شکوفه حوله رو دورش مرتب کرد و سرش رو پایین انداخت .کلاه حوله رو، روی سرش برگردوند .از دیدن صورت و عکس‌العمل مامان می‌ترسید .جاوید تکونی خورد و هیکلش رو جلوی شکوفه دیوار کرد .به حرف اومد :شوکو حالش خوب نبود .خواستم آرومش کنم، از دستم در رفت.

سکوت مطلق به اتاق برگشت .مامان حرفی نمی‌زد .دست های شکوفه می‌لرزید .جاوید دوباره گفت :من هم خیر سرم مَردم تو این خونه !تا کِی جلوی خودم رو بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد و بعد از سی ثانیه‌ی طولانی، صدای مامان رو شنید :دنبالم بیا!

جاوید بدون حرف و نگاهی، سمت در رفت و مامان سینی دم‌نوش رو، روی میز مطالعه کوبید .قوری و استکان با سروصدا تکون خوردند .جاوید همراه مامان بیرون رفت.

#بخش225

#فصل42_

فصل42

◆جاوید◆

در اتوماتیک باز شد و جاوید داخل آشپزخونه رفت .
شوکو جلوی شعله بود و دختر و پسر دیگه، مشغول جمع وجور کردن آشپزخونه .شعله‌ها بلند شد و شوکو تابه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ توی دستش رو تکون داد .مردی از پشت سر جاوید گفت :آقا، نباید اینجا...

با دیدن صورت جاوید سری تکون داد و جمله رو کامل نکرد .حالا بقیه هم به جاوید نگاه می‌کردند .شوکو چرخید و صورتش توی هم رفت .روش رو سمت تابه برگردوند . دختر و پسر لباس آشپزی سفید پوشیده بودند و شوکو بر عکسشون مشکی .مرد تازه‌وارد هم همیشه توی رستوران سرویس می‌داد و لباس گارسونی شیک به تن داشت . جاوید رو به جمع گفت :می‌تونید تعطیل کنید.

دختر آخرین ظرف توی دستش رو خشک کرد و سر جاش گذاشت .به شوکو نگاه می‌کردند .بدون نگاهی به جاوید، از مرد پرسید :ساعت چنده؟

-نیم ساعت از تایم شام گذشته.

-تا وقتی مشتری هست...

جاوید وسط حرف پرید :نیست.

شوکو به مرد زل زد و گفت :پس این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تابه‌ی گرد و عمیق رو بلند کرد و نشون داد .به جای مرد، جاوید جواب داد :من سفارش دادم.

شوکو از پشت ماسک به جاوید خیره شد و بعد از چند ثانیه سکوت، به جمع گفت :خسته نباشید.

هر سه جابه‌جایی‌های آخر رو انجام دادند و برای عوض کردن لباس بیرون رفتند .جاوید سمت شوکو راه افتاد که هنوز مشغول سرخ کردن بود .با نزدیک شدن جاوید، شعله رو خاموش کرد و تابه رو سمت سینک برد .با صدا پرتش کرد و سرش رو بین دست‌هاش گرفت .روغن هنوز جلز و ولز می‌کرد .جاوید نفس عمیقی کشید و به طرفش رفت .می‌دونست شوکو اوضاع بدی داره .می‌دونست خسته است .مراسم چهلم بابا هم از طرف دیگه افتاده بود وسط این بلبشو و طاقت همه رو طاق کرده بود .این چهل روز به اندازه‌ی دو سال طول کشیده و همه‌ی روزهاش پرحادثه بود.

جاوید نفس عمیقی کشید .حال‌وروز خودش هم بهتر نبود .بعد از حماقتش سر رامین، هر اتفاقی ممکن بود بیفته .اگر کوچکی درباره‌ی رابطه‌اش با شوکو می‌فهمید،

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه هیچ شک و شبهه‌ای از عمدی بودن تصادف براش باقی نمی‌موند .رامین زیادی توی نقش شوهر فرو رفته بود و داشت از کنترل خارج می‌شد .خدا می‌دونست اگر چیزی باب میل کوچکی‌ها پیش نمی‌رفت، دست به چه کاری می زد .جاوید باید جلوش رو می‌گرفت و تهدید و خراب‌کاری کافی نبود .جاوید چاره‌ای نداشت .کنار شوکو به سینک تکیه داد و گفت :از صبح که اینجا اطراق می‌کنی، می خوای شب هم بمون!

- بخوام می‌مونم.

- قراره وصیت بابا رو بخونند.

- همه‌چی مال خودتون.

جاوید بعد از کاری که به‌خاطر شوکو کرده بود، تحمل این ادا در آوردن‌هاش رو نداشت .بلندتر گفت :چته شوکو؟

- تو چته؟ ...!مگه کار و زندگی نداری، سه روزه چسبیدی به من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو از جاوید گرفت و روی سینک خم شد .بعد از مکث، تابه رو برداشت و توی سطل کنار سینک خالی کرد .جاوید جلوتر رفت و گفت :از این به بعد، کار و زندگی من تویی.

شوکو سریع سمتش چرخید و ابروهاش توی هم کشیده شد .جاوید موهای مشکی شوکو رو زیر کلاه فرو برد که نامرتب بیرون زده بود .ادامه داد :باید تا وقتی اوضاع مرتب بشه، چشمم بهت باشه.

ابروهای شوکو کم‌کم باز شد؛ ولی حرفی نزد .جاوید ماسک رو از روی صورتش کنار زد و به لب‌هاش خیره موند .انگار فقط برداشتن همون یک قدم سخت بود . همون یک قدم که این‌همه سال بینشون فاصله انداخته بود ...بعد از اون، فقط یه سراشیبی تند بود که جاوید کنترلی روش نداشت و آخرش رو هیچ‌کس نمی‌دونست . شوکو زیر دست جاوید زد و خودش ماسک رو برداشت . داخل سطل انداخت .یک جفت دست‌کش برداشت و مشغول پوشیدن شد .جاوید گفت :بذار بقیه بشورند.

- خودم می‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خوای این‌طوری زندگی کنی؟

با پوزخندی به ظرف‌وظروف اشاره کرد و شوکو جواب داد :آره .این تنها کاریه که آرومم می‌کنه ...ای کاش از انگلیس برنگشته بودم.

#بخش226

#فصل42_

جاوید پلک‌هاش رو بست و باز کرد .به حرف اومد :بهت گفتم نیا مراسم رامین .بهت گفتم حالت رو بد می‌کنه.

صورت شوکو جمع شد و روش رو برگردوند .جاوید می دونست الان دوباره گریه رو شروع می‌کنه .بلندتر گفت : دیگه حق نداری براش گریه کنی.

شوکو روی سینک کوبید و داد زد :حق ندارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی چرخید چشم‌هاش سرخ شده بود و تند نفس می کشید .جاوید نمی‌خواست بهش سخت بگیره .ساکت موند .شوکو با صدای لرزون گفت :بیشتر از همه توی زندگیم تو رو دوست داشتم .بیشتر از همه به تو دروغ گفتم .چون هر بار کسی کاری باهام می‌کرد، اگر تو خبردار می‌شدی یه بلایی سر طرف می‌اومد .فرقی نداشت سگ همسایه باشه، هم‌کلاسی دبستان باشه، دوست باشه، دشمن باشه ...حالا هم رامین...

جاوید نفسی گرفت و آروم‌تر گفت :آره .همین کار رو کردم .پاش بیفته دوباره هم می‌کنم.

شوکو پشت دستش رو، روی چشمش کشید و خیسی رو پاک کرد .با نگاه طولانی به صورت جاوید گفت :زندگی مردم اصلاً برات مهم نیست.

- من کاری به کار مردم معمولی ندارم.

- حتی برات مهم نیست چه عذابی تو دامن من گذاشتی.

- فراموشش می‌کنی.

- دستور جدیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و ادامه داد :می‌گن فاصله‌ی عشق و نفرت یه تار موئه.

دست‌کش‌هاش رو کند و توی سینک پرت کرد .تنه‌ای به جاوید زد و با قدم‌های تند سمت در راه افتاد .جاوید داد زد :وایسا!

- هرجا بخوام می‌رم.

- جایی نداری بری.

- ...

- هرجا بری به آتیش می‌کشم.

شوکو ایستاد و جاوید درحالی‌که به طرفش می‌رفت، ادامه داد :نتیجه‌ی مخالفت با من رو که می‌دونی!

جلوش ایستاد و اخطار داد :حالا حتی مادر هم می‌دونه.

- اون موقعی که می‌خواستمت، پسم می‌زدی ...حالا که توی این مخمصه‌ام ول‌کن نیستی!

- ...

- حس می‌کنم واقعاً ازت متفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله توی گرفتگی صداش حل شد .جاوید به بازوش چسبید و گفت :می‌دونم به‌خاطر رامینه.

- آره .یه نفر مُرده .چرا به روت نمی‌آری؟!

- رامین قاتی بازی بزرگ‌ترها شده بود .داشت ازت سوءاستفاده می‌کرد .بهش هشدار داده بودم .مسئله‌اش عشق‌وعاشقی نبود، بفهم!

- این‌ها همه توجیهه.

- اون خودش دنبال دردسر بود، می‌دونست چه خطری کرده.

- ...

- من هم وقتی وارد این بازی شدم خودم رو واسه مرگ آماده کردم.

لب‌های شوکو باز موند و با چشم‌های درشت‌شده نگاهش کرد .جاوید بازوش رو ول کرد و شوکو گفت :تو بی‌جا کردی...

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو بی‌جا کردی وارد همچین چیزی شدی.

صورتش هر لحظه مبهوت‌تر می‌شد .جاوید آروم زیر خنده زد و گفت :یکی قرار بود از من متنفر باشه.

- جاوید!

- حداقل من یه دلیلی دارم که از کارم پشیمون نباشم.

توی صورت شوکو چشم چرخوند .شوکو ابرویی بالا انداخت و جاوید به در اشاره زد :راه بیفت.

- کجا؟

- هرجا من بگم.

شوکو پوزخندی زد و با نگاه عمیقی به جاوید، از کنارش رد شد .زیر لب گفت :گذشت اون دوران!

وقتی بعد از عوض کردن لباس‌هاش با مانتو و شلوار مشکی، از اتاق بیرون اومد، جاوید منتظرش ایستاده بود . شوکو دستمالی روی پیشونی و گونه‌های خیسش کشید و جدی‌تر از قبل گفت :ضیا و آرین هستند .خودمون می آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس من واسه چی اومدم؟

- مسخره‌بازی درنیار!

- وقتی رامین می‌اومد دنبالت، باهاش می‌رفتی؛ من بیام مسخره‌بازیه؟

شوکو سر تکون داد؛ ولی حرفی نزد .جاوید مچش رو گرفت و شوکو آهسته گفت :ببین جاوید، الان هر مشاوری بریم، بهمون می‌گه یه مدت از هم فاصله بگیریم.

جاوید مچش رو کشید و جواب داد :مشاور واسه خودش می‌گه.

- جاوید!

- انقدر جاوید جاوید نکن.

سمت پله‌های رو به پایین راه افتاد و شوکو از کوره در رفت .مچش رو بیرون کشید و بلند گفت :بسه دیگه!

جاوید سمتش چرخید و به صورت برافروخته‌اش زل زد که دوباره گفت :بسه ...نمی‌بینی حال منو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید این بار کوتاه نیومد و سمتش رفت .با لحن خود شوکو گفت :حال من چی؟ تو نمی‌بینی؟

- ...

- نمی‌بینی به حال خودم بمونم، چه کارهایی ازم بر می‌آد؟

برای چند ثانیه به چشم‌های هم خیره شدند تا اینکه شوکو سرش رو پایین انداخت و اشک‌هاش دوباره سرازیر شد .جاوید دیگه به خودش و واکنش‌هاش اطمینان نداشت .اگر شوکو کنارش می‌موند، می‌تونست جلوش رو از انجام خیلی کارها بگیره .جاوید نزدیک‌تر رفت و بغلش کرد .گریه‌اش بیشتر شد؛ اما دست‌هاش آویزون موند . بعد از یک دقیقه، عقب رفت و صورتش رو با دستمال خشک کرد .جاوید مچش رو گرفت و سمت پله‌ها برد . شوکو اعتراضی نکرد، پایین پله‌ها رو به ضیا که کنار بچه های بار نشسته بود و گپ می‌زد، گفت :من با جاوید خان می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش227

#فصل42_

رو به دو نفر دیگه ادامه داد :تعطیل کردید، بالا رو هم جمع‌وجور کنید.

یکیشون با نگاهی به جاوید جواب داد :اوکی.

ضیا بلند شد و نامطمئن جلو اومد .صدای شوکو گرفته بود و نوک بینیش سرخ .جاوید مچ شوکو رو ول کرد و دستش رو گرفت .حالا نگاه جمع خیره‌تر شده بود . شترسواری دولادولا نمی‌شد .بالاخره که می‌فهمیدند .ضیا به حرف اومد :من نیام خانوم؟

و نگاهش روی دست‌هاشون زوم شد .شوکو دستش رو عقب برد؛ اما جاوید محکم‌تر نگه داشت و گفت : دنبالمون بیاید عمارت.

ضیا سر تکون داد و با آرین که کمی دورتر ایستاده بود نگاهی ردوبدل کرد .جاوید سمت خروجی راه افتاد و حالا نوبت نصری و مهدی بود که زل بزنند به دست جاوید و

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو .مهدی ماشین رو جلوی در آورده بود، نصری در عقب رو براشون باز کرد .شوکو موقع سوار شدن، زمزمه کرد :فرار نمی‌کنم.

و جاوید فشار دستش رو بیشتر کرد و کنارش نشست .به شیشه‌ی بغل نگاه انداخت و گفت :بریم.

صدای مهدی رو از پشت فرمون شنید :عمارت بریم جاوید خان؟

- آره.

ماشین حرکت کرد و توی سکوت چهارنفره فرو رفت .زیاد نگذشته بود، جاوید جوری که مهدی بشنوه گفت :یه جوری زندگی کردم که حالا همه گیج شدند.

شوکو کنایه زد :جاوید قدیس!

جاوید پوزخند زد .شاید از نظر همه جاوید حق نداشت هیچ زنی رو وارد زندگیش کنه .حق نداشت دست کسی رو بگیره .شاید خود جاوید همچین انتظاری رو بهشون القا کرده بود ...با تموم کردن ازدواجش توی سه ماه ...با نگاه نکردن به هیچ زن و دختری ...صورت مادر رو موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح خواستن درباره‌ی شوکو به یاد آورد .یکی از سخت ترین لحظه‌های زندگیش .مادر واقعاً از روبه‌رو شدن با حقیقت حس بدی داشت .شاید ترغیب شوکو به قبول رامین هم به‌خاطر پیش‌گیری از اتفاق بین شوکو و جاوید بود .انگار مشکلشون فقط برملا شدن این رابطه بود، نه وجود داشتنش .مادر خیال نمی‌کرد جاوید هیچ‌وقت پا جلو بذاره .صدای زنگ موبایل فکرهاش رو عقب زد . دیدن شماره‌ی کوچکی اخم عمیقی روی صورتش نشوند . بعد از مراسم رامین، این اولین تماسش بود .جاوید دست شوکو رو ول کرد و جواب داد :بله؟

- سلام.

جاوید بی‌توجه به لحن بی‌روح کوچکی جواب سلام داد و پرسید :بهترید امروز؟

- پسر دسته‌گلم پرپر شد .چطوری خوب باشم؟

جاوید چشم‌هاش رو مالش داد و سعی کرد صورت رامین رو از ذهنش بیرون کنه .کوچکی اضافه کرد :هنوز از برگشتنش یه سال نمی‌گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حادثه خبر نمی‌کنه.

- داغ من رو تازه نکن!

صداش با همیشه فرق داشت و برای جاوید زنگ خطر به حساب می‌اومد .مرد دوباره گفت :به من نگو فکر می‌کنی تصادف بوده.

- نبوده؟ !مگه مگان نزده و در رفته؟ پلیس چی می‌گه؟

- چرا دقیقاً وقتی محافظ‌هاش مشغول بودند؟ چرا جایی که حتی یه دوربین شهری هم نیست؟

- یعنی کار سیفه؟

نگاه شوکو پر از خشم شد و کوچکی گفت :کار هر کی بوده بدونه که من بدجوری تلافی می‌کنم.

منتظر جواب جاوید نموند و قطع کرد .جاوید نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد .برای اولین بار توی زندگیش توصیه‌های بابا رو نادیده گرفته و بی‌برنامه عمل کرده بود .نمی‌دونست می‌تونه از این مهلکه زنده بیرون بره یا نه . همون لحظه هشدار یه ایمیل ناشناس روی صفحه‌ی موبایل اومد و جاوید بازش کرد .چند تا عکس دو نفره از

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو و جاوید بود و آخری عکس تکی از شوکو توی دفتر کوچیکش، گوشه‌ی رستوران .جاوید آب دهان رو قورت داد و ایمیل رو بست .شوکو پرسید :بابای رامین بود؟

جاوید چیزی نگفت و شوکو سمتش کج شد .دوباره پرسید :چی بهت گفت؟ فهمیده؟

- مهم نیست.

- حرفی زد؟ ...چی شده؟

جاوید دوباره دست شوکو رو گرفت و سمت خودش برد . آهسته گفت :هیچی ...از این به بعد کشیک من شروع می شه.

شوکو فقط نگاه کرد و چیز دیگه‌ای نپرسید .جاوید برای کوچکی متأسف نبود .اگر پیشنهاد منطقی بابا رو قبول می کرد و طمع بیشتر نداشت، این اتفاق‌ها پشت سر هم نمی افتاد .اگر از شرایط بدشون ماهی‌گیری نمی‌کرد، اگر رامین از حس شوکو به جاوید و لج‌بازیش، سوءاستفاده نمی‌کرد تا عقدی که جزء قول‌وقرارشون نبود جلو بندازه ...اگر ... اگر ...جاوید هم نمی‌خواست این‌طوری بی‌پروا عمل کنه؛

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی انقدر به‌خاطر معامله با کوچکی تاوان داده بود که فقط با گرفتن جون عزیزترین کسش می‌تونست آروم بشه . رامینِ احمق نباید بهانه دست جاوید می‌داد.

جاوید پلک بست .گذشته رو نمی‌شد برگردوند .باید به حال می‌چسبید .مغزش رو به کار انداخت .حمله‌ی فیزیکی رو می‌تونست با محافظ‌های اضافه از سر بگذرونه تا راه حل دائمی پیدا بشه ...استفاده از فیلم سوله رو هم باید یه جوری از سر کوچکی می‌نداخت .می‌تونست از سیف کمک بگیره .مخصوصاً حالا که سوگل دستشون بود .

نفس عمیقی کشید و خودش رو برای مواجه شدن با آینده ی نامعلوم آماده کرد.

#بخش228

#فصل42_

◆مصطفی◆

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر یک بار دیگه به ساعت مچیش نگاه کرد و بچه‌ها به همدیگه .مصطفی پیشونیش رو خاروند و با دسته‌ی صندلی ور رفت .فضای خونه افسرده بود و کسی حرفی برای گفتن نداشت تا این لحظه‌های انتظار، زودتر بگذره . بالاخره خاله گفت :شرمنده‌ی شما هم شدیم .بچه‌ها الان می‌رسند.

دکتر با دست رد کرد و مؤدبانه گفت :نه، این حرف‌ها چیه.

خاله به سهیل که کنار مصطفی نشسته بود، اشاره زد و سهیل دوباره شماره‌ی شکوفه رو گرفت .مثل هر بار جواب نداد و سهیل شونه بالا انداخت .زیر لب گفت : کاش می‌نداختیم عقب که حال شکوفه بهتر بشه.

مصطفی با یادآوری اتفاق‌های روز عقد و مراسم رامین، سر تکون داد .بهروز هم از کنار شیما حرفش رو تأیید کرد .حال شکوفه به این زودی‌ها بهتر نمی‌شد .حتی اگر این ازدواج صوری بود و شکوفه رامین رو دوست نداشت، این چیزی از شوک این اتفاق کم نمی‌کرد .دکتر گفت :اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه حوصله نداره، اصرار نکنید .فکر می‌کنم بچه‌ها درک می‌کنند که بحث وصیت بعداً مطرح بشه.

شیما و شقایق با تکون سر تأیید کردند و خاله گفت : آخه تا اینجا اومدید...

- من متوجه حال شکوفه هستم .حق می‌دم...

با صدایی که از سمت در سالن اومد، جمله ناتموم موند . همه سمت در برگشتند و در باز شد .جاوید همراه شکوفه وارد سالن شد و درحالی‌که دستش دور شونه‌های شکوفه بود، سمت جمع راهنماییش کرد .مثل سه‌چهار روز گذشته، همه‌ی چشم‌ها روشون بود؛ ولی هیچ‌کس شجاعت سؤال و جواب نداشت .مصطفی هیچ‌وقت جاوید رو انقدر سربه‌هوا ندیده بود .رسماً بی‌خیال حرف همه شده بود و از شکوفه جدا نمی‌شد .با دکتر احوال پرسی کردند و شکوفه از دیر کردنش عذر خواست . جاوید شونه‌ی شکوفه رو به طرف تنها صندلی خالی چرخوند و شکوفه نشست .چشم‌های شکوفه خیلی واضح از نگاه جمع فرار می‌کرد .جاوید رو به دکتر گفت : شما بفرما، تا من یه صندلی بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر سر تکون داد و کیفش رو، روی زانو گذاشت تا پاکت مهر و موم شده رو دربیاره .جاوید از سرویس مبل بغل، یه صندلی بلند کرد و دقیقاً کنار صندلی شکوفه گذاشت .سهیل آهسته خندید و نگاهی به مصطفی انداخت .به نظر می‌رسید همه می‌تونند با این قضیه کنار بیان، به جز خاله و شیما که انگار هنوز از دیدن توجه خاص جاوید به شکوفه، معذب بودند .مصطفی حتی یک بار گریه‌ی شیما رو هم دیده بود و مجبور شده بود خودش رو به ندیدن بزنه .شاید خیال می‌کرد برادرش داره تبدیل به شوهرخواهر می‌شه !

مصطفی آه کشید .دکتر تک‌سرفه‌ای کرد که حواس همه رو جمع کنه .بچه‌ها به صورتش نگاه کردند و جاوید سرش رو پایین انداخت .دکتر جلوی چشم دخترها پاکت رو باز کرد و صدا زد :جاوید جان.

جاوید سرش رو بلند کرد و دکتر برگه‌ها رو نشون داد . جاوید سر تکون داد و درحالی‌که دست‌هاش رو، روی سینه قفل می‌کرد، گفت :بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که جاوید از محتوای برگه‌ها خبر داشت .مگه می‌شد نصرت خان باهاش مشورت نکرده باشه؟ دکتر جواب داد :بسیار خب، همون‌طور که می‌بینید شامل چهار برگه است .شروع می‌کنم...

اما صدای خاله مانع شد :دکتر، خوندن متن بچه‌ها رو ناراحت می‌کنه .این خونه به اندازه‌ی کافی گریه زاری به خودش دیده...

نگاهش سمت شیما رفت و ادامه داد :شما خودتون وصیت رو تنظیم کردید، فقط یه خلاصه بگید که همه تکلیفشون رو بدونند .بعداً یه کپی به بچه‌ها می‌دیم که هروقت دلش رو داشتند، حرف‌های نصرت رو بخونند.

#بخش229

#فصل42_

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی هم همین فکر رو می‌کرد .شیما و شکوفه حالشون اصلاً خوب نبود .شقایق هم درگیر کارهای جدایی بود و طاقت نداشت .سهیل بلند گفت :به نظر من هم حق با خاله است.

دکتر رو به جاوید پرسید :نخونم؟

جاوید سر تکون داد و دکتر شروع کرد :پس یه خلاصه کافیه ...سهام بچه‌ها از شرکت همین الان مشخصه .می مونه سهام خود نصرت خان که خواستند به محبوب خانوم منتقل بشه .کلیه‌ی اموال منقول و غیرمنقولشون تا یک‌سوم به محبوب خانوم تعلق می‌گیره، مابقی طبق قانون بین دخترخانوم‌ها و جاوید تقسیم می‌شه به جز عمارت که مصطفی و سهیل هم ازش سهم مساوی با بقیه دارند ...کسی اعتراضی داره؟

همه به هم نگاه کردند و کسی چیزی نگفت .مصطفی به در و دیوار اطراف چشم چرخوند .نصرت خان به اندازه‌ی کافی به سهیل و مصطفی رسیده بود و مصطفی اصلاً انتظار نداشت توی وصیت‌نامه حرفی ازشون زده بشه ... مخصوصاً وقتی پای عمارت وسط می‌اومد که خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خصوصی و خانوادگی بود .نفس عمیقی کشید و به جاوید نگاه کرد که دوباره سرش رو پایین انداخته بود .نگاهش رو سمت خاله برگردوند که به روی مصطفی لبخند می‌زد .
مصطفی جواب لبخندش رو داد .دکتر ادامه داد :سفارش نصرت خان بیشتر روی همکاری بچه‌ها با هم بود و اینکه کسی بی‌اطلاع و بی‌رضایت جاوید کاری نکنه ...حالا بعداً کپی متن رو می‌خونید.

با این حساب سهام خاله از شرکت خیلی بالا رفته بود و خاله هم که بدون جاوید آب نمی‌خورد .دکتر برگه‌ها رو توی پاکت برگردوند و جاوید نگاهش رو، روی جمع چرخوند .به سهیل خیره موند .سهیل پوزخندی زد و روش رو طرف مصطفی چرخوند .مصطفی لب زد :بی‌خیال.

سهیل ابرو بالا انداخت .مصطفی می‌دونست درد سهیل مال‌ومنال نیست، زیر دست جاوید نبودنه .صدای سرد شکوفه به گوششون خورد :چیز تازه‌ای نبود .فقط یه سری مال و اموال به اسممون می‌شه که عملاً نمی‌تونیم باهاش کاری کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

______________________ جا بلند شد و با
اشاره به پله‌ها، رو به جاوید ادامه داد : می‌خوام برم
بالا .خواستم بهت» اطلاع «داده باشم ... ببینم» رضایت
«داری یا نه؟

جاوید پلک زد و نفسش رو بیرون فرستاد .بعد جلوی
چشم همه، دست شکوفه گرفت و سمت لب‌هاش برد .
شکوفه خشکش زد و جاوید به حرف اومد :برو جونم.

شکوفه بدون بحث دوباره، با دست آویزون سمت پله‌ها
راه افتاد .دکتر مشغول مرتب کردن کیفش شد و برای
عوض کردن جو، گفت :پس من به کارهای نقل‌وانتقال می
رسم ...خوبیش اینه که بیشترش قبلاً به نام شده و مالیات
بالایی تعلق نمی‌گیره.

همه نگاه می‌کردند و کسی قصد شکستن سکوت سنگین
رو نداشت .بالاخره خود جاوید جواب داد :ممنون!

پایان این فصل❣💋❣.

#بخش230

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل43_

فصل43

◆شکوفه◆

شکوفه نگاهش رو، روی صورت اعضای دو خانواده چرخوند .بالا و پایین میز مستطیلی رو خالی گذاشته و دو طرفش نشسته بودند .مامان روبه‌روی مادر سوگل که کمی مسن‌تر از مامان می‌زد و تلاشی برای پوشوندن تارهای سفیدش نکرده بود، جاوید روبه‌روی سیف، شکوفه روبه روی سوگل، سهیل روبه‌روی مصطفی .شقایق و شیما نیومده بودند که شلوغی زیاد درگیری ایجاد نکنه .به هرحال این‌طور نبود که اومدن و نیومدن کسی تاثیری روی تصمیم جاوید و سیف داشته باشه .سوگل نفس عمیقی کشید و نگاهش رو، روی میز انداخت .تقریباً یک ماه از خونه دور بود و انگار به سختی داشت جلوی خودش رو می‌گرفت که به گریه نیفته .شکوفه از چشم هاش می‌خوند .همه منتظر شروع کردن بحث بودند که

رمان بازار
romanbazar.ir

البته به جاهای باریک نمی‌کشید؛ چون جاوید برای شام یه رستوران وسط شهر رو رزرو کرده بود که محیط عمومی باشه .حتی از ترس هرجور اتفاق غیرمنتظره، چهلم بابا رو هم بدون مراسم عمومی برگزار کرده بودند .بالاخره سیف سکوت رو شکست :چرا اینجا؟

جاوید جواب داد :شما گفتی یه جای بی‌طرف.

مادر سوگل مداخله کرد :ولی جلسه‌ی خواستگاری باید منزل عروس باشه.

نگاهش به مامان بود .مامان جواب داد :فکر نمی‌کنم بچه ها زیاد درگیر سنت‌ها باشند.

مامان به سوگل و مصطفی نگاه کرد، مادر سوگل ابرو بالا انداخت و گفت :در مورد دخترخانوم خودتون هم همین طوری روشنفکرید؟

مامان به جای نگاه به شکوفه، به جاوید زل زد که کنارش نشسته بود .آهسته گفت :ما خانواده‌ی سنتی‌ای نیستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف به حرف اومد :سنت‌ها همیشه هم بد نیستند خانم .بهتر از اینه که بچه‌ها رو با فرهنگ مافیایی غرب بار بیاریم.

و به جاوید خیره شد .مامان و جاوید هر دو ساکت موندند .سیف رو به سهیل که طرف راست شکوفه نشسته بود، گفت :بالاخره جلسه‌ی خواستگاری برادرته یا معامله‌ای چیزی؟

سهیل به جلو خم شد و با نگاه کوتاهی به مصطفی، جواب داد :معلومه که خواستگاری.

سیف دوباره به جاوید نگاه کرد و گفت :شک دارم.

جاوید پرسید :منظورتون چیه؟

-چرا دقیقاً الان؟ بعد از یک ماه!

-مادر می‌خواست تشنج بین دو خانواده کمتر بشه تا با آرامش تصمیم بگیرند.

-پس چرا من فکر می‌کنم همه‌اش به مرگ رامین کوچکی بر می‌گرده!!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار شکوفه سرش رو پایین انداخت و برای هزارمین بار صورت رامین جلوی چشمش اومد .برای اینکه بمیره خیلی جوون بود .حرف‌های آخرش پشت تلفن» ...دوستِ دارم«ی که بی‌جواب مونده بود ...دست جاوید از زیر میز روی دست شکوفه نشست .شکوفه دستش رو پس کشید و روی میز گذاشت .سیف دوباره گفت :مطمئنی توافق امروزمون ربطی به کوچکی نداره؟

پوزخند زد و جاوید با اعتماد به نفس گفت :اگر توافقی در کار باشه...

جاوید بعد از مرگ رامین دیگه کاملاً دور برداشته بود و از اینکه دیگران بفهمند هرکاری ازش برمی‌آد، ترسی نداشت . به صندلی تکیه داد و گفت :گیرم که به کوچکی مربوط باشه .مگه همین رو نمی‌خواید؟ کوچکی به شما هم خیانت کرده .این‌طور نیست؟

-پس می‌خوای جهتت رو عوض کنی .هر طرف باد بیاد!

خندید و جاوید هم با خنده جواب داد :من منتظر باد نمی شینم .اگر لازم بشه، طوفان به پا می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف دوباره خندید و نگاهی به همسرش انداخت .جاوید با لحن دوستانه‌تری شروع کرد :از نظر مادر وصلت دو خانواده می‌تونه دشمنی‌ها رو تبدیل به دوستی کنه .این وسط دو نفر هم به آرامش می‌رسند .نظر شما چیه؟

همه به مصطفی و سوگل نگاه کردند که به‌جز سلام و تشکر اول دیدار، حرفی نزده بودند .سیف به‌نظر جدی‌تر از قبل شده بود .جواب داد :این مسئله‌ای نیست که اینجا تصمیم‌گیری بشه پسر .مسئله‌ی خانوادگی ماست . تو خونه بحث می‌شه .باید فرزاد هم باشه، بعد حرفش رو پیش بکشیم.

به سوگل نگاه کرد و ادامه داد :باید تو خونه حرف‌های دخترم رو بشنوم.

انگار اوضاع به نفع جاوید پیش نمی‌رفت .به‌خصوص که سوگل رو آورده بودند و اگر سعی می‌کردند جلوی سیف رو از بردن سوگل بگیرند، حتماً درگیری پیش می‌اومد .اینجا عمارت نبود که نشه بهش نفوذ کرد؛ اما جاوید با لبخند گفت :تا ببینیم چی می‌شه .به وقتش مشورتتون رو هم با

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده می‌کنید .به هرحال هم مصطفی رو خوب می شناسید...

لبخندش محو شد و تموم کرد :هم من رو.

سیف سری تکون داد و سهیل رو به جمع گفت :پس بهتره بذاریم خانواده‌ها با هم آشنا بشند.

جو کمی آروم‌تر شد و مامان شروع کرد به صحبت‌های زنونه و معمول توی همچین موقعیت‌هایی .مادر سوگل فقط گوش داد و پدرش درخواست پذیرایی کرد .انگار برای رفتن عجله داشتند .شکوفه با لبخندی به سوگل، لب زد :حل می‌شه.

سوگل هم همین‌طور جوابش رو داد :شاید.

#بخش231

#فصل43_

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نگاهی به گوشیش انداخت که شکوفه رو می ترسوند .این روزها شکوفه هر لحظه منتظر بود خبر بدی برسه، مثل همون شب توی ماشین که مشخص بود جاوید با تماس کوچکی حسابی دگرگون شده .سیف و سهیل چند جمله‌ی کوتاه درباره شرکت ردوبدل کردند و شکوفه رو به جاوید، زیر لب پرسید :چیزی شده؟

جاوید اخمی کرد و جواب داد :چرا هی می‌پرسی؟

- همین‌طوری.

- نگران نباش.

شکوفه پوزخند زد .از شنیدن این جمله خسته شده بود . جاوید دوباره به سیف خیره شد و صداش رو پایین آورد : بعداً برای جزئیات هماهنگ می‌کنیم.

- جزئیات چی؟

- جزئیات همکاریمون.

- چی باعث شده فکر کنی من با تو همکاری می‌کنم؟!

- بالاخره داریم فامیل می‌شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف به خنده افتاد و شونه‌هاش تکون خورد .چشمش رو، روی میز انداخت و جواب داد :بذار رو راست باشیم ...به لطف گروگانی که گرفتی، من از جیک و پوک عمارتتون خبر دارم.

همه ساکت بودند، نگاه‌ها سمت سوگل چرخید .دست مصطفی روی میز مشت شد، صورت جاوید بی‌حرکت بود .سیف دوباره شروع کرد :تو این چند روز بدجوری دنبال راننده‌ای بودم که به پسر کوچکی زده و در رفته . اون مراسم برام مهم بود ...آدم فرستاده بودم رامین رو تعقیب کنند.

شکوفه برای خودش آب ریخت و جرعه‌ای خورد تا حالش رو بهتر کنه .حرف‌هاش جدی شده بود و کسی چیزی نمی‌گفت .سیف به جاوید چشم دوخت و ادامه داد :پرونده‌ات داره سنگین می‌شه جاوید خان .شاید این دفعه بسپرمت به قانون .لابی‌هات تا یه حدی حمایتت می کنند ...بیشتر از اون، خودشون رو به خطر نمی‌ندازند ... می‌دونی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان وارد بحث شد :اگر تهمت زدن به پسرم تموم شد، بریم سراغ مصطفی و سوگل!

روی صورت مامان اخم بزرگی بود .سیف پوزخند زد و گفت :من آخر شب دخترم رو می‌برم و این جریان همین جا تموم می‌شه .دختر من پسر شما رو دوست نداره .اگر دوست داشت، مصطفی الان تو خونه‌ی من بود.

این بار همه به مصطفی نگاه کردند .جاوید به حرف اومد : بذارید نظر دخترتون رو بپرسیم.

روش رو به طرف سوگل برگردوند و پرسید :می‌خوای با پدرت برگردی خونه؟

سوگل سمت مصطفی نگاه کرد و ساکت موند .سیف بلندتر پرسید :سوگل، جواب آقا رو بده !برمی‌گردی؟

شکوفه نفس عمیقی گرفت .توی این مدت انقدر سوگل رو شناخته بود که بدونه دلش نمی‌خواد برگرده .سوگل سرفه‌ای کرد و به پدر و مادرش نگاه انداخت .همه منتظر جواب بودند تا اینکه سوگل گفت :می‌خوام برگردم.

سهیل فوراً پرسید :عمارت دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .خونه‌ی خودمون.

لب‌های شکوفه باز موند .باورش نمی‌شد، حرف‌های سیف حقیقت داشته باشه؛ که تمام این مدت، موندن سوگل توی عمارت برای خبرچینی باشه، نه به‌خاطر مصطفی .جاوید پوزخند زد و این بار با نگاه به شکوفه و بعد مصطفی، گفت :بدون مصطفی؟

سیف دستش رو، روی شونه‌ی سوگل گذاشت و سوگل نگاهش رو پایین انداخت .جواب داد :بله.

شکوفه هنوز گیج بود .به اطرافیان چشم انداخت .مامان دست روی پیشونیش گذاشته بود و سهیل به مصطفی خیره نگاه می‌کرد .اگر شیما اینجا بود، می‌گفت» دیدید گفتم .«!شکوفه به صورت مصطفی زل زد که سرش رو پایین انداخته بود .احتمالاً شوکه شده بود و نمی‌تونست اظهار نظر کنه .جاوید شروع کرد :که این‌طور...

سر چرخوند و به پیش‌خدمتی که برای پذیرایی اومده بود، نگاه انداخت و ادامه داد :این حرف‌ها رو بذاریم واسه بعد که اطلاعات شما از راننده تکمیل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و برعکس انتظار لبخند زد .مرد مشغول گذاشتن ظرف‌ها شد و سیف چیزی نگفت .جاوید یه بازی خطرناک دیگه رو شروع کرده بود .شکوفه دوباره به سوگل خیره شد و چشم سوگل هم سمتش چرخید .یعنی واقعاً همه رو دست انداخته بود؟ سوگل نگاهش رو گرفت و به ساعت مچیش انداخت .انگار فقط منتظر رفتن بود .شکوفه دلش به حال مصطفی سوخت .سرش رو با تأسف تکون داد و چشم از جمع برداشت .نگاهش رو، روی محافظ‌ها، توی سالن خلوت رستوران انداخت که به‌خاطر رزرو خالی بود .حتی آدم‌هایی که برای دو خانواده کار می‌کردند هم، با فاصله از هم ایستاده بودند؛ چطور می‌شد دو خانواده رو به هم وصل کرد؟ واقعاً خیال خامی بود...

#بخش232

#فصل43_

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه آهی کشید و نگاهش به ضیا افتاد که آروم گوشه ای ایستاده بود .از وقتی رفتار جاوید با شکوفه عوض شده بود، ضیا حسابی فاصله می‌گرفت .سرش رو بلند کرد و نگاهش روی شکوفه افتاد، روش رو برگردوند و همون لحظه مهدی به طرفش رفت .چیزی کنار گوشش گفت و ضیا از جا پرید .اخمی از دقت روی پیشونی شکوفه نشست و سمت جاوید نگاه کرد که ببینه اون هم متوجه شده یا نه .حواسش به ظرف‌های سوپ و پیش‌غذا بود . شکوفه هم قاشق رو برداشت؛ اما نگاهش دوباره سمت محافظ‌ها برگشت .با هم پچ‌پچ می‌کردند و دور پنجره‌ها می چرخیدند .اینجا طبقه‌ی همکف بود و هر کسی می تونست ظرف چند ثانیه خودش رو از خیابون بهشون برسونه .شکوفه قاشق رو برگردوند و باز به جاوید نگاه کرد که این بار حواسش به ضیا و مهدی بود .ظاهراً بو برده بود که خبری هست .ته دل شکوفه خالی شد و روی بقیه‌ی جمع چشم چرخوند.

جاوید بدون ملاحظه از صندلی بلند شد و شکوفه بی‌اراده دستش رو نگه داشت؛ اما وقتی با مامان چشم تو چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

شد، سریع عقب کشید .جاوید بدون حرفی، دستش رو دور صورت شکوفه گذاشت و برای لحظه‌ای حرکتش داد .بعد از صندلی فاصله گرفت، دستی روی شونه‌ی سهیل گذاشت و سمت محافظ‌ها رفت .شکوفه نگاهش رو پایین انداخت ...ناسلامتی رامین تازه فوت شده بود.

بقیه هم دست از ظرف سوپ کشیدند و به جاوید چشم دوختند که داشت سمت مهدی می‌رفت .با احتیاط نگاهی به بیرون شیشه‌ها انداختند؛ یعنی وسط شهر چه اتفاقی ممکن بود بیفته؟ !سهیل خیلی کلافه گفت :خودشون حل می‌کنند ...خاله بفرمایید.

بعد از چند ثانیه اصرار کرد :شکوفه، خاله، نگران نباشید ...سرد می‌شه.

به ظرف‌ها اشاره کرد .بقیه شروع به خوردن کردند و شکوفه بلند شد .طرف محافظ‌ها رفت؛ ولی ضیا فوراً جلو اومد و گفت :خانوم عقب وایسید!

- چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و از همون فاصله به نقطه‌ای که بقیه نگاه می‌کردند، چشم انداخت .ماشینی با شیشه‌های دودی، اون‌طرف خیابون پارک کرده بود و اطرافش خلوت بود .مهدی گفت :می‌دونند اینجا رزرو شده.

به چشم‌های جاوید خیره شد و ادامه داد :می‌دونند فقط خودتونید.

یکی از مردهای سیف به حرف اومد :منتظرند برید بیرون.

شکوفه روی لب‌هاش دست گذاشت و مهدی مشغول بررسی بقیه‌ی خیابون شد .آهسته گفت :زنگ بزنم بچه ها بیان؟

ضیا جواب داد :تعدادشون رو نمی‌دونیم .داخل شهریم . مردم بیرونند.

توی خیابون ماشین‌های پارک‌شده‌ی دیگه‌ای هم بود . رستوران دو تا ورودی داشت .شکوفه گفت :اگه پشت ساختمون هم باشند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سمتش چرخید و سکوت طولانیش شکوفه رو می ترسوند .جاوید زیر لب گفت :کوچکی انقدر تابلو کاری نمی‌کنه .مگه می‌شه؟

در ماشینِ پارک‌شده باز شد و مرد سیاه‌پوشی پاش رو بیرون گذاشت .همه یه قدم به عقب برداشتند و مهدی اخطار داد :کسی سمت شیشه‌ها نره.

ضیا به حرف اومد :خروجی‌ها رو ببندید.

با این جمله جاوید تکونی خورد .انگار به خودش اومده باشه .چشم‌هاش شروع به دویدن توی سالن کوچیک رستوران کرد .صداش به زحمت شنیده شد :می‌خوان داخل بمونیم.

سمت پیشخدمت‌ها راه افتاد و وقتی از کنار شکوفه رد شد، ساعدش رو گرفت و با خودش کشید .رو به مردها گفت :قبل از ما آدم مشکوکی نیومده؟

مردها با گیجی نگاه کردند و یکیشون گفت :نه.

جاوید دور خودش چرخید .نگاهش به هرچیزی کشیده می شد .مهدی رو صدا زد و به کارکنان رستوران اشاره کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی سمت مردها رفت و مشغول سؤال پرسیدن شد . حالا همه‌ی خانواده بلند شده بودند و همهمه می‌کردند . سیف طرف جاوید اومد و گفت :چه مرگته بچه؟!

جاوید بی‌توجه سمت نزدیک‌ترین میز رفت و رومیزی رو کنار زد .زیرش رو چک کرد با این حرکت بقیه‌ی محافظ ها هم به صرافت افتادند و مشغول گشتن زیر میزها شدند .جاوید هنوز دست شکوفه رو ول نکرده بود و با خودش هر طرف می‌برد .دلهره‌ی شکوفه هر لحظه بیشتر می‌شد .پرسید :دنبال چی می‌گردی؟

- هیچی.

- بمب؟

حتی آوردن اسمش هم باعث ترس بود .دست جاوید محکم‌تر دور دست شکوفه قفل شد و طرف میز خانواده حرکتش داد .ناگهان همه از دور میز فاصله گرفتند و سوگل جیغ کشید .جاوید روی زانو نشست، رومیزی رو کنار زد و بی‌حرکت موند .شکوفه هم کنارش نشست و به

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر میز زل زد .بسته‌ی سیاهی به یکی از پایه‌ها چسبیده بود .سهیل و مصطفی جلو اومدند و سهیل پرسید :چیه؟

#بخش233

#فصل43_

شکوفه نفسش رو بیرون داد و زمزمه کرد :بمب.

سیف داد زد :بیرون !همین الان!

و همه از جا کنده شدند .محافظ‌ها دور اعضای خانواده رو گرفتند که به سمت در هدایتشون کنند .بین کارکنان رستوران همهمه افتاد و صدای شکستن ظرفی توی فضای پر هیاهو پیچید .شکوفه رو به مامان ناله کرد :مامان!

مامان بلند گفت :نترس...

سیف به بازوی سوگل و مادرش چنگ زد و هر دو رو طرف خودش برد .جاوید بالاخره چشم از بسته برداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و شکوفه رو هم بلند کرد .ضیا به طرف شکوفه اومد و جلوش ایستاد .جاوید هنوز گیج و مات بود . شکوفه بازوش رو فشار داد و گفت :بریم بیرون!

و ظرف چند ثانیه همه به سمت خروجی‌ها رفتند؛ اما جاوید ناگهان سر جا ایستاد و داد زد :نه نه !نرید بیرون!

اما صداش بین صدای شلیک پیاپی به سمت شیشه‌های رستوران محو شد .صدای جیغ و هیاهو دوباره پخش شد و شکوفه از ترس خشکش زد .دست‌های جاوید دورش حلقه شد و هر دو روی زمین زانو زدند .لامپ‌های زیادی ترکیده بود که فضا رو تاریک می‌کرد .صدای مهدی واضح تر از بقیه شنیده شد :برگردید سمت میز وسط!

جاوید شکوفه رو سمت خودش کشید و رو به ضیا داد زد :مادر.

محافظ‌ها همه رو، روی زمین خوابوندند .زمین پر از خرده شیشه بود و شکوفه نمی‌تونست جلوی لرزش بدنش رو بگیره .سرش رو به سینه‌ی جاوید چسبوند و صداش رو کنار گوشش شنید :نترس ...من اینجام...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بمب چی؟

- کار نمی‌کنه ...می‌خواستند ما رو بکشند بیرون .بیاند تو، نمی‌تونند فرار کنند.

- چرا وسط شهر؟

- دیوونه شده.

شکوفه می‌دونست در مورد کی حرف می‌زنند .در مورد کوچکی که حق داشت دیوونه بشه .پدری که پسرش تو روز عقدش کشته شده بود .شکوفه حق می‌داد؛ ولی نه این طوری، با کشتن این‌همه آدم .تو چه دنیایی گیر کرده بودند؟ سرش رو بلند کرد و به صورت نیمه‌تاریک جاوید نگاه انداخت که چشم‌هاش سمت دیگه‌ای بود .بی‌توجه به همه‌ی سروصداها و گفت‌وگوها، به انتهای سالن چشم دوخته بود .شکوفه به همون طرف برگشت و ناگهان روی هوا معلق موند .جاوید دست‌هاش رو زیر زانوی شکوفه زده بود و داشت مثل کیسه‌ی برنج روی شونه‌اش می‌نداخت .شکوفه آهسته گفت :چه‌کار می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساکت!

شکوفه ساکت شد، الان توی موقعیتی نبودند که جر و بحث کنند .جاوید سرعتش رو بیشتر کرد، سمت راهروی کوتاهی انتهای سالن .ته راهرو شکوفه رو زمین گذاشت . در پهنی رو باز کرد و درحالی‌که به داخل هلش می‌داد، اخطار داد :سروصدا نکن!

در رو بست و رفت .راهرو تاریک بود؛ اما داخل با لامپ سقفی روشن شده بود .بوی شوینده‌های سرویس توی فضای سراسر سفید و طوسی پیچیده بود .شکوفه توی آینه به صورت بی‌رمقش نگاه کرد و خواست شیر رو باز کنه؛ اما با یادآوری حرف آخر جاوید، پشیمون شد .شروع به قدم زدن کرد .باید همین‌جا منتظر می‌موند .همه‌چیز ظرف چند دقیقه‌ی کوتاه اتفاقافتاده بود و شکوفه نمی دونست بیرون کسی زخمی شده یا نه.

بعد از چند دقیقه تکونی به دست‌گیره‌ی در خورد و شکوفه رو از فکرهاش بیرون کشید .جاوید کسی نبود که پشت در استخاره کنه .شکوفه از جا پرید و سمت یکی از دستشویی‌ها رفت و لای درش رو باز گذاشت .اگر قفل می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد مشخص می‌شد کسی داخله .یکی وارد سرویس شد .
صدای قدم‌های آرومش روی سرامیک به گوش می‌رسید .
چشم‌های شکوفه درشت شد و دستش رو، روی گلوش گذاشت .صدای باز کردن درهای دیگه به گوشش خورد و پلک‌هاش رو بست .صدای قدم‌ها داشت نزدیک می شد .جلوی در متوقف شد .شکوفه لب‌هاش رو، روی هم فشار داد و گوشه‌ای منتظر باز شدن در موند .خودش رو برای غافلگیر کردن طرف آماده کرد؛ اما وقتی در باز شد، با دیدن اسلحه‌ی توی دست مرد، همه‌چیز یادش رفت و میخکوب ایستاد.

مرد پوزخندی زد و اسلحه رو طرف سر شکوفه گرفت که صدای باز شدن در و بعد جاوید بین دیوارهای سرویس پیچید :بندازش!

شکوفه نفس حبس‌شده‌اش رو بیرون فرستاد و مرد بدون تکون دادن اسلحه، به جاوید نگاه کرد .جاوید بلندتر گفت :گفتم بندازش تا مغزت رو نپاشیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مرد بین شکوفه و جاوید حرکت می‌کرد .به در دستشویی نزدیک‌تر شد و گفت :پات رو جلو بذاری، شلیک می‌کنم.

- حتماً می‌دونی من کی‌ام ...شلیک کنی، کاری می‌کنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنی ...!خودت ...دودمانت...

مرد محو شاخ‌وشونه کشیدن جاوید شده بود و شکوفه برای پرت کردن حواسش در رو محکم کوبید .صدای درگیری از پشت در شنیده شد .

#بخش234

#فصل43_

شکوفه لای در رو باز کرد .مرد روی شکم خم شده بود و اسلحه‌اش کنار سینک افتاده بود .جاوید دوباره بلندش کرد و به دیوار کنار در کوبید .جیغ شکوفه بلند شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید اسلحه‌ی خودش رو زیر گلوی مرد فشار داد و پرسید :سگ کی هستی؟

مرد حرفی نزد و جاوید دوباره پرسید :کوچکی؟

انقدر دشمن داشت که احتمال یکی‌دیگه رو هم می‌داد .
شکوفه سر تکون داد و بیرون رفت .صدای آژیر پلیس از دور شنیده شد و جاوید پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد .
مرد رو سمت در اصلی هل داد و گفت :به اونی که فرستادتت می‌گی» جاوید رو دست‌کم نگیر.«!

دوباره هل داد و مرد به در خورد .یقه‌ی مرد رو از پشت گرفت و دوباره به در کوبید .محکم نگه‌ش داشت و کنار گوشش گفت :می‌گی» پسرت تاوان گناه‌هاش رو داد.«

یقه‌اش رو عقب کشید و در رو باز کرد .به بیرون هلش داد و در رو بست .صدای آژیرها نزدیک شده بود .جاوید نفس‌نفس می‌زد و شکوفه جرئت پرسیدن نداشت .جاوید اسلحه‌اش رو توی کمر زد و مشغول قدم زدن شد .
شکوفه پرسید :کسی آسیب دیده؟ مامان خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید توی موهای کوتاهش دست کشید که دوباره چهره ی قدیمش رو تداعی می‌کرد .چهره‌ی قبل از رفتن شکوفه . چهره‌ی خودخواه و جسورش .جواب داد :مادر خوبه.

حرکتی به چشم و ابروش داد و اضافه کرد :فقط کف دست‌هاش زخمه .سه تا محافظ هم گلوله خوردند، دست زن سیف، سهیل هم نمی‌تونه بازوش رو تکون بده ...در رفته.

شکوفه آه کشید .خیلی شانس آورده بودند که کسی نمرده بود .اگر زود بیرون رفته بودند ...حتماً ...فکرهاش رو کنترل کرد .جاوید ادامه داد :مصطفی و سوگل...

شکوفه تکونی خورد و جلوتر رفت .بهش خیره شد و با ترس گفت :چی شدند؟

- غیب شدند!

- چی؟ !یعنی چی غیب شدند؟ دزدیده شدند؟

- نه !از در کارمندها بیرون زدند، ماشین مصطفی نیست.

- مگه ...نکنه مصطفی برده بلایی سرش بیاره؟

- وقت گیر آورده تو این هیری‌ویری .احمق!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه گیج و کلافه بود .حال خودش رو نمی‌فهمید .
پرسید :پلیس؟
جاوید به لبه‌ی سینک مرمری تکیه داد و گفت :مهم نیست .می‌گیم درگیری خانوادگی و ناموسیه ...چه می‌دونم.
آستین‌هاش رو بالا داده بود .زخم‌های ریز و درشت روی ساعدش خودنمایی می‌کرد .شکوفه گفت :دستت خونیه.
- بیرون پر از خرده‌شیشه است.
- درگیر شدی؟
سمت دیگه‌ای نگاه کرد و جواب داد :دو نفر اومده بودند تو رستوران.
- بعد از اون‌همه شلیک؟
- که کارشون رو تموم کنند.
شکوفه کنارش تکیه داد و آهسته گفت :گفتم که ...ولت نمی‌کنه.
- دنبال من نبودند!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه نگاهش کرد که چشم‌هاش سمت دیگه‌ای بود . چونه‌اش رو گرفت و طرف خودش چرخوند .جاوید جواب داد :هدفشون تویی.

- من؟ !من که کاری نکردم!

و تکیه‌اش رو گرفت و روبه‌روی جاوید ایستاد .منتظر جواب موند .جاوید بالاخره نگاهش کرد و گفت :می‌دونه فقط با تو می‌تونه به من آسیب بزنه.

- ...

- انقدر هم راحت نگو» من کاری نکردم!«

لب‌های شکوفه باز موند و نگاهش سمت اسلحه‌ی روی زمین کشیده شد .از بیرون سروصدا و همهمه می‌اومد و انگار هیچ‌کدوم قصد نداشتند به دنیای پشت در برگردند . نگاه شکوفه دوباره روی زخم‌ها افتاد .نفسش رو بیرون داد و چند تکه از رُل دستمال کند .زیر شیر گرفت و دست جاوید رو صاف نگه داشت .روی زخم‌ها رو با نم دستمال شست‌وشو داد .زیر لب گفت :باید ضدعفونی بشه .اینجا هیچی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لازم نیست.

سرخی روی دستمال حال شکوفه رو بد می‌کرد .هر روز یه زخم به زخم‌های قدیمی جاوید اضافه می‌شد و کاری از دست کسی بر نمی‌اومد .تا خودش نمی‌خواست، این اوضاع عوض نمی‌شد .صداش رو شنید :بابا همیشه می گفت، آدم موفق کسیه که خط قرمز نداره.

شکوفه به منطق بابا پوزخند زد .جاوید ادامه داد :خط قرمز من تویی!

#بخش235

#فصل43_

دست‌های شکوفه متوقف شد و به صورت جاوید زل زد . جاوید توی صورت شکوفه چشم چرخوند و گفت :باید همون‌طور که گذاشتم بری انگلیس، می‌ذاشتم با رامین

رمان بازار
romanbazar.ir

بری ...ولی نتونستم .به‌خاطر تو کار احمقانه‌ای کردم که همه رو تو خطر انداخته.

- مرسی که همه‌چیز رو می‌ندازی گردن من!

جاوید به بازوی شکوفه چنگ انداخت و جلوتر آورد . شکوفه جیغ خفه‌ای کشید و جاوید گفت :این اداها رو تموم کن !داره خسته‌م می‌کنه.

لحن طلب‌کارانه‌اش هم دوباره برگشته بود .شکوفه آهسته گفت :خیله‌خب، می‌خوای خودم رو مقصر بدونم ...باشه.

- ...

- راست می‌گی .تقصیر من هم بود .زیاده‌روی کردم .بعد چی؟

- ...

- گیرم گناهش رو با هم تقسیم کردیم .بعد چی؟

- ...

- بعد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعد عذابش رو هم با هم تقسیم می‌کنیم .با هم تحمل می‌کنیم.

شکوفه نگاهش رو پایین انداخت .شاید واقعاً تقدیرشون همین بود .اینکه چه بدون هم چه با هم، فقط عذاب بکشند .شکوفه فاصله گرفت و دستمال رو داخل سطل انداخت .دست‌هاش رو آب کشید .سمت در راه افتاد که صدای جاوید رو شنید :کجا؟

چرخید و جواب داد :می‌دونی جاوید ...تو عشقت هم مثل خودت بی‌منطقه!

برگشت و سمت در حرکت کرد .جاوید دوباره گفت :باید قبلاً فکرش رو می‌کردی.

شکوفه اهمیتی نداد و دستگیره رو کشید .صدای جاوید رو از نزدیک‌تر شنید :واسه ناز کردن دیر شده.

دست‌های جاوید رو دورش حس کرد و شونه‌هاش به سینه‌ی جاوید فشرده شد .شکوفه برای ثانیه‌های طولانی بی‌حرکت ایستاد و اجازه داد استرس وحشتناک چند دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش محو بشه .سرش رو کنار گردنش حس کرد و صداش توی گوشش پیچید :من داغونم شوکو.

شکوفه چرخید و به در تکیه داد که چفتش دوباره بسته شد .جاوید به چشم‌هاش خیره بود .صداهای بیرون همچنان به گوششون می‌خورد .دست‌های شکوفه بی‌اراده بلند شد و صورت جاوید رو قاب گرفت .جاوید نزدیک‌تر شد .دست‌هاش دوباره دور شکوفه پیچید .لب باز کرد : منتظرم نذار!

و قبل از هر جوابی از طرف شکوفه، قفل دستهاش باز شد و زودتر از شکوفه از در بیرون رفت.

#بخش236

#فصل44_

فصل44

رمان بازار
romanbazar.ir

◆مصطفی◆

صدای قطره‌های بارون روی موزائیک‌ها و حلب‌های شیروانی، سکوت حیاط کوچیک رو به‌هم زده بود .حیاط ویلای جمیل که برای چند روز به مصطفی قرض داده بود .سوگل مطمئن بود که پدرش بعد از شام خانوادگی، نمی‌ذاره برگرده عمارت .قرار گذاشته بودند که هر دو در مقابل خانواده کوتاه بیاند و بعد از شام چند دقیقه‌ای برای خداحافظی و حرف‌های آخر وقت بگیرند .کلید ویلا و پول نقد و ساک‌هاشون توی ماشین مصطفی آماده بود . تنها چیزی که فکرش رو نمی‌کردند، به‌هم ریختن اوضاع بود که البته به نفع فرارشون تموم شده بود .مصطفی می دونست با بیرون زدن از رستوران وسط گلوله‌بارون دیوونگی کرده؛ ولی حداقل به خیر گذشته بود .فقط امیدوار بود کسی آسیب جدی ندیده باشه .نمی‌تونست با خونه تماس بگیره؛ وگرنه زحمتشون بینتیجه می‌موند . گوشی‌هاشون رو توی همون رستوران ول کرده بودند . نفس عمیقی توی هوای نمناک فروردین کشید و به سوگل که کمی دورتر لبه‌ی آلاچیق نشسته بود، نگاه کرد .خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو، روی قالیچه‌ی آلاچیق سنتی جلو کشید و کنارش نشست .بسته‌ی پفک رو طرف سوگل گرفت .سوگل چند تا برداشت و گفت :گشنته؟

شام دیشب که با گلوله و شیشه مخلوط شده بود، صبح هم فقط چای خورده بودند، برای ناهار هم چیزی نداشتند .جواب داد :نه، تو چی؟

- نه ...چند دقیقه دیگه برنج دم می‌کنم با یه چیزی می خوریم .تو کابینت‌ها چیز میز هست.

- وقت نکردیم هیچی بخریم.

دوباره سکوت شد و دو دقیقه بعد سوگل گفت :نگرانم.

- می‌دونم.

- اگه اتفاق بدی افتاده باشه؟

- فکر نمی‌کنم ...اون‌همه بادیگارد بود .همون موقع هم مردم جمع شده بودند.

- حتماً مرگ پسرش رو از چشم بابای من می‌بینه.

- یا از چشم جاوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- عمداً شبی رو انتخاب کرد که هر دو تا خانواده باشند . معلوم نیست از کجا خبر گرفته.

سوگل چرخید و به صورت مصطفی خیره شد .پرسید :چرا این‌طوری شد یهو؟ پدر جون واسه چی قاتی این کارها شده؟

- ...

- یه جوری در مورد من حرف زد، الان همه فکر می‌کنند خبرچینم !تلفنی حرف می‌زدیم ...ولی من...

توی فکر رفت و ادامه داد :چیز خاصی نمی‌گفتم.

- این‌جوری گفت که اگر خودت خواستی برگردی عمارت هم کسی راهت نده!

مصطفی می‌دونست که سوگل هیچ‌وقت پدرش رو به چشم یه قلدر نمی‌بینه .توضیح بیشتری نداد .فقط گفت : همین که فرارمون رو گردن هم نندازند، بسه.

سوگل یه پفک دیگه گاز زد و گفت :اون ایمیل چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی یاد پیام صبح زود افتاد که از ایمیل قدیمی شکوفه بود .حالشون رو پرسیده بود و خواسته بود بدونه کجا موندند .سوگل دوباره پرسید :جوابش رو دادی؟

- بعداً جواب می‌دم .شکوفه به کسی نمی‌گه.

- ممکنه هک شده باشه ...از طرف پدر رامین .مگه نمی گی ایمیل قدیمیه؟

- فکرهام رو می‌کنم ...یه جوری جواب می‌دم که فقط خود شکوفه بفهمه.

سوگل سر تکون داد و بعد از یک دقیقه گفت :کاش بریم یه شهر دورتر ...اینجا بیخ گوش تهرانه.

ویلا اطراف کرج بود و مصطفی هم می‌دونست باید دورتر بشند، فقط نیاز به فکر کردن و آمادگی بیشتر داشت . باید یکی‌دو روز صبر می‌کردند تا با خیال راحت برند . مطمئناً کسی حسابشون رو مسدود نمی‌کرد .کوچکی هم به این زودی از فرارشون باخبر نمی‌شد .جاوید باهوش‌تر این حرف‌ها بود که بذاره کسی حرف فرار رو جایی بزنه . یه مدت دور می‌شدند تا آب‌ها از آسیاب بیفته و سیف

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بفهمه که توی تصمیمشون جدی‌اند .گفت :فردا یا پس‌فردا برنامه می‌ریزیم، راه می‌افتیم سمت غرب .یه ماه که گذشت با خانواده تماس می‌گیریم.

- اگر گیر مأمورها بیفتیم چی؟

- الان کمترین مشکل ما پلیسه .جاوید، بابات، کوچکی، خدا می‌دونه دیگه کیا!

سوگل ناگهان زیر خنده زد و پفک دیگه‌ای توی دهانش گذاشت .مصطفی پرسید :چی شد؟!

#بخش237

#فصل44_

سوگل چشم‌هاش رو ریز کرد و با لبخند گفت :کی فکرش رو می‌کرد یه روز داستان عشقی راه بندازیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی هم لبخند زد که با یادآوری دردسرهای پیش رو، خشکید؛ اما سوگل هنوز لحن امیدوارانه داشت :یعنی ... آدم داستانش رو می‌خونه ...فیلم‌هاش رو می‌بینه ...ولی همیشه می‌دونه که واسه خودش پیش نمی‌آد.

مصطفی سرش رو به ستون آلاچیق چسبوند و به صورت سوگل خیره شد که حالا نگاهش رو پایین انداخته بود . دوباره شروع به صحبت کرد :اون‌قدرها هم سخت نیست ...عجیب نیست ...می‌دونی...

نگاهش رو بلند کرد و به چشم‌های مصطفی انداخت . ادامه داد :مردم بی‌خودی انقدر از عشق و عاشقی می ترسند!

مصطفی دوباره خندید و به حرف اومد :مراقب حرف‌هات باش.

ابروی سوگل بالا رفت و مانتوی روی شونه‌هاش رو مرتب کرد .مصطفی گفت :الان تو کل این شهرک فقط من و تو ایم !هوا هم که بارونیه، فصل هم که بهاره...

سوگل تکونی به لب‌هاش داد و گفت :خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی امیدوار بود حسی که گاهی قلقلکش می‌داد، توی چشم‌هاش پیدا نباشه .می‌دونست دختری که تا اینجا پابه پاش اومده، هیچ‌جوره بهش نه نمی‌گه و این شرایط رو برای مصطفی سخت‌تر می‌کرد .جواب داد :من اون‌قدرها که فکر می‌کنی، بچه‌مثبت نیستم!

سوگل سری تکون داد و دوباره خندید .گفت :من شوهر بچه‌مثبت !نمی‌خوام.

مصطفی چشم‌هاش رو ریز کرد و سوگل بلند شد که داخل برگرده، مصطفی دستش رو گرفت و وقتی سوگل نگاهش کرد، گفت :بودی حالا!

اما سوگل پفکی توی دهان مصطفی چپوند و حس‌وحال لحظه رو به باد داد .دستش رو بیرون کشید و درحالی‌که سمت خونه می‌رفت، گفت :بیا تو، سرده!

مصطفی نفس عمیقی کشید و به دور شدنش نگاه کرد . ترجیح داد همین بیرون بمونه.

این فصل ادامه داره❤️💥💣❤️...

رمان بازار
romanbazar.ir

ممنون از کامنت های خوبتون😍

#بخش238

#فصل44_

◆شکوفه◆

نیم‌تنه‌ی دودی رو، روی بافت و شلوار مشکی پوشید و زیپش رو بست .به محض بیرون اومدن از در اتاق با قیافه ی یکی از محافظ‌ها روبه‌رو شد که نزدیک پله‌ها ایستاده بود .آهی کشید و به همون طرف رفت .پایین پله‌ها، مامان و خواهرها پشت میز گرد، چای عصرشون رو می خوردند .شکوفه سر تکون داد و سمت در خروج رفت که مامان پرسید :چای نمی‌خوری؟

شکوفه به در اشاره زد و گفت :نه، می‌رم بیرون.

-رستوران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما از کنار مامان، گفت :مگه قرار نشد یه مدت سر نزنی؟

-نمی‌رم رستوران .می‌رم چند دقیقه قدم بزنم.

-بیرون؟

-آره.

شقایق هم به حرف اومد :الان؟

و مامان نصیحت کرد :تو باغ قدم بزن، خیابون‌ها پر از دود و دمه.

شکوفه کوتاه خندید .انگار که هیچ‌کدوم نمی‌دونند مسئله دود و دم نیست .مسئله زندانی شدنه .به راهش ادامه داد و شیما گفت :شکوفه، خطرناکه.

شکوفه برگشت و جواب داد :پس تا آخر عمر از خونه بیرون نریم؟

مامان جوابش رو داد :چرا تا آخر عمر؟ یه هفته تحمل کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان حرف یه هفته و دو هفته نیست .ما یه عمره تو قرنطینه‌ایم، چون همیشه اون بیرون خطرناک بوده.

با دست به در اشاره کرد .بعد دستش رو انداخت و ادامه داد :من اخلاقم با شما فرق داره .می‌خوام هرجا دوست دارم برم .می‌خوام با مردم حرف بزنم .تو خیابون‌ها راه برم . دوست دارم مترو سوار شم.

شقایق زیر خنده زد و شیما هم به‌زور جلوی خنده‌اش رو گرفت و حواسش رو به مهدیار داد .شقایق گفت : قربونت برم، بذار وضعیت قرمز تموم بشه، خودم می‌آم با هم مترو سوار می‌شیم .بچه‌ها رو هم می‌بریم .خوبه؟

شکوفه آهی کشید و درحالی‌که سمت در می‌رفت، گفت : جای دوری نمی‌رم.

صدای مامان رو شنید :از جاوید اجازه بگیر!

شکوفه دوباره چرخید و گفت :جاوید چه‌کاره‌ی منه که...

با نگاه خیره‌ی مامان، جمله رو تموم نکرد .مامان به حرف اومد :تو چشم من نگاه می‌کنی، می‌گی» چه‌کاره‌ست«؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه صحنه‌ای رو که مامان توی اتاقش دیده بود، به یاد آورد .لب‌هاش قفل شد .شقایق دوباره خندید و جوری نگاه کرد که معلوم بود اون هم خبر داره .آهسته گفت :بذار بره مامان.

شکوفه برگشت و قدم‌های تندتری به سمت در برداشت . وقتی جلوی نگهبانی دروازه رسید، براش عجیب بود که کسی جلوش رو نگرفت .فقط ضیا دنبالش راه افتاد . کوچه‌ی شیب‌دار به‌نظر آروم بود .سمت خیابون قدم برداشت .همین که حس می‌کرد برای چند ساعت می‌تونه فقط همون کاری رو کنه که دلش می‌خواد کافی بود .این روزها که باید مهم‌ترین تصمیم زندگیش رو می‌گرفت، شدیداً به این حس احتیاج داشت .حس آزادی، حس اینکه لازم نیست فقط به فکر بقیه باشه.

انتهای کوچه به طرف پایین بلوار راه افتاد که به پارک کوچیکی می‌رسید .عصرهایی که از رستوران برمی‌گشت، بچه‌های دبیرستانی رو می‌دید که یا روی صندلی‌هاش گیتار می‌زنند، یا والیبال بازی می‌کنند ...بی‌خیال، با آرامش، خوشحال .با این فکر لبخندی زد و به آسمون

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده‌ی باریدن نگاه انداخت .سعی کرد صدای ماشین‌ها رو نشنیده بگیره .پارک طبق انتظارش شلوغ بود .روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به رفت‌وآمد مردم خیره شد؛ به بازی دخترهای خوش استایل که ده‌دوازده سال پیشِ خودش رو جلوی چشمش می‌آورد .ته دل اون‌ها هم کسی بود که همه‌ی فکر و ذکرشون شده باشه؟ که نتونند ازش فاصله بگیرند؟ پلک‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید . از این‌همه مرگ‌ومیر و بازجویی پلیس خسته بود .کی این اتفاق‌ها تموم می‌شد؟ قرار نبود هیچوقت مثل یه خانواده ی معمولی زندگی کنند؟ بابا این رو برای بچه‌هاش می خواست؟ برای شقایق و شیما مهم نبود؟ ...و هزار تا سؤال بی‌جواب دیگه.

روش رو برگردوند و ضیا رو طرف چپ نیمکت دید که چشمش به اطراف و ساختمون‌ها بود .گوشی رو از جیب نیم‌تنه بیرون آورد و دوباره ایمیلش رو چک کرد .مصطفی جوابی نداده بود .شاید می‌ترسید کسی غیر از خود شکوفه ایمیل رو فرستاده باشه .اگر جواب می‌داد هم شکوفه نمی دونست باید به کسی بگه یا نه .وسایل شخصی و لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشون توی اتاق‌هاشون نبود و مشخص بود که از قبل تصمیم فرار گرفتند .از یه طرف ممکن بود خودشون رو توی دردسر بندازند و از طرف دیگه اگر پیدا می‌شدند، جاوید و سیف جداشون می‌کردند .شکوفه لب‌هاش رو کج کرد و ایمیل رو بست.

#بخش239

#فصل44_

دوباره به بچه‌ها نگاه کرد .یک ربع نشده بود که چشمش به یکی از آدم‌های جاوید افتاد که اون‌طرف پارک با فاصله ایستاده بود؛ مثل مأمورهای جهنم ...بی‌حرکت و شق ورق ...شکوفه پوزخندی زد و بلند شد .برای ضیا بشکن زد و گفت :به سوی خیابون!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما صورت جدی ضیا تکونی نخورد و فقط جلو اومد .
شکوفه راه افتاد و گفت :می‌دونم اوضاع خطریه؛ ولی حالا نه اون‌قدر!

به ضیا نگاه انداخت که هنوز حالت خنثای صورتش رو حفظ کرده بود .پرسید :من چیزی گفتم که بهت برخورده باشه؟

نزدیک به شکوفه حرکت می‌کرد .جواب داد :نه خانوم.

- جاوید چیزی گفته؟

- نه خانوم.

- چرا همه‌تون یه جوری شدید؟

- بچه‌ها از جونشون سیر نیستند.

ابروی شکوفه بالا رفت .می‌دونست همه از جاوید می ترسند؛ ولی یه گفت‌وگوی ساده با محافظ‌ها چیز زیادی نبود !پرسید :تو چی؟ مثلاً بادیگاردی ...بادیگارد که از جونش نمی‌ترسه!

و بهش لبخند زد که جوابش اخم بود و اینکه :من دوست شما نیستم خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شکوفه خشکید و جلوتر راه افتاد .بیرون پارک یکی دیگه از مأمورین جهنم ایستاده بود .چند قطره بارون روی زمین افتاد و شکوفه کلاه نیم‌تنه رو، روی سرش کشید .به سمت مقصدی که مهم نبود، راه افتاد .وقتی بارون کمی شدیدتر شد، سمت ورودی فروشگاهی رفت؛ اما با دیدن مأمور سوم که جلوی فروشگاه بهش زل زده بود، برگشت و به راهش ادامه داد .جاوید هر روز حضورش رو توی زندگی شکوفه محسوس‌تر می‌کرد؛ اما شکوفه فاصله می خواست، زمان می‌خواست، مجال فکر کردن می‌خواست . بعد از اون‌همه ابراز علاقه‌ی یه‌طرفه، حالا به جای خون ریزی، یه اعتراف رمانتیک می‌خواست ...بعد می‌تونستند در مورد گناه‌های جاوید تصمیم بگیرند .سرش رو پایین انداخت و سعی کرد بغضش رو پس بزنه .فعلاً چشم همه به دهن جاوید بود .شکوفه هیچ قدرتی نداشت و بدون قدرت و اهرم فشار، کسی حرفش رو نمی‌خوند.

صدای بوق توی فضا پیچید و دستی بازوش رو عقب کشید .شکوفه به خودش اومد و از لبه‌ی خیابون فاصله گرفت .کلاه رو عقب‌تر داد، چراغ عابر قرمز بود و چند

رمان بازار
romanbazar.ir

نفر خیره نگاهش می‌کردند .چرخید و به جای صورت ضیا، جاوید رو دید که آماده‌ی غر زدن بود .چتر مشکیش رو جلوتر آورد و کلاه رو از سر شکوفه برداشت .فقط خدا می‌دونست چرا شروع نکرده به طعنه و سخنرانی .به چشم‌های خیس شکوفه زل زده بود که مثلاً قرار بود گریه نکنه .انگشت‌هاش موهای به‌هم ریخته ی شکوفه رو زیر شال برد و شکوفه نگاهش رو از صورتش گرفت .صدای ضربه‌های رگبار به چتر و پخش شدن آب زیر لاستیک ماشین‌ها، بیشتر شده بود .جاوید بالاخره سکوتش رو شکست :نمی‌گی تو این بارون دنبالت می‌گردند؟

- ...

- نمی‌گی بعداً باید جواب پس بدند؟

شکوفه نگاهش کرد .منظورش آدم‌های خودش بود . انگشت شستش رو زیر چشم شکوفه حرکت داد و خیسی رو پس زد .با لحن ملایم‌تری گفت :به گوش همه رسیده شوکو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- اینکه دوسِت دارم!

جلوتر اومد و ادامه داد :اینکه چشمم دنبالته.

شکوفه دست‌های مشت‌شده‌اش رو باز کرد .جاوید دوباره گفت :می‌خوای چند دقیقه تنها باشی، قدم بزنی، هرکاری کنی ...حرفی نیست جونم.

- ...

- اگه می‌خوای مثل مصطفی فرار هم کنی، بکن !جلوت رو نمی‌گیرم.

- ...

- اما هرجایی بری، اونجام.

شکوفه آب دهانش رو قورت داد و دست‌هاش رو دوباره مشت کرد .جاوید ادامه داد :آخر همه‌ی راه‌هات به من می رسه شوکو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو پشت گردن شکوفه حرکت داد و چتر رو پایین تر آورد .زیر لب گفت :من همه‌جا هستم که ازت مراقبت کنم.

- جاوید !چرا مثل...

مکث کرد و آروم‌تر ادامه داد :مثل دیوونه‌ها حرف می‌زنی.

- خودت خواستی جلو بیام .خودت خواستی رابطه‌مون عوض بشه.

- جاوید!

- رابطه‌ی من و تو اینه.

- می‌خوای ثابت کنی به درد هم نمی‌خوریم؟ این هم نقشه است؟

- انگار جریان رو نگرفتی.

- ...

- من تا اینجا جلو اومدم، دیگه عقب نمی‌رم.

و صورتش حالا جلوی صورت شکوفه بود .جلوتر اومد و لب‌هاش بین ابروهای شکوفه نشست که بی‌اختیار اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه رو باز کرد .عقب کشید و گفت :برو بشین تو ماشین!

قبل از حرکتی از شکوفه، چتر رو کنار کشید و بست .هر دو زیر بارون تند به صورت هم خیره شدند .آب پاکی رو ریخته بود روی دست شکوفه .قرار نبود این ماجرا رو تموم کنه و شکوفه بین احساسات مختلف دست‌وپا می زد .کمی بعد، بدون حرفی سمت ماشین جاوید راه افتاد . ضیا در رو براشون باز کرد و گفت :من تا عمارت قدم می زنم.

شکوفه جواب داد :بارون شدیده...

جاوید با اشاره به عقب، گفت :بشین تو ماشین پشتی.

ضیا سر تکون داد و در رو بست؛ ولی سوار ماشین پشتی نشد .

#بخش240

#فصل44_

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی به طرف عمارت روند .شکوفه توی سکوت به نیم رخ جاوید زل زد .حداقل گفته بود دوستش داره و تصمیم قطعیش رو گرفته .مسیر کوتاه تا خونه توی سکوت گذشت و با هم از در چوبی عمارت وارد شدند .مامان و دخترها هنوز توی سالن نشسته بودند و سهیل و بچه‌ها هم داشتند از پله‌ها پایین می‌اومدند .شقایق دست زیر چونه زد و گفت :الان دیگه به مرحله‌ی سِت کردن رسیدید؟

آهسته خندید و شکوفه به نیم‌تنه‌ی خودش و کت جاوید نگاه کرد که هم‌رنگ بودند .پشت‌چشمی برای جمع نازک کرد و درحالی‌که سمت پله‌ها می‌رفت، گفت :با تشکر از جاسوس عزیز، می‌رم اتاقم!

و نمی‌دونست کدومشون فوراً به جاوید خبر داده .صدای جاوید بلند شد :صبر کن .هنوز جاسوس رو نگرفتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی روی پیشونی شکوفه افتاد و برگشت .نگاه جاوید روی سهیل بود که داشت جلو می‌اومد .سهیل ازش پرسید :چه جاسوسی؟

- من امروز همه‌ی کادر امنیتی رو بازخواست کردم؛ با اینکه می‌دونستم نتیجه‌ای نداره.

- خب؟

- کوچکی اطلاعات رستوران رو از داخل گرفته .مگه چند نفر خبر داشتند کجا میز رزرو کردیم؟

- ممکنه جاسوس از بین آدم‌های سیف باشه.

- یا یکی از دور و بری‌های خودمون!

- والا این‌طوری که تو به من نگاه می‌کنی، خودم هم به خودم شک کردم!

- نه .تو انقدر احمق نیستی، وقتی خودت هم تو رستورانی همچین ریسکی کنی.

- فحش بود یا تعریف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شقایق نگاه‌ها رو به اون سمت کشید :منظورت ماییم که نبودیم؟

شیما اضافه کرد :یا بهروز؟

مامان فوراً گفت :جاوید، معلومه داری چه‌کار می‌کنی؟

جاوید راه افتاد و مستقیم به طرف ساره رفت که داشت با سینی فنجون‌های چای و شیرینی جلو می‌اومد .احتمالاً بخشی از گفت‌وگو رو شنیده بود، چون صورتش هر لحظه گرفته‌تر می‌شد .همین که جاوید به دو قدمیش رسید، سینی از دستش ول شد و به التماس افتاد :جاوید خان، من کاری نکردم ...به خدا من از هیچی خبر ندارم.

به صورت مامان زل زد و ادامه داد :محبوب خانوم من ... به خدا من کاری...

جاوید دستش رو بالا گرفت و وسط حرفش پرید :خیله خب!

به سینی و فنجون‌های شکسته، اشاره زد و گفت :این‌ها رو ول کن .برو بالا تبلت بچه‌ها رو بیار.

ساره نفس راحتی کشید و جواب داد :چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سمت پله‌ها پا تند کرد .همه به صورت هم نگاه می کردند و شکوفه نمی‌دونست باید چی بگه .شقایق بلند شد و سمت بچه‌ها اومد .سه دقیقه بعد، ساره با تبلت های مانی و متین برگشت .جاوید دستی روی سر متین کشید و مانی رو از زمین بلند کرد .دیگه برای بغل شدن بزرگ شده بود؛ ولی دستش رو دور گردن جاوید انداخت . جاوید تبلتش رو باز کرد و شروع کرد به گشتن .بعد تبلت رو جلوی شقایق که کنجکاو نگاه می‌کرد، گرفت .شکوفه هم جلو رفت .بین تماس‌ها، یک شماره پشت سر هم تکرار شده بود؛ شماره‌ی» بابا .«جاوید تبلت رو به شقایق داد و از مانی پرسید :مانی، روزی چند بار با بابا امیر حرف می‌زنی؟

مانی به صورت شقایق زل زد و ساکت موند .شقایق سر تکون داد و گفت :بگو مامان.

مانی جواب داد :دو سه بار.

جاوید پرسید :دیروز هم حرف زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مانی سر تکون داد .جاوید پرسید :به بابا امیر گفتی شما با نمی‌آید رستوران؟

- گفتم عروسی دایی مصطفاست .بچه‌ها رو راه نمی‌دند.

- گفتی قراره کجا بریم؟

- مگه چیه؟

شقایق آهی کشید و مانی تکرار کرد :مگه چیه؟

جاوید پلک‌هاش رو بست و باز کرد .پرسید :امروز هم حرف زدید؟

- اهوم.

- می‌دونه دایی مصطفی نیست؟

- اهوم.

مامان از سر جاش پرید و بقیه هم یک قدم جلو اومدند . جاوید دستش رو به نشونه‌ی آرامش بلند کرد و گفت : چیزی نیست، هول نکنید ...گوشی‌هاشون رو نبردند، کارت هم نکشیدند، وقتی ما نمی‌دونیم کجان، کوچکی هم نمی‌دونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانی ناله کرد :مامان!

جاوید مانی رو بوسید و زمین گذاشت .مشغول قدم زدن شد .شقایق نشست و مانی رو بغل کرد، بعد بچه‌ها رو سمت پله‌ها برد و زمزمه کرد :بریم بالا.

شکوفه فوراً گفت :دعواشون نکنی.

شقایق سر تکون داد .شکوفه به حال آشفته‌ی بقیه نگاه کرد .شیما دست‌هاش رو، روی لب‌هاش گذاشته بود و مامان و سهیل گیج به هم نگاه می‌کردند .شکوفه گفت : نترسید، پیداشون می‌کنیم.

رو به جاوید ادامه داد :مگه نه؟

جاوید به طرفش برگشت و دستی پشتش کشید .بعد با سر به سهیل اشاره زد که بیرون برند .دستش رو برداشت و همراه سهیل بیرون رفت.

#بخش241

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل45_

فصل45

◆جاوید◆

جاوید هنوز هم تردید داشت که سهیل چیزی رو مخفی کرده باشه .کف دست‌هاش رو به میز ریاست توی دفتر بابا، تکیه داد که سهیل پشتش نشسته بود .با نگاه مستقیم به چشم‌های سهیل پرسید :من باور نمی‌کنم ندونی برادرت کجاست.

سهیل با صدای بلند جواب داد :نمی‌دونم!

و ضربه‌ای به میز جلوش زد که صندلیش چرخید و روی سنگ‌های کف دفتر، به عقب لیز خورد .ادامه داد :من تازه چند ماهه برگشتم .انقدر درگیر کارها بودم که اصلاً وقت نشد با رفیق‌های هم آشنا بشیم ...مگه روانی‌ام که با وجود کوچکی، اگر چیزی بدونم نگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید نفس عمیقی کشید .بیشتر رفیق‌های مصطفی رو می شناخت و پرس‌وجو کرده بود .کسی خبر نداشت .جاوید از میز فاصله گرفت و گفت :اون بیرون ...بدون محافظ...

سهیل هم از صندلی بلند شد و درحالی‌که طرف جاوید می اومد، جواب داد :باید قبل از اینکه هر غلطی کنی، فکرش رو می‌کردی!

- من هرکاری کردم به‌خاطر خانواده بوده.

- عه؟ ...پس چرا من فکر می‌کنم به‌خاطر چیزدرد خودت بوده؟

چشم‌های جاوید درشت شد و خواست جلو بره که سهیل کف دستش رو بالا آورد و گفت :شروع نکن !من الان اعصاب ندارم، یه کاری می‌کنما.

دست روی صورتش کشید و مشغول قدم زدن شد . جاوید گفت :اگر برادر احمقت صبر کرده بود...

- چی می‌شد؟ باز می‌رفتی سیف رو تهدید می‌کردی، دخترش رو بده به مصطفی؟

- آره .بهترین موقعیت بود .برنامه‌اش رو ریخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- که وقتی شرّ کوچکی خوابید، بیفتی به جون سیف؟

- ...

- من که می‌دونم تو آروم نمی‌گیری.

- سیف دشمن بابا بود .تو چه می‌دونی به‌خاطر زمین زدنش چه‌کار کردم .دشمن این خانواده تا ابد دشمن می مونه.

- پس مصطفی قربانی بود؟

- چرا قربانی؟ دست دختره رو می‌گرفت می‌برد هرجا می خواست.

- حالا هم همین کار رو کرده.

چرخید و چند قدم به سمت جاوید برداشت .دوباره گفت :فقط نمی‌خواست بازیچه باشه.

جاوید داد زد :پس پای لرزش بشینه!

همون موقع در باز شد و شوکو توی چارچوب ایستاد . روی هر دو چشم چرخوند و گفت :دو ساعته منتظرم داد و فریادتون تموم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل اومد و در رو بست .جاوید به طرفش رفت و گفت :بریم پایین.

- باهات کاری ندارم.

- تا اینجا اومدی که بگی کاری نداری؟

- با سهیل کار دارم.

چند ضربه به در خورد و این بار مژده با برگه‌ای توی دستش داخل اومد .روی جمع کوچیک چشم انداخت و بعد مستقیم به صورت شوکو زل زد .احتمالاً جریان شوکو و جاوید به گوشش رسیده بود که این‌طوری نگاه می‌کرد . شوکو پرسید :تو چی؟ تو با کی کار داری؟

- با جاوید.

- پس چرا به من زل زدی؟!

- توقع نداشتم ببینمت.

- از این به بعد به دیدنم عادت کن!

جاوید به حرف اومد :مژده، چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مژده بی‌خیال شوکو شد و طرف جاوید اومد .برگه رو سمتش گرفت و گفت :اطلاعات کسی که دنبالش بودی رو فرستادند.

سهیل سریع گفت :امیر؟ ...می‌خوام من هم باشم.

شوکو بلند گفت :چه‌کار می‌خواید کنید؟

سهیل جواب داد :کاریت نباشه.

شوکو دوباره پرسید :جاوید می‌خوای بلایی سرش بیاری؟

مژده به حرف اومد :از این به بعد، به این کارهاشون عادت کن!

پوزخند زد و سمت در برگشت .دعوای زنونه‌شون جاوید رو به خنده می‌نداخت؛ ولی با چشم‌غره‌ی شوکو، لبخندش رو جمع کرد .جواب داد :خودش انقدر گندکاری داره که من نخوام دخالت کنم .تا همین حالاش هم به‌خاطر بچه‌هاش، نذاشتم بیفتند دنبالش ...از این به بعد، کسی جلوشون رو نمی‌گیره.

-کی‌ها؟

-همون‌هایی که باهاشون زد و بند می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش242

#فصل45_

مژده در رو محکم بست و موبایل جاوید زنگ خورد، اهمیتی نداد و اضافه کرد :مجبور می‌شه گورش رو گم کنه اون‌ور مرز.

سهیل با پوزخند توضیح داد :حتماً پول خوبی از کوچکی گرفته .می‌ره اون‌ور عشق و حال!!

شوکو شونه بالا داد و گفت :همین که طرف بچه‌ها نیاد، واسه من بسه.

جاوید تکونی به ابروش داد و گفت :همچین عشق و حالی هم در انتظارش نیست!

خندید و گوشی رو از جیبش بیرون آورد .با دیدن شماره‌ی سیف، فوراً تماس رو وصل کرد :بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بدون سلام و مقدمه‌چینی گفت :حس بدی دارم.

جاوید کلافه‌تر از چیزی بود که مؤدب بمونه .کنایه زد : زنگ بزن به حاج خانوم!

چند لحظه سکوت شد و جاوید از ترس قطع کردن، گفت :چرا؟

پشت خط هنوز سکوت بود .انگار داشت می‌سنجید که بگه یا نه .حتماً مسئله‌ی مهمی پیش اومده بود .جاوید دوباره پرسید :چی شده؟

- یه تحرکات مشکوکی از طرف کوچکی گزارش کردند.

جاوید چنگی توی موهاش کشید و سهیل و شوکو به طرفش اومدند .جاوید برای کوچکی مراقب گذاشته بود؛ ولی سیف سوراخ‌سنبه‌های تشکیلات کوچکی رو بهتر از جاوید می‌شناخت .سال‌ها با هم کار کرده بودند .صدای سیف توی گوشش پیچید :دخترم با اون برادر لعنتی توئه . خدا شاهده اگر یه مو از سرش کم بشه، تیکه‌هات رو از دیوارهای شهر آویزون می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد خونسرد بمونه .شرایط جوری نبود که بتونه وا بده .آهسته گفت : خب، من نیستم که ببینم!

- من سر نخی ازشون ندارم .پیداشون کن!

- پیدا می‌کنم.

شوکو بازوی جاوید رو تکون داد و پرسید :چی شده؟

جاوید سر تکون داد و توی گوشی گفت :خبر می‌دم.

گوشی رو توی جیب برگردوند و سمت در رفت .رو به سهیل گفت :بریم.

سهیل بی‌معطلی راه افتاد و شوکو گفت :کارتون دارم.

سهیل جواب داد :باشه واسه بعد.

جاوید در رو باز کرد و شوکو گفت :نمی‌شه، مهمه.

بیرون رفتند و شوکو داد زد :درباره‌ی مصطفی‌ست!

جاوید و سهیل هر دو متوقف شدند و سمت شوکو برگشتند .از در بیرون اومد و آهسته‌تر گفت :می‌دونم کجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل لب باز کرد :چطوری؟

-بهش ایمیل داده بودم .نصفه‌شب جواب داد» جان کوچیکه .«من این اسم رو، روی یکی از دوست‌های دانشگاهش گذاشته بودم، جمیل .صبح کلی این در و اون در زدم تا پیداش کردم .می‌دونم کجا موندند.

#بخش243

#فصل45_

◆مصطفی◆

در صندوق عقب رو بست و سمت خونه گفت :بجنب سوگل.

سوگل آماده جلوی در ویلا ایستاده بود و داشت از مصطفی عکس می‌نداخت .مصطفی گفت :این حال و روز، عکس گرفتن هم داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل خندید و جواب داد :بعداً خاطره می‌شه ...واسه نوه هامون تعریف می‌کنیم.

- اوه اوه ...تا کجا رفتی !نوه.

و نیشش باز شد .کاش شرایط جوری پیش می‌رفت که بعد از عقد به جاده می‌زدند .هم خیال بقیه راحت می‌شد و هم خیال خودش .سوگل گوشی رو توی کیفش برگردوند و سمت ماشین اومد .زیر لب گفت :خوب شد گوشی زاپاس گرفته بودیم ...حوصله‌مون سر می‌رفت.

سوار ماشین شد .انگار واقعاً فکر می‌کرد اومدند ماه عسل .مصطفی نفس عمیقی کشید و برای بستن درِ بدون ریموت رفت .صدای سوگل رو شنید :زود باش خیس می شی.

بارونی که از دیروز گاه و بیگاه می‌بارید، از نیم ساعت پیش دوباره شروع شده بود .مصطفی هوای نمناک رو دوست نداشت .در رو قفل کرد و به‌سرعت به ماشین برگشت .روشن کرد و برف‌پاک‌کن رو زد .سوگل پرسید : بالاخره تصمیم گرفتی کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی به چشم‌های آرومش خیره شد که بی‌خیال همه ی دنیا، همیشه و هرجا همراهش بود .جواب داد :یه جای گرم.

سوگل لبخند زد و مصطفی نگاهش رو به جاده داد .باید می رفتند .از زندگی‌ای که بزرگ‌ترها براشون رقم زده بودند، خلاص می‌شدند .این زمستون ابدی که با رفتن مامان شروع شده بود، بالاخره باید یه روزی تموم می‌شد .

مصطفی این رو به خودش مدیون بود .ماشین رو راه انداخت و سوگل فلش رو به پخش زد .صدای ملایم سنتور و دف فضا رو پر کرد .مصطفی سمت نگهبانی شهرک رفت تا از همون راه وارد اتوبان بشند .مسیر منتهی به اتوبان طولانی بود؛ ولی نه شلوغ و پر ترافیک .سوگل به حرف اومد :مامانم کنار می‌آد ...فقط نگران پدر جونم.

- زیاد طول نمی‌کشه.

- می‌دونم ...ولی باز...

- یه کم که بگذره، شکوفه بهشون خبر می‌ده که خوبیم.

- اهوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه سری خرت‌وپرت هم می‌خوایم.

- می‌ریم تو کرج خرید می‌کنیم.

مصطفی سر تکون داد و به اطراف مسیر نگاه کرد، شاید فروشگاه یا داروخونه‌ای از دور به چشمشون می‌خورد؛ اما چیزی که حواسش رو پرت کرد هیچ‌کدوم از این‌ها نبود ... ماشینی بود که خیلی محتاطانه پشتشون حرکت می‌کرد . مصطفی این روزها به همه‌چیز مشکوک شده بود و شب قبل به‌خاطر سروصدای گربه توی انباری، تا صبح به حیاط سرک کشیده بود .حالا هم نمی‌تونست بی‌تفاوت باشه .سرعتش رو پایین‌تر آورد که ماشین سبقت بگیره؛ ولی در کمال تعجب ماشین هم سرعتش رو کم کرد . مصطفی تک‌سرفه‌ای کرد و آهسته کنار کشید .ماشین رد شد؛ ولی سرعتش رو بالا نبرد .سوگل گیج نگاه می‌کرد . مصطفی زمزمه کرد :چیزی نیست.

دوباره راه افتاد .ماشین هنوز جلوشون بود و آروم می روند .سوگل گفت :این ماشینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش رو خورد .ماشین دیگه‌ای از کنارشون سبقت گرفت و رفت؛ ولی ماشین مشکوک هنوز آروم می‌روند . مصطفی نمی‌دونست سرعت رو بالا ببره یا نه .ای کاش جاوید اینجا بود، اون می‌دونست چه‌کار کنه .داشتند به اتوبان نزدیک می‌شدند که ماشین جلویی بازی در آورد و سرعتش رو کمتر کرد .سوگل که مثل مصطفی متوجه جریان بود، به در ماشین چسبید و صاف نشست .
مصطفی سرعت گرفت و خواست از کنار ماشین رد بشه که یه ماشین دیگه جلو پیچید و مانع شد .سوگل جیغی کشید و دست روی لب‌هاش گذاشت .مصطفی به عقب نگاه کرد، ماشین دیگه‌ای هم پشت سر بود .زیر لب گفت :آروم باش.

- زنگ بزنم به بابام؟

مصطفی مخالفتی نکرد و سوگل گوشی رو برداشت .
ماشین کناری هنوز نزدیک می‌شد .ماشین جلویی سمت چپ گرفت و مصطفی سرعت رو بالا برد تا از راست سبقت بگیره .بارون هم شدیدتر شده بود و صداش روی مخ بود .سوگل داشت به پدرش توضیح می‌داد که کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

هستند و چی شده .مصطفی گرفت بغل و خواست از کنار ماشین جلویی رد بشه که ماشین بغلی خودش رو جلو کشید، نزدیک و نزدیک‌تر .مصطفی سُر خوردن عرق رو، روی شقیقه‌هاش حس می‌کرد .قصدشون شلیک نبود، منحرف کردن ماشین بود .مصطفی سرعت رو بالاتر برد و گفت :محکم بشین سوگل.

- پدر جون تو راه اینجاست.

صدای سوگل می‌لرزید .مصطفی به صورتش نگاه کرد . نتونسته بود ازش مراقبت کنه .شاید این آخرین چیزی بود که می‌دید .دو ماشین از پشت و بغل به ماشین مصطفی کوبیدند .سوگل جیغ کشید و مصطفی سعی کرد ماشین رو کنترل کنه.

#بخش244

#فصل45_

رمان بازار
romanbazar.ir

◆جاوید◆

همین که از اتوبان داخل فرعی پیچیدند، سیف که پشتشون بود، با جاوید تماس گرفت .جاوید آهسته گفت :عجب غلطی کردیم به این هم آدرس دادیم!

شوکو از کنار دستش گفت :حتماً کار داره.

جاوید جواب داد :بله؟

صدای سیف لرزه به تنش انداخت :رفتند سراغشون.

چند ثانیه طول کشید تا جاوید حرف رو هضم کنه .بلند گفت :کجا؟

اما با دیدن بنز چپ‌کرده کنار جاده و چند نفر جمع‌شده دورش، گوشی از دستش افتاد .شوکو به جلو خم شد و مهدی گفت :جاوید خان خودشونند.

شوکو زیر گریه زد و انکار کرد :نه !مگه می‌شه.

جاوید نگاهش رو به ماشین سپرد و گفت :گاز بده!

صورت مصطفی توی ذهنش نقش بست .نه، قرار نبود این طوری تموم بشه .اگر اتفاق براش می‌افتاد، چطوری تو

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مادر و سهیل نگاه می‌کرد؟ صدای گریه‌ی شوکو بلندتر شده بود .به شونه‌ی ضیا ضربه زد و گفت :ماشین عمارت نیست .مگه نه؟

ضیا روی صندلی چرخید و به صورت جاوید زل زد . ساکت موند .به صحنه‌ی تصادف نزدیک شده بودند که ماشین سهیل سبقت گرفت .قبل از توقف کامل راننده، سهیل بیرون پرید و بی‌توجه به ماشین‌ها، عرض جاده رو دوید .مهدی نگه داشت و شوکو و ضیا هم‌زمان پیاده شدند .مهدی پرسید :چه‌کار کنیم جاوید خان؟

چشم‌های جاوید روی ماشین و ریزش بارون بود .جواب داد :برید اطراف رو چک کنید.

هر دو می‌دونستند که نمی‌تونند ردی از آدم‌های کوچکی پیدا کنند؛ ولی از اون آدم بعید نبود دوباره یه گوشه و کناری منتظر خفت کردنشون باشه .جاوید پیاده شد و به طرف ماشین راه افتاد .مهدی هم سراغ ماشین‌های پشتی رفت .چند تا مسافر از ماشین‌هاشون پیاده شده بودند . جاوید از وسطشون راه باز کرد .ضیا مشغول پس زدن مردم بود .سهیل همراه دو تا از محافظ‌ها، مثل دیوونه‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

به جون درهای قفل‌شده‌ی ماشین افتاده بود و شوکو بی وقفه گریه می‌کرد .جاوید پا توی گِل‌ها گذاشت و سمت سهیل رفت .یکی از محافظ‌ها بالاخره در راننده رو باز کرد و سهیل سمت صندلی هجوم برد .صورت مصطفی رو با دست قاب گرفت و به گریه افتاد .جاوید سرمای عجیبی رو توی استخون‌هاش حس می‌کرد و هر دو فَکش قفل شده بود .سهیل ناله زد :مصطفی !تو رو خدا...

بقیه هم توی ماشین خم شدند و صدای زنونه از داخل، جمله‌هایی می‌گفت .جاوید روی زمین زانو زد و توی ماشین چشم چرخوند؛ اما توان جلوتر رفتن نداشت .محافظ‌ها در کنار راننده رو باز کرده بودند و داشتند سوگل رو بیرون می‌آوردند .از سر مصطفی خون اومده بود .شوکو کنار سهیل رفت که داشت همراه مرد دیگه‌ای مصطفی رو بیرون می‌کشید .صورت و لباس هر دو خیس آب بود.

جاوید دستی روی صورت و موهای خودش کشید و متوجه پارک شدن ماشین سیف شد .مرد بدون هیچ سؤال و جوابی یک‌راست از بین همه عبور کرد و سمت دخترش رفت که حالا به کمک مردها بیرون اومده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی شَل می‌زد .سیف زیر بغلش رو گرفت و باهاش حرف زد؛ اما نگاه سوگل روی ماشین و مصطفی بود .سیف با صورت رنگ‌پریده، چشم‌هاش رو چرخوند و روی صورت جاوید زوم کرد .جاوید روش رو برگردوند و به مصطفی چشم دوخت که حالا روی دست سهیل و مرد دیگه‌ای بود .سعی کرد ناله‌های سهیل رو نشنیده بگیره .سوگل با پایی که روی زمین می‌کشید، طرف مصطفی اومد و سیف داد زد :تکون نخور !بگیر بشین!

بارون هنوز تند می‌بارید .سهیل بدن بی‌حرکت مصطفی رو، روی گِل گذاشت و سرش رو توی بغل گرفت .جاوید نفس عمیقی کشید و به صورت مصطفی زل زد .سهیل رو به شوکو گفت :شکوفه حالش چطوره؟

شوکو که کنارش نشسته بود، هنوز مثل بچه‌ها گریه می کرد .با تردید دست زیر گلوی مصطفی برد .سوگل پشت شوکو نشست و سرش رو به شونه‌اش چسبوند .سهیل داد زد :تو رو خدا بگو زنده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

و چند بار تکرار کرد» شکوفه تو رو خدا .«همه به لب های شوکو خیره بودند که گریه‌اش بیشتر شد و سر تکون داد .بالاخره گفت :آره.

جاوید نفسش رو بیرون داد و مشت‌های گره‌کرده‌اش رو باز کرد .گِل و علف از دست‌هاش بیرون ریخت .از جا بلند شد و بی‌هدف توی زمین بایر اطراف جاده به راه افتاد .سهیل دوباره شروع به گریه و ناله کرده بود و صداش مثل متّه روی مغز جاوید کشیده می‌شد.

#بخش245

#فصل45_

دستی روی بازوش نشست و به عقب برش گردوند . صورت شوکو با چشم‌ها و بینی سرخ جلوی روش ظاهر شد که چیزی نمی‌گفت .خود جاوید هم توان حرف زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت .شوکو بالاخره به پشت سرش اشاره زد و گفت : چرا در رفتی؟

جاوید بازوش رو بیرون کشید و شوکو داد زد :وایسا نتیجه ی کارهات رو ببین!

دوباره بازوی جاوید رو گرفت و سمت ماشین کشید .داد زد :ببین چه بلایی سر مصطفی اومده!

انگشتش رو جلوی صورت جاوید گرفت و تأکید کرد : همه‌ی این‌ها تقصیر توئه.

جاوید به طرف ماشین و بچه‌ها نگاه کرد .صدای آژیر اورژانس شنیده می‌شد .سهیل کتش رو بالای صورت مصطفی نگه داشته بود که جلوی بارون رو بگیره .روی شونه‌های سوگل کت سیف بود و مرد از کنار سوگل فاصله نمی‌گرفت .ضیا به این‌طرف زل زده بود .جاوید دست‌های گلیش رو به پیراهنش کشید و سمت ماشین خودش راه افتاد .باید می‌رفت، باید زودتر کوچکی رو پیدا می‌کرد و سرش آوار می‌شد .از مهدی هم که خبری نبود ... شوکو دنبالش افتاد .دوباره به حرف اومد :کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دنبالم نیا!

- می‌خوای باز در بری؟

- برگرد پیش سهیل!

- می‌خوای یکی‌دیگه رو بکشی؟

جاوید دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد و از جاده رد شد .شوکو که هنوز همراهش حرکت می‌کرد، گفت : جاوید، یکی رو زمین افتاده، تو بلند شدی بری انتقام بگیری؟

جاوید در ماشین رو باز کرد و گفت :آره.

- جاوید!

- ولم کن شوکو!

نشست و در رو کوبید .چند تا نفس گرفت و به تصویرهای شکسته‌ی پشت بارون نگاه کرد .شوکو هنوز کنار ماشین بود و بدن جاوید هنوز می‌لرزید .اگر الان پشت فرمون می‌نشست و می‌رفت، معلوم نبود چه دیوونگی ای به سرش می‌زنه .معلوم نبود جون چند نفر به خطر می افته .به جلو خم شد و سرش رو، روی فرمون گذاشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

آمبولانس رسید و همهمه بیشتر شد .اگر اتفاق برای مصطفی می‌افتاد چی می‌شد؟ جاوید پای مصطفی رو به این ماجرا باز کرده بود ...مصطفی ...در ماشین باز شد و جاوید پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد .منتظر کنایه‌های رگباری شوکو موند؛ اما خبری نشد .به جاش دست‌های شوکو رو، روی شونه‌هاش حس کرد .سرش رو کج کرد و به بالا نگاه انداخت .چشم‌های شوکو غم‌زده و لب‌هاش آویزون بود .چرا همیشه باید این‌طوری می‌دیدش؟ شوکوی شاد و سرحال کجای خاطره‌ها جا مونده بود؟ جاوید دوباره پلک بست.

دست‌های شوکو روی کتف‌هاش حرکت کرد و صورتش روی صورت جاوید نشست .جاوید صدای گریه‌اش رو کنار گوشش می‌شنید .قطره‌ی گرمی که روی صورتش چکیده بود رو حس می‌کرد .تکونی خورد و شوکو عقب کشید .به چشم‌های خیسش زل زد و کمی بعد، از صندلی بلند شد .بیرون رفت تا بغلش کنه .شوکو با صدای گرفته زمزمه کرد :مصطفی ...مصطفی چی شد؟ ...جواب مامان رو چی بدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره زیر گریه زد و صورتش رو به پیراهن جاوید چسبوند .جاوید کتش رو دور شکوفه کشید و اجازه داد خودش رو خالی کنه .فعلاً فقط همین ازش بر می‌اومد .
شوکو دست‌هاش رو دور کمر جاوید انداخت و دوباره ناله کرد :من می‌دونستم کجان ...کاش زودتر گفته بودم . اگه گفته بودم این‌جوری نمی‌شد.

جاوید نفسش رو بیرون داد و گفت :چیزی که بخواد بشه می‌شه .می‌بریمش بهترین بیمارستان.

شوکو بی‌توجه تکرار کرد :کاش زودتر گفته بودم.

پایان این فصل❤️🚗❤️🍃❤️ .

#بخش246

#فصل46_

فصل46

رمان بازار
romanbazar.ir

◆شکوفه◆

شکوفه به ساعت لابی بیمارستان نگاه کرد 10:30 .صبح رو نشون می‌داد .مصطفی رو از دیشب بستری کرده بودند و هنوز به هوش نیومده بود .هر ساعتی که می‌گذشت، مامان و سهیل بیتاب‌تر می‌شدند .شیما هم دست کمی نداشت .همه‌ی خانواده، به‌علاوه‌ی خانواده‌ی سیف و محافظ‌ها توی لابی و راهروهای این طبقه جمع بودند و پرستارها مدام تذکر می‌دادند؛ اما کسی حاضر نبود برگرده خونه .شکوفه دست‌هاش رو، روی سینه جمع کرد و به پهلوی جاوید تکیه داد .از دیروز که صحنه‌ی تصادف رو دیده بود، حال افتضاحی داشت .متوجه حال بد جاوید هم بود که مثل همیشه سعی داشت پنهانش کنه؛ ولی نمی تونست دلداریش بده .نمی‌تونست بهش بگه» چیزی نیست، درست می‌شه «یا» فدای سرت.«

جاوید نفسی گرفت .موهای شکوفه کنار چونه‌ی جاوید، تکون خورد .از دیروز حرف جدی‌ای نزده بودند، فقط جاوید دور و برش می‌چرخید و شکوفه هم اعتراضی نداشت .نمی‌خواست با طرد کردن جاوید اوضاع رو بدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه .این کار، بیشتر از همه خود شکوفه رو آزار می‌داد . جاوید باید تمام مدت کنار خانواده می‌موند .پرستاری از اتاق بیرون اومد و سوگل بلند شد .خودش هم زخم‌هایی برداشته بود و نمی‌تونست درست راه بره .مچ پاش هنوز ورم داشت .رو به زن جوون گفت :چیزی شده؟

زن نگاهی به جمعیت انداخت و گفت :نه عزیز .اگر پایین منتظر بمونید، خیلی بهتره!

و چون رئیس بیمارستان آشنای خانوادگی بود، تذکر بیشتری نداد .مامان دوباره حال مصطفی رو پرسید و زن جواب داد :وضعیتشون ثابته ...باید با خود دکتر حرف بزنید .تا یه ساعت دیگه سر می‌زنند.

مامان و سهیل تشکر کردند و زن رفت .شکوفه صورت سیف رو زیر نظر گرفت که انگار زیادی کوتاه اومده بود . حتی موقع درمان سوگل آروم بود .شکوفه هنوز فکرهاش رو جمع‌بندی نکرده بود که سیف از جا بلند شد و سمت سوگل رفت .دستی روی شونه‌اش گذاشت و آهسته گفت :دختر قشنگم، دیگه بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل نگاهی با مادرش ردوبدل کرد و جواب داد :صبر می کنم تا دکتر بیاد.

مادر سوگل مداخله کرد :خودت حالت خوب نیست .باید استراحت کنی .همه‌اش سرپایی.

-نمی‌تونم ول کنم بیام!

سیف نفس عمیقی کشید و گفت :هر خبری شد، شکوفه بهت زنگ می‌زنه.

و به شکوفه نگاه کرد .شکوفه تکونی خورد که حرفش رو تأیید کنه؛ اما گوشه‌ی پیشونیش به لب‌های جاوید خورد و حرفش یادش رفت .فقط لبخند نصفه‌ای تحویل داد و جاوید هم سریع خودش رو عقب کشید .مامان به جای شکوفه گفت :آره عزیزم ...هر چی بشه، خودم خبرت می دم .مادرت راست می‌گه، باید استراحت کنی.

رو به سیف ادامه داد :حاج آقا قول می‌ده سخت‌گیری نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر شبیه دستور بود تا خواهش .مادر سوگل ابرو بالا انداخت و سیف به حرف اومد :چی رو سخت نگیرم خانوم؟ نزدیک بود تک‌دخترم رو به کشتن بدید!

بالاخره حرفش پیش کشیده شد .شیما چیزی زیر لب گفت و بلندتر ادامه داد :فعلاً که پسر ما رو اون تخته!

برای تأیید به شکوفه نگاه کرد .دست جاوید دوباره دور کمر شکوفه خزید .شکوفه تک‌سرفه‌ای کرد و چیزی نگفت .سوگل جواب داد :این تصمیم هر دوتامون بود.

مادر سوگل اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت : تصمیمتون این بود؟ همین رو می‌خواستید؟

- تقصیر ما بود که افتادند دنبالمون؟ ما کار بدی در حق کسی کردیم؟

- گیرم که این اتفاق نمی‌افتاد، می‌خواستید چه‌کار کنید؟ ...تو یه ده‌کوره آلونک اجاره کنید؟ نون مسافرکشی بخورید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل پوزخند زد و با دست اشک‌های زیر چشمش رو پاک کرد .مادرش دوباره گفت :می‌خوای اینجا بحث کنیم؟ جلوی همه؟ ...بلند شو سوگل!

- من همچین آدمی نیستم مامان.

همه به صورت سوگل خیره شدند تا توضیح بده .چونه‌ی جاوید روی موهای شکوفه نشست و شکوفه آب دهانش رو قورت داد؛ اما دور نشد .سوگل ادامه داد :من آدمی نیستم که بدون پول نتونم زندگی کنم ...چرا یه‌جوری رفتار می‌کنید که انگار این‌طوری‌ام؟

سیف دستش رو زیر بغل سوگل انداخت و گفت :پا شو دخترم!

#بخش247

#فصل46_

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل دست روی دست پدرش گذاشت و کنارش زد .
جواب داد :نه !اونی که اون تو خوابیده، در واقع نامزد منه .دیشب به‌خاطرش تا صبح گریه کردم.

بغض ته گلوی شکوفه نشست و به شیما و شقایق که توی عالم خودش بود، نگاه انداخت .شیما نگاهش رو از سوگل گرفت .سوگل ادامه داد :موقع تصادف بیشتر از خودش نگران من بود .من رو، روی صندلی نگه داشت که سرم به چیزی نخوره...

بقیه‌ی حرفش رو خورد و شکوفه به گریه افتاد .سهیل از صندلیش بلند شد و رفت .سیف رو به همسرش گفت : تو پیشش بمون.

مادر سوگل برای همسرش سر تکون داد و شونه‌های سوگل رو گرفت .مرد از جمع دور شد و سمت محافظ هاش رفت .مهدی داشت از همون طرف جلو می‌اومد .
جاوید دستش رو از دور شکوفه عقب کشید و بلند شد .
منتظر رسیدن مهدی ایستاد .مهدی جلو اومد و درحالی که کف دستش رو نشون می‌داد، گفت :این دو تا رو پیدا کردیم .حتماً اون شب وقت نکردند بیشتر بذارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید با اخم به دست مهدی نگاه می‌کرد .پرسید :کجا؟

-تو ماشین مصطفی و ماشین خودمون.

شیما رو به جاوید گفت :اون چیه؟

-ردیاب .gps همون شبِ حمله، به ماشین‌هایی که تونستند چسبوندند .این‌طوری پیداشون کردند.

همهمه‌ای از جمع بلند شد و سهیل برگشت .سیف که از همون فاصله گوش می‌داد، فوراً چیزی به محافظش گفت و بی‌خداحافظی سمت آسانسور لابی رفت .شکوفه به بینیش دستمال کشید و وقتی دید حواس جاوید به مهدی و سهیله، گفت :الان می‌آم.

موقع رفتن، جاوید دستش رو نگه داشت و پرسید :کجا؟

- کار دارم.

- من هم می‌آم.

- سرویس!

دست جاوید جدا شد .شکوفه سری برای مامان و شقایق تکون داد .به همون طرفی رفت که سیف رفته بود .راهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

رو پیچید و ضیا هم دنبالش راه افتاد .سیف هنوز جلوی آسانسور بود .با دیدن شکوفه، با شک نگاهش کرد و وارد شد .شکوفه پا تند کرد و قبل از محافظ سیف داخل آسانسور پرید .ضیا خواست داخل بیاد که شکوفه دکمه ی بسته شدن رو زد و علامت داد که کسی جلو نیاد .
همین که در بسته شد، چشم‌های ریزشده‌ی سیف بهش خیره موند و گفت :منتظرم.

- زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم.

آسانسور به سمت پایین راه افتاد .شکوفه به شماره‌ی طبقه نگاه کرد .طبقه‌ی چهار .ادامه داد :همه‌مون می دونیم کی تمام این درگیری‌ها رو شروع کرده.

سیف تک‌سرفه‌ای کرد و جواب داد :حتماً من.

- بله .با فرستادن سوگل بین دوست‌های من .شما شروع کردید.

- مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه از چیزی مطمئن نبود .پس گفت :مهم شروع شدنش نیست، تموم شدنشه .یه نفر مُرده .یه نفر بی هوشه .تا کجا می‌خواید ادامه بدید؟

- به برادرت بگو!

و پوزخند بدی زد .شکوفه فوراً گفت :جاوید برادر من نیست .هیچوقت هم نبوده.

- حرف حسابت چیه؟

- می‌خوام این دشمنی رو تموم کنیم .ما حتی دلیلش رو نمی‌دونیم، چرا باید ادامه بدیم .پدر من فوت شده . اختلافاتتون رو ببرید اون دنیا!

سیف آهسته خندید و سر تکون داد .آسانسور ایستاد و مرد پیاده شد .شکوفه دنبالش رفت و با دیدن ضیا و مرد همراه سیف که از سمت پله‌ها می‌دویدند، لب‌هاش باز موند .ضیا از بین چند نفر گذشت و با نفس‌نفس کنار شکوفه ایستاد .مرد دوم هم خودش رو به سیف رسوند . ضیا آهسته گفت :خانوم، نباید تنها می‌اومدید پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه لحظه‌ای به صورتش خیره شد و بعد گفت :لازم نبود چهار طبقه بدویی!!

دست‌هاش رو پشتش قفل کرد و جواب داد :لازم بود.

سیف به در بیمارستان اشاره زد و گفت :سرم شلوغه دختر.

خواست حرکت کنه که شکوفه جلوتر رفت و پرسید : نظر شما چیه؟

- اگر منظورت اینه که بشینم با اون پسره‌ی گستاخ گفت وگو کنم، نه !اون نه لایقشه، نه می‌فهمه گفت‌وگو یعنی چی.

- با من چطور؟

سیف کامل به طرف شکوفه چرخید و توی سکوت وراندازش کرد .سکوت طولانی شده بود؛ ولی شکوفه قصد اصرار نداشت .مرد بالاخره دست توی جیب کتش برد و کارتی رو بیرون آورد .سمت شکوفه گرفت و گفت : اگر خواستی واقعیت‌ها رو بدونی، بیا سراغم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه کارت رو گرفت و سیف همراه محافظش رفت .
شکوفه نگاهی به کارت انداخت و نگاهی به ضیا .بعد سمت ضیا رفت و درحالی‌که چشم‌هاش رو ریز می‌کرد، گفت :تندی نری به جاوید خبر بدی!

- ممکنه خودتون رو تو خطر بندازید خانوم.

- هنوز که نندااختم .اول باید فکرهام رو کنم.

- قولی نمی‌دم.

- اگه تو خطر بیفتم، تو اول از همه می‌فهمی.

ضیا نگاهش رو پایین انداخت و کمی فکر کرد .شکوفه پرسید :خب؟

سر بلند کرد و جواب داد :قولی نمی‌دم.

شکوفه کارت رو توی جیبش گذاشت و این بار چشم هاش رو درشت کرد .ضیا حرفی نزد و فقط آسانسور رو نشون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش248

#فصل47_

فصل47

◆شکوفه◆

دستی روی ساعدش نشست .نگاه خیره‌اش رو از صفحه ی گوشی گرفت .مامان پرسید :شکوفه؟ !خبریه؟

شکوفه به سرعت صفحه‌ی گوشی رو پنهان کرد و گفت : نه .حواسم پرت شد .چیزی گفتی؟

مامان با نگاه ذره‌بینی، صورتش رو بررسی کرد و به علامت منفی سر تکون داد .شکوفه با دیدن پیامی از شماره‌ی رامین، برای چند لحظه شوکه شده بود .شقایق و دکتر زریاب هم مشکوک نگاه می‌کردند .شقایق با تکون سر پرسید :شکوفه؟

- خوبم ...چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط می‌خواست از صندلی بلند بشه و یه گوشه‌ی دنج پیام رو باز کنه .برای عوض کردن فضا گفت :توافق‌نامه رو خوندی؟

شقایق به برگه‌های توی دستش و بعد به دکتر که وکالت طلاق توافقی با امیر رو به‌عهده گرفته بود، نگاه کرد .قرار بود مهریه‌ی سنگینش رو ببخشه و امیر هم با وجود کاری که کرده بود، مجبور می‌شد حضانت بچه‌ها رو بده .حق طلاق هم از همون روز عقد به شقایق داده شده بود .
دکتر گفت :شقایق جان از کارت مطمئنی؟

- چطور؟

- نکنه جاوید ازت خواسته؟

شقایق پوزخند زد .برگه‌ها رو جلوش کشید و گفت :نه .تا همین حالاش هم دیر کردم !معلوم نیست دفعه‌ی بعدی از بچه‌ها چی می‌خواد؟ ...از خودش خجالت نمی‌کشه بی...

با نگاه دوباره به دکتر زبونش رو پس کشید .مرد تا حدی از طریق بهروز باخبر شده بود که امیر چه‌کار کرده .
شقایق روی وکالت و برگه‌های دیگه امضا زد و در خودکار

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بست .شکوفه دوباره به گوشیش نگاه کرد .مامان گفت :خوب‌کاری کردی .این آدم پدربشو نیست.

شقایق» اهوم «گفت و دکتر به حرف اومد :خدا به داد امیر برسه اگر سر این توافق دبّه کنه.

خندید؛ ولی همه می‌دونستند که حرفش جدیه .بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد :خبری از بهروز و سهیل نیست؟

شکوفه جواب داد :حرف زدیم .مصطفی همون‌طوریه.

دکتر و مامان آه کشیدند .سهیل از صبح بیمارستان بود و بهروز هم بهش ملحق شده بود .قرار بود تا وقتی مصطفی به هوش می‌آد، به نوبت کنارش بمونند .نگاه خیره‌ی مامان به گوشی شکوفه بود .پرسید :چیزی شده به ما نمی‌گی؟

- نه مامان جان.

- مصطفی چیزیش شده، نه؟

شکوفه سعی کرد طبیعی‌تر باشه .نمی‌خواست مامان رو نگران کنه .بلند شد و گفت :جاوید بود .می‌خواد ...شام بریم بیرون .حرف بزنیم و اینا.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها دروغی بود که توی این موقعیت حواس مامان رو از مصطفی و پیام رسیده پرت می‌کرد .مامان شبیه مادرشوهرهای ناجور پشت‌چشم نازک کرد و حرفی نزد . شکوفه از دکتر عذرخواهی کرد و سمت پله‌ها راه افتاد .به محض بستن در اتاقش، گوشی رو بیرون آورد و روی تخت نشست .فوراً پیام رو باز کرد و قبل از هر چیز، به عکس خندان رامین زل زد .بعد نفس عمیقی کشید و متن رو خوند :خیلی زود فراموشش کردی.

کورسوی شمعی که ته دلش روشن شده بود، خاموش شد .به شکل احمقانه‌ای امیدوار بود که رامین یه‌جوری زنده باشه و عذاب وجدان لعنتی رو تموم کنه .داغ دستور قتل رو از پیشونی جاوید برداره ...ولی ...بقیه‌ی متن رو خوند :مصطفی به جای رامینِ من .یه هدیه برات دارم که عشقت رو بهتر بشناسی.

پیام بعدی فقط یه قطعه فیلم بود .شکوفه بلافاصله دانلود رو زد و منتظر موند .برای چند ثانیه‌ی طولانی حتی صدای نفس‌های خودش رو می‌شنید .بالاخره فیلم باز شد و شکوفه به صفحه خیره موند .تصویر بابا، ایستاده کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید، وسط یه انبار بزرگ و سرپوشیده؛ اما خالی ...بابا که یقه‌ی جاوید رو گرفته بود و داد می‌زد :چه غلطی کردی حروم‌زاده؟

دهان شکوفه باز موند و سریع صدای گوشی رو پایین آورد .جاوید هلش داد، بابا به صورتش سیلی زد و بلند گفت :می‌دونستم یه روز ذاتت رو نشون می‌دی!

شکوفه فیلم رو قطع کرد و چند بار نفس گرفت .به دور و بر اتاق نگاه کرد و گوشی رو به سینه چسبوند .این چه فیلمی بود؟ مال کِی بود؟ کی داشت فیلم می‌گرفت؟ دوباره گوشی رو جلو آورد و فیلم رو پلی کرد .جاوید همچنان به صورت بابا خیره بود و هیچ‌چیز نمی‌گفت .بابا سمت خروجی راه افتاد و گفت :پیشنهاد من همونیه که قبلاً گفتم.

#بخش249

#فصل47_

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید سرش داد زد :صبر کن ...!چه بخوای چه نخوای، اونی می‌شه که من می‌خوام.

بابا به رفتن ادامه داد و جاوید دوباره داد زد :برنامه‌ریزی هاش شده نصرت خان!

چرا بابا و جاوید با هم این‌قدر بد حرف می‌زدند؟ این چه فیلمی بود؟ شکوفه به گوشی زل زد .بابا سر جاش ایستاد و چرخید .راه رفته رو برگشت .داشت به طرف جاوید می اومد .جاوید رو به دوربین چرخید و به نقطه‌ای سمت راست دوربین نگاه انداخت .بعد آهسته رو به بابا گفت : نباید می‌ذاشتی به اینجا بکشه.

- من که هر چی خواستی بهت دادم.

- نه همه‌چی.

- از طرف خودت چه قراری گذاشتی؟

- ...

- می‌خوای به‌زور بازنشسته‌م کنی، همه‌چیز رو بگیری دستت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، اون‌طوری مجبورم به همه حساب پس بدم.

بابا سر جا خشکش زد و دیگه چیزی نپرسید .جاوید دست به پشت کمرش برد و شکوفه از چیزی که حس می‌کرد در جریانه، به وحشت افتاد .اشک پشت چشم‌هاش رو می سوزوند؛ ولی نمی‌خواست نگاهش رو از صفحه بگیره .
صدایی از نزدیک دوربین شنیده شد :اگه می‌خوای استخاره کنی، خودم پا شم!

شکوفه صدا رو تشخیص می‌داد .صدای رامین بود، خیلی عادی ...خیلی جدی ...جاوید نگاهی به بالای دوربین انداخت و سمت بابا برگشت .رامین بود که داشت فیلم می‌گرفت .جاوید دستش رو بالا آورد و کلتش رو، روی شقیقه‌ی بابا گذاشت .شکوفه ناله‌ای کرد و جاوید گفت : به‌خاطر خانواده ...این تنها راهم بود.

بابا بی‌صدا به جلوش زل زد و جاوید شلیک کرد .بابا روی زمین افتاد .جاوید همچنان بهش خیره بود .اسلحه رو پایین آورد و گفت :همه‌چیز طبق قرارمون پیش می‌ره .
دیدید که من پای حرفم می‌مونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین لرزید و جابه‌جا شد، دستی با آستین مشکی، گوشه ی تصویر اومد که اسلحه داشت .دوربین دوباره تکون خورد و فیلم قطع شد؛ اما شکوفه توان حرکت دادن چشم هاش رو نداشت .پلکی زد و اشک رو، روی گونه‌هاش حس کرد .از بین همه‌ی اطرافیان بابا ...همه‌ی دوست و دشمن‌هاش ...چرا جاوید؟ بابا عاشق جاوید بود .جاوید به خاطرش به آب و آتیش می‌زد .چرا جلوی چشم‌های شکوفه، هرچیزی که یه روزی بهش ایمان داشت، خاکستر می‌شد و از هم می‌پاشید؟ چرا جاوید؟ چرا بابا بهش یاد داده بود که به اسم مصلحت خانواده هر غلطی می‌تونه بکنه؟

شکوفه آهی کشید و گریه‌اش بیشتر شد .روی تخت دراز کشید و پاهاش رو توی بغل جمع کرد .هر روز یه اتفاق لعنتی می‌افتاد و همه‌چیز رو خراب‌تر می‌کرد .همه‌ی این کارها از جاوید بر می‌اومد ...به‌خاطر یه سری هدف غیرقابل درک که خود بابا از بچگی توی مغزش فرو کرده بود .شکوفه حتی احتمال ساختگی بودن فیلم رو نمی‌داد . بیشتر از این نمی‌تونست خودش رو گول بزنه .باید به کی

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه می‌برد؟ از کی کمک می‌خواست؟ جاوید رو به کی لو می داد؟ این‌طوری مامان سکته می‌کرد !پلک‌هاش رو بست و به این فکر کرد که هنوز خیلی از واقعیت‌ها مخفی مونده .شکوفه حتی نتونسته بود رامین رو بعد از اون‌همه وقت‌گذرونی، درست بشناسه ...دیگه تحمل پنهان‌کاری نداشت.

ناگهان پلک باز کرد و روی تخت نشست .باید از همه چیز سر در می‌آورد تا بتونه تشخیص بده .از تخت بلند شد تا سمت کمد لباس‌هاش بره؛ اما سرش گیج رفت و تعادلش رو از دست داد .خواست صندلی رو نگه داره؛ اما با صندلی روی زمین افتاد و زیر گریه زد .اشک ریخت ...تا کمکم آروم شد .برای پنج دقیقه همون‌جا موند و به در بالکن خیره شد .توان بلند شدن نداشت . جاوید چطور تونست؟ چطور با بابا این کار رو کرد؟ با خودش و همه ...دیگه همه‌چیز بینشون تموم شده بود . همه‌چیز ...اگر ذره‌ای به شکوفه اهمیت می‌داد، اون ماشه رو نمی‌کشید .چطور بعد از اون کار، توی عمارت راه می رفت و توی چشم همه نگاه می‌کرد؟ شکوفه هیچوقت نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تونست جاوید رو ببخشه .عشقی که از اول ممنوعه باشه، آخر به نفرت بدل می‌شه .شکوفه باید این سرنوشت رو قبول می‌کرد.

دستش رو تکیه‌گاه کرد و بلند شد .دستمالی بیرون کشید و صورتش رو پاک کرد .به میز آرایش تکیه داد .چشم‌های خیره‌ی اون طرف آینه، هیچ قصه‌ای برای گفتن نداشت؛ فقط عاشق مردی شده بود که پدر شکوفه رو کشته . دستمال مچاله رو توی صورت آینه پرت کرد و نگاهش رو گرفت .سمت کمد راه افتاد و از جیب یکی از پالتوهاش، کارت سیف رو بیرون آورد.

بیست دقیقه بعد درحالی‌که شالش رو، روی سر می نداخت، به سالن غربی سرک کشید .شیما طبق معمول این ساعت روز، پشت پیانو بود .بلند گفت :با ضیا می‌رم بیرون.

#بخش250

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل47_

صدای کلاویه‌ها خوابید و شیما پرسید :پیاده؟!

- نه.

- مراقب باش.

- باشه.

همون یه بار پیاده‌روی برای هفت پشتش بس بود .سمت خروجی خونه راه افتاد .فعلاً حواس‌ها پرت مصطفی بود و کسی گیر اضافه نمی‌داد .وقتی توی ماشین نشست، رو به ضیا که پشت فرمون بود، گفت :من رو ببر خونه‌ی سیف.

- با جاوید خان هماهنگ کردید؟

- می‌خوام سوگل رو عیادت کنم، جاوید چیزی نمی‌گه.

- زنگ بزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت شکوفه برگشت که بفهمونه حواسش به کارت گرفتن از سیف هست .شکوفه ابرویی بالا انداخت و عصبی گفت :اگه دوست داری زنگ بزن!

با آوردن اسم جاوید، دوباره حالش خراب شده بود .ضیا چند ثانیه خیره موند و بعد از کمی اینپا و اونپا کردن، ماشین رو راه انداخت .حتماً ضیا بعد از ملاقات به جاوید خبر می‌داد؛ ولی قبلش بهتر بود چیزی نگه .هرچند دیگه فرقی نمی‌کرد .دیگه اهمیتی نداشت جاوید چطور فکر کنه .این فیلم برای سر جا نشوندنش کافی بود.

زیاد طول نکشید که شکوفه همراه ضیا از گیت‌های خونه ی سیف عبور کرد .از قبل هماهنگ شده بود .یکی از محافظ‌های خونه تا در اتاق سیف راهنماییش کرد .
شکوفه به ضیا نگاهی انداخت و گفت :اول یه کار کوچیکی با آقای سیف دارم، بعد دوستم رو می‌بینم.

ضیا با قیافه‌ی مسخره‌ای سر تکون داد و گفت :اگر اینجا نگه‌تون داره چی؟ به تلافی دخترش.

- این کار رو نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم...

- چون من براش پیشنهاد بهتری دارم.

ضیا همچنان ناراضی بود؛ اما جلوی شکوفه رو نگرفت . داخل اتاق، سیف پشت میزش نشسته بود .با دیدن شکوفه بلند شد و میز رو دور زد .مثل همیشه رنگ روشن پوشیده بود، سفید و طوسی .سلام و احوال‌پرسی رسمی کردند .مرد به کاناپه‌های اتاقش اشاره کرد و رو به دو نفری که منتظر دستور بودند، گفت :بیرون باشید.

مردها رفتند و شکوفه نشست .سیف هم یکی‌دیگه از صندلی‌ها رو اشغال کرد و به شکوفه چشم دوخت . گفت :زودتر از چیزی که فکر می‌کردم اومدی.

- گفتید حقیقت رو می‌دونید.

- دنبال چی هستی؟ ...دلیل دشمنی یا بهانه‌ی آشتی؟

- هر چیزی که من رو از این سردرگمی نجات بده.

- چطور به من اعتماد می‌کنی؟

- اعتماد نمی‌کنم ...فقط می‌شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف آهسته خندید و شکوفه با آه بلندی، ادامه داد :این روزها به هیچ‌کس اعتمادی نیست.

سیف سری تکون داد و روی صندلیش راحت‌تر نشست . گفت :انگار دل پری داری !بالاخره خودش رو نشون داد؟

- چی؟

- اون شعبون بی‌مخ!

شکوفه با انگشت روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت .بهتر بود بگه» جاوید بی‌مخ .«سیف پرسید :چی می‌خوری، بگم بیارند.

- لازم نیست .می‌خوام به سوگل هم سر بزنم.

سیف سر تکون داد و گفت :بپرس.

- این دشمنی سر چیه؟

- برگرد!

شکوفه گیج نگاهش کرد و گفت :من تا این خونه اومدم، برنمی‌گردم.

- بچرخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت سر شکوفه نگاه انداخت و شکوفه هم چرخید . با دیدن قاب عکس بزرگ چوبی و عکس سیاه‌وسفید توش میخکوب شد .نه به‌خاطر مرد مسن نشسته روی صندلی، نه به‌خاطر جوون ایستاده کنارش که از شباهت می‌شد فهمید خود سیفه، بلکه به‌خاطر نوجوون ایستاده این‌طرف صندلی که با عکس‌های جوونی بابا مو نمی‌زد . صدای سیف رو شنید :شناختیش؟

- ...

- این دشمنی ربطی به بیزنس نداره.

- عکس پدر من اینجا چه‌کار می‌کنه؟

برگشت و منتظر جواب به سیف خیره شد .مرد گفت : پدرت، پسر مباشر خانواده‌ی ما بود.

- خب؟

- وقتی پدربزرگ مرحومت فوت کرد، پدرم قیم پدرت شد .فرستادش درس بخونه، بهش کار داد، حتی بنا بود خواهرم رو به عقدش در بیاره.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما پدرت، هم بی‌لیاقت بود هم نمک‌نشناس .یه شب هرچی تونست چپاول کرد و در رفت .دست پدرم بهش نرسید .به من وصیت کرد اگر دوباره سر راه هم سبز شدیم، کاری بهش نداشته باشم.

شکوفه پوزخندی زد و با سر رد کرد.

#بخش251

#فصل47_

امکان نداشت بابا دزدی کنه .سیف ادامه داد :من هم به وصیتش عمل کردم تا وقتی دیدم داره دوباره تو بیزنس برام سوسه می‌آد .اونجا بود که دیگه کوتاه نیومدم .می فهمی که!

شکوفه نفسش رو بیرون فرستاد و بعد از مکث کوتاهی گفت :من رو بگو که دنبال حقیقت تا اینجا اومده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و تلخ‌تر اضافه کرد :حداقل یه‌جوری دروغ بگید که بشه باور کرد !پدر من و دزدی؟ اون هم از کسی که جای پدرشه؟

سمت در راه افتاد که صدای بلند سیف توی اتاق پیچید : با دقت نگاه کن!

شکوفه چرخید و سیف به قاب اشاره کرد .شکوفه چند قدم به عقب برگشت و دوباره به قاب زل زد .این بار با دیدن چیزی که توی دست مرد مسن بود، جا خورد . همون عصای دسته‌مار بابا .سیف دوباره گفت :همه‌چیز از این عصا شروع شد .عصای پدرم که قرار بود به من برسه ...ارثیه‌ی پدری من، تو خونه‌ی بابات چه‌کار می کنه؟ قراره برسه به اون پسره‌ی بی‌پدر و مادر!

شکوفه صورتش رو در هم کشید و به سیف زل زد .مرد یا فیلم رو دیده بود یا خیال می‌کرد عصا توی خونه مونده و احتمال می‌داد به جاوید برسه؛ اما شکوفه با دیدن فیلم، دیگه مطمئن بود که دست جاویده .یا شاید تا الان مثل بقیه‌ی وسایلِ همراه بابا، دورش انداخته بود ...مثل خود بابا !سیف ادامه داد :خودت می‌دونی خونه‌ی آبا و

رمان بازار
romanbazar.ir

اجدادیت کجاست .یه کف دست زمین و یه خونه‌کلنگی تو برهوت ...فکر می‌کنی بابات از کجا به این دارایی رسیده؟

- این‌ها چیزی رو ثابت نمی‌کنه.

- پس برو، هر وقت باور کردی بیا!

شکوفه دوست داشت بره، دوست داشت باور نکنه؛ اما یه حسی ته دلش می‌گفت که این حقیقت داره .دیگه چیزی نمونده بود که ازش تعجب کنه .سر جاش ایستاد . سیف گفت :برای خانواده‌ات این رو می‌خوای؟ ...لقمه شون رو تو مال و خون دیگران تر کنند؟ ...خیلی راحت آدم بکشند؟ ...من ممکنه پیغمبر نباشم؛ اما انقدر هم بی قیدوبند نیستم .نمی‌خوام دخترم وارد همچین خانواده‌ای بشه ...خبر داری محموله‌هایی که از مرز رد می‌کنند چیه؟ قراره تو سر زن و بچه‌ی کی آوار بشه؟ ...اصلاً اخبار رو می‌خونی؟ موشک‌باران منطقه رو دیدی؟...

ساکت شد و به صورت شکوفه خیره موند که بعد از هر جمله‌اش با تیک‌های پشت‌سرهم، تکون می‌خورد .دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت اتاق رو شکست :نه، می‌دونم نمی‌خوای .دخترها این‌چیزها رو نمی‌خوان .من خودم دختر دارم.

- آقای سیف...

- ولی اگر به جاوید باشه، همه‌چیز از این بدتر می‌شه .از این پسر بدم می‌آد .من رو یاد پدرت تو خونه‌مون می‌ندازه . همون‌قدر تخس ...همون‌قدر بی‌شرم ...یه روز دختر من رو می‌دزده، یه روز آدم می‌کشه، یه روز پاپوش می‌دوزه که جرمش رو بندازه گردن من.

- چی؟

- آره .راننده‌ای که به رامین زده، یکی از آدم‌های منه .به خاطر همین کوچکی دنبال هر دو تا خانواده بود.

شکوفه آب دهانش رو قورت داد .این کارها درست استایل جاوید بود .حرف‌های مرد حقیقت داشت .سیف اضافه کرد :باید جلوش رو بگیری .می‌تونی؟ ...چون اگر تو نگیری، من می‌گیرم، کوچکی می‌گیره .اون‌وقت معلوم نیست چند نفر دیگه از خانواده‌ات همراهش نابود می شند .سهیل ...بهروز ...خواهرهات ...مادرت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بسه!

- مشکل من و کوچکی با جاویده، نذار بقیه تاوان بدند.

شکوفه نگاهش رو از مرد گرفت .تمام مدت سکوت کرده بود؛ چون دفاعی نداشت .به جاوید و کار و بار بابا فکر کرد .می‌دونست چقدر همه‌ی حساب‌وکتاب‌ها و امضاها توی تشکیلات بابا پیچیده است .بیشتر از همه سهیل زیر فشار بود ...سهام بالای مامان ...سیف و کوچکی خیلی کارها می‌تونستند کنند که بقیه‌ی اعضای خانواده رو به خطر می‌نداخت .شکوفه به حرف اومد :من جلوش رو می گیرم .برای همین اینجام.

- تاوان قتل، مرگه .کسی که یه بار بکشه، دیگه از کشتن نمی‌ترسه.

شکوفه می‌دونست باید همه‌چیز رو تموم کنه و مجرم اصلی جاویده .کاری به کثافت‌کاری کوچکی و سیف نداشت؛ ولی از کارهای جاوید باخبر بود .خون بابا نباید پایمال می‌شد .جواب داد :اگر از همه‌چیز مطمئن بشم...

-با من در تماس باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش252

#فصل47_

◆جاوید◆

با بسته شدن در اتاق بغل، از جا پرید و یک‌راست سمت در رفت .ساعت هفت عصر رو نشون می‌داد و هنوز دیر نبود .در اتاق شوکو رو باز کرد و به چارچوب تکیه داد . خبر داشت کجا رفته، پرسید :سوگل چطور بود؟

شوکو چرخید و درحالی‌که شال رو از سر بر می‌داشت، جواب داد :گفت مخصوصاً به تو سلام برسونم.

لحنش با لحن دوسه روز اخیر فرق داشت .کم‌کم داشت با جاوید راه می‌اومد، چرا دوباره برگشته بود سر کل‌کل؟ جاوید لبخند زد و به صورتش خیره شد .داشت مانتو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

در می‌آورد .جاوید گفت :از اونجایی که به مادرشوهرت گفتی قراره شام ببرمت بیرون، بپوش بریم!

دوباره لبخند زد؛ ولی صورت شوکو ذره‌ای تکون نخورد . مانتو رو، روی تخت انداخت .دستش رو زیر تیشرت سفیدش برد و گفت :می‌خوام عوض کنم.

- عوض کن.

- برو بیرون!

اخمی روی صورت جاوید نشست و وارد اتاق شد .در رو پشت سر بست و خیره نگاهش کرد .دوباره گفت :عوض کن!

شوکو پوزخندی زد و روش رو برگردوند .دستش رو، روی پیشونی گذاشت .بعد ناگهان سمت در راه افتاد .جاوید رو کنار زد و بیرون رفت .جاوید دنبالش حرکت کرد . مستقیم سراغ در بغل می‌رفت .وارد اتاق جاوید شدند و شوکو بی‌معطلی شروع کرد به گشتن بین وسیله‌های جاوید .جاوید نفس عمیقی کشید و دست‌به‌سینه ایستاد . پرسید :باز قیچی می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو جواب نداد و بقیه‌ی جاها رو چک کرد .کشوهای تخت، قفسه‌های کتاب، کشوهای کمددیواری، میز، ...در نهایت صندلی رو سمت کمد کشوند و خواست روش بایسته که جاوید تکونی خورد .شوکو بالا رفت و در کمدهای بالا رو باز کرد .جاوید جلوتر رفت که پایین بیاردش .پرسید :چی می‌خوای؟ فکر می‌کنی جنس تو خونه جاساز کردم؟

- ...

- سیف گفته معتادم؟ بهترین تلاشش این بوده؟

شوکو باز جواب نداد و دستش رو توی کمد بالا چرخوند . جاوید داد زد :دنبال چی هستی؟

شوکو جعبه‌ی چوبی رو بیرون آورد و مثل جاوید داد زد : این!

جاوید سر جاش بی‌حرکت ایستاد .شوکو پایین پرید و جعبه ی مستطیلی سی سانتی رو باز کرد .عصای چندتکه‌ای بابا رو نشون داد و گفت :گفتی هیچی همراه بابا پیدا نشده . بهروز هم باهات بود، اگر چیزی پیدا شده بود می‌گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بدی توی رگ‌های جاوید به جریان افتاد و حالش رو به‌هم ریخت .فقط نگاهش کرد .شوکو گفت :نمی‌خوای توضیح بدی؟

- ...

- چرا عصابی که بابا باهاش رفت و دیگه برنگشت، تو کمد توئه؟

جاوید دوباره ساکت موند و شوکو در جعبه رو بست . سمت در چرخید .جاوید بلند گفت :بابا بهم داد.

- قبل از مرگ یا بعد از مرگ؟

جاوید متوجه بود که شوکو از چیزی با خبر شده، فقط نمی‌دونست تا چه حد می‌دونه .حتماً سیف لعنتی چیزی توی گوشش خونده بود یا کوچکی ...اما نمی‌تونست جریان فیلم باشه .فیلم برگ آخر کوچکی به‌حساب می اومد و پای خودش و رامین هم توش گیر بود .هر دو توی فیلم بودند .همچین مدرکی رو انقدر راحت در اختیار شوکو نمی‌ذاشت .جاوید خیال نمی‌کرد، کوچکی انقدر به

رمان بازار
romanbazar.ir

سیم آخر زده باشه ...!شوکو به طرف در راه افتاد و جاوید گفت :کجا می‌بریش؟

- به تو ربطی نداره.

- مال منه.

شوکو متوقف شد و آهسته سمت جاوید چرخید .شمرده شمرده گفت :توی این خونه ...هیچی ...مال تو ...نیست.

برگشت و این بار جاوید دنبالش رفت .بازوش رو نگه داشت و سمت خودش برگردوند .جرئت کرده بود که تو روی جاوید بایسته و بگه چیزی مال او نیست .درحالی‌که خودش از سال‌ها پیش یکی از همون چیزها بود .شوکو داد زد :باز شروع کردی؟

جاوید آهسته گفت :فکر می‌کنی چیزی مال من نیست؟

- دستم رو ول کن!

جاوید جعبه رو گرفت و روی میز ول کرد .خود شوکو رو سمت تخت هل داد؛ ولی بلند شد و راه افتاد .جاوید دستش رو دور کمرش انداخت و دوباره روی تخت پرتش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .کنارش زانو زد و خم شد، آهسته‌تر گفت :این دفعه کوتاه نمی‌آم.

#بخش253

#فصل47_

دستش رو روی سینه‌ی شوکو گذاشت و به عقب هل داد .شونه‌های شوکو روی تخت نشست؛ اما برعکس همیشه داشت تقلا می‌کرد و این جاوید رو بیشتر به‌هم می ریخت .شوکو واقعاً داشت پسش می‌زد .زیر لب گفت : شوکو ...آروم؟

به چشم‌های سردش زل زد و صدای آشفته‌اش رو شنید : برو کنار تا مامان رو صدا نزدم.

دستش رو کنار صورت شوکو حرکت داد .خواست صورتش رو جلو ببره؛ اما باز کف دست شوکو رو حس

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد که داشت اون رو به عقب می‌روند .جاوید زمزمه کرد :چه‌ت شده؟

- برو کنار!

- می‌دونی که نمی‌رم.

و مچ شوکو رو از روی سینه‌ی خودش بلند کرد .بالای سرش برد .شوکو جدی‌تر گفت :داد می‌زنم.

جاوید لب‌هاش رو کنار گوشش برد :داد بزن!

داد نزد، فقط گفت :اگر مامان بیاد، همه‌چیز رو درباره‌ی بابا می‌گم.

جاوید خشکش زد .سرش رو بالا آورد و برای چند ثانیه به صورت شوکو زل زد .سکوت اتاق هر لحظه سنگین‌تر می شد .صدای نفس‌های هم رو می‌شنیدند .شوکو حتماً خیلی چیزها می‌دونست که این‌طوری نگاه می‌کرد .جاوید بعد از این‌همه سال، حسش رو بیرون ریخته بود و این شده بود نتیجه‌اش .دنیاشون به گند کشیده شده بود .نمی‌تونست قبول کنه .نمی‌تونست حالا که شوکو این‌طوری بین دست هاش بود و اگر جلوتر می‌رفت تپش قلبش رو حس می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد، ولش کنه ...صورتش رو جلو برد؛ ولی شوکو سرش رو برگردوند .جاوید بالاخره کنار رفت و به پشت روی تخت افتاد .شوکو تکونی خورد و از روی تخت بلند شد . برای چند ثانیه فقط ایستاد و سرش رو بین دست‌هاش گرفت .جاوید صدای خودش رو شنید :برگرد اینجا!

و دستش رو سمت شوکو بلند کرد؛ اما شوکو بدون نگاهی بهش سمت جعبه‌ی عصا رفت .از روی میز بلندش کرد و گفت :دیگه اون دوران خفه موندن من تموم شده.

- شوکو!

- از این به بعد تو همه‌چیز دخالت می‌کنم.

- ...

- اگر بخوای جلوم رو بگیری، چیزهایی به مامان می‌گم که دوست نداری بدونه!

- خیله‌خب ...فقط بیا اینجا!

- یه گزینه‌ی دیگه هم داری.

جاوید آهی کشید و لبه‌ی تخت نشست .شوکو کلت رو از روی میز بلند کرد .آهسته گفت :مثل بقیه ساکتم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش حالا زبونه‌ی آتیش بود .جاوید دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد و گفت :الان یه‌جور دیگه می‌خوام ساکتت کنم!!

شوکو ابرویی بالا انداخت، کلت رو سر جاش گذاشت و جواب داد :عه؟

جلوتر اومد .روبه‌روی جاوید ایستاد و چونه‌اش رو بین انگشت‌هاش گرفت .گفت :همه‌چی تموم شد ...خودت تموم کردی.

جاوید دستش رو، روی دست شوکو گذاشت و گفت : من هر کاری کردم، واسه خانواده کردم.

شوکو دستش رو بلند کرد و جاوید نگه‌ش داشت .
خواست انگشت‌هاش رو بین انگشت‌های شوکو ببره؛ اما شوکو دستش رو پس کشید و با تأسف سر تکون داد .
جاوید لب باز کرد و شوکو به طرف در پا تند کرد.

پایان این فصل❤👑❤ .

سپاس از کامنت ها🌸🙏 .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش254

#فصل48_

فصل48

◆جاوید◆

سهیل نگاهی به برگه‌های توی پوشه انداخت و گفت :این ها هم گزارش‌های تازه است.

جاوید سر تکون داد و سهیل اضافه کرد :البته خودت که قبلاً خوندی.

جاوید کنایه‌اش رو نشنیده گرفت و گفت :می‌خوام چند تا از آشناهام رو این هفته ببینم ...باید همه‌چیز رو واسه رزمایش قطعی کنیم.

- گفتی اردیبهشت؟

- آره ...خبرش اومده بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش زودتر تموم بشه، بره .انقدر به پلیس و خبرنگار و دوست و آشنا جواب پس دادم، پدرم در اومد.

- رزمایش بی‌سروصدا تموم بشه، نصف فشار از رومون برداشته می‌شه.

- پروژه‌های زیر نظر من که بی‌نقصند .توجه‌ها هم بیشتر رو همین...

در بدون هماهنگی و اطلاع باز شد و گفت‌وگو رو قطع کرد .شوکو داشت وارد اتاق می‌شد و با اون نگاه مأیوس درد عالم رو می‌ریخت روی دل جاوید .بدتر از همه این بود که جاوید می‌دونست، به این راحتی‌ها نمی‌تونه وضعیت پیش اومده رو رفع و رجوع کنه .معلوم نبود سیف چی در گوش شوکو وزوز کرده بود و شوکو چقدر می‌دونست ...!مطمئن بود یا فقط شک داشت؟ با لباس های سرمه‌ای و جین که آب ازش می‌چکید، توی اتاق راه افتاده بود .این سامانه‌ی بهاری هم که گورش رو از آسمون این شهر گم نمی‌کرد !سهیل که از چیزی خبر نداشت، وحشت‌زده از صندلی بلند شد و درحالی‌که سمت شوکو می‌رفت، پرسید :مصطفی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی نشده .همون‌طوریه.

سهیل نفسش رو بیرون فرستاد و پشت یکی از صندلی‌ها رو گرفت .شوکو از کنارش رد شد و خودش رو، روی صندلی بابا انداخت .کیف دستیش رو، روی میز گذاشت و آهسته چرخی زد .جاوید گفت :طرف‌های شما چتر اختراع نشده؟

شوکو بدون اینکه نگاهش کنه جواب داد :طرف‌های ما فقط اسلحه است.

سهیل نگاهی به جاوید انداخت و جاوید با سر اشاره زد که شوکو رو ول کنه به حال خودش .سهیل به حرف اومد :خوبه والا .اسم من رئیسه؛ ولی در عمل، نقش برگ چغندر رو دارم.

شوکو جواب داد :بهت برخورد من جات نشستم؟

سهیل دوباره به جاوید نگاه کرد، جاوید آرنجش رو به دسته‌ی صندلی تکیه داد و انگشت‌هاش رو، روی شقیقه گذاشت .شوکو گفت :چیه؟ هنوز جاوید بهت نگفته؟

سهیل پرسید :چی رو نگفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه قراره من همه‌کاره بشم!

سهیل لب باز کرد و جاوید رو بهش آهسته گفت :کاری بهش نداشته باش سهیل!

-یعنی چی؟

-شوکو به‌عنوان یکی از دخترهای نصرت خان حق داره بدونه چی به چیه.

شوکو سر تکون داد و درحالی‌که پوشه‌ی روی میز رو محکم به طرف خودش می‌کشید، گفت :آره ...حق داره.

سهیل پوزخند زد .شوکو کیفش رو باز کرد و لپ‌تاپ رو بیرون آورد .روشنش کرد .سهیل لب زد :چه خبره؟

جاوید تا حدودی می‌دونست چه خبره؛ ولی چی باید به سهیل می‌گفت؟ کی درکش می‌کرد که اون روزها چی پشت سر گذاشته و مجبور شده چه تصمیمی بگیره؟ کی دلیل هاش رو می‌فهمید؟ اصلاً کی باور می‌کرد؟ جاوید اول باید از اقدام شوکو مطمئن می‌شد .فعلاً برای هرجور توجیه و دلیل آوردن زود بود .شوکو فلشی رو نشونشون داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :این رو از عمو رشید گرفتم ...سر وقت باید اطلاعات توش رو چک کنم.

فلش رو به لپ‌تاپ زد و سهیل گفت :با اجازه‌ی کی؟ چه اطلاعاتی؟

- با اجازه‌ی جاوید خان .اطلاعات محرمانه ...اطلاعات بد.

تن صدا و حالت صورتش رو موقع گفتن» بد «عوض کرد.

#بخش255

#فصل48_

جاوید چشم‌هاش رو از نگاه پرسش‌گر سهیل گرفت . شاید اگر شوکو همه‌ی اطلاعات رو بررسی می‌کرد، آروم می‌گرفت .جاوید باید زمان می‌خرید تا قبل از منفجر شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو، اوضاع رو بهتر کنه .همه‌چیز به‌هم ریخته بود .از یک طرف پلیس و سرپوش گذاشتن‌های پشت سرهم که دیگه حوصله‌ی لابی‌هاش رو سر برده بود، از طرف دیگه سیف، کوچکی، به هوش نیومدن مصطفی، رزمایشی که چشم خیلی‌ها توش دنبال گند زدن گروه معراج بود تا آبرویی براش نمونه .جاوید باید همه‌چیز رو حل می‌کرد و اگر نمی‌تونست ...مجبور بود با برنامه‌ی شوکو پیش بره .
ظاهراً مشکل شوکو جاوید بود .کاری نمی‌کرد که به خانواده ضربه‌ی جدی وارد بشه، جاوید هم خودش رو برای همه‌چیز آماده کرده بود .شوکو دوباره گفت :با دکتر زریاب هم جلسه دارم.

سهیل صندلی جلوی دستش رو هل داد و سمت کتش توی کمد اتاق رفت .کت رو برداشت و از اتاق بیرون زد .
شوکو گفت :برو از دلش در بیار !کار من طول می‌کشه.

نگاهش همچنان دو تا تیکه یخ بود .جاوید می‌دونست توی این سال‌ها بلایی نبوده که به‌خاطر دوست داشتن جاوید سر شوکو نیومده باشه .نمی‌خواست بیشتر از این عذابش بده .وقتش رسیده بود که باهاش راه بیاد .نه به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر فیلم، به‌خاطر» دوسِت دارم«ی که گفته بود .سر تکون داد و با آرامش دنبال سهیل بیرون رفت .سهیل توی راهرو جلوی پنجره‌ی بزرگ انتها، ایستاده بود .سمتش رفت و گفت :من هیچ کاری رو بی‌دلیل نمی‌کنم.

سهیل طرف جاوید چرخید .روی صورتش نیشخند بود . جواب داد :آره؛ ولی بعضی از دلیل‌هات فقط به درد خودت می‌خوره!

- شوکو به اندازه‌ی کافی مصیبت دیده.

- ...

- دیگه نمی‌خوام اذیت شدنش رو ببینم .می‌فهمی؟

- ...

- تمرکزت رو بذار روی پروژه‌هات .این رزمایش حیاتیه.

سهیل خواست حرفی بزنه؛ اما منصرف شد و دوباره به بارون نم‌نم پشت شیشه زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش256

#فصل48_

◆شکوفه◆

دنبال چیزی که نمی‌دونست چیه، فایل‌های توی فلش و زونکن‌های بابا رو زیر و رو می‌کرد .شاید اینجا نگاهی به کاغذها می‌نداخت، شاید تعدادی رو می‌برد خونه که دور از چشم‌های کنجکاو جاوید و سهیل درست بررسی کنه ... نمی‌دونست .سمت قفسه‌ی دیگه‌ای از اتاق بابا رفت .اگر تاریخ اسناد انتقال و حمل از انبارها رو چک می‌کرد، می تونست بین بمب‌باران‌های منطقه و سلاح‌های اینجا ربطی پیدا کنه .اگرچه همین‌حالا می‌دونست که سیف بیراه نمی‌گه و این سلاح‌ها فقط برای دفاع از کشور نیست .به تصورات بچگانه‌ی قدیمش از شغل بابا خندید.

صدای باز و بسته شدن در و قدم‌هایی توی اتاق به گوشش خورد .از گوشه‌ی چشم هیکل جاوید رو تشخیص داد .داشت نزدیک می‌شد .اهمیتی نداد و به برگه

رمان بازار
romanbazar.ir

های توی دستش خیره شد .جاوید پشتش ایستاد و چند ثانیه بعد، شکوفه کف دست جاوید رو، روی پیشونیش حس کرد .صداش رو شنید :سرما می‌خوری.

شکوفه پوزخند زد .دست دیگه‌ی جاوید دور کمرش حلقه شد و خواست فاصله‌ی بینشون رو از بین ببره .شکوفه پوشه رو محکم بست .جاوید جلوتر اومد .شکوفه اجازه داد کارش رو کنه .قرار بود تا کجا پیش بره؟ به روی خودش نمی‌آورد که شکوفه همه‌چیز رو می‌دونه، انتظار داشت شکوفه هم به روی خودش نیاره که قاتل پدرش ادعا می‌کنه دوستش داره !وقتی دید جاوید از رو نمی‌ره، پوشه رو توی قفسه برگردوند و سمتش چرخید .آهسته گفت :از من فاصله بگیر!

- سرما می‌خوری.

- مهم نیست ...دیگه خیلی چیزها مهم نیست.

- واسه من مهمه.

- دروغ‌گو.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو عقب!

جاوید تکون نخورد .فقط با گردن کج نگاهش کرد . شکوفه چشم ازش برداشت و با هر دو دست هلش داد . جاوید بالاخره جدا شد و دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بلند کرد .شکوفه سمت صندلی بابا راه افتاد و گفت :آخرین بارت باشه که به من نزدیک می‌شی.

صداش رو شنید :من از هرچی منع بشم، بیشتر می‌رم طرفش.

شکوفه روی صندلی نشست و لپ‌تاپ رو جلوتر کشید، جاوید ادامه داد :خودت این رو بهتر از من می‌دونی.

داشت خیلی راحت روی صندلی همیشگیش جلوی میز بابا می‌نشست و شکوفه رو متهم می‌کرد که از عمد پسش می‌زنه تا جلوتر بیاد .شکوفه به چشم‌هاش خیره شد و گفت :برداشتت اشتباهه.

-واقعاً؟

جوابی نداد .جاوید عقلش رو از دست داده بود، یا شکوفه بخش تاریکی توی وجودش داشت که خودش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش بی‌خبر بود؟ ...که حتی حالا هم دست از دوست داشتن جاوید نمی‌کشید ...شکوفه دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد، صدای لپ‌تاپ رو بست و فیلمی که کوچکی فرستاده بود رو پلی کرد؛ برای چندمین بار توی یکی دو روز اخیر .جاوید همچنان ساکت بود .شکوفه فیلم رو، روی لحظه‌ی شلیک نگه داشت و به مانیتور خیره موند .بعد نگاهش رو سمت جاوید چرخوند .چشم هاش روی شکوفه بود .شکوفه چیزی که توی ذهنش می چرخید، به زبون آورد :از زندگیت با ما راضی‌ای؟

چینی روی پیشونی جاوید افتاد .دستش رو زیر چونه زد . شکوفه سعی کرد کنتراست پوست و چشم‌های جاوید با پیراهن قهوه‌ای تیره رو از ذهنش بیرون کنه .جاوید جواب داد :چرا نباشم؟

- آخه بابا همیشه بهت سخت می‌گرفت .سهیل رو به جات نشوند اینجا، پشت میز خودش.

- آره .بهم سخت می‌گرفت.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- گاهی هم مجبورم می‌کرد به کارهایی که نمی‌خواستم ... به کارهایی که هیچ‌کس نمی‌خواد!

- پس از اون یاد گرفتی همه رو مجبور کنی.

- ...

- داشت تو رو واسه همچین روزهایی آماده می‌کرد؛ که بتونی به‌خاطر هدفت هرکاری کنی ...چشم‌هات رو، روی همه‌چی ببندی، هرکاری کنی.

- ...

- حتی عذاب وجدان هم نداشته باشی.

- تو چه می‌دونی عذاب چیه!!

- همین که جلوت نشستم بزرگ‌ترین عذابه.

حرکت آرواره‌های جاوید رو دید و اخمی که روی صورتش نشست .جاوید آروم‌آروم نفسش رو بیرون داد و گفت : آره، وقتی مسئولیت این‌همه آدم رو دوشت باشه، وقتی کارهای بزرگ رو بهت سپرده باشند، وقتی تو هم یه مهره باشی، مجبوری چشم‌هات رو ببندی و هرکاری کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این‌ها همه‌اش بهانه است.

- خانواده ...بالایی‌ها ...سهام‌دارها ...این‌همه کارمند.

- این‌ها همه‌اش سرپوشه.

جاوید پوزخند زد و ساکت شد؛ اما دوباره گفت :بابا به من یاد داد وقتی هیچ راهی نیست، خودم راه بسازم .از هر فرصتی استفاده کنم.

- که آخر دامن خودش رو گرفت!

- گاهی آدم مجبوره بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنه.

- نه.

- مجبوره.

- نه!!

- غرق شدن یه نفر، بهتر از غرق شدن همه است.

هر دو ساکت شدند .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش257

#فصل48_

گفت‌وگو منحرف شده بود .شکوفه شک داشت که منظورش از این یک نفر، باباست یا خودش؛ اما مهم نبود .کسی که گناهی مرتکب می‌شه، هر روز براش دلیل می‌تراشه .جاوید می‌تونست تا شب همین‌جا بشینه و خودش رو توجیه کنه .از نظر جاوید این مرگ‌ومیرها فقط تلفات جنگی بود که شروع کرده بودند و کشتن آدم‌های گناهکار، گناه به‌حساب نمی‌اومد .از نظر جاوید همگی سربازهای میدون بودند؛ اما از نظر شکوفه حتی سربازها هم وسط جنگ حق انتخاب داشتند .شکوفه آخرین سؤال رو پرسید :چرا هیچ‌وقت دنبال پدر و مادرت نگشتی؟

مدتی طول کشید تا جواب بده :پدر و مادر من مردند.

- دنبال انتقام مرگشون...

- بس کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمام مدت بابا رو مقصر می‌دونستی؟ شاید هم ...نمی دونم ...شاید هم واقعاً مقصر بود .پدر و مادرت حتماً اعدام شدند .بابا هم تو رو برداشت آورد ...شاید فکر می کنی مقصر بود .شاید...

- ساکت شو!

- ببین ...!تا اسمشون می‌آد، می‌پری به همه.

- پدر و مادری که به‌خاطر بچه‌شون زنده نموندند، واسه من چه اهمیتی دارند؟ هر کی بودند، به جهنم.

- به‌خاطر اعتقادشون ...مذهبشون...

- می‌تونستند دروغ بگند .به‌خاطر بچه‌شون دروغ بگند.

- ولی...

- بار آخرت باشه حرفشون رو پیش می‌کشی !اون هم وقتی من تو این سی‌وپنج سال، برای شما هرکاری تونستم کردم!!

صداش بلند شده بود .شکوفه ابرو بالا انداخت و مقتدرانه نگاهش کرد .بالاخره تونسته بود حال جاوید رو بگیره تا کمی از حال بد خودش رو تلافی کنه .بالاخره یه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بود که باهاش آزارش بده .به جبران زخمی که به شکوفه زده بود .زخم این فیلم لعنتی که قرار بود بارش رو تا آخرین نفس حمل کنه و به کسی نگه .باید می‌ذاشت خاطره‌ی همه از جاوید خوب‌وخوش بمونه و فقط خودش باشه که حقیقت تلخ رو تحمل می‌کنه.

دوباره به مانیتور چشم دوخت و فیلم رو پلی کرد .شلیک آخر ...و تمام .زیر لب گفت :می‌تونی بری.

جاوید بی‌معطلی بلند شد و سمت در راه افتاد .نزدیک در، شکوفه بلندتر گفت :یادته تو فرودگاه؟

جاوید با دستی که روی دست‌گیره‌ی در بود، ایستاد؛ ولی برنگشت .شکوفه ادامه داد :بهت التماس کردم که با پرواز بعدی دنبالم بیای .برات بلیت گرفته بودم ...ولی تو پاره‌ش کردی و زدی تو گوشم.

- ...

- چون بهت گفته بودم بین من و بابا، من رو انتخاب کنی .چون بیشتر از من، عاشق بابا بودی.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- باقی‌مونده‌ی عمرت رو با نتیجه‌ی همون انتخابت بگذرون!

جاوید در رو باز کرد و بغضِ ته گلوی شکوفه ترکید . گفته بود» باقی‌مونده‌ی عمر «و امیدوار بود که جاوید متوجه هشدار آخرش شده باشه .این آخرین لطف شکوفه بود .شاید اگر جاوید عقلش رو به کار می‌نداخت و از دست شکوفه فرار می‌کرد، برای هر دوشون بهتر بود . موندنش راه دیگه‌ای برای شکوفه باقی نمی‌ذاشت .همین حالا برنامه‌اش چیده شده بود.

#بخش258

#فصل49_

فصل49

◆جاوید◆

رمان بازار
romanbazar.ir

ضیافتی همچنان درباره‌ی آمادگی‌های لازم برای رزمایش صحبت می‌کرد و جاوید به‌عنوان نماینده‌ی سهیل گوش می‌داد .بقیه هم پشت میز گاهی به ضیافتی و گاهی به هم زل می‌زدند .همه طبق ابلاغ می‌دونستند باید چه‌کار کنند و این جلسه‌های هماهنگی فقط بهانه بود .شرکت و مرکز تحقیقات، کلی محصول جدید برای معرفی توی بخش هوایی رزمایش داشت .قرار و مدار با کوچکی هم که کنسل شده بود و همه‌ی محصولات به نام خود گروه ارائه می‌شد .جاوید فقط منتظر تموم شدن رزمایش بود تا به کار کوچکی رسیدگی کنه .اگر کوچکی طمع نمی‌کرد و همون موقع پیشنهاد منصفانه‌ی بابا رو قبول می‌کرد، هیچ کدوم از اتفاق‌های بعدش نمی‌افتاد .جاوید مجبور نمی‌شد برای راضی کردنش بلایی سر بابا بیاره، حتی رامین هم زنده می‌موند .همه‌چیز گردن کوچکی بود.

نگاه اطرافیان و پچ‌پچ دو نفرِ روبه‌رویی بدجوری رو مخ جاوید بود .حس ششمش می‌گفت که حتماً چیزی شده . حتی موقع شروع جلسه و احوال‌پرسی‌ها هم بعضی‌ها عجیب‌غریب رفتار می‌کردند .به عقب چرخید و نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی انداخت که با فاصله از صندلی جاوید، ایستاده بود و تکیه به دیوار داشت .با چشم‌وابرو اشاره‌ای به مهدی زد و وقتی مهدی آهسته جلو اومد و خم شد، جاوید گفت :ببین چه خبر شده.

مهدی تبلتش رو بیرون آورد و عقب رفت .دو دقیقه بعد، تبلت رو جلوی جاوید روی میز گذاشت و دوباره عقب برگشت .یه سایت خبری خارجی، پستی درباره‌ی معامله‌ی آخرشون به‌روز کرده بود که مسئولیت و امضاش کاملاً با جاوید بود .حتی سندش رو هم اسکن‌شده گذاشته بودند . جاوید صفحه رو لمس کرد و بالا برد .این سایت توی رو کردن دست خیلی‌ها، مهارت داشت و حالا شوکو تصمیم گرفته بود که نوبت جاویده .این سندها محرمانه‌تر از چیزی بود که بدون خواست افرادی از داخل، جایی پخش بشه .پس هدف شوکو این بود .حذف کردن جاوید!

اون‌همه زحمتی که برای از بین بردن تفرشی و حفظ این معامله و فرستادن بار به اون‌ور مرز کشیده بود، یک‌جا به باد رفته و سیف بی‌چک وچونه به چیزی که می‌خواست رسیده بود .از اول قصد داشت با شهادت تفرشی، موشک

رمان بازار
romanbazar.ir

های منطقه رو به گروه معراج نسبت بده ...حالا مهم ترین سند معامله رو شده بود، با امضای شخص جاوید . جاوید چشم‌هاش رو مالش داد و تبلت رو بالای شونه نگه داشت تا مهدی بگیره .بعد از تموم شدن صحبت ضیافتی، جاوید رو بهش گفت :از طرف شرکت ما، نگران هیچ اتفاق غیرمنتظره‌ای نباشید.

مرد با کلافگی گوش می‌داد و جاوید می‌دونست از پخش شدن خبر و سند اطلاع داره .ادامه داد :این رزمایش مربوط به قرارگاه وابسته به گروه معراجه، نه شخص بنده .من فقط یه نماینده‌ام .امروز هستم، فردا نه...

امیدوار بود که باور کنند و تغییری توی برنامه‌ریزیشون ایجاد نشه .این رزمایش تبدیل شده بود به یه مسئله‌ی حیثیتی که بابا قولش رو سال گذشته توی رونمایی از هلیکوپترها داده بود .جاوید با وجود همه‌ی اختلاف‌ها و اتفاق‌ها، نمی‌خواست سهیل و کل گروه و قول آخر بابا بی اعتبار بشند ...حتی اگر خودش از گروه کناره‌گیری می کرد .این رو به بابا و خانواده بدهکار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلسه زودتر از انتظار تموم شد و جاوید برای بررسی ماجرای سند، یک‌راست به ساختمون اداری شرکت رفت . می‌دونست سهیل رفته بیمارستان، بالا نرفت و در اتاق دکتر زریاب رو باز کرد .طبق معمول بهروز و چند کارمند دیگه اونجا بودند .از چشم‌های همه می‌شد خوند که ماجراهای اخیر گیجشون کرده .حالت صورت دکتر با دیدن جاوید به‌هم ریخت و رو به بقیه گفت :چند دقیقه بیرون باشید.

همه از جا بلند شدند و بیرون رفتند .جاوید از جلوی در کنار کشید و بهروز موقع رفتن آهسته گفت :از در و دیوار می‌باره .این رو می‌خوای چه‌کار کنی؟

جاوید ضربه‌ای به شونه‌اش زد و گفت :حل می‌شه.

#بخش259

#فصل49_

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد در رو بست و به دکتر نگاه کرد .دکتر از پشت میزش بلند شد و روی یکی از صندلی‌های کنار گلدون‌هاش نشست .صندلی روبه‌روییش رو نشون داد و جاوید به همون طرف رفت .نشست و دوباره بهش خیره شد .دکتر سکوت رو شکست :می‌دونستی شکوفه می‌خواد همچین کاری کنه؟

جاوید نفس عمیقی کشید و ساکت موند .دکتر اضافه کرد :چرا؟

جاوید نمی‌تونست دلیلش رو بگه .با عقل کسی جور در نمی‌اومد .دکتر دوباره گفت :اسناد، تو و کمپانی رو به معامله‌ای ربط می‌دند که سلاح‌هاش اون‌طرف آوار شده ! دیگه نمی‌شه چیزی رو با پول حل کرد.

جاوید آهی کشید و فقط گفت :با شوکو حرف زدید؟

- آره .می‌دونم می‌خواد چه‌کار کنه ...ولی نمی‌دونم چرا؟

- ...

- چرا جاوید؟

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدفش فقط تو نیستی .می‌فهمی؟

جاوید روی صندلی جابه‌جا شد و انگشت‌هاش رو توی موهاش فرو برد .دکتر گفت :ازم خواست سریع‌تر به املاک و دارایی‌ها رسیدگی کنم .نقدینگی و سهام‌ها ...همه چیز.

- دیگه؟

- می‌خواد بچه‌ها رو قبل از رزمایش بفرسته اون‌ور.

- همه؟

- همه .من هنوز به بهروز هم نگفتم.

- ...

- چه‌کار کنم جاوید؟

جاوید لب‌هاش رو باز کرد و بعد از مکث طولانی گفت : هرکاری می‌گه.

دکتر عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد .با تکون سر، گفت :اصلاً نمی‌فهمم .واسه چی؟ چرا اجازه دادی کار به اینجا بکشه؟ !بینتون چی گذشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرچی بابا داشت مال دخترهاشه .خودشون باید تصمیم بگیرند.

- شقایق و شیما که حرفشون حرف توئه...

- حرف من هم حرف شوکوئه.

- چه‌کار داری می‌کنی؟

- شاید واسه همه بهتره.

در واقع توی ماشین کلی به این موضوع فکر کرده بود و تصمیم قطعی خودش رو می‌دونست .همه‌چیز از کنترل خارج شده بود و یه جایی باید متوقف می‌شد .دکتر از جا بلند شد و شروع کرد به چرخ زدن دور اتاق .بعد برگشت و گفت :یه چیزی باعث شده این‌جوری تصمیم بگیری ... چی شده؟ من بیست سال امین پدرت بودم .بگو !شاید یه کاری از دستم بر بیاد.

- بر نمی‌آد.

-گروه نمی‌تونه از این‌یکی قسر در بره .موشک‌ها توی منطقه ترکیده ...رسانه‌ها روش مانور می‌دند .همون‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که این معامله رو ازتون خواستند، زیر پاتون رو خالی می کنند .برای تو سقوط آزاده .متوجهی؟!

- دکتر، اگر هدف شوکو تموم کردن کار گروه و بیرون کشیدن پول باشه...

- که ظاهراً هست.

- این شرکت و مرکز حتماً واگذار می‌شه .کارمندها سر جاشون می‌مونند.

- تو فکر کردی جوش خودم و کارمندها رو می‌زنم؟ اگر شیما و بهروز تصمیم بگیرند برند خارج، من هم جمع می کنم می‌رم .مسئله توپی!

جاوید شونه بالا داد و فقط گفت :عمر هر مهره‌ای یه روز تموم می‌شه.

از جاش بلند شد و طرف در رفت .نزدیک در برگشت و ادامه داد :اوضاع با کوچکی و سیف به‌هم ریخته .یه سری مشکلات دیگه هم هست .بهتره مادر و بچه‌ها یه مدت دور باشند.

- پس این خواست توئه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه، خواست شوکو بود که داشت برای خودش برنامه می ریخت و اجرا می‌کرد .توی برنامه‌هاش هم جایی برای جاوید نبود .جواب دکتر رو داد :آره .تابعیت که داریم، چرا استفاده نکنیم تا اوضاع آروم بشه؟ اگر پول‌ها رو زود بکشیم بیرون، بعدش هرکاری بخوایم می‌تونیم کنیم.

دکتر دست‌هاش رو توی جیب فرو برد و گفت :بسیار خب ...می‌سپرم هرچی لازمه انجام بشه؛ اما می‌ترسم اوضاع بالا بگیره.

جاوید خودش خوب می‌دونست که اوضاع بالا می‌گیره و یه نفر این وسط قربانی می‌شه .سر تکون داد و از اتاق بیرون زد.

#بخش260

#فصل49_

رمان بازار
romanbazar.ir

◆شکوفه◆

دستی روی شونه‌ی شکوفه نشست .سرش رو برگردوند و با دیدن سهیل لبخند زد؛ ولی سهیل جوابش رو نداد .نگاه ناراحتش به اتاق ICU بود .رو به شکوفه گفت :خسته شدی، برو خونه .من هستم.

- خسته نیستم .کاری که از دستمون بر نمی‌آد .فقط اینجا می‌شینیم.

و به لابی این طبقه از بیمارستان اشاره زد .سوگل داشت با تلفن صحبت می‌کرد و گوشه‌ای ایستاده بود .پانسمان بیشتر زخم‌هاش رو باز کرده بودند .سهیل پرسید :چه‌کار کنیم شکوفه؟

- به هوش می‌آد .من مطمئنم.

دوباره هر دو به اتاق نگاه کردند .کسی حوصله شکستن سکوت رو نداشت که ناگهان سهیل از جا کنده شد .
شکوفه سمتش چرخید و با ترس به دور شدنش نگاه کرد .
داشت سمت پله‌ها می‌رفت .شاید دکتر رو دیده بود .
شکوفه نگاهی به سوگل انداخت که ظاهراً اون هم تعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود .سوگل با چشم و ابرو سؤال پرسید، شکوفه شونه بالا انداخت و دنبال سهیل دوید .کنار پله‌ها، روبه روی زنی ایستاده بود .با نزدیک شدن شکوفه، نگاه خیره اش رو از زن گرفت و عذرخواهی کرد .زن سری تکون داد و سهیل اضافه کرد :اشتباه گرفتم.

زن دوباره سر تکون داد و سمت شکوفه چرخید .موهای روشنش رو کج کنار صورت ریخته بود و هیکل و چهره اش شکوفه رو هم به یاد همون کسی می‌نداخت که سهیل گمان کرده بود .زن راه افتاد و دور شد .سهیل بی حال روی پله‌ای نشست و به دست‌های قفل‌کرده‌اش خیره شد .شکوفه هم نفس عمیقی کشید و کنارش نشست .سهیل به حرف اومد :فکر کردم مادرم اومده ... یه لحظه فکر کردم حداقل به‌خاطر مصطفی اومده.

- اون خبر نداره سهیل.

- من چقدر بدبختم .بابام که اون‌جوری ...مادرم که معلوم نیست کدوم سوراخیه ...برادرم افتاده رو تخت . معلوم نیست اصلاً به هوش بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، شاید هیچ‌وقت به هوش نیاد.

- ...

- شاید همه رو یه سال عذاب بده و بعد تموم کنه!

- شکوفه!!

- حاضری به‌خاطر خانواده و شرکت، بگی دستگاه‌های مصطفی رو خاموش کنند؟

سهیل سرش رو آروم‌آروم تکون داد و با دهان باز به شکوفه زل زد .شکوفه ادامه داد :اگه مصطفی بمیره، کوچکی دست برمی‌داره .حداقل دیگه دنبال کشتن کسی نیست .سوگل برمی‌گرده سر زندگی سابقش و سیف هم دست برمی‌داره .تو رئیس تشکیلات می‌مونی .اگر هم مشکلی با قانون پیدا کردیم، همه رو می‌ندازیم گردن مصطفی.

سهیل بالاخره لب‌هاش رو تکون داد :چی داری می‌گی؟!

- حاضری دستگاه‌ها رو بکشند؟

سهیل با انگشت ضربه‌ای به شقیقه‌ی شکوفه زد و گفت : مخت تاب برداشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقیقت رو گفتم.

- خب خیلی غلط کردی !!من اگه مجبور شم جلوی اون در می‌خوابم که...

- می‌دونم.

سهیل که گیج شده بود، اخمی کرد و فقط خیره موند .
شکوفه گفت :سهیل، من هرکاری می‌کنم فقط واسه اینه که همه‌مون همین‌طوری بمونیم .مثل دوران بچگیمون تو عمارت، پشت هم باشیم .ایران یا کانادا فرقی نداره .مهم ماییم نه مرکز، نه گروه معراج، نه عمارت .به اندازه‌ی کافی پول داریم .بیشترش به چه دردی می‌خوره؟ پولی که نمی تونه مصطفی رو برگردونه، به چه دردی می‌خوره؟

- منظورت چیه؟

شکوفه دست سهیل رو محکم گرفت و رو در روش گفت :ممکنه از کارهای بعدیم شوکه بشی ...ولی من صلاح همه رو می‌خوام .تو اگه تا سن بابام روی اون صندلی بشینی، دیگه این آدم نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض ته گلوش نشست و با صدای گرفته ادامه داد :به یه جایی می‌رسی که حاضری به‌خاطر موقعیت خودت، مصطفی رو هم فدا کنی.

- من هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنم.

- جاوید هم همین حرف‌ها رو می‌زد.

- مگه جاوید چه‌کار کرده؟

شکوفه چند ثانیه بهش نگاه کرد .باید همه‌چیز رو می گفت و فیلم رو نشونش می‌داد .باید ازش کمک می خواست تا نقشه‌ها رو عملی کنه ...ولی فقط جواب داد : طرف من رو بگیر سهیل !به صلاح همه است.

برگشت و سمت سوگل راه افتاد .صدای سهیل رو شنید : چه‌کار کرده؟

نگاهی به عقب انداخت و گفت :چه‌کار نکرده سهیل؟ چه کاری مونده که نکرده باشه؟

سهیل چیزی نگفت و شکوفه به راهش ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش261

#فصل49_

سوگل روی یکی از صندلی‌های لابی نشسته بود و به ساعت روبه‌روش خیره نگاه می‌کرد .پرسید :نمی‌ری خونه سوگل؟

- فعلاً نه ...یه کم دیگه می‌مونم .چیزی شده بود؟

- نه، یه نفر رو اشتباه گرفته بود.

سوگل سر تکون داد و کمی بعد به حرف اومد :شکوفه، من خیلی دل‌شوره دارم .نمی‌دونم چی‌کار کنم...

کاش شکوفه می‌تونست حرفی بزنه که همه از نگرانی در بیان، کاش می‌تونست کاری کنه که همه‌چیز برگرده به جای اولش؛ ولی توی این‌جور مواقع نه پول کارساز بود، نه دلسوزی، هیچی .فقط باید منتظر می‌موندند به امید اینکه کسی خبر بدی براشون نیاره .بسته‌ای رو از کیفش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون آورد و روی صندلی کنار سوگل گذاشت، گفت :هر وقت رفتی خونه، این رو بده به پدرت.

سوگل با دیدن جعبه‌ی عصا که توی کاغذ سفید پیچیده شده بود، پرسید :این چیه؟

- خودش می‌دونه عزیزم.

سوگل سرش رو کج کرد و گفت :باشه.

بسته رو برداشت و با دست وزنش کرد .نگاهی به دور و برش انداخت .شکوفه گفت :بهش بگو» شکوفه سلام رسوند، گفت امانتی رو پس می‌دم .قولش رو فراموش نکنه«.

سوگل نگاهی به بسته و نگاهی به شکوفه انداخت .شکوفه لبخند زد و گفت :نگران نباش ...خدافظ.

به سمت آسانسور راه افتاد و رو به ضیا که مشغول صحبت با محافظ دیگه‌ای بود، گفت :می‌ریم شرکت.

دو ساعت بعد، از دفتر دکتر زریاب بیرون اومد .دکتر مثل دفعه‌ی قبل محتاطانه حرف می‌زد؛ ولی قول داد همکاری کنه و قبل از رزمایش، بچه‌ها کانادا باشند .فقط می‌موند

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جلسه‌ی خانوادگی و راضی کردن همه که شکوفه برعهده‌ی خود جاوید می‌ذاشت .بعد از رزمایش اوضاع به هم می‌ریخت و بهتر بود کسی ایران نباشه .این‌طوری تحملش برای همه راحت‌تر بود و شکوفه هم توی خونه ی خالی راحت‌تر گریه می‌کرد .به خودش قول داده بود این دوران رو بگذرونه .نباید کم می‌آورد .هرکس باید تاوان گناه‌هاش رو پس می‌داد .هم جاوید و هم شکوفه ...با تحمل این درد .حتی تصور اینکه یه روزی اون‌سر دنیا از خواب بیدار بشه و بالاخره جاوید رو از یاد برده باشه، غیرممکن بود؛ اما عیبی نداشت .بهتر بود همه‌ی خانواده شکوفه رو مقصر بدونند تا جاوید رو .صدای ضیا توی سکوت پیچید :داخل نمی‌رید؟

شکوفه به خودش اومد که جلوی در سالن تیراندازی قرارگاه ایستاده بود .سالن کوچیکی برای تمرین نظامی‌های شرکت و مرکز تحقیقات که دکتر گفته بود، می‌تونه جاوید رو اونجا پیدا کنه .باید با جاوید حرف می‌زد و می‌فهمید توی مغزش چی می‌گذره .زیادی رام شده بود .این بار شکوفه نباید اجازه می‌داد که برنامه‌هاش از هم بپاشه .این

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها فرصتش برای بیرون کشیدن خانواده از این لجن بود . اوضاع مصطفی، کوچکی و سیف، بهانه‌های خوبی بودند که می‌شد باهاش خانواده رو راضی کرد .داخل رفت و به ضیا گفت :همین‌جا منتظر باش.

- مطمئنید؟

شکوفه نگاهش کرد و آهسته سر تکون داد .جاوید توی سالنِ نیمه‌روشن، جلوی یکی از لاین‌ها ایستاده بود و صدای شلیک‌هاش، از همین‌جا به گوش می‌رسید .خودش محافظ گوش گذاشته بود .شکوفه نفسی گرفت و از پله های مارپیچ فلزی پایین رفت .از جلوی لاین‌های موازی راه افتاد و وقتی پشت جاوید ایستاد، دست از شلیک برداشت .اسلحه رو پایین آورد و سمت شکوفه چرخید . برای سی ثانیه هر دو فقط به هم زل زده بودند، تا اینکه جاوید محافظ رو برداشت و کنایه زد :چطوری با زحمت های ما؟

شکوفه پوزخند زد .این چه سؤالی بود بعد از لو رفتن اون سندها؟ چرا کاری نمی‌کرد؟ چرا دنبال لابی کردن و راه‌حل نمی‌رفت؟ چرا چوب لای چرخ شکوفه نمی‌نداخت؟ مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

این کارها تخصصش نبود؟ شکوفه آرامشش رو نمی خواست ...پریشونیش رو می‌خواست، ناراحتی و به هر دری زدنش رو می‌خواست .جاوید ادامه داد :شنیدم سرت شلوغ بوده!

- از دکتر شنیدی؟

- ...

- پس بقیه‌اش رو هم گفته!

- تو تعریف کن.

دو قدم جلوتر اومد و ادامه داد :از زبون تو شنیدنی‌تره.

- خوبه که روحیه‌ات رو حفظ کردی .لازمت می‌شه.

سیبل‌های آدمکی انتهای سالن رو نشون داد که توی نور قرار داشتند .اضافه کرد :داری آماده هم می‌شی؟

#بخش262

#فصل49_

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :تو هم باید آماده شی ...از این به بعد کسی نیست مراقبتون باشه .خودتون باید یاد بگیرید.

شکوفه چشم ازش برداشت و خودش رو به نشنیدن زد؛ اما جاوید دستش رو دراز کرد و گفت :باید تمرین کنی، نه؟

شکوفه روش رو بیشتر چرخوند و لب‌هاش رو فشار داد . جاوید ناگهان از جا کنده شد و جلو اومد .دست شکوفه رو گرفت و به‌سرعت سمت لاین خودش کشید .دیگه از آرامش چند دقیقه پیش خبری نبود .شکوفه دستش رو عقب برد و گفت :نمی‌خوام.

- می‌خوام یادت بدم.

- لازم نکرده.

- وقتی من نیستم به کارت می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه سوزش اشک رو حس کرد و برای اینکه جلوش کم نیاره، سمت پله‌ها راه افتاد .جاوید بازوش رو نگه داشت و گفت :از چی می‌ترسی؟

شکوفه متوقف شد و سمت جاوید برگشت .نه، نمی ترسید .به چشم‌هاش خیره شد و جاوید دوباره بازوش رو به طرف لاین کشید .شکوفه اشک‌هاش رو پس زد و محکم ایستاد .جاوید خشاب اسلحه رو پر کرد .کف دست شکوفه رو بلند کرد و اسلحه رو توی دستش گذاشت .شکوفه با نگاهی به کلت خاکستری، نفس عمیقی کشید .جاوید پشتش ایستاد و انگشت‌های شکوفه رو دور اسلحه محکم کرد .زیر لب گفت :این‌طوری می گیری ...این رو تکیه‌گاه می‌کنی.

و دست دوم شکوفه رو زیر خشاب نگه داشت .ادامه داد :دستت رو صاف نگه دار!

زیر آرنج خمیده‌ی شکوفه زد .دست‌هاش رو، روی شونه های شکوفه گذاشت و دوباره گفت :چشمت رو هدف باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه بی‌حوصله سمت سیبل انتهای سالن ایستاد و به تصویر آدمک سفید زل زد؛ اما جاوید بازوش رو به طرف خودش حرکت داد و دست‌های شکوفه روی اسلحه رو، توی دست‌های خودش نگه داشت .شکوفه لحظه‌ای مات موند، بعد برای بیرون کشیدن دست‌هاش تقلا کرد و آهسته گفت :مسخره‌بازی رو تموم کن!

- تو تموم کن!

دست‌های شکوفه رو محکم‌تر گرفت و اسلحه رو، روی سینه‌ی خودش فشار داد .تکرار کرد :تموم کن.

شکوفه بهش خیره موند .این دست‌ها چند بار توی مسیر دبیرستان همراهیش کرده بود؟ چند بار براش هدیه‌هایی که حتی لازم نداشت گرفته بود؟ چند بار موقع گریه بغلش کرده بود؟ آب دهانش رو قورت داد و گفت : دستم رو ول کن جاوید.

- به جای اینکه پشت سرم کاری کنی، رو در روم بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست تا آخرین لحظه کله‌شق باشه، کوه باشه، بگه از مردن نمی‌ترسه .شکوفه زمزمه کرد :فکر می‌کنی نمی تونم بزنم؟

- می‌تونی؟

- تحریکم نکن ...می‌زنم!

- بزن !کی بهتر از تو؟

و انگشت شکوفه رو، روی ماشه فشار داد .شکوفه جیغ زد :ولم کن دیوونه!

فشار دست جاوید کم شد و شکوفه دست‌هاش رو عقب کشید .اسلحه گوشه‌ای افتاد .هر دو ساکت شدند . شکوفه دست‌هاش رو، روی سینه جمع کرد و با نفس نفس به اسلحه خیره شد .جاوید آهسته جلو اومد و شکوفه رو سمت خودش کشید .شکوفه حرکتی نکرد . مثل احمق‌ها توی بغلش ایستاد و حرکتی نکرد .صدای جاوید رو شنید :تلاشت رو بکن!

یک دقیقه طول کشید تا شکوفه از شوک و استرس بیرون بیاد .بدون نگاه به صورتش گفت :تلاشم رو می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به سینه‌ی جاوید کوبید تا فاصله بگیره؛ اما جاوید محکم‌تر نگه‌ش داشت .شکوفه به صورتش خیره شد که دوباره آروم شده بود .با این نگاه‌های پر از حرف چی از جون شکوفه می‌خواست؟ شکوفه گفت :بگو!

- ...

- اگر حرفی داری بگو!

اما جاوید به جای اینکه چیزی بگه، صورتش رو جلو آورد و بوسید .شکوفه پلک‌هاش رو بست .جاوید جدا شد؛ ولی فاصله نگرفت .شکوفه عقب رفت و دست مشت شده‌اش رو باز کرد تا سیلی بزنه؛ اما نتونست، فقط هلش داد و سمت پله‌ها راه افتاد .جاوید بلند گفت :کم نیار!

لب‌های شکوفه از دو طرف کشیده شد و اشک توی چشم‌هاش نشست .بدون حرفی روی پله‌ها دوید.

پایان این فصل 💐 .

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش263

#فصل50_

فصل50

◆جاوید◆

همین که از پله‌های آخر پایین رفت، چشمش به شیما و بهروز افتاد که جلوی یکی از ست‌های کاناپه‌ی سالن ایستاده بودند .به بهروز و سهیل سفارش کرده بود که مشکلات خارج از خونه رو به دخترها نگند .خودش باید این کار رو می‌کرد .همین امشب .قبل از اینکه شوکو وضعیت رو خراب‌تر از این کنه .نگاهی به جمع حاضر توی سالن انداخت .سهیل که مثل مرغ سرکنده قدم می‌زد و احتمالاً به این فکر می‌کرد که همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها سر اون می‌شکنه .مادر که کتابش رو ورق می‌زد .شقایق و بچه ها .شوکو که کنار مادر نشسته بود و به زمین خیره نگاه می کرد .همه بودند .شیما به جاوید نزدیک شد و مهدیار رو جلو گرفت .با لبخند گفت :دایی، دلم برات تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید به چشم‌های مهدیار نگاه کرد .دو ماه و نیمه بود و حسابی تپل .لپ‌تاپش رو دست بهروز داد و دست‌هاش رو برای گرفتن مهدیار جلو برد .شیما همراه بهروز سمت کاناپه‌ها رفت و جاوید مشغول قدم زدن شد .ترکوندن بمب خبری توی خونه می‌تونست چند دقیقه‌ی دیگه عقب بیفته.

مهدیار به صورت جاوید خیره بود و از خودش صداهای آروم و نامفهوم در می‌آورد .جاوید روزی که آورده بودش، فکر می‌کرد بزرگ شدنش رو می‌بینه؛ ولی حالا بچه‌ها می رفتند کانادا و جاوید ...پوزخند زد و چرخید .صدای آهسته‌ی شوکو به گوشش خورد :جریان این چیه؟

جاوید نگاهش رو از مهدیار گرفت و به شوکو انداخت که نزدیک جاوید ایستاده بود .پرسید :جریان چی؟

- یه جوری نگاهش می‌کنی، یکی ندونه فکر می‌کنه پسرته!!

لب‌های جاوید باز موند؛ ولی سکوت کرد .امشب باید با آرامش کامل طی می‌شد .لج‌بازی‌های شوکو دوباره شروع شده بود و جاوید می‌دونست دردش چیه .می‌خواست یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگه ببینه جاوید به‌خاطرش تا چه حد پیش می‌ره . کاری که از همون بچگی عادتش شده بود و خودش انکار می‌کرد؛ مثل الهه‌های باستانی که مدام قربانی می‌گرفتند . انگار حتی رامین براش کافی نبود ...خود جاوید رو می خواست ...شوکو صداش رو پایین‌تر آورد و کنایه زد : پسرت رو سپردی به شیما و مادرش رو ساکت کردی!

- مادرش اون سر دنیا داره کیفش رو می‌کنه.

- ...

- من جلوی مرگش رو گرفتم.

و با سر مهدیار رو نشون داد .شوکو دوباره گفت :پس مادرش واسه فرار از تو می‌خواست بچه رو بندازه...

- فرار از من؟ ...!نه ...!آدم‌ها تو شرایط بد تصمیم‌های بد می‌گیرند .مادر این بچه به پست من خورد و من نذاشتم.

- الان منتظر مدال افتخاری؟

- چه باور کنی چه نه، من در حق خیلی‌ها خوبی کردم . جون خیلی‌ها رو نجات دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکو ابرو بالا انداخت و سر تکون داد .سمت دیگه‌ای راه افتاد و جاوید قبل از فاصله گرفتنش گفت :بچه‌ی من فقط شبیه تو می‌شه!

شوکو نشنیده گرفت و برنگشت .جاوید چند دقیقه‌ای لفتش داد و بالاخره سمت بچه‌ها رفت .مهدیار رو توی بغل شیما گذاشت و لپ‌تاپ رو گرفت .کنار مادر روی کاناپه نشست .مادر گفت :خیر باشه.

جاوید نگاهی با بهروز ردوبدل کرد و جواب داد :نیست!

با این کلمه همه به صورتش نگاه کردند .شوکو و سهیل هم پشت یکی از کاناپه‌ها ایستاده و منتظر موندند .جاوید شروع کرد :حتماً یه چیزهایی شنیدید که دوباره با رسانه‌ها به مشکل خوردیم.

شقایق با تکون سر گفت :این‌جور حاشیه‌ها واسه همه هست.

-این دفعه حاشیه نیست.

شیما به بهروز خیره شد و بهروز سرش رو پایین انداخت . جاوید منتظرشون نذاشت :سند یکی از معاملات

رمان بازار
romanbazar.ir

اخیرمون ...که خیلی هم حساسه ...که امضای من پاشه ... افتاده دست همه.

شقایق آهسته گفت :منظورت قرارداده؟

جاوید با سر رد کرد .قرارداد رسمی‌تر و قانونی‌تر بود .به صورت شوکو نگاهی کرد و حرفش رو ادامه داد :رفت وآمد پلیس، رگبار بستن شیشه‌های رستوران مردم وسط شهر و ...همه‌ی این‌ها موقعیتمون رو ضعیف کرده.

دست مادر روی دست جاوید نشست و شیما پرسید : یعنی چی می‌شه؟

-بماند که کوچکی و سیف و خائن‌های ریز و درشت، منتظر همچین فرصتی‌اند.

همه با تعجب نگاه می‌کردند .جاوید می‌دونست امید همه به اونه؛ ولی این بار فقط یه راه‌حل برای بیرون کشیدنشون از این مخمصه داشت .ماجرای این معامله های بودار اسلحه، با وجود کوچکی و سیف و جلب‌توجه رسانه‌های خارجی، بالاخره بالا می‌گرفت ...حتی اگر شوکو اولین جرقه رو نزده بود .همه‌چیز به‌خاطر اشتباه جاوید

رمان بازار
romanbazar.ir

توی حذف بدموقع رامین پیش اومده بود و حالا باید خودش جبران می‌کرد .باید پای اشتباهش می‌ایستاد.

#بخش264

#فصل50_

لپ‌تاپ رو باز کرد و درحالی‌که روی میز جلوی کاناپه‌ها می ذاشت، گفت :می‌خوام فیلمی رو بهتون نشون بدم.

همون لحظه صدای شوکو بلند شد :جاوید!

همه به صورتش نگاه کردند که چشم‌هاش روی جاوید زوم شده بود .این روزها رفتار ضدونقیض شوکو با جاوید برای همه معما بود ...به‌جز خود جاوید .می‌ترسید با با فیلم مرگ بابا و اعترافِ جاوید، نقطه‌ی فشارش رو از دست بده؟ یا دلش به حال جمع سوخته بود؟ جاوید نیشخندی زد و توضیح داد :فیلم مصاحبه‌ی مطبوعاتی سهیل.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت شوکو کم‌کم باز شد و نگاهش رو گرفت .جاوید ادامه داد :سهیل امروز یه چیزهایی رو توضیح داده.

فیلم رو پلی کرد .سهیل با کت‌وشلوار رسمی جلوی میکروفون‌های خبرنگارها ایستاده بود .در جواب یکیشون گفت :بله رسیدگی کردیم .سند متأسفانه صحت داره . انتقال سلاح‌ها غیرقانونی و خودسرانه بوده که حتماً از طریق قانون پیگیری خواهد شد.

جاوید به سهیل نگاه کرد که پیشونیش رو می‌خاروند و سعی می‌کرد از نگاه خانواده طفره بره .با هر جمله‌ای که توی مصاحبه اضافه می‌کرد، چشم‌های شقایق و شیما درشت‌تر می‌شد .عاقبت تیر خلاص رو زد :ایشون از افراد مورد حمایت گروه معراج بوده؛ ولی همه‌ی مسئولیت این اسناد متوجه شخص ایشونه .نه مدیریت وقت، نه بنده اطلاعی از اعمال ایشون نداشتیم.

خبرنگار پرسید :چطور ممکنه؟ توضیح بیشتری بدید!

و سهیل جواب داد :از اختیاراتشون سوءاستفاده کردند . به‌نظر می‌رسه اقدامشون بیشتر تلافی‌جویانه و تحت

رمان بازار
romanbazar.ir

حمایت صهیونیسم بوده .حتماً به این مسئله رسیدگی می شه .تیم وکلای گروه پیگیری رو شروع کردند .قرار بازداشت صادر شده.

سؤال‌های دیگه‌ای پرسیده شد و سهیل جواب نداد .فیلم تموم شد و سالن توی سکوت فرو رفت .شقایق بالاخره گفت :سهیل، منظورت جاوید بود؟

سهیل ساکت موند و جاوید به جاش جواب داد :آره.

شقایق از جا پرید و درحالی‌که سمت سهیل می‌رفت، گفت :این چرندیات چی بود گفتی؟

شیما داد زد :حمایت صهیونیسم؟ !چرا این‌طوری گفتی؟!

بلند شد و چند قدم طرف سهیل برداشت .سهیل کمی عقب رفت و رو به شقایق گفت :چی باید می‌گفتم؟» کل گروه مقصرند«؟» همه خبر داشتیم«؟

-اصلاً لازم نبود مصاحبه کنی !گور پدرشون.

-دنیا این‌طوری فکر نمی‌کنه.

شقایق باز جلوتر رفت و گفت :به جهنم که دنیا چی فکر می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما وارد بحث شد :فقط تکذیب می‌کردی.

شقایق دوباره ادامه داد :رفته دل داده قلوه گرفته ...! مامان!

سهیل به حرف اومد :ساکت بمونیم، هزار تا اتهام دیگه می بندند .پای ریز و درشت می‌آد وسط.

شیما جواب داد :جاوید خودش حل می‌کرد.

جاوید بلند گفت :ساکت!

هر سه سکوت کردند و به جاوید خیره شدند .بهروز گفت :شیما، بیا اینجا.

شیما با دست جاوید رو نشون داد و گفت :مگه ندیدی درباره‌ی داداشم چی‌ها گفت؟ ...باورم نمی‌شه ...سهیل!

سهیل روش رو برگردوند و جاوید به حرف اومد :من خودم می‌دونستم.

شقایق زیر لب» یعنی چی؟ «گفت .مادر دست جاوید رو فشار داد و با صورت توی هم رفته نگاهش کرد .جاوید توضیح داد :خواه ناخواه این اتفاق می‌افتاد .خیلی‌وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، ما بی‌دردسر کارمون رو می‌کردیم و همه دنبال نقطه ضعف بودند .حالا خیلی‌ها ازمون نقطه‌ضعف دارند.

به کاناپه‌ها اشاره کرد و دوباره گفت :آروم بشینید، بچه‌ها رو می‌ترسونید ...مگه نـ...

شوکو حرفش رو برید :حالا مدافع حقوق کودکان شدی؟

شقایق اخطار داد :شکوفه!

شوکو بی‌توجه به شقایق، بدون اینکه چشم از چشم‌های جاوید برداره گفت :می‌خوای از این به بعد، تو یونیسف کار کنی؟

این بار مادر داد زد :ساکت!

شوکو جلوتر اومد و گفت :باز هم» ساکت«؟ تا کی »ساکت«؟ چرا این‌طوری شدید؟ نمی‌فهمید معنی اون سند چیه؟ !نمی‌فهمید اون موشک‌ها کجاها افتادند؟

#بخش265

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل50_

مادر دوباره تشر زد :تو کارهای پدرت و جاوید دخالت نکن !خیلی چیزها هست که تو خبر نداری.

شوکو فقط با تأسف سر تکون داد و جاوید گفت :ول کنید این بحث‌ها رو ...برنامه اینه که...

منتظر توجه جمع شد و ادامه داد :دکتر داره همه‌ی کارهای خروج از کشورتون رو ردیف می‌کنه .یه مدت جمع می‌کنید می‌رید کانادا.

مادر پرسید :مصطفی چی؟

-من و شوکو می‌مونیم...

با نگاهی به شوکو اضافه کرد :اوضاع اینجا رو روبه‌راه می کنیم.

معنی این نگاه رو هر دو می‌دونستند .جاوید چشم ازش برداشت و ادامه داد :شوکو مراقب مصطفی هست .
سهیل هم اگر خواست فعلاً می‌مونه .یه سری فروش ملک و سهام و انتقال داریم .تا ببینیم چی می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیما به اطراف نگاه کرد و گفت :به همین راحتی؟

-وقتی چاره‌ای نباشه، همه‌چیز راحت می‌شه.

و رو به مادر ادامه داد :اگر زود جمع‌وجور نکنیم و رسانه های جهانی واکنش نشون بدند، هرچی داریم از دست می دیم .همه حمایتشون برمی‌دارند، خودشون رو می‌کشند کنار .همین حالا هم تحت فشاریم که یه مقصر بندازیم جلوشون.

مادر با صدای بغض‌گرفته گفت :که تیکه‌پاره‌ش کنند.

اشک، چشم‌های مادر رو خیس کرد و درحالی‌که دستش رو، روی صورت جاوید می‌کشید، ادامه داد :که قربانی تویی.

شیما زیر گریه زد و شقایق گفت :مگه من می‌ذارم!

رو به شوکو داد زد :حالا راضی شدی؟ تو طرف کی هستی؟ مگه دوستش نداری؟

دستش رو طرف جاوید گرفت .شوکو بعد از مکث کوتاهی، جواب داد :تو این دنیا، یه چیزهایی هم هست که مهم‌تر از دوست داشتنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌فهمی این‌ها یعنی چی؟

- همه‌ی این‌ها واسه نجات دادن شماست آبجی!

- ولی بیشتر شبیه نابود کردنمونه!

- آدم به یه جایی می‌رسه که نابود شدنش عین نجاته.

چشم‌هاش سرخ شد و سرش رو سمت جاوید چرخوند . جاوید توجه‌ها رو به خودش برگردوند :قراره یه چیزهایی پخش بشه که پیاز داغش رو بیشتر کنه .درباره اعدام پدر و مادر من و فرقه‌ای بودنشون ...همه‌چیز رو وصل می کنیم به انتقام و توطئه علیه گروه و امنیت ملی و ...این چیزها.

سمت شوکو نگاه کرد که لب‌هاش باز مونده بود .نمی دونست جاوید تا این حد پیش می‌ره .همه‌چیز رو سپرده بود به جاوید و جاوید هم نمی‌خواست براش کم بذاره . این تنها کاری بود که می‌تونست برای آسیب ندیدن خانواده و از دست نرفتن بیشتر اموال، انجام بده .شوکو با نگاهی روی جمع، سمت در سالن رفت و زمزمه کرد :می رم قدم بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌های مبهوت جمع، بعد از بدرقه‌ی شوکو دوباره سمت جاوید برگشت که گفت :امشب برای بازداشت من می‌آن.

مادر ناله‌ای کرد و جاوید درحالی‌که بغلش می‌کرد، ادامه داد :اما فردا با وثیقه‌ای چیزی، می‌آم بیرون ...دکتر حلش می‌کنه ...سندهای محرمانه از شرکت و مرکز و عمارت منتقل شدند .کسی نگران نباشه .شما زودتر می‌رید اون‌ور، ما هم...

نگاهی به آدم‌های نامطمئن و وحشت‌زده‌ی دورش انداخت و جمله رو جوری که می‌خواستند بشنوند، تموم کرد :روبه‌راه می‌کنیم، می‌آیم.

شیما پرسید :همه‌تون با هم دیگه؟

-آره .همه‌مون.

شقایق لب باز کرد :ولی...

-تمام خواهر من !تمام.

شیما دوباره شروع به گریه کرد و جاوید به بهروز اشاره زد که شیما رو با خودش ببره بالا .شقایق سرش رو بین دست

رمان بازار
romanbazar.ir

هاش گرفت و سمت پله‌ها راه افتاد .سهیل سراغ مادر اومد و مادر از آغوش جاوید بیرون رفت .جاوید بلند شد و لپ‌تاپ رو بست ...از همین حالا برای هر اتفاقی در آینده آماده بود.

#بخش266

#فصل51_

فصل51

◆شکوفه◆

علی که مسئول سفارش گرفتن بود، سینی رو، روی میز آشپزخونه گذاشت و نزدیک شکوفه شد .با لحن شوخ همیشگیش گفت :شف!

شکوفه فکر و خیال‌هاش رو پس زد و بشقاب‌های آماده ی غذا رو کنار گذاشت .به صورت علی خیره شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش رو ادامه داد :یکی از مشتری‌ها خیلی از غذاتون خوشش اومده.

توی این سه ماه که گاه‌گداری شکوفه به سرآشپز مرخصی می‌داد و خودش جاش می‌ایستاد، این اولین بار بود که مشتری از دست‌پختش تعریف می‌کرد .علی یه دستمال کاغذی چهار تا رو سمت شکوفه گرفت و گفت :نُت تشکر فرستاده.

ریحانه از اون‌طرف میز جواب داد :آخی ...چه با حال.

شکوفه سر تکون داد و گفت :می‌ذاریش تو رخت‌کن؟ رو قفسه‌ام.

علی» چشم «گفت و رفت .شکوفه حوصله‌ی خوشحالی هم نداشت .اگر آشپزی می‌کرد، فقط به‌خاطر پرت شدن حواسش از اتفاقات پیش‌رو بود .سمت بشقاب‌ها برگشت؛ ولی پشیمون شد و گفت :می‌رم تشکر کنم . سرمون که شلوغ نیست.

یکی از شعارهای تجاریش، احترام به مشتری بود و می دونست بیرون رفتن چند دقیقه‌ایش مشتری‌ها رو همیشگی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه ...اما نمی‌دونست دقیقاً برای چی؟ به‌زودی اینجا هم مثل بقیه‌ی ملک‌ها واگذار می‌شد .دستکش‌ها رو در آورد و درحالی‌که از آشپزخونه بیرون می‌رفت، ماسک رو پایین داد .از راهروی کوتاه خارج شد و توی فضای رستوران قدم برداشت .با دیدن جاوید درست روی میز روبه‌روی در، متوجه اصل ماجرا شد .به همون طرف راه افتاد و قدم‌های سنگین برداشت .بی‌توجه به نگاه‌ها، جلوی میز جاوید ایستاد که مشغول خوردن بود .با دیدن شکوفه، ابرو بالا انداخت .شکوفه پوزخند زد و گفت :این بازی‌هات رو ببر یه جای دیگه!

علی آهسته کنار گوشش به حرف اومد :اون‌یکی میز.

شکوفه با لب‌های باز به علی خیره شد که داشت با گوشه ی چشم، میز دیگه‌ای رو نشون می‌داد .شکوفه چشم‌غره ای برای جاوید رفت و سمت همون میز راه افتاد .مرد و زن جوون همراه دختربچه‌ای نشسته بودند .هم از طعم غذا تشکر کردند، هم از سر زدن شکوفه .طعم میگو خاطره‌ی سفرشون به اروپا رو براشون زنده کرده بود . شکوفه وقتی به آشپزخونه برگشت، لبخند روی لب

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت .بقیه‌ی تایم نهار هم گذشت .بی‌اهمیت به دیدن جاوید، تا آخر وقت پای کار ایستاد.

موقع رفتن به رخت‌کن، دوباره فکر و خیال‌ها برگشت . لباس‌های کارش رو توی کمد آویزون کرد و تا می‌تونست لفت داد .بعد، ده دقیقه روی زمین خالی چمباتمه زد .می دونست جاوید نمی‌ره؛ اما نمی‌دونست تا اتاق رخت‌کن هم دنبالش می‌آد .با دیدن کتونی‌های مشکی جاوید، نگاهش رو کم‌کم بالا برد .جین آبی روشن، تیشرت مشکی، صورت رنگ‌پریده، نگاه گیج .شکوفه طعنه زد :دیشب خوش گذشت؟

جاوید برای نمایش جلوی رسانه‌ها، فقط یک شب بازداشت مونده بود و اگر بیشتر می‌شد، مامان کنار بازداشت‌گاه چادر می‌زد .تکونی به لب‌هاش داد و در جواب گفت :جات خالی.

و دستش رو، روی سینه‌اش گذاشت .دست دیگه‌اش رو دراز کرد؛ اما شکوفه خودش بلند شد .روبه‌روش پرسید : از کی اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- از وقتی آزاد شدم.

با سر به بیرون اشاره زد و اضافه کرد :غذاهات رو دوست دارم.

شکوفه عصبی خندید و گفت :پس دیگه حق نداری بیای رستوران!

- می‌خوام این روزهای آخر بیشتر ببینمت.

بغض به گلوی شکوفه چنگ انداخت و خودش رو به اون راه زد :چرا آخر؟ مگه چه خبره؟

جاوید به چشم‌های شکوفه خیره شد و بعد از چند ثانیه جواب داد :هیچی جونم .ممکنه قبل از من بری کانادا.

بخش بزرگی از شکوفه می‌خواست تلافی کنه، می‌خواست ناراحتی جاوید رو ببینه .تک‌سرفه‌ای کرد و گفت :تک‌تک حرف‌های سهیل دیکته‌ی من بود.

- خودم تأییدش کردم.

- می‌خواستم جایگاهت رو بدونی.

- واسه زجر دادن من لازم نبود راه دوری بری...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به جلو برداشت و ادامه داد :من با دیدنت تو این حال‌وروز، بیشتر زجر می‌کشم.

- پس خوب به من نگاه کن !ببین با من چه‌کار کردی.

جاوید دوباره به شکوفه خیره شد و شکوفه صورتش رو برگردوند .سری تکون داد و گفت :این کارهات واسه چیه؟ من نمی‌فهمم چرا آرومی !یهو حرف‌گوش‌کن شدی ! یهو نیشت رو قایم کردی!

سمتش برگشت و ادامه داد :من عذاب وجدان نمی‌گیرم ... چون کارم درسته.

- ...

- سعی نکن پشیمونم کنی.

جاوید هنوز ساکت بود.

#بخش267

#فصل51_

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه آب دهانش رو قورت داد تا بغضش مخفی بمونه؛ اما صداش گرفته بود :این یه تونل تاریکه ...وقتی واردش شدی باید تا تهش بری ...برگشتن، تو رو به جایی نمی رسونه.

دست جاوید روی چونه‌ی شکوفه نشست و گفت :نمی فهمی؟

- ...

- من اصلاً نمی‌خوام پشیمون بشی .این بهترین راه‌حل بود ...یه نفر به جای همه.

شکوفه پلک زد و قطره‌ای روی گونه‌اش افتاد، انگشت جاوید قطره رو پاک کرد و دوباره اون حال پریشون لعنتی به چشم‌هاش برگشت .بعد از چند ثانیه جلوتر اومد و صداش رو پایین آورد :قول داده بودم اگر رستورانت موفق شد، هرچی بخوای بهت بدم ...شرط بستیم.

شکوفه عقب رفت و جاوید جلو اومد .دوباره گفت :دارم به قولم عمل می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- هرکاری می‌خوای کن!

- ...

- هرکاری می‌خوای با من کن!

شکوفه لب باز کرد؛ ولی ساکت موند و فقط نگاهش کرد .داشت جلوتر می‌اومد که صدای زنگ موبایلش بلند شد .پلک زد و عقب کشید .به صفحه‌ی گوشی نگاه انداخت و بلافاصله جواب داد :جانم مادر؟

و منتظر تموم شدن حرف مامان شد .بعد از چند ثانیه آهی کشید و گفت :باشه باشه، اومدیم.

قطع کرد .پلک‌هاش رو، روی هم فشار داد و بین موهاش دست کشید .وقتی دوباره به شکوفه نگاه انداخت، چشم هاش سرخ و تر بود .شکوفه دستش رو، روی گلوش گذاشت و زمزمه کرد :مصطفی...

جاوید به خودش مسلط شد و لبخند زد .به حرف اومد : مصطفی بیدار شده.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه به گوش‌هاش اعتماد نداشت .خنده‌ی جاوید بیشتر شد و درحالی‌که شونه‌های شکوفه رو می‌گرفت، گفت :مصطفی به هوش اومده!

و همین جمله کافی بود که تمام حس‌های منفی چند دقیقه پیش محو بشه و شکوفه خودش رو از گردن جاوید آویزون کنه .آهسته اما رگباری گفت :راست می‌گی؟ کِی؟ الان کجاست؟ دکترها چی گفتند؟ خدا رو شکر.

خودش رو عقب کشید و بازوهای جاوید رو محکم فشار داد .بلند خندید و تأکید کرد :خدا رو شکر !حالش خوبه؟

جاوید صورت ماتش رو تکون داد و گفت :نمی‌دونم ... بریم.

دست شکوفه رو گرفت و سمت در رخت‌کن کشید؛ اما جلوی در، شکوفه به خودش اومد .لبخندش کنار رفت و ایستاد .جاوید به عقب نگاه کرد .شکوفه گفت :من با ضیا می‌آم.

جاوید برای چند لحظه بی‌حرکت موند و بعد کم‌کم دست شکوفه رو رها کرد .موبایل شکوفه زنگ خورد و جاوید به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت بیرون زد .شماره‌ی مامان بود .شکوفه دوباره به یاد مصطفی افتاد و لبخند زد .تمام طول مسیر به صحبت های پشت تلفن با مامان و سهیل و شیما گذشت .
اعضای خانواده و محافظ‌ها لابی بیمارستان رو پر کرده بودند و شقایق هنوز توی راه بود .شکوفه راهروی باقی مونده رو دوید و مامان رو بغل کرد .دوباره سؤال‌های تکراری رو پرسید :دکترها چی گفتند؟

- فعلاً تو مراقبت‌های ویژه می‌مونه؛ ولی مشکل خاصی نداره.

- می‌تونه حرف بزنه دیگه؟

- آره .دکتر گفت علائمش خوبه...

شیما جلو اومد و حرف مامان رو تکمیل کرد :هم حرکت داره، هم واکنش‌هاش طبیعیه .حرف هم زده؛ ولی نباید خسته‌اش کنیم.

شکوفه از مامان فاصله گرفت و گفت :خدا رو شکر.

صدای جاوید از پشت سر گفت :کسی رو راه نمی‌دند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان طرفش رفت و شروع به توضیح دادن کرد :سهیل و سوگل داخلند ...من هم دیدمش...

شیما دستش رو دور کمر شکوفه انداخت و زمزمه کرد : خیالمون راحت شد .مامان دست‌ودلش به چمدون بستن نمی‌رفت.

شکوفه آهی کشید و به یاد جداییشون توی همین هفته افتاد .شیمای همیشگی بود ...زود خودش رو با هر شرایطی وفق می‌داد .با جلو افتادن جاوید و توضیحاتش، مامان و بچه‌ها برای رفتن قانع شده بودند .فکر می‌کردند همه‌چیز برنامه‌ی خود جاویده .همه آماده بودند و بیشتر کارها به لطف آشناهاشون توی سفارت ردیف شده بود . وکیلشون توی کانادا حتی برنامه‌ی حرکتشون از فرودگاه رو هم تنظیم کرده بود .دکتر زریاب هم داشت به امور تهران و شهرهای دیگه رسیدگی می‌کرد و هر اقدامش رو به شکوفه و مامان گزارش می‌داد .به‌زودی شرایط برای آخرین برنامه‌ی شکوفه فراهم می‌شد .شکوفه آه دیگه‌ای کشید و به سیف نگاه کرد که نمی‌خواست سوگل رو اینجا تنها بذاره .نگاه تند و تیزش به جاوید بود .شکوفه از اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شده بود توی روز رزمایش با برنامه‌ی سیف پیش بره، قلبش فشرده می‌شد؛ ولی می‌دونست بهترین کار همینه .حتی برای خود جاوید که بیشتر از این دست‌هاش رو آلوده نکنه، که مجبور به هرکاری نشه، که زندگی مردم رو به خطر نندازه.

#بخش268

#فصل51_

با اومدن شقایق مامان از جاوید دل کند و طرف شکوفه و شقایق اومد .خیلی جدی گفت :دو روز دیگه قرار خدافظی کنید .احتمال داره تا چند هفته نتونید هم رو ببینید.

نگاهی بین شکوفه و شقایق ردوبدل شد و شکوفه سرش رو پایین انداخت .مامان ادامه داد :یالله ...آشتی کنید . همین الان ...مصطفی هم که برگشت پیشمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه پا پیش گذاشت و شقایق رو بغل کرد .مامان و بچه‌ها چه می‌دونستند جاوید چه‌کار کرده .حق داشتند شکوفه رو درک نکنند، حق داشتند سرزنشش کنند . شکوفه این راز رو با خودش به گور می‌برد .نه به‌خاطر جاوید، بلکه به‌خاطر خانواده .شقایق کنار گوشش گفت :من از کوره در رفتم .نباید سر تو خالی می‌کردم.

شکوفه به یاد اتفاقات هفته‌های بعد افتاد که در نبود خانواده به دست خودش رقم می‌خورد .به گریه افتاد و از شقایق جدا شد .نگاهش روی جاوید ثابت موند .صورتش توی اشک‌ها تار شده بود، جاوید روش رو برگردوند و سمت راهرو حرکت کرد .چرا با بابا این کار رو کرده بود؟ چرا آدم می‌کشت؟ چرا هیچ‌چیز براش مهم نبود؟ ...بچه ها شروع کردند به مسخره‌بازی که حال شکوفه رو عوض کنند؛ اما نمی‌دونستند این حال تا آخرین لحظه‌ی زندگی شکوفه باهاش می‌مونه.

بعد از چند دقیقه مامان دستش رو گرفت و گوشه‌ی دیگه‌ی لابی کشوند .شکوفه متوجه شد که نگاه مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سیف مونده؛ ولی اجازه داد خودش شروع کنه :یه سَر و سِرّی بین تو و...

حرفش رو خورد و جور دیگه‌ای گفت :چرا همه‌اش تو کار جاوید و سهیل دخالت می‌کنی؟ جاوید به‌خاطر دلت کوتاه می‌آد؛ ولی...

شکوفه پوزخند زد .به‌خاطر دل نه، به‌خاطر ترس از رسوایی .مامان جمله‌اش رو ادامه داد :چرا سهیل چیزی بهت نمی‌گه؟

- چون این برنامه‌ها پیشنهاد من بود.

- که جاوید رو به دردسر بندازی؟

- ...

- مگه دوستش نداری؟

دهان شکوفه باز موند .هنوز با مامان درباره‌ی شبی که شکوفه و جاوید رو با هم دیده بود، حرفی نزده بودند . مامان نپرسیده بود و شکوفه هم نمی‌خواست مستقیم توضیح بده؛ ولی نگاه مامان حالا بدجوری جدی بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره گفت :اگر خودش هم این دردسرها رو می‌خواست، تو باید مانعش می‌شدی .یعنی چی که تو پیشنهاد دادی؟

- ...

- حرف بزن!

- نمی‌دونم .این تنها راهه .سند پخش شده بود .ممکن بود پای همه وسط بیاد، سنگین‌تر بشه .خیلی‌ها نمی‌خوان سر به تنمون باشه ...ممکن بود همه‌چیز رو از دست بدیم.

هنوز کسی جز جاوید نمی‌دونست سند معامله رو شکوفه پخش کرده .مامان صورت شکوفه رو توی قاب دست هاش گرفت و گفت :من به جاوید اعتماد دارم .خودش می دونه داره چه‌کار می‌کنه.

شکوفه ساکت موند .مامان اصل ماجرا رو نمی‌دونست . مامان فیلم لعنتی بابا و جاوید رو ندیده بود .بغض سراغ شکوفه اومد و مامان ادامه داد :وقتی اومدید کانادا، ازدواجتون رسمی می‌شه .پول رو می‌کشونید تو یه بیزنس دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش269

#فصل51_

دست‌هاش رو پایین آورد و شکوفه بی‌هدف سر تکون داد . بعد از این‌همه سال ترس از بابا و واکنش فامیل و کش وقوس‌های رابطه‌اش با جاوید، مامان گفته بود ازدواج می کنند .حالا که دیگه دیر شده بود ...شکوفه نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش رو مالش داد تا اشکش رو پس بزنه . صدای مامان رو شنید :مراقبش باش!

شکوفه چشم باز کرد .نگاه مامان روی سیف بود .اضافه کرد :تو از هیچی خبر نداری!

شکوفه از دست کم گرفته شدن خسته بود، مکثی کرد و بعد گفت :مثلاً از چی؟ اینکه بابا پسر پیشکارشون بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای مامان بالا پرید و چشم‌هاش درشت شد .شکوفه دوباره گفت :اینکه سرمایه‌ی اول بابا از خونه‌ی سیف اومده؟

- اینکه نباید به حرف هرکسی اعتماد کنی!

اخمی از دقت روی پیشونی شکوفه افتاد و مامان گفت : این مرد همه‌ی عمرش چشم دیدن بابات رو نداشت، چون پدرش بابای تو رو مثل پسر خودش دوست داشت . آقابزرگ ...حتی می‌خواست توی میراث شریکش کنه؛ اما قبل از اینکه چیزی ثبت بشه، حسادت این مرد نذاشت.

مامان ساکت شد و شکوفه با کنجکاوی پرسید :چه‌کار کرد؟

- عصای بابات رو یادته؟ سرش طلا بود، نگین جواهر داشت .ارث اجدادی آقابزرگ بود.

- خب؟

- این مرد، با همون به بابات تهمت دزدی زد ...آقابزرگ فهمید؛ اما نتونست جلو دوست و آشنا، بچه‌ی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو مقصر کنه .بابات گردن گرفت .پیرمرد به بابات سرمایه و پول و پله داد، راهیش کرد .عصا یادگاریش بود.

شکوفه نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد حرف‌های مامان رو توی مغزش جا بده .نمی‌دونست ماجرا رو از زاویه‌ی سیف باور کنه یا بابا .مامان گفت :دشمن همیشه دشمن می‌مونه.

- ...

- حواستون باشه کار آخر باباتون به سرانجام برسه .به جاوید هم سفارش کردم .زحمتش رو حروم نکنید.

منظورش رزمایش بود که سلاح‌های مرکز تحقیقات شرکت، توش رونمایی می‌شد .بابا سال‌ها براش زحمت کشیده بود و شکوفه هم نمی‌خواست بی‌نتیجه بمونه . برای مامان سر تکون داد .خراب‌کاری یه هلیکوپتر، فاجعه ای توی کار شرکت به‌حساب نمی‌اومد .بقیه‌ی سلاح‌ها جاش رو پر می‌کردند .بعد از رزمایش، زندگی نرمال خانواده شروع می‌شد .زندگی‌ای که توش بمب و موشک

رمان بازار
romanbazar.ir

جایگاهی نداشت .مامان دوباره گفت :مراقب سیف باشید!

شکوفه به صورت سیف زل زد .هیچ‌چیز نمی‌شد ازش خوند .به‌خاطر مصطفی چند بار بیمارستان اومده بود . هدفش فقط جاوید بود و بدش نمی‌اومد بعد از تموم شدن این جریان، مصطفی رو با خودش به خونه‌اش بِبره . نمی‌خواست سوگل رو سر لج بندازه .برعکسِ بابا که خواست شکوفه روی تصمیماتش هیچ تأثیری نداشت . شکوفه پوزخند زد و دست‌هاش رو پشت گردنش قفل کرد .مهم این بود که مصطفی به هوش اومده بود.

پایان این فصل🌸 .

ممنون از کامنت ها .همچنین تبریک دوباره🌿🌿 .

#بخش270

#فصل52_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل52

◆شکوفه◆

قبل از اینکه صداش رو بشنوه، صدای قدم‌هاش رو شنیده بود .با تقه‌های عصا روی سنگ قبرها، جلو می اومد و شکوفه رو یاد قدم برداشتن بابا توی هفته‌های آخر می‌نداخت .شکوفه با گردن کج، روی نیمکت سیمانی بالای قبر رامین نشسته بود که سیف بالاخره از پشت سر بیرون اومد و نیمکت رو دور زد .روبه‌روی شکوفه اون طرف مزار ایستاد و به گلدون‌های متعدد دور قبر نگاه کرد .شکوفه کمی جابه‌جا شد و نگاهش رو به گلدون‌های کوچیک داد که قبل از رسیدن شکوفه، آب خورده بودند .نمی‌دونست چرا برای دیدن سیف اینجا قرار گذاشته .مرد با قد بلند و کت‌وشلوار تیره دلهره‌ی فضا رو بیشتر کرده بود .خودش به حرف اومد :از مصطفی چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند ساعت پیش دیدمش .خیلی بهتره، دیگه گیج نیست؛ اما باید استراحت کنه.

- اگر قراره با سوگل باشه، نمی‌ذارم جایی بره.

- اجازه‌ی مصطفی دست من نیست.

- من هم دنبال اجازه نبودم دختر خانم!

ابرو بالا انداخت و خنده‌ی کوتاهی تحویل داد .شکوفه قصد پیش کشیدن حرف‌های مامان رو نداشت .گذشته ها گذشته بود .فقط پرسید :با کوچکی حرف زدید؟

- حرف زدم .فقط با حذف جاوید راضی می‌شه.

- ...

- ناسلامتی بالای قبر پسر جوونشیم!

- ...

- شک به دلت راه نده ...وگرنه عواقب بدی برای همه داره .متوجهی؟

شکوفه سر تکون داد .این کار رو به‌خاطر جون همه می کرد .کوچکی جور دیگه‌ای دست برنمی‌داشت و خون می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست .معلوم نبود چند تا قربانی بگیره؛ به خصوص که مصطفی هم زنده مونده بود .سیف گفت :حالا که همه اتفاقِ نظر داریم، بذار موضوع فیصله پیدا کنه ...تموم شه بره پی کارش.

بله، اتفاق نظر داشتند ...روی جاوید ...شکوفه چشم از سیف برداشت و به مزار رامین دوخت .کوچکی جواب تماس‌هاش رو نمی‌داد .آهسته گفت :شاید بهتر بود خودم با پدر رامین تماس بگیرم.

- نه .موضوع اون‌قدرها که خیال می‌کنی، پیچیده نیست ...به نفع همه است.

- مشکل پدر رامین که مشخصه ...مشکل شما با جاوید چیه؟

- دخترم با وجود اون امنیت نداره .بگذریم از ضربه‌هایی که به من زده.

شکوفه درکشون می‌کرد؛ ولی نه تا این حد .نگاهی به دسته ی عصا انداخت که به دیدنش توی دست بابا عادت داشت، گفت :کلی مهندس و کارمند تو مرکز و شرکت کار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنند .واسه هرکدوم از سلاح‌های رزمایش چند سال وقت گذاشتند.

- خب؟

- هیچ مشکلی نباید تو روند رزمایش پیش بیاد .آبروی همه است .کلی آدم می‌ذارم تو مرکز، حواسشون به حرکت های کسی که می‌فرستید باشه .هیچ کار اضافه‌ای نباید کنه ...توافق کردیم.

- بله، توافق کردیم .به‌عنوان آخرین پروژه...

و لب‌هاش رو تکونی داد .حتی نمی‌تونست خوشحالیش رو مخفی کنه؛ خوشحالی از پاشیده شدن گروه و تموم شدن تجارتی که بابا براش جون کنده بود .با نیشخند می گفت» آخرین پروژه .«ادامه داد :کاری که به من سپردی ربطی به رزمایش نداره .فقط به یه هلیکوپتر مربوطه.

شکوفه به یاد کاری افتاد که به مرد سپرده بود .کاری که تا ده دوازده روز دیگه، درست توی روز رزمایش به انجام می رسید .شکوفه آهی کشید و سیف گفت :این آدم از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل خارج شده .فقط یه چیز می‌تونه سگ هار رو متوقف کنه.

و تکرار کرد :این به نفع همه است.

شکوفه پلک بست و چند ثانیه بعد، دوباره صدای قدم‌ها و تقه‌های عصای سیف رو گوش داد .وقتی پلک باز کرد، مرد از دور هم دیده نمی‌شد .به خاک و گلدون‌ها زل زد . زیر لب گفت :کاش اون موقعی که از مرگ بابام فیلم می گرفتی، فکر این روزها رو می‌کردی.

چشم‌های آبی و لب‌های خندونش جلوی چشم شکوفه نقش بست .چطور تونسته بود بگه شکوفه رو دوست داره؟ از کی تا حالا دوست داشتن این‌طوری شده بود؟ دوباره گفت :چطور تونستی تو چشم من نگاه کنی و یاد بابام نیفتی؟

سرش رو بلند کرد و به آسمون خیره شد .آسمون آفتابی اردیبهشت .جاوید برای این زندگی تربیت شده بود .اصول و اولویت‌های اشتباهی داشت و برای حفظشون هزار تا اشتباه دیگه کرده بود؛ ولی رامین یه آدم نرمال بود، یه

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر جوون معمولی ...و این شکوفه رو بیشتر می‌ترسوند . توی زندگی و خانواده‌ای که نصیبش شده بود، به کی می تونست اعتماد کنه؟ طرف کدوم رو بگیره؟ از روی نیمکت بلند شد و مقابل قبر ایستاد .زمزمه کرد :سه بار ازم پرسیدی ...نه، دوسِت نداشتم!

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد .این آخرین باری بود که به اینجا سر می‌زد .سمت خروجی و ماشین راه افتاد . ضیا در رو براش باز کرد و پرسید :کجا می‌ریم خانوم؟

شکوفه درحال نشستن جواب داد :عمارت.

نمی‌دونست چقدر گذشته که با صدای ضیا از خواب بیدار شد .توی ماشین چشم چرخوند و سرفه‌ای کرد . پرسید :کجاییم؟

- رسیدیم.

شکوفه دست روی پیشونیش گذاشت و به بیرون نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش271

#فصل52_

سرمای دستش داغی رو می‌گرفت .ساختمون عمارت مثل همیشه سر جاش بود .این آدم‌ها بودند که میاومدند و می رفتند .ضیا پیاده شد که در رو برای شکوفه باز کنه؛ اما شکوفه پیاده نشد .به صندلی تکیه داد و از در باز به محوطه نگاه کرد .ساختمون‌های مجاور، آلاچیق، درخت ها ...همه‌جا آروم بود .کسی قرار نبود توی خونه ازش استقبال کنه .همه رفته بودند به‌جز سهیل که بیمارستان بود .بعد از خداحافظی دیروز توی عمارت، همه‌چیز واقعی تر شده بود؛ واقعی و غمگین و ترسناک .شکوفه تا فرودگاه نرفته بود، طاقت دیدن خداحافظی مامان و بچه ها رو با جاوید نداشت .خداحافظی آخر ...دیشب حتی چشم روی هم نذاشته بود .ضیا همچنان جلوی در ایستاده بود .شکوفه به صورتش زل زد .آروم، بی‌تفاوت، ساکت .در جریان همه‌ی رفت‌وآمدهای شکوفه با سیف

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .از حال‌وروز و برنامه‌های شکوفه خبر داشت .
شکوفه گفت :نمی‌پرسی چه خبره؟

ضیا ساکت موند .شکوفه پیاده شد و گفت :من آدم بی رحمی نیستم.

آدم بی‌رحمی نبود .فقط نمی‌تونست ببینه قاتل پدرش به مادرش بگه» مادر «و از کارهاش پشیمون نباشه .نمی تونست اجازه بده جون تمام خانواده‌اش به‌خاطر گناه یه نفر به خطر بیفته .آهی کشید و ضیا جواب داد :اگر جاوید خان چیزی فهمیده باشه، از طرف من نیست.

شکوفه لبخند بی‌جونی زد و سر تکون داد .سمت عمارت راه افتاد .نمی‌دونست این وقت روز ممکنه سهیل برگشته باشه یا نه؛ اما وقتی وارد عمارت شد و سراغ پله‌ها رفت، متوجه باز بودن در اتاق بیلیارد شد .به همون طرف رفت و توی آستانه‌ی درِ نمیه‌باز ایستاد .صدای مژده و جاوید به گوشش خورد .جاوید به میز بیلیارد تکیه داشت .مژده روی یکی از کاناپه‌های جلوی جاوید، نشسته بود و بهش خیره نگاه می‌کرد .ساره با سینی پذیرایی نزدیک شد و خواست چیزی بگه که شکوفه علامت سکوت داد .دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد و وارد اتاق شد .سینی رو، روی نزدیک‌ترین میز گذاشت و برگشت .حواسشون به این طرف در نبود . ساره دور شد .مژده گفت :راستش رو بخوای، من این روزها به همه‌چی مشکوکم.

مانتو و شال آبی داشت و موهای بلوند روشنش گوشه‌ی صورتش ریخته بود .جاوید جواب داد :بی‌خود حساس شدی.

- یه چیزی هست ...هیچ‌کس به من نمی‌گه .بابا هم ساکته .حالا تو هی بگو چیزی نیست.

- ...

- مراقب خودت باش .من فقط همین رو می‌خوام.

جاوید سر تکون داد و مژده درحالی‌که بلند می‌شد، ادامه داد :انگار واقعاً اوضاع از دستت در رفته.

جاوید مشغول گچ کشیدن به نوک چوب شد و حرفی نزد .مژده حق داشت .جاویدی که همه می‌شناختند، تا الان خودش رو با یه برنامه و تهدید و کوفت‌وزهرمار نجات داده بود و کوچکی و سیف رو سر جا نشونده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه هرلحظه انتظار یه حرکت تازه ازش داشت ولی ... هیچی ...شاید دیگه هیچی براش مهم نبود، حتی جون خودش .شاید می‌خواست همه‌چیز رو ول کنه و عذاب وجدانش رو برای شکوفه بذاره ...مژده سمت در اومد و چشمش به شکوفه افتاد .اخمی روی صورتش نشست که مدام عمیق‌تر می‌شد .شکوفه حوصله‌ی بحث نداشت . زیادی افسرده و خسته بود .رو به جاوید گفت :جاوید، تا رزمایش زیاد نمونده .مراقب باش ...!که همه‌چیز درست پیش بره، این تنها کار ناتموم باباست.

هردو می‌دونستند که آرزوی بابا موفقیت پروژه‌های مرکز تحقیقات بود و معرفیشون به سیستم دفاعی کشور . مخصوصاً هلیکوپترها که همه حرفش رو می‌زدند .جاوید تکیه‌اش رو از میز برداشت و به صورت شکوفه خیره شد . بعد از چند ثانیه وقت‌کُشی، فقط جواب داد :حواسم هست.

- قراره واسه پرواز پروژه‌ی سهیل، همه اونجا باشیم .تو منطقه‌ی عملیات.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- قراره خودت هلیکوپتر رو هدایت کنی.

شکوفه با بردن اسم هلیکوپتر، دندون‌هاش رو، روی هم فشار داد .صورت بی‌حالت جاوید، چشم‌هاش رو آزار می داد .مژده ناگهان به حرف اومد :قراره؟ !کدوم قرار؟ با کی؟

جاوید جوابش رو داد :ولش کن!

اما مژده ولش نکرد :تو چه‌کاره‌ی قرارگاهی؟ حتی یه سِمَت الکی هم تو شرکت نداری!!

جاوید دوباره هشدار داد :مژده!

مژده ادامه داد :معنی این برنامه‌ریزی‌ها چیه؟ می‌خوای جاوید رو کجا بکشونی؟

شکوفه جوابی نداشت .برگشت که زودتر بره؛ اما مژده بی خیال نشد و جلوتر اومد .دوباره با صدای بلندتر گفت : مزخرف‌تر از تو آدم ندیدم شکوفه.

شکوفه با خنده‌ی عصبی چرخید و بهش زل زد .مژده داشت توی خونه‌ی شکوفه بهش توهین می‌کرد و لابد انتظار سکوت داشت .دوباره انگشت اشاره‌اش رو جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه تکون داد و اضافه کرد :چه وقتی بچه بودیم و توی مدرسه همه باید دورت می‌چرخیدند ...چه وقتی به زورِ کلاس کنکور پزشکی قبول شدی ...چه وقتی با پول بابا جونت رفتی انگلیس ...چه حالا که برگشتی.

#بخش272

#فصل52_

شکوفه نگاهی به جاوید انداخت که بی‌اهمیت مشغول ضربه زدن به گوی‌ها بود و دخالت نمی‌کرد .ناگهان به گریه افتاد .هیچ‌کس نمی‌فهمید توی دل شکوفه چی می گذره .این مژده نبود که از محدودیت توی عمارت و ترس از خطرات بیرون، تنها دلخوشیش بچه‌های مدرسه باشند ...این مژده نبود که مجبور باشه خودش رو به آب و آتیش بزنه تا حداقل با رتبه‌ی کنکور تو چشم باباش بالا بره ...این مژده نبود که پرتش کرده باشند یه قاره‌ی دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دست از پا خطا نکنه ...جاوید نامزد زورکی و بابای مژده رو نکشته بود که مژده حال شکوفه رو بفهمه .مژده فقط زل زده بود و خبر نداشت که اگر شکوفه با سیف و کوچکی به توافق نمی‌رسید، جون و مال خیلی‌ها، حتی کارمندهای بی‌گناه مرکز و شرکت، به خطر می‌افتاد .
خودش رو کنترل کرد و روی صورتش دستمال کشید .
مژده دوباره گفت :باز لوس‌بازیت رو شروع کردی؟ ...که جاوید بدوئه بیاد فینت رو بگیره؟

- ...

- بزرگ شو شکوفه!

- به‌عنوان زنی که خودش درخواست طلاق داده، زیادی نگرانش نیستی؟

و سعی کرد نیشخند بزنه؛ ولی نمی‌دونست تا چه حد موفق بوده .صدای ضربه‌ی دیگه‌ای به گوی‌ها به گوشش خورد و مژده جواب داد :من خودم می‌خواستم جدا بشیم ...چون نمی‌تونستم زن دیگه‌ای رو تو مغز شوهرم قبول کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتاپای شکوفه رو ورانداز کرد و ادامه داد :حتی اگر دوستش داشته باشم.

جلوی چشم‌های خیره‌ی شکوفه و جاوید، راه افتاد و موقع رد شدن از در، تنه‌ای به شکوفه زد .کمی جلوتر ایستاد و گفت :من اگر جای تو بودم، قدر چیزی که دارم رو می‌دونستم.

این بار شکوفه صداش رو بلند کرد :من اگر جای تو بودم، درباره‌ی چیزهایی که نمی‌دونم نظر نمی‌دادم!!

مژده پوزخند زد و شکوفه منتظر موند تا از ساختمون بیرون بره .بعد داخل رفت و در رو بست .رو به جاوید داد زد :من دقیقاً چی دارم که قدرش رو نمی‌دونم؟

- ...

- اشتباه من چیه این وسط که آدم مزخرفی‌ام؟

- ...

- یه دلیل بیار که من اشتباه می‌کنم!

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه چیزی بگو که من پشیمون بشم!

نفس عمیقی گرفت و به طرف جاوید پا تند کرد .جاوید چوب رو، روی میز انداخت و شکوفه گفت :معذرت خواهی کن ...!بگو فهمیدی چه غلطی کردی!

جاوید سکوت کرده بود .شکوفه کیفش رو پرت کرد و جلوی روش داد زد :بگو دیگه تکرار نمی‌کنی!

دست‌هاش رو، روی هر دو بازوی جاوید گذاشت، محکم تکونش داد و هم‌زمان گفت :بگو آدم خوبی می‌شی ...! بگو یه زندگی جدید شروع می‌کنی!

سکوت و صورت مات جاوید داشت دیوونه‌اش می‌کرد . دوباره داد زد :بگو!

با نفس‌نفس بهش زل زد، منتظر جوابی که می‌دونست نمی شنوه .جاوید بالاخره به حرف اومد :من کار اشتباهی نکردم.

اشک توی چشم‌های شکوفه افتاد و نفسش رو بیرون فرستاد .جاوید ادامه داد :پاش بیفته دوباره همون تصمیم رو می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...

- تو هم بهتره این اداهات رو بذاری کنار، کاری که شروع کردی رو تا آخر تموم کنی.

- ...

- من هم اگر جای تو بودم، همین راه رو انتخاب می‌کردم.

تکونی به خودش داد و دست‌های سست شکوفه پایین افتاد .شکوفه آهسته چشم‌هاش رو خشک کرد و بدون نگاهی به جاوید، سمت در رفت .نزدیک در گفت :خدا رو شکر کن که گذاشتم مامان به‌عنوان پسرش ازت جدا بشه.

صدای جاوید رو از پشت سر شنید :واقعاً فکر می‌کنی این ها به‌خاطر ترسمه؟

شکوفه با تأسف سر تکون داد و در رو باز کرد .صداش رو از نزدیک‌تر شنید :واقعاً فکر می‌کنی از فهمیدن مادر می‌ترسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه مکث کرد و بدون اینکه برگرده، حرف آخرش رو زد :واسه پرواز هلیکوپتر آماده باش ...تا اون روز نمی‌خوام ببینمت .وسایلت رو برمی‌داری می‌ری خونه‌ات.

صدای جاوید این بار دقیقاً از پشت سر می‌اومد :می‌رم.

دستش دور کمر شکوفه حلقه شد و کنار گوشش گفت : می‌رم اما...

شکوفه سعی کرد حواسش رو از نفس‌های جاوید کنار صورتش، پرت کنه .دوباره به حرف اومد :شوکو...

شکوفه لب‌هاش رو، روی هم فشار داد و جاوید اضافه کرد :من رو همین‌طوری راهی نکن شوکو ...اگه این آخرین باره...

شکوفه آب دهانش رو قورت داد که بغضش رو پس بزنه . درحالی‌که در رو بازتر می‌کرد، گفت :حتی فکرش هم نکن!

جاوید در رو محکم کوبید و به حرف اومد :من اجازه نمی خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش273

#فصل52_

شکوفه کنار بازوی جاوید چرخید و رو در رو نگاهش کرد .برای یک دقیقه‌ی کش‌دار به هم خیره موندند تا اینکه جاوید جلوتر اومد، قفل در رو زد و حلقه‌ی دستش رو دور کمر شکوفه تنگ‌تر کرد .سرش رو خم کرد و جلوی صورت شکوفه آهسته گفت :من می‌خوامت شوکو ...وقتی می‌بینمت، وقتی کنارمی، وقتی نیستی، وقتی با یکی‌دیگه‌ام...

شکوفه بی‌حرکت ایستاد .هیچ‌وقت چشم‌های جاوید رو با همچین آتیشی ندیده بود .سرش رو پایین‌تر آورد و جلوی لب‌هاش ادامه داد :خیلی وقت حروم کردیم.

شکوفه نفس عمیقی کشید و دست‌هاش رو مقابل جاوید گرفت .حتی حالا هم نمی‌تونست هلش بده .از دست خودش عصبانی بود .جاوید کنار گوشش گفت :این دفعه نمی‌ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هاش مانتو رو کنار زد و زیر بلوز صورتی خزید . شکوفه نفسش رو آروم بیرون فرستاد و حرکت لب‌های جاوید رو، روی گردنش حس کرد .دنیاشون داشت از هم می‌پاشید .شکوفه چیزی برای از دست دادن نداشت .پلک هاش رو برای لحظه‌ای روی هم فشار داد و بعد دست هاش رو زیر تیشرت سفید جاوید برد .با لمس پوستش، خنده‌ی آروم جاوید رو حس کرد و حرکت دست‌هاش برای بیرون کشیدن مانتو ...این روزها واقعاً آخر دنیا بود ...شکوفه با ضربه‌ای به سینه‌ی جاوید، به عقب هلش داد و بعد از چند ثانیه زل زدن به چشم‌هاش، مانتو رو از روی شونه‌ها زمین انداخت، با هر دو دست به تیشرت جاوید چسبید و جلو کشیدش .لب‌های جاوید این بار روی لب شکوفه نشست، دست‌هاش هر دو پای شکوفه رو سمت خودش کشید تا بلندش کنه و طرف کاناپه ببره .شکوفه مقاومتی نکرد و فقط به گردنش آویزون شد .جاوید روی کاناپه زانو زد و شکوفه دست هاش رو جدا کرد .دراز کشید و به جاوید زل زد که داشت تیشرتش رو در می‌آورد .این اولین و آخرین بارشون

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و شکوفه اگر می‌خواست هم نمی‌تونست بعد از این همه جلو رفتن، عقب بکشه ...نمی‌تونست تمومش کنه...

#بخش274

#فصل53_

فصل53

◆جاوید◆

با حس سقوط از یه پرتگاه، پلک باز کرد و نفس عمیقی گرفت ...آهسته بیرون فرستاد و روی کاناپه غلت خورد . به سقف خیره شد .دستی روی صورتش کشید .هنوز تاریک‌روشن قبل از صبح بود .تکونی خورد و روی کاناپه نشست .عضلاتش رو مالش داد، به شوکو روی تختش نگاه انداخت .از جا بلند شد و آروم سمت تخت راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد .خیلی معصوم با خیال راحت خوابیده بود، انگار نه انگار که امروز توی رزمایش قراره چه اتفاقی بیفته.

برای دو دقیقه به صورتش خیره موند .هیچ‌وقت فکر نمی کرد، شوکو انقدر بی‌رحم باشه که از جاوید بخواد، برنامه های حذف شدن خودش رو پیاده کنه .انگشت‌هاش رو سمت تارهای مشکی روی صورت شوکو برد؛ اما وسط راه پشیمون شد و دستش رو پس کشید .نمی‌خواست توی ساعت‌های آخر مرددش کنه .شوکو تصمیم درستی گرفته بود .پوزخند زد و سمت در بالکن رفت .باید قبل از بیدار شدنش بیرون می‌زد .همین که دست روی دست‌گیره‌ی در گذاشت، صدای خواب‌آلود شوکو رو شنید :اینجا چه‌کار می‌کنی؟!

جاوید دست‌گیره رو ول کرد و چرخید .چطور می‌تونست این سؤال رو بپرسه؟ ...بعد از اتفاقی که چند روز پیش بینشون افتاده بود .جاوید تمام روزهای گذشته، به‌زور جلوی خودش رو گرفته بود که برنگرده عمارت و دوباره نخواد .شوکو ملافه رو کنار زد و روی تخت نشست .به صورت جاوید خیره شد .هیچ‌چیز بیشتر از فرصت‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که از دست داده بودند، جاوید رو آزار نمی‌داد .سال‌ها می دونست شوکو دوستش داره .سال‌ها وقت داشت پا پیش بذاره و با دل خودش و اون راه بیاد اما ...شوکو سکوت طولانی اتاق رو شکست :چیزی می‌خوای بگی؟

سکوت دوباره برگشت و عاقبت جاوید گفت :نه.

- بگو!

- حرفی ندارم.

- بگو جاوید!

- گفتم حرفی ندارم.

شوکو به ساعت اشاره زد و گفت :خیله‌خب، پس حاضر شو بریم.

جاوید فقط خیره موند .نمی‌خواست یه عذاب دیگه براش جا بذاره .جواب داد :تو نیا!

حالا اتاق کمی روشن‌تر شده بود .شوکو پرسید :چرا؟

- لازم نیست تو هم باشی .من و سهیل می‌ریم.

- خیلی هم لازمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونجا همه مَردند، کی تو رو می‌شناسه؟

- تو!

- ...

- می‌آم ...خودم باید باشم.

صورت جاوید توی هم رفت .شوکو می‌خواست تا آخرین لحظه لج‌بازی کنه؟ یا با حضورش روی زخم جاوید نمک بپاشه؟ نه، قرار نبود رفتن جاوید رو به چشم ببینه .این طوری همه‌چیز زود از فکرش می‌پرید ...جاوید باید مثل یه رایحه‌ی آشنا یه گوشه از ذهن شوکو می‌موند .شوکو تکرار کرد :می‌آم.

جاوید درحالی‌که سمت بالکن می‌چرخید، گفت :هرطور میلته!!

و قبل از شنیدن جواب بیرون رفت .یک ساعت بعد، کنار شوکو توی مسیر بود .مهدی که کم‌وبیش از خیلی چیزها خبر داشت، پشت فرمون نشسته بود و با دو انگشت مدام به فرمون ضربه می‌زد .جاوید حس بدی داشت و شوکو مستقیم نگاهش نمی‌کرد .سهیل هم که با

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین دیگه‌ای می‌اومد و از همه‌جا بی‌خبر بود .بوی ادکلنی که برای شوکو خریده بود، زیر دماغش می‌زد و حالش رو خرابتر می‌کرد .چرا امروز زده بود؟ چرا حالا؟

#بخش275

#فصل53_

بالاخره به منطقه رسیدند و جاوید هندفری رو از گوش هاش بیرون کشید .از همه‌چیز نامطمئن بود و انتظار داشت موسیقی استرسش رو کم کنه؛ اما تأثیری نداشت . باید دل به دریای سرنوشت می‌زد .کارت‌های حضورشون توی منطقه‌ی عملیاتی حومه‌ی کرج رو نشون دادند و داخل محدوده شدند .رزمایشِ کل نیروی هوایی بود با محوریت معرفی نسل جدید هلیکوپترهای ساخت داخل و نمایشگاهی از قطعات و موشک‌ها ...که البته نمایشگاه به خوبی برگزار شده بود و موشک‌ها آبروی شرکت و بابا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خریده بودند .فقط می‌موند پرواز هلیکوپترها ...همین امروز ...جاوید با نگاهی به محوطه پوزخند زد .چقدر همه چیز هم‌زمان بی‌اهمیت و پراهمیت شده بود!

مهدی ماشین رو توی پارکینگ مخصوصشون پارک کرد و پیاده شد .در رو برای جاوید باز کرد و طبق معمول اطراف رو زیر نظر گرفت .جاوید نگاهی به شوکو انداخت که بدون آرایش و با لباس‌های یک‌دست سفید، بهش خیره شده بود .توی این چند ماه بعد از برگشتن، خیلی کم روشن پوشیده بود .بابا دوست نداشت دخترها تیره بپوشند .جاوید آهی کشید و تکونی خورد .شوکو فوراً دستش رو جلو آورد و روی ساعد جاوید گذاشت؛ اما دیگه از این حرف‌ها گذشته بود .پلیس، رسانه‌ها، دشمن های ریز و درشت، دستوردهنده‌های اصلی به شرکت ... همه دنبال جاوید بودند و فقط یه راه برای خلاصی از همه بود .فقط یه راه ...این راه همون تونل بی‌برگشتی بود که شوکو می‌گفت .باید ازش عبور می‌کردند .به‌خاطر همه ...جاوید ساعدش رو بیرون آورد و چشم‌هاش رو پشت عینک آفتابی پنهان کرد .از ماشین بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محوطه خلوت بود و خبرنگارها و ناظرین کمی دورتر به پرواز هلیکوپتری که ساخت مرکز دیگه‌ای بود، نگاه می کردند .داشت حرکات نمایشی انجام می‌داد .شوکو و ضیا هم پیاده شدند .تلفن شوکو زنگ خورد و بیشتر از جاوید، مهدی رو کنجکاو کرد؛ مخصوصاً با جواب‌های تک‌کلمه‌ای شوکو پشت خط .جاوید نفس عمیقی کشید و چشم ازش برداشت .بعد روی شونه‌ی مهدی دست گذاشت، جلوتر رفت و کوتاه بغلش کرد .سال‌ها با هر شرایطی کنار جاوید مونده بود .خیلی کارها براش کرده بود .چند ضربه به پشتش زد و عقب کشید .مهدی گیج تر قبل شده بود .جاوید آهسته گفت :تو ماشین منتظر می‌مونی.

- ولی جاوید خان...

جاوید اجازه‌ی اعتراض نداد و درحالی‌که کتش رو، روی شونه می‌نداخت، جلوتر از همه راه افتاد .دیگه نیازی به بادیگارد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#بخش276

#فصل53_

◆مصطفی◆

سوگل به زمین بسکتبال گوشه‌ی حیاطشون اشاره کرد و گفت :اونجا رو می‌گی؟

مصطفی سر تکون داد و سوگل اضافه کرد :بابا اونجا رو مخصوص فرزاد ساخت .نوجوون که بود یه کم قد کوتاه بود.

مصطفی لبخند زد .به قدم زدن توی مسیر کنار چمن‌ها ادامه دادند .پونزده روزی از به هوش اومدنش می‌گذشت و خوشبختانه مشکل حافظه و حرکت نداشت .فقط دکتر گفته بود فعلاً باید استراحت کنه و آروم‌آروم به زندگی و کارش برگرده ...هرچند دیگه شغلی در کار نبود .وقتی توی بیمارستان بچه‌ها گفته بودند که سهام شرکت داره فروخته می‌شه و قراره برند خارج، با ترس پرسیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

»چند ماه گذشته؟ «!و وقتی فهمیده بود فقط دو هفته، زبونش بند اومده بود.

خاله و سهیل بهش اطمینان داده بودند که مشکل حل می شه و خیلی زود یا می‌ره کانادا، یا بچه‌ها برمی‌گردند؛ ولی حس عجیبی به مصطفی می‌گفت، دیگه چیزی به حالت اول برنمی‌گرده .مصطفی حتی برای جاوید و سرنوشتش هم نگران بود و نمی‌دونست دور و برش چی می‌گذره . جاوید با مصطفی حرف نمی‌زد و تلاشی هم برای تبرئه‌ی خودش از معامله‌ی موشک‌ها نمی‌کرد؛ انگار که با قهر شکوفه، رسماً به سیم آخر زده باشه .صدای سوگل مصطفی رو از فکرهاش بیرون کشید :من تو دانشگاه به بچه‌ها نمی‌گفتم پولدارم ...یه بار آوردمشون اینجا بسکت بازی کنیم، گفتم اینجا خونه‌ی دوست داداشمه .انقدر سوسن اومد پرسید» خانوم چیزی لازم ندارید؟ این کار رو کنم؟ اون کار رو کنم؟«، همه بو بردند!

- حالا مگه پولدار بودن چشه؟

سوگل به نقطه‌ای توی باغچه خیره شد و مثل کسی که خاطره‌هاش رو مرور می‌کنه، زیر لب گفت :نمی‌دونم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل یه‌جور عقده شده بود برام .من هنر می‌خوندم ... هنرمندها هم بیشترشون از فقر بلند شدند ...حس می کردم هنرم زیر سؤال می‌ره.

نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد .به صورت مصطفی خیره شد و دستش رو دور بازوش حلقه کرد . دوباره رژ قرمز زده بود با گوشواره‌های بلند .مصطفی لبخند زد و راه افتاد .این روزها بیشتر از اینکه توی عمارت سوت‌وکور باشه، اینجا بود و سیف هم راضی به نظر می‌اومد .سوگل دست مصطفی رو سمت صندلی‌های سفید حصیری کشید که بین چمن‌ها زیر سایبون سفید بودند .سیف روی یکی از صندلی‌ها لم داده بود، با پای روی میز .کتابی رو باز شده روی پاهاش گذاشته بود؛ ولی حواسش جای دیگه سیر می‌کرد .وقتی بهش رسیدند، سوگل پرسید :تنهایی پدرجون؟

سیف از جا پرید و پاش رو از روی میز برداشت .نفس عمیقی کشید .سوگل گفت :مامان کو؟

سیف به ویلای شیک ته محوطه اشاره کرد و جواب داد : نمی‌دونم ...همین‌جاهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کوچیکی روی پیشونی سوگل افتاد و با نگاه کوتاهی به مصطفی، دوباره از پدرش پرسید :خوبی؟

سیف سر تکون داد و خیالش رو راحت کرد :آره ...آره ... بشینید.

سوگل مصطفی رو سمت صندلی‌ها هدایت کرد .با هم نشستند و سیف رو به مصطفی، گفت :امروز سرحالی.

- بهترم.

- خوبه .سعی کن کامل خوب بشی؛ وگرنه نمی‌تونم قبولت کنم.

به چشم‌های مصطفی زل زد .خیلی رک‌وراست منظورش رو گفته بود .سوگل آهسته گفت :پدر جون این چه حرفیه؟

با نگاه پدرش ساکت شد .مرد دوباره گفت :تصمیمم اینه که وقتی بهتر شدی، ببرمت تو دستگاه خودم، به این و اون نشونت بدم ...تو هم هرچی از فروش اموال و سهام باقریان‌ها دستت رو می‌گیره می‌آری تو کار...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به سوگل ادامه داد :بعد یه عروسی مثل عروسی فرزاد برات می‌گیرم .هرجا خودت بخوای.

سوگل که تا اون لحظه با دلهره گوش داده بود، ناگهان چهره‌اش رو باز کرد و لبخند زد .دستش رو، روی دست مصطفی گذاشت و گفت :خوبه؟

مصطفی نگاهی روی سیف و بعد سوگل انداخت .جواب داد :هرجور تو بخوای.

سیف سری تکون داد و گفت :گفتم سوئیت بالا رو براتون بازسازی کنند ...تا قبل از عقد خونه‌ی خودت می مونی.

مصطفی سر تکون داد و سیف اضافه کرد :بعد می‌آی همین‌جا دور هم.

به عبارت دیگه» از صبح تا شب زیر نظر منی .«مصطفی به صورت سوگل نگاه کرد که غرق شادی بود .نمی خواست همه‌چیز رو یک بار دیگه براش جهنم کنه .نمی خواست مجبورش کنه به انتخاب بین مصطفی و خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

اش .دوباره سر تکون داد .سیف هم با سر تأیید کرد و درحالی‌که بلند می‌شد، زمزمه کرد :خوبه.

انگشتش رو لای کتاب گذاشت و سمت ویلا راه افتاد . مصطفی به طرف سوگل برگشت .همین خوشحال بودنش برای مصطفی بس بود .به هرحال که نه می‌تونست با خاله بره کانادا، نه می‌تونست با سهیل بره روسیه .اختلاف خانواده‌ها هم که ظاهراً از بین رفته بود .سوگل دست مصطفی رو گرفت و سکوت رو شکست :خب، کِی حاضر شیم؟

- هوم؟!

سوگل صداش رو پایین آورد :واسه فرار بعدی!

برای چند لحظه به چشم‌های هم خیره شدند و بعد سوگل زیر خنده زد .واقعاً فکر می‌کرد می‌تونند از دست سیف فرار کنند؟ دیگه حتی جاوید هم می‌رفت کانادا و نبود که با یه حرکت خرکی سیف رو آچمز کنه .جاوید هم از پس سیف بر نیومده بود، چه برسه به مصطفی .

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی فقط به نشونه‌ی منفی سر تکون داد .سوگل دوباره گفت :همه پرسیدند؛ اما تو هیچوقت ازم نپرسیدی با پدرم هم‌دست بودم یا نه.

- ...

- نمی‌خوای بپرسی؟

- نه ...جوابش برام مهم نیست.

لبخند سوگل برگشت و دیگه چیزی نگفت.

#بخش277

#فصل53_

◆شکوفه◆

مرد با لباس نظامی زیر سایبون کنفرانس خبری، درباره‌ی رزمایش صحبت می‌کرد .شکوفه از وقتی شنیده بود پرواز بعدی، پرواز پروژه‌ی سهیله، نمی‌تونست جلوی لرزش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هاش رو بگیره .سربازها و خبرنگارها و مهمون‌ها مشغول گوش دادن به صحبت مرد بودند؛ اما شکوفه انتهای سایبون قدم می‌زد .سهیل کنار چند مرد مسن‌تر از خودش نشسته بود .نگاه مشکوکی به شکوفه انداخت و شکوفه روش رو برگردوند .نمی‌دونست اگر از حالش بپرسه، باید چطوری توضیح بده .به اطراف چشم چرخوند .به‌جز خودش فقط دو سه تا زن خبرنگار بودند و باقی همه مرد .محوطه هم به‌جز خاک و علف و چند درخت چیز خاصی نداشت .با صدای جاوید از جا پرید و سمتش برگشت .لباس نظامی پوشیده بود که به فضای نمایشی مانور می‌اومد .روی صورتش اخم داشت .آهسته گفت :بیا برو بشین.

شکوفه به هلیکوپتر چشم دوخت که از سایبون دور بود . حرفی نزد .دست جاوید روی ساعدش نشست، آهسته‌تر گفت :آروم باش .بگیر بشین.

ولی هر کلمه‌اش حال شکوفه رو بدتر می‌کرد .نمی‌تونست جلوی نفس‌های تند و عصبیش رو بگیره .جاوید زیر لب چیزی گفت و خواست از سایبون بیرون بره که شکوفه به

رمان بازار
romanbazar.ir

آستینش چنگ انداخت .جاوید گفت :می‌رم اطراف دور بزنم.

- نه!

سیف تهدید به مرگ زجرآور جاوید کرده بود .اگر شکوفه حاضر به همکاری باهاشون نمی‌شد، معلوم نبود چی پیش می‌آد .همین حالا هم ممکن بود سیف و کوچکی ریسک نکنند و آدم‌هاشون رو برای خفت کردن جاوید توی محوطه بفرستند .جاوید گفت :چه‌کار می‌کنی؟!

به آستینش اشاره زد .شکوفه توضیح داد :الان نوبت پرواز پروژه‌ی ماست.

نگاهشون به هم گره خورد .چشم‌های جاوید ریز شد و بعد از چند ثانیه گفت :وقتشه، نه؟

شکوفه خودش رو به نفهمیدن زد و حواسش رو به حرکت خبرنگارها داد .سخنران درباره‌ی پرواز اولین هلیکوپتر حرف می‌زد و نکته‌هایی رو پشت سر هم گوشزد می‌کرد که سیستمش رو معرفی کنه .حالا حاضرین هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول جابه‌جایی بودند و خبرنگارها دوربین نصب می کردند .جاوید به حرف اومد :بیا تمومش کنیم.

- چی رو؟

جاوید پوزخندی زد و ابروش رو بالا انداخت .کنایه زد : من جاویدم !زمان مرگم رو خودم انتخاب می‌کنم.

شکوفه آب دهانش رو قورت داد و نگاهش رو از چشم های جاوید گرفت .امروز این ماجرا به آخر می‌رسید و شکوفه احساس خفگی می‌کرد .عشق دوازده‌ساله‌اش به آسمون می‌رفت و دیگه بر نمی‌گشت .به پارچه‌ی شال دور گردنش، چنگ انداخت .صدای جاوید رو شنید :حوصله ندارم حرف‌هایی رو بزنم که خودت می‌دونی...

- جاوید!

- به مادر بگو، خودش این رو می‌خواست.

شکوفه بغضش رو فرو داد و سعی کرد آروم بمونه .صحنه ی مرگ بابا رو دوباره مرور کرد .باید قوی می‌موند .کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد .جاوید ادامه داد :به بچه‌ها هم بگو گریه مریه نکنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه نفس عمیقی کشید و اشک‌هاش رو پس زد .
گفت :جاوید، من...

- باید برم، همه بلند شدند.

- جاوید...

- بابا ازم خواست، به وقتش این رو بدم بهت ...ظاهراً وقت دیگه‌ای نمونده.

شکوفه دوباره به صورت جاوید خیره شد .جاوید دست توی جیبش برد و پاکت سفید کوچیکی رو بیرون آورد . طرف شکوفه گرفت .شکوفه دست‌خط بابا رو، روی پاکت تشخیص داد» دخترم شکوفه .«به خودش اومد و پاکت رو گرفت؛ ولی جاوید پاکت رو ول نکرد .شکوفه به چشم‌هاش نگاه انداخت .برای چند ثانیه‌ی طولانی خیره موند تا اینکه جاوید پلکی زد و سکوت پر هیاهو رو شکست :خوب زندگی کن!

و پاکت رو ول کرد .قبل از اینکه حرکتی کنه، شکوفه جواب داد :کدوم زندگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار جاوید خیره شده بود .شکوفه سرتکون داد و اضافه کرد :دیر دادیش جاوید خان .وقت نمی‌کنم بخونم.

پاکت رو توی سینه‌ی جاوید کوبید و درحالی‌که زیر چشم هاش دست می‌کشید، سمت هلیکوپتر راه افتاد و توی محوطه قدم گذاشت .بیشتر از چند قدم برنداشته بود که دست جاوید روی بازوش نشست و محکم به عقب کشیده شد .صورت برافروخته‌ی جاوید جلوی چشم‌هاش اومد .بلند گفت :فکر کردی داری چه غلطی می‌کنی؟

- عه؟ به همین راحتی بذارم بری؟ نه، تو با کارهات زندگی من رو به باد دادی .من نمی‌ذارم مثل قهرمان‌ها بمیری.

- برو پیش سهیل!

- باید مرگ من رو ببینی، باید ببینی چی به روزمون آوردی!

- ضیا!

- به این راحتی‌ها نیست.

بازوش رو بیرون آورد و دوباره راه افتاد؛ اما این بار هر دو بازوش از پشت کشیده شد .جاوید از کنارش گذشت و بدون نگاهی به عقب، سمت هلیکوپتر پا تند کرد .توی

رمان بازار
romanbazar.ir

قاب چشم‌های شکوفه دور می‌شد و صداهای اطراف حالا بیشتر گوش‌های شکوفه رو آزار می‌داد .انگار همه چیز می‌خواست بینشون فاصله بندازه؛ حتی سروصدا . شکوفه به خودش اومد و برای بیرون آوردن دست‌هاش تقلا کرد .صدای ضیا رو شنید :خانوم اونور قُرُقه.

شکوفه نمی‌تونست آروم باشه .بیشتر تقلا کرد .دست های ضیا دورش حلقه شد و دوباره گفت :آروم باشید خانوم.

- ضیا ولم کن!

اما ضیا همچنان نگه‌ش داشته بود .شکوفه سمتش چرخید و پیراهنش رو توی مشت‌هاش گرفت .اطراف کمی شلوغ شده بود .نگاهش رو جدی‌تر کرد و پیراهنش رو کشید، بلندتر گفت :ولم کن!

#بخش278

رمان بازار
romanbazar.ir

#فصل53_

ضیا برعکس تمام این ماه‌ها، چشم‌هاش رو مستقیم به چشم‌های شکوفه دوخته بود .آروم‌تر گفت :نمی‌تونم ... خطرناکه!

- می‌دونم.

- نمی‌تونم بذارم برید.

- ضیا!

پیراهنش رو ول کرد و صورتش رو بین دست‌هاش گرفت . صدای سهیل رو شنید :چه خبر شده؟

شکوفه التماس کرد :تو رو خدا ولم کن!

لب‌های ضیا باز موند و شکوفه تکرار کرد :تو رو خدا!

ضیا چند ثانیه به چشم‌هاش خیره موند و بعد کم‌کم حلقه ی دست‌هاش رو شل کرد .شکوفه بی‌توجه به سهیل و بقیه از جا کنده شد و توی مسیری که جاوید رفته بود، دوید .جاوید از دور دیده می‌شد که هنوز توی هلیکوپتر

رمان بازار
romanbazar.ir

ننشته بود .شکوفه سرعتش رو بیشتر کرد .تلاش ناامیدانه برای یک دقیقه بیشتر ...وقتی وسط محوطه‌ی باز، به هلیکوپتر نزدیک شد، جاوید درها رو باز کرده بود و درحال نشستن بود .شکوفه به سرفه افتاد و خم شد . جاوید سمتش چرخید .زیر لب چیزی گفت و شکوفه دوباره پا تند کرد .قبل از بسته شدن در خودش رو داخل کابین کوچیک هلیکوپتر جنگنده انداخت .نفس عمیقی کشید و به جلو خیره شد .جاوید ساکت بود و شکوفه جرئت نگاه کردن بهش رو نداشت .درها بسته شد و سکوت مطلق فضا رو پر کرد .زیاد نگذشته بود که جاوید بی‌اهمیت به زمین‌وزمان، با عینک آفتابی روی چشمش، سمت شکوفه چرخید و گفت :جمعیت منتظرند.

شکوفه با گیجی به دم‌ودستگاه جلوش نگاه کرد که حتماً با اولین جرقه‌ی روشن شدن هلیکوپتر، منفجر می‌شد .نفس عمیقی گرفت و گفت :آره منتظرند، روشنش کن.

جاوید چند ثانیه مکث کرد و بعد پاکت سفید بابا رو، روی زانوی شکوفه انداخت .گفت :بخون.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این شرایط چیزی برای شکوفه مهم نبود .جواب داد : روشن کن.

- بخون.

- روشن کن!

- بخون!

- روشن کن!!

و با حرص عینک رو از چشم جاوید کشید و بهش زل زد . جاوید با تکیه‌ی بیشتر گفت :بخون!

شکوفه پاکت رو برداشت و گوشه‌اش رو محکم پاره کرد که ناگهان چیزی از توش بیرون پرید و روی لباس شکوفه افتاد .حلقه ...همون حلقه‌ای که شکوفه به بابا داده بود ...همون حلقه‌ای که توی انگشت کوچیکش انداخته بود تا هیچ‌وقت بیرون نیاره ...اون شب توی بالکن اتاق بابا، کلتش، حرف‌هاشون، همه‌چیز توی ذهن شکوفه رژه می‌رفت .به بابا گفته بود هروقت فکر خودکشی به سرش زد به حلقه نگاه کنه، یاد حرف‌های شکوفه بیفته، یاد دخترهاش ...بعد اگر تونست درش بیاره و ...توی ذهنش

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار شد» درش بیاره .«حلقه رو توی دست گرفت و به بازی مسخره‌ای که بابا راه انداخته بود فکر کرد .کاغذ کوچیک رو بیرون آورد .دست‌خط بابا بود :انتخاب من این بود .معذرت می‌خوام.

همین .به همین سادگی .شکوفه نفسش رو بیرون فرستاد و روش رو سمت شیشه برگردوند، آروم گفت :اگه یه روز بابا بهت می‌گفت شاهرگت رو بزنی هم می‌زدی، نه؟

- آره.

- ...

- تو روز رونمایی اگر من رو انتخاب می‌کرد، هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد؛ ولی پای سهیل رو وسط کشید که یه بهانه‌ای واسه خیانت ظاهری من باشه ...که کوچکی باور کنه ...که من بتونم زمان بخرم.

- پس ناراحتیت از این بود، نه از سهیل.

- ...

- چرا همچین کاری کرد؟ مگه سیف کی بود که انقدر ازش بترسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا مریض بود شوکو !دکترها بهش تایم داده بودند . فکر می‌کنی چرا برت گردوند ایران؟ من هرکاری کردم که بابا دست از این کارش برداره .نمی‌خواست رو تخت بیمارستان بمیره .می‌خواست مرگش یه فایده‌ای داشته باشه.

- مثل مرگ تو؟

جاوید مکث کرد و بعد جواب داد :قبلاً هم گفتم، غرق شدن یه نفر بهتر از غرق شدن همه است.

شکوفه بهش نگاه کرد .اون هم سمت شکوفه برگشت و ادامه داد :این مسئولیت منه، برو پایین.

- مسئولیت من هم هست.

- برو پایین شوکو!

- روشن کن!

با این جمله سکوت و نگاه‌های خیره برگشت تا اینکه جاوید به حرف اومد :راست می‌گی .من خودخواه‌تر از اونم که بذارم بعد از من با کسی باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو سمت دکمه‌هایی برد که شکوفه ازش سر در نمی آورد .

شکوفه جهش خون رو توی مغزش حس کرد .داشت روشن می‌کرد و همه‌چیز تموم می‌شد ...جاوید کامل سمت دکمه‌ها و مانیتورها چرخید و شکوفه پلک‌هاش رو بست و فشار داد .انگشت‌هاش توی صندلی فرو رفت و با بلند شدن صدای ملخ‌ها، جیغ خفه‌ای کشید؛ اما سروصدا بیشتر از چیزی بود که صداش به جاوید برسه.

هلیکوپتر روشن شده بود و حس‌های مختلف به شکوفه هجوم آورده بود .دست روی گلوش گذاشت و با بالا رفتن عمودی هلیکوپتر، جیغ دیگه‌ای کشید و به صندلی چسبید .صدا کمتر شده بود و واقعاً داشتند بالا می‌رفتند . شکوفه پلک باز کرد و مبهوت آسمون روبه‌روش موند . ارتفاع هرلحظه بیشتر می‌شد و ترس اولیه‌ی شکوفه رو کم می‌کرد .هلیکوپتر روشن شده بود ...نترکیده بود ...شاید کسی که سیف فرستاده بود تا با سیستم پروژه آشنا بشه و امروز کارش رو تموم کنه، دیر رسیده بود ...شاید پشیمون شده بود ...شاید ...توی آسمون بودند ...زنده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرز احمقانه‌ای انگار همه‌چیز برگشته بود سر جایی که باید باشه.

#بخش279

#فصل53_

شکوفه دست روی بازوی جاوید گذاشت و جاوید نگاهش کرد، بعد هدست رو جلوی شکوفه گرفت . خودش هم گذاشته بود .شکوفه ازش گرفت و روی گوش هاش قرار داد .صداهای مزاحم قطع شد و صدای جاوید توی گوشش پیچید :خوبی؟

شکوفه سر تکون داد و به پایین نگاه کرد .منطقه‌ی عملیات پر از آدم‌ها و سازه‌های نظامی بود که از این فاصله ریز به‌نظر می‌رسیدند .گفت :بمبشون کار نکرد.

- ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- جاوید، هرچی بود ظاهراً کار نکرد.

به صورت جاوید زل زد .چرا این‌طوری غمگین نگاه می کرد؟ چرا ماتش برده بود؟ شکوفه اسمش رو صدا زد و جاوید بالاخره گفت :فکر می‌کنی هدفشون منفجر کردن بود؟

- پس چی؟

- انفجار همه رو مشکوک می‌کنه ...تو این‌جور مواقع نقص فنی بهترین گزینه است.

- یعنی...

جاوید به یکی از مانیتورها اشاره زد و گفت :ارتفاع‌سنج قفل کرده رو یه عدد!

شکوفه چیزی دست‌گیرش نشد .منتظر توضیح موند . جاوید به حرف اومد :بالاتر می‌رم؛ اما تکون نمی‌خوره.

- پایین‌تر چی؟

- پایین‌تر از این عدد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حس‌های بد دوباره سراغ شکوفه اومد و معده‌اش تیر کشید .با احتیاط پرسید :یعنی چی؟

جاوید به چشم‌هاش خیره شد و جواب داد :یعنی نتیجه‌ی اعتماد به دشمن!

شکوفه آب دهانش رو قورت داد و نگاهش رو از جاوید گرفت .جاوید ادامه داد :این پروژه‌ی حیثیتی بابا بود ... باید جلوی چشم همه، حین عمل از بین می‌رفت که آبروی بابا بره ...با نقص فنی، نه یه انفجار ساده.

- سیف...

- خوب می‌دونست که دارم با پای خودم سمت مرگ می رم .می‌خواست با این کار، نیش آخرش رو بزنه.

صورت سیف جلوی چشم شکوفه نقش بست .لازم نبود جاوید بیشتر توضیح بده .مرد بهش قول داده بود کاری به آبروی بابا و مرکز نداشته باشه؛ اما ...شکوفه به روبه‌رو خیره موند .نمی‌تونستند ارتفاع رو از این عدد کمتر کنند، حتماً به چیزی وصل بود که با پایین‌تر رفتن می‌ترکید ...نمی تونستند هلیکوپتر رو بنشونند .شکوفه زیر خنده زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر به گریه افتاد .البته که ده روز تمام خودش رو برای مردن آماده کرده بود ...ولی حالا ...همه‌چیز واقعی‌تر و عمیق‌تر شده بود .جاوید فقط به روبه‌رو نگاه می‌کرد و سکوت سنگینی بینشون فاصله انداخته بود .صداش رو شنید :بهت گفتم دنبالم نیا.

شکوفه پلک بست و توی تاریکی فرو رفت .اشک‌هاش دوباره جاری شد .باید همین‌طوری توی آسمون جلو می رفتند .فقط می‌رفتند ...آهسته گفت :آخرش این بود.

هر دو آخرش رو می‌دونستند .هر دو آماده بودند .حداقل به‌جای مردن توی یه لحظه، دقیقه‌های آخر رو با هم می گذروندند .شاید این‌طوری بهتر بود .با این فکر آرامش عجیبی توی رگ‌های شکوفه جون گرفت .پلک باز کرد . همه‌جا همچنان آبی و آفتابی بود .از منطقه‌ی عملیات دور شده بودند .حتماً اون پایین ولوله بود و نمی‌تونستند تماس برقرار کنند .شکوفه آه کشید .یه گوشه‌ای سقوط می‌کردند و خیال دنیا راحت می‌شد .جاوید توی گوشی نفس عمیقی کشید و گفت :یه پرواز بهت بدهکار بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخند کجی زد .شکوفه یاد روزی افتاد که مژده رو به جاش سوار کرده بود ...انگار یه قرن پیش بود .گفت : خوب تموم شدن بعضی قصه‌ها معجزه می‌خواد.

- ما خودمون قصه‌ها رو خراب می‌کنیم.

شکوفه دوباره نگاهش کرد و جاوید ادامه داد :می‌تونستم اون روز تو فرودگاه بلیت رو پاره نکنم.

- ...

- می‌تونستم دنبالت بیام انگلیس .همون‌جا می‌موندیم، دیگه بر نمی‌گشتیم...

و شکوفه توی ذهنش ادامه داد ...می‌تونستند یه آپارتمان بگیرند، نزدیک رستورانی که شکوفه توش کارآموز بود . شنبه‌شب‌ها تا دیروقت توی خیابون‌ها قدم بزنند . دخترشون رو بفرستند کلاس باله و برای تماشاش برند . حتی می‌تونستند یه پیانوی سفید براش بخرند که اون‌ها رو یاد شیما بندازه ...شکوفه از فکرش لبخند زد .یه لبخند عمیق و از ته دل .روی صندلی لم داد و گفت : نشد با هم زندگی کنیم، حداقل با هم می‌میریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت جاوید نگاه انداخت که با سر رد کرد و بعد از مکث طولانی گفت :گفتم که ...من جاویدم .زمان مرگم رو خودم انتخاب می‌کنم.

شکوفه پلکی زد و جواب داد :فکر نکنم الان حق انتخابی داشته باشی!

آهسته خندید و جاوید هم به خنده افتاد .دوباره گفت : داریم می‌ریم سمت سد کرج ...نمی‌تونیم فرود بیایم؛ اما می تونیم بپریم تو آب.

- منظورت چیه؟

- هلیکوپتر اونجا می‌ترکه ...مهندس‌ها زحمت کشیدند، مخزن سوخت رو پر کردند !شاید هم یه نفر پیدا شد نجاتمون بده !شاید بریم یه جای دیگه، با یه اسم و رسم دیگه، چند سال آفتابی نشیم !انقدر هم آتو داریم که کاری به کارمون نداشته باشند.

لب‌های شکوفه باز موند و جاوید ادامه داد :بعد از این، فقط منم و تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و با لبخند موذیانه‌ای اضافه کرد :
شاید این دفعه معجزه‌ای بشه!

#بخش280

#فصل53_

◆مصطفی◆

صدای زنگ موبایل، نگاه خیره‌ی مصطفی رو از آسمون گرفت .اینجا آسمونش هم مثل آسمون عمارت نبود . مصطفی امیدوار بود عمارت واگذار نشه .نمی‌تونست خوشحالیش رو از فروش سهام گروه پنهان کنه؛ ولی عمارت حیف بود .چه خوب که پای خانواده از گروه معراج بیرون کشیده می‌شد و آدم‌هایی که خط‌مشی گروه رو تعیین می‌کردند، دیگه چیز ناجوری ازشون نمی خواستند .گاهی فکر می‌کرد، خود نصرت خان و جاوید هم از این برنامه‌ها خسته‌اند؛ ولی راهی جز ادامه دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارند .انگار فقط با مرگ می‌تونستند راهشون رو جدا کنند ...صدای زنگ قطع شد .مصطفی حوصله‌ی کسی رو نداشت .سوگل که روی صندلی کناری پاهاش رو جمع کرده بود، سرش رو از گوشیش بلند کرد و پرسید :کمک کنم بری اتاقت استراحت...

صدای زنگ دوباره بلند شد و سوگل حرفش رو عوض کرد :شاید کار واجبی دارند.

مصطفی دستش رو دراز کرد .سوگل گوشی مصطفی رو از روی میز برداشت و کف دستش گذاشت .با دیدن شماره ی سهیل خیالش راحت شد .جواب داد :بله؟

صدای هیجان‌زده‌ی سهیل توی گوشش پیچید :مصطفی، خوبی؟ از اون خونه بیا بیرون!

مصطفی سر جاش صاف نشست و پرسید :چی شده؟

- جاوید، شکوفه...

- چی شده؟

- هلیکوپترم از کنترل خارج شده.

- جاوید توش بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شکوفه هم دنبالش رفت تو هلیکوپتر.

- چرا گذاشتی بره؟

- گفتم لابد می‌خواد امتحان کنه ...یه چرخی بزنه...

- سهیل!

- تا دیشب که منتقل بشه هیچ مشکلی نداشت .نمی دونم ...نمی‌دونم چی شده!

مصطفی گوشه‌ی چشم‌هاش رو فشار داد .دلشوره‌هاش به واقعیت تبدیل شده بود .صدای سهیل حالا می‌لرزید : مصطفی، هلیکوپتر از منطقه دور شده ...هیچ‌کس جواب درست‌حسابی نمی‌ده ...من باید برم ...مراقب خودت باش!

- بهم خبر بده.

سهیل قطع کرد و سوگل گفت :چی می‌گفت؟

مصطفی فقط سر تکون داد و بلند شد .سوگل کمکش کرد تا سمت اتاق سیف بره .پشت در دوباره پرسید :خبر بدی بود، نه؟ کسی چیزیش شده؟

- بعداً می‌گم .هنوز نمی‌دونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مصطفی!

مصطفی دوباره سر تکون داد و در زد .داخل رفت؛ اما نذاشت سوگل هم بره .سیف پشت میزش بود .با دیدن مصطفی، چشم‌هاش رو ریز کرد و لپ‌تاپش رو بست . مصطفی کمی جلوتر رفت و بی‌معطلی پرسید :زیر سر شما بود؟

- چی؟

- هلیکوپتر!

سیف ساکت موند .مصطفی هم انتظار جواب نداشت . فقط اومده بود که عکس‌العمل صورتش رو ببینه .کاملاً واضح بود که از همه‌چیز باخبره .سیف به حرف اومد :به اون عکس نگاه کن!

به پشت سر مصطفی اشاره می‌کرد .مصطفی چرخید و به قاب عکس قدیمی نگاه کرد .متوجه منظورش نشد .خود سیف داد زد :تاوان خیانت به من، اینه .حتی فکرش هم به سرت نزنه!

مصطفی تکونی به دستش داد و گفت :نمی‌فهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیف به عکس اشاره کرد و بلند گفت :اون شوهرخاله‌ی عزیزته!

- ...

- زندگیم رو خراب کرد ...زندگیش رو خراب کردم.

- ...

- آبروی من رو برد ...آبروش رو بردم.

- ...

- خانواده‌ی من رو ازم گرفت ...خانواده‌اش رو ازش گرفتم.

- ...

- پدرم رو ازم گرفت ...پسرش رو ازش گرفتم.

ساکت شد و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، قفل کشوی میزش رو باز کرد .جعبه‌ای بیرون آورد و روی میز کوبید . دوباره گفت :میراثم رو ازم گرفت ...پسش گرفتم.

در جعبه رو باز کرد و بهش خیره شد .صورت مصطفی جمع شد و منتظر نگاهش کرد؛ اما سیف نگاهش رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه نمی‌گرفت .پلکی زد و با نفس عمیقی، زمزمه کرد : حروم‌زاده!

ابروی مصطفی پرید و جلوتر رفت .به جعبه زل زد .خالی بود .سیف دوباره زمزمه کرد :تو خونه‌ی من ...اتاق من ... حروم‌زاده‌ی بی‌شرف!

لبخندی روی صورت مصطفی نشست .نمی‌دونست چه خبره؛ ولی مطمئن بود که جاوید بدجوری توی کاسه‌اش گذاشته که هنوز مات جعبه‌ی خالیه .مرد رو به حال خودش گذاشت و سمت در چرخید .بدون کلمه‌ای بیرون زد .سوگل هنوز پشت در بود .سریع جلو پرید و گفت : باز چه خبر شده؟ چرا داد می‌زد؟

مصطفی لبخندی تحویلش داد و گفت :حق با توئه ...باید به وقتش بریم.

سوگل تیز نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه سکوت، جواب داد :اما این دفعه من رانندگی می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان